Behtoop.com

بهترین مطالب دنیای وب



رمان : حصار تنهایی من

نویسنده : پریبانو کاربر انجمن نودهشتیا

سازنده کتاب : mahdi.d

براي دانلود رمان هاي بيشتر به وب سايت بهـ توپـ مراجعه كنيد.
(www.behtoop.com)

بسم الله الرحمن الرحيم

...مامانم شونه هامو تكون داد و صدام ميزد:آني...آني

-هووم..

هووم چيه ؟پاشو ببينم ...مگه نميخواي بري خياطي ؟-

با شنيدن اسم خياطي چشمامو باز كردم وسيخ نشستم و گفتم: ساعت چنده؟

-.. هشت ونيم

واي مامان چرا بيدارم نكردي ؟-

بلند شدم و از اتاق اومدم بيرون مامانم پشت سرم اومد و گفت:خودمم تازه بيدار شدم تا تو دست و صورتتو بشوري صبحونه رو حاضر ميكنم

دستشوي رفتن و دست و صورت شستنم شيش دقيقه طول كشيد سريع به اتاقم رفتم و دستي به موهاي فرفريم كشيدم و با يه كش مو بالا بستمش كمد لباسيمو باز كردم هر چي دم دستم بود پوشيدم به ساعت نگاه كردم هشت و چهل دقيقه بود يعني تا نه ميرسيدم ؟ عمرا اگه برسم ...كيفمو برداشتم از اتاقم اومدم بيرون مامانم با يه لقمه به دست از اشپزخونه اومد بيرون وگفت:بگير اين لقمه رو تو راه بخور دل ضعفه نگيري

لقمه رو از دستش گرفتم به سمت در حياط ميدويدم كه مامانم صدام زد:با دمپايي كجاداري ميري؟

به پام نگاه كردم ديدم به جاي كفش دمپايي پامه لقمه رو چپوندم تو دهنم با دهن پر و اعصبانيت گفتم: امروز حتما نسترن حكم اخراجمو ميزاره كف دستم

مامانم خنديد و گفت: اون اگه ميخواست اخراجت كنه تا الان كرده بود

کفشامو پوشیدم و خودمو با دو به ایستگاه اتوبوس رسوندم چند دقیقه اي منتظر موندم ...به ساعتم نگاه کردم هشت و چهل و هفت دقیقه بود دیگه بیشتر از این نمیتونستم منتظر بمونم چند قدمي از ایستگاه فاصله گرفتم ...دستمو براي چند تا ماشین بلند کردم که با سرعت نوراز کنارم رد میشدن اعصابم داشت خورد میشد باید به نسترن زنگ میزدم که دیر میام وگرنه تا خود صبح باید به بازجویاش جواب میدادم گوشیو از کیفم برداشتم مشغول گرفتن شماره نسترن بودم که یه پراید جلو پام ترمز کرد ... گوشمو گذاشتم تو جیب مانتوم سرمو خم کردم دیدم یه پسر جوني با قیافه زمختي ...که ته ریشش دیگه درحد ریش بود..عینک افتابیشو گذاشته بود بالاي سرش یه ادامس هم تو دهنش بود که مَلچ و ملوچ میکرد دندوناي زردش به زیباي به نمایش گذاشته بود ...صداي اهنگش اونقدر بلند بود که هر که هرکري رو شنوا میکرد...همین جور که نگاش میکردم گفت:

-کجا میرید خوشکل برسونمت؟

کمرمو راست کردم خاک تو سر خوشکل ندیدت بکنن.. خدا قربون رحمتت برم این کي بود اول صبحي به ما دادي نمیدونستم سوار بشم یا نه... همیشه مامانم میگفت به غیر از تاکسي سوار ماشین دیگه اي نشو منم که تا الان حرفشو گوش کردم یه امروزو بي خیال حرف مامان مي شم یه نفسي کشیدم توکل برخدا کردم و سوار شدم ... خدایا خودمو دست تو سپردم ا ز قدیم هم گفتن لنگه کفشي در بیابان نعمت است ولي این براي من غضبه ...

به محض اینکه سوار شدم انچنان پاشو گذاشت رو پدال گاز که عین فنر جام عقب و جلو شدم ... یه اهنگ خارجي گذاشت بود وخودشم باش میرقصید خداییش اگه یه کلمه شو بدونست ... گوشام درحال انفجار بود صداش زدم :اقا...

فقط گردنشو تکون میداد بلندتر صدا زدم :اقـــا ...

با دستاش میزد به فرمونو و گردنشو میچرخوند این دفعه دیگه صدام درحد جیغ بود : اقا

صداشو کم کرد و از تو ایینه گفت:جانم منو صدا زدید ؟

از اعصبانیت گفتم:بله ...خیلي ببخشید شما احیانا دچار مشکل شنوایي هستید ؟

نه دور از جونم چطور صداش اذیت تون میکنه؟-

-بله..

اخ ببخشید خوب میخواید یه اهنگ ایروني برات بزارم؟ -

خيلي ممنون..من كلا اهل موسيقي و اهنگ نيستم-

مگه ميشه ؟-

حالا كه ميبيني كه شده؟اين خيابونو بريد سمت راست-

وقتي پيچيد سمت راست گفت:بهتون نميخوره از اوناش باشي

با اخم گفتم :از كدوماش ؟-

از همينايي كه چه ميدونم ....ميگن اهنگ گوش دادن حرام است ادمو جهنمي ميكنه از اين - حرفا ديگه

اگه كسي حرف گوش كن بود الان كل بشريت بايد عابد وزاهد ميشدن با اعصبانيت و جدي گفتم: اره من از همونام مشكلي داريد؟

انگار كه داشت با خودش حرف ميزد گفت :منو باش به چه اميدي اينو سوار كردم

چيزي فرموديد؟-

نخير با خودم بودم-..

از شيشه ماشين بيرون و نگاه كردم ...تا موقعي كه رسيديم هيچ حرف ديگه اي نزد پول كرايه رو گذاشتم كنار دنده و پياده شدم چند قدمي كه رفتم صدام زدو گفت:خانم وايسا...خانم

وايسادم اومد روبه روم وايساد پولو جلوم گرفت و گفت:اين چيه؟

پوله....چيه نكنه كمه؟-

نه خانم كم نيست....من مسافر كش نيستم-

پس چرا منو سوار كرديد ؟-

باخنده گفت: به خاطر ثوابش

پولو ازش گرفتم اونم رفت با خودم گفتم :اره جون عمت ميخواستي بانفله كردن من ثواب كني...وقتي وارد خياطي شدم... تنها چيزي كه به گوشم مي رسيد صداي چرخ خياطي بود حتي صداي نفس هاشونم نمياومد بايد به نسترن بخاطر مديريت خوبش لوح تقدير بدن، كسي متوجه حضور من نشده بود با صداي بلند گفتم :جميعا سلام..

همه سرشو نو بالا اوردن و با لبخند جواب سلام ودادن وقتي سر جام نشستم زهرا كه بغل دستم نشسته بود گفت:معلوم هست كجايي ؟بهش كارد بزني خونش در نمياد،حالا چرا اينقدر دير كردي؟

-دست نزار رو اين دل كه خونه..

خنديد و گفت :بميرم برات...حالا چي شده كه خونه؟

تا خواستم حرفي بزنم صداي نسترن اومد:به به خانم ...افتخار داديد تشريف اورديد (با اخم)بيا تو كارت دارم

رفت تو اتاقش و درو بست زهرا خنديد و گفت:برو كه خرت زاييد

با خنده يه مشت زدم به بازوش ...پشت در اتاق نسترن ايستادم دو تا ضربه به درزدم ورفتم تو.. با يه لبخند به نسترن كه با ابرو هاي گره خورده و دست به سينه به صندليش تكيه داده بودنگاه كردم و گفتم:

با من امري داشتيد بانوي من ؟-

بشين ...كجا بودي؟-

نشستم و گفتم :كجا ميخواستي باشم خونه

منظورم اينكه چرا اينقدر دير كردي؟-

اها از اون لحاظ ؟خوب دير از خواب بيدار شدم ماشين گيرم نمي اومد-

رو صندليش درست نشست ودستش وگذاشت رو ميز وبا تعجب گفت:مگه قحطي ماشين اومده ؟

براي من اره-

والله منم بودم با اين قيافه سوارت نميكردم ...ادم وحشت ميكنه نگات كنه-

با ناراحتي گفتم :مگه قيافم چشه ؟خدا اين جوري خلقم كرده مگه دست من بوده ؟

منظورم اينكه اول صبحي مياي بيرون يه دستي به صورتت بكش ..لوازم ارايشي كه .- ميدوني چيه؟

عزیزم من صورتمو لازم دارم دلم نمیخواد روش نقاشي بکشم-

یه رژوریمل شد نقاشي؟

منو کشوندي اینجا اینو بگي؟-

... از توي کشوي میزش یه پاکت در اورد گرفت جلوم و گفت:بگیرش

ازش گرفتم و گفتم:این چیه؟

پول...دست مزد چند روزي که اینجا کار میکردي؟-

با تعجب وترس گفتم:کار میکردم !!!مگه دیگه قرار نیست کار کنم ؟

نه تو دیگه بدرد من نمیخوري روز اول هم که اومدي اینجا قرارمون این بود که سر وقت - بیاي ..واگه سه بار دیر کني اخراج میشي؟الان شما شیش بار که دیر کردي بعلاوه این که دو بار هم نیومدي...چند بار هم بهت تذکر دادم..گفتم دوستیمون سر جاش کار هم سر جاش ...

با بغض گفتم :اما نسترن...تو که میدوني من به این کار احتیاج دارم اگه اخراجم کني کجا کار پیدا کنم ؟

این دیگه مشکل تو نه من ...فکر کنم تا الانم هم جبران مافات کرده باشم-

سرم و انداختم پایین ...اشکام سرازیر شدن با دستم پاکشون کردم راست میگفت زیر قولم زده بودم نباید دیر مي اومدم اولیم بارم هم که نبود... اما نباید اخراجم میکرد خواستم بلند شم که خنده ي بلند نسترن متوقفم کرد با تعجب بهش نگاه کردم اونم فقط میخندید با دستش به من اشاره کرد وگفت:

.. نگاش کن چه ابغوره اي هم گرفته-

با همون تعجب که الان گیج شدن هم بهش اضافه شده گفتم:براي چي داري میخندي ؟

هنوز داشت میخندید گفت :چقدر خنگي که نفهمیدي دارم باهات شوخي میکنم

با اعصبانیت گفتم: هه ...هه...هه...خندیدم بیمزه (هنوز میخندید با خشم جلو میز ش وایسادمو تو چشاش زل زدم وگفتم)زهر مار...خوشت میاد اذیتم کني؟

پاکت و انداختم جلوش نسترن گفت:پاکت وچرا انداختي ؟ورشدار براي خودته

به اندازه كافي از شوخيتون فيض برديم -

جدي ميگم پول خودته ...مانتوهاي كه ديروز جات دوختم دادم به صاحباشون اونام پولو جيلينگي دادن -

با شک نگاش كردم قيافش خنثي بود نه شوخي توش ديده ميشد نه جدي گفتم:شوخي كه نميكني؟

نه والله شوخيم كجا بود برشدار-

پاكتو برداشتم و گفت:شصت تومنه همون قيمتي كه قبلا بهشون گفتي

ممنون...ولي خواهشا ديگه از اين شوخي هاي سكته كننده با من نكن-

تا خواست حرفي بزنه تقه اي به در خورد و زهرا سرش واورد تو گفت:ببخشيد ...يه خانم اومده با اني كار داره

نسترن گفت:كيه؟

... مشتريه-

... گفتم:باشه الان ميام

زهرابهم نگاه كردو گفت:چيزي شده ؟

نسترن با خنده گفت:اگه خدا قبول كنه ايشاالله ميخوام شوهرش بدم

زهرا هم خنديدو گفت: مبارک ايشاالله

زهراكه رفت با اخم نگاه نسترن كردم وگفتم :من نميدونم منان از چي تو خوشش اومده بود كه با كله اومد خواستگاريت

...يكتاي ابروشو برد بالا وگفت:از خوشكليم

خنديدمو گفتم :بابا خداي اعتماد به نفس..... اجازه مرخصي كه ميفرماييد ؟

بلند شدو گفت :اختيار داريد اجازه ما هم دست شماست

یه تعظیم کوچولو کردم و گفتم:صاحب اختیار مایید.. نفرمایید-

.. نسترن گفت:این لفظ قلم حرف زدنت منو کشته

.. راست ایستادم و گفتم :موجب موباهات ماست که باعث مرگ شما میشم

اینو گفتم و به سمت در دویدم درو که باز کردم دفترش و به سمتم پرت که خدا رو شکر زود اومدم بیرون خورد به در صداي بلندي گفت:آیناز میکشمت

تا برگشتم دیدم همه دارن بهم نگاه میکنن با لبخند طویل و عریض رفتم سرجام نشستم وکار مشتري رو راه انداختم ...دوستي منو نسترن برمیگرده به سه سال پیش توي یه روز سرد زمستوني، در به در دنبال کار میگشتم از یه کیوسک روزنامه فروشي روزنامه نیازمندي ها رو گرفتم کل روز نامه رو ورق زدم کاري که میخواستم و پیدا نیمکردم اگه هم پیدا میشد با شرایط من جور نبود از زمین و زمان نا امید شده بودم میخواستم برگردم خونه سر خیابون ایستادم چپ و راستمو نگاه کردم ماشینا پشت سر هم رد میشدن از سرما دستامو زیر بغلام گرفتم خیلي با احتیاط از خیابون رد میشدم که یه دفعه پام لیس خرد و افتادم یه پژو206میاومد سمتم سریع بلند شدم هنوز یه قدم برنداشته بودم که صداي جیغ ترمز ماشیني شنیدم سرمو که بلند کردم محکم خورد به پام درد شدیدي تو پام پیچیده تمام بدنم گرم شده بود چند نفردورم جمع شده بودن و سرو صدا راه انداخته بودن :"چه خبرته خانم ...نمیتونید اروم تر رانندگي کنید ...دختر مردمو زدي لت و پار کردي "از درد چشمام و فشار میدادم صداي زنونه اي تو گوشم میپیچید "خانم حالتون خوبه میتونید بلند شید"چشمامو باز کردم یه خانم که پوست برنزه و بیني قلمي و لباي کوچیک وچشماي مشکي داشت با موهاي رنگ شده فندقیش زل زده بود به من با صداي که از درد بود گفتم:"نه ...نمیتونم پام خیلي درد میکنه" بادستش بازوم و گرفت کمکم کرد بلند شم ...وقتي بلند شدم چشمم افتاد به پوست موزخواستم نفرین کسي که اون پوست موز و انداخته بکنم اما دلم نیومد... خودمو کشون کشون به ماشینش رسوندم وقتي به بیمارستان رسیدیم از پام عکس گرفتن و گفتن شکسته تا یک ماه پاي من بیچاره تو گچ بود اونم تمام این یک ماه شب و روز اومد و رفت وقتي بهش گفتم دنبال کار میگردم بهم پیشنهاد کرد که توي خیاطیش کار کنم بهش گفتم که خیاطي بلد نیستم ....قرار شد چند ماهي بهم خیاطي یاد بده..از سر مجبوري یا علاقه هر چي که بود پنج ماهه همه فوت و فن خیاطي رو یاد گرفتم حالا هم واسه خودم یه پا خیاط حرفه اي شدم از لباس عروس گرفته تا لباس مجلسي و...خلاصه هر چي که مشتري بخواد ... براش میدوزم... هیچ وقت از دوستي با نسترن پشیمون نمیشم

... ممنون اقا همین جا پیاده میشم

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم....اواخر اردیبهشت ماه بود و هواي گرم جنوب خورشید مستقیم به سر وصورتم مي تابید و باعث شده بود صورتم عرق کنه چند قطره از کنار شقیقه هام سر خورد و اومد پایین ازعرق خودم چندشم شده بود یه دستمال از کیفم برداشتم و صورتمو خشک کردم هر چي ضد افتاب به خودم مالونده بودم دود شد رفت هوا .... کاش یه کلاهي روي سرم میزاشتم حداقل افتاب سوخته نشم ...نزدیکاي خونمون بودم که پسري رودیدم پشت به من به دیوار تکیه داده دست راستش به دیوار زده بود دست چپشم روي صورتش گذاشته کمي هم به پایین خم شده بود ...اول نشناختمش کمي که جلوتر رفتم فهمیدم نویده قدمهام وبلند تر برداشتم و صداش زدم :

...نوید ...نوید-

برگشت سمتم.... دستي که جلوي صورتش گرفته بود از لاي انگشتاش خون چکه میکرد با ترس جلوش وایسادم و گفتم :چي شده نوید؟

...دستشو برداشت وگفت:خون دماغ شدم

... خوب چرا اینجا وایسادي بیا بریم دکتر-

... نه نمیخواد یه اب به صورتم بزنم خوب میشه-

بازو شو کشیدم وگفتم:چي چیو اب به صورتم میزنم ...راه بیوفت ببینم

بازوشو از دستم کشیدوگفت: به دکتر احتیاجي نیست ...همیشه همین جوریه

خیلي خون از دماغش میاومد و وایسادن و صلاح ندونستم گفتم:"خیل خوب پس بریم" دستش روي بیني ودهنش گذاشته بود تمام لباس سفیدش خوني شده بود کلیدو از کیفم برداشتم که درو باز کنم گفت:خونه خودمون میرم ...

چه فرقي میکنه؟-

راهشو به سمت خونشون کج کرد وگفت:راحت ترم

...منم باحرص گفتم: از دست تو الان چه وقت تعارف کردنه کلیدا رو بده

... تو کولمه-

کوله شو از شونه هاش برداشتم به دستش نگاه کردم خون دماغش بیشتر شده بود هول شدم و تند تند کیفش ومیگشتم که گفت":تو زیپ کوچیه است "زیپ و کشیدم وکلیدو برداشتم درو

باز کردم زوتر از اون رفتم تو وگفتم:"اینقدر سر تو بالا نگیرخون برمیگرده خفه میشي با انگشتت جلو بیني تو فشاربده ... برو تو حموم تا بیام "به اشپزخونه رفتم با یه بطري اب خنک رفتم به حموم گفتم:"سرتو پایین بگیر "سرشو که پایین گرفت اب و روي سرش گرفتم کمي که سرش خیس شد گفت:

.. صبر کن ...صبرکن-

دیگه اب نریختم سرشو گرفت بالا و با لبخند به من نگاه کردو گفت:اینو از کجا اوردي؟

.. ازتو یخچال-

ریز ریز خندید و گفت:بوش نکردي ببیني چیه ؟

...نه-

... این عرقه بید مشکه مامانم براي من درست کرده بود-

بوش کردم دیدم راست میگه با حرص گفتم :چرا زود تر نگفتي ؟

با همون خنده گفت:خوب من از کجا بدونم تو چي میخواي بیاري

کلافه شده بودم نمیدونستم باید چي کار کنم با هول گفتم:همین جا بشین تا اب بیارم تکون نخوریا

به طرف اشپزخونه میدویدم که با داد گفت: بنزین نیاري اتیشمون بزني

یکي نبود به این بگه الان وقت شوخي کردنه ؟سریع برگشتم تو اشپزخونه یه بطري دیگه برداشتم بخاطر اینکه مطمئن بشم ابه اول بوش کردم با دو رفتم به حموم اب و روسرش میریختم گفت:براي چي اب رو سرم میریزي؟

نمیدونم فکر کنم این جوري زود تر خونش بند میاد-

? دیدم شونه هاش تکون میخوره نشستم کنارش و با ترس گفتم:نوید درد داري

سرشو که بالا اورد دیدم داره میخنده با اعصبانیت گفتم:واقعا که ترسیدم...بگیر کمي اب به صورتت بزن

اب و که به صورتش زد با خنده گفت : وقتي چيزي نميدوني چرا الکي تجويز ميکني اين جور موقعها مامانم يخ ميزاره رو بينيم ... تو چرا اينقدر هولي خوبه خون دماغ شدم تير نخوردم ...يه خانم دکتر هميشه بايد جلوي مريضاش خونسرد باشه

بلند شد که بره اداشو دراوردم:"يه خانم دکتر هميشه بايد جلوي مريضش خونسرد باشه"با حرص گفتم " خوب ترسيدم اگه خودت جاي من بودي چيکار ميکردي ها ؟

از حموم رفت بيرون ودر اتاقشو باز کرد و با خونسردي گفت: هيچي نگات ميکردم تا خون دماغت بند بياد

داد زدم: همين ؟

سرشو برگردوندو با لبخند گفت:کارديگه اي از دستم بر نمي اومد

رفت تو درو بست من وبگو نگران کي شدم رفتم به اشپزخونه با اعصبانيت بطري رو پراز اب کردم و گذاشتم تو يخچال بايد کمي عرق براش درست کنم ...توي يخچال و همه کابينتا گشتم اما اثري از عرق نبود انگار تنها عرقشون هموني بود که من روي سر نويد ريختم در کابينت پايين و بستم که صداي نويد اومد:

با اجازه کي داري تو کابينت خونه مردم ميگردي ؟-

لباساشو عوض کرده بود نا مصب تيپ دختر کش هم ميزنه ...ميگم چرا دخترا ي محله براش غش و ضعف ميرن نگو بخاطر خوش تيپيشه تا بلند شدم سرم به در کابينت بالا خرد خخ!!!:

اومد جلو با خنده کابينت و بست گفت:حواست کجاست ؟

دستم وگذاشته بودم روي سرم وگفتم:بهتري ؟

با لبخند به سرم اشاره کردو گفت:مثل اينکه من بايد از تو بپرسم

من خوبم تو چي ؟-

با لبخند گفت:البته....مگه ميشه با وجود کمکهاي اوليه شما حال من بد باشه

با اخم گفتم :اين جاي تشکرت مسخرم ميکني؟

يه تعظيم كوچلويي كرد وگفت: ازاينكه بنده رو مورد توجه وعنايت خودتون قرار داديد سپاسگزارم ..

كيفمو از روي ميزنهار خوري برداشتم وگفتم: ميرم خونه وبرميگردم باز نيام ببينم يه بلاي ديگه سرت خودت اورديا

... شما بلا سرخودت نيار من با خودم كاري ندارم-

با حرص كيفو انداختم رو شونم وراه افتادم كه گفت:چيزي ميخواي بياري؟

اره عرق خارشتر-

داشتم كفشمو ميپوشدم كه با خنده گفت:يه وقت عرق نفت برام نياري ؟

با اعصبانيت گفتم:امروز خيلي بذلگو شديا

در حضور استادم درس پس ميدم-

خنديدم و گفتم :خودشيريني هم كه بلد بوديا ما خبر نداشتيم ؟

از خونشون اومدم بيرون..... نويد همسايه ديوار به ديوار ماست ، اهل اصفهان هستند مهر ماه پارسال بخاطر كار باباش مجبور ميشن بيان بوشهر از روز اولي كه پاشو گذاشت به محله ما به خاطرخوش قيافه بودنش دخترا براش دست و پا ميشكنن اما اون جز من محل كس ديگه اي نميزاره ...از نظر سن من پنج سال ازش بزرگترم ولي از لحاظ قدو هيكل اون شيش سال از من بزرگ تره .. به طوري كه تو نگاه اول كسي متوجه نميشه كه هيجده سالشه ...پسر خيلي مهربونو با محبتيه ... جاي برادر نداشتم دوستش دارم ....رفتم تو اشپزخونه عرق خار شتر براش درست كردم گذاشتم تو سيني كه درخونمون وزدن ...هر كي بود انگار دعوا داشت چون با سنگ به جون در افتاده بود ...از ترس اينكه در كنده بشه دويدم سمت در، وقتي بازش كردم ديدم عفت خانمه، بالبخند دراكولايشون گفت::سلام عزيزم خوبي؟

... منم با حرص ولبخند تمسايي گفتم:الحمدوالله بد نيستم

يک ساعته دارم در ميزم چرا در باز نميكني؟-

.. ببخشيد ...تو اشپخونه بودم نشنيدم-

يه پلاستيک از زير چادرش دراوردوداد دستم و گفت : مهم نيست ...ببين اين پارچه رو براي پرده گرفتم ميتوني زحمت دوختش بکشي؟

مگه جرات داشتم به صاحب خونمون بگم نه با لبخند گفتم:چه زحمتي....تا باشه اين زحمتا ... براتون ميدوزم فقط براي کي ميخوايد؟

براي جمعه ...اخه ميدوني چيه قرار جاريم بياد ..از اون ادماي پر فيس وافاده است دو ماه - پيش که رفتم خونشون پوز همه چيشون ميداد ... به شوهرم گفتم بايد نصف وسايل خونه رو عوض کنيم (با خنده بلند گفت)اخه اوضاع رو کم کنيه ميدوني که چي ميگم ؟

از حرفش خندم گرفته بود گفتم: بله بله متوجه منظورتون شدم ...چشم تا جمعه براتون حاضرش ميکنم ...فقط مدلش جه جوري باشه ؟

والله من از مدل پُدل چيزي سر در نميارم هر مدل پرده اي که ميدوني به خونمون مياد - همون و بدوز..خوشکل بدوزيا روت حساب ميکنم

چشم خيالتون راحت-

دستت درد نکنه برم تا برنجم نسوخته خداحافظ

.. به سلامت سلام برسونيد

بري که ديگه برنگردي در رو بستم ورفتم به اشپزخونه پلاستيک انداختم رو زمين سيني به دست رفتم پيش نويد زنگ وزدم در وباز کرد .. رفتم تو ديدم روي مبل لم داده وتلويزيون نگاه ميکنه ...تک سرفه اي کردم سرش و برگردوند طرف من و گفت:به خانم دکتر ...چرا زحمت کشيدي؟

سيني و گذاشتم جلوش وگفتم :حالا تا عمر داري تيکه بار ما کن ...اصلا تقصير منه که به فکر توام

خنديد و عرق از روي ميز برداشت و گفت:خانم دکتر که نبايد اينقدر دل نازک باشن

يه لبخند مسخره اي زدم وگفتم:کاري نداري ميخوام برم ؟

کمي از عرق خورد وگفت:کار که دارم ولي نميدونم شما وقت داريد يا نه؟

يه نفسي کشيدم وگفتم :وقت که ندارم اما براي تو جورش ميکنم.. حالا کارت چي هست؟

ممنون... سه شنبه امتحاناتم شروع میشه گفتم اگه میشه تودرسام بهم کمک کني ..فقط - درسايي که مشکل دارم

کمي فکر کردم و گفتم:اولين امتحانت چيه؟

عربي ....اگه ميدوني کار داري مزاحمت نميشما ؟-

گردنمو کج کردم وگفتم:اصلا تعارف کردن بهت نمياد ... در ضمن کار من هيچ وقت تمومي نداره فقط خواستي بياي حول و حوش نه ونيم ده بيا

با لبخند گفت :ممنون ...جبران ميکنم

... خواهش-

در هال و باز کردم گفت:بابت عرقم ممنون

وايسادمو گفتم : ميخواي همه تشکراتو يه جا بگي که منم يه جا جواب بدم

با خنده گفت :نه ديگه تموم شد ...خدا حافظ

خدا حافظ-

وقتي به دم در خونمون رسيدم يادم افتاد که کليدا رو تو خونه جا گذاشتم پوفي کردم و دور و برو يه نگاهي انداختم وقتي خيالم راحت شد که کسي نيست از در رفتم بالا و خودمو پرت کردم تو حياط اگه مامانم بودکه يه کتک ًمشتي ازش ميخوردم ...رفتم تو اشپزخونه پارچه عفت خانم و برداشتم بردم به اتاقم روسري و مانتوم و دراوردم انداختم روي زمين از کمد لباسيم يه تاپ و شلواربرداشتم رفتم به حموم يه دوش مختصر و مفيد گرفتم ... وقتي از حموم در اومدم جلوي ميز ارايشيم نشستم و به خودم يه نگاهي انداختم ...موهاي فرفري مشکيم که تا گردم بود با پوستي نسبتا سفيد و چشماي بادمي شکل که بخاطر حالتش بيشتر دوستام بهم ميگفتن کره اي لبام هم خوب بود ازش راضي بودم لب پايينيم گوشتي تر از بالايي بود تنها عضو صورتم که با بقيه ناهماهنگ بود دماغم بود که عين دسته فرغون به صورتم چسبيده بود.. کلا چهره خوبي داشتم نه خيلي خوشکل و لوند بودم نه خيلي زشت و بدريخت يه جوراي قابل تحمل بودم دست از صورتم برداشتم و روي زمين دراز کش شدم کتابي که مخصوص انواع دوخت پرده بود برداشتم بايد براي پرده عفت خانم يه مدل پيدا ميکردم سرم گرم کتاب بود که صداي در اومد بلند شدم يه چادر دور خودم کردم از حياط داد زدم کيه؟:

باز کن منم..

-کي؟

-درو باز کن گرمم حوصله ندارم

.درو باز کردم وگفتم: سلام مامان

با اخم اومد تو و گفت: عليک سلام سر ظهري شوخيت گرفته؟

-چيزي شده ؟

-نخير ...

-پس چرا اينقدر اعصباني هستي ؟

چشماشو بست وبا حالت اعصباني گفت:اعصباني نيستم ...فقط گرمم

-چرا الان اومدي؟

سرم داد زد:ميشه اين قدر سوال نپرسي؟

وقتي اينجوري حرف ميزنه يعني حوصله هيچ بني بشري نداره وکسي نبايد به پرو پاش بپيچه ...منم بدون هيچ حرف اضافه اي رفتم به اتاقم چادرم از سرم برداشتم خواستم بشينم که صداي گريه مامانم شنيدم از اتاقم اومدم بيرون صداش از تو اشپزخونه مياومد دم در اشپزخونه ايستادم ديدم به کابينت اشپزخونه تکيه داده و سرش روي زانوهاشه اروم گفتم:مامان خوبي؟

... سرشو بلند کردو با دستاش اشکاشو پاک کردو گفت:اره خوبم

يه ليوان ازکابينت برداشتم و پر ازاب کردم کنارش نشستم وگفتم :بيا يه قلپ ازاين بخور

-نميخورم ...

جلوي دهنش گرفتم وگفتم:يه ذره بخور

ليوانو ازم گرفت کمي ازش خورد يه نفس عميقي کشيدوسرشو گذاشت روي در کابينت منم نگاش ميکردم سرشو چرخوند طرف من وگفت:چيه چرا اينجوري نگام ميکني؟

يه سوالي ازت بپرسم دعوام نميكني؟-

پوزخندي زدو گفت:حالا نه اينكه تو هم خيلي ازم ميترسي ...ميخواي بپرسي چرا گريه ميكنم؟

-اوهووم..

ليوان گذاشت روي زمين و گفت:با رئيس رستوران دعوام شده

با تعجب گفتم :همين ؟

-....كاش فقط همين بود

-پس چي؟

يه مكثي كردوگفت:اخراجم كرد

با چشاي گشاد شده گفتم:اخراجت كرد؟به همين راحتي ؟

-اره به همين راحتي ... چند روزي بود الكي به همه چيز گير ميداد اگه چيزي براي گير دادن نبودخودش يه چيزي پيدا ميكرد مرديكه بي همه چيز هر روز بهونه هاي صد من يه غاز مياورد ... يه بار ميگه چرا سوپ شوره؟يه بار ميگه چرا شيرينه ؟...چرا سالاد كلم نداره ؟چرا دستكش تو دستت نيست ؟چرا اين برنج و درست كردي؟ ...منم امروز اعصابم خورد شد هر چي تو دهنم در اومد بهش گفتم .... گفتم كه ديگه نميتونم با اين وضعيت اينجا كار كنم اونم اب پاكي ريخت رو دستم و گفت نميتوني اينجا كاركني به سلامت گفت ... سراشپزاي زيادي هستن كه براي اومدن به اين رستوران تو صف وايسادن

پوزخندي زدم وگفتم:صف وايسادن...از خودش مطمئنه يا از رستورانش ؟مامان باور كن بعد از شما هيچ كس ديگه پاشو تو اون رستوران نميزاره در رستورانشو تخته ميكنن حالا ببين..

دستشو كشيد روي موهاموبا خنده گفت:قربون اين فنرات برم كه دلداريم ميدي

با اعتراض گفتم:مامان ...موهامو مسخره نكن خيليم خوشكلن

-برمنكرش لعنت

-حالا ميخواي چيكار كني؟

خدا بزرگه میگردم یه کار دیگه پیدا میکنم (بهم نگاه کرد وگفت)از غذاي ديشب چيزي - اضاف اومد؟

-اره...

... حوصله غذا درست کردن ندارم همینو گرم میکنیم میخوریم-

.. بلند شدم وگفتم: پس هر وقت گرمش کردي صدام بزن بيام

-باشه..

پنج سالي ميشد که مامانم توي رستوران اقاي ستوده کار ميکرد بخاطر دستپخت خوبش همون روز اول استخدامش کردن و شد سر اشپز رستوران تازه تاسيس ،محال بود کسي يه بار به رستوران بياد و به بار دوم نکشه همه ميدونستن شلوغيه رستوران فقط بخاطر دستپخت مامان منه وگرنه اون رستوران که دکوراسيون درست و حسابي نداشت که کسي بخواد بره ... نمي تونستم حرف مامانمو باورکنم مگه ميشد رستوراني که تمام اعتبارش به سر اشپزش رو اخراج کنن؟بعد از خوردن نهار يه چُرت کوتاهي زدم ساعت پنج و نيم بود که بيدار شدم بعد از خوردن يه عصرونه که اونم نون وپنير بود به سراغ چرخ خياطي رفتم دوتا مانتو که تا نصفه دوخته بودم و تموم کردم بعدش به سراغ پارچه عفت خانم رفتم از توي پلاستيک درش اوردم کتاب مدل پرده هم گذاشتم روش صفحاتشو ورق زدم يه مدل پرده پيدا کردم که بدک نبود ولي به دلم ننشست چند صفحه ديگه ورق زدم چشم افتاد به يه پرده کلاسيک...به پارچه نگاهي انداختم ديدم به درد عفت خانم نميخوره هم پارچش کم بود هم به تيپ وقيافش نميخوره همون قبلي رو براش درست ميکنم يه نگاه کلي به پرده انداختم خيلي سخت به نظر نمياد ولي اگه خرابش کنم کارم با کرام الکا تبينه اونم از نوع عفت خانمش ..

از خياطي اومدم بيرون که نسترن صدام زد :آني صبر کن

-چيه؟

-ميرسونمت..

بنزين زيادي رو دستت مونده؟-

هلم دادوگفت:زر نزن سوار شو

نسترن من وتا خونه رسوندبازم کلیدا رو فراموش کرده بودم خونمون که زنگ نداشت یه سنگ کوچیک پیدا کردم و کوبیدم ... احساس میکردم توي یه دیگ اب جوش گذاشتنم خیلي هوا گرم بود مامان از حیاط صدا زد:کیه؟

-منم مامان درو باز کن ...

درو باز کردسریع یه سلام کردم ورفتم تو خونه روسریمو در اوردم وجلوي باد کولر ایستادم مانتوم هم از تنم دراوردم مامانم اومد تو و گفت:شد یه بار کلیدو با خودت ببري ؟

-الزایمر گرفتم مامان...

-خدا ایشا الله شفات بده..

با خنده گفتم :خدا ایشالله همه مریضا رو شفا بده

رفت تو اشپزخونه وگفت :برو لبا سا تو عوض کن نهار و بکشم

-نه مامان صبر کن برم دوش بگیرم بیام ...

-پس زودتر برو که دارم دل غشه میگرم

با خنده گفتم چشم .....ساعت سه دوباره مشغول خیاطي شدم به غیر از پارچه عفت خانم دو تا مانتودیگه هم باید میدوختم تا نزدیکاي غروب کار کردم بعد از نماز و شام دوباره به سراغ چرخ خیاطیم رفتم ...نصف پرده عفت خانم ودوخته بودم باید تا چهار روزدیگه حاضرش میکردم ...به ساعت نگاه کردم دوازده وربع بود چشمام درد گرفته بود کمي چشمام ومالش دادم تشکمو پهن کردم خواستم بخوابم که گوشیم زنگ خورد به صفحه موبایلم نگاه کردم نسترن بود جواب دادم:

-به سلام نسترن خانم چه عجب یادي از فقیر فقرا کردي اونم نصف شبي؟

- حالا خوبه من نصف شبي یاد فقیر فقرا کردم تو که روزشم به فکر پولدارا نیستي ... الان چه وقت خوابیدن مگه تو مرغي؟

-تا الان داشتم کار میکردم خواستم بخوابم که زنگ زدي ...خبري شده ؟

خبر که زیاده کدومشو بگم ؟

جدي گفتم :هرکدومش که به نفع منه بگو

با خنده گفت:اي قربونه ادم چيز فهم ... ببين يه مشتري برات پيدا كردم ..توپ

دستت درد نكنه نسترن اينقدر پارچه روسرم تلنبار شده كه نميدونم باهاشون چي كار كنم - وقت هم ندارم بايد زود تر اينارو تموم كنم؟

نه مثل اينكه ملتفت نشدي چي گفتم ببين يه خانم توپ ...يعني مايه تيله دار دنبال يه خياط - خوب ميگشت خانم ماهيني هم ادرس خياطي مارو بهش داد منم تو رو بهش معرفي كردم كارت خوب باشه مشتري هميشگيت ميشه يه پول قلمبه هم گيرت مياد ديگه لازم نيست يه مانتو بيست تومن بدوزي قيمت يه مانتو ميشه چه قدر؟ شصت تومن.... كارت بگيره ديگه نميخواد از كسي پارچه قبول كني فهميدي اي كيو ؟

اگه اينقدر خوبه چرا خودت نميري؟ -

با دلخوري گفت: دستت درد نكنه راجبع من اين فكررا ميكردي وخبر نداشتم.... به خدا اگه به فكر تو نبودم راحت ميتونستم يكي ديگه رو جاي تو بفرستم... من كه ميدونم تو به اين پول بيشتر از من احتياج داري... بعدشم من ادمي نيستم كه بخوام حرص بزنم همين قدر كه در ميارم بسه شوهرمم كه الحمدوالله شيش برار من درامدشه اين پولو ميخوام چيكار ؟اين جاي تشكرته؟

با خنده گفتم:حالاچرا ترش ميكني جيگر اني ... من كه چيزي نگفتم

با خنده نچ نچي كردو گفت :اگه منان شوهر عزيزم بدونه يكي به من گفته جيگرپوستشو قلفتي ميكنه

.. حالا به شوهرت بگو اين دفعه رو رحم كنه-

باشه چيكار كنم دوستمي ديگه ....حالا به جاي اين حرفا يه قلم وكاغذ بيار ادرسو بهت بگم-

بگو ..يادم ميمونه-

فداي اون حافظت...نميخواد به رخ ما بكشيش برو يه چيزي بيار ادرسو بنويسي ...به مغز - تو اعتباري نيست

دفتري كه اندازه ها رو مينوشتم برداشتم وگفتم:خيل خوب ادرسو بگو مينويسم

ادرسو كه نوشتم دوباره شروع كرد به فک زدن :آيناز خوشكل ميدوزيا باشه ...هرجاش مشكل داشتي به خودم زنگ بزن

باشه ..خداحافظ-

ببين اين زنه خيلي چاق نميتونه از بيرون لباس بخره بيشترميدوزه سعي كن يه جوري بدوزي كه خوشش بياد -

باشه نسترن باشه... -

راستي يه چيزه ديگه ...اگه يه وقت مدلي خواست براش بدوز نه نگو ...چون ممكن ناراحت بشه و بره سراغ يه خياطه ديگه -

مخمو داشت ميخورد گوشيو گذاشتم جلوي دهنم با داد گفتم:باشـــه نسترن ...فهميدم مخمو تليت كردي برو بخواب

گوشيو گذاشتم دم گوشم گفت:باشه خوب چرا داد ميزني فقط يه چيز كوچولو مونده ...فردا ساعت ده بروخونشون.. خياطي هم نميخواد بياي كاراتو خودم انجام ميدم

داد زدم:نستررررن

خدا حافظ ....خدا حافظ-

بعد از خدا حافظي گوشيو قطع كرد اگه ولش ميكردم تا خود صبح حرف ميزد عين اين ادم عقده يا ميمونه كه اجازه حرف زدن بهشون ندادن... لامپ اتاقم و خاموش كردم و خوابيدم..

به ادرس توي دستم نگاه كردم اسم كوچه كه درست بود اما پلاک 22نبود دوبار از سر كوچه تا ته كوچه ورفتم و اومدم حتي چند تا كوچه بالاتر و پايين ترم رفتم اما نبودانگار كه پلاكي به اين شماره وجود نداشت توي اين گرما داشتم بخار پز ميشدم با اعصبانيت شماره نسترن و گرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد :

خياطيه نسترن بفرماييد-..

با اعصبانيت گفتم:خيارشور نرسيده اين چه وضع ادرس دادنه يک ساعته دارم دورم خودم ميچرخم

عليک سلام ..خوب چرا دور خودت بچرخي بيا درور من بگرد ...حالا چرا اين قدر توپت پره؟ -

ادرسو اشتباهي دادي-..

ادرسو درست دادم تو اشتباهي رفتي-

مگه کوچه بنفشه....پلا ک22نيست؟-

!!!!با تعجب و صداي نسبتا بلندي گفت:پلا ک22؟؟؟

!!!... چرا داد ميزني؟ اره ديگه-

خنده بلندي کرد و گفت: چه با اعتماد به نفسي هم ميگفتي بگو حفظ ميکنم... تو ادرسو نوشتي اين شد ... اگه حفظ ميکردي سر از کجا در موردي؟...پلاک 202نه22

دور و اطرافمو نگاه کردم دقيقا روبه روم بود :بگم خدا چي کارت کنه نسترن با اين ادرس دادنت...يادت بره ادرس بدي

...به من چه تو گيچي-

...خوب ديگه خدا حافظ-

اني رفتي تو بگو اب ميوه تگري برات بياره-

با خنده گفتم:باشه ...خدا حافظ

.. خدا حافظ موفق باشي-

گوشي رو قطع کردم به سمت خونه حرکت کردم کل ديوار خونه از گرانيت مشکي بود گل کاغذي قرمز هم از ديوار اويزون شده بود رنگ در خونه نيلي بود زنگ و زدم خانمي جواب داد: کيه؟

رستمي هستم از خياطي نسترن-

پس چرا اينقدر دير کرديد ؟-

... ببخشيد يه مشکلي پيش اومد -

.. خيل خوب بيا تو-

دروزد رفتم تو حياط ايستادم به ساعتم نگاه کردم ساعت ده ونيم بود يعني من يک ساعت تمام داشتم دنبال ادرس ميگشتم ؟ با يه نگاه کلي به حياطش فهميدم حياط ما بزرگتره شايد به زحمت ميشد گفت 40متربشه که اونم با گلاي افتاب گردون که من متنفر بودم تزيين شده

بود یه بوته گل شاه پسند هم کنارش کاشته بودن چند تا گلدون دیگه هم توي حياط بود ولي نفهميدم چه گلايي هستن ولي خوشکل بود تو همين فکرها بودم که صدا ي از سمت چپم اومد :

گل هارو دوست دارید ؟-

برگشتم سمت صدا یه خانم با وزن حدوداي 105 کیلو که با لبخند کل چارچوب در رو گرفته بود .. نسترن گفت چاقه ولي نگفته بود جز انسان هاي اولیه است خودمو جمع وجور کردم و گفتم:سلام

با همون لبخند گفت :سلام عزیزم بیا تو چرا دم در وایسادي؟

سرمو پایین انداختمو ،وارد خونه شدم به سمت یکي از مبلها اشاره کرد:بفر مایید اونجا بشیند الان خدمتتون میرسم

ممنون-

وقتي نشستم به سمت اشپزخونه رفت خدا کنه یه چیزه خنک بیاره که تو دلم اتیش به پا شده .....سرمو چرخوندم خونه رو یه دید زدم داخل خونه که چند برابر خونه ما بزرگ بو د.سلیقشم بد نبودکل خونه رو نیلي کرده بود پرده ها خونه با مبل و دیوار ست شده بود به رنگ نیلي....، رنگ فرش کرم بود ...سرمو کج کردم به سمت اشپزخونه اپنش..بله کل کابینت هاي اشپزخونه هم به رنگ نیلي بود چند تا گلدون پشت مبل بود که اونا هم به رنگ نیلي بودن از قرار معلوم این خانم دیوانه رنگ نیلیه از اشپزخونه اومد بیرون به زحمت راه میرفت وقتي به من نزدیک شد رفتم جلو و سیني رو از دستش گرفتمو گفتم:اجازه بدید بهتون کمک کنم

ببخشید تو رو خدا ...من باید از شما پذیرایي کنم شما هم به زحمت افتادید-

... اختیار دارید این چه حرفیه-

سیني رو گذاشتم رو میز خواستم بشینم که گفت :تا شما ابمیوه تون رو میل میکنید ...منم با اجازتون برم پارچه رو بیارم

.. خواهش میکنم بفرماید-

نشستم و به راه رفتنش نگاه کردم دقیقا عین پنگون راه میرفت ،اگه بخوات همین جوري راه بره ده دقیقه رفت و برگشتش طول میکشه ، لیوان رو برداشتم یه قلپ ازش خوردم چند تا

تابلو فرش رو ديوار بود ، به سقف خيره شدم عجب لوستري فكر كنم دويست سيصد.... شايدم يكي دوميليون باشه ولي خيلي شيک بود با صداي بسته شدن در سرم و اوردم پايين با يه لبخند مياومد سمت من با همون حركت پنگوئنيش به پارچه ساتن نيلي توي دستش نگاه كردم خندم گرفته بود البته من فقط به يه لبخند اكتفا كردم.... اومد روبه روي من نشست پارچه رو گذاشت رو ميز وگفت :

اينم پارچه... خوب نظرتون چيه ؟-

ليوانو گذاشتم رو ميز پارچه روبرداشتم با انگشتام لمسش كردم ...سري تكون دادم وگفتم خوبه هم جنسش هم رنگش:

با ذوق زده گفت :راست ميگي؟

بله....فقط مدلي هم مد نظرتون هست ...يا خودم براتون مدل بيارم-

نه ...خودم از تو اين مجله ها يه مدلي انتخاب كردم ..الان برات ميارمش-

دستشو گذاشت روي مبل خواست بلند شه اما نتونست هر دفعه كه خواست بلند بشه بازم مينشست مبل حكم اهن ربا پيدا كرده بودوقتي ديدم بلند شدن براش خيلي مشكله گفتم : بگيد كجاست خودم براتون ميارم ...

از روي خجالت گفت :اخه زحمت تون ميشه ...

خواهش ميكنم با من راحت باشيد-

به سمت اشپزخونه اشاره كردو گفت :تو اشپزخونه روي ميز گذاشتمش

با يه لبخند گفتم :الان براتون ميارمش

دلم به حالش سوخت خيلي گناه داشت ..بايد از خودم خجالت بكشم كه بعضي وقتا از اينكه اينقدر لاغر بودم زمين وزمان ونفرين ميكردم اما حالا كه اين بنده خدا رو ميبينم از چاق شدن پشيمون شدم و ترجيح ميدم همين جور ني قليون باقي بمونم چند تا مجله روي ميز بود برداشتم ورفتم كنارش نشستم مجله هارو دادم دستش وگفتم: بفرماييد..

مجله ها رو ازم گرفت و گفت :دستت درد نكنه ...شرمنده كرديد به خدا

دشمنتون شرمنده-

يكي از مجله ها رو برداشت بقيه رو گذاشت روميز چند تا از صفحاتشو ورق زد به صفحه مورد نظرش كه رسيد يه مكثي كرد با لبخندمجله روبه روم گرفت وگفت:ببين اينه خوشكله نه؟...

مجله رو ازش گرفتم به لباس قرمز جلوم نگاهي انداختم مدلش دكلته بودو از زير سينه تا پايين باسن تنگ ميشد.....از رون تا پايين چند سانتي گشاد ميشد پايين لباس پر از چين بود با تعجب يه نگاه به مدل لباس يه نگاه هم به چهره خندونش كردم دلم نيومد بزنم تو ذقش و بگم اين لباس به درد هيكل شما نميخورد يه لبخند زدمو گفتم:

والله چي بگم ...من فقط خياطم اگه اينو دوست داريد براتون ميدوزم-

با ناراحتي سرشو انداخت پايين و گفت: ميدونم اين لباس به درد اندام من نميخوره ولي ميشه شما يه جوري بدوزيد كه چاقيم زيادمشخص نشه ؟

با يه لبخند گفتم :همه سيعمو ميكنم ...حالا بلند شيد تا اندازه هاتونو بگيرم

كمكش كردم كه بلند شه از تو كيفم مترو خودكارو دفترم در اوردم شروع كردم به اندازه گرفتن خدا خدا ميكردم كه پارچه كم نگرفته باشه ... چون اين اندامي كه من مي بينم ده متر پارچه هم كمه ...فقط شكمش دومتر پارچه ميبره اندازه ها تموم شد داشتم وسايلم و جمع ميكردم كه گفت: ميشه زود تر حاضرش كنيد ؟

عجله داريد ؟-

بله.. جمعه شب عقد خواهر زادمه-

..با انگشتم بالاي لبم خاروندم وگفتم:يعني چهار روز ديگه ..خيلي زوده

بله ميدونم به خدا چند هفته است دارم دنبال خياط خوب ميگردم اما پيدا نميكردم ...حالا - نميشه يه كاريش بكنيد ؟

با اينكه ميدونستم پرده عفت خانم به علاوه دوتا پارچه ديگه دارم ولي گفتم:باشه براتون حاضرش ميكنم

دستت درد نكنه ...راستي اسمت چيه؟ -

آيناز- ..

اسم قشنگي داري ....دستشو به طرفم دراز كرد و گفت :منم پرستوم خوشبختم -

.. با هاش دست دادم وگفتم: منم همين طور

ميخواید برید ؟ -

.. بله ديگه كارم تموم شده-

كيمو برداشتم گفت:حالا زوده كه... چند دقيقه اي بشين بعد برو خودم برات اژا نس ميگيرم

بهش نگاه كردم با نگاهش داشت التماسم ميكرد با يه لبخند گفتم :باشه

نميدونست از خوشحالي چيكار كنه هر چي تو يخچال بود براي پذيراي از من اورد البته همشو خودم اوردم چند ساعتي پيشش موندم و حرف زديم البته اون بيشتر حرف ميزد..... براي من شده بود نسترن شماره 2 همون چند ساعت اينقدر با من صميمي شده بود كه شماره تلفنشو بهم داد قرار شد با هم در تماس باشيم ...

وقتي به خونه رسيدم بدون اينكه نهار بخورم خوابيدم حتي لباسامم در نيوردم موقع اذون مامانم صدام زد بلند شدم ابي به دست و صورتم زدم اينقدر گشنم بود كه بعد ازنمازم شاممو خوردم بعد از شام پارچه پرستو برش زدم.. سرم تو ي دوخت و توز بود كه تقه اي به در خورد سرمو بلند كردم مامانم بود گفت:

اينقدر سرتو كردي تو اين واموندە كه حواست به درو برت نيست-

ببخشيد ....كاري داري؟-

...من ..نه ولي نويد چرا -

نويد!!چي كار داره؟-

مامانم نگام ميكرد يه دفعه يادم افتاد وگفتم : واي قرار بود بهش درس بدم

من از قول و قراراي شما خبر ندارم ...حالا هم پاشو برو پيشش تنها نشسته زشته -

درو بستو رفت منم از جام بلند شدم و لباسامو عوض كردم از اتاق اومدم بيرون ...تنها نشسته بودو داشت تلويزيون نگاه ميكرد دست به سينه وايسادموبه صورتش نگاه كردم پوست سفيدو چشم هاي درشت به رنگ عسل داشت با موهاي قهواي تيره ولب هاي كشيده با بيني متوسط تا منو ديد از جاش بلند شد وگفت:

... سلام-

سلام از ماست ..بفرمایید-

وقتي نشست منم با فاصله کنارش نشستم گفت:کار داشتید نه ؟

مامانم با لیوان شربت از اشپزخونه اومد بیرون گفتم:مهم نیست ...من که گفتم کار من تمومي نداره خیل خوب کتاب و باز کن

مامانم شربت وگذاشت جلوش وتشکر کرد وگفتم :اول شربت وبخور بعد درس میدیم

چرا ؟-

از اونجايي که جنابعالي شکمو تشريف داريد نمي خوام حواست به جاي ديگه پرت بشه-

یه چشمي گفت وهمه شربتشو تا ته خورد موقع درس دادن اینقدر صورتش بهم نزدیک کرده بود که راحت میتونستم سلول هاي پوستشو بشمارم هر چقدر ازش فاصله میگرفتم اون خودشو بهم نزدیک تر میکردحتي یه دفعه با خودکار زدم تو سرشو گفتم"میشه خودتو اینقدر به من نچسبوني "اما اون فقط خندیدوگفت"اگربهتون نچسبم که صداتونو نمیشنوم "از حرفش حرصم گرفته بود اما تا اخرتدریسم تحمل کردم... خوبیش این بود که مامانم تو هال نشسته بود وگرنه بدون تعارف میاومد تو بغلم مینشست ..بعد از دو ساعت که درس دادنم تموم شد گفتم:امتحان بعد یت کیه؟

...یک شنبه فلسفه و منطق (اروم طوري که مامانم نشنوه گفت)ایناز خانم-

سرم تو کتاب بود گفتم:بله

دخترا از چي خوششون میاد؟-

ابرو هامو بردم بالا وبا تعجب نگاش کردم وبا لبخند گفت:چرا اینجوري نگام میکني ؟تورو خدا منظور بد نگیرید ...منظورم کادو

با یه لیخند کنج لبم گفتم :تو هم اره؟حالا طرف کي هست؟

اذیت نکنید دیگه ...یه راهنمایي ازتون خواستم-

خواستم حرفي بزنم که صداي در اومد مامانم بلند شد رفت دم در گفتم:ببین کلا دخترا از کادوگرفتن خوششون میاد ولي سلیقه ها فرق میکنه...یکي مثل من هر چي بهم بدن خوشحال میشم حتي اگه یه شاخه گل باشه ...ولي یکي مثل دوستم نسترن هر چیزي راضیش نمیکنه ...باید ببیني طرفت چي دوست داره .

..مشکل منم اینه که نمیدونم چي دوست داره -

يه كمي فكر كردم وگفتم:اگه دختره هم سن تو يا يكي دوسال كوچيک تر باشه ...خوب ميتوني براش مانتو بگيري ...نه نه خوب نيست اصلا نميدونم هر چي دوست داري براش بخر

خنده اي كرد و گفت:واقعا كمكتون كار ساز بود

خوب ميگي چي كار كنم ؟من كه دختره رو نديدم كه بدونم از چي خوشش مياد-

يعني شما تا حالا براي دوستا تون خريد نكرديد؟-

چرا خريدم فقط براي تولدشون ...خريد تو مناسبت داره-

-نه..

خوب حل ديگه با يه دسته گل رز سرو تهش و هم بيار ....نگفتي طرف كيه ؟-

-رازه..

.. با اخم گفتم:ما كه بخيل نيستم

مامانم اومد تو اونم با لب خندون گفتم:چي شده مامان خوشحالي؟

فريده خانم(مامان نويد)گفت از فردا ميتونم تو ارايشگاش كار كنم-

با خوشحالي گفتم: راست ميگي ؟

دروغم چيه-

نويد گفت: به سلامتي ...ايشاالله رو دست مامانه منم بزنيد كه ارايشگاهش تعطيل بشه

.با تعجب گفتم:اه نويد...اين چه حرفيه ميزني

راست ميگم اگه ستاره خانم ارايشگريش هم مثل اشپزيش خوب باشه بعد از يه مدتي كه - پيش مامان من كار كرد ميتونه براي خودش ارايشگاه باز كنه مشتريش زياد ميشه اونوقت كار و كاسبي مامان منم كساد ميشه وميياد خونه و منم به جاي اينكه هرروز دوساعت ببينمش كل روز ميتونم ببينمش

مامانم خندید وگفت:بزار مامانت ببینم اگه بهش نگفتم

دست شما درد نکنه ستاره خانم من به فکر شما بودم-

نوید چند دقیقه اي پیشمون نشست وقتي خواست بره تا دم در بدرقش کردم دم درایستاد گفتم:اخرش نگفتي دختره کیه ها؟

یه روزي بهتون میگم-

دوستش داري؟-

با چشماي عسلیش تو چشمام خیره شد با یه لبخند گفت:خیلي...میمیرم براش

با حرفش ته دلم خالي شد ولي با یه لبخند گفتم:اخي چه عاشقونه ...خوش به حالش حسودیم شد

مسخرم میکني؟-

نه بابا ...جدي خوش به حالش ....حالا هم برو بگیر بخواب فردا امتحان داري-

.. شب بخیر -

...شب بخیر-

من و مامانم با هم از خونه اومدیم بیرون سر کوچه که رسیدیم از هم جدا شدیم هنوز چند قدمي راه نرفته بودم که عفت خانم و دیدم اونم با لب خندون بهش که رسیدم گفتم:سلام حاج خانم احوال شما(من نمیدونم این که نرفته حج چرا بهش میگم حاج خانم)

الحمدو الله بد نیستم ...پرده ما به کجا رسید ؟-

دیگه تمومه پس فردا بیاید ببریدش-

جدي میگي؟چقدر زود تمومش کردي خدا خیرت بده ...حالا پولش چقدر میشه؟-

قابل شما رو نداره حاج خانم؟-

قربونت برم چقدر تو با محبتي ...اگه بدوني به خاطر وسایلي که گرفتم چقدر بد هکار شدم... مونده بودم پول تو روچه جوري بدم -

خنده رو لبام ماسید میگن تعارف اومد نیومد دارها والله راسته نذاشت بیشتر باهم تعارف تیکه پاره کنیم باهاش خدا حافظي کردم و رفتم خياطي... بيشترين کسي که توي خياطي پارچه رو دستش بود من بودم ...چون بیشتر مشتریا از کارم راضي بودن چون هم خوشکل میدوختم هم زود تحویل میدادم...امروز هم مثل بقیه روزا با نسترن سروکله زدم دیگه مغزم از دست این دختره داره اب میشه ... بعد از خياطي يه راست رفتم خونه خيلي هوا گرم بود جلوي باد کولر ايستادم که مامانم صدام زد :ايناز ..

...بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:بله

انگار داشت این دست و اون دست میکرد ولي بالاخره گفت:بابات.....اومده

با شنیدن اسم بابا خشکم زد بابا...چقدر این کلمه اشنا بود.. بابا.. چند سال بود این کلمه به زبون نیورده بودم بعد از پنج سال اومده که چي بگه؟ چي ميخواست؟ ما رو به امون خدا ول کردو رفت نیومد بپرسه چي ميخوريد؟چي ميپوشيد؟اصلا زنده اید یا مرده؟ سرم و چرخوندم به صورت مامانم که دم در اشپزخونه ایستاده بود نگاه کردم چشمام از تعجب داشت جاش در میاومد و گفتم:مامان صورتت چي شده ؟

انگار که منتظر همین جمله بودرو زمین نشست وبا گریه گفت:باباي اشغالت این بلا رو سرم اورده

رفتم کنارش نشستم وگفتم :براي چي بهت زده ؟این جاي سوقا تیشه؟

..... اقا بعد از پنج سال اومده پول میخواست...گفتم ندارم ..اونم-

گریه امونش نداد حرف بزنه بغلش کردم ...تمام صورتش کبود شده بود زیر چشمش سیاه شده بود نمیدونستم باید چي کار کنم گفتم:ميخواي بريم دکتر ؟

نه حالم خوبه-

مطمئني؟جاییت درد نمیکنه ؟مامان فکر پولش نباش اگه جایت درد میکنه بگو-

نه مامان خوبم-

ببین چه بلاي به صورتش اورده... این حیو ون کي اومد؟ -

چند دقیقه بعد از اینکه تو رفتي یکي با سنگ در خونه زد منم فکر کردم توي درو باز - کردم دیدم ...باباته منو هل داد و اومد تو اول گفت پول میخوام گفتم ندارم ...فکر کرد دروغ

میگم کل خونه رو بهم ریخت وقتي ديد چيزي گيرش نيومدمنو گرفت به باد کتک ...گفت تا پول گيرش نياد دست از سرمون بر نميداره

پول ميخواست!!از کدوم حسابش بايد بهش پول ميداديم؟حالا چقدر ميخواست؟-

چهارتومن؟-

!!!با تعجب گفتم:چهار هزار تومن؟

مامانم خنديد و گفت:نه قربونت برم چهار ميليون تومن ...باز معلوم نيست چه گندي زده که پولشو از ما ميخواد

بلند شدم که برم به اتاقم گفت:اتاق تو رو هم بهم ريخته همه جا رو تميز کردم ... ديگه نتونستم اونجا رو تمييز کنم

بهتر که بهش دست نزديد اون همين جوريش بازار شام بود فکر کنم الان شده بازار - تاناکورا

مامانم خنديدوگفت:اگه من تورا نداشتم تا الان خودمو کشته بودم

.. اين حرفو نزن مامان-

رفتم به اتاقم بدتر از اوني بود که فکرشو ميکردم همه لباسام ريخته بود رو زمين پارچه هاي مردمم هرکدومش يه طرف بود چرخ خياطيم هم انگار دل و رودشو دراورده بود افتاده بود وسط اتاق فکر کنم جايي از اتاق نبوده که نگشته باشه يه پوفي کردم دختراي مردم بابا دارن منم خير سرم بابا دارم خدايا کريمي تو شکر مشغول تمييز کردن اتاقم بودم که مامانم صدام زد نهار بخورم گفتم نميخورم اما مامانم اصرار کرد برم که اونم سيب زميني سرخ شده با سس گوجه بود بيشترشبيه ميان وعده بود تا نهار بعد از خوردن نهار دوباره رفتم به اتاقم تا ساعت نزديکاي پنج اتاقمو تمييز کردم خواستم استراحت کنم که موبايلم زنگ خورد ... نسترن بود با بي حوصلگي جواب دادم:بله

...عزيزم نميتوني صداتو ليدي تر کني که يه وقت ادم احساس نکنه يه ديو پشت خطه-

کاري داري؟-

چيزي شده؟-

..مهم نيست کارتو بگو-

کار من اینکه بدون تو چت شده؟-

... چیز قابل گفتني نیست

من که میدونم یه چیزي هست ولي نمیخواي بگي یا غریبم یا باهام راحت نیستي - ...مزاحمت نمیشم خداحافظ

..نسترن دلخور نشو-

دلخور نشدم عزیزم وقتي خودت نمیخواي با من حرف بزني من که دیگه آزار ندارم - مجبور به حرف زدنت کنم

الان حالم خوب نیست بزار فردا بهت میگم-

پس یه چیزي شده ...باشه خداحافظ-

خداحافظ-

گوشیمو قطع کردم و گذاشتم کنار بالشتم و خوابیدم ....یه چادر مشکي پوشیده بودم وتو یه جاي شلوغ و پر رفت امد راه میرفتم این قدر شلوغ بود که جاي سوزن انداختن نبود احساس کردم دست کي تو دستام ودارم میکشمش برگشتم دیدم یه دختر بچه خیلي ناز با پوست سفیدوچشماي سبزو موهاي بور که دوطرفش بسته بود گریه میکرد و میگفت: مامان ..مامان ... حس کردم بچه خودمه بدون اینکه به گریه هاش توجه کنم اونو با خودم میکشیدم دنبال یه راه خروج بودم هر چي سر چرخوندم فقط ادم دیده میشد چند قدم که رفتم جلوتر راه وپیدا کردم با خوشحالي برگشتم پشتم... دیدم دستم خالیه و بچه نیست صداي گریش مي اومدو صدام میزد:مامان...مامان...ترسیده بودم و اسم مامانمو صدا میزدم :ستاره....ستاره ...از وحشت و ترس چشمامو باز کردم نفس نفس میزدم اتاقم تاریک بود بلند شدم وکلید برق و زدم به دیوار تکیه دادم چشمام وبستم چند تا نفس عمیق کشیدم ... به اشپزخونه رفتم لامپ اونجا رو روشن کردم مامانم نبود صداش زدم":مامان ..مامان"نمیدونم با این حالش :کجا گذاشته رفته در هال و باز کردم دیدم رو پله ها نشسته وپشتش به من بودگفتم

براي چي اینجا نشستي؟-

انگار که توي این عالم نبود دستمو گذاشتم رو شونه هاش گفتم "مامان "یهو با ترس برگشت طرفم نفس نفس زد وگفت:ترسیدم...چیه؟ کاري داري ؟

کنارش نشستم وگفتم:یک ساعت دارم صدات میزم حواستون کجاست ؟

مگه حواسيم برام مونده كه بخواد جايي باشه... از دست كاراي بابات عاصي شدم ..ده سال - يه بار پيداش نميشه وقتي هم كه مياد شر با خودش مياره

با ترس گفتم:اتفاقي افتاده

.. با بغض گفت:هنوز نه ولي اگه پولو جور نكنيم خونه خراب ميشيم

چي ميگي مامان-

امروز يكي اومده بود دم خونه گفت به اضغر بگو اگه پولو جور نكنه يه جور ديگه تسويه - حساب ميكنيم

پوزخندي زدم وگفتم:چيه حالا نگران حال اوني؟ولش كن بزار هر بلاي كه ميخوان سرش بيارن

دستامو گرفت با ترس تو چشمام خيره شد وگفت :اون ديگه براي من به اندازه دمپايي هم ارزش نداره ...من نگرانت توام ميترسم يه بلاي سر تو بيارن تو اين ادما رو نميشناسي

من اصلا نميدونم اينايي كه تو ميگي كي هستن لازم هم نيست بترسي هيچ غلطي نميتونن - بكنن ...حالا هم به جاي اينكه اينجا نشستي پاشو برو تو اينجا گرمه

ميگم آيناز كاش يه مدت ميرفتي پيش خالت بموني ؟-

مامان چي ميگي ؟برم پيش يه خانمي كه حتي يه بار هم نديدمش ..فكرشو نكن بلند شو - بريم تو

گونه شو بوسيدم وبا خودم بلندش كردم ...كاش مامانم حرف باباش و گوش ميكرد با اضغر ...كه الان باباي منه ازدواج نميكرد هرچند كسي اينده رو نميتونه پيش بيني كنه

دم در خياطي بودم كه صداي بوق ماشين اومد برگشتم ديدم نسترنه با اعصبانيت پياده شو درماشين ومحكم كوبيد با اخم اومد طرفم و گفت: ديروز چت بود ها ؟

با تعجب نگاش ميكردم قيافه ادماي خودخواه و به خودش گرفت وگفت:ببين عزيزم ميدونم خوشكلم ولي لازم نيست اينقدر بهم خيره بشي ..حالا بگو ديروز چه مرگت بود

يه نفسي كشيدم وگفتم :عليک سلام ميخواي همين جا وايسي حرف بزني ؟

نه نه...بريم تو-

بازوهامو گرفت كشيد برد تو دفترش بازومو از دستش كشيدم ونشستم روي مبل اونم خودشو چسبوند به من بهش گفتم:ميشه يه ذره از من فاصله بگيري بوي عطرت داره خفم ميكنه

... برو بابا ...حالا بگو ديروز چت بود-

شونه هامو انداختم بالاوگفتم :ديروز بابام اومده بود

همين ؟-

پس چي ميخواستي مقا له تحويلت بدم ؟-

انگار چيزي يادش افتاده باشه با تعجب چشاي گشاد گفت:چي گفتي؟بابام !!!مگه تو بابا داري؟

خيلي ببخشيدا از زير بوته كه عمل نيومدم-

نه بابا منظورم اينكه چرا تا حالا در موردش حرف نزدي ؟كجا بوده ؟كي اومده؟-

چيه نكنه ميخواي براي خوش امد گويي وخير مقدم گفتن براش دسته گل بخري؟-

اونوكه ميخرم ...ولي فكر نكنم كسي بخاطر اومدن باباش ناراحت بشه-

بلند شدم وگفتم :نسترن تو از زندگي من خبر نداري..تا حالا در مورد ش حرف نزدنم چون نميخواستم كسي بدونه بابا دارم....اقا بعد پنج سال پيداش شده مامانم وبه باد كتک گرفته.

... نسترنم بلند شدو گفت:ببخشيد نميخواستم ناراحتت كنم

نيستم....اگه سوال ديگه اي نداري برم؟-

.. اره برو-

خواستم برم كه گفت:ببخش كه اونقدر خوب نبودم كه بتوني با هام راحت باشي

با لبخند گفتم:اين حرف و نزن خيلي هم خوب بودي خودم نخواستم كسي بدونه

از دست خودم اعصابم خورد بود كاش اينقدر جرات داشتم كه مثل بقيه دختراي ديگه فرار كنم ...كجا ميرفتم خودم از چاله درمياوردم مياندا‌ختم تو چاه ؟

اهنگ فداكاري محسن يگانه رو كه براي زنگ ساعت گوشيم گذاشته بودم بلند شد با خواب الودگي دستم وروي زمين ميكشيدم ودنبال گوشيم ميگشتم ...از كنار بالشتم ورشداشتم و ساعت وخاموش كردم چند دقيقه اي خوابيدم دوباره گوشيمو برداشتم ببينم ساعت چنده.... بلند شدم مامانم بيدار كردم ..نمازمو كه خوندم چاي دم كردم به ساعت اشپزخونه نگاه كردم شيش وربع بود با مامانم صبحونه روكه خوردم لباسامو پوشيدم يه سررفتم اشپزخونه به مامانم گفتم:

مامان من دارم ميرم از بيرون چيزي نميخواين ؟ -

مامانم كه سرش توي روزنامه بلند كرد وگفت:نه قربونت برم برو سلامت

-راستي مامان پرده عفت خانم حاضره اومد بهش بده...

-چقدر ازش بگيرم؟

-نميخواد بگيري

-چرا؟

-چي بگم ...ما يه تعارفي كرديم اونم تو هوا گرفتش

-بيجا كرده زنه يه كاره ..يه هفته است داري رو پردش كارميكني و چشمتو روش گذاشتي از زرنگيشه نميخواد پولو بده ...خودم ازش ميگيرم

-زشته مامان

-چي زشته؟اين كه ميخواي حقت و بگيري زشته؟تو كار نداشته باش خودم پولو ازش ميگيرم ..

خنديدم وگفتم:خود داني فقط يه وقت نيام بگن مامانت وبردن كلانتري؟

لبخندي زدو گفت :نترس بدون خون وخونريزي اين كارو ميكنم

-خدا حافظ

-خير پيش

با اتوبوس به خياطي رفتم ...وارد خياطي كه شدم به همه سلام كردم وپشت چرخ خياطيم نشستم مشغول دوختن لباس بودم كه نسترن هم از راه رسيد اونم با اخم وقتي به همه سلام كرد اومد سيخ بالا سرمن وايساد وگفت:بيا اتاقم كارت دارم ..

با تعجب به رفتنش نگاه كردم زهرا گفت:باز چيكار كردي كه اعصابش بهم ريخته؟

از روي بي اطلاعي شونه هامو بالا انداختم وگفتم:هيچي به خدا ..

هر چي به مغزم فشار اوردم كه بدونم چه كاري،خلاف قانون و مقررات نسترن انجام دادم چيزي يادم نيومد پشت در ايستادم دوتاضربه به در زدم گفت:بيا تو..

سرم وكردم تو وگفتم:اجازه هست ؟

هنوز گرفته بود گفت:بيا بشين ...

روي مبل كنار ميزش نشستم از پشت صندليش بلند شدوروبه روي من نشست دستاشو بهم مكشيد انگاردو دل بود كه بگه يا نگه ديدم چيزي نميگه خودم پيش قدم شدم و گفتم : چيه دمقي؟

يه نفس بلندي كشيد كه احساس كردم اكسيژن كم اورده بهم نگاه كرد وگفت:اخرين باري كه به هومن زنگ زدي كي بود؟

نميدونم دوهفته يا سه هفته پيش چطور؟-

ابرو هاشو بالابرد با تعجب گفت:دوهفته پيش؟

خوب اره-..

از روي اعصبانيت گفت :همين بي محليا رو كردي كه.... تو اصلا هومن ودوست داري؟

با يه لبخند گفتم:قبلا اره ولي الان ديگه مطمئن نيستم...چرا ميپرسي؟

هومن چي اون كي زنگ زد ؟-

يک ماه پيش.(ديگه كلافه شده بودم)خانم باز پرس ميشه ازتون خواهش كنم اينقدر طفره - نري و حرفتو بزني

ميدوني چرا ميترا گفت ديگه نميخواد اينجا كاركنه؟-

پوفي كردم و گفتم:اره ميدونم گفت ديگه خسته شدم ...ميخواست بره دنبال كار ديگه ... چرا اينقدر حاشيه ميري عين ادم حرفتو بزن..

سرتو عين كبک كردي تو برف و از دور و برت خبر نداري...اون كه بهونش بود -

يعني چي؟-

توي چشماي مشكيش نگاه كردم تا از حرفي كه ميخواست بزنه مطمئن بشم نفسش وبا دهن بيرون داد وگفت:هومن ديشب(با يه مكث)با ميترا نامزد كرد ..

حالت ادماي بيخيال و به خودم گرفتم وگفتم :خوب مباركه

بلند شدم كه برم جلوم وايساد با تعجب گفت :چي مباركه.....اصلا شنيدي من چي گفتم؟

اره شنيدم- ..

با تعجب گفت:نگو كه ميدونستي؟

معلومه كه ميدونستم الان يک ماه جيک تو جيک همن ...اما نميدونستم هومن قرار به اين - زودي تركم كنه

با حرص نفس كشيد وگفت:من باش از ديشب با خودم كلنجار رفتم كه چه جوري خبرو به خانم برسونم كه يه وقت خدايي نكرده غش نكنن...نگو خانم سرنگ بيخيالي رو زدن به رگ..وقتي ميدونستي اينا با همن چرا هيچ كاري نكردي؟

خب ميخواستي چيكار كنم برم يقه طرف و بگيرم بگم چرا دوستم نداري؟بزنم تو گوششو بگم چون من دوست دارم تو هم بايد منو دوست داشته باشي؟اخه مگه عشقم زوري شده؟

هر كسي حق انتخاب داره..

با اعصبانيت گفت:فلسفي حرف ميزني!!! اون حق انتخاب و زماني گفتن كه يک نفر رو دوست داشته باشي نه اينكه از روي هوس يكي وسر كار بزاري به يكي ديگه ابراز علاقه كني ..اصلا تو چرا به هومن نگفتي ميترا با چند نفر دوسته ها؟اگه ميگفتي حتما نظرش در مورد ميترا عوض ميشد

زندگي هر كسي به خودش مربوط ..به منم مربوط نيست ميترا با چند نفر دوست بوده يا - هست اگه قرار بود هومن بدونه ميترا خودش بهش ميگفت .. ابروي يه دخترو ببرم كه مثلا ميخوام عشقم و نگه دارم ؟ كاري كه شده ديگه از دست من كاري ساخته نيست

...تو اخرش با این خونسردیات منو به کشتن میدي-

با لبخند گفتم:اوني رو که عاشقشي بايد بزاري خوشبخت بشه حتي اگه پيش خودتت نباشه ...هومن من ودوست نداشت شايد پيش ميترا خوشبخت تره

اومد طرفم و بغلم کرد وبا گريه گفت:کاش هومن قدرتو ميدونست وترکت نميکرد خيلي ... ماهي ايناز

با لبخند گفتم: حالا تو چرا داري گريه ميکني؟

... خوب چي کار کنم تو که گريه نميکني خودم دارم جات اشک ميزم -

خنديدم و گفتم: ميخواي بگم يه اب قند برات بيارن؟

اشکاش و پاک کردو يه نفس کشيد و گفت: من نميدونم مادرت سر توحامله بوده چي ميخورده که تو اينقدر خونسردي

لبخندي زدم وگفتم :خونسردي...بابات خبر خوشحال کنندت هم ممنون با اجازه

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم و گرفت و گفت:دوستش داشتي؟

هرچي بوده گذشته دوست داشتن و نداشتن که ديگه دردي از من دوا نميکنه-

مچ دستم وول کرد و گفت: خواستي بري بگو خودم ميرسونمت

چيه ميترسي خودکشي کنم ؟-

خودکشي که نه ميترسم بري معتاد شي-

باشه ...ممنون فعلا-

از روي تنهايي و بي کسي مجبور شدم با هومن دوست بشم تا شايد جاي خالي بابام ورو پر کنه که اينم از شانس بد ما شد يکي عين بابا و ترکم کرد ..هشت ماه پيش من و نسترن روي نيمکت پارک نشسته بوديم که صداي زنگ موبايلي از پشت نيمکت شنيديم به نسترن گفتم:صداي موبايل مياد نه؟

به پشتش نگاه کرد وگفت:اره ولي معلوم نيست کجاست

بلند شدم وپشت نيمکت نگاه کردم چيزي نبود نسترن يهو گفت:اونا هاش پشت اون درختس

درخت چند قدم بیشتر با مافاصله نداشت گوشي رو برداشتم و جواب دادم صداي يه پسر جوني بود که موباليش و گم کرده بود ادرس داد که براش ببرم وقتي ادرس و گرفتم با نسترن رفتيم به مغازش که انواع واقسام لوازم خانگي داخلش پيدا ميشد ...گوشي روبهش دادم خواستيم بريم که ازمون خواست چند دقيقه اي بشينيم ما هم قبول کرديم بعد از چند دقيقه که خواستيم بريم ... شماره تلفنشو بهم داد وگفت خوشحال ميشه باهاش تماس بگيرم منم گرفتم اما نسترن گفت:"بهش زنگ نزن معلوم نيست چه جور ادمي" اما من به حرف نسترن گوش ندادم يک هفته بعد بهش زنگ زدم صحبت هاش گرم ومهربون بود يا شايد من اينجوري تصور ميکردم ... هر چند شب يک بار خودش بهم زنگ ميزد نميدونم دوستش داشتم يا نه خودم شک داشتم حرفاي عاشقونه اي بهم ميزد قول ازدواج بهم داده بوداما با ورد ميترا به خياطي چشم هومن چرخيد طرف اون يه يک هفته نکشيد که فهميدم ميترا شده معشوقه جديدش منم عقب کشيدم خوشم نمياومد پيش يه پسر زار بزنم که چرا دوستم نداري؟

نسترن ماشينشو سر کوچه نگه داشت وگفت :آني اون مرده کيه داره با مامانت حرف ميزنه باباته؟!!!

به مردي که به ماشين شاسي بلندش تکيه داده بودو داشت با مامانم حرف ميزد نگاه کردم وگفتم:باباي من گورش جا بود که کفن داشته باشه بابام خودشم بفروشه نميتونه همينچين ماشيني بخره..... نميشناسمش!!!

ميخواي باهم بريم اگه مزاحم ...بزنميش-

با چشم غره نگاش کردم وگفتم:از اينکه رسونديم ممنون خدا حافظ

يعني برم؟خوب اگه خواستي بزنيش يه تک بزني اومدم-

خنديدم وگفتم:چشم خانم نينجا

از ماشين پياده شدم نسترن هم رفت قدم هامو تند برميداشتم .. مامانم مشغول حرف زدن بود تا چشمش به من افتاد رنگش پريد نميدونم به اون مرده چي گفت که به من نگاه کرد بهشون که نزديک شدم با تعجب به هر دوشون نگاه کردم و گفتم :سلام

سلام مامان ...برو تو-

سلام ...دخترتِ ؟آيناز خانم درست گفتم ؟-

شما؟-

-.. برو تو ايناز

با اخم به مامانم نگاه كردم وگفتم:معرفي نميكني؟-

انگار مامانم از حرفم اعصباني شدو گفت:اين چه طرز سوال كردنه ؟

-فكر ميكردم مادرت تا الان راجع به من بهتون گفته باشه

-راجع به شما ؟

-.... بله ..مادرتون

مادرم با التماس بهش گفت:اقاي ستوده ازتون خواهش ميكنم تمومش كنيد من تودرو، همسايه ابرو دارم الان اگه كسي شما رو اينجا ببينه برام حرف در ميارن

پس اقاي ستوده ايشون هستن ..با اعصبانيت به مامانم وستوده نگاه كردم كه مامانم بازومو گرفت گفت:مگه با تو نيستم ميگم برو تو

با اعصبانيت بازومو از دست مامانم كشيدم بيرون... كفشاموتو حياط در اوردم به اتاقم رفتم اينقدر درو محكم بستم كه چند تكه گچ از سقف افتاد رو زمين كيفمو پرت كردم سمت كمد كه خورد به درش ،نشستم رو زمين و از اعصانبت نفس نفس ميزدم مامانم دراتاقمو باز كرد اونم اعصابش بدتر از من خورد بود با همون اعصبانيت گفت:براي چي درو اينقدر محكم بستي ؟

-اين مردیكه....كي بود ؟

-سوالمو با سوال جواب نده

-بخاطر اينكه اعصابم خورده ...اين مرده كي بود داشتي با هاش حرف ميزدي ؟چيو بايد در مورد اون بهم ميگفتي كه نگفتي؟اصلا براي چي اومده بود ؟

-الان كارت به جاي رسيده كه داري منو سين جين ميكني؟

با اعصبانيت گفتم:من سين جينت نكردم يه سوال ساده ازت پرسيدم ميخوام بدونم مردي كه داشتي باهاش حرف ميزدي كي بود؟ همين

-مگه نشنيدي ستوده ...رئيس رستوران

خوب چي كار داشت؟-

چشماش وبست ويه نفس عميق كشيد وگفت:اومده بود بهم بگه برگردم سركارم

همين؟ اونم بعد از يک هفته ...انتظار نداري كه حرفت و باور كنم؟-

با عصبانيت نگام ميكرد درو بست ورفت ميدونم يه چيزي هست اما نميخواد بگه نميدونم تا ساعت چند تو اتاقم بودم سرم و با خياطي گرم كرده بودم ناهار هم نخوردم،مامانم صدام نزد ... صداي اذون كه شنيدم از پنچره بيرونو نگاه كردم مغرب شده بود چشمام بد جور درد گرفته كمي مالشتشون دادم بلند شدم نمازمو خوندم بعد از نماز دل ضعفه گرفته بودم ....خيلي به خودم فشار اوردم كه چيزي نخورم اما نشد مغزم داشت دستور ميداد كه انرژي كم داره يه راست رفتم تو اشپزخونه ماما نمو ديدم كه به كابينت تكيه داده زانو هاشم تو بغلش گرفته وقتي متوجه من شد سرشو بالا اورد و گفت:

بالاخره اومدي بيرون ؟-

جوابشو ندادم رفتم سمت قابلمه ها زيرشونو روشن كردم مامانم گفت:جوابمو نميدي يعني قهري؟

چيزي نگفتم نميدونستم قهرم يا دارم ناز ميكنم تكليفم با خودمم روشن نبودبازم مادرم گفت واقعا چيزي نيست كه بخواي بدوني...:

همون طور كه پشتم بهش بود گفتم :پس اون ستوده چي ميگفت كه بايد يه چيزي در موردش بهم بگي ؟

صداي نفساشو ميشنيدم برگشتم نگاش كردم گفت:بعضي وقتا ادما يه راز هايي رو دارن كه دلشون نميخواد كسي از رازاشون سر در بياره

پس يه چيزي هست كه نميخواين بگيد؟-

سرشو تكون داد با بغض گفت:اره هست ولي بزار به وقتش بهت ميگم ....ولي كاش ميزاشتي نگم

نميخواستم مامانم و ناراحت كنم اون از دست كاراي بابام كم نكشيده من ديگه نبايد قوز بالا قوز ميشدم سرشو گذاشته بود تو دستاش كنارش نشستم دستشو از صورتش برداشتم وگفتم: راز وقتي رازه كه گفته نشه ...اين راز توه پس بايد پيش خودتم بمونه نميخواد چيزي بگي

با گريه بغلم كرد و گفت :ممنون

از خوشحالي مامانم خوشحال شدم نبايد اون رفتارو باهاش ميكردم..سرشو از روي شوناهم برداشت وگفت:بوي سوختني مياد..

واي....شاممون سوخت-

زير قابلمه هارو خاموش كردم وبهشون نگاهي انداختم نه هنوز قابل خوردن بودن مامانم با خنده گفت:تا گوساله گاو گردد دل مادرش اب گردد

.. دست شما درد نكنه ...حالا ما شديم گوساله-

مامانم ظهر ناهار نخورده بود با هم شام خوريدم بعد شام مشغول دوختن لباس پرستو شدم فردا جمعه بود بايد بهش ميدادم صداي زنگ پيامم اومدموبايلمو از زير پارچه برداشتم نسترن برام پيام فرستاده بود خوندمش:آدمک اخر دنياست بخند /ادمک مرگ همين جاست بخند /دست خطي كه تو را عاشق كرد شوخي كاغذي ماست بخند /ادمک خر نشوي گريه كني كل دنيا تماشاست بخند /ان خدايي كه بزرگش خواندي به خدا مثل تو تنهاست بخند خواستم بهش بگم تكراريه ولي بيخيال شدم يه اس عاشقونه براش فرستادم..

خواب بودم كه صداي گوشيم بلند شد چند بار قطع كردم اما دوباره زنگ ميخورد گوشي رو برداشتم ديدم نسترنه گفتم:سلام رئيس

سلام ُشتري كارمند؟-

خوبم...وقت زنگ زدنت بلد نيستي ...يه روز جمعه هم دست از سرم برنميداري؟-

خواستم بينم هنوز زنده اي يا نه ؟گفتم نكنه بخواي خودكشي كني-

براي چي خودكشي كنم ؟-

فوت كرد تو تلفن وگفت:خواب بودي نه ؟اي خدا اون موقع كه داشتي به مردم اعصبانيت و - حرص خوردن وغصه خوردن واشک و اه وناله تقسيم ميكردي اين بشر كجا بود ؟

با خنده گفتم:تموم شده بودخدا به جاش بيخيالي و خونسردي به هم داد

اها ميگم چرا تا حالا خودتو ناكار نكردي ..... يه وقت نري معتاد شي؟-

با خنده گفتم :همين يه قلم جنس وكم داشتم كه برم معتاد شم

صداي مردي از پشت تلفن اومد نسترن گفت:اومدم منان جان اومدم

با خنده گفتم:برو شوهر ذليل

-خداحافظ ايناز ميبينمت..

گوشي رو قطع كردم وخوابيدم كه دوباره زنگ زد گفتم: تو نميتوني همه حرفاتو يه جا بزني؟

با خنده گفت :خوب چي كار كنم زود به زود دلم برات تنگ ميشه

خنديدم و گفتم:زهر...مار

-خواستم يه چيزي بهت بگم يادم رفت....امروز حوصله داري باهم بريم خريد؟

-اگه بگم نه دست از سرم برميداري؟

-خوب معلومه كه نه

-خدا رحمت كنه امواتت پس مجبورم بگم ميام ...چي ميخواي بخري؟

فردا شب تولد دادشه منا نه خونه مادر شويم دعوتيم برم يه مشت خرت و پرت بخرم.... هم لباس مجلسي براي خودم هم كادو براي ايليا -

-براي چي ميخواي لباس بخري خودت يه چيزي ميدوختي ..

همينم مونده خودم لباس بدوزم بشم انگشت نماي فک و فاميل شوهرم تا هرجا ميشنن نقل مجلسشون بشم كه نسترن زن منان ناخن خشكه به جاي اينكه لباس بخره رفته براي خودش دوخته -

-تو چي كار به حرف مردم داري

-ننه جون خواهش ميكنم نصيحت وبزار برا بعد ساعت نه ميام دنبالت باي

گوشي رو قطع كرد منم رفتم لباسمو پوشيدم... از موقعي كه سوارغارغاركش شدم اين بشر حرف زد تا موقعي كه به پاساژرسيديم ...هر لباسي هم مد نظر خانم نبود از هر لباسي يه ايرادي ميگرفت ...اينجاشو خراب دوختن... اون پاپيون و اشتباه زدن به جاي اينكه جلو باشه بايد عقب ميزاشتن... اصلا رنگ اين پارچه به درد اين مدل نميخورد ...من نميدونم كسي كه اين لباس و دوخته فكر نكرده جلوي اين لباس نبايد باز باشه؟ .....يكي نبود به اين بگه اخه مگه تو ناظر كيفي لباسي كه اظهار نظر ميكني.. حتي از چند تا لباس عكس

گرفت که از رومدلشون بدوزه خلاصه من بد بخت تا ساعت هشت ونیم نه... توي خيابون چرخوند از همون راه لباس پرستو هم بهش داديم خيلي از لباس خوشش اومده بود نسترن هم ازش تعريف كرد وقتي به خونه رسيدم سكوت سنگيني تو خونه بود ترسيدم با دو خودمو به هال رسوندم صداش زدم: مامان ...مامان...

.. اينجام تو اشپزخونه-

رفتم به اشپزخونه پشتش به من بود داشت اشپزي ميكرد گفتم:سلام شام چي داريم؟

با صدايي كه بيشتر شبيه بغض بود گفت:ابگوشت بادمجان

فهميدم چيزي شده با ترس قدمامو اروم برميداشتم پشت مامانم وايسادم دستم وگذاشتم رو شونه هاشو برگردوندمش طرف خودم به صورتش نگاه كردم بازم كبود بود از اعصبانيت فكم منقبض شده بود گفتم:حيون وحشيه بازم اومده بود

با ترسي كه تو چشماش بود به پشت سرم نگاه كرد... سرمو چرخوندم وپشت ونگاه كردم توي چار چوب دراشپزخونه ايستاده بود از اون موهاي پرپشت ولختش خبري نبود جاشو به تاسي داده بوداز اون چشماي گيراي مشكي هم خبري نبود زير چشماش گود شده بود صورت سفيدش سياه شده بود اون اندام خوش فرموش خورد شده بود باورم نميشد خودش باشه بعداز پنج سال كه برگشته چقدر پير شده باباي چهل سالم شده بود شصت ساله بغضي تو گلوم راه پيدا كرد راه نفس كشيدنمو بست ...نميدونم بغضم بخاطر چي بود بخاطر اينكه دلم براش تنگ شده بوديا اينكه اون چند سالي كه زجرمون داد ورفت وقتي خنديد تازه فهميدم كه اون دندوناي سفيدوهم ديگه نداره يا سياه شده بودن يا اصلا وجود نداشتن با اشكي كه همراه لبخند بود گفت:آيناز خودتي؟چقدر بزرگ شدي ..(دستاشو از هم باز كردبا لبخندگفت)بيا بغلم ..

اشک تمسا براي من نريز بيام تو بغلت كه چي بشه ؟فكر كردي تمام سالهاي رو كه - غذابمون دادي رو فراموش كردم ؟اين پنج سال كدوم جهنمي بودي كه الان پيدات شده ها؟

با يه لبخند حرص درار گفت:پيش اون يكي زن و بچم بودم اخه شماها ديگه دلم وزده بوديد

ازاعصبانيت دستم و مشت كرده بودم يه سيلي محكم زدم توگوشش شايد جاي كتک هايي كه به مامانم زده بود و نميگرفت ما حداقل يه ذره دلم خنک ميشد ...با اعصبانيت نگام كرد تند تند نفس ميكشيدم ترسيدم منو بزنه تو چشمام خيره شد و با اعصبانيت مچ دستمو گرفت و فشارداد درد شديدي تودستم پيچيد كه ماما نم با گريه گفت:"اضغر ولش كن دستشو ميشكني "

بابام همين جور كه مچمو فشار ميداد گفت :يه مرد هيچ وقت خوش نداره كسي روش دست بلند كنه اين دفعه روميبخشم ولي بعد بخششي در كار نيست

با اينكه دستم درد ميكرد ولي گفتم:فكر كردي چون سبيل داري مردي؟تو مردي؟ بي غيرت زنت و ميزني و فرار ميكني؟

مامانم با التماس دست بابا رو ميكشيد شايد دستمو ول كنه "اضغر بچمو ول كن"

اما بابام بيشتر دستم و فشارداد انگار هنوز زور داشت از درد چشمام وفشار دادم اما صداي ازم در نيومد انگار فهميد دارم درد ميكشم دستمو ول كرد وگفت: ستاره اين دخترت اخرش به خاطر زبونش سرشو از دست ميده

مامانم با گريه گفت:چرا دست از سرمون برنميداري؟چي از جونمون ميخواي ؟

پول... پول ميخوام-

مچ دستمو مالش دادم با اعصبانيت گفتم:نقدي پرداخت كنيم يا چک بديم خدمتتون ؟ فكر كردي اينجا بانک خصوصيته كه هر وقت پول خواستي دو دستي تقديمت كنيم ...

بابام گفت :زبون تند و تيزي داري

.. شرمنده كه باب ميل شما نيست-

پوزخندي زد وچيزي نگفت مامانم گفت:فكرشو نكردي اين پولوبايد از كجا بياريم؟

چرا فكرشو كردم پوله پيش اين خونه چقدره؟-

گفتم:اقا فكر همه جاش وكرده.....يه ميليون خوب كه چي؟

.. خوب بقيشم قرض ميكنيم-

مامانم گفت:اون وقت از كجا؟

..از همسايه اي،فاميلي،اشنايي...بالاخره يكي پيدا ميشه سه ميليون به ما قرض بده-

مامانم با اعصبانيت گفت:مثل اينكه يادت وقتي با تو ازدواج كردم تمام كس و كارم بهم پشت كرد...

همچين ميگه كس و كار يكي ندونه فكر ميكنه قوم تاتارفاميلشن ..دو تا خواهر وبرادر - داري

اعصبانيت گفتم: از تو بي پدر ومادر كه بهتره نه ؟

ديگه نتونست خودشو كنترل كنه با اعصبانيت چنان سيلي به صورتم زد كه سرم 360درجه چرخيد و افتادم رو زمين ولم نكرد اومد طرفم يقمو گرفت از زمين بلندم كرد مامانم سعي كرد جدامون كنه التماس ميكرد اما دل باباي منو از سنگ ساخته بودن با فک منقبض شده گفت:چرا با من اينجوري حرف ميزني ها مگه من بابات نيستم ؟... فكر ميكردم دخترا بابات؟

مامانم همين جوري با گريه التماس ميكرداما گوشي بدهكار حرفاي مامانم نبود گفتم:اون براي دخترايه كه باباهاشون نازشون ميكشن نه من كه تمام سهمم از محبت بابام فقط كتكا شه كدوم بابا دخترشو اينجوري ميزنه ؟كدوم بابا به جاي سوغاتي ،سيلي ميزنه تو گوش دخترش ...توباعث شرمندگيمي بابا

فقط تو چشمام خيره شده اب دهنشو قورت داد و اروم گذاشتم زمين نتونستم وايسم پاهام شل شده بود نشستم بابام رفت سمت كابينت مامانم بغلم كردبا گريه گفت:الهي مادرت بميره تو ... رو اينجورري نبينه الهي خير نبيني دستت بشكنه

بابام با يه ظرف اب و يه دستمال به دست كنارم نشست پارچه رو زد به اب و گذاشت كنار لبم نميدونستم چرا اين كارو ميكنه وقتي دوباره پارچه رو به اب زد واب خوني شد فهميدم لبم خون اومد ه خواست دوباره اين كارو بكنه كه با اعصبانيت دستشو كنار زدم و گفتم:نميخوام

-لبت داره خون مياد بزار پاكش كنم..

كي از تو خواست اين كارو بكني؟اون موقع كه بهت احتياج داشتم كجا بودي؟تازه يادت افتاده كه دختر هم داري؟ -

به سمت سينگ ظرفشويي رفتم كه مامانم گفت:بزار يه زره يخ بزارم روش

-نميخواد

شير و باز كردم كنار لبم و تميز ميكردم كه بابام ظرف و گذاشت رو كابينت و گفت:به شما خوبي نيومده

مگه تو خوبي هم بلدي ؟-

مامنم گفت:بس كن ايناز محض راضي خدا بس كن

خواست بره كه گفتم:نگفتي پولو ميخواي چيكار؟

برگشت وگفت:برات مهمه؟

براي اينكه شرت كم بشه اره-

بابام با اعصبانيت نگام كرد وگفت:مثل اينكه بين من وتو چيزي به اسم محبت پدر و دختري وجود نداره

اگه هم بود خودتت نابودش كردي-

يه پوفي كرد وگفت:بدهكارم

اينو كه خودمم ميدونم پولو براي كي ميخواي؟-

براي كسي كه براش كار ميكنم .... لابد ميخواي بدوني چرا؟دوهفته پيش چند كيلو تريياک - بهم دادن گفتن ببرم كردستان توراه گير پليسا افتادم از ترس همشو انداختم تو دره گفتم اگه بگرينم حداقل چيزي همراهم نباشه وقتي از شر پليسا خلاص شدم رفتم سراغ موادا اما نبودن ...هرچي گشتم پيداشون نكردم از ترس اينكه رئيسم من وبكشه خودم بهش نگفتم يه قاصد فرستادم كه خبرو برسونه اونم پيغام فرستاد يا پول يا گردنت ...اگه پولو بهش نديم منو ميكشه ...ميدونم پول نداريد اما يه جوري برام جورش كنيد جبران ميكنم

پوخندي زدم وگفتم:يعني اينقدر جونت برات عزيزه كه ميخواي جبران كني...خير نخواستيم شر مرسان

اين حرف و كه بهش زدم چيزي نگفت و رفت بيرون بعد از اينكه لبم وتميز كردم رفتم به اتاقم... از روز كه چشمم به دنيا باز شد فهميدم بابام معتاد ومامانم حمال بابام صبح تا شب ميرفت كار ميكرد تا هم خرج خونه ومن در بياد هم پول مواد اقا جور بشه ،يادم نميره روزي كه بابام بخاطر مواد فرش زير پامونو فروخت .. كاش مامانم حرف خانوادش و گوش ميدادو با بابا م ازدواج نميكرد ..مامانم جوون بود عاشق بابام ،ولي خانواده مادرم بابامو قبول نداشتن مي گفتن بي كس و كار نه پدري داره نه مادري حتي يه فاميل هم نداره كه بخواد ضمانتشو بكنه اما مامانم لجبازي كرد و گفت اضغرو ميخواد وكوتاه هم نمي ياد وقتي ديدن مامانم كوتاه بيا نيست قبول كردن كه با بابام ازدواج كنه به شرط اينكه دور

خونوادش خط بکشه مامانم قبول کرد ...مامانم میگفت روزاي اول نميدونست بابام معتاده چون فقط سيگار ميكشيد ...شب هاي شده بود كه خونه نمياومد اگه هم مي اومددير وقت مياومد ... لباساش بوي بدي ميداد وقتي مامانم ازش سوال ميكرد جوابي درست و حسابي نميداد تا اينكه يه روز مامانم بابام وتو انباري ميبينه كه مواد ميكشه روزاي بد زندگي شروع شد... پنج سال پيش بابام با يه گروه قاچاقچي مواد اشنا ميشه ميره وبا هاشون كار ميكنه توي اين پنج سال كه نبود از دستش يه نفس راحت مي كشيديم.....تا اينكه دوباره پيداش شده...

لباسامو پوشيدم وسايلامو برداشتم و اومدم بيرون مامانم داشت حاضر ميشد گفتم: مامان دير بيا خونه ميترسم...

از چي ميترسي ؟كه كتكم بزنه ؟نترس ده سال كتک خوردم پوستم كلفت شده...اينجا واينسا - اين دفعه دير برسي اخراج تو شاخته ها

مامانم وبوسيدم واز ش خداحافظي كردم

از هم كه جدا شديم گوشيم زنگ خورد من نميدونم اگه نسترن يه روز به من زنگ نزنه مريض ميشه؟گوشمو از تو كيفم برداشتم با تعجب به صفحه موبايلم نگاه كردم هومن بود جواب ندادم چند بار ديگه زنگ زد با اعصبانيت گفتم:چيه چي ميخواي؟

چه خبرته ايناز چرا داد ميزني ؟-

با بغض گفتم:چرا داد ميزنم يعني نميدوني؟

پس خبر داري؟-

اره خبر دارم ..خيلي وقته خبر دارم بازيچه دستتم ؟-

دلخوري؟-

گريم گرفته بود اما خودمو كنترل كردم نبايد ضعفي از خودم نشون ميدادم اب دهنم و قورت دادم تا بغضم بره پايين يه نفس عميق كشيدم تا گريم نياد:اره دلخورم ..چون دلمو عين شيشه خورد كردي...

من فقط زنگ زدم بگم حلالم كني نميخواستم زندگيمو با نفرين شروع كنم(با مكث) - وبگم.متاسفم

همين متاسفي ..پس اون حرفاي عاشقونه چي شد..اني بدون توميميرم .اني تو همه زندگيمي -
،كسي رو جز تو،تو قلبم راه نميدم همش كشک ،هشت ماه من وسركار گذاشتي كه الان بگي
متاسفي؟ مگه من زنگ تفريحت بودم ؟

خوب اگه تو هم جاي من بودي همين كارو ميكردي-

اعصابم خورد شده بودبادادگفتم:فكر كردي همه عين خودتن كه امروز رفيقن وفردا ميشن
.....نارفيق من اگه با يكي دست رفاقت دادم تا اخرش پاي همه چيش وايميسم نه عين تو

بغضم شكست.. گوشيمو قطع كردم روي صندلي پارک نشستم وزار زار گريه كردم بخاطر
خودمو بدبختيام..همين جور كه گريه ميكردم حس كردم يكي كنارم نشست گفت:چي شده
ايناز خانم چرا گريه ميكنيد ؟

.سرم وبلند كردم نويدبود سريع اشكامو پاک كردم گفتم:چيزي نيست

به صورتم خيره شد وگفت:كي اين بلا رو سر تون اورده؟

..با لبخند گفتم:سوغاتيه

؟ انگار حرفمو نشنيد دستشو دراز كرد طرف صورتم خواست بزاره جاي سيلي سريع
خودمو عقب كشيدم وگفتم چيكار ميكني نويد

با دست پاچگي گفت:هيچي ببخشيد

بلند شد وبا قدم هاي تندي رفت... به نسترن زنگ زدم كه نميتونم بيام خيلي سوال پيچم كرد
اما جوابشو ندادم چند ساعت تو پارک راه رفتم به خودم وگذشتم فكر كردم ميخواستم بدونم
كجاي زندگيم واشتباه رفتم كه بايد اين بلا ها سرم بياد خدا يعني ادم بد بخت تر از منم خلق
كردي؟رفتم خونه تو هال نشستم دستام وزانوهامو حلقه زدم واروم اروم اشک هاي گرمم
سرازير ميشد با خودم زمزمه كردم: ..روي هر سينه سري گريه كند وقت وداع /سر من
وقت وداع گوشه ديوار گريست ....ظهر كه مامانم اومد از ديدنم تعجب كرد وگفت خونه
چيكار ميكني؟جايت درد ميكنه؟

گفتم:نه..حوصله كار كردن نداشتم مرخصي گرفتم...مامان ساده من هم باور كرد شب من
ومامان داشتيم نگاه تلويزيون ميكرديم كه تلفنم زنگ خورد دلم هوري ريخت مامانم
گفت:موبايلت خودشو كشت نميخواي جوابي بدي؟

اگه هومن باشه چي؟نميتونستم جواب بدم مامانم گفت:ايناز كجايي؟نميخواي جواب بدي؟

ها؟؟چرا ..(رفتنم به اتاقم موبایلم وبرداشتم نوید بود یه نفس راحتي كشيدم)جواب دادم - سلام نوید:

سلام حالتون بهتر شد؟-

یاد صبح افتادم گفتم:اره اره ..بهترم ممنون

میشه ازتون یه خواهش کنم؟-

-شما امر بفرمایید..

اختیار دارید...میشه خواهش کنم امشب شما بیایید خونمون بهم درس بدید ...خیالتون راحت - مامان وبابام خونه هستن

مگه فردا چند شنبه است؟-

یک شنبه دیگه..نمیخواستم مزاحمتون بشم فلسفه رو خوندم ولي از منطق سر درنيوردم - اگه كار داري خودم يه كاريش ميكنم....

نه نه میام..فقط خیالم راحت باشه که مامان وبابات خونست ؟-

خندید وگفت:بهتون نمیاد ترسو باشید

يه فوت كردم وگفتم:بساط پذيرايي رو حاضر كن كه اومدم

خداحافظي كردم ولباسامو پوشيدم به مامانم گفتم ميرم پيش نويد گفت:چرا اون نمياد؟

نمیدونم گفت مامان وباباشم خونست-

باشه...برو سلامت-

دم خونه نوید که رسیدم زنگ وزدم در وباز کرد رفتم تو خودش دم هال وایساده بود من که دید گفت:سلام بر خانم معلم دکتر

سلام بر شاگرد بیمار-

رفتم تو هر چي سر چرخوندم از پدرو مادرش خبري نبود حس كردم داره دروغ ميگه گفتم:مگه نگفتي مامان وبابات خونن پس كو؟

-بودن ولي تازه رفتن...

با اخم نگاش كردم با لبخند گفت:چيه از من ميترسي؟

پوزخندي زدم وگفتم:از تو جوجه فكلي عمرا

وسط هال نشستم نويدم رفت تو اشپزخونه بعد از چند دقيقه با سيني برگشت گذاشت جلوم وگفت:ببخشيد اگه كم وكاستي هست ...من بلد نيستم عين خانم ها پذيرايي كنم

به سيني نگاه كردم گز وبا پلكي با دو تا فنجون چايي بود يكي از گز ها رو برداشتم وگفتم:نه بابا خيلم خوبه من عاشق گز و پولكيم

-نوش جان

وقتي از پذيرايي نويد فيض بردم گفتم:خوب حالا برو دفتر دستک تو بيار تا مشقاتو بنويسيم سيني رو گذاشت تو اشپزخونه ...رفت به اتاقش دفتر وكتابش اورد كنارم نشست دستمو گذاشتم رو كتاب طرف خودم كشيدم خواستم بازش كنم كه اونم دستشو گذاشت رو كتاب وطرف خودش كشيد گفتم:چيكار ميكني نويد؟نكنه نميخواي درس بخوني؟

-نه...ولي قبل از درس دادن بايد يه چيزي بهت بدم

اينو گفت رفت به اتاقش چند دقيقه بعد با يه ساک كادويي برگشت كنارم نشست پاكت وگذاشت جلوم وگفت :چيز قابل داري نيست ...

به پاكت نگاه كردم پر بود از قلب و به انگليسي نوشته بود دوست دارم عزيزم با تعجب گفتم:اين چيه ؟

-يه هديه كوچيک براي شما ..نميخوايد بازش كنيد ؟

-به چه مناسبت ؟

-فكر نميكردم هديه دادن مناسبت بخواد؟چرا اينجوري نگام ميكنيد ؟فقط بخاطر اينكه اين مدت زحمت كشيديد بهم درس داديد خواستم روز معلم بهتون بدم ولي ديدم روز پرستار بهتره

از حرفش خندم گرفته بود كادو وباز كردم ...يه لباس مجلسي زرد ليمويي بود از مدلش خوشم اومد دو تابند داشت كه پشت گردن گره ميخورد پايينش پر از چين بود به احتمال زياد تا رونم ميرسيد با تعجب گفتم:ممنون خيلي خوشگله ...گرون خريديش ؟

با لبخند گفت:قیمتش مهمه؟

... ببخشید نباید قیمتش و میپرسیدم...خوب دیگه درس و شروع میکنیم-

نمیخواید بپوشیدش ؟-

این امشب چش شده ...مشکوک میزنه اصلا براي چي بايد براي من همچين لباس گروني بخره؟ براي چي گفت پدرو مادرش خونست ؟نکنه درس خوندنش بهونه باشه بخواد بلا ملا سرم بياره؟نه بابا بنده خدا اهل اين حرفا نيست با لبخند گفتم :نه ميرم خونه ميپوشمش ...

.. خوب برید بپوشیدش اگه اندازه نبود برم فردا عوضش کنم-

نخير مثل اينکه اين تا من وامشب نفله نکنه دست از سرم برنميداره هرچند يه چيزي داشت ته دلم قلقلکم ميداد که بپوشمش ....خودمم دلم ميخواست ببينم چه شکلي ميشم کمي اين دوست و اون دست کردم وگفتم:باشه ...کجا برم

اينقدر نويد خوشحال شدکه فکر کردم تا حالا خبربه اين خوشحالي به گوشش نرسونده بودن با لبخند گفت:اتاق من

..اتاق پشت سرم بود بلند شدم رفتم به اتاقش بهش گفتم :کليد اتاق و ميدي

خنديد وگفت :چيه ميترسي بيام تو

با يه لبخند مسخره اي گفتم:از بس امشب مشکوک شدي اين کارتم بعيد نيست

با اخم گفت:دست شما درد نکنه حالا ما شديم چشم چرون

خيل خوب بابا ...ولي بهت گفته باشما اگه يه يکي از پاها تو بزاري تو اتاق جفتشو قلم - ميکنم

خنديد وگفت:پس با سر ميام که يه دفعه قلم بشم

چيزي نگفتم و با حرص درو بستم مانتو شالمو در اوردم انداختم روتختش لباسو پوشيدم بندو پشت گردنم گره دادم پشت کمرم کلا لخت بود تابالاي باسنم هر کي اينو دوخته بوده به احتمال زياد پارچه کم اورده جاي نسترن خالي که رو لباس عيب بزاره..موهام هم باز کردم جلوي ايينه قدي که تواتاقش بودوايسادم خيلي بهم مياومد عقب و جلو وبالا و پايين چپ و راست خودم ونگاه کردم کلي قر دادم و ذوق کردم تو دنياي خودم سير ميکردم که يهو در باز شد با ترس دستم وگذاشتم رو سينم وبرگشتم و با چشاي گشاد گفتم:براي چي اومدي تو ؟

يه لبخند شيطنتي روي لباش بود وگفت:چقدر بهت مياد خوشكل شدي

شيرجه پريدم سمت مانتوم و شالم با اخم اعصبانيت پوشيدمشون حضرت والا هم حتي يک لحظه چشماش و از من دور نكرد خدا رو شكر شلوارم و در نيوردم با همون اعصبانيت گفتم:براي چي همين جوري سرتو انداختي پايين و اومدي تو ؟حداقل يه در ميزدي ببيني لباس تنم هست يا نه

اومد رو به روم ايستاد من فقط تا پايين شونه هاش بودم ازش ترسيدم نفس نفس ميزدم نفساي گرمش به صورتم ميخورد با لبخندي كه روي لبش داشت صورتش و بهم نزديک ميكرد با دو تا دستام هلش دادم عقب و گفتم:معلوم هست تو امشب چه مرگيته اين كارا چيه ؟

همين جور كه خواستم از كنارش رد بشم با يه حركت بازومو به طر ف خودش كشيد انداخت تو بغلش سرمو با دستش گرفت بالا و لبامو بوسيد مغزم هنگ كردو ديگه هيچ دستوري صادر نكرد يک آن حس كردم روح از بدنم جدا شد شايد فقط يک ثانيه طول كشيد ولي براي من زمان به كندي گذشت انتظار همچين كاري رو ازش نداشتم..سريع خودم و از بغلش كشيدم بيرون يه سيلي محكم زدم تو گوشش جاي انگشتام روي پوست سفيدش موند با اخرين حد اعصبانيتم ...يه چيزي در حد نقطه جوش گفتم:معلوم هست داري چه غلطي ميكني؟فكر كردي من كيم يه دختربي كس وكار كه هر غلطي خواستي با هاش بكني ؟منو با دختراي ولگرد خيابوني اشتباه گرفتي..پيش خودت چي فكر كردي ؟فكر كردي حالا كه باهات بگو بخند دارم ديگه خيالات ورت داشت،تو يه تار موي من وديده بودي كه همينچين كاري روكردي؟

ديگه نتونستم حرف بزنم بغض راه نفس كشيدنم وبسته بود دلم بحالش سوخت ...دستش روي صورتش بودوچشماش پر اشک از اتاق زدم بيرون پشت سرم اومد بازو هامو كشيد وگفت:بزار حرف و بزنم

بازو هام وكشيدم وگفتم:ديگه حرفي بين من وتو نمونده

خواستم برم كه جلوم وايساد وگفت:به خدا اگه نزاري حرفم وبزنم نميزارم از اين خونه بري بيرو ن

چيزي نگفتم فقط با چشم گريون نگاش ميكردم كه گفت:آيناز من دوست دارم ...ميدونم تو از بزرگتري اونم پنج سال اما به خدا قسم اين هوس نيست ..

قسم نخور...از كجا ميدوني كه هوس نيست ؟تو فقط هيجده سالته هنوز مونده كه بزرگ - بشي بفهمي زندگي فقط دوست داشتن وعاشق شدن نيست...اونقدر سربالايي و سراشيبي داره كه عشقتو تو اين راه فراموش ميكني...

... اما من الان فقط تو رو دوست دارم نميخوام به سر بالايي و سرا شيبي زندگي فكر كنم-

سرم و از روي تاسفم تكون دادم وگفتم:هنوز بچه اي.

.. يه قدم برداشتم كه دستم وگرفت با اعصبانيت اما شمرده گفتم:نويد....دستم و.....ول كن

با ناراحتي گفت:مگه هيجده ساله ها دل ندارن ....فكر نميكردم روي عشق برچسب19+زده باشن

اينو گفت و دستم وول كرد فقط بهم خيره شده بوديم نفس نفس ميزدم گفتم:"من تو رو جاي برادرنداشتم دوست داشتم ،همه چي روخراب كردي نويد " از كنارش رد شدم تا دم در خونمون گريه كردم دستم و كردم تو جيب مانتو كه كليدو بردارم فهميدم كه نيست سرم وگذاشتم رو درو گريه كردم نميتونستم در بزنم اگه مامانم من و با اين وضع ميديد نميگفت چه خبر شده احساس خفگي ميردم ...حس كردم يكي كنارم ايستاده سرم و از رودر برداشتم بهش نگاه كردم كليدو جلوم گرفت وگفت:حق كسي كه دوست داره سيلي خوردن نبود

كليدو از دستش گرفتم واونم رفت درو باز كردم و يه راست رفتم به حموم خوبي خونه ما اين بود كه حموم و دستشوي تو حياط بود ..لباس و در اوردم ومانتو پوشيدم نميدونستم با لباس بايد چي كار كنم انداختمش توي ماشين لباس شوي ...در هال وباز كردم خدا رو شكر مامانم تو اشپزخونه بود وبراي فردا نهار درست ميكرد صداي دركه شنيد گفت:اني تويي؟

...اره مامان منم-

خواب از سرم پريده بود تاصبح تو اتاقم رژه ميرفتم روزي گند تر از امروز نداشتم مگه ظرفيت ادم چقدره ؟سد به ا ون بزرگي هم وقتي ظرفيتش پر ميشه سرريز ميكنه چه برسه به من ...سرم وگذاشتم رو بالشت...خدايا شكايتمو پيش كي ببرم؟به كي بگم چرا بابام معتاد ه؟به كي بگم چرا نبايد عين دختراي ديگه زندگي راحتي داشته باشم؟انگشته اشارمو گذاشتم روي لبم جاي بوسه نويد ...چرا نويد ؟ توديگه چرا ؟تو چرابا من همچين كاري رو كردي تمام دلخوشيم به تو بود فكر ميكردم من ومثل خواهرت دوست داري...هيچ وقت به ذهنم خطور نميكرد كه بشم عشقت،اوني كه براش ميمردي من بودم ..چرا؟ من كه نه قيافه درست ودرموني نه خونواده حسابي دارم.....

نميدونم ساعت چند بودكه با صداي اذن بلند شدم و وضو گرفتم بعد از اينكه نماز م .... وخوندم با تسبيح صدبار استغفر الله گفتم ورفتم به اشپزخونه چايي رو حاضر كردم قبل از اينكه مامانم وبيدار كنم رفتم به حموم ولباس وبردم به اتاقم...مامانم وبيداركردم مانتوم وپوشيدم ميلي به خوردن صبحانه نداشتم با صداي بلند از مامانم خدا حافظي كردم داشتم كفشام و ميپوشيدم كه مامانم گفت:پس صبحونه چي؟

.. ميل ندارم...گشنم شد يه چيزي ميگرم ميخورم-

پس يه دقه صبر كن الان ميام ...دم در هال منتظرش موندم رفت به اتاقش وبعد از چند - دقيقه برگشت يه چيزي هم تو دستش بود با يه لبخند به لب جلوم وايساد و جعبه رو گرفت جلوم وگفت:تنها كاري بود كه ميتونستم برات انجام بدم ...

!!!كادو از دستش گرفتم وگفتم:اين چيه مامان؟

-خوب بازش كن ببين چيه..

يه زنچير كوچيک اويزون بود Z كادو باز كردم به زبان انگليسي نوشته بوداينازپايين حرف كه بهش يه ستاره سفيد وصل بود فكر كنم بخاطر اينكه اسمش ستاره بود اون ستاره رو گذاشته بود بهش نگاه كردم بغلم كردوگفت:تولدت مبارک اني

تولد ،يعني ديشب تولد من بود؟؟!! پس نويد اون لباس و براي ....از مامانم جدا شدم

وگفت: چيه خوشت نيومد؟

... با لبخند گفتم:نه مامان خيلي خوشكله ...فقط غافل گيرم كردي يادم نبود تولدمه

خنديد وگفت:توكه تولد خوت ياد نيست ...ديگه نبايد كسي ازت انتظار داشته باشه كه چيزاي ديگه اي يادت بمونه..ميخواي برات ببندم؟

اره اره ....حتما.... پشتمو بهش كردم زنجير برام بست بغلش كردم و گفتم:ممنون مامان - جبران ميكنم

خيل خوب الان وقت احساساتي شدن نيست زودتر برو ...اگه دير برسي نسترن خياطي - رو، روي سرت خراب ميكنه

.... چشم-

چند تا ماچ ابدارش كردم رفتم به خياطي از روزي كه با بابام دعوام شد رفت و ديگه پيداش نشد معلوم نيست كدوم گوري رفته يا پول گيرش اومده كه سراغ ما ديگه نيومد يا اينكه كشتنش وقتي به خياطي رسيدم به همه سلام كردم سولماز كه مشغول خياطي بود گفت:آيناز نشين ...برو ببين نسترن چي كارت داره

بهار با صداي بلند خنديد وگفت:به خدا اگه نسترن پسر بود يقين پيدا ميكردم عاشق اني شده ..

اینو که گفت هممون خندیدم دو تا ضربه به در زدم بدون اینکه بگه بفرما رفتم تو نگاش کردم دیدم نسترن همچین سرشو کرده تو مانیتور که هر کي میدیدش فکر میکرد یه چیز مهم کشف کرده یه سرفه اي کردم سرشو بلند کرد وگفت:اه کي اومدي؟(انگشت اشارش به طرفم خم وراست کرد) بیا بیا ..اینارو ببین

کنارش ایستادم به مانیتورش نگاه کردم از اینترنت چند نوع مدل لباس مجلسي گرفته بود گفت:نظرت چیه ؟

با تعجب گفتم:در مورد؟

با حرص گفت:ازدواج با من...خوب لباسا دیگه

خندیدم وگفتم :خوب بد نیست ولي میخواي چیکار ؟

دستشو زد به پیشونیشو گفت:عزیزم مغزت گردو خاک گرفته از بس ازش استفاده نکردي .... خوب میخوام از روي این مدلا لباس بدوزیم

اون وقت فکر الگوش هم کردي؟-

... از تو دیگه انتظار همچین حرفي رو نداشتم-

اخ ببخشید حواسم نبود شما بدون الگو کار میکنید-

بعد سرو کله زدن با نسترن به کارم برگشتم ساعت نزدیک یک بود که از خیاطي اومدم بیرون نسترن اصرار کرد که من وبرسونه اما خودم گفتم نه ...چون میدونستم الان دیگه شوهر و بچه اش اومدن اگه دیر بره میترسیدم شوهرش اوقات تلخي کنه ...نزدیک خونمون بودم که نوید و دیدم به دیوار روبه روي خونمون تکیه داده کلافه به نظر میرسید از دیوار جدا شد وچند قدمي راه رفت دستشو میکرد لاي موهاش یه تکه سنگ کوچیکي جلو ش بود باپا بهش ضربه زد سرش وکه بلند کرد من ودید اگه بخواد یه کلام دیگه راجبع دیشب حرف بزنه دندوناش و تو دهنش خورد میکنم به سمت من حرکت کرد من راه افتادم سمت خونه از کنارش رد شدم صدام زد :ایناز ...صبر کن ایناز

.. درو باز کردم با اعصبانیت گفتم:آیناز خانم ...نه آیناز

رفتم تو خواستم درو ببندم که پاش وگذاشت لاي در وگفت:من کسي رو به اسم ایناز خانم نمیشناسم ...من فقط ایناز خودمو میشناسم

با اعصبانیت در باز کردم وگفتم:چرا دست از سرم برنميداري اين همه دختر تو اين کوچه ريخته ...بهشون اشاره کني با سر ميان طرفت

-ايناز بس کن بزار حرفمو بزنم..

-مگه حرفي هم مونده که نزده باشي ؟هر اراجيفي که خواستي ديشب به هم بافتي

خواستم درو ببندم که با اعصبانيت درو هل داد که در محکم به ديوار خورد وصداي وحشتناکي داد تا حالا نويد اينقدر عصبي نديده بودم اونقدر اعصباني بود که سرخ شده بود گفت:تمومش کن ايناز ..تمومش کن به جاي اينکه اينجا وايسادي با من يکه به دوميکني برو بيمارستان ...

کيف از دستم افتاد با ترس گفتم:بيمارستان؟؟!! براي چي؟کسي طوريش شده؟اره

يه نفسي کشيد وگفت:اره ..مامانت حالش خوب نبود بردنش بيمارستان

تنها چيزي که فهميدم اين بود که يه تنه محکم به نويد زدم وتو کوچه ميدويدم به خيابون که رسيدم دستم وبراي ماشينا بلند ميکردم اما کسي برام نگه نميداشت ديگه ميخواستم خودم وتو خيابون پرت کنم ...که صداي نويد اومد:ايناز بيا سوار شو

برگشتم ديدم نويد يه تاکسي گرفته سريع سوار شدم خودشم جلو نشست جلوي بيمارستان نگه داشت پياده شدم به طرف يکي از راهروي بيمارستان ميدويدم که يه پرستار اومد وگفت:کجا داريد ميريد خانم ؟ رفتم پيشش وگفتم:خانم مامانم ...مامانم کجاست ؟

-مامان شما کيه ؟

نويد:ايناز از اين ور بيا

بود پا هام شل شد ICU بهش نگاه کردم يه راهرو سمت چپش اشاره کرد با هم رفتم بخش مامان من اينجا چکار ميکرد عفت خانم و فريده مامان نويدهم بودعفت خانم تا من وديد زد زير گريه وگفت:الهي برات بميرم ...اخه اين چه قسمتيه که تو داري دختر

من تو بغلش گرفت گريه ميکرد اما من به شيشه اي که مامانم پشتش زنداني شده بود نگاه ميکردم از بغلش جدا شدم خودم سلانه سلانه به شيشه رسوندم يعني اينقدر حالش بده که سرش و باند پيچي کنن ودستشو گچ بگيرن دستگاه اکسيژن بهش وصل باشه درو باز کردم ورفتم تو روي زمين نشستم وسرم گذاشتم لبه تخت وگريه کردم اونقدر صداي گريم بلند بود که يه پرستار اومد تو گفت:بلند شيد خانم با گريه کردن چيزي درست نميشه برين براش دعا

کنید ....من وبه زور از اتاق بیرون کردن نمیخواستم از مامانم جدا بشم اما بیرونم کردن روي صندلي نشستم نوید برام یه لیوان اب اورد نمیخوردم ولي فریده خانم به زور تو دهنم کرد ...بعد از چند دقیقه یه دکتر اومد رفت بالاي سر ش معاینش کرد اومد بیرون جلوش وایسادم وگفتم:حالش خوب میشه؟

توي چشماي پر اشکم نگاه کرد وگفت:دخترشي ؟

-بله...

به نوید و عفت خانم نگاه کرد بعدش به من گفت:مادرتون تو کما هستند از دست ما هم کاري ساخته نیست ...فقط دعا کنید

نگاش کردم گفتم:دعا کنیم همین (یقشو گرفتم با گریه گفتم)پس تو چیکاره اي مگه دکتر نیستي ؟مگه درس نخوندي حال مریضات خوب کني ها ؟فقط بخاطر پول دکتر شدي اره ؟یعني پول برات مهم تره

فریده خانم من واز دکتر جدا کرد وگفت:ایناز....خا نمم اروم باش حال مادرت ایشاالله خوب میشه

با گریه گفتم:اروم باشم ؟چه جوري اروم باشم مگه نمي بیني تمام کسم رو اون تخت لعنتي خوابیده..

دکتر گفت:خانم من شرایط شما رو درک میکنم اما من که نعوذ و بالله خدا که نیستم دکترم هر کاري هم که از دستم بربیاد کوتاهي نمیکنم ...مادرتون متاسفانه تصادف سختي داشتن ... تنها چیزي که میتونم بگم اینکه دعا کنید

این وگفت ورفت ....من موندم بدبختیام دوهفته تمام کارم شده خونه وبیمارستان دیگه خیاطي هم نمیرفتم دست ودلم به کار کردن نمیرفت نسترن هم گفت هر وقت حال مادرت خوب شد بیا سرکار..هر کسي رو که میشناختم بهم سر میزدنند و دلداریم میدادن تنها کسي که نیومد بابام بود هر شب نسترن یا فریده خانم برام شام میاورد ن هرچي بهشون اصرار کردم که زحمت نکشین خودم یه چیزي درست میکنم قبول نمیکردن با این حرف بیشتر اعصاب نسترن وخورد میکردم ... فریده خانم که شاهد تصادف بود گفت مامانت سر خیابون ایستاده بوده که یه ماشین با سرعت بهش میزنه ودر میره ...اگه بدونم کار بابام بوده با دستاي خودم میکشمش

يه شب كه روي صندلي بيمارستان نشسته بودم با تسبيح ذكر ميگفتم يكي بالا سرم وايساد سرم وبلند كردم نويد بود بعد اون روزديگه نديدمش برام شام اورده بود با يه لبخند به لب گفت سلام...مامانم كار داشت من شام واوردم

چيزي نگفتم كنارم نشست وگفت:نگران نباش حالش خوب ميشه

همين جور كه سرم پايين بود چيزي نگفتم غذا رو دراورد وجلوم گرفت وگفت:هنوز از دستم ناراحتي ؟

.. غذا رو از دستش گرفتم گذاشتم كنارم وگفتم:تنهام بزار

-گوش كن..

تو گوش كن ...حالم اينقدر خرابه كه حوصله حرف زدن باهيچ كسي رو ندارم ...دلمم نميخواد كسي دلداريم بده توي اين مدت از بس بهم گفتم خوب ميشه ...برميگرده خونه ...نگران نباش ديگه داره حالم از هر چي دلداري بهم ميخوره ...احتياجي هم به محبت هاي توخالي تو هم ندارم ...

-... يعني اينقدر حالت از من بهم ميخوره

من همچين حرفي نزدم-

پس اجازه ميدي حرفمو بزنم ؟-

-...نشنيدي گفتم حوصله ندارم

من فقط گوشات و لازم دارم...بزار حرفمو بزنم ..اگه پام واز بيمارستان گذاشتم بيرون ويه اتفاقي عين مادرت برام افتاد نميخوام سوءتفاهمي بينمون باشه -

چيزي نگفتم سكوتم نشانه رضايت بود كمرم وبه سمت پايين خم كردم سرم وپايين انداختم وگفت:ميتوني فراموش كني؟هر اتفاقي كه اون شب بين من وتو افتاد و فراموش كن...بزار من هنوز همون برادري باشم كه خودت ميخواي اما براي من سخته كه به عشقم بگم خواهر چون نميتونم ...روز اولي كه به محلتون اومدم چشمم به تو افتاد بهم لبخند زدي واز كنارم رد شدي،تو فقط رد شدي اما نفهميدي كه دلمم با خودت بردي...فكر ميكردم همسن باشيم يا يک سال از من بزرگ تر باشي به ذهنم خطور نكرده بود كه پنج سال با هم اخلاف سني داشته باشيم ... دلم پيشت اسير بود... ميخواستم يه جوري بهت نزديک بشم اما بهونه اي نداشتم ... تا اينكه فهميدم هم رشته هستم(علوم انساني)يادت يه روز كتاب روانشناسي اوردم

وگفتم چيزي ازش سر در نميارم ،گفتي اونايي هم كه اينونوشتن سر در نيوردن كه چي نوشتن چه برسه به تو...تنها چيزي كه ميتونستم با هاش تو رو ببينم درسام بود...هر روز به يه بهونه ميومدم پيشت ...موقع درس دادن حواسم فقط به خودت بود نه درس دادنت ..تا حالا بهت گفتم صداي قشنگي داري؟(اشک چشمام روي زمين ميچكيد) هر دفعه خواستم بهت بگم دوست دارم نشد يعني فرصتش پيش نمياومد.. تا اينكه شب تولدتت اون لباس و برات گرفتم تصميم گرفتم كه بگم دوست دارم .. وخودم ورها كنم مرگ يه بار شيونم يه بار.. جوابت يا اره بود يا نه خودم و براي هر اتفاقي اماده كرده بودم (با خنده گفت)حتي اينكه بري به مامانت بگي چي اتفاقي افتاده اونم سرم داد و بيداد راه بندازه ...اما تو بزرگوارتر از اوني بودي كه من فكرش وميكردم كه گذاشتي اين اتفاق بين خودمون باشه ...الان من فقط يه چيز ازت ميخوام(روسريمو كشيدم جلوتر تا اشكامو نبينه دستمم گذاشتم روي پيشونيم) بزار رابطمون برگرده سر جاش تو بشو همون ايناز خانم ،منم ميشم همون نويدي كه جاي برادر نداشتت دوستش داشتي ...هر چند ته قلبم هنوز راضي نيست اما راضيش ميكنم (بلند شد وگفت) قرمه سبزي كه عاشقشي برات اوردم ...البته اگه ميخواي زنده بموني وخودكشي نكني..... فقط ازت ميخوام من وببخشي .. خدا حافظ..

راهش وكشيد ورفت، بعد رفتنش يه دل سير گريه كردم .. بين دل خودم و دل نويدگير افتاده بودم نميدونستم چيكار كنم دل نويد ميگفت دوست دارم ...دل خودمم ميگفت اون فقط برادرته.. اگه علاقه اي به نويد داشتم فقط برادري بود نه بيشتر با اين محبتاش داره من وگيج ميكنه ميبخشم اين كارش وميزارم به حساب بچگيش اون دل پاكي داره حتما كارش بي منظور بوده ...ميبخشمت نويد ...از بيمارستان رفتم خونه يه دوش گرفتم ولباسامو شستم ..در كمدو باز كردم يه روسري برداشتم كه يه صدايي از حياط اومد از اتاقم اومدم بيرون ديدم بابام تو هال وايساده ونفس نفس ميزنه ..با چشماي گشاد شده گفتم:تو اينجا چه غلطي ميكني ؟ براي چي اومدي ؟ چي از جونمون ميخواي ؟اومدي كه خيالت راحت بشه مرده اره؟ برو توبيمارستان خوابيده برو نگاش كن برو ببين چه به حال و روزش اوردي نه زنده است نه مرده (يقه شو گرفتم)اگه مامانم بميره نميزارم يه روز خوش ببيني ..خودم ميكشمت ميندازمت جلوي سگا

دستمو از يقش جدا كرد وگفت:چرا نميزاري من حرف بزنم .. فكر كردي من اين بلا رو سر مادرت اوردم ؟يعني من اينقدربيرحمم ؟ بابا من ادمم هنوز دوستتون دارم هم توروهم ستاره رو..

با اعصبانيت گفتم:دهنت ببند اسم مادرم به زبون كثيفت نيار ..

باشه باشه ...گوش كن آني تو بايد از اينجا بري جونت در خطره اونايي كه اين بلا رو سر مادرت اوردن به تو هم رحم نميكنن.

کجا برم؟اینا کین که تو میگي ؟بابا چرا ما این کارو میکني ؟چرا مارو به حال خودمون نمیزاري؟ -

الان وقت این حرفا نیست...من که گفتم اگه پولو جور نکنم یه بلایي سرمون میارن باید بري یه جاي امن -

من هیچ جا نمیرم ...تا زماني که مادرم زندست پیشش میمونم-

رفتم بیرون وکفشمو پوشیدم بابام با التماس گفت:بچه بازي در نیار ...از کجا معلوم ستاره زنده بمونه بیا جونه خودتو نجات بده

با اعصبانیت نگاش کردم وگفتم: یه دور از جونم بگي بد نیست ،مامان من زنده میمونه اگه تو نکشیش...مگه تو نمیگي دوستش داري چرا یه بار نیومدي ببیني زنده است یا مرده؟

سریع از خونه زدم بیرون وتند تند راه میرفتم بابام پشت سرم اومد وگفت: جرات نمیکنم پام وبزارم تو بیمارستان ،از نسترن حالش ومیپرسم ...بابا اني گوش کن وایسا یه لحظه

با اعصبانیت گفتم:چیه؟چي میگي؟من خونه هیچ بني بشري نمیرم فهمیدي؟-

اونا هرروز جلو بیمارستان کشیک تو میدن دیدمشون ...فکر کردي ولت میکنن...بهم گفتن اگه چهار میلیون ندم دخترتم از دست میدي؟ -

برام مهم نیست ...بزار منو بکشن از دست تو این زندگي کوفتي راحت بشم-

رفتم به بیمارستان وقت ملاقت چند نفري اومدن ورفتن نسترن هم اومد :سلام عزیزم

سلام-

کنارم روي صندلي نشست وگفت:حالش چطوره؟

همون طوره تغییري نکرده...(یه نفس بلندي کشیدم وگفتم)نسترن من مي ترسم-

از چي میترسي؟ایشاالله حالش خوب میشه ..ادم میشناسم دو سه سال تو کما بوده به هوش اومده مادر تو که الان فقط سه هفته است تو کماست -

بهش نگاه کردم وگفتم:منظورم این نیست...

با تعجب گفت :پس چي؟-

با ترس گفتم:بابام امروز اومده بود خونه گفت اونايي كه با مامانم اين كارو كردن... ميخوان منم بكشن ميگفت اونا هر روز دم بيمارستان كشيک منم ميدن

الكي ميگه بابا ...لابد خواسته بترسوندت كه پولو براش جور كني-

نه ...داشت التماسم ميكرد برم يه جاي امن ....نسترن من ميترسم-

نسترن دستام وگرفت وگفت:نترس عزيزم هيچ غلطي نميتونن بكنن ...مگه اين شهر بي صاحب هر كي هر كاري دلش خواست بكنه

موبايلش زنگ خورد چند دقيقه اي حرف زد وقطع كرد وگفت:عزيزم منانه... بايد برم كاري نداري ؟

... نه-

مواظب خودت باش ...نگران چيزي هم نباش ...كاري داشتي بهم زنگ بزن-

...باشه خداحافظ-

نسترن كه رفت پشت سرش نويد اومد كنارم ايستاد بهش نگاه كردم اونم نگام ميكرد كه گفتم:چرا عين مجسمه ابولهول من ونگاه ميكني خوب بشين

.. با يه لبخند نشست وگفت:سلام

سرم وتكون دادم وگفتم: سلام (تو دستش نگاه كردم وگفتم)اينا چيه خريدي؟

ها ؟!!اينا؟ اسنكه برات گرفتم ...ميخوري كه؟-

لبخند زدم وگفتم:بدم نمياد ...(يكي از اسنک ها رو برداشتم و گفتم)نويد داشتي مياومدي يه ماشين مشكوک دم بيمارستان نديدي

گفت:از نظر من هرچي ماشين دم بيمارستانه به غير از امبولانس بقيه همه مشكوكه چطور چيزي شده؟..

نه نه ...همين طوري پرسيدم-

مشغول خوردن بودم كه يكي گفت:سلام

من ونويد نگاش كرديم ستوده بود يه تيپي هم كرده بود انگار اومده عروسي اسنک وفرستادم تو معده وگفتم:سلام ...

ميتونم چند دقيقه وقت تون وبگيرم؟-

-بله بفرماييد..

به نويد نگاه كرد وگفت:ترجيح ميدم خصوصي صحبت كنيم ...

اينجا غريبه اي نيست حرفتون وبزنيد-

يه چيزي در مورد مادرتونه كه فكر نكنم دلتون بخواد كسي بدونه-

به نويد نگاه كردم منظورم رو فهميد بلند شد اسنكم ودادم دستش رفت ته سالن نشست اقاي ستوده به شيشه نگاه كرد وگفت:حال مادرتون بهتر نشده ...

چرا خوبه فردا ديگه مرخصش ميكنن ...ميبريمش خونه-

روشو برگردوند طرف من با يه لبخند گفت :زبون مادرتو به ارث بردي (يه صندلي بينمون خالي گذاشت ونشست)بابت اتفاقي كه براي مادرتون افتاد واقعا متاسفم اميدوارم هرچه زودتر حالش خوب بشه

لطفا حرف اخرتون واول بزنيد-

بله فكر كنم اينجوري بهتر باشه...خوب از كجا شروع كنيم؟-

.. از هر كجايي كه ميدوني زودتر تموم ميشه-

باشه پس ميرم سر اصل مطلب... ببينيد خانم من و مادرتون قرار بود ازدواج كنيم يعني - پيشنهاد ازدواج بهش داده بودم (با تعجب بهش نگاه كردم)ظاهرا ايشون به

شما چيزي نگفتن درسته؟ ..ولي ايشون فقط بخاطر شما راضي به اين ازدواج نميشدن و از يه طرف ديگه ميگفتن هنوز طلاق نگرفته

من بهش گفتم مشكل طلاق حله فقط ميموند شما كه بازم قبول نكرد باهاتون صحبت كنه چون ميترسيد از نظر روحي لطمه بخوريد... چند دفعه بهش اصرار كردم بزاريد خودم با هاش صحبت كنم اون ديگه بزرگ شده عاقل وفهميدست شرايط شما رو درک ميكنه بازم قبول نكرد وبه خاطر همين اصرار هاي من استعفاي خودشو نوشت ...خيلي خواهش كردم

که این کارو نکنه اما بي فايده بود اومدم دم خونتون شايد شما رو ببينم با خودتون صحبت کنم که نبوديد وقتي هم اومديد مادرتون نذاشت ...اين حرفا رو الان بهتون ميزنم که راجبعش فکر کنيد که هر وقت ايشون بهوش اومدن بدون اينکه نگران شما باشه با من ازدواج کنن

از دست حرفاش اونقدر عصباني بودم که دلم ميخواست بيمارستان ورو سرش خراب کنم ايستادم انگشت اشارم به طرف مامانم گرفتم وگفتم:نگاش کن عين يه تيکه گوشت رو تخت افتاده من اميد ندارم تا يک دقيقه ديگه زنده باشه اونوقت شما اين جا نشستيد داريد براي اينده خودتون نقشه ميکشد ...يعني تو به اندازه سنت شعور نداري که بفهمي الان وقت گفتن اين حرفا نيست .. اگه قراربود مادرم چيزي در مورد شما به من بگه حتما ميگفت، لابد صلاح ندونسته که چيزي نگفته

...اونم ايستاد وگفت:خانم من توهين نکنيد من فقط خواستم بدونيد که

خفه شو ...قبل از اينکه بگم بندازنتون بيرون ....راهتو بکش وبرو-

فکر کنم صدام به اندازه اي بلند بود که نويد ويه پرستار اومدن طرفم پرستاره گفت:چه خبرتونه خانم ...اينجا مريض خوابيده

ببخشيد خانم معذرت ميخوام-

نويد به ستوده نگاه کرد و گفت:بهتر نيست ديگه تشريف ببريد

ميتونم بپرسم شما کي هستيد؟-

!! با همون اعصبانيت گفتم:برادرمه

نويد نگام کرد اما من به نگاش توجه نکردم وبه ستوده نگاه ميکردم که گفت:تمام هزينه بيمارستان و ميدم ..

من احتياجي به صدقه ندارم....حتي اگه شده ميرم گدايي ميکنم ولي از کسي پول - نميگيرم... خوش اومديد

با حرص و اعصبانيت از کنارمون رد ميشد که گفتم:در ضمن ديگه هيچ علاقه اي به ديدار دوبارتون ندارم

وقتي رفت خودم ورو صندلي انداختم يه نفس کشيدم نويد برام يه ليوان اب اورد وقتي خوردم گفت:چي گفت؟

چيزي نگو نويد... هيچي نگو ميخوام تنها باشم-

باشه ميرم ....خدا حافظ-

به مامانم كه پشت شيشه بود نگاه كردم ...مامان رازت اين بود كه دلت نميخواستي كسي بدونه ..يعني من اينقدر غريبه بودم ...پس اخراج شدنتم دروغ بود اگه ميدونستي با ستوده خوشبخت ميشي بايد باهاش ازدواج ميكردي چرا بخاطر

من گفتي نه كاش من نبودم تا راحت تر ميتونستي تصميم بگيري ...مامان خواهش ميكنم خوب شو تنهام نزاري..روي صندلي هاي بيمارستان خوابيدم هنوز چند دقيقه از خوابم نگشته بودكه صداهاي وحشتناكي از كنارم عبور ميكردن چشمام وباز كردن ديدم چندتا پرستار ودكتر بلاي سر مامان وايسادن به مانيتوري كه ضربان قلب مادرم ونشون ميداد نگاه كردم يه خط صاف بود ...كه داشت ميگفت ايناز تموم شد ...دستگاه شوک واوردن نميدونم چه جوري خودمو پرت كردم تو اتاق مامانم وصدا زدم..مامان ...مامان تو رو خدا چشماتو باز كن ...مامان نفس بكش يه خانم پرستار سرم داد زد تواينجا چيكار ميكني؟خانم موسوي ببرش بيرون خانمه هم ميكشيد با گريه بي جون گفتم:خانم خواهش ميكنم مامان منو برگردونيد ..نزاريد بميره من كس ديگه اي رو جز اون ندارم...

من وكشون كشون انداختن بيرون دروبستن پرده شيشه هم كشيدن ديگه مامانم نديدم هم اشكام مانع ديدم شده بود هم دربسته و پرده كشيده يه چشمم به در بود يه چشمم به شيشه شايد يكيشون باز بشه وبفهمم مامانم زنده است يا نه هر يک ثانيه براي من يک عمر گذشت دعا ميخوندم، نذر كردم ،ذكر ميگفتم هر چي توي اين چند سال ياد گرفته بودم كه موقع مشكلات بگم همه رو با چشم گريون گفتم در بازشد دكترش اومد بيرون بود با قيافه ناراحت بهش نگاه كردم يه جواب ميخواستم زنده است؟سرشو از روي تاسفم تكون داد وگفت:متاسفم تموم كرد ... تموم كرد !!!اين كلمه برام اشنا بود .. وقتي يكي ميمرد ميگفتن تموم كرده...تازه فهميدم چه خاكي تو سرم شده، سر جام خشكم زد پاهام سنگين شده بود توان بلند كردنش و نداشتم روي زمين مي كشيدمشون خودمو به اتاق رسوندم مامانمو ديم بالشت زير سرش نبود يه ملحفه سفيد روش كشيده بودن ...رفتم

لبه تخت نشستم خودم انداختم روش گريه ميكردم، ناله كردم، صداش زدم اما فايده نداشت چشماشو باز نكرد، بيرحم شده بود حتي دلش به حال گريه هام هم نسوخت كسي نبود هيچ كس توي بيمارستان نبود ارومم كنه نه فاميلي نه دوستي نه اشنايي ،چند تا پرستار به بهونه اروم كردنم ميخواستن من واز مامانم جدا كنن ،كه ببرنش سرد خونه حالي ديگه برام نمونده بودبا همون بي رمقيم ميخواستم از دست پرستارا رها بشم وگفتم: مامانم و داريد كجا ميبريد ؟تو رو خدا نبريدش ؟اون زندست، مامانم وكه از اتاق بردن بيرون پاهام شل شد احساس فلج

شدن میکردم افتادم رو زمین اتاق بیمارستان دور سرم میخرخید سرم گیج شد چشام سیاهي رفت ...

با بیحالي به نسترن که داشت با گریه مانتو مشکي تنم میکرد نگاه کردم گفتم:داري چي کار میکني؟

-باید بریم سر خاک ...

-سر خاک کي؟

با گریه بغلم کرد وگفت: الهي من بمیرم حال روزت واینجوري نبینم...اخه چرا سرنوشت تو اینجوریه؟ ...

منم گریه کردم وگفتم:نسترن بد بخت شدم ...نسترن دیگه مامان ندارم ...دیگه کسي رو ندارم

گریه...گریه ....گریه کار هر روز هر شبم شده بود نمیدونستم کي میاد کي میره... پول مراسم وکي میده، کي غذا درست میکنه ،کي پذیرایي میکنه ،از دور واطرافم خبر نداشتم تو حال خودم بودم حتي نمیدونستم کیا بهم تسلیت میگفتن...نسترن وفریده خانم به زورغذا تو حلقم مي کردن تا از گشنگي نمیرم ،سخت بود تنها کسم سایه سرم ازم گرفتن... دو هفته بعد از هفت مامانم ،نسترن خونمون اومد مثلا براي عوض کردن رو حیه من یک ساعت حرف زد وخندید اخر سرم وقتي دید من نمیخند م حوصلش سررفت وگفت:بابا این فک من خورد شد از بس حرف زدم خوب تو هم بخند یه چیزي بگو..

-چي بگم؟

چه میدونم یه چیزي بگو...اها بیا بریم خونه ما تا کي میخواي تو این خونه تک وتنها زندگي کني ها ؟به خدا منانم راضیه

با یه لبخند ضعیف گفتم:میدوني تا حالا چند بار این حرف و زدي ؟

-راست میگي؟(بوسم کرد)قربونت برم لجبازي نکن بیا بریم به خدا منم از تنهایي در میام

بدون توجه به حرفش گفتم :پوله مراسم وکي داد؟

-بیا ..من چي میگم این چي میگه..من چه میدونم پول مراسم وکي داد

-نسترن دورغ نگو ...مگه میشه ندوني؟

اره میشه ..اصلا به تو چه که کي داده ها ؟-

اول اینکه ازش تشکر کنم بعدش پولشو پس بدم-

بابا ...خانم متشخص نمیخواد اینقدر از شخصیتت استفاده کني، هر کي بوده بخاطر ثوابش این کارو کرده

با بلند شدن اون منم بلند شدم وبا اعصبانیت گفتم:من که گدا نیستم ...تو این شهر بچه یتیم زیاده برن یه جاي دیگه ثوابشو نو خرج کنن

پوفي کردوگفت :عزیزم کسي که این کارو کرده دلش نمیخواست کسي بدونه حتي شما،که فکر نکني مدیونشي

خواست بره که مچ دستشو گرفتم وگفتم:ستوده؟؟؟اره؟؟؟

یه نفس عمیقي کشید وگفت :اره ...اره ستوده،که چي؟ حالا میخواي چیکار کني ؟پولشو پس بدي ؟فکر کردي بهت میگه چقدر خرج کرده؟

دستشو از دستم بیرون کشید و کفشاشو پوشید وگفت :من دارم میرم ..اگه شبي نصف شبي ترسیدي زنگ بزن میام دنبالت باشه؟اینقدر هم بهش فکر نکن مغزت اب روغن قاطي میکنه خدا حافظ

.. خدا حافظ-

تا دم در بدرقش کردم درو بستم.. فردا باید برم پیشه ستوده وپولشو پس بدم نمیخوام زیر دین کسي باشم به اسمون نگاه کردم وگفتم:خدایا ...راضیم به رضاي تو

خواستم برم بخوابم که در زدن ترسیدم گفتم:کیه ؟

..منم اقا گرگه-

با یه لبخند درو باز کردم وگفتم:بچه تو نصف شبي هم خواب نداري؟

نوید به ساعتش نگاه کرد وگفت:والله من نه مرغم نه خروس تازه ساعت یازده شده

) گردنش وکج کردوگفت)بیام تو

اگه بگم نه که از دیوار میاي...بیا تو-

من جلوراه افتادم اونم پشت سرم اومد خواست درو ببنده گفتم:درو نبد، نیمه باز بزارش

-باشه..

دوتا ايمون روي پله ها نشستيم وبه اسمون نگاه ميكرديم اواسط مرداد ماه بود هوا گرم وشرجي گفتم:خانم والده ميدونن شما اينجاييد؟

نگام كرد وگفت:والله خانم والده گرفتار صورت زن همسايه بود منم جيم شدم ....هواتون خيلي گرمه ها

-ببخشيد ...اگه زودتر ميگفتي براتون خنكش ميكرديم..

خنديد وگفت:خوبي؟

... ممنون بد نيستم-

.. روزاي اول اينقدر گريه وزاري كردي كه فكر نميكردم زنده بموني-

ازبس بي عار و پوست كلفتم،تا الان بايد مرده باشم نه اينكه اينجا بشينم وبا تو گل بگم وگل بشنوم -

اين حرف ونزن هر كسي يه سر نوشتي داره ،تقدير مادرتم اين بودبه گفته شاعر زندگي اب روان است روان ميگذرد (با هم خونديم)هر چه اقبال من وتوست همان ميگذرد -

يه شكلات از جيبش در اورد وجلوم گرفت گفت:بخور خوشمزست

شكلات وگذاشتم تو دهنم وگفتم:هووم ...خوشمزه است

با دودلي گفت:يه سوال ازت بپرسم؟

همين جور كه شكلات تو دهنم ميچرخوندم گفتم:اره...بخشيدمت ،هم بخشيدم هم فراموش كردم

از كجا فهميدي ميخوام چي بپرسم ؟-

...فهميدنش كار سختي نبود-

ممنون ...خوشحالم كه ادم كينه اي نيستي-

شکلاتم وفرستادم پایین وگفتم:مااز ان سوته دلانیم که ازکس کینه نداریم ....یک شهر پراز دشمن ویک یار نداریم

خندید وگفت:امشب شاعر شدیما (نگاهش افتاد به گردنبدم وگفت)گردنبند قشنگي داري

به گردنبدم نگاه کردم توي دستم گرفتم یاد مادرم افتادم با بغض گفتم:مامانم برام خریده بود روز تولدم

اها...(بخاطر اینکه موضوع رو عوض کنه گفت)راستي فهميدي معدلم 19 شد-

به لبخندش نگاه کردم وگفتم:اگه کمتر ازاین مشدي،میکشتمت

..اداي عفت خانم دراورد گفت:واي پس خدا بهم رحم کرد

بلند خندیدیم گفتم:نميري نوید با این ادا در اوردنت

همیشه بخند ایناز ...این دنیا اینقدر نامرده به کسي رحم نمیکنه-

نوید هر چند شب یک بار بهم سر میزد تنهام نذاشته بود ساعت دوازده ونیم بود که رفت ... توي هال خوابیدم چادر نمازي مادرمو روي خودم کشیدم بین خواب وبیداري بودم که یکي از دیوار پرید تو حیاط ترسیدم سرم واز بالشت بلند کردم چراغ هاي حیاط خاموش بود کسي رو نمیدیدم شاید بابام اومده ،یعني اینقدر از من میترسه که در نزد و از دیوار اومد تو گوشامو تیز کردم تا شاید صداي اشنایي بشنوم، با ترس وپاي لرزون سمت در هال رفتم گفتم:کیه ؟...بابا تویي؟سایه دوتا مرد روي درهال دیدم عقب رفتم یهو در با لگد باز شد جیغ کشیدم دوتا مرد اومدن تو روي صورتاشون وپوشونده بودن خواستم فرار کنم،یکش که گنده تر بود دست انداخت زیر شکمم وبه طر ف خودش کشیدجیغ میکشیدم ودست وپا میزدم با دستش محکم دهنم وگرفت وگفت :چته عین کرم ُول میخوري؟

کریم داري چه غلطي میکني زود باش دیگه ؟الان همسایه ها رو سرمون میریزن-

چشم شعبون ...چشم-

از بوي گند دهنش داشت حالم بهم میخورد بدترین بویي بود که تا حالا به مشامم رسیده بود انگار ده ساله دندوناش مسواک نخورده بد تر از اون بوي لجن عرقش بود هر چي زور داشتم یه جا جمع کردم که از دستش فرار کنم بي فایده بود ،انگار یه تیکه چوب تو دستش اصلا سر جاش تکون نمیخورد اوني که اسمش کریم بود لاغر تر بود یه شیشه از جیب شلوارش در اورد ویه مایع بیرنگ ریخت روي دستمال اومد نزدیکم ...شعبون دستشو

برداشت اونم دستمال رو سريع گذاشت روي دهنم وقت نفس كشيدن هم نداشتم شعبون محكم من وگرفته بود ضربان قلبم به اخرين حدش رسيده بود به دستاش چنگ ميزدم ...اما هر چي بيشتر چنگ ميزدم بي حس تر وبي جون تر ميشدم حس خواب الودگي داشتم چشمام سنگين شد وخواب رفتم.....

چشمام وباز كردم سرم سنگين بود ودرد شديد توي سرم ميپيچيد به زور چشمام وباز كردم دست وپاودهنم وبسته بودن ، روي زمين به پهلوي راستم خوابيده بودم ارنج راستم وگذاشتم روي زمين وخودم وكشيدم بالا ونشستم سرم گيج ميرفت گذاشتم روي زانوهام چشمام وفشار دادم سرم وبلند كردم دور تا دور اتاق يه نگاهي انداختم ،يه اتاق خالي ودرب و داغون ونم دار تنها چيزي كه توي اتاق بود يه موكت زوار دررفته زير پاي من بود با پارچه اي روي دهنم بسته بودن احساس خفگي ميكردم وخيلي تشنم بود با دهن بسته هر چي داد ميزدم صدام به جايي نميرسيد دوباره روي زمين خوابيدم چند ساعت بعد صداي چرخيدن كليد توي در شنيدم پشتم به در بود برگشتم سمت در يه مرد هيكل گنده ،چاق بي ريخت، سيبيل گنده اومد توكنارم زانو زد با يه لبخند ماموتي گفت:ساعت خواب خانم كي بيدار شدي ؟همين جور كه روي زمين خوابيده بودم خودم وجمع كردم ونگاش ميكردم كه بازم خنديدوگفت:چيه كرم كوچولو خودتو جمع كردي ترسيدي؟دستشو انداخت زير سرم وبلندم كرد نشستم هم ترسيده بودم هم با اعصبانيت نگاش ميكردم دستش اورد سمت دهنم سرم وبردم عقب كج كردم دوباره دستشو اورد جلو وپارچه رو از دهنم كشيد پايين ...حالا ديگه راحت ميتونستم نفس بكشم يه نفسي تازه كردم وگفتم:

تو كي هستي؟براي چي من ودزيدي؟اينجا كجاست؟-

دوباره پارچه رو كشيد روي دهنم وبا تهديد انگشت اشاره اش جلوم گرفت و گفت:جير جيركردن نداريم خانم جيرجيرک اگه ميخواي پارچه روي دهنت نباشه پس نبايد جيكت دراد شير فهم شدي يا نه؟وقت براي سوال وجواب زياده

بلند شد كه بره با دهن بسته گفتم تشنمه نگام كرد وگفت:چي ميگي تو؟

با چشمم به دهنم اشاره كردم كه بسته است پوفي كرد واومد دهن وباز كرد گفت:بنال چي ميگي؟

-تشنمه ...

خواست دهنم ببينده سرم وكشيدم عقب وگفتم:بند خفه ميشم

باكيت نيست كسي با دهنه بسته نمرده كه تو بخواي دوميش باشي-

خواهش ميكنم نبند-

انگشت اشاره شو گرفت طرفم گفت:صدات دراد حنجرت وميبرم فهميدي

فقط سرم وتكون دادم

رفت وچند دقيقه بعد با يه سيني برگشت يه ليوان اب بود با پيتزا جلوم گذاشت تمام تنتش بوي گند سيگار ميداد ليوان وبرداشت وجلوي دهنم گرفت سرم وكشيدم عقب وگفتم:خودم ميخورم

چه جوري ؟-

.. دستامو باز كن-

فرمايش ديگه اي نداري؟ ..فكر باز شدن دستتواز سرت بنداز بيرون

من كه جايي نميتونم برم-

ليوان وكرد تو دهنم وگفت:وِر نزن بخور

ليوانو گذاشت تو دهنمو مجبورم كرد يه نفس ابو بخورم نصف اب روي شلوارم ميريخت نصفشم ميخوردم... داشتم خفه ميشدم وقتي ليوان برداشت يه نفس بلند كشيدم كه با صداي بلند خنديد وگفت:اخ ببخشيد من تا حالا بچه داري نكردم... زهر مار چقدرم زشت ميخنده ...يه تيكه از پيتزا برداشت كه بزاره تو دهنم گفتم:فقط بگو براي چي منو دزديدي؟

پوفي كرد وگفت :مگه فرقي هم به حالت ميكنه ؟ حالا گيريم كه فهميدي ميخواي چي كار كني؟

حداقل ميفهمم تو اين خراب شده چي كار ميكنم-

تو چشمام نگاه كرد وگفت:تو بايد بدهي بابات وصاف كني ،نه بزار اينجوري بهت بگم بابات تو رو به جاي بدهيش به ما داد ميدوني كه چقدر بدهكار بود چهار ميليون تومن گفت ندارم وتو رو جاش داد

باورم نميشد بابام همچين كاري كرده باشه امكان نداره با اعصبانيت گفتم: داري دروغ ميگي؟باباي من اهل هر كثافت كاري باشه ديگه دخترش و نميفروشه ...عين سگ داري دروغ ميگي..

يقموگرفت وكشيد طرف خودش وگفت:سگ تويي با اون بابات فهميدي ؟ميخواي باور كن ميخواي نكن

يه مردي از بيرون داد ميزد:شعبون... هويي شعبون

شعبون يقمو ول كرد وداد زد :چه مرگته ؟مگه از طويله ازادت كردن اينجوري داد ميزني؟اينجام

سرم پايين بود گريه ميكردم كه گفت:اِه...بهوش اومد؟

پس نه بيهوشه ...مگه كوري كه ميپرسي؟-

به چار چوب در تكيه داد نگاش كردم بدتر از من لاغر مُردني بود با سيبل لوتی و يه زنجير هم دور انگشتش ميچرخوند همه دندوناش بدون استثناءسياه وكرم خورده بود.. با لبخند گفت:عجب سنگ جوني ها دوروز اينجا افتاده بوددست وپا هم نميزد ،گفتم بايد سنگ قبرشم حاضركنيم ...خانم چرا گريه ميكنن؟نكنه زديش شعبون ؟

بلند شد وگفت :مگه كرمم زدن داره ؟اين به فوت من بنده ...خانم فكر ميكنن من بهش دروغ ميگم كه باباش بخاطر چهار ميليون فروختتش

با خنده گفت:خوب روشنش ميكردي

روشنش كردم حالام بريم نهار-

خواستن برن كه با بغض گفتم:دستام.....باز نميكني؟

اِه شعبون از تو اين كارا بعيده ...چرا دست طفل معصومي بستي خوب گناه داره-

چي چيو گناه داره...ميخواي در رِه؟-

كريم زنجيرش وانداخت تو جيب شلوارش از همون جيب چاقو دراورد واومد طرف من وگفت:پس تو اين هيكل وواسه چي گنده كردي ها؟اگه نتوني از پس اين بر بياي بهتره بري سر تو بزاري زمين وبميري

بعد از اینکه دستم وباز کرد چاقو جلو صورتم گرفت گفت:گوش کن ..کرم کوچولو اگه بخواي دست از پا خطا كني روزگارت ميافته با من ،من كيم؟كريم خُله وقتي هم روزگارت بيوفته با كريم خُله روزگارت سياه ميشه ملتفت شدي كه؟

.. با ترس فقط سرم وتکون دادم گوششو به طرف دهنم نزدیک کرد وگفت:نشنیدم

با ترس گفتم:ب..بله

بلند شد وگفت:آها ...حالا شدي دختر خوب

رفت طرف شعبون وگفت:اينجوري بچه ادب ميكنن فهميدي ؟

دوتا ایشون رفتن بیرون ودر وبستن وقتي حرف ميزدن صداشون انعكاس داشت انگار تو خونه هيچ وسيله اي نبود اشکا موپاک کردم ومشغول خوردن شدم خيلي گشنم بود ...همينجور كه پيتزا هامو ميخوردم گوشمو تيزكردم كه چي دارن ميگن

يادم باشه بيام پيشت اموزش بچه داري رو بهم ياد بدي-

با خنده بلندي گفت:حتما چرا كه نه ولي سرم شلوغه بايد از قبل وقت بگيري (بعد از دوقيقه سكوتشون كريم گفت) ميخواي با دختره چي كار كني؟

ميخواي چيكارش كنم ؟ميفروشيمش به منوچهر-

بفروشيش ؟؟؟!!به منوچهر؟؟-

چيه نكنه ميخواي باهاش ترشيه ليته بندازيم ؟-

يعني جمشيدما رو اين همه راه رو فرستاد بوشهر كه اين دختره رو بياريم بفروشه؟-

چرا عين خنگا سوال ميكني ؟خوب اره ....دختر رو ميخواد چيكار ؟واسش پول ميشه ؟ -

چِشم اب نميخوره كه اين منوچهره بخواد بابت اين دختر چهار تومن بده-

مجبوره...جمشيد گفته يا پولو مياري يا پولتون ميكنم-

غلط كرده مرديكه...بره اون اصغر گور به گور شده رو پول كنه، چه دخلي به ما داره - حريف اصغر نشده ميخواد ما رو پول كنه ؟

شعبون با خنده بلندي گفت:اينقدر حرص نخور شيرت خشک ميشه ،غذات از دهن افتاد بخور

-کوفتم شد بابا..

دو سه ساعت بعد از اينکه نهارمو خوردم شعبون اومد داخل اتاق به سيني نگاه کردوگفت :نه مثل اينکه کريم تو تعليم وتربيت بچه ها کارشو بلده،حيفه استعدادش تلف بشه حتما بايد يه مهد کودکي براش بسازم

سيني رو از جلوم برداش خواست بره که گفتم:من....(برگشت طرفم)من بايد ... برم....دست .....شويي

... با خنده گفت:قربون اين شرم حيات که نميتوني درست تلفظش کني؟پاشو بيا

همون جا وايسادم گفت:چرا نميايي

-چيزي پام نيست..

به پام نگاه کرد وگفت:يه دقه صبر کن الان برات دمپايي ميارم

دمپايي اورد اونم چه دمپايني کل انگشتاي پام از دمپايي زده بود بيرون پشتشم شيش متر ازاد بود پشت سرش راه افتادم تنها اون اتاق داغون نبود کل خونه همين وضع و داشت حدسم درست بود هيچ وسيله اي توي خونه نبود ، جز روزنامه وکارتون هايي که کف زمين افتاده بودن ديوارها ي سوخته و سياه شده .. ... سقفم کثيف وداغون بود روي ديوارها ترک هاي بود که فقط يک ريشتر براي خراب شدن احتياج داشتن شيشه هاي شکسته پنجره روي زمين ريخته بود شعبون در هال و باز کرد وگفت :"راه بيوفت ديگه ...چيو داري نگاه ميکني ؟"به در هال نگاه کردم اونم بدتر از بقيه حتي دستگيره هم نداشت وارد حياط که شدم سمت راست اشاره کرد وگفت:"اونه...اينجا منتظر ميمونم زود برگرد "از حرفش خنديدم چه حرف عاشقونه اي بهم زده بود شعبون گفت:"مگه دست شويي رفتن هم خنده داره ؟"اونقدر فشار روم بود که نتونستم حياط و نگاه کنم سريع رفتم دستشويي وبرگشتم وبه حياط نگاه کردم اونم حالش بهتر از خونه نبود حياط پر بود از برگ درخت بعضي درختا يا شکسته بودن يا خشک شده بودن ،يه حوض وسط حياط بود که لبه هاش شکسته بود چند تا گلدون شکسته هم داخلش افتاده بود از قرار معلوم باغ متروکست ..

ديد چيوميزني ؟اينجا راه فراري وجود نداره راه بيوفت بيا -

دوباره منوبرگردوند به اون اتاق خراب شده بند واورد خواست دست وپام وبنده گفتم:فرار نمیکنم ...

دستات وبیار ..به تو اعتمادي نیست-

دستام درد میگیره ...من که جايي رو بلد نیستم که بخوام فرار کنم-

دستامو به طرف پشت بست وگفت:کور چي میخواد دو چشم بینا ...دستاتوباز بزارم راه فرارم خودش پیدا میشه

دهنمو بست ورفت... هرچي ازش خواهش کردم که حداقل دهنموباز بزاره گوش نکرد ...همین جورکه روي زمین نشسته بودم خودموکشیدم سمت دیواروبهش تکیه دادم به پنجره ي سمت راستم که با نرده هاي اهني پوشنده بودن نگاه کردم چند تا پرنده لبه پنجره نشسته بودن صدا میدادن کاش من جاي اونا بودم ازاد بودم و هرجا که دلم میخواست پرواز میکردم ...نمیدونم چه قدر به پنجره خیره شده بودم .. که وقتي به خودم اومدم دیدم همه جا تاریک شده اما هنوز از پنجره یه ذره نور به داخل اتاق میتابید ،من ترس از تاریکي داشتم وقتي یه جاي تاریک بدون یک روزنه نورقرار میگرفتم احساس خفگي میکردم نفس کشیدن برام سخت میشد ..هرچي زمان بیشتر میگذشت اتاق تاریک تر میشد نمیدونم کدوم جهمني رفته که نیومد لامپ اینجا رو روشن کنه ،اگه این اتاقه لامپ نداشته باشه من تا صبح زنده نمي مونم ...دیگه نمیتونستم تحمل کنم به زحمت دستم واوردم جلو پارچه روي دهنم وکشیدم پایین خودمو به زور از زمین بلند کردم با هرجون کندني بود به پنجره رسوندم ، دستمو بلند کردم که پنجره رو باز کنم یهو در باز شد ولامپ اتاق هم روشن شد ...حس کردم اتاق پر از اکسیژن شد نفس راحتي کشیدم که صداي شعبون در اومد با اعصبانیت دادزد؟

داشتي چه غلطي میکردي؟-

....روبه روم ایستاد و با اعصبانیت نگام کرد گفتم:من ...داشتم خفه میشدم میخوا

با دستش محکم کوبید تودهنم نزاشت حرفمو بزنم... دهنم از خون خیس شد باپشت دستاي بستم دهنم وپاک کردم گفت:کدوم قبرستوني میخواستي فرار کني ها؟ بخاطر همین میگفتي دستامو باز کن ؟

دردم گرفته بود با بغض در حال گریه گفتم:به خدا ....نفسم بند اومده بود،میخواستم پنجره رو باز کنم

با حالت عصبي گفت:تو که راست میگي کیه که باور کنه... اون بدن کرمیتوتکون بده باید بریم

با چاقو دست وپامو باز کرد ...من هنوز نميدونستم اينجا چيکار ميکنم بايد يه جاي ديگه ميرفتم بازوهامو ميکشيد وبا خودش ميبرد کشيدن که چه عرض کنم انگار من بادبادکش بودم پاهم موقع راه رفتن از زمين کنده ميشد ...هوا ديگه کاملا تاريک شده بود جلو ماشين ايستادوگفت:گوش کن اگه ميخواي جلو بشيني وننداز مت صندوق عقب نبايد صدات دربياد اندرستند ؟

تو چشماش نگاه کردم وگفتم:ميخواي منو کجا ببري؟

يه نچي کرد وگفت:با تو راه اومدن صلاح نيست

از پشت پيراهنمو کشيد وبرد سمت صندوق عقب دروش وباز کرد با ترس گفتم:ميخواي چيکار کني؟من اينجا خفه ميشم ...من اين تونميرم

ببخشيد که هتل شيش ستاره نيست-

با يه حرکت منو انداخت صندوق عقب ماشين راه افتاد با مشت ولگد ميکوبيدم به در... گريه ميکردم التماسش کردم نفس کشيدن ديگه برام مشکل شدکم کم قلبم داشت اکسيژن کم مياورد يعني ديگه نفساي اخرم بود؟ حس خفگي داشتم انگار يکي داشت گلوم وفشار ميداد..يهو ماشينو نگه داشت ...با چشماي خمار وبي جونم به در نگاه ميکردم بالاخره باز شد ...با ترس نگام کرد با دستش اروم ميزد تو صورتم وگفت:

هي چته؟تو چرا اينجوري شدي؟خيل خوب بيا بيرون ...عجب غلطي کردما اگه بميره چه - خاکي تو سرم کنم جواب جمشيد خانوچي بدم ...هي دختر چشاتو باز ..اصلا بيا جلو بشين بيا

اکسيژن ذره... ذره وارد ريه هام شدن کمي که جون گرفتم اومدم بيرون شعبون خواست کمک کنه دستشو زدم عقب وگفتم:به من دست نزن ...خودم ميتونم راه برم

وقتي جلو نشستم ماشينو روشن کرد وراه افتاد انگار خيلي ترسيده بود چون بگي نگي مهربون شده بودگفت:بهتري ؟الان ميتوني نفس بکشي ؟اب ميخواي ؟

خدايا عجب عجوبه اي رو خلق کردي ..ثبات اخلاقي نداره دقيقا معلوم نيست چه زماني اخلاقش خوب ميشه با بيحالي نگاش کردم وجوابشو ندادم با لبخند از توي داشبورد يه بطري اب دراورد جلوم گرفت وگفت:بيا بخور خنکه تازه از يخچال درش اوردم

ازش گرفتم با تعجب بهش نگاه کردم وگفتم:دهني بشه اشکالي نداره ؟

نه بابا چه اشكالي ...تو هم مثل دخترم ميموني..بخور نوش جونت-

بخاطر اينكه مطمئن بشم همين جوري خوش اخلاق ميمونه گفتم:يعني اگه دختر خودتم بود بازم ميفروختيش؟

اون چيزي كه انتظارش وداشتم پيش اومد با اعصبانيت گفت:اولاً اينكه دختره منو با خودت مقايسه نكن ،دوماًدختر من يه پارچه خانمه ميدوني چند تا خواستگار داشت فقط بخاطر اينكه عزيز دوردونمه شوهرش نميدم...تو معلوم نيست چه كثافت كاري دستت بوده كه بابات ميخواسته از شرت خلاص بشه

با اين حرفش خونم به جوش اومد با بطري اب محكم كوبيدم به سرش نگاه عصبي به من كرد وپاشو گذاشت رو ترمز وماشين ونگه داشت دوتا سيلي چپ وراست صورتم زد وگفت :به خدا اگه جمشيد نگفته بود سالم به دست منوچهر برسونمت ميدونستم باهات چيكار كنم ...حيف ...حيف كه جمشيد با اين حرفش دست وپام وبست ...كسي جرات نكرده بود روي شعبون دست بلند كنه اما تو دختر ه ر ز ه ...

حرفشو قطع كردم وبا دادوگريه گفتم:ه ر ز ه تويي وزن ودخترت فهميدي حيوون پست فطرت ...

يكي ديگه كوبيد تو دهنم درو باز كردم كه فرار كنم اون سريع تر از من درو بست وراه افتاد وگفت:كدوم گوري ميخواي بري ها ؟زودتر بدمت دست منوچهر واز شرت خلاص شم ...توي همين دوقيقه پيرم كردي

تا موقعي كه رسيديم من فقط گريه ميكردم واون دعوام ميكرد كه خفه شم ،چه جوري خفه شم تمام صورتموداغون كرده بود ، ماشين وزيرپل بزرگراه درحال تاسيس نگه داشت خودشم از ماشين پياده شد وشماره اي رو گرفت گلوم خشك شده بود هنوز اب نخورده بودم در بطري رو باز كردم كمي ازش خوردم خيلي خنك بود جيگرم جلا اومد ..در ماشينو باز كردم كمي از ابو به صورتم زدم صداشو ميشنيدم كه ميگفت:منوچهر نياي...ميسپارمت دست كريم خودت خوب ميدوني كه اون اعصاب درست حسابي نداره ...خود داني من فقط 30:دقيقه منتظر ميمونم ....بعدش تلفن وقطع كرد همين جوري كه بهش نگاه ميكردم گفت

چيه ؟به چي زل زدي ؟نكنه بازم كتك ميخواي ؟-

محلش نذاشتم روي صندليم نشستم ودرماشين وبستم ...به ماشين تكيه داد بودو به ماشين هايي كه هر پنج دقيقه رد ميشدن نگاه ميكرد ... چند دقيقه گذشت اما ازمنو چهرخبري نشد : با كلافگي نشست تو ماشين وضبط وروشن كرد صداي محسن يگانه تو ماشين پيچيد

آخر راه اومدن با روزگار گره ي كوريه كه بخت منه /كه تمومه اتفاقاي بدش شاهده زندگي سخته منه / شايد اين زخمي كه از تو خوردمو از حرارتش زبونه ميكشم يا تمومه بي كسي هامو همش فقط ازدست زمونه ميكشم/ بگو بازم هوامو داريو مثل همه منو تنها نميزاري /بگو هستي تا نترسونتم ظلمت اين شب تكرايو / بگو هستيو روي ماه تو امشب پشت ابرا پنهون نميشه اسمون بخت تيره ي من ابري نمونه هميشه / بگو بازم هوامو داريو مثل همه منو تنها نميزاري /بگو هستي تا نترسونتم ظلمت اين شب تكرايو / بگو هستيو روي ماه تو امشبم پشت ابرا پنهون نميشه اسمون بخت تيره ي من ابري نمونه هميشه / من كه پشتم به خودت گرمه هوباز هرچي اين راهو ميام نميرسم /نكنه دستمو ول كردي برم كه به هرچي كه ميخوام نميرسم /شايدم من اشتباهي اومدم كه در بسته رو وا نميكني/من به اين سادگي دل نميكنَم از تو كه منو رها نميكني/ بگو بازم هوامو داريو مثل همه منو تنها نميزاري/ بگو هستي تا نترسونتم ظلمت اين شب تكرايو / بگو هستيو روي ماه تو امشب پشت ابرا پنهون نميشه اسمون بخت تيره ي من ابري نمونه هميشه ....انگار محسن يگانه داشت حرفاي دله منو ميزد دلم از اين همه نامهربوني خسته شده ... چند دقيقه بعد نور چراغ ماشيني توي چشمام خوردنورش اذيتم ميكرد دستمو جلوي صورتم گرفتم شعبون ضبطو خاموش كرد وپياده شد احتمالا بايد منوچهر باشه پياده شد شعبون گفت:ديگه كم كم داشتم از اومدنت نا اميد ميشدم

... حالا كه ميبيني اومدم-

منوچهرقد متوسطي داشت تا نصف كلش تاس بود اما موهاي پشتشو هنوز داشت يه پيراهن سفيد وشلوار مشكي تنش بود سيبيل پهلونی هم گذاشته بود ...اين دوتا انگار دشمن چندين وچند ساله هم بودن چون نه دست دادن نه سلام كردن ،طرز به هم نگاه كردنشونم عين كسايي بود كه ميخواستن دوئل كنن...

خوش اومدي ؟-

خوب دختره كجاست؟-

.. چيه پكري منوچ خان-

..ميخواستي نباشم به زور دارين يه دخترو تو پام ميكنين-

به زور؟؟؟!!! اقارو انگار يادش رفته بدهكاره-

نخير يادم نرفته ...ولي يادم نمياد بدهكار تو باشم كه داري با من اين جوري حرف ميزني-

نه مثل اینکه با توپ پر اومدي قبل از اینکه سر هم دیگه رو بزنیم بهتر که معامله رو تموم - کنیم

اومد سمت من در ماشینو باز کرد وگفت: علیا حضرت افتخار میدن بیان پایین؟

اینم واسه ما نصف شبي شوخیش گرفته از ماشین پیاده شدم با هم رفتیم پیش منوچهر روبه ... روي منوچهر وایسادیم شعبون گفت:اینه

منوچهر یه نگاه به من ویه نگاه به شعبون گفت:شوخیت گرفته ؟این چیه من ببرمش ...این که قیافه نداره هر مردي که اینو ببینه درجا سکته میکنه

شعبون خندید وگفت :الان شبه زیاد مشخص نیست روز خوشکل میشه...بعدشم این دختره ابروشو برداره و یه دستي به صورتش بکشه ،زیبا میشود مترس

این ده شئ هم نمي ارزه ...به خدا حیفم میاد هزار تومن بابتش بدم-

دیگه نتونستم تحمل کنم با اعصبانیت گفتم:فکر کردي خودت چقدرمي ارزي که روي دیگران قیمت میزاري ؟ تورو با این قیافت اگه حراجتم بزارن کسي نمیاد سراغت

دوتا شون با تعجب نگام میکردن که شعبون زد زیر خنده اونقدر قهقه اش بلند بودم که ترسیدم، منوچهر هم با اعصبانیت نگام کردوگفت:زهر مار به چي داري میخندي؟

همین جور که داشت میخندید گفت :واي دلم ..واي خدا ..(یه نفسي کشید وگفت)چیه منوچ جون حقیقت تلخه ..خیلي باحالي دختر

دوباره خندید که منوچهر با اخم گفت:این دختره راست کار من نیست ...درد سر داره ورش داربرش

خنده روي لباي شعبون خشک شد خودشو جمع کردبه طرف منوچهررفت با دستش فکشو فشار داد وگفت:ببین جیگر ،نیومدم ازت خواهش کنم که بخریش دارم مجبورت میکنم... میدوني جمشید خان چه پیغامي برات فرستاده ؟گفته به منوچ بگو یا میخریش یا میفروشمت ..میدوني که چقدر بدهکاریشي باید کم کم بدهیشو صاف کني

منوچهر با اعصبانیت دست شعبونو عقب زد وگفت:بدهیمو میدم ولي این دخترو نمیخوام

شعبون لبخندي زد وگفت: نه دیگه نشد ..هم بدهیتو میدي هم این برمیداري ...جمشید گفته دختره بدردت میخوره تو که کثافت زیاد داري ایتنم قاطیه اونا کن

منوچهر از روي حرص واعصبانيت رفت سمت ماشين با يه پاكت برگشت گرفت سمت شعبون ،دستشو دراز كرد كه برداره پاكت وكشيد وگفت:به جمشيد خان بگو اين باره اخر كه اين كارو ميكنم ...بهش بگو فقط ده ميليون از بدهيم مونده كه اونم تا پنج يا شيش ماه ديگه ميدم، اما ديگه براي من دختر نمياره اينارو بهش ميگي فهميدي؟

شعبون پاكت واز دست منوچهر برداشت همين جور كه توي پاكت ونگاه ميكرد گفت :چرا خودت بهش نميگي؟آها...يادم رفته بود كه جمشيد گفت اگه يه بار ديگه ببيندت جاي سالم تو بدنت نميزاره (خنديد وروبه من كرد وبه منوچهر گفت)خيرش وببيني ...هر چند ميدونم به يک ماه هم نميكشه توي تيمارستان بستريت ميكنن .....همين جور كه مي خنديد منوچهربا حرص لباسمو كشيد وبرد سمت ماشين نزديک ماشين كه شديم شعبون گفت:ببين منوچ اين (دختره از تاريكي ميترسه خواستي تنبيش كني بفرستش تو انباري (بلند بلند خنديد

مطمئنم كه امشب چيزي مصرف كرده يا شايدم دلش خوشه كه پولي رو كه ميخواست بدست اورده سوار ماشين شديم هر كي رفت سمت خودش.... منوچهر راديو رو روشن كردچند دقيقه بعد شروع كرد با خودش حرف زدن:هرچي سنگه جلو پاي لنگه ...يكي نبود به من بگه اخه منوچ ابت كم بود.. نونت كم بودكار كردنت با جمشيد چي بود .. كه خودتو اينجوري بد بخت كني...(يه اهي كشيد وگفت)خشک بشه اين شانست منوچ بدبختي كه ديگه شاخ دم نداره..

همين جور كه بهش نگاه ميكردم حرفشم گوش ميدادم كه سرشو چرخوند طرف من وبه لباسام نگاهي انداخت گفت:اين چه لباساي كه تنته؟

.. ببخشيد نميدونستم قرار منو بدزدن وگرنه لباس شب ميپوشيدم-

با تعجب گفت:مگه دزديدنت ؟

پس نه..كارت دعوت برام فرستادن كه بيام اينجا ،گُنه كرد در بَلخ اهنگري، به شوشتر زدن - گردن مسگري..يكي ديگه يه غلطي ميكنه من بايد تاوانشو بدم

با خنده گفت:توهم انگار دل پري داري ...صورتت چي شده؟

از اين همه مهربونيش تعجب كردم ، وازاونجايي كه تجربه بهم ثابت كرده كه بابام ،هومن ، نويدوشعبون هر كدومشون در زمان خاصي اخلاقشون دچارتغييروتحول ميشه ،پس نبايد به اينم اعتماد كنم گفتم:شعبون بهم زده

پوفي كرد وگفت:اين شعبون ادم بشو نيست بخاطر همين اخلاق گندش بود كه زنش ازش طلاق گرفت وبچه هاشو با خودش برد

با تعجب گفتم:طلاق گرفته؟يعني الان هيچ كدوم از بچه هاش پيشش نيست؟

نه...چطور؟-

هيچي... گفته يه دختر داره كه خيلي دوستش داره وشوهرش نميده-

با صداي بلند خنديد وگفت:از دست اين شعبون ...خالي بسته، دختر بزرگش سيزده سالشه اون چهار تا هم زير ده سالن

نميدونم چرا خوشحال شدم شايد بخاطر اينكه به دختره حسوديم شده بود كه باباش اينقدر دوستش داره...پيچيد توي يه كوچه تنگ وباريک دم يه خونه ماشينو نگه داشت وگفت:پياده شو

با هم پياده شديم با سويچ ماشين محكم به در كوبيد اينقدر زد كه صداي يه زني از تو خونه در اومد:هوي گوسپند چه خبرته مگه سر اوردي؟

وقتي درو باز كرد با اعصبانيت واخم بود اما وقتي چشمش به منوچهر افتادبا لبخند گفت:به به منوچ خان پارسال دوست امسال دشمن ،ميگفتين تشريف ميارين يه پشه برات قربوني ميكرديم...

بدون اينكه جوابشو بده با اخم نگاه من كرد وگفت :برو تو

زنه با تعجب به من نگاه كرد رفتم داخل اونم پشت سرم اومد تو درو بست گفت:نادر كجاست؟

ميخواستي كجا باشه خونه اميدش ...اين كيه با خودت اورديش؟-

گفتم شايد دلت براي مهون تنگ شده باشه.. يكيشو بارت اوردم-

دل من غلط بكنه كه از اين دلتنگيا بكنه (با لبخند گفت)تازه اق منوچ مهمونم خرج داره - متوجه كه هستي؟

منوچهر صورتشو برد جلوي صورت زنه وبا اعصبانيت گفت:فكر كنم هنوز بهم بدهكار باشي؟

زنه نگاهي به من انداخت وراه افتاد سمت خونه منو منوچهرم پشت سرش راه افتاديم همين جور كه راه ميرفت با دلخوري حرف ميزد :اون بدهكاري رو من خيلي وقته صاف كردم مثل اينكه يادت رفته اگه من نبودم حكم اعدام زنت وميذاشتن كف دستت

روي پله هاي خونه نشست با حرص پاشو ميزد به زمين منوچهر گفت:نه يادم نرفته يعني اُصلا چيزا ي بد وفراموش نميكنم...حالا چي ميخواي پول؟اگه بهت بدم فقط خودتو بدهكار تر ميكني

دستشو به طرف منو چهرتكون داد وبا اعصبانيت گفت:كي گفت پولو واسه خودم ميخوام ؟ ببين اقا منوچهرمن هشت تا بچه قدو نيم قد دارم باباشونم تو زندونه كي ميخواد نون اينارو بده؟ من اين بدبختا روكله سر بيدار ميكنم مي برمشون شمال تهران ،چهارتا دسته گلم ميدم دستشون كه بفروشن خدا شاهده وقتي جلو ماشينا ميگرن كه گلاشونو بفروشن دل تو دلم نيست كه يكي بخواد بزنتشون ياخداي نكرده با يه ماشين تصادف كنن وقتي هم شب ميخوان بخوابن نميدونن بالشت چيه ... منه بدبخت تر از اونا وقتي براي اقا زاده هاي بالاي شهر اسفند دود ميكنم ده تاشون يا فحشو بدوبيرا ميگن يا كثافتا (سرشو انداخت پايينو هم حرف ميزد هم گريه ميكرد)شايد فقط يكيشون بهم پول بدن، حالا خدا خوشش مياد من پول اين طفل معصوما رو كه از صبح تاشب جون ميكنن وبكنم تو شكم خانم

- هووووو...چه خبرته مگه اين چقدر ميخواد بخوره كه اين قدر آه وناله ميكني ؟فكر كردي خبر ندارم از جاي ديگه هم پول در مياري...

سرشو بالا اورد بهش نگاه كردم دريغ از يک اشک با تعجب گفت:منظور؟

-منظورو رسوندم ...اين فقط دوشب مهمونته پس فردا ميام ميبرمش

-... يعني تو اين دوشب نميخواد بخوره

تا الان ساكت بودم وچيزي نگفتم به خانمه كه نميدونم اسمش چي بود نگاه كردم وگفتم: خانم اگه فكر ميكني دولقمه بيشتر... شب بچه هات سرشونو با شكم گرسنه زمين ميزارن ،من اون دولقمه رو نميخورم ...كسي با دوروز غذا نخوردن نمرده

با چشاي گشاد وتعجب دستشو چپ وراست كرد وگفت:به به گل بود به سبزه نيز اراسته گشت ، خودش كم بود زبونشم بهش اضافه شد، نگفته بودي خانم زبون دارن !!نگه داريش درد سر داره حتي يه شب (بلند شدوگفت) وقتي رفتين درو پشت سرت ببند

منوچهر با اعصبانيت نگام كرد وگفت:نمي توني دودقيقه جلوي زبونت وبگيري؟ (داشت ميرفت سمت يكي از اتاقا كه منوچهر جلوش گرفت و گفت)دردت چيه؟

- دردم دوتاست ...اول اينكه من اين دوروز وبايد بس بشينم توخونه و مراقب دوشيزه خانم باشم كه يه وقت فكر فرار به سرش نزنه وتوي اين دوروز من از نون خوردن ميوفتم ... درد دومم كه زياد مهم نيست زبون خانومه

منوچهر پوفي كردو از تو جيبش دوتا تراول صد تومني دراورد وجلوش گرفت وگفت:به خدا اگه مجبور نبودم منت تو رو نميكشديم

با لبخند پولو از دستش گرفت وگفت:اين شد يه چيزي... حالا واسه چي نميبريش خونه ؟

هنوز به زبيده چيزي نگفتم-

چرا ؟-

با اعصبانيت گفت:بخاطر اينكه اگه بفهمه بابت اين خانم پول دادم سرم بالاي داره

با تعجب به من نگاه كرد وگفت:خريديش؟؟!!!فكر ميكردم عصر برده داري تموم شده

از بس چپيدي تو اين خونه از دورو ورت خبر نداري..اون موقع در ملع عام ميفروختن - الان دزدكي ميفروشن

حالا چند ؟-

.. چهار تومن-

چهار صد هزار تومن ديگه؟؟-

... نخير ميليون تومن-

با چشاي گشاد گفت:برو گمشوبابا ...مگه تو كلت يونجه ريختن كه همچين پولي رو بابتش دادي ؟ادم ميخواستي به خودم ميگفتي برات دختر مياوردم كه انجلينا پيشش لنگ مينداخت

چي ميگي تو ...دختر ميخوام چيكار مجبور شدم ،جمشيد كثافت مجبورم كرد اشغال هم بايد - مواداشو بفروشم هم اداماشو بخرم

اها حالا فكرشو نكن سكته ميكنيا-

بزار سكته كنم بميرم-

دور از جون اين حرفا چيه ميزني-

منوچهر از پله ها اومد پايين جلوم وايساد به صورتم نگاه كرد وگفت:زيور يه اب يخم بزار رو صورتش

چشم فرمایش دیگه اي نیست ؟-

نه خداحافظ مواظبش باش فهميدي؟-

با حرص گفت:چشم جناب خوش اومدي

درو كه بست زيور گفت:هوي گربه بيا بالا

خواستم يه چيزي بهش بگم ولي ديدم ساكت بشم بهتره پشت سرش را افتادم برگشت به پام نگاه كرد وگفت:دمپايي بابابزرگت پوشيدي؟

بازم چيزي نگفتم رفتيم به اشپزخونه .... از يخچال يخ دراورد وگذاشت توي كيسه فريزر داد دستم وگفت:بزار روصورتت (از دستش گرفتم گذاشتمش رو صورتم ميسوخت بهم نگاه كرد وگفت)اسمت چيه ؟

..چشمام وبخاطر سوزش صورتم بستم وگفتم :اينا‌ز

دورگه اي؟-

!!!..چشمام وبا تعجب باز كردم وگفتم:نه

پس چرا اين شكلي هستي؟عين اين كره يا وژاپنيا-

با درد گفتم:نميدونم مامانمم همين شكلي بود-

بلند شد كه بره گفتم :چادر داري؟

همين جور كه وايساده بود گفت:دارم ولي براي كارمه ميخواي چي كار؟

نماز بخونم-

اول نگام كرد بعد پقي زد زير خنده وگفت:بهت نمياد نماز خون باشي

مگه نماز خونا چه شكلين ؟-

دستشو پايين وبالا كرد وگفت:حداقل اين شكلي نيستن

به خودم يه نگاهي انداختم يه پيراهن چهار خونه ابي وسفيد وقرمز با شلوار اسپرت مشكي وروسري سفيد پوشيده بودم گفتم:خوب چيكار كنم از تو خواب دزديدنم

-کیا؟

-نمیدونم...

من چادر دارم ولي مهرشو ديگه شرمندم..

نميشه بري از همسايه تون بگيري؟-

چي؟؟؟!!!از همسايه بگيرم؟ نميگن تا حالا کجا بودي که الان يادت افتاده نماز بخوني ؟-

خنديدم وگفتم:خوب بهشون بگو توبه نصوح کردم ميخوام راه بندگي خدا رو در پيش بگيرم

- توبه گرگ مرگه من اونقدر گناه کردم که اگه بخوان منو ببرن جهنم ،جهنم منو راه نميده حالا با چيز ديگه کارت راه نميوفته؟...

-چرا...سنگ صاف

- خوب خدا رو شکر چيزي که تو خونه ما زياده سنگ و کلوخ برو از تو باغچه هر چي سنگ صاف پيدا کردي براي خودت بردار

با لبخند گفتم يه دونه بسه رفتم تو حياط وضو گرفتم به خونه يه نگاهي انداختم خونه هاي قديمي تهران که با اجرساخته بودن يه حوض وسط حياط ويه باغچه نسبتا بزرگ هم چپ وراست خونه بود داشتم دنبال سنگ ميگشتم که صدام زد :اهاي گربه خانم بيا بالا پيدا کردم بيا

از دستش کفري شده بودم ...يه پوفي از روي حرص کردم و رفتم به همون اتاقي که صدام زد ديدم پاي يه صندوقچه قديمي نشسته تا منو ديد گفت:بيا اينجا بشين

کنارش نشستم يه بقچه از صندوق دراورد روي پاش گذاشت وبازش کرد گفت:اين کادويي شب عروسيم بود مادر شوهر خدا بيامرزم بهم داد حتي يه بار هم ازش استفاده نکردم بگيرش

از دستش گرفتم يه چادر سفيد گلدار با سجاده سفيد حتي تسبحشم سفيد بود ازش تشکر کردم اون خوابيد منم نمازم وخوندم تمام موقعي که نماز ميخوندم بهم نگاه ميکرد وقتي نمازم تموم شد گفت:قبول باشه

-... قبول حق

حالامطمئني خدا صداتو نشيده؟-

چرا نشونه؟-

....چون خدا مال ادم پولداراست نه ما-

سجاده و چادر گذاشتم بالاي بالشتم وگفتم :چرا همچين فكري ميكني ؟چون به اونا پول داده به تو نداده؟

خوب اره ...اگه فقيرا رو دوست داشت به ما هم پول ميداد-

ببين خدا با ما كه دشمني نداره هرچيزي به انسان ميده فقط براي ازمايش وامتحان...يكي با ثروتش امتحانش ميكنه يكي ديگه با پست ومقامي كه داره يكي هم عين توبا فقر

خنديد وگفت:يكي هم عين تو با دزديدنت

روسريمو دراوردم گذاشتم كنارم و با خنده گفتم:افرين ...شب بخير

همين جور كه نگام ميكرد گفت:شب بخير

خواب بودم كه احساس كردم يكي دستشو ميزاره رو صورتم وبرميداره چشمامو باز كردم ديدم دوتا دختر پنج وشيش ساله كنارم نشستن وميخندن نشستم وبا لبخند بهشون نگاه كردم قيافه هاشون خوب بود اما صورت هاي كثيف وموهاي ژوليده داشتن يكيشون دستشو گذاشت روصورتمو گفت:نرمه...سميه دست كن نرمه

اونم با شوق و ذوق دستشو گذاشت وگفت :اره ...نرمه

از كاراشون خندم گرفته بود يكي ديگشونم كه ظاهرا بايد سه يا چهار سالش باشه بدو بدو اومد وگفت:من..من (اينم دستشو گذاشت رو صورتم وگفت) آله..نلمه

بعد سه تاشون با هم خنديدن منم با هاشون خنديدم كه صداي زيور اومدوگفت:هوي چتونه عين ادم ندیدها ريختين سرش...گم شين برين تو اشپزخونه كوفت كنين

چيكارشون داري ولشون كن-

همين جور كه با جاروبهشون ميزد كه بلند شن گفت:تو اين جونورا رو نميشناسي زمين وزمان وبهم ميريزن ...تو هم پاشو بيا صبحونتو بخور

بلند شدم همین جور که رختخوابم و جمع میکردم وگفتم :میل ندارم ...خودتون بخورید

اومد سمتم وبالشت واز دستم کشید وگفت:حرف دیشبم وبه دل گرفتي؟ببین زیور هر چي باشه ناخن خشک نیست ..راه مي یوفتي یا با جارو بفرستمت تو اشپزخونه؟

من نمیدونم چرا زیور با اعصبانیت حرف میزد ...با هم رفتیم تو اشپزخونه چشام هشت تا شد زیور با جارو زد تو سرم وگفت:بگو ماشاالله..

چشام سور نیستا...ولي ماشاالله چشم نخورن ایشاالله-

هشت تا بچه ریزه پیزه ...پنج تا دختر سه تا پسر..همشون به من نگاه میکردن زیور گفت:"خوب ایناز خانم اگه نگاه کردنت تموم شده برو صبحونتو بخور" ... به دوتا پسر که کنار هم نشسته بودن گفت" دوقلوهاي افسانه اي یه نَموربرین اونور تا خانم بشینن "رفتم کنارشون نشستم ، من به بچه ها نگاه میکردم اونا هم با خنده به من نگاه میکردن ...زیور برام چایي ریخت وداد دستم گفتم:همشون بچه هاي خودتن ؟

نه چند تاشونو از کوچه پشتي پیدا کردم-

همشون ماله یه شوهره؟-

لقمه رو گذاشت تو دهنشو گفت: پس نه ...هر کدومشون ماله یه شوهرن

بخاطر طرز حرف زدنش بلند خندیدم اونم با خنده من خندید و گفت:والله....از بس سوالاي عتیقه میپرسي

بچه ها با گیچي به ما نگاه میکردن ...چند تا لقمه که خوردم زیور با صداي بلندي گفت:هوي چتونه شما که دارین این بدبخت و میخورین هرکي صبحونشو خورده بره تو حیاط یکي از پسرا گفت:امروز کار نمیکنیم؟

نه ..امروز تعطیله-

یهو همشون با خوشحالي جیغ کشیدن ودست زدن گفتن "هورا" پسرا به زیور گفتن" ما میریم فوتبال ظهر میایم "اینو گفتن وبا دو از اشپزخونه رفتن بیرون زیوربا داد گفت: اگه با سر خوني وگریه وزاري برگردین ...اینقدر میزنمتون که خون بالا بیارین

با لقمه اي که تو دهنم بود با تعجب نگاش میکردم که گفت:هوي دختر خفه نشي لقمه رو بکن پایین

لقمه رو به زور چايي فرستادم پايين وگفتم:واقعا ميزنيشون

پس نه نازشون ميكشم ...برا ادب كردن لازمه-

بعد خوردن صبحانه دخترا تو حياط وسطي بازي ميكردن منم نگاشون ميكردم يكيشون اومد طرف من گفت:حاله اِمست چيه؟

با لبخند گفتم:ايناز

انگار متوجه نشده بودگفت:چي؟

شمرده گفتم:اي...ناز

... اها-

لپشو كشيدم وگفتم:اِمست تو چيه؟

...خنديد وگفت:دَلا

چي؟-

يكي از دخترا كه توپ دستش بود گفت:اسمش زهراست .. نميتونه درست حرف بزنه

زهرا با قيافه معصومي سرشو انداخت پايين وبا انگشتش بازي ميكرد بادستام سرشو بلند كردم وگفتم:تو چرا باهاشون بازي نميكني؟

...نميدالن-

..خوب خودم بات بازي ميكنم-

با ذوق گفت:لاست ميگي؟

...اره-

بعد از اينكه با زهرا خاله بازي كردم رفتم

تو خونه و هرچي سر چرخوندم كه يه تلفن پيدا بشه وبه نسترن زنگ بزنم پيدا كه نكردم هيچ حتي سيمشم نبود ..روز اول با سرعت گذشت معلوم نبود فردا قراره چه بلايي سرم

بیاد.... موقع شام تو اتاق نشسته بودیم که بچه ها صداشون دراومد :مامان گشنمونه شام چي داريم؟

کوفت...چي دارم که بهتون بدم-

زهرا:مامان من دُشنَمه..

زيوربا داد گفت:خوب يه شبم بدون شام بخوابين نميمرين که

به زيور گفتم:يعني الان هيچي نداري که به اينا بدي ؟پولي که ديشب منوچهر بهت داد چيکارش کردي؟

اول اينکه به تو هيچ ربطي نداره ..دويوماً من از صبح تا حالا نگهبان جنابعالي بودم ...کي وقت کردم برم بيرون -

بلند شدم گفت:کجا؟

ميرم تو اشپزخونه ببينم چيزي پيدا ميشه براي اينا درست کنم-

داشتم ميرفتم که پوزخند زد و گفت:به تو ميگن دايه مهربان تر از مادر

تنها چيزي که تو اشپزخونه پيدا کردم سه تا سيب زميني بود زيور اومد تو اشپزخونه وگفت:ديدي گفتم چيزي ندارم

ميتوني دوتا تخم مرغ برام جور کني؟-

تخم مرغ؟؟ اره-

يکي از پسرا رو فرستاد دوتا تخم مرغ برام اوردسيب زميني رو سرخ کردم دوتا تخم مرغها هم همزدم ريختم روش وقتي حاضر شد ...سفره رو انداختمو صداشون زدم وقتي شامشون وخوردن خوابيدن من وزيورم روي پله هاي خونه نشستيم وگفت:غذاي خوشمزه اي بود دستت درست ...از کجا ياد گرفته بودي؟

با لبخند گفتم:مامانم هميشه ميگفت زن کدبانو اونيه که با هرچيزي که توخونش بود بتونه غذا درست کنه ...نبايد لنگ مرغ وگوشت باشه

باريکلا به مامانت حتما خونه داريش واشپزيش يکه نه؟-

با ناراحتي گفتم:بود ...ديگه نيست ؟

يعني چي؟ يعني ديگه اشپزي نميكنه؟-

با بغض گفتم :ديگه نه خونه داري ميكنه نه اشپزي...ديگه تو اين دنيا نيست

اخي...خدا رحمتش كنه-

من وزيور تا ساعت دوازده شب با هم حرف زديم اون از زندگي وسختيهايي كه كشيده بود گفت منم ازنامهربوني هاي زندگيم گفتم.. كمي كه باهاش صميمي شدم گفتم بايد زنگ بزنم اما اون دعوام كرد وگفت حوصله دعوا كردن با منو چهرو نداره ساعت دوازده خوابيديم .... صبح خروس خون يكي با مشت وگلد به در ميزد من وزيور بيدار شديم با غر زدن گفت:كيه كله سحري ؟

نشستم وگفتم:شوهرته؟

روسريشو پوشيد وگفت :نه بابا؟اون تا پنج ساله ديگه هم درنمياد...اين در زدن منوچهره

موهامو بستم وروسريم وپوشيدم كنار پنجره ايستادم پرده رو كنار زدم خودش بود منوچهر خدا اخرو عاقبت من وبخير كنه منوچهر تو حياط ايستاد بعد از چند دقيقه حرف زدن زيور اومد پيشم وگفت:وقت خدا حافظيه ديگه ..بايد بري

اومد سمتم وبغلم كرد وبا بغض گفت:توي اين چند سالي كه از خدا عمر گرفتم با هيچ كس به اندازه تو صميمي نشدم دختر خون گرمي هستي (ازم جدا شد وگفت)خدا پشت وپناهت

كم كم داشت گريم ميگرفت با هم رفتيم تو حياط منوچهر يه پلاستيک وجلوم گرفت وگفت:بگير اينو بپوش

ازش گرفتم وداخلش نگاه كردم مانتو بود درش اوردم وپوشيدمش با تعجب به خودم نگاه كردم دقيقا چهار تا ايناز ديگه لازم بود تا اندازه بشه زيور گفت:اخه كله كدو تو اين دخترو نديده بودي كه همچين مانتويي براش گرفتي ؟اين بدبخت تا صد ساله ديگه هم بخوره اين اندازش نميشه كه

به قيافه جدي زيور نگاه كردم نتونستم جلو خودم بگيرم وزدم زير خنده دو تاشون با تعجب نگام كردن گفتم: عيبي نداره زيور جان همين خوبه

منوچهر:من چه ميدونستم چي بايد براش بخرم ...اين اولين بارمه كه دارم براي يكي خريد ميكنم

زیور:مثل این میمونه که بري براي کرم ابریشم خورجین خربیاري حالا از کجا خریدي؟تو که نصف شب رفتي؟

اینو براي زبیده گرفته بودم بهش ندادم چون میدونستم ...به سلیقه اون نیست اوردمش براي - این

حرفت یکي نیستا ..اول که گفتي تا حالا براي کسي خرید نکردي...حالا هم که میگي براي - زیور خریدي....تو عقل وشعورت نرسید زنه بشکه ا ي تو کجا این ني قلیون کجا؟

دوباره خندیدم که منوچهر گفت:به این دختره چي دادي؟

تو که عین زلزله رو سرمون خراب شدي....کي وقت کردم چیزي بهش بدم-

منوچهر به من اشاره کرد وگفت :خیل خوب راه بیوفت بریم

خواستیم بریم که زیورگفت :صبر کنید ... یه دقه صبر کنید

سریع رفت تو خونه وبا یه پلاستیک برگشت کنارحوض وایساد به من گفت:ایناز یه لحظه بیا

پلاستیک و داد دستم وگفت این چادر و سجاده است اونجا هم گیرد نمیاد ازش گرفتم وگفتم ممنون:

منوچهر گفت:چي بهش دادي؟

زیور:به تو ربطي نداره زنونست

با زیور خدا خداحافظي کردم وسوار ماشین شدم تو راه منوچهر بهم گفت:ببین زنم نمیدونه تورو خریدم وقتي رفتیم خونه میخوام بهش بگم تو پارک دنبال جاي خواب میگشتي اوردمت خونه ...فهمیدي؟

ادم ومیدزدن بعد میگن پیدات کردیم ...اره فهمیدم-

با اعصبانیت گفت:مگه من دزدیدمت که این جوري حرف میزني؟...حالا خوبه خودت بودي دیدي به زور تو رو بهم دادن

حالا من خونه شما باید چیکار کنم؟-

هنوز اخم روصورتش بود گفت:وقتي رسيديم ميفهمي

نميدونم از كجا اومدم به كجا رسيدم چون نزديكاي ظهر بود كه دم يه خونه ماشينو نگه داشت پياده شد با كليد درحياط وباز كرد وماشين وبرد تو حياطه خيلي كوچيک كه فقط به اندازه يه ماشين با دوتا ادم كه راه برن جا داشت رفتيم تو خونه يه هال نسبتا بزرگي بود سمت راست دوتا اتاق كنار هم بود جلوم هم يه اتاق بود سمت چپم يه اشپزخونه اپن با بغلش يه راهرو باريک كه فكر كنم به حموم ودستشويي ختم بشه خونه رو نگاه ميكردم كه منوچهرصدا زد:زبيده ...زبيده

يه دخترخوش قيافه قد بلندوخوش استيل با موهاي بور بلند تا باسنش از اشپزخونه اومد بيرون وبا تعجب به من نگاه كرد وگفت:سلام منوچهر.. زبيده حمومه

منوچهر:كي رفته حموم؟

... يک ساعتي ميشه-

چه خبرشه غسل ميتم بود بايد تا حالا تموم ميشد

منو چهر رفت سمت اشپزخونه منم سر جام وايساده بودم دختره هنوزبا تعجب نگام ميكرد صداي يه زني از سمت چپم اومدكه گفت: چته منوچ خونه رو گذاشتي رو سرت ؟

سرمو چرخوندم ديدم يه زن قد بلند وچهار شونه وچاق يه حوله روسرش انداخته بود تا چشش افتاد به من گفت:تو كي هستي ديگه ؟اينجا چيكار ميكني؟

منو چهر با يه لقمه نون از اشپزخونه دراومد وگفت:سلام بر نازي خودم صبح عالي بخير حموم خوش گذشت؟

زبيده همينجور كه ميرفت سمت اشپزخونه گفت:بدون تو صفا نداشت اين دختره رو تو اوردي؟

منو چهر به من نگاه كرد وگفت:تو چرا هنوز اونجا وايسادي ؟(به يكي از مبلاي نزديک خودش اشاره كرد وگفت)بيا اينجا بشين ...

دختره خواست بره تو اتاق كه زبيده صداش زد:مهناز بيا يه استكان چاي برام بريز

پس اسم اين خوشكل خانم مهنازه ...مهناز چايي رو جلو زبيده گذاشت ورفت به اتاق منو چهر گفت:اوردم واسمون نون دربياره

زبيده نشسته بود روي صندلي وچاي ميخورد گفت:خاک تو سرتوبکنن که اين ميخواد برات نون دربياره ... چرا سرو وضعش اينجوريه ؟

از خونه فرار کرده هرچي دم دستش بوده پوشيده-

اها که اينطور..جنس اوردي؟-

من که ديشب بهت دادم!!!-

..اره... ولي اين دختره دست وپا چلفتي تا پليسا رو ميبينه ميندازتشون تو جوب-

منوچهربا اعصبانيت گفت:اي تو گور باباش ...کجاست ؟

تا ميخواد بره سمت اتاق زبيده جلوش وايساد وگفت:وايسا کجا؟ حالانميخواد براي ما غيرتي بشي...خودم تنبيه ش کردم ...دوروز مواد بهش نرسه حالش جا مياد

منو چهر با اعصبانيت رفت توي يکي از اتاقاي سمت راست زبيده اومد طرف من بلند شدم سر تا پاي من ونگاه کرد يه پوزخندي زد وگفت:منو چهر خوشکل تر از تو گيرش نيومد دنبال من بيا؟

چيزي بهش نگفتم ودنبالش راه افتادم در اتاقي که روبه روم بود وباز کرد با تعجب بهشون نگاه کردم هفت تا دختر تو اتاق بودن دو تا شون داشتن سيگار ميکشيد ن زبيده منو هل داد تو گفت:واستون مهمون اوردم

يه جوري بهم نگاه مي کردنند که انگار يکي رو کشتم مهناز رو تخت لم داد بودو گفت:به خانه فحشا خوش امدي دخي جون

يکي از دخترا که به ديوار تکيه داد بود و سيگار ميکشيد گفت:ببند اون دهنتو فکراي بد راجبع مون ميکنه ...لطفا مارو قاطيه کثافت کاريه خودت نکن

با اعصبانيت گفت:فکرکردي کاراي خودت خيلي تميزه که ما شديم کثافت

زبيده:بسه ...با هم ميچرين عين گوسفنداي خوب...قانون اينجا هم بهش گوش زد کنيد

اين وگفت ورفت من موندم و اين هفت نفر اون که سيگار ميکشيد گفت:چرا عين بت وايسادي بيا اينجا پيشه من بشين ...سيگارشو گذاشت تو جا سيگاري کنارش نشستم بقيه شون به جز دونفرشون اومدن دورم حلقه زدن ونشستن اوني که کنارم نشسته بود گفت:اول

معرفي ...نام ،نام خانوادگي ،شماره شناسنامه، نام پدر ،نام مادر وخلاصه هر چي كه تو شناسنامته ميگي..حالا شروع كن

اوني كه روبه روم نشسته بود گفت:بچه ها اول صبر كنيد ما خودمونو معرفي كنيم كه قاطي نكنه بدونه يكي به كيه.. بعد اسمشو ميپرسيم

همشون با هم گفتن:قبول

كسي كه اين پيشنهاد ودادگفت: من سپيدم نوزده سالمه اين كه كنارت نشسته وسيگار ميكشيد نگاره بيست وشيش سالشه اين كه سمت راستم نشسته اسمش نجمه است ولي ما بهش ميگيم نجوا كوچكترين عضو خانواده هيجده سالشه اينكه سمت چپم نشسته مهسا بيست ويک سالشه اينم كه كنارت نشسته يسناست خواهر مهسا بيست سالشه (به پشتش اشاره كرد)اونم كه اونجا دمق نشسته ليلاست بيست چهار سالشه البته معتاد فقط دوديه ..اينم كه رو تخت شاهيش نشسته خشكل خشكلاست مهنازه بيست و هفت سالشه خب حالا تو..

به همشون نگاه كردم وگفتم:اسمم آينازه بيست وچهار سالمه

يسنا قيافشو يه جوري كردوگفت:اسمش خيلي لوسه نه؟

نجوا:ولي به نظر نمياد خودش لوس باشه

سپيده به صورتم نيم خيز شد وگفت:مهسا ببين حالت چشماش عين گربه است نه؟

مهسا صورتشو اورد جلو صورتم، كه خودمو كمي عقب كشيدم گفت:اره ولي كوچيک تره

نجوا: يسنا فيلم كره اي كه پريروز ديديم يادته قيافش كپ دختري كه نقش اول فيلم رو باز ميكرد مگه نه ؟

يسنا:برید كنار ببينمش ...(به صورتم خيز شد خودم وعقبت تر كشيدم)اره فقط اون موهاش لخت بود اين موهاش پيچ وتاب داره

چها رتاشون بهم خنديدن ليلا كه تا اون موقع پكر يه گوشه نشسته بود گفت:بابا ولش كنيد بنده خدارو ..عين اين ادماي غار نشين كردين ....كه ادم نديدن

چهار تا شون كشيدن عقب وسرجاشون نشستن نگارگفت :اهل دود ودم هستي؟

...سپيده:نيست ولي ميكنُيمش

همشون با هم خندیدن مهنازگفت:خفه شین دیگه ..شورشو دراوردین (به من نگاه کرد وگفت) تولباس بهتر نداشتي تنت كني؟

نگار:به تو چه شاید نداشته بپوشه

مهناز با اعصبانیت نشست وگفت:كي با تو حرف زد كه خودت ونخود هر اش ميكني؟

نگار خواست بلند بشه دستم وگذاشتم رو سینشو سریع گفتم:منوچهر برام خریده

نگار نشست همشون با تعجب نگام كردن يهو ليلا زد زير خنده وگفت:منوچهرسليقش بيشتر از اين قد نكشيد؟دقيقا عين گربه اي شدي كه گذاشتنش تو گوني..

مهسا گفت:براي چي منوچهر بايد براي تو همچين مانتويي رو بخره ؟

با درموندگي نشستم وگفتم:قضيه داره..

مهسا:خوب تعريف كن

خواستم بگم كه زبيده صدا زد :اهاي تن لشا بيايين كوفت كنين ديگه؟نكنه ميخواين بيام تو دهنتون كنم ؟

يسنا:اين اشغال كي ميخواد ياد بگيره عين ادم صدامون بزنه

سپيده:ولش كن بابا...خودت كه ميگي ادم اون كه ادم نيست

مهسا:حالاباز خوبه خودمون شام ونهار درست ميكنيم اين همه منت رو سرمون ميزاره

همشون بلند شدن رفتن به جز ليلا منم بلند شدم مهناز اومد طرفم وگفت:اين چيه تو دستت؟

چيزي نيست چادر نمازيه-

پلاستيک واز دستم كشيد وگفت:چي ؟مگه ديونه شدي ميدوني اگه زبيده بفهمه چه بلايي سرت مياره ؟(پلاستيک وانداخت زير تخت از توي يكي از كمدها يه تاپ در اورد گفت) بيا اينو بپوش ...

به تاپ نگاه كردم وگفتم:من اينو نميپوشم

چرا؟-

-بخاطر منو چهر...

پوزخندي زد وگفت:نه خوشم اومد ... مثل اينكه يكي اينجا پيدا شد كه محرم ونامحرم حاليش باشه (يه تونيک استين بلند مخلوط صورتي وسفيد بهم داد وگفت)اين كه ديگه خوبه؟

از دستش گرفتم وگفتم:عاليه مرسي

-خواهش... فقط زود عوض كن بيا

ليلا كه هنوز نشسته بود به مهناز گفت:از كيسه خليفه ميبخشي؟ميدوني كه نگار بدش مياد كسي لباساشو بپوشه ...اگه اينوببينه كولي بازي در مياره ها ؟

مهناز:جرات داره حرف بزنه

ليلا:از ما گفتن بود

اينو گفت ورفت بيرون همين جور كه لباسامو عوض ميكردم گفتم:تو چرا نميري نهار بخوري؟

-توي تبعيدم..

-چي؟

-هيچي برو نهارتو بخور

قبل از اينكه برم بيرون به ليلا گفتم:اينجا تلفنم پيدا ميشه؟...

- ميخواي چيكار؟

-زنگ بزنم...

پوزخندي زد وگفت:اولين قانوني كه بايد ياد بگيري اينه كه هر كي پاشو گذاشت تو اين خونه ...ديگه اجاره رفتن نداره..تازه اومدي بدنت گرمه نميدوني چي داري ميگي ... اين خونه فاقد هر گونه سيم تلفنه

يعني هيچ راهي نيست كه بتونم زنگ بزنم ...از دراومدم بيرون سفره تو هال پهن كرده بودن وداشتن نهار ميخوردن به جز منوچهر وزبيده كه تو اشپزخونه نشسته بودن نگار روبه روي من بود تا چشمش افتاد به من گفت:تو با اجازه كي دست به لباساي من زدي؟

مهناز:با اجازه من...حرفي داري به من بزن

..گفتم:معذرت ميخوام الان درش ميارم

مهناز:لازم نكرده بيا بشين نهارتو بخور

نگار:حالا كه رئيسي بايد به همه زور بگي؟

بين اين دوتا گير افتاده بودم نميدونستم كه چيكار كنم كه مهناز گفت:ميشيني يا بيام بشونمت ؟

زبيده ومنوچهر فقط نهارشون ومیخوردن كار به كار كسي نداشتن ، كنار مهنازنشستم و نهارم وخوردم ...بعد از نهار كمک نجوا كردم سفره رو جمع كرديم وظرفا رو شستيم سمت راهرورفتم يه در بود باز كردم دوتا در ديگه جلوم سبز شد يكيش دستشويي بود يكيشم حموم كنار دستشويي روشور بود شير باز كردم ميخواستم وضو بگيرم كه مهناز اومد وبا تعجب نگام كرد وسريع در وبست وبا نگراني گفت: تو اخرش خودتو به كشتن ميدي

... من كه كاري نكردم-

كاري نكردي ؟اگه زبيده بفهمه كسي اينجا نماز ميخونه يه راست ميفرستدش سينه قبرستون-

چرا؟-

چون چ چسبيده به را...بخاطر اينكه فكر ميكنه جاسوس پليسي-

چه ربطي داره؟-

ربطش اينه كه يه بار همچين بلاي سرش اومده ...حتما بايد بخوني؟-

اره-..

پوفي كرد وگفت:فكر كردي حوريه بهشتي منتظر توان؟...خيل خوب زود وضو بگير يه كاريش ميكنم

مهنازبعد از اينكه رفت دستشويي با هم رفتيم تو اتاق.... مهناز رو به دخترا كرد وگفت:بچه ها يه مشكل اساسي داريم

ليلاعين ادمايي كه بينيشون گرفته باشن حرف ميزد ...بلند شد وگفت:بگو بگو ...خودم حلش ميكنم

مهناز به من اشاره كرد وگفت:اين ميخواد نماز بخونه ...

ليلا وا رفت نشست رو زمين گفت:يا ابوالفضل ...بند كمرم شل شد .مهناز جان دفعه ديگه خواستي خبر بياري.. مراعات حاله منم بكن همشيره

بلند خنديدم مهناز نگام كرد و گفت:بيا عين خيالشم نيست...داره ميخنده

يسنا:خوب ما الان بايد چيكار كنيم ؟

مهناز:من ميرم بيرون كشيک زبيده رو ميدم خواست بيادتو دوتا تقه به در ميزنم اگه داشت نماز ميخوند ميگين بفرما ...اگه نماز نميخوند هيچي نميگين فهميدين؟

نجوا :اره فهميديم

نگار:ايناز خانم ميدوني غصبي يعني چي؟

منظور حرفشو فهميدم مهناز گفت:خجالت بكش بخاطر يه تيكه پارچه اين حرفا رو بهش ميزني ..اگه لباساي من اندازش بود منت تو رو نميكشيدم

نگار ومهناز با اعصبانيت به هم نگاه ميكردن كه يسنا گفت:فكر كنم لباس من اندازش باشه الان براش ميارم

نگار: بشين، احتياجي به خود شيريني تو نيست..(به من نگاه كرد)بخون اشكال نداره

مهناز رفت بيرون منم نمازمو خوندم خدارو شكر تقه اي به در نخورد سجاده وچادرم گذاشتم زير تخت دراتاق وباز كردم ديدم مهناز كنار چار چوب درنشسته گفتم:ممنون

سرشو بلند كرد وگفت:حوروالعين تو ديدي؟

اره سلامت رسوند ..پس منوچهر وزبيده كجاست ؟-

-...رفتن بيرون

توهال نشستيم مهنازبقيه رو هم صدا زد وگفت:بياين بيرون دشمن عقب نشيني كرده

با تعجب گفتم:چي؟

دشمن ....زبیده ومنوچهر-

همه دخترا اومدن دورمون نشستن به جز لیلا ونگار که روي مبل نشسته بود تلویزیون نگاه میکرد لیلا هم پایین مبل نشسته بود مهناز گفت: چرا فرار کردي؟

من؟من که فرار نکردم-

یسنا:پس چي؟

گفتم:دزدیدنم ...یعني اونجوري که اونا میگن بابام منو فروخته

قیافه لیلا دیدني بود دهنش باز کرده بود، چشاش چهار تا شده بود منم با تعجب نگاش میکردم گفت:چي میگي؟فروختت ؟دروغ میگي؟مگه میشه بابایي دخترش وبفروشه؟

گفتم:چرا نشه؟وقتي جونت مهم تر ازدخترت میشه ...همه چي میشه

مهسا:براي چي؟

گفتم:بدهکار بوده...مواد دستش میدن که بفروشه پلیسا میفتن دنبا لش اونم موادا رو میندازه تو دره رئیسشم میگه باید پول موادا رو بدي بابامم نداشته من وجاش میده

نگار:حالا چند فروختت؟

... گفتم:چهارمیلیون تومن

لیلا:چه نامرد بابات خیلي کم فروختت.... اگه من بودم ده تومني میفروختمت حتما قیمت دستش نبوده

مهنازبا تاکید گفت:لیلا

خندید وگفت:حتما تو بورسم میفروختمش

نگار:مثلا زبیده تنبیهش کرده وجنس بهش نداده ...این که بدون جنس شنگول تره

لیلا:اون خره نمیفهمه من جا ساز دارم

سپیده:راستي اهل کجایي؟

گفتم:بوشهر

نجوا:پس چراسیاه نیستي؟

گفتم بوشهر نه افریقا-

....نجوابا خنده گفت:اهاراست میگي

گفتم:شما ها اینجا چه کاري میکنین؟

سپیده:همه کار...هر کاري که توش پول باشه

یعني چي؟-

مهسا :هیچ کاري پیش ما عار نیست مگه نه بچه ها؟

به هم خندیدن وگفتن:بـــَ....له

مهسا:بستگي داره تو چه کاري بلد باشي ...اینجا همه جور کار پیدا میشه فهمیدي؟

...سرم وچپ وراست کردم وگفتم :نچ

لیلا بلند شد اومد طرف مهسا ومحکم زد تو سرش گفت:خاک تو سرت بکنن با این توضیح دادنت .. براي تازه وارد اینجوري توضیح میدن ؟جا باز کنید من بشینم تا خشکل براش توضیح بدم

مهناز با خنده گفت:دخترا حجابا تون و رعایت کنید حاج اقا رفتن بالاي منبر

لیلا با چشم غره به مهناز نگاه کرد ووسط مهسا ویسنا نشست وگفت:جونم واست بگه ..اینجا دونوع کار بیشتر نیست یعني مجبوري یکیشون وانتخاب کني یعني انحصار گر

مهسا زد تو سرشو گفت:اي کیو انحصار گر یعني فقط یک چیز باشه نه دوتا

لیلا:حالا تو واسه من اقتصاد دان نشو بزار توضیح بدم ....داشتم میگفتم دوتا کار بیشتر نیست یا عین منو اون(نگار) چُلمنگ معتاد میشي وبا این دوتا(سپیده ونجوا) خنگول میري مواد میفروشي یا نه بااین دوتا(مهسا ویسنا) اختاپوس میري دزدي البته مهناز کارش جداست یه نموره توضیح دادنش مشکله..الان خوب تونستي بیزینس مارو بفهمي؟

..یه ذرش نفهمیدم-

نگار:اي بابا ..این چرا اینقدر هالوه؟

مهناز :مودب باش درست صحبت کن

نگار:اوهُ..حالا مثلا اگه درست حرف نزنیم چي ميشه؟

مهنازبا اعصبانیت نگاش کرد و چيزي بهش نگفت مهسا با خنده گفت:کم کم راش ميندازيم...فقط يه استارد ميخواد

ليلا :ببين عزيزم هر جاش نفهميدي بگو تا برات قشنگ توضيح بدم من اينجام تا اندوخته هامو دراختيار ديگران قرار بدم

مهناز با خنده زد به شونه ليلا وگفت:تو وقتي جو ميگردت ديگه کسي نميتونه جلوت بگيره ها

گفتم :اين که کار من اينجا چيه رو نفهميدم

ليلا:اها ...اينجا ديگه بايد عرضه خودتو نشون بدي که تو چه کاري واردي يا مواد فروشي يا دلّه دزدي...منوچهر وزبيده امتحانت ميکنن هر کدومش که قبول شدي ميفرستنت دنبال ...اون کار اگه قبول نشدي

ساکت موند وچيزي نگفت سرمو تکون دادم وگفتم:قبول نشدي چي؟

سپيده:بهتره که قبول شي ...وگرنه کارت سخت ميشه

نگار:خوب چرا مثل ادم بهش نميگين؟ببين چشم گربه اي اگه توي اين دوتا قبول نشي زبيده ومنوچهر ميفرستند پيش مرداي هوس باز... ميدوني که چي ميگم ؟

ترسيدم منظورشو واضع گفت به نگار نگاه کردم وسرمو به نشانه فهميدن تکون دادم مهناز دستشو انداخت دور گردنم وبا لبخند گفت:نترس نميزارم کارت به اونجا بکشه تاشب گفتيم وخنديدم اونقدر خنديدم که غصه هام يادم رفت بيشتر ليلا من وميخندند...بعد از شام همه رفتن تو اتاق که بخوابن منم پشت سرشون رفتم همه تشکاشون و رو زمين پهن کردن وخوابيدن به جز مهناز که رو تخت خوابيده بود فقط من مونده بودم نميدونستم کجا بايد بخوابم ليلا گفت:يکي به اين دختره بگه کجا بخوابه تا عين نکير ومنکر بالا سر من واينسه ...

نجوا:اي لعنت به اين زبيده ميبينه جا نداريما هي ادم مياره..

مهناز:حالا چته مگه جاي تو رو تنگ کرده ؟اين اينقدر لاغر که يک سانت جا هم بسشه

نگار:تو چرا یک سانت جا رو بهش نميدي ..تو که الحمدوالله رو تخت شاهيت جا زيا داري

مهناز نیم خیز شد وگفت:حالا همین تخت خار شده رفته تو چش تو ؟

یسنا:ببین مهناز ما واقعا جا نداریم خودتم که ميبيني ...بزار پیش تو بخوابه

گفتم:بچه ها بخاطر من دعوا نکنین خودم یه جايي رو پیدا میکنم

ليلا :اصلا مگه جايي هم هست که تو بخواي پيداش کني؟

نگار سرشوکرد زیر ملحفه گفت:بگیرید بتمرگید دیگه ...تو هم یه جايي کفه مرگتو بزار

سپیده :راست میگه دیگه... اَه

مهناز:نگار تو هنوز شعور حرف زدن رو یاد نگرفتي ...ایناز بیا پیش خودم بخواب

گفتم:نه میرم تو هال میخوابم ...ممنون

.. مهناز:خوابیدن اونجا قدغنه

..گفتم:اخه

نگارملحفه رو از سرش کشید وگفت:دیگه چرا تعارف میکني..برو دیگه

سپیده:راست میگه دیگه ...اَه

مهناز:تو امشب قرص ...راست میگه دیگه اه خوردي؟

با خنده رفتم پیش مهناز خوابیدم گفت:جات راحته؟ببخش دیگه تخت یه نفرست

نه بابا این چه حرفیه.. همینم زیادیه-

مهناز:جدي جدي اهل بوشهري؟

اره-

پس چرا سفیدي؟-

خندیدم وگفتم:بخاطر اینکه همش زیر باد کور بودم

نگار :میشه اروم تر بنالید ؟

سپیده :راست میگه دیگه میخوایم بخوابیم

مهناز پوفي كرد وگفت:شيطونه ميگه..

نگار:شيطونه چي ميگه ها؟

ليلا :واي ...واي....واي..سرم رفت امشب معلوم هست چه مرگتونه چرا نميخوابيد

گفتم:ببخشيد ...ببخشيد شب بخير (اروم دم گوش مهناز گفتم)فردا حرف ميزنيم ميترسم تا صبح چيزي ازم نمونه

خنديد وقبول كرد من ومهناز پشت به هم خوابيديم...نميدونم ساعت چند بود كه يكي شونه هامو تكون داد:ايناز ...ايناز

-هووم...

هووم نه بايد بگي ...بله-

چشمام وباز كردم سپيده بود چشمامو مالوندم ودوروبرم نگاه كرد م ونشستم همشون داشتن لباس ميپوشيدن به جز ليلا كه يه گوشه سيگار ميكشيد مهنازهم نبودسپيده داشت شلوار لي ابيش وميپوشيد با خنده گفت:چقدر ميخوابي دختر ...پاشو تا صداي سگه درنيومده

با تعجب گفتم:سگ؟؟كدوم سگ؟؟

نجوامانتو سورمه ايش رو پوشيد وگفت:توي اين خونه يه سگ بيشتر نيست اونم زبيده است

ليلا :اروم تر بابا...شر درست نكنين

نگار:تو خفه معتاد مفنگي...(به من نگاه كرد)چته عين ادم نديده ها نگام ميكني؟

ليلا:فكر كنم يه سگه ديگه به اين خونه اضافه شد به اسم نگار

نگار تا شنيد به سمتش حمله كرد گلوي ليلا رو گرفت چسبوند به زمين خودشم روي شمكش نشست وبا دستاش گلوي ليلا روفشار ميداد وبا اعصبانيت گفت:سگ كيه ها؟ سگ كيه؟

من وبقيه بچه ها سعي كرديم نگار و جدا كنيم كه خدا رو شكر موفق هم شديم بچه ها نگار و دور كردن منم كنار ليلانشستم صورتش كبود شده بود و نفس هاي بلندي ميكشيد سرشو بلند كردم گفتم:خوبي ليلا ؟

سرفه ميكرد گفت:اره خوبم (به نگار نگاه كرد)چيه بهت برخورد ؟

نگارهمين جور كه با اعصبانيت نفس نفس ميزد شالشو از رو زمين برداشت واز اتاق رفت بيرون به ليلا گفتم:چرا سر به سرش ميزاري؟

ليلا :تو خودتو ناراحت نكن ...كم كم بايد عادت كني

ندا:ما هر روز صبح اينجا كشتي كج داريم

چهار نفرشون(سپيده ونجواومهسا ويسنا)رو زمين نشسته بودن داشتن ارايش ميكردن يه نفسي كشيدم وگفتم:مهناز كجاست؟

نجوا:اخي...بچه ها عشقشو ميگه ها

همشون خنديدن ومهسا گفت:حالا خوبه يه شب پيش هم خوابيدن واينجوري عاشق ودل داده هم شدن

يسنا:جدي ميگي؟

مهسا:اره بابا...مهناز صبح كه داشت ميرفت گفت حواست به اين تازه وارده باشه

ليلا يه سيگار ديگه اتيش كرد دود شو فرستاد بالا وگفت:مبارک ايشا الله

همشون با خنده گفتن:ايشاالله

در با زشد وزبيده اومد تو اونم بااخم گفت:چه مرگتونه ..گمشيد بياد بيرون ديگه

اينو گفت ورفت بيرون ليلا:اي ريدم تو اون قيافه اشغالت

همشون بلند شدن به جز ليلا سپيده گفت:اگه جرات داري برو جلوروش بگو

وقتي رفتن بيرون مهسا رو به ليلا كرد وگفت:ليلي من ...مجنون مهنازو ميسپارم به دستان تو مراقبش باش

ليلا:خيالت راحت ..ميدم داروغه سرش را بزند

مهسا خندید ورفت سیگارو از دستش کشیدم وگذاشتم تو جا سیگاري وگفتم:میخواي خودکشي کني؟

دستشو انداخت دور گردنم وگفت: من خيلي وقته خودکشي کردم خبر نداري.....خوب مجنون خانم نظرت در مورد صبحونه چيه؟

-مثبت..

باهم رفتيم سمت اشپزخونه هيچ کس تو خونه نبود گفتم:اينا کجا رفتن ؟-

از تو يخچال پنير ومربا دراورد گذاشت روميز وگفت:رفتن دنبال رزق وروزيشون..

-کجا؟

-تو جيباي مردم..

با تعجب گفتم:ها؟

-هامبر...بشين تا برات چاي بريزم

نشستم دو تا چايي اوردیکیشوگذاشت جلوي من... خودشم کنارم نشست وگفت:چرا نيگاشون ميکني؟بخوردیگه

بهش نگاه کردم وگفتم:پول اينا با فروش مواد ودزديه؟

همين جور که لقمه ميگرفت گفت:پس نه ازپول ماهيانه که بابامون برامون ميفرسته (لقمه روگذاشت تو دهنم وگفت)ببين گربه خانم اگه ميخواي تو اين خونه حلال وحروم کني از گشنگي تلف ميشي ...تمام چيزي هايي که ميبيني چه مواد غذايي چه وسايل از همين راهي که تو گفتي به دست اومده پس بخور وحرف نزن

ديدم بيراه هم نميگه پس مجبورم بخورم وساکت شم.. همين جور که صبحونمو ميخوردم گفتم:ليلا تو تلفن نداري؟

لقمه پريد تو گلوش همين جور سرفه ميکرد بادستم زدم به پشتش يه ليوان اب براش اوردم گفت:نميخوام ...مگه من بهت توضيح ندادم اينجا تلفن نداريم ؟

-خوب بريم از يه باجه تلفن زنگ بزنيم

جدي ميگي؟چرا به فكر خودم نرسيد؟(با تعجب نگاش كردم)خنديد وگفت ...مثل اينكه همه - چيز و بايد برات توضيح بدم ببين اولين چيزي كه بايد بدوني اينكه منوچهر خان برام نگهبان گذاشته اون كيه؟پسر همسادمون كار اين انسان فقط مراقبت از ماست و در عوض كارش از منوچهر پول ميگيره .... بيرون از اينجا هم نگهبان داريم كيه نوچه هاي منو چهر ... يعني هيچ راه فراري وجود نداره

با حرفاي ليلا ديگه كاملا نا اميد شدم.... افتادم توي يه زنداني كه راه فرار نداره بعد از صبحونه ليلا بهم گفت: بايد كارو شروع كنييم

چه كاري؟-

به ميزي كه روبه روي مبل بود اشاره كرد وگفت :كنار اون ميز بشين تا بهت بگم

كنار ميز نشستم ليلا به اتاق منوچهر وزبيده رفت چند دقيقه بعد با چند تا پلاستيک برگشت گذاشت روي زمين خودشم نشست وگفت:خوب شروع ميكنيم ببين اين پودرا با اين قاشق ميريزي تو اين بسته ها اوكي

با تعجب بهشون نگاه كردم وگفتم:اينا چين؟

نخودي كيشميشن ...خوب موادن ديگه سوال داره ..اخ ببخشيد يادم نبود تا حالا اين چيزا - رو نديدي

خوب پس بزار بهت معرفي كنم:اين اقاي مهندس هروينه...اين خانم دكتر شيشه است ...اين دانشجو تريباک و... انگشت اشارشو به سمت پايين گرفت وگفت:افتاد.... يا بندازمش

با چشماي گشاد شده به موادا نگاه كردم وگفتم:اينا رو از كجا اوردين ؟كي ميخواداينارو بفروشه ؟اگه گير افتادين چي؟ميدوني اگه پليس بفهمه اعدام تو شاختونه ؟كار من فقط همينه كه موادا رو بسته بندي كنم؟

قربون اون فک منار جونبونت كه همين جوري براي خودش تكون ميخوره ..يكي - يكي...اول اينكه اينارو منوچهر ميخره از كجا؟به ما دخلي نداره...اينا رو همه همون ميفروشيم به جز مهسا ويسنا كه كارشون دزدي ...تا حالا كه گير نيوفتاديم از اين به بعدشم خدا كريمه...كار تو فقط همين نيست اين براي شروعه كه موادا رو ياد بگيري كه وقتي خواستي بفروشي چيكي نفروشي . دوشيزه اگه سوال ديگه اي ندارن ميتونن كاروشروع كنن

ليلا يكي از پلاستيک ها روگذاشت جلوي من گفتم:چيكارش كنم؟

بده بقلي.... خوب بسته بنديش كن-

مواد وگذاشتم جلوش وگفتم :من اين كار رو نميكنم شايد گناه باشه

زير چشمي نگام كرد وگفت:اگه خدا تو رو بهشت نفرسته من خودم ميفرستمت ...خانم پاک دامن فكر نكنم ديگه ياد گرفتنشون گناه باشه ؟

من فقط نگاش ميكردم اونم بسته بندي ميكرد وتوضيح ميداد چند دقيقه ساكت شدبهش گفتم:يه سوال بپرسم؟

با خنده گفت:چيه اين سواله از دستت دَر رفته بود كه بپرسي؟فقط خواهشا اگه چند تاست يكي يكي بپرس

چرا ديروز حالت خراب بود؟-

عرضم به حضور اَنبرتون كه هستيم در خدمتتون ديروز؟؟...كدوم ديروز ؟؟اها ديروز هيچي بابا زيور بهم جنس داده بود كه بفروشم گير مامورا افتادم انداختمشون تو جوب ...اونم مثلا خواست تنبهم كنه گفت از نهار خبري نيست ومواد بهم نمي ده ...خره فكر نكرده بود كه من تو خونه جا ساز دارم

چرا معتاد شدي؟-

نبودم كردنم(بهم نگاه كرد وگفت)بزار از اول قصه بگم ... يكي بود يكي نبود يه شهر . - درن دشتي بود به اسم تهران پايين اين شهرخيلي از ادماي بدبخت بيچاره زندگي ميكردن ...يكي از اون اداماي بدبخت يه زن وشوهر بودن شوهر ه معتاد بود ولي كار ميكرد زنه هم خونه دار بود بعد از دو سال خدا يه دختر بهشون ميده اسمشو ميذارن ليلا ..ليلا خوشبخت بود نه براي هميشه.... كم كم مرد خونه كار و ول ميكنه ميشينه گوشه خونه زن خونه ميره كار ميكنه اونم كلفتي...روز اول مهر ميشه وپدر مادرا با بچه هاشون مياومدن ليلا به دور رو ورش نگاه ميكنه تا شايد مادرشو ببينه اما تنها بود ...گريش ميگره همه فكر ميكردن چون كلاس اوليه گريه مي كنه..همه ازش ميپرسيدن پس پدر مادرت كجاست ؟اما اون فقط گريه ميكرد ...خلاصه ليلا بزرگ وبزرگ شد اما تنها بزرگ شد، ليلاوقتي كلاس اول راهنمايي بوده مدير مدرسه پاكتي بهشون ميدن وميگن جلسه اولياء ومربيانه به پدر ومادراتون بگين بيان ...ليلا هميشه مادرشو ميبرد چون خجالت ميكشيد باباش وببره .. وقتي ميرسه خونه شكه ميشه ميبينه هم مادرش هم پدرش پاي منقل نشستن ودارن ميكشن (با گريه ادامه داد)ليلا دلش ميخواست بميره ...دلش ميخواست به همه دنيا بگه پدرو مادرش مردن ...كيفشو ميندازه زمين وفرار ميكنه تا جاي كه جون تو پاهاش داره... فرار ميكنه

نميدونست ميخواد كجا بره فقط ميخواست بره حتي به مردنشم راضي بود زمين وزمان .....ونفرين ميكرد به بخت بدش

اشكاي ليلا رو با دستام پاک كردم وگفتم:گريه نكن زندگي منم بهتر از تو نبوده ...ديگه نميخواد ادامه بدي

ليلا:نه بزار بگم وقتي يک بود يكي نبود قصه رو شروع ميكني بايد تا غير از خدا هيچ كس نبودو بري ....تو محلشون شده بود انگشت نماي همه... سر افكنه وشرمنده شده بود.. زناي همسايشون با ترحم بهش نگاه ميكردن به بهونه خيرا ت براي امواتشون براي ليلا شام يا نهار مياوردن ... براي ثواب لباساي دختراشونو براي ليلا مياوردن .. . توي مدرسه بعضي از دختراي تو گوش هم پچ پچ ميكردن كه ليلا پدرومادرش معتاده پول خريدن غذا هم ندارن...مدير مدرسه هم سنگ تموم ميذاشت و هرچند ماه يک بار ليلا رو ميكشوند به دفتر كه از طرف خيرين بهش پول بده ليلا هم با خجالت پولو ميزاشت تو جيبشو وارد كلاس ميشد....ديگه خسته شده بود ...درس ومشق وول ميكنه ميره دنبال كار ...هر كاري گيرش مياومد نه نميگفت...چاره اي نداشت بايد پول مواد مامان وباباش جور ميكرد ... خرج خونه هم بود يه روز ليلا ميره خونه ميبينه باباش نعشه نعشه است كه بلند بلند ميخنده ترسيده بود ...باباش تا ليلا رو ميبينه ميگه :بيا اينجا اما اون محل باباش نميزاره و ميره تو خونه باباش با سيخ داغ مياد جلوش واي ميسته وميگه بايد مواد بكشي ...باباش وهل ميده وميگه برو گم شو اشغال اما باباش بلند ميشه اونو ميكشه ميبره پاي منقل مجبورش ميكنه بكشه ... ليلا نكشد اما باباش سيخ داغو گذاشت رو كمرش ...ليلا جيغ كشيد باباش گفت اگه نكشي بازم ميزارم ليلا با گريه ودرد ميكشه ...باباشم فقط ميخنديد ديونه شده بود همون يه بار بس بود تا بفهمه معتاد شده روزاي بعد بدن درد وسر درد داشت كشيدن هاي ليلا هم شروع شد وشد معتاد...قصه ما به سر رسيد كلاغه به خونش نرسيد

گفتم:پس چه جوري اومدي اينجا؟

اشكاش و پاک كرد وبا خنده گفت:مثل اينكه سوالاي تو تمومي نداره ...خوب من موادامو از منوچهر ميخريدم وقتي پدرومادرم مردن صاحب خونمون انداختم بيرون جاي خواب ..نداشتم زبيده گفت اگه مواداشو براش بفروشم جاي خواب هم بهم ميده ديگه چي ميخواستم

مامان وبابات چه جوري مردن؟-

فكر كنم تو از اون دخترايي بودي كه سر كلاس خيلي ميپرسيدن نه؟ (فقط خنديدم گفت) بابا - م او وردز شده بود تو يه خرابه از بس مواد كشيده بود مرد مامانم شب مبخواسته از خيابون رد بشه يه ماشين ميزنه اش ولاشش ميكنه....حتي نتونستم ديه بگيرم چون پزشک قانوني تاييد كرده بود مادرم بخاطر مصرف زياد تعادل نداشته

گفتم:لیلا.؟

دیگه چیه؟...اها فهمیدم بپرس-

با لبخند گفتم:بقیه چه جوري اومدن اینجا ؟

...به ساعت رو دیوار نگاه کرد وگفت:یه پیشنهاد

چي؟-

برو تو اشپزخونه هم نهار درست بکن هم سوالاتتوبپرس ...منم هم اینا رو بسته بندي میکنم - هم جواب تو رو میدم قبول؟

گردنمو کج کردمو گفتم :پیشنهاد خوبیه ؟چي درست کنم؟

هرچي عشقت کشید-

زبیده دعوا نکنه ؟-

نه بابا ...خدا رو شکربراي شکمش دعوا راه نمي ندازه... تورو خدا فقط یه جوري درست - کن ادم بتونه بخورتش نه عین مهناز ونگار که معلوم نیست چي درست میکنن

خندیدم وگفتم:خیالت راحت دست پختم حرف نداره

ببینیمو تعریف کنیم-

رفتم تو اشپزخونه لیلا هم شروع کرد وگفت:اول از مهناز شروع میکنم چون از اول اینجا ...بوده

گفتم:لیلا مرغاتون کجاست؟

دختر وسط حرفم پارازیت نپرون تو فریزر دیگه-

.. نیست-

..شاید تو رو دیده در رفته-

.. با حرص گفتم :لیلا

نميشه يه چيز ديگه درست كني؟-

چشم افتاد به مرغ وگفتم:پيداش كردم

خوب خدا رو شكر ..ادامه ميديم مهناز پنج سالش بوده كه ميارنش اينجا زبيده ومنو چهر - ....بچه دار نميشدن

همين جور كه مرغو گذاشتم توي سيني گفتم:چه قدم سبكي داشته...كه شيش تا دختر ديگه هم گيرشون اومد

ليلا:اگه يه بار ديگه حرف بزني نميگما؟

...باشه... باشه-

ليلا :ميگفتم...مهناز پنج سالش بود كه اوردنش اون جوريكه براش تعريف كردن پدر مادرش زياد بچه داشتند واز پس خرجشون بر نمياومدن ميفروشنش به زبيده ومنو چهر البته باباش ميفروشتش مامانش خبر نداشته خلاصه اين بدبختو با گريه وزاري ميارنش پيش خودشون الان ديگه حكم دخترشون داره

گفتم:نرفت دنبال خونوادش

نه كجا بره بگرده ؟فكر كردي اين دوتا خوكه ادرس ننه باباشو بهش ميگن...ميريم بر سر - نگار دوميا نفري كه اومد ..نگار با يه پسري دوست بوده پسره سيگاري بوده كم كم نگارم سيگاري ميكنه .....يه شب كه تو اتاقش سيگار ميكشيده ....باباش ميره تو اتاقش ميبينه بـله نگار خانم سيگاري شدن همون شب باباش با اُردنگي ميدازتش بيرون و ميگه من ديگه دختري به اسم نگار ندارم... اونم سر از لج ميره معتاد ميشه خودشو الكي الكي اواره اين پارک واون پارک ميكرده .. تا اينكه زبيده ميبينندش وميارتش پيش خودش .... به خدا اگه من جاي نگار بودم با يه غلط كردن ومعذرت خواهي برميگشتم خونه ..منم سومين نفري بودم كه با قدم مباركم اينجا رو مزين كردم بعدش يسنا ومهسا اومدن ..اينا خونوادگي بيزنسشون دزدي بوده باباش يه طلا فروشي وخالي ميكنه وبخاطر سابقش اعدامش ميكنن دادشونم بخاطر دزدي الان تو هلفتنيه ..يه روزمهسا ويسناكيف منوچهرو مقاپن منو چهر بدو يسناومهسا هم بدو خلاصه منوچهر نميتونه اين دو تا رو بگيره ..زبيده از اين دوتا خوشش مياد با پرس وجو ميفهمه خونشون كجاست؟زبيده دير ميرسه چون چهار ده ميليوني كه تو كيف بوده همه رو هاپلي پل ميكنن ... زبيده بهشون ميگه يا برام كار كنين يا ميندازمتون ...پيش دادشتون اونام قبول ميكنن ...يعني چاره اي نداشتن از پس اجاره خونه برنمياومدن

...گفتم :چقدر گناه دارن

غذا نسوزه بدبختمون كني؟-

نه حواسم هست ..سپيده ونجوا رو بگو-

سپيده اهل قزوينه با يه پسري چت ميكرده وعاشق ميشه ... پسره بهش پيشنهاد ازدواج - ...ميده وميگه بيا تهران ببينمت سپيده خرم با كله مياد تهران...ميبينه جاي سيب سنگه

گفتم:چي؟

منظورم اينه كه از پسره خبري نبود-..

اها-...

يک روز كامل تو پارک بوده تا اينكه نزديكاي مغرب موبايلش زنگ ميزنه ميبينه فرخ - همووني كه باهاش چت ميكرده بهش ميگه ادرس وبده ميام دنبالت سپيده خر بود خرتر ميشه وادرس وبهش ميده ...پسره سپيده رو يک ماه ميبره خونه شخصيش ميزاره حسابي بهش خوش بگذره بگفته سپيده حتي بهش دست هم نزده بود ....تا اين كه فرخ سپيده رو ميبره به ... يه پارتي كه كمپليت پسر بودن ...سپيده بدبخت وميكنن تو اتاق

با چشاي گشاد نگاش كردم واب دهنمو قورت دادم ليلا خنديد وگفت:نترس به خير گذشت ...چون همون موقع پليسا سر ميرسن وهمه رو كَت بسته ميبرن كلانتري از جمله سپيده ...ماموراي كلانتري به خونوادش زنگ ميزنن كه بياين دنبالش ولي مادرش در كمال ناباوري ميگه كسي رو كه شما ميگن رو نميشناسم تلفنو قطع ميكن سپيده همون موقع پا ميزاره به فرار ماموراي كلانتري هم دنبالش ميدون اما نميتونن بگيرنش يه ماشين درش باز بوده خودشو پرت ميكنه تو ماشين ...اگه گفتي راننده كي بود؟

گفتم:منوچهر..

افرين ...منو چهر اول ميخواد سپيده رو بندازه بيرون ولي وقتي گريه وزاري سپيده رو - ميبينه راه ميفته ...توراه ازش سوال ميكنه ...خانمم سفره دلش براي منو چ خان باز ميكنه ...منو چهرم با مهربوني ميگه :گريه نكن دختر گلم ...خونه ما جا زياده بيا پيش خودمون زندگي كن اين شد كه سپيده اومد پيش ما ...ديگه كي مونده؟

گفتم:نجوا...

چقدر زياديما فكم درد گرفت ...يه ليوان اب برام بيار-..

يه ليوان اب براش بردم وكنارش نشستم گفتم:خوب نجوا چي؟

واما نجوا ...پدر ومادرش از هم جدا ميشين مادرش با يكي ازدواج ميكنه وميره خارج ..اونم ميره پيش باباو زن باباش زندگي ميكنه بعد يک سال باباش فوت ميكنه وزن باباش ميره ازدواج ميكنه شوهر زن باباش خيلي ازيتش ميكنه اونم فرار ميكنه وميادپيش ما خدا رو شكر تموم شد..

گفتم:پس چرا نرفت پيش فاميلاشون ؟

-والله نميدونم..

دو ساعت بعد كم كم همشون پيداشون شد با ليلا تو هال نشسته بوديم تلويزيون نگاه ميكردم كه مهناز اومد تو گفت:ايناز يه دقه بيا كارت دارم

بلند شدم با ليلا رفتم تو اتاق مهنازبه ليلا گفت:مگه تو اينازي كه اومدي؟

ليلا دستشو انداخت دور گردنمو گفت:ما يک روحيم در دوجسم مگه نه؟

با خنده گفتم:اره ..

چند تا پلاستيک داد دستم وگفت: بگيراينا رو بپوش ببين اندازست

ا زدستشون گرفتم وتوشون نگاه كردم مانتو سفيد با شلوار لي ابي روشن با چند دست لباس وشال وروسري دو جفت كفش وخلاصه هرچي كه لازم داشتم برام خريده بود با ذوق گفتم:واي ممنون ...

ليلا:بپوش ببينم زشت تر ميشي يا خوشكل شدنم بلدي

مانتو شلوار لي رو پوشيدم ولي شلواره كمي برام گشاد بود ليلا چونشو خاروند وگفت:خوبه، بد نشدي ميتونم پيشنهاد ازدواجتو قبول كنم

خنديدم واز مهناز تشكر كردم وقتي همه اومدن سفره رو پهن كردم بعد از به به و ..چَه چَه بخاطر دستپختم ليلا گفت:"اولين باره كه ميتونم مزه غذاي انسانها رو بچشم " يک هفته تو اون خونه بودم هر دفعه زبيده يكي از بچه ها رو پيشم ميزاشت تا فرار نكنم به هر كدومشون ميگفتم ميخوام زنگ بزنم جواب ليلا رو بهم ميدادن يه شب بعد از شام زبيده بهم گفت:

از فردا بايد كارتو شروع كني خوردن وخوابيدن تعطيل..فقط پول درمياري پولا هم چي - نصف نميشه همشو ميدي دست من ...من اينجا فقط جاي خواب وخوراكتو ميدم ..فهميدي؟

بله فقط کارم چیه؟

نترس سخت نیست مواد میفروشي ...خودم ومنوچهرم باهاتیم-

اینو که گفت بچه هابا ترس نگام کردن نگار بهم پوزخند زد ...وقتي همه سر جاشون خوابیده بودن نگار گفت:کارت ساخته است دختر

لیلا:الکي نترسونش ...چیزي نیست ایناز بخواب

نگار:اره چیزي نیست ایناز بخواب ..ولي به نظر من اگه بدوني قرار چه بلایي سرت بیاد بهتره

با ترس نشستم رو تخت وگفتم:مگه قرار نیست فقط مواد بفروشم؟

لیلا :چراعزیزم ...این داره زر زیادي میزنه

نگارنشست وگفت:من زر میزنم ..ببین دختر جون وقتي زبیده ومنوچهرمیگن میخوان باهات بیان یعني جنس زیاد میخوان دستت بدن

مهناز:میتوني دهنه گشادتو ببیندي؟ اینازبخواب الکي داره میترسوندت

نگار :اره دارم میترسونمش ...یادتون رفته همین بلا رو سر مستانه بیچاره اوردن چند کلیو مواد دادن دستش بفروشه خودشونم باش رفتن ...پلیسا گرفتنش وحکم اعدام وبراش نوشتن ...

اینو گفت وخوابید مهناز پوفي کرد با ترس کنارش خوابیدم ویواش گفتم:من میترسم

از چي؟-

از فردا-..

مگه فردا ترس داره؟-

اگه نخوام این کارو بکنم چي؟-

اروم گفت:یه وقت این حرف وبهش نزنیا ...میفرستت یه جایي که عین سگ از گفته خودت پشیمون بشي

چیکار کنم؟-

هیچي...كاري كه گفت وبراش انجام بده نترس اتفاقي برات نميافته شب بخير-

يک ساعت گذشت ولي خوابم نبرد بلند شدم رفتم بالاي سر ليلا نشستم ليلا همچين به ديوار چسبيده بود انگار تو بغل شوهرش خوابيده همون جا نشسته بودم كه يهو سرشو بلند وكرد گفت:يا پيغمبر خدا ...توچرا اينجا نشستي ؟جايت درد ميكنه ؟

نه ..ميترسم-

از چي؟-

.اعدامم كنن-

؟بلند خنديد دستمو گذاشتم روي دهنشو گفتم:هيششش... ميخواي بيدارشون كني دعوا راه بيوفته

دستمو برداشتم اروم خنديد وگفت: اخه اين چه حرفيه ميزني ..خودت حكم اعدام خودتو نوشتي ...ميخواي پيشم بخوابي؟

..اوهووم-

كمي كه از ديوار فاصله گرفت پيشش خوابيدم فيس تو فيس بوديم يه لبخند موذيانه اي زد ودستشو انداخت دور گردنم وپيشونيشو چسبوند به پيشونيم ...سريع سرم عقب كشيدم ودستشو از دور گردنم برداشتم وگفتم:چي كار ميكني؟

خنديد وگفت:خوب چيكار كنم جام تنگه بايد دستم ويه جايي بزارم

نشستم وگفتم:دستت ويه جاي ديگه بزار

خواستم بلند شم كه دستم وبه طرف خودش كشيدوبا چشم هاي خمارو صداي مردونه اي گفت:كجا عزيزم....يه كاري ميكنم امشب به جفتمون خوش بگذره

با خنده دستم وكشيدم وگفتم:زهر ...مار

دوباره رفتم پيش مهناز خوابيدم باز خدا رو شكر مهناز از اين اَنگلک بازي ها در نمياره..ساعت 9صبح بود كه حاضر شدم همه بچه ها رفته بودن به جز ليلا ومهناز جلوي ايينه وايسادم با ترس ودست لرزون وصورت رنگ پريده شالموروسرم درست ميكردم اما هر كاري ميكردم درست نميشد ليلا اومد جلوم وايسادهمين جور كه شالمو درست ميكرد وگفت:اگه با اين وضع بخواي بري زنده نميرسي... مطمئنم تو راه سكته ميكني و ميميري

خوب اولین بارمه میترسم-

ليلا:عزيزم بچه كه نميخواي بزائيي..مواد ميخواي بفروشي نه درد داره نه ترس

بعد از اينكه شالمو درست كرديه حس عاشقونه اي به خودش گرفت و تو چشمام زل زد وگفت:اگه پسر بودم حتما ..

منتظر ادامه حرفش بودم كه يه پوزخند مسخره اي زد وگفت:عمرا اگه مياومدم خواستگاريت از بس زشتي

من ومهناز خنديديم وگفتم:چقدر زشتم؟

حرفشو كشيد وگفت:خيييييييييلي

چقدر؟-

حالت ادماي متفكر وبه خودش گرفت وگفت:اونقدر كه اگه يه معتاد تو رو ببينه درجا ترک ميكنه

با خنده بغلش كردم وگفتم:برام دعا كن

از بغلم جدا شد وگفت:ايشاالله پليس بگيردت..

مهناز بازو هامو به طرف خودش كشيد وبا خنده گفت:با دعاي گربه بارون نمياد ..بيا بريم

با ليلا خدا حافظي كردم...مهناز هم تا دم در همراهم اومد سوار ماشين شدم زبيده رانندگي ميكرد ومنوچهر كنارش نشسته بود ماشين حركت كرد.. تو راه منوچهر يه كوله بهم داد خواستم زبپشو بكشم كه زبيده داد زد: بازش نكن ...

با ترس كوله رو گذاشتم كنارم وهر چند دقيقه يه بار بهش نگاه ميكردم ميترسيدم اگه منم مثل مستانه اعدام بشم چي؟جلوي يه پارک ماشينو نگه داشت زبيده گفت :

پياده شو-

از ماشين پياده شدم كوله رو انداختم روشونم زبيده هم پياده شد واومد طرف من وگفت: راه بيوفت

با هم وارد پارک شديم چند قدمي راه رفتيم گفت:يه پسر با تيپ مشكي ميادپيشت ابروي چپشم شكسته جنس و ميدي پولو ميگيري فهميدي؟

با لرزشي كه تو صدام بود گفتم: اره..

-خوبه ..برو روي اون نيمكت بشين

اين وگفت واز من جدا شد رفتم به همون نيمكتي كه گفت نشستم ...با ترس كوله رو به خودم چسبنده بودم وهر پسري كه ازدور مياومد وتيپ مشكي داشت بهش زل ميزدم حتي نزديک بود براي خودم شر درست كنم چون يكيشون با اعصبانيت بهم گفت:چيه ؟چرا اينجوري نگاه ميكني؟

اينقدر حواسم به اين ور واون ور بود كه نفهميدم يه نفر جلوم وايساده.. گفت:ايناز خانم ؟؟

سرم و بلند كردم ديدم هموني كه زبيده ميگفت تيپ مشكي وابروي شكسته با ته ريش وچشماي سياه درشت و صورت سفيد اندام رو فرمي داشت ..سريع وايسادم كيفو گذاشتم تو بغلش وگفتم:پولو بده ميخوام برم ..

پوزخندي زد... بدون اينكه كيفو برداره روي نيمكت نشست با دستش اشاره كرد وگفت:بشين

-من وقت نشستن ندارم ...زود پولو بده ميخوام برم

خنديد وخيلي ريلكس از تو جيب شلوارش ادامس دراورد ويكيشو گذاشت تو دهنش وجلوم گرفت گفت:ادامس ميخوري؟

با حرص واعصبانيت نشستم وگفتم:اقا....ببين.....

همين جور كه ادامس ميجويد گفت:ببين ..ميدونم ترسيدي... ولي بهتر نيست يه ذره اروم باشي؟

انگار خيلي تابلو بودم درست نشستم گفت:تازه كاري؟

-اهووم

ادامسشو باد كرد وتركوند وگفت:ميگم كارات خيلي ضايست...يک ساعته دارم نگات ميكنم..داشتي دستي دستي براي خودت دردسر درست ميكردي...اگه دفعه ديگه بخواي اينجوري باشي حتما گير ميافتي

خيلي ببخشيد كه مواد فروش دنيا نيومدم-

خنديد وگفت:عيب نداره اون زبيده اي كه من ميشناسم حتما ازت يه حرفه اي ميسازه

تو چشماش نگاه كردم گفتم:ببين اقا من بايد زود تر برم زبيده منتظرم

ميدونم ...اون الان داره چار چشمي مارو ميپاد-

چرا جنسا ورورنميداري بري؟-

دستشو انداخت پشستم... گذاشت لبه نيمكت وگفت:حالا چه عجله ايه.... داريم حرف ميزنيم كه

با اعصبانيت بلند شدم وگفتم:فكر كردي اين همه راه رو اومدم تا با تو حرف بزنم ؟

خواستم برم كه مچ دستمو گرفت سريع دستمو كشيدم وداد زدم: داري چه غلطي ميكني؟

با اعصبانيت دورو برو نگاه كرد ادامسشو انداخت تو سطل اشغال كنار نيمكت بلند شدو گفت: راه بيوفت

كجا؟-

اين اشغالا رو ازت بخرم-

چند قدمي كه رفت گفتم:چرا همين جا نميخري؟

دستاشو گذاشت تو جيبش وبا اعصبانيت وكلافگي برگشت طرفم تو چشمام زل زد وگفت:ببين كوچولو ...من اولين بارم نيست كه دارم جنس ميخرم پس تابلو بازي در نيارو راه بيوفت

با ترس راه افتادم نگاهي به اطراف انداختم شايد زبيده رو ببينم اما نبود اون جلو بود ومن پشت سرش.. هر چي راه ميرفتيم به جايي نميرسيديم اخرش وايسادمو گفتم:كجا داريم ميريم خسته شدم..

خنديد وگفت:اين خسته گيا بخاطر نداشتن تحرک اگه ورزش ميكردي الان اين جوري نمي شدي ...(به روبه روش اشاره كرد)همين كافي شاپ است بيا

زير لب گفتم:يه معتاد كه دم از ورزش ميزنه

بلند گفت:شنيدم چي گفتي....من معتاد نيستم خانم

اينو گفت و وارد كافي شاپ شد ديگه نفس برام نمونده بود وقتي رفتم تو... هر چي سر چرخوندم نديدمش يه گارسون اومد طرفمو گفت:خانم بفرماييد طبقه بالا

با تعجب گفتم:چي؟

گارسونه فكر كرد حرفشو نفهميدم دوباره تكرار كرد:اقاي كبيري طبقه بالا منظر شما هستند...بفرماييد

يه پوفي كردم ورفتم طبقه بالا يكي نبود به اين بچه بگه اخه يه مواد خريدن اينقدر قرتي بازي ميخواد؟ وقتي رسيدم ديدم هيچ كس نبود فقط به گفته گارسونه اقاي كبيري تک وتنها... دست زير چونه كنار پنچره نشسته بود وبيرون ونگاه ميكرد كنارش وايسادم ويه تک سرفه اي كردم سرش وچرخوند وگفت:اِه..كي رسيدي ؟داشتم كم كم.. ميرفتم

از روي حرص لبخند زدم وگفتم:با مزه بود

روبه روش نشستم وگفتم:اگه قايم باشک بازيتون تموم شده ...پولو بده ميخوام برم

خنديد وگفت :اي بابا من نميدونم تو چرا اينقدر عجله داري؟من وتو حالا حالا ها با هم كار داريم

با اعصبانيت دستم وزدم به ميز وايسادم وگفتم:چي گفتي؟

خودشو جمع كرد وبا خنده گفت:نه نه ..منظورم از اون كارا نيست ...منظورم اينه كه من وشما قرار بيشتر همديگه رو ببينيم ... پس بايد درجه صبرتونو بيشتر كنيد

همين جور ميخنديد منم با حرص نشستم وگفتم :لطف كن دفعه ديگه منظورتو واضه بگو

اعصاب نداريا ؟-

... اعصاب مصاب ندارم حوصله تو هم ندارم-

خوب بابا من كه چيزي نگفتم-

خودم دارم از ترس قالب توهي ميكنم اونو قت اين شوخيش گرفته ....موباليشون از تو جيبش در اورد به يكي زنگ زد وگفت:بيا بالا ..

موبايلشو قطع كرد يه مرد با دوتا بستني اومد طرف ما بستني شكلاتي رو گذاشت جلوي من بستني توت فرنگي گذاشت جلوي كبيري ورفت به بستني نگاه كردم و هيچ وقت از بستني شكلاتي خوشم نيومد به بستني نگاه ميكردم كه صداي پاشنه كفش تو فضا پيچيد سرم وبلند كردم ديدم يه دختر شيک پوش با قيافه عروسكي داره ميياد طرف ما منم عين ندید پديدا نگاش ميكردم كه كبيري با پاش محكم زد به ساق پام خم شدم از درد مچ پامو گرفتم كبيري با خنده گفت :نخورش...صاحاب داره

با اعصبانيت نگاش كردم وچيزي بهش نگفتم حيف كه مرد بود وحوصله دردسر نداشتم والا ميزدم لاي پاش دختره وايساد كنارش با صداي نازي گفت : كجاست ؟

...كبيري كيفمو از رو ميز برداشت وداد دست دختره وگفت:فقط زود

...چشم-

اينو گفت و با قر وفر رفت منم همين جور راه رفتنشو نگاه ميكردم كه كبيري با خنده گفت:ايناز خانم اگه پسر بودي باور كن چشماتو با قاشق در مياوردم

..پوزخندي زدم و دستمو دراز كردم وگفتم:پول

همين جور كه بستنيش و ميخورد گفت:بستني توبخور بعد پولو بهت ميدم

با اعصبانيت بلند شدم وگفتم:اقاي محترم من نيومدم اينجا كه با شما بستني بخورم ..(باصداي بلندي گفتم)در ضمن من از بستني شكلاتي متنفرم

قاشق بستني تو دهنش وبا چشاي گشاد نگام كرد قاشق و از دهنش دراورد وبستنيش وقورت دادوبا تن صداي پايين گفت:خوب بگو از بستني شكلاتي بدت ميياد چرا ديگه اينقدر جيغ ميكشي

از دستش اينقدر حرص خوردم كه همون جا شيش كيلو وزن كم كردم رفتم چهار تا ميز جلو ترش نشستم پشتم بهش كردم با اعصبانيت پام رو پا انداختم تكون ميدادم داد زد:ميخواي بگم (بستني توت فرنگي برات بيارن ؟البته با مخلوط شكلات (بلند خنديد

زهر مار ...اي عناق بگيري ...من وباش با چه ترس ولرزي اومدم .... فكر كردم الان همه ماموراا اماده باشن تا منو بگيرن فكر نميكردم گير همچين دلقكي ميافتم ده دقيقه بعد دختره با كيف من برگشت ...رفت پيش كبيري برگشتم ونگاشون ميكردم كولمو بهش داد وخودش رفت ... دختره كه رفت كيفو بالا گرفت وگفت:اگه پولو ميخواي بيا

با حرص بلند شدم ورفتم پیشش یه پاکت سفید جلوم گرفت وگفت:ببین این پولا ارزشي نداره که تو بخواي بخاطرش اینقدر حرص بخوري(دستمو دارز کردم که ورشتدارم پاکتو کشید وگفت)راستي اسمم پرهام ...پرهام کبیري

با حرص گفتم :به من چه..

خواستم پاکتو بردارم دوباره کشید وگفت:فامیلیت چیه؟

به تو چه؟مگه تو مفتشي که میپرسي؟-

نه بخاطر اطلاعات عمومیم بود ...اگه نگي پاکت وبهت نمیدما(با خنده گفت)البته اگه - دوست نداري بهت بگم گربه

دیگه داشتم به این اسم الرژي پیدام میکردم دندونام وبهم فشار دادم وگفتم:رستمي

صورتشو جمع کرد وگفت:چي؟

جیغ زدم :رستمي

اها...پس شد آیناز رستمي جغجغه-

پاکت واز دستش کشیدم کولمو برداشتم وراه افتادم همین جور که راه میرفتم با خنده گفت:به امید دیدار خانم رستمي

با اعصبانیت برگشتم وبا حرص گفتم:من غلط بکنم دوباره به دیدار شما نائل بشم

از کافي شاپ که اومدم بیرون صداي منوچهراز پشتم شنیدم گفت:هوي ...کجا سرتو پایین انداختي داري میري؟

... برگشتم منو چهر داشت بهم نزدیک میشد فکر نمیکردم عینه جغد دنبالم باشه گفت :پول

پاکت وجلوش گرفتم ازم گرفت وگفت:نه خوشم اومد زرنگي ...بریم

با هم سوار ماشین شدیم زبیده ماشین وروشن وکردوراه افتادیم ...زبیده گفت:خوب چي شد؟

منوچهر :هیچي فروختشون (پاکتوگذاشت روداشبورد جلوي زبیده)اینم پولش...دیدي گفتم برامون نون در میاره

زبیده:بابا خفه شو حالمونو به هم زدي...حالا انگار این اولین نفره که تونسته همچین کاري رو بکنه ..شاهکار که نکرده

بدبخت منوچهرتا وقتي رسیدیم نفسشم درنیومد...ساعت یازده رسیدیم خونه هیچ کس نبودحتي پشه هم پرنمیزد خواستم برم تو اتاق که زبیده گفت:لباسا ت وعوض کن بیا براي نهار یه چیزي درست کن

با گفتن باشه رفتم تو اتاق ...اینم انگار مزه غذاي اون روز هنوز زیر دندوناش مونده که به من میگه نهار درست کن بعد از اینکه نهارو درست کردم براي سالاد کلم خورد میکردم که دیدم مهسا ویسنا یواشکي وبا دو رفتن تو اتاق منو که دیدن فقط با سر سلام کردن زبیده از اتاقش اومد بیرون گفت:کي بود ؟

...من از همه جا بي خبر گفتم:مهسا ویسنا

با اعصبانیت رفت سمت دروبازش کرد وبا صداي بلندي گفت:چیو داشتین قایم میکردین ؟

...مهسا:هیچي خانم

زبیده:دروغ نگو..برید اون وربینم

چاقو روي میز گذاشتم ورفتم دم اتاق ایستادم بهشون نگاه کردم از ترس رنگ صورتشون پریده بودوبه زبیده نگاه میکردن داشت توي کمدا میگشت هر چي لباس بود ریخت بیرون.. توي کمد اونا چیزي پیدا نکرد رفت سراغ کمدنگار درشوکه باز کرد یه جعبه سفید در اورد با اعصبانیت جعبه رو جلوشو ن گرفت وگفت:این چیه ؟ها؟مگه با شما بي پدرو مادرنیستم ؟لالموني گرفتین نه؟

یسنا بالرز گفت:نمیدونیم خانم ...این مال ما نیست

زبیده سرشو تکون داد وگفت:الان مشخص میشه...در شو باز کرد چند تیکه طلا بود گوشواره وگردنبد وچند تا النگو زبیده با خشم دو تا سیلي زد تو گوش مهسا ویسنا وگفت:که اینا مال شما نیست نه؟ الان کاریتون به جاي رسیده که از من دزدي میکنید؟میدونم باهاتون چیکار کنم ...صبر کنید...از اتاق رفت بیرون

دو تا ایشون نشستن رو زمین وشروع کردن به گریه کردن... نمیدونستم باید چیکار کنم فقط نگاشون میکردم دلم به حالشون سوخت حتما خیلي دردشون گرفته بود که اینجوري گریه میکردن یسناگفت:بد بخت شدیم ...(سر مهسا داد زد) همش تقصیر تو چقدر گفتم این کارو نکنیم میفهمه گفتي از کجا میخواد بدونه بفرما

مهسا با گریه گفت:وقتي اومديم نبودش از كجا پيداش شد ؟

يسنا همين جور كه گريه ميكرد به من نگاه كرد وگفت:تو بهش گفتي نه؟

....گفتم :اره ..پرسيد كي اومد؟منم

مهسا حرفمو قطع كرد وگفت:خفه شو ...هنوز از راه نرسيده ميخواي عزيز دوردونه بشي؟حداقل بزار عرقت خشک بشه بعد اين كارا رو بكن..فكر نميكرديم اينقدر بي معرفت باشي

....گفتم:بچه ها به خدا من

.. يسنا:گمشو بيرون

... گفتم:داريد اشتباه ميكنيد

يسنا داد زد:گفتم گمشو بيرون ...ادم فروش

ديگه بغضم داشت ميتركيد..در وبستم ورفتم تو اشپزخونه باگريه سالاد درست كردم بعد از اينكه سالادم تموم شد تو حال نشستم وتلويزيون نگاه كردم ديگه نه زبيده از تو اتاقش اومد بيرون نه مهسا ويسنا روي زمين نشستم وزانو هامو بغل كردم اصلا نميدونستم دارم به چي نگاه ميكنم ..صداي در اومد چند دقيقه بعد ليلا ونگاراومدن تو ليلا تا من وديد يه تعظيمي كرد وگفت:درود بر سوسانو ملكه گوگوريو... ميدوني تازه گيا چي كشف كردم اينكه تو شبيه كره ايا هستي البته از خوشكلاش ...(به تلويزيون نگاه كرد وگفت)چي ميبيني؟راز بقا؟اينجا يه پا باغ وحشه صبر ميكردي همه بيان اون وقت زندشو نگاه ميكردي .(.چشاشو گشاد كرد وگفت) ..تو چه جوري قِصِر در رفتي(يه پلاستيک اورد بالا وگفت)ببين برات كامپوت گرفته بودم ميخواستم بيام ملاقاتيت...عمليات چه جور بود ؟

نگار با يه ليوان اب از اشپزخونه اومد بيرون وگفت: ليلابه خدا اگه فک نزني بهت نميگن لالي...ميبني حالش خوش نيست بازم حرف ميزني؟

ليلا به صورتم نگاه كرد وگفت:راست ميگي نگار حالش ميزون نيست

نگار پوست خنده اي زد وگفت:ميخواي از جنساي خوبت بهش بده(ليلا چشم غره اي نگاش كرد)چته دختر ؟نكنه كسي رو كشتي؟

به نگار نگاه كردم وگفتم:هيچي ...چيزي نيست

نگار:اين چيزي نيست يعني چيزي شده نميخواي بگي...ميگي يا ليلا رو بكنم تو حلقت؟

ليلا با چشاي گشاد نگاش كرد گفتم: يسناومهسا دعوام كردن

...ليلا:گيلَت كردن

نگار:چرا؟

... گفتم:سوءتفاهم

نگار ليوانشو گذاشت رو اپن وگفت:پاشو بيا ببينم چي شده؟

..گفتم: نميخواد ولش كن

... نگار:وقتي يه چيزي بهت ميگم بگو چشم

همين جور نشسته بودم كه ليلا دستشو انداخت زير بازوهامو بلندم كرد وگفت:چه نازي هم داره آي....ناز

رفتيم تو اتاق دو تاشون با غم رو زمين نشسته بودن چشمشون كه من افتاد يسنا گفت:چيه چغليت تموم نشده؟ برگشتي ببيني چي كار ميكنم بري به زبيده خبر بدي؟

نگار :اومديدم اشتيتون بديم

مهسا بلند شد وگفت:من اگه بميرمم با اين دختره ديگه حرف نميزنم

يسنا هم بلند شد وگفت:نبودي ببيني خانوم براي خودشيريني خودش ..چه كارا كه نميكنه

نگار :زبون انسان ها بلدين؟عين ادم حرف بزنين تا بدونم دارين چي ميگين

..يسنا:رفته به زبيده گفته ما داريم يه چيزي رو قايم ميكنيم

گفتم:اخه چرا دروغ ميگي..من كي همچين حرفيو زدم ...من اصلا نديدم شما چي اورديين

مهسا:پس از كجا فهميد كه يهو سرو كلش پيدا شد ؟اصلا اون كه تو خونه نبود لابد تو بهش گفتي كه اومد

گفتم: وقتي شما اومدين اونم از اتاقش اومد بيرون گفت كيه بود گفتم مهسا ويسنا...من از كجا بايد ميدونستم كه شما دارين چي كار ميكنيد؟

نگار:خوب راست میگه دیگه...این از کجا بدونه شما چه کاري دست تونه ؟

ليلا با لبخند گفت:یک بار جَستي مَلَخک..دوبار جستي ملخک... اخر به دستي ملخک چقدر گفتم این کار اخر وعاقبت نداره دزدي از زبیده یعني بریدن سر خودتون گوش نکردین که نکردن ...حالا بکشید

..مهسا:تو یکي دیگه خفه شو معتاد مفنگي

اعصابم خورد بود با این حرفش خورد تر شد داد زدم :نفهم حرف دهنتو بفهم ..... با ليلا درست صحبت کن

یسنا به ليلا اشاره کرد وگفت:تو اینو ادم حساب میکني؟

با فک منقبض شده وتن صداي بلندگفتم:این مفنگي شرف داره به تو دله دزد ..حداقل طرفشو میشانسو ویه ادم بدبختو بدبخت تر نمیکنه ..خوبه میدونید باباش این بلا رو سرش اورده وبازم اینجوري باهاش حرف میزنید ... اداما چه شکلین عین شما دوتا؟پس بقیه حیوون(انگشت اشارم وبا تهدید تکون دادم وگفتم)اگه بار دیگه فقط یه بار دیگه همچین رفتاري باهاش داشته باشید به خداوندي خدا قسم ..زبونتونو از توحلقومتون میکشم بیرون فهمیدین؟

چشماي سه تاشون به جز ليلا از تعجب شیش تا شده بود ليلا هم از روي رضایت بهم لبخند زد از اعصبانیت داشتم نفس نفس میزدم برگشتم که برم دیدم مهنازو سپیده ونجوا توي چهار چوب در ایستادن و بدتر از این سه تا با دهن باز نگام میکنن مهناز خودشو جمع کرد وگفت:بهت نمیخورد زبون داشته باشي؟

گفتم:نداشتم ...نمي خواستمم داشته باشم ...چون فکر میکردم با هم خواهریم یا حداقلش دوست باشیم ....فکر نمیکردم اینجا همدیگه رو به چشم دشمن مي بینین که چش دیدن همیدگه رو ندارین ...اون از رفتار نگار با تو این از رفتار این دوتا با من....و بدترا ز همه رفتاري که با ليلا دارین ..گناه این بد بخت چیه که اینجوري باهاش رفتار میکنید مگه خودش خواست اینجوري بشه؟

با سرعت از کنارشون رد شدم ورفتم طرف دستشویي شیر روشور وباز کردم چندبار اب به صورتم زدم ليلا اومد توي چار چوب در وایساد با خوشحالي بغلم کرد وگفت:خراب این معرفتتم همشیره...خیلي حال دادي قیافه هاشون شده بود عین علامت تعجب...ولي عجب زبوني داري

دماغشو کشیدم وبا خنده گفتم:اینقدر تعریف نکن ظرفیت ندارم ...همه زبون دارن ولي بايد درست ازش استفاده کنن نه مثل اینا که فقط بلدند ادم وتحقیر کنن ونیش وکنایه بزنن...

بعد از نهار رفتن بیرون وشب برگشتن ...شب همه تو لاک خودشون بود نه کسي دعوا کرد نه حرفي زديم حتي احساس کردم دارن به زور نفس میکشن تا خدايي نکرده کسي صداي نفسشونم نشنوه منو چهر وزبیده از این همه سکوت درحال سکته بودن....چهار روز دیگه خونه نشینم کردن وهیچ کاري دستم ندادن بعد از چهارروز... زبیده به لیلا گفت:این گربه هم با خودت ببرو ریزکاریا رو نشونش بده میخوام ببینم جَنَم کار کردن وداره..

... لیلا با ذوق گفت:چشم خانم چشم

...زبیده:لیلا اگه بدون پول برگردي

لیلا حرفشو قطع کرد وگفت:میدونم خانم انباري وترک واین حرفا دیگه ...خیالتون تخت بدون پول برگشتم سر ایناز وبزن

..با تعجب گفتم: به من چه تو میخواي مواد بفروشي

لیلابا قیافه نارحت لب ولوچشو اویزون کردوگفت:فکر میکردم تو فدايي من باشي

با خنده زدم تو سرش وگفتم:کوفت ...راه بیوفت ببینم

هر کسي یه سمتي رفت من ولیلا راه افتادیم خیلي خوشحال بود گفتم:چیه خوشحالي؟

!!!دستشو انداخت دور گردنم وگفت :رفیق شفیقم پیشمه ذوق نکنم ؟

با ارنج زدم به پهلوشو گفتم:ذوق مرگ نشي؟

..دستشو برداشت وگفت:نه حواسم هست

گفتم:داریم کجا میریم ؟

-زعفرانیه..

-چي؟

-زعفرانیه ...محل زندگي کله خرا

-منظورت خر پولاست..

-اره همونا ...

-؟ اها...حالا جنسا رو كجا قايم كردي

دوتا دستاشو زدبه سينها شو گفت :اينجا

با خنده گفتم:هر وقت خواستي درشون بياري به خودم بگو

بلند خنديد وگفت:نه خوشم مياد كم كم داري هنراتو به نمايش ميزاري...ديگه چي بلدي؟

-همه چي

-به تو بايد گفت...تبارک الله احسن والخالقين

با هم خنديديم كه يهو منوچهر از پشت صدامون زد برگشتيم خودشو با دو به مارسوند اومد روبه رومون ايستاد به من گفت:گوش كن چي دارم بهت ميگم اگه فكر فرار به ذهنت برسه خدا شاهده كوه قافم بري پيدات ميكنم ودمار از روزگارت در ميارم دوبرابر چهار ميليوني كه بابتت دادم بايد برام كار كني ...ليلا خانم تو هم گوش كن اگه اين از دستت در بره بدبختت ميكنم يه بلايي به سرت ميارم كه ارزوي مرگ كني فهميدي؟درضمن حق زنگ زدن به هيچ جايي روندارہ اينم كه فهميدي؟

...ليلا با ترس فقط سرشو تكون داد يه نفسي كشيد وراه افتاديم با نگراني بهم گفت:آيناز

فرار نميكنم...يعني جايي رو ندارم كه بخوام برم (دستمو انداختم دور گردنشو با خنده - گفتم)اخه من فدايتم

.وقتي به زعفرانيه رسيديم ...گفتم:ليلا

-هووم.

-؟ اين خونه ها چرا اينقدر قشنگن

خنديد وگفت:چون صاحباشون قشنگ خرج ميكنن

چند قدمي رفتم وايسادم چشمم افتاد به خونه تمام سفيد به دلم نشست... كل خونه با در حياط سفيد بود ديوار خونه مرمر سفيد زده بود پيچكي كه گل هاي سفيدي داشت خودشو از روي ديوار اويزون كرده بود توي خونه درخت ها ي سر به فلک كشيده اونقدر زياد بود كه باعث

شده بود کل نماي خونه مشخص نشه معلومه حیاط بزرگي داره لیلا هم همین جور براي خودش میرفت که دفعه وایساد وگفت:به چي نگاه میکني بیا دیگه...

تکون نخوردم وفقط به خونه نگاه میکردم لیلا اومد نزدیکو گفت:میشه بریم؟

همین جور که خونه نگاه مي کردم گفتم:قشنگ لیلا نه؟

اره مبارکه صاحبش باشه...هر کي اینو ساخته عشق سفید بوده ...بریم؟-

-اهووم..

دل کندن از اون خونه برام مشکل بود اما این کارو کردم چند کوچه رفتیم بالا تر گفتم:لیلا کجا داریم میریم ؟

-میریم جنس وبه یکي بدیم..

-به کي؟

-به یه جیگر...(با خنده گفت)پسر خیلي نازیه فقط حیف که معتاد شد وگرنه خودم میگرفتمش

خندیدم وگفتم:بد بخت پسره که همچین کیسي رو از دست داد

لیلا با ناز گفت:اره به خدا همین وبگو

-اسمش چیه؟

-شاهین..

به خونه که رسیدیم زنگ ایفونو زد یه خانم جواب داد:کیه..

لیلا صورتشو جلو ایفون برد زنه درو زد ورفتیم تو حیاط شیکي بود تا چشم کار میکرد درخت وگل بود رفتیم تو خونه یه خانم مسن اومد گفت : همین جا تشریف داشته باشید تا اقا بیان

من ولیلا رو مبل نشستیم من پشت به راه پله نشستم ولیلا هم روبه روم به خونه نگاه کردم وگفتم:لیلا..؟

-بله...

کل این خونه مال پسر جیگرست؟-

اره- ...

صداي پا از راه پله اومد ليلا به پشتم نگاه كرد و اروم گفت:اي جانم...جيگر اومد

اروم برگشتم پشتم با ديدنش نتونستم جلو خندمو بگيرم يه مرد پنجاه شصت ساله چاق كه كمربندش و زير شكمش بسته بود ...كله كلا تاس ...ليا افتاده .. داشتم مخيندیدم كه ليلا لباشو گاز گرفت اومد سمت ما من وليلا بلند شديم وسطمون وايساد اول يه نگاهي به من انداخت بعد به ليلا وگفت:اين كيه با خودت اوردي؟

ليلا:همكار جديده ..شايد از اين به بعد براتون جنس بياره

مرده انگار اعصباني بود گفت:من كسي جز تو نميخوام

دستمو جلو دهنم گرفتم وخنديدم ليلا ابروشو انداخت بالا ولبشو به دندون گرفت كه نخندم مرد با اعصبانيت گفت:چيه به چي ميخندي؟

گفتم:ببخشيد ...هيچي همين جوري

رو به ليلا كرد وگفت:دفعه ديگه اينو با خودت نمياري..فهميدي؟

ليلا:بله اقا ...فهميدم

خيل خوب برید-

ليلاپولو كه گرفت پيراهنمو كشيد با خوش برد بيرون تو حياط شروع كردم به خنديدن ليلا هم با خنده گفت:ايناز تو رو خدا نخند

.. اداي مرده رو دراوردم وگفتم:من كسي رو جز تو نميخوام

ليلا در حياط وبا زكرد و اومديم بيرون گفت:عشقمو ديدي؟حالااز حسودي بمير

..با خنده گفتم:ارزوني خودت عين اورانگوتان ميموند

با خنده رفتيم زير يه درخت نشستيم ليلا گفت:اون پسره ميبيني به درخت تكيه داده يه زنجيرم دستشه؟

سرم وكج كردم وسمت چپ ليلا رو نگاه كردم و گفتم:اره...ميشناسيش؟

نشناسمش!!!از بچه هاي منوچهره فرستادتش مراقب ما باشه...اينه كه ميگم نميشه فرار - كرد ..

از روي نا اميدي نفسي كشيدم وگفتم:امروز چندميم؟

ليلا دستشو پشتش گذاشت و سرشو بالا گرفت گفت:نميدونم چطور ؟

ازته كوچه مياومد سقفشو هم برداشته بود رانندش يه مرد سي وهشت bmwهيچي(يه ماشين- ساله بود به ليلاگفتم)ليلا...ماشينو داري؟

...ليلا سرشو اورد پايين وبا چشاي گشاد گفت:دارمش

مرده ماشينو جلوي خونه اي كه سمت راستمون بود پارک كرد وخودش پياده شد داشت با تلفن حرف ميزد :اره...ميدونم ولي چيكار كنم پرونده ها رو يادم رفته الان دم خونهم يه ذره معطلشون كن الان ميام ...اينو گفت و وارد خونه شد ليلاسرشو چرخوند به پسره نگاه كرد و يهو گفت: اني؟

-هومم

....يه فكري زد به كلم-

-مگه تو فكرم ميكني؟

-اره بعضي وقتا كه حوصلم سر ميره فكرم ميكنم

-خوبه حالا فكرت چيه؟

دستمو كشيد گفتم:ميخواي چيكار كني؟

به ماشين نزديک شديم گفت :سوار شو زود باش

..تا نگي نقشت چيه سوار نميشم-

ماشين كه سقف نداشت منو هل داد افتادم تو ماشين خودشم اومد كنارم دو تاايمون كف ماشين نشستيم گفتم:چيكار داري ميكني؟

-هيششش...هر چي من گفتم تو فقط تاييد ميكني فهميدي؟

...با حرص گفتم:ليلا

صداي مرده اومد:اومدم ديگه چقدر زنگ ميزني ...نميتوني دودقيقه نگهشون داري؟

سوا رماشين شد وخدا حافظي كرد گوشي رو انداخت رو صندلي جلو وپوفي كرد خواست ماشينشو روشن كنه يهو بگشت عقب و با تعجب گفت:شما تو ماشين من چيكار ميكنيد؟

ليلا اه وناله گفت:اقا تو روخدا راه بيوفتيد...اگه دادشم مارو ببينه ما رو ميكشه

دادشتون كيه؟-

..ليلا:هموني كه به درخت تكيه داده يه زنجيرم دستشه

مرده به پسره نگاه كرد وگفت:خانم من كار دارم بريد پايين دنبال درد سرم نيستم

گفتم:اقا ما كه از شما چيزي نميخوام ...ميخوايم دو خيابون پايين تر پيادمون كني همين

... ليلا با تعجب نگام كرد مرده پوفي كرد و با تاكيد گفت:فقط دو تا خيابون

دوتا ايمون سرمونو تكون داديم ماشين وروشن كرد وراه افتاد ليلا اروم گفت:نه مثل اينكه يه چيزايي بلدي

منم اروم گفتم:دارم درس پس ميدم استاد

افرين ..من به خودم ميبالم بخطر همچين شاگردي-

مرده گفت:بياين بالا

اروم اومديم بالا ونشستيم پشت سرمونو نگاه كردم ديدم همون پسره با موتور داره دنبالمون ميياد گفتم:ليلا پسره داره مياد دنبالمون دردسر نشه ؟

ليلا با بيخيالي گفت :نه بابا اين كارا تو حوضه استحفاضي اون نيست ...اون فقط مراقبمونه - فرار نكنيم

عجب كيفي ميداد ...اولين بارم بود سوار همچين ماشيني ميشدم نزديک بود ذوق مرگ شم به همه جا نگاه كردم بالا شهر تهران هم صفايي داشت يه باد لذت بخشي به صورتم ميخورد يهو چشمم افتاد به مرده كه ايينشو روي ليلا تنظيم كرده بود و به ليلا نگاه مي كرداين دختر انگار همه جا بود الا تو اين دنيا بخاطر اينكه خندمو نبينه شالمو كشيدم روي صورتم و دستمم گذاشتم رو پيشونيم كمي هم پايين خم شدم سعي ميكردم صداي خندم بلند نشه يهو ليلا اومد سمتمم وبا نگراني گفت:ايناز...چيزي شده ؟چرا داري گريه ميكني؟

اروم دستمو اوردم پایین تا فقط چشمام معلوم بشه از چشمام فهمید که دارم میخندم گفت:کوفت ..فکر دارم داري گريه ميكني..حالا براي چي داري ميخندي؟

با چشم وابرو به مرده اشاره کردم که داشت ما رو نگاه میکرد لیلاگفت:چي ميگي براي چي چشم وابرو ميندازي

دوباره این کارو کردم لیلا سرشو برگردوند طرف مرده دید نگاش میکنه دو تاشون به هم لبخند زدن منم شروع کردم به خندیدن لیلا همین جور که دندوناشو فشار میدادگفت:زهر مار...ا زكي تا حالا داره به من نگاه ميكنه ؟

همین جور که سرم پایین بودومیخندیدم گفتم:فکر کنم از وقتي كه سوار شديم

نیشگونم گرفت که صداي اخم بلند شد وگفت:کوفت ...اونوقت تو بايد الان بهم بگي؟

مرده گفت:مشكلي پيش اومده؟

لیلا:نخیر اگه زحمتي نيست همين جا پياده ميشيم

زحمتي كه نيست ولي هنوز يه خيابون ديگه مونده-

لیلا:نه دیگه وقتتون ونمیگیرم

مرده كمي اين دست واون دست كرد وگفت:ميخوايد با هم يه چيزي بخوريم ؟

لیلا با چشاي دوازده تایش نگاش کرد ومنم خندیدم لیلا یا ارنجش زد به پهلومو گفت:بله حتما اگه وقت داشته باشيد

مرده باخوشحالي گفت:من چيزي كه زياد دارم وقته

لیلا دم گوشم گفت:ميبيني چه چلغوزي گير ما افتاده ..همين الان گفت معطلش كنيد تا من بيام

گفتم:اين خصلت مرداست كه وقتي دختر زيبا رويي مي بينن ديگه نميتونن خودشونو كنترل كنن

جلوي يه كافي شاپ نگه داشت رفتيم تو دو تا بستني زديم به رگ و اومديم بيرون شمارشو به لیلا داد تا بهش زنگ بزنه لیلا هم نا مردي نكرد بعد از اينكه با هاش خدا حافظي كرديم

شمار ه رو انداخت تو سطل اشغال تو راه خونه بوديم كه ليلا گفت:حال كردي اني؟تو خوابم نمي ديدي سوار همچين ماشيني بشي خر كيف شديم نه؟

-نه گورخر كيف شديم..

بلند خنديدم ليلا گفت: نه خوشم اومد كم كم داري راه ميافتي..

-ولي كاش خودمون رانندگي ميكرديم كيفش بيشتر بود..

-مگه بلدي؟

-اره ..گواهي نامه دارم..

-دروغ ميگي..

-نه دروغم چيه..

-ايول پس دفعه بعد جلوي يه مرسدس بنز وميگرم ..

با خنده رفتيم خونه ...يک هفته كامل با ليلا ميرفتم مواد فروشي روزاي اول هم ميترسيدم هم برام سخت بود اما كم كم راه افتادم ...تو ي همين يه هفته ليلا به بهم ياد داد ترس آفت زندگيه ....بايد اهل ريسک باشي و از چيزي نترسي ..

مثل روزاي ديگه بعد از خوردن صبحانه با ليلا رفتيم به پاتوقش ...به گفته خودش تو اون پارک با سه ثانيه مواداش فروش ميره گفتم:ليلا...منوچهر وزبيده براي كي كار ميكنن؟

براي جمشيد...همونی كه تو رو به اينا فروخت-

از جمشيد بد كينه اي به دل داشتم ..دستشو انداخت دور گردنم وگفت:نبينم گربم اخمو باشه

پشت چشمي نازک كردم وگفتم:به من نگو گربه

با خنده دنبالش دويدم ...با هم رفتيم سمت پارک روي يكي از نيمكت ها نشستيم پاهامو تكون ميدادم كه ليلا گفت:حوصلت سر رفت؟

-اهووم

-بيا قدم بزنيم

.هنوز بلند نشده بود که موبالیش زنگ خورد جواب داد:الو

....

جاي هميشگيم...راستي يكي ديگه هم همراهم هست اگه دير كردم بشين پيشش تا من بيام-

....

باشه خداحافظ-

گوشي رو قطع كرد وگفت:ايناز تو اينجا بشين تا من برگردم باشه ؟

كجا؟-

برم موادا و ازجاي گرمشون دربيارم جلدي ميام ....فقط اگه كسي اومد با من كار داشت ...- بگومنتظر بمونه باشه

من همون جا منتظرش شدم بعد از چند دقيقه يه دختر اومد با قيافه تابلو يعني هر كي از چند متري ميديدش ميفهميد معتاده اومد طرفم وگفت :تو دوست ليلايي؟

نميتونست صاف وايسه همش عقب وجلو ميرفت چشماشم خمار بود گفتم:اره ..بشين الان مياد

خودش وانداخت رو نيمكت خم شد به سمت پايين ديدم يواش...يواش داره حالت سجده ميگيره منم همين جور نگاش ميكردم داشت ميرفت پايين كه يهو ليلا كه روبه روم مي اومد .. داد زد :بگيرش بگيرش الان ميوفته

اينو كه گفت دختره از نيمكت جدا شد منم سريع گرفتمش خدا رو شكر زود گرفتمش والا با مخ ميرفت تو زمين وقتي فهميد يكي گرفتش سرشو بلند وكرد وبا چشماي خمار گفت:ها...!!!

ليلا خودشو به من رسوند وگفت:چرا نگرفتيش نزديک بود بيوفته ؟

من چه ميدونستم داره ميوفته-

پس فكر كردي يه چيزي رو زمين پيدا كرده ميخواد ورشداره؟ (ليلا موادشو جلوش گرفت - وگفت)بگير ...تو چه مرگيت بود كه خودتو به اين روز انداختي ها ؟

مواد وگرفت خواست پولو از جيبش در بياره.. نمي تونست دستشو مي برد بالاي جيب مانتوش اما دستش تو جيب نميرفت از روي جيبش سر ميخورد مياومد پايين ليلا پوفي كرد وگفت:اني پول و از جيبش دربيار

با چندش دست كردم تو جيبش وپول و دراوردم تيكه تيكه بودن بوي گند سيگار هم ميداد گرفتم جلوي ليلاوگفتم :اينا بسه؟

به پولا نگاه كرد وگفت: نه بابا خيلي كمه

خودش دست كرد تو جيبش كه دختره با خماري گفت:ديگه ندارم همينه

ليلا با اعصبانيت مواد واز دستش كشيد وگفت:وقتي پول نداري غلط كردي گفتي جنس بيارم مگه من اينجا موسسه خيريه راه انداختم كه هروقت نداشتي خودم روش بزارم.

دختره حال نداشت حرف بزنه اما با گريه گفت:تو رو خدا ليلا دارم ميميرم ...تمام استخونام درد ميكنه

ليلاداد زد:به جهنم ...كي گفت معتاد شي ؟...مگه تو خير سرت دانشجوي مملكت نبودي؟مگه نه داشتي براي دكترا ميخوندي؟براي چي اين بلا رو سر خودت اوردي ها؟

ليلاخواهش ميكنم قول ميدم دفعه بعد پولو برات بيارم-

بيخود ...دفعه بعد بدون پول به من زنگ نميزني فهميدي؟-

داشت گريه ميكرداز ظاهرش معلوم بود حالش خيلي بده به ليلا گفتم:بهش بده گناه داره

ايناز وقتي اينا دلشون به حال خودشون نميسوزه وهميچين بلايي سر خودشون ميارن ...تو - ديگه نبايد دلسوز اين جماعت بشي

خواهش ميكنم ليلا تو هم عين اينايي ميتوني دركش كني-

ايناز كي ميخواد بعد پول اين مواد وبده ؟-

بالاخره يكي پيدا ميشه وضعش خوب باشه از اون بيشتر بگير ..بخاطر من....(ليلانگام - ميكرد گفتم)اگه ندي خودم ميدما

پوفي كرد وگفت:ايناز من از دست تو چيكار كنم ميخواي براي خودت درد سر درست كني ؟ به احترام ريش سفيدت اين كارو ميكنم (مواد گرفت جلوشو گفت)بگير ولي گفته باشم اين دفعه اخر

دختره با استينا ش كه تا نوک انگشتاش بود اشكاشو پاک كرد وبا خوشحالي مواد وگرفت ورفت تا ته پارک كه رسيد صد دفعه افتاد و بلند شد .....عين ادماي كور كه جلوشونو نمي ديدن خودشو به دارو درخت ميزد من وليلا هم همين جور نگاش ميكرديم ليلا گفت:به نظر تو اين زنده خونه ميرسه ؟

گفتم:عزرائيل كه كارش نداره ...همين جوري بخواد ادامه بده حتما خودكشي ميكنه

ليلا دستشو انداخت دور گردنم وگفت:خوب فيلم هندي تموم شد بريم يه گشتي تو پارک بزنيم

با خوشحال گفتم: بريم

چند قدم راه رفتيم ليلا گفت:پفک ميخوري؟

نه مضره ....ميدوني هر يه دونه پفكي كه بخوري يک ماه طول ميكشه تا كليت تميزشه؟-

شوخي ميكني؟-

نه جدي ميگم من الان دوساله ديگه چيپس وپفک نمي خورم-

پس چي بخوريم ؟-

...اب هويج بستني-

خانم خوش اشتها فكر پولشم باش-

يه پسري از پشت سرمون گفت:اب هويج بستني با من

سرمونو چرخونديم ديديم دوتا پسر عين اجل وايسادن ليلا گفت:به به ...خان وحيد وخان ناصر ..اَ..اين طرفا ؟

دو تا ايشون اومدن جلومون وايسادن يكيش گفت:داشتيم رد ميشديم گفتيم يه عرض ادب كنيم (به من نگاه كرد وگفت)دوست جديده؟...اينم ميخواي بدبخت كني؟

ليلا: زر نزن جنس ميخواي؟ بگير وبر

قربون محبت ليليت ...ترک کرديم-

ليلا:چي ترک کردي؟(سرشو عقب کشيد)ميگم رنگ وروتون وا شده نگواثرات ترکه افرين ...افرين کار بسيار شايسته اي کردين...

نميخواي معرفي کني؟-

ليلا من اشاره کرد وگفت:ناصر وحيد اين اينازه....(به اونا اشاره کرد)ايناز اين دو تا ريشو اين ناصر اينم وحيده...

ناصر خيلي خيلي لاغر بود به اندازه اي که شلوارش با دوتا کمربند رو کمرش سفت ميشد نميشد گفت وحيد خوش استيل تر از ناصر ولي بهتر از ناصر بود هر چند ترک کرده....بودن اما هنوز شلخته پلخته بودن وحيد دستشو به طرفم دراز کرد وگفت:خوشبختم...

سرمو کج کردم وبه دستش نگاه کردم وگفتم:فکر نميکردم وسط پارکم ميشه گدايي کرد؟

ليلا زد زير خنده ناصرم زد تو سر وحيد و با لبخند گفت:خاک تو سر ضايع شدنت بکنن

ليلا دست زد وگفت:اقا ناصر به افتخار ضايع شدن دوستت بايد ...اب هويج بستي بهمون بدي

ناصر:به من چه از خودش بگيرين

وحيد با قيافه ضايع شده گفت:بيايد بريم مهمون من

ليلا دست زد وگفت:ايول..

داشتيم ميرفتيم سمت کافي شاپ که وحيد اومد کنارم وگفت:ميمردي با هام دست ميدادي وضايعمون نميکردي؟

... اگه ضايعت نمي کردم که اب هويج بستني گيرمون نمياومد-

بعد از خوردن اب هويج بستني باهاشون خدا حافظي کرديم چند ساعت تو پارک گشتيم وتمام جنسا رو

فروختيم تو راه برگشت به خونه با حالت معصومانه اي گفتم:ليلا

ليلا با تعجب نگام كرد وگفت:عين بچه هايي كه از ماماناشون چيزي ميخوان صدام ميزني....چه ؟

صورتم ومعصوم تر كردم وگفتم:ميزاري زنگ بزنم ؟

چشاش سه تا شد وگفت:زنگ بزني؟روز اول منوچهر چي بهت گفت ؟

از كجا ميخواد بدونه من زنگ زدم؟-

از كجا؟اينا‌ز تو الزايمر داري مگه روز اولي كه اومدي نگفتم منوچهر هر جا كه مارو ميفرسته برام بپا ميذاره ؟پشت سرم ونگاه كن تا بهت بگم -

نگاه كردم وگفتم:خوب..

خوب به جمالت...اين دوتا كه دارن پشت سرمون ميان ...اضغر واكبرن داداشن نوچه و مواد فروش منوچهرن .فكر كردي منو چهر ما رو به امون خدا ول ميكنه وميره..-

پس من چي كار كنم؟بايد زنگ بزنم-

به كي ؟-

به دوستم...-

به مامانت زنگ نميزني ميخواي به دوستت زنگ بزني-

مامانم فوت كرده-

معذرت ميخوام نميدونستم...(پوفي كرد وگفت)بزار با بچه ها حرف بزنم ..ببينم چيكار ميتونيم برات بكنيم -

لبخند زدم وگفتم :ممنون..

برگشتيم به خونه ...فقط مهسا ويسنا خونه بودن من وليلا بهشون سلام كرديم اما اونا زير لب جواب سلام دادن ...رفتيم تو اتاق لباسامونو عوض كرديم مهسا ويسنا هم اومدن تو اتاق مهسا اومد جلوم وايساد ولي يسناعقب ايستاده بود ليلا باترس گفت :بچه ها ميشه دعوا راه نندازين

مهسا بهش لبخند وچيزي نگفت دستشو به طرفم دراز كرد وگفت:اشتي؟

دستشو گرفتم وگفتم :مگه قهر بوديم كه اشتي كنيم ؟

مهسا:ممنون...

يسناهم اومد جلو با من دست دادو گفت:خوبه كه دوستي عين تو پيدا كرديم

ليلا يه نفسي كشيد و گفت :خدايا كسي اينجا مارو مارمولكم حساب نميكنه...

يهو يسنا ومهسا باخنده بغلش كردن مهسا گفت:غصه نخور ابجي ...من سوسک حسابت ميكنم

ليلا خنديد وبا تعجب گفت:راست ميگي كرم زالو؟..

مهسا ازش جدا شد وگفت:چي گفتي؟

ليلا :با تو نبودم كه بااين ...با اين بودم

يسنا :من ؟؟؟!!!! با اين هيكلم ميگي كرم زالو

ليلا عقب عقب به سمت در ميرفت وگفت:اره كرم زالو ها

اينو گفت و فرار كرد مهسا ويسنا هم دنبالش دويدن ...بعد از يک هفته و چند روز بالاخره با من اشتي كردنند خوشحالم كه به اشتباهشون پي بردن ...وقتي همه بچه ها جمع شدن نهارو خورديم زبيده به مهناز گفت با منوچهر ميرن جايي كار دارن تا شب برنميگردن ومواظب ما باشه وقتي رفتن همه مون تو هال نشستيم نگاه تلويزيون ميكرديم به جز نگار و مهسا كه داشتن ابرو هاشونو برميداشتن يهو ليلا پريد جلو تلويزيون وگفت:بايد جلسه دو فوريتي بگيريم ...

مهناز:چته عين شامپازه ميپري جلو تلويزيون ؟اصلا خودت فهميدي چي گفتي؟

ليلا:اره ديگه از همين جلسه ها كه نماينده مجلس ميگيرن..

نگار:خوب...موضوعش چيه؟

ليلا قيافه معلم ها رو گرفت وگفت:علم بهتر است يا ثروت ؟

نجوا بلند خنديد وسپيده گفت:ميشه دلقک بازي درنياري وحرفتو بزني؟

ليلا:ايناز ميخواد زنگ بزنه...

همشون با هم گفتن:چيييييي؟

ليلا با خنده گفت:چيه شما دقيقا عين زماني بود كه نيوتون زير درخت نشسته بود و سيب از بالاي درخت افتاد پايين گفت چي ...همون جا كشف كرد زمين جاذبه داره

نگار:ليلا جان يک ثانيه حرف نزن باشه؟(به من نگاه كرد وگفت)مگه ما قبلا بهت توضيح ندادیم ...اينجا تلفن نداريم بايد بري بيرون زنگ بزني..

ليلا:و از اونجايي كه منوچهر برامون هيو گذاشته اين كار امكان پذير نيست

نگار با اخم نگاش كرد ليلا گفت:چيه؟گفتي فقط يک ثانيه...

گفتم:خواهش ميكنم كمكم كنيد من بايد زنگ بزنم

مهناز:بچه ها ما هشت نفريم ...خير سرمونم اشرف مخلوقاتيم فكرامونم رو بريزيم رو هم شايد يه راه حلي پيدابشه ...

بعد چند دقيقه فكر كردن اونم به صورت ايكيوساني ليلا يهو بلند شد وگفت:يافتم ...يافتم

نگار :چي يافتي؟

نجوا با خنده گفت:الكل ...

ليلا:يه فكري كردم... نه نميگيد؟

مهناز:وانگاه كه انيشتن فكر ميكند ...بگو فكرتو..

ليلا سرشو چرخوند طرف سپيده پشت چشمي نازكرد وبا انگشت اشارشو به طرف سپيده گرفت وگفت:تو....بايد هم اكنون جانت را نثار ما كني...

سپيده با تعجب گفت:چي؟

ليلا:بچه ها غلام سوته عاشق كيه؟

همشون گفتن:سپيده..

ليلا:خوب ديگه ...سپيده ميره با غلام حرف ميزنه من واينازم ميريم زنگ ميزنيم

سپيده:اينقدر دري وري نگو...ميخواي برم يه بلايي سرم بياره؟

نجوا:منم باهات میام

..لیلا:حله دیگه ُقلتم میخواد باهات بیاد

...سپیده:من پامو تو اون خونه نمیزارم..من ازاین پسره خوشم نمیاد

ليلا:عزيزم انگاه كه بوسه هاي اتشينش را برلبانت كوبيد عاشقش خواهي شد

گفتم:خواهش میکنم سپیده ...جبران میکنم ...واقعا باید زنگ بزنم

سپيده دلش نميخواست بره از چهرشم مشخص بود ولي ليلا گفت:نجوا سپيده رو همراهي كن..

نجوا دست سپیده رو کشید وبا خودش بلند کرد... سپیده گفت:پس حداقل وقتي تلفن زدنتون تموم شد يه سنگي يه كوفتي بزنيد به در تامن بدونم زود بيام...شماها ميخواييد منو به كشتن بديد

.. نجوا رفت سمت در وگفت:این درکه قفله

.. لیلا به مهسا ویسنا نگاه کرد وگفت:دستان پر توان گجت برس به داد این ناتوان

مهسا بلند شد وبا سنجاق سرش درو باز کرد وگفت:زود برید

نجوا و سپیده رفتن بیرون نگار هم از پنجره کشیک میداد که هروقت ر فتن تو خبر بده.. لیلاگفت:هنوز نرفتن؟

نگار:نه...فعلا دم دروایسادن دارن حرف میزنن

ليلا:اي بابا..اگه من بودم تا حالاتاريخ عقدم مشخص كرده بودم

مهناز:اخه همه مثل تو تو دلبرو نیستن که؟

نگار:برید..برید..رفتن تو

خواستيم بريم كه مهنازگفت:ايناز..قول بده فرار نميكني؟

..گفتم:دیگه اینقدر نامرد نیستم

ليلا:ميشه حرفاي لوتي تونو بزاريد براي بعد؟

ليلا همين جور دستامو ميكشيد وبا خودش ميبرد مهناز دنبالمون اومدوگفت: زياد حرف نزن باشه؟زودم برگرديد ..

ليلا :چشم خان باجي...

به باجه تلفن رسيديم ليلا كارت تلفونشو داد بهم سريع شماره نسترن وگرفتم بعد از چند تا بوق جواب داد:بله بفرماييد...

بغض به گلوم هجوم اورد چقدر دلم براي صداش و پرحرفياش تنگ شده بود با همون بغض گفتم:الو سلام نسترن ..

ساكت بود هيچي نگفت فقط صداي نفس كشيدنش وميشنيدم گفتم:الونسترن....صدامو ميشنوي؟

با صداي بي جوني گفت:آ...آ...آيناز خودتي؟اره؟

بغضم شكست وبا گريه گفتم:اره خودمم ..

نسترنم گريه كرد وگفت:معلوم هست تو جايي؟كجا گذاشتي رفتي ها ؟ميدو ني چقدر دنبالت گشتم ؟عكستو به همه كلانتريا دادم...ترسيدم اونا كشته باشنت نميدوني چقدر خودمو نفرين كردم كه چرا حرفتو گوش ندادم

خوبي نسترن ؟-

الان كه صداتو نشنيدم بهتر شدم...بگو كجايي تا بيام دنبالت؟-

خنديدم گفتم:كجا ميخواي بيايي تهرانم..

تهران؟؟؟!!!تهران چي كار ميكني؟-

ليلا با انگشت اشارش زد به ساعت كه يعني وقت نداريم گفتم:نسترن من نمي تونم زياد حرف بزنم ..زنگ زدم كه بهت بگم حالم خوبه ونگرانم نشي..

كجا ميخواي بري؟ادرس وبده تا بيام دنبالت-..

نميخواستم براي بچه ها درد سر درست كنم گفتم:نميتونم نسترن..... نمي تونم..اگه تونستم دوباره بهت زنگ ميزنم خدا حافظ..

صداي نسترن هنوز پشت گوشي مياومد كه گوشي رو گذاشتم دلم براي ديدنش لک ميزد اشكامو پاک كردم واز ليلا تشكر كردم راه افتاديم ..ليلا رفت سمت خونه غلام.... سرشو گذاشت رو در گفتم :چي كار ميكني؟

هيچي تو برو تو ميخوام شنگول ومنگول واز دست اقا گرگه نجات بدم-

.. خنديدم ورفتم تو بچه ها اومدن پيشم گفتن زنگ زدي با لبخند گفتم:اره ازت همتون ممنون

يسنا:پس ليلا كو؟

گفتم:رفته شنگول ومنگول نجات بده

وقتي نجوا وسپيده اومدن از اونا هم تشكر كردن قيافه سپيده ديدني بود رنگ به صورت نداشت وقتي همه جمع شدن ليلا گفت: بچه ها نظرتون چيه براي اين پيروز ي بزرگ جشن بگيريم؟

نگار با خنده گفت:چيه كبكت خروس ميخونه

ليلا:نه اردک مي خونه

نگار :من موافق..

يسنا:اگه زبيده بياد چي؟

نجوا:نه بابا...مگه نشنيدي گفت شب ميان

ليلا:موافقا دستا بالا

سپيده:ميشه موافقا دستاشونو پايين كنن؟

ليلا:تو هرجور راحتي جيگر..

مهناز:قبول بچه ها.... بساط مهموني رو حاضر كنيد

نجوا وسپيده پريدن تو اشپز خونه سپيده هر چي ميوه تو يخچال بود ريخت تو سينگ ظرفشويي شروع كرد به شستن ليلا بهش گفت:اينجوري فايده نداره بزار برم برات تشت بيارم قشنگ با پا برو توش... اينو كه گفت سپيده يه سيب طرفش پرت كرد ليلا تو هوا

گرفتش وگاز زد نجوا هم داشت شربت البالو درست مي كرد ليلا بهش گفت:اخه ادم.... كي شربت و با قاشق هم زده ؟

نجوا با تعجب نگاش كرد وگفت:پس با چي هم بزنم ؟

ليلا:با همزن برقي..

نجوا با حرص ليلا رو از اشپزخونه بيرون كرد وگفت:يكي بياد اينو بگيره نميزاره كار بكنيم

مهسا رفت تو اشپزخونه به نجوا وسپيده كمک كنه ...من وبقيه هم داشتم هال وبراي مهموني اماده ميكرديم هر كي مي رفت تو اشپزخونه يه ناخونكي به ميوه وشيريني ميزدمهسا گفت:قحطي زده نديده بوديم كه لطف ليلا ديديم ..

ليلا :به جاي اينكه حرف بزني برو يه نوار بندري بزار اني برامون بندري برقصه

گفتم:بيخود...خودت برقص...

يسنا :ما رقص معموليشم بلد نيستيم چه برسه به بندريش

مهناز :ايناز...داره ناز ميكنه

سپيده: اشتباه گرفته بايد بره براي يكي ديگه ناز كنه

همشون خنديدن وقتي همه چي حاضر شد بچه ها تو هال نشستن ليلا يه دونه خيار به عنوان ميكروفن بردا شت هم ميخوردش هم حرف ميزد:ليدي ها ودوشيزگان محترم به اين مهماني خوش امدين ومقدمتان را گرامي ميداريم و از اينكه قدم هاي نحستان را در اين مجلس (حرفش تموم نشد كه بچه كوسن مبل به طرفش پرت كرد ليلا هم فقط جاخالي ميداد با خنده گفت)وقتي يكي داره بهتون احترام ميزاره ادم باشيد

مهناز :ليلا.اون خيارو بخور بعد حرف بزن

ليلا وقتي تمام خيارش وخورد يكي ديگه برداشت يه تعظيم كرد وگفت:بله بانوي من ...شما هم اكنون شاهد رقص زيباي خفته ي من خواهيد شد

همين جور كه سيب گاز ميزدم ابرومو بردم بالا ليلا خوند:ابرو ميندازي بالا بالا ميدونم سرت شلوغه والله

همه خندیدن گفتم :به شرطي ميرقصم كه شما هم برقصيد

نجوا:قبول اول تو بندري برو بعد ما تكنو ميريم

گفتم :زرنگين منم ميخوام تكنوبرقصم

نگار:با شه قبول ...هم بندري هم تكنو

ليلا:بچه ها من تكنو نميرم چون ميترسم نعشگيم بپره ...براتن رقص باله ميرم (به من نگاه كرد وگفت)شروع كنم مادام

بلند شدم وروسريمو از رو زمين برداشتم ودور كمرم بستم و وسط وايسادم موهامم باز كردم وگفتم:شروع كن

دخترا سوت وكف برام زدن ليلا شروع كرد اولش وبه صورت رپ خوند: خوشكل موشكلاش بيان وسط بزنن تو فازبندري ميخونه ليلا مفنگي ديگه نشينين رو صندلي ....خنديدم وگفتم: شعرمردمو به نام خودت ثبت ميكني؟

ليلا هم خنديد وگفت:باكي ني ...شروع ميكنيم ...همه دختراي بندر با نمک خوشكلن ودلبر/ يكيشون جا كرده تو قلبم /ميخونيم اينو با هم قد بلند مو مشكي پوستش برنزه ...همين جور كه ميرقصيدم وايسادم وگفتم:صبركن....صبر كن

ليلا :چيه؟

گفتم :من كجاي پوستم برنزست؟

نگاربا خنده گفت:راست ميگه بچم سفيده

ليلا :خوب چيكار كنم نميتونم شعر مردمو خراب كنم

گفتم: خوب عيب نداره با خوندن تو من كه سياه نميشم

ليلا: ادامه شعر.....ميرقصه بندري كارش درسته/ قد بلند مو مشكي پوستش برنزه/ ميرقصه بندري كارش درسته /تكون تكونش بده رقصو نشونش بده... / تكون تكونش بده رقصو نشونش بده..... من ميرقصيدم وميخنديدم اونا هم دست ميزدنو با ليلا ميخوندن البته بدون اذيت هم ننشستن ...چند دفعه با پاشون زدن به باسنم كه ميافتادم رو ليلا.... ليلا هم نقش زمين ميشد ....چند دفعه هم ليلا منو هل دادكه افتادم رواونا ....تا شب زديم ورقصيديم اينقدر خستمون بود كه فقط دنبال بالشت ميگشتيم

...ليلا:ايناز چقدر ميخوابي بلند شو ديگه لنگ ظهر شد

.. با خواب الودگي گفتم:بزار بخوابم

ليلا:باور كن اگه به من بود ميزاشتم عين اصحاب كهف بخوابي وسيصد ساله ديگه بيدار شي ...پاشو تا صداي پارسش درنيومده

جوابشو ندادم صداي باز شدن در اومد يهو ليلا داد زد:ايناز زبيده اومده بلند شو ...بلندشو

خواب از كلم پريد وسريع رو تخت نشستم ديدم نجوا ونگارن تا منو ديدن زدن زير خنده ليلا هم ميخنديدبا حرص گفتم : ليييييلا

بعد از اينكه صبحونمون وخورديم ...رفتيم به اتاق اماده شديم امديم بيرون

زبيده كيفمو نو پر مواد كردوداد دستمون بهمو گفت:اگه اينارو نفروشيد ميفروشمتون فهميديد

من فقط سرم وتكون دادم گفتم:بله

زبيده:ليلا مواظبش باش

ليلا:هستم خانم عين عقاب پشت سرشم

خنديدم وگفتم:عقاب بالاي سر يا پشت سر؟

ليلا:مهم نيست ...مهم اينكه مراقبتم

وقتي از خونه اومدم بيرون بهش گفتم:كجا ميريم تجريش

-دوره؟

-اره..

يه ماشين دربست گرفتيم تا تجريش از ماشين پياده شديم همون جا وايسادم گفتم:چرا اينجا وايساديم؟

-... صبر كن ميفهمي

سمت چپ نگاه ميكرد منم همون جا نگاه ميكردم بعد از چند دقيقه گفتم:به چي نگاه ميكني؟

دودقه دندونتو بزار رو جيگرت ميفهمي-

.. تا كي بايد اينجا باشيم-

صبر كن الان مياد-

-كي..

...كرم خاكي..اها اومد-

نگاه كردم ديدم يه مرسدس بنز مشكي داره مياد طرف ما جلو پامون نگه داشت ليلا گفت:تو جلو بشين

اينو گفت ورفت در عقب وباز كرد منم جلو نشستم ماشين حركت كرد به مرده نگاه كردم يه مرد حدوداي سي وهشت... سي ونه ساله خوش تيپ به من نگاه كرد و به ليلا گفت:از همكاراي جديد؟

..هم درتماسهFBIليلا:بله..با

مرده زد زير خنده به من گفت:اسمت چيه دختر؟

..ليلا سريع گفت:درنا

...خوب بزار خودش حرف بزنه-

ليلا:بيچاره لاله

چرخيدم وبا چشاي گشاد نگاش كردم ليلا لبخند زد وشمرده گفت:هيچي...عزيزم...ميگه.....اسم ت ...چيه؟

چشمام وگشاد تر كردم وخنديدم وبرگشتم مرده گفت:چقدر گناه داره ...حالا چه جوري مواداش و ميفروشه؟

.. ليلا:فكر كردي من اينجا لولو سر خرمنم ...خوب اومدم جنساشو بفروشم

خوب چرا خودش واوردي؟-

.. ليلاپوفي كرد وگفت:اقا شما جنس وميخواي اين دختره رو

-جنس..

ليلا:خوب خدا اين روز يكشنبه امواتت وبيامرزه ...ليلا سمت جلو خم شد زد به بازوم وگفت:جنس وبزار تو داشبورد ...ازكيفم دوتا بسته گذاشتم داخل داشبورد... ليلا گفت:پاكت سفيد وبردار

..پاكت وبرداشتم دادم دستش بعد از اينكه شمرد گفت:پنجاه تومنش كمه

..مر ده از تو ايينه نگاه كرد وگفت:قيمت اون دفعه رو بهت دادم

ليلا:نه نشد ديگه ..اون دفعه اون دفعست...اين دفعه اين دفعست پاي تلفنم گفتم پونصد تومن نه يه قرون كمتر نه يه قرون بيشتر ... اين پولا واسه توو كه پول خورده چرا كنس بازي در مياري...اگه نميخواي جنس وبده برم

.. مرده پوفي كرد وگفت:يه كاري ميكني ديگه ازت جنس نخرم

... نخر اقا جون اوني كه محتاج تويي نه من-

از تو داشبوردش يه كيف مشكي اورد بيرون پنجاه تومن داد دست ليلا..ليلا گفت:افرين پسر خوب..حالا ماشين ونگه دار ميخوايم پياده شيم

-حالا بودي..

نه قربونت ..كارداريم باس بريم-

ماشين ويه گوشه نگه داشتم ليلا پياده شد درو باز كردم كه دستش گذاشت رو دستم سريع دستمو برداشتم وبا اخم نگاش كردم با لبخند گفت:يه شب ميارتم پيش خودم ..دختر باحالي هستي

... چيزي نگفتم اومدم پايين درو محكم بستم اونم گاز وگرفت ورفت داد زدم:بيشعور

ليلا بلند خنديد وگفت:چته دختر تو كه ابرومون وبردي

با اعصبانيت نگاش كردم وگفتم:بيشعور ميگه (اداش ودراوردم)يه شب ميارمت پيش خودم خيلي باحالي...اخه بگو كثافت من كه حرف نزدم كجام باحاله

همين جور كه راه ميرفتيم ليلا بلند بلند ميخنديد وگفت:لابد لال بودنت باحاله

زدم به شونش وگفتم:همش تقصیر تو

با هم تو پارک نشستیم چند دقیقه بعد یه پسري وچند تا دختر اومدن از من و لیلا موادخریدن دیگه موادا رو خوب میشناختم لیلا استادم کرده بود..... چه جنسو ببینم چه مزه کنم میشناختم فقط کافي بود بهم نشون بدن تا بگم چیه ...اما حتي یک بارم مصرف نکردم چون اخرو عاقبتش ومیدونستم ... نزدیک ظهر بود کس دیگه اي نیومد داشت حوصلم سر میرفت لیلا گفت:بستني میخوري؟

اوهوم..فقط شکلاتي نباشه-

پول داد دستم وگفت:بیا ...برو هر بستني که دوست داشتي بخر

پول و گرفتم کولم وگذاشتم رو شونه ها م راه افتادم یه پسر که توان وایسادن نداشت جلوم گرفت وگفت :من ومیشناسي؟

سرم وتکون دادم وگفتم:اره ...اکبر

از تو جیب شلوارش پول دراورد وجلوم گرفت گفت:بده خیلي حالم خرابه

همین جور نگاش میکردم گفتم:اخه اینجا وسط پارک که نمیشه ...بیا بریم اون گوشه

پشت سرم اومد به زور قدم برمیداشت پشت یه درخت تنومند وایسادیم پول وازش گرفتم مواد بهش دادم

وقتي رفت با تاسف نگاش کردم واقعا چرا این بلاها رو سر خودشون میارن ...تا کي میخوان اینجوري زندگي کنن؟ته زندگیشون یا خرابه است یا جوب بیچاره پر مادراشون یه عمر زحمت میکشن بچه بزرگ میکنن اخرش باید تو سرد خونه تحویلشون بگیرن یه نفس دادم بیرون رفتم به یه بستني فروشي دوتا بستني توت فرنگي گرفتم ...شاد وشنگول راه میرفتم که یکي از پشت سرم گفت:خانم..

برگشتم یه اقاي سي ویک ساله با ریش مرتب قد بلند با چش وابروي مشکي ...قیافش مهربون بود گفت:مواد داري؟

با تعجب گفتم:بله؟

با لبخند وتند صداي پایین حرف میزد گفت:مواد...داري بهم بدي؟

پوزخند زدم وگفتم:خیلي بهم میاد مواد فروش باشم

...پشتم وبهش کردم وراه افتادم پشت سرم اومد وگفت:همین الان دیدم به اون پسره فروختي

وایسادم وگفتم:چي فروختم؟

با لبخند گفت:اب نبات چوبي...میدونم داري بهم بده لازم دارم

..سر تا پاش ونگاه کردم وگفتم:به قیافه مذهبیت نمیاد معتاد باشي

با لبخند گفت:نیستم...براي کسي میخوام

شرمنده ...من مواد فروش نیستم برو همون جایي که قبلا میخریدي-

دوباره راه افتادم با قدم هاي تند پشت سرم اومد جلوم وایساد گفت:خواهش کردم ازت ...میدونم مواد میفروشي دیدمت با اون پسره رفتي پشت درخت بهش دادي...اگه لازم نداشتم التماست نمیکردم...

نگاش کردم با مهربوني نگام میکرد چشماي مشکیش وخمار کرده بود با لبخند گفت:میدي؟

با چشماش رامم کرد گفتم:پول داري؟

خوشحال شد دست برد به کتش وگفت:اره ..اره دارم

چیزي رو که نباید میدیدم ودیدم ...اسلحه شو گذاشته بود کنار شلوارش...با ترس یه قدم رفتم عقب ....رد نگامو گرفت فهمید دارم به اسلحش نگاه میکنم یه قدم دیگه رفتم عقب تر نگام کرد وگفت:کار ومشکل وتر نکن

دویدم بستني ها رو انداختم رو زمین با تمام سرعتم دویدم .. اونم پشت سرم میدوید ..لیلا هنوز رو نیمکت نشسته بودو حواسش نبود داشت به چند تا بچه نگاه میکرد چه جوري بهش بگم.... پشتمو نگاه کردم هنوز ولکنم نبود گفت:وایسا دختر ...

سرم وبرگردوندم لیلا نگام کرد بهش نزدیک شدم داد زدم: لیلا بدو پلیسه ...لیلا کولشو برداشت با هم میدویدم

لیلا گفت:این ازکجا پیداش شد؟

من چه میدونم یهو عین جن پشتم پیداش شد-

لیلا پشتشو نگاه کرد وگفت:بدو ایناز بدو ...داره میاد

فكر كردي دارم چيكار ميكنم ؟دارم ميدوم ديگه-

....ليلا دستمو كشيد از پارک اومديم بيرون هنوز پشتمون بود ليلا گفت:عجب سيريشه ها

.. ليلا بريم اونور خيابون-

پريدم وسط خيابون شلوغ چند تا ماشين ترمز كردن وفحش دادن ...رفتيم جلوتر نزديک بود تصادف كنيم بوق ماشينا تو سرم مي پيچيد هنوز بد وبيراه ميگفتن ..از خيابون رد شدم به مرده نگاه كردم وسط ماشينا گير افتاده بود ليلا فقط دستمو ميكشيد داد زدم:ليلا دستم داره كش مياد..ولم كن..

همين جور كه ميكشيد گفت:چي چيو ول كنم ميخواي گير بيوفتي؟

رفتيم به كوچه هنوز ميدويديم گفتم:ليلا داري كجا ميري ؟ديگه نميتونم نفس بكشم

وايسادمو نفس نفس ميزدم ليلا جلوتر از من بود اومد كنارم دستم وگرفت وگفت:بيا ايناز بيا بريم تو اين باغه...

نگاه كردم وگفتم:اخه اينجا كجاست؟

دستم وكشيد وگفت:نميدونم فقط بيا تا گيرمون نينداخته..

رفتيم تو يه خونه بزرگ چند نفر ميرفتن بيرون چند نفر مياومدن تو ...ما هم رفتيم تو هنوز نفس نفس ميزديم گفتم:كجا اورديمون؟

ليلا دستشو گذاشت رو شكمش يه نفس عميق كشيد وگفت:مگه نمي بيني...اوردمت مهد كودک ببين چه نقاشي هاي عتيقه اي كشيدن

به ديوار نگاه كردم پر بود از تابلوهاي نقاشي ...از يكيش خوشم اومد روبه روش وايسادم وبهش نگاه كردم ...تابلو پر بود از درخت هاي كاج سرسبز وبلند ... يک دختر كوچيک با پيراهن پاره وپاي برهنه به يه درخت خشكيده بي شاخ وبرگ تكيه داده بود دستش روش گذاشته بود .....سرشو بالا گرفته بود بهش نگاه ميكرد

ليلا گفت:نقاشي هاي اونجا رو ديدي؟

كجا؟-

اونجا..بيا تا بهت نشون بدم -

با هم رفتیم گفت:نگاه کن به خدا من هرچي نگاه کردم اخرش نفهمیدم چي کشیده

خندیدم وگفتم:به این سبک نقاشي میگن....

یهو دو نفر زدن به شونه من ولیلا ...گفتن: سلام برهنر مندان مملکت...

برگشتیم دیدم مهسا ویسنا هستن لیلابا ترس گفت:اي درد بگیرید ...زهرمون ترکید

با خنده گفتن:شما اینجا چیکار میکنید؟

لیلا:اومدیم ببینم سبک جدید چي اومده به بازار...

مهسا:اها...پس مزاحم دیدنتون نمیشم بفرمایید استاد

گفتم:شماها اینجا چیکار میکنید؟ به قیافتون نمیاد فرهنگي هنري باشید..

یسنا:مگه فرهنگیا وهنریا چه شکلین ؟

به لیلا که داشت متفکرانه به تابلوي روبه روش که به شکل خط خطي رنگ امیزي شده بود نگاه میکرد اشاره کردم وگفتم:این شکلین

مهسا ویسنازدن زیر خنده لیلا با تعجب بهشون نگاه کرد وگفت:چیه ؟به چي میخندین ؟

مهسا باخنده گفت:استاد خواهش میکنم به دیدنتون ادامه بدید ما دیگه مزاحمتون نمیشیم

خواستن برن که لیلا گفت :شما اینجا چیزي هم خوردین؟

یسنا:اره اونجاست ...برید تا تموم نشده

اینو گفتن وبا خنده رفتن لیلا گفت:اینا چشون بود

با لبخند گفتم:هیچي استاد ...از اینطرف لطفا

رفتیم طرف میزي که ابمیون روش گذاشته بودن منو لیلا هر کدومون یکي برداشتیم وخوردیم لیلا گفت:اون نقاشیه قشنگه نه؟

رد نگاه لیلا رو گرفتم دیدم داره به یه پسر خوش استیل که کت اسپرت سفید با دوخت درشت سیاه وشلوار لي ابي روشن پوشیده نگاه میکنه ... موهاي مشکیش تا لاله گوشش بود و سفیدي پوستش که از چندمتري هم مشخص بود وبیني خوش فرم وصورت کشیده اي

داشت ... چند تا دختر دورش وگرفته بودن درمورد نقاشي ها ميپرسيدن اونم توضيح ميداد بعضي از دخترا هم يه چيزايي روي كاغذ مينوشتن با لبخند گفتم:خدا نقاشي هاي قشنگي ميكشه

ليلا با صورت كج بهم نگاه كرد وگفت:اين جمله از كدوم فيلسوف بود ؟

-خودم

-اها...بريم پيشش؟

-ميخواي چي بگي ؟

-هيچي يه ذره سر كارش ميزارم وميخنديم ...بعدشم ميريم خونه

بازو هامو كشيد گفتم:ليلا زشته نكن چي ميخواي بهش بگي ؟تو كه درمورد سبک نقاشي ها نميدوني..

همين جور كه بازوهامو ميكشيد گفت:مگه من تو رودارم براي چي ميبرم؟

پشت چند تا دختر وايساديم وهمين جور نگاش ميكرديم چشماش از نزديک خوشكل تر بودن به رنگ خاكستري ... ليلا زد به پهلومو گفت:اينجوري نگاش نكن زن وبچه داره

به دست چپش نگاه كردم يه حلقه سفيد تو انگشتش داشت با لبخند دم گوشش گفتم: ميخواستم براي تو بگيرمش

ليلا خنديد وگفت:گربه دستش به گوشت نميرسيد ميگفت...پيف پيف بو ميده

وقتي توضيح دادنش تموم شد همه دخترا رفتن به جز يكشون كه داشت از كيفش دفترياداشت شو درمياورد گفت:استاد ميشه شمارتنو بديد ...اگه مشكلي داشتم با هاتون تماس بگيرم؟

گفتم: مگه ميخواي مسئله فيزيک حل كني كه مشكل پيش بياد ؟

ليلا دستشو گذاشت جلوي دهنشو خنديد پسره هم با لبخند بهم نگاه كرد ودختره گفت:شما كي هستيد ؟اصلاشما چيزي در مورد نقاشي ميدونيد كه راجبع مشكله يا اسون بودنش اظهار نظر ميكنيد ؟

ليلا با لبخند به من اشاره كرد وگفت:ايشون يكي از بهترين نقاشاي ايتاليا هستن اين خانم درايتاليا صاحب سبكن

با چشاي گشاد به ليلا نگاه كردم ليلا هم سر شو تكون داد وگفت:چيه ؟

با حرص خودمو جمع وجور كردم وبه دختره گفتم:مزاحمتون نميشيم شمارتونو بگيريد

يه چرخ زدمو دست ليلا رو كشيدم وراه افتادم ليلا گفت:چيكار ميكني؟

تو اصلا ميدوني صاحب سبک يعني چي؟-

نه فقط از تو تلويزيون ديدم-

وسط سالن وايسادم دو تا دستامو بهم چسبوندم جلوي صورتش گرفتم وگفتم:ليلا جان وقتي چيزي نميدونيد لطفا حرف نزن..

خوب چرا؟گفتم صاحب سبكي چيز بدي كه نگفتم-

با حرص گفتم:واي ليلا ...

خانوما- ...

برگشتيم ديدم همون پسره چش قشنگست با لبخند گفت:از اينكه تشرف اورديد ممنون

ليلا انگار كه دنبال همين فرصت بود رفت جلو گفت:ببخشيد ...تمام اين نقاشيا رو شما كشيديد ؟

بله ..چطور؟-

...ليلا در كمال پررويي گفت:خيلي چِرتن

پسره با تعجب گفت:بله؟

ليلا:منظورم نقاشيهاتونه ...چرا به جاي اينكه نقاشي بكشيد ...رنگ پاشيد دقيقا عين ادمايي كه اعصابشون خورد بوده و ميخواستن عقدشونوسر يكي خالي كنن

بخاطر اينكه ليلا بيشتر از اين گند نزنه رفتم جلو گفتم:ببخشيد منظور دوست من اينكه بهتر نبود بيشتر از سبک رئال استفاده ميكردي تا ...كوبيسم و آبستره؟

پسره انگار تازه متوجه شده بود گفت:اها... بله خوب نظر شما هم قابل احترامه ولي من دوست داشتم از هر سه سبک در نمايشگام استفاده كنم ..

ليلا:بله..شما اموزش هم ميديد؟

-نخير...

ليلا:حتي اگه پيشنهاد خوبي بديم؟

حتي اگه پيشنهاد ميلياردي بديد؟-

با خنده گفتم:دخترا چه بلايي به سرتون اوردن كه از خير همچين پولي هم ميگذريد ؟

ليلا وپسره خنديد وگفت:ازاينكه دركم ميكنيد واقعا ممنون.... ولي مشكل اموزش ندادن من اينه كه من دكترم ووقت اموزش دادن ندارم.. خيلي به نقاشي علاقه دارم گفتم يه نمايشگاه بزارم ..تا نظر ديگران رو درمورد نقاشي هام بدونم... ميتونم اسماتونو بپرسم؟

ليلا به من اشاره كرد وگفت:اينازه منم ليلا

منم اميرعلي وسوقي هستم-

ليلا:اقاي دكتر نقاش ... اميرعلي وسوقی درست گفتم ؟

.. امير علي خنديد وگفت:بله درست فرموديد

بعد از اينكه باهاش خدا حافظي كرديم گفت:دوباره تشريف بياريد

ليلا :حتما مزاحم ميشيم جناب دكتر نقاش

با خنده از نمايشگاه اومديم بيرون ليلا گفت :حال كردي؟اين جوري ملتو سر كار ميزارن

ديونه ...خوب فردا برناممون چيه؟-

ميخواي بريم بالا شهر؟-

..با ناراحتي گفتم:كاش ميشد فرار كنم

ليلا وايساد وگفت:مگه به مهناز قول ندادي؟مگه نگفتي اينقدر نامرد نيستي كه بخواي فرار كني؟

اون ماله ديروز بود ...امروز به كسي قول ندادم-

اها...پس بگو ميخواي براي من درد سر درست كني ...بعد از اينكه فرار كردي ميدوني - چه بلايي سر من ميارن ؟كتک خوردن با سگک كمربند به جهنم ... منو چهر بهم گفته اگه تو از دستم فرار كني تبديلم ميكنه به يه معتاد تزريقي ميدوني يعني چي؟يعني فقط كافيه دوروز مواد بهم نرسه تا بميرم ...به غير از اينا تا يک هفته ميفرستنم پيش مرداي به گفته نگار هوس باز تو اينو ميخواي ؟فقط بخاطر اينكه خودتو ازاد كني ميخواي منو بندازي تو هچل ؟من نميدونم چرا ميخواي فرار كني اونا كه كاري به كار تو ندارن ...مگه بهت بد ميگذره ها؟اصلا كجا ميخواي بري؟ مگه نگفتي مادرت مرده...تو عمرتم فاميلاتونم نديدي..فقط يه دوست داري.. مي خواي بري پيش اون؟اره؟اينا ز خواهش ميكنم با اين فكرات ما رو اواره اين شهر واون شهر نكن ...بيا بريم

همين جوري كه راه ميرفتم گفتم:من ديگه نميتونم تو اون خونه زندگي كنم...نميخوام تا اخر عمرم بشم مواد فروش اونا ...ميخوام براي خودم زندگي كنم

بازم وايساد وگفت:تو تازه اومدي واين حرفا رو ميزني... ما چي كه چند سال تو اون خراب شده ايم صدامونم در نيومده... اينا ز ازت خواهش ميكنم اين فكرا رو از سرت بنداز بيرون ...حالا فكر كن رفتي پيش دوستت...تا كي ميخواي بموني ؟يک ما؟دوماه؟نه اصلا يک سال اخرش چي شوهرش ميندازتت بيرون بايد به فكر يه خونه باشي.

خوب همون يک سالي كه تو گفتي كار ميكنم ...پول خونه رو جور ميكنم-

ليلا خنديد وگفت:همين حرفت هميشه جک سال راه بيوفت بريم كه با مغزم ساندويچ درست كردي

بدون هيچ حرف ديگه اي رفتيم خونه

بعد از نهار همه رفتن بيرون به جز من وليلا منوچهر اومد به اتاق وگفت:بيايد بيرون كارتون دارم

دو تا كوله دستش بود يكي داد به من يكي داد به ليلا منو ليلا پشت سرش رفتيم بيرون دم گوش ليلا گفتم:كجا داريم ميريم؟

نميدونم ...خودش ميگه-

سوار ماشين شديم حركت كرديم منوچهر گفت:ليلا تو خونه كاظم ....تو هم ميري خونه سيروس

.. با تعجب گفتم:من كه خونه سيروس بلد نيستم

منوچهر:منم که نگفتم خودتت بري ميرسونمتون

ليلا دم گوشم گفت:خوش به حالت اين قدر خوشکله

خنديدم وگفتم:خوشکل اون دفعتو ديدم

ليلارو سر يه کوچه پياده وحرکت کرديم...چند دقيقه بعد دم يه برج ماشين ونگه داشت برگشت به من نگاه کرد وگفت:طبقه ده واحد بيست ...گيج بازي وخنگ بازي هم درنمياري فهميدي؟

-...اوهوم

با يک ميليون تومن برميگردي کمتر از اين باشه من ميدونم وتو ..زود برگرد-

درماشين وباز کردم گفت: اينجا نگهبان داره اگه گفت با کي کار داري؟بگو سعيدي

باشه.... از چند تا پله رفتم بالا وارد سالن شدم ... کف و ديوار همه رو گرانيت سبز زده - بودن چند دست مبل هم گذاشته بودن معلوم نيست اينجا برج يا لابي هتل رفتم سمت اسانسور که يکي گفت:کجا خانم؟

...برگشتم يه مرد کت وشلواري بود گفتم:با اقاي سعيدي کار دارم

چند لحظه تشريف داشته باشيد.. بهشون اطلاع بدم-

سرم وتکون دادم رفتم کنارش وايسادم تلفن وبرداشت بعد ازگرفتن شماره گفت:سلام اقاي سعيدي يه خانم اومدن با شما کاردارن

.....

-اسمتون چيه؟

-...آيناز

-....آيناز هست

....

-بله ..چشم

.. گوشي رو گذاشت وگفت:بفرماييد

بعد از تشكر وارد اسانسور شدم دكلمه ده وفشار دادم يک اهنگ شروع به نواختن كرد تو ايينه اسانسور مقنعمو كمي عقب كشيدم به اندازه چهار انگشت كمي به خودم نگاه كردم بد نبودم ولي كاش چشام بزرگ بود وموهام لخت ... يهو يه خانمي گفت:طبقه ده

در اسانسور باز شد...خوب نميگفتي خودمم ميدونستم اومدم بيرون دوتا در بود يكي سمت چپم يكي سمت راست دوتاش چوبي وشيک بودن رفتم سمت راست كه به انگليسي نوشته بود 20 زنگ وزدم سرم وانداختم پايين وپام وبه زمين ميكشيدم چنددقيقه بعد در بازشد سرم واوردم بالا..چشم باز شد يه پسر قد بلند چهار شونه كه موهاشو عين سربازاتا ته زده بود پوست سفيد وچشماي سبزش كه تو صورتش خود نمايي ميكرد ته ريشم گذاشته بود يه قيافه خيلي جدي واخمويي داشت يه تيشرت سبز هم رنگ چشماش با شلوار لي مشكي پوشيده بود دلم براش غش كرد گفت:بله با كي كار داريد ؟

همين جور عين گيجا نگاش ميكردم گفت:كاري داشتي؟

به خودم اومدم وگفتم:ها..نه ...يعني اره چيزه ...با اقاي سعيدي كار داشتم

...سرتا پاي منو نگاه كرد وگفت:بيا تو

نزديک بود گند بزنم..يه پوفي كردم ورفتم تو درو بستم خودش دمپايي انگشتي پوشيده بود به پام نگاه كردم يعني بايد كفشم ودر بيارم

پس چرا نميايي؟-

با كفش بيام؟-

نخير...اونجا دمپايي هست بردار-

چه اعصباني ..خدا رو شكر جوراب نپوشيدم كه بو بده يه دمپايي انگشتي قرمز برداشتم كه به در د پاي جدم ميخورد ...رفتم جلوتر عجب خونه اي پونصد شيشصد متري وقشنگ مياد...دو تا پسر داشته باشي بيان اينجا گل كوچيک بازي كنن كنار يه مبل چرمي قرمز وايساد سرم وبلند كردم چشمم افتاد به لوستر ...چه لوستره نانازيه بيشتر به درد كاخ ميخوره نه اينجا چقدر گندست ...همين جور كه سرم بالا بود گفت:چقدر اوردي؟

همين جور كه لوستر نگاه ميكردم گفتم:دو تابسته است نميدونم چقدر ميشه؟

..خيل خوب بده-

هنوز محو تماشاي لوستر بودم گفتم:ها؟؟

صداش نيمه داد بود گفت: جنسو بده

سرم واوردم پايين وگفتم:اها باشه رو مبل كنار دستم نشستم اونم روبه روم نشست ازكولم دو تا بسته موادودر اوردم وگذاشتم رو ميز ...

از جيبش يه چاقو دراورد بعد از پاره كردن يكي از بسته ها كمي مزش كرد گفتم:نترس اصله...

نگام كردم وگفت:به منوچهر وادماش نميشه اعتماد كرد

-هر جور راحتي..

يه پاكت سيگار وفندک رو ميز بود گذاشت جلوم وگفت:تا تو يه نخ بكشي پولو اوردم

-سيگاري نيستم...

بلند شد وگفت: يعني اينقد رمصرفت بالاست كه سيگار تاثيري نداره؟چيز ديگه اي ندارم بهت بدم

اينو گفت ورفت ...حالا كي چيز خواست يه نخ سيگار برداشتم بوش كردم زياد بد نبود گذاشتم گوشه لبم يه چرخي خوردم ورفتم كنار پنجره وايسادم پرده سفيد وكنار زدم وبيرون ونگاه كردم ... ماشينا دررفت وامد بودن بوق ميزدن ...جلوي برج يه پارک كوچيک بود بچه ها با جيغ وداد بازي ميكردن ...خندم گرفته بود چقدر ادما از اينجا ريزن..هه چه با حال هر وقت حوصلش سر بره ميتونه اينجا ادما رو ديد بزنه ته سيگار وبا دندونام بالا وپاييم ميكردم پرده رها كردم برگشتم دوباره چشم افتاد به لوستره ...اگه دزد بودم اولين چيزي كه ازاين خونه ميدزديدم همين لوستره بود..

-ميخواي لوسترو بدم ببري؟

سرم واوردم پايين داشت اخم نگام ميكرد معلومه از اون ادامايي كه فقط عيد نوروز ميخندن گفتم:نه ميترسم مامانت بخاطر اين همه دست ودلبازيت دعوات كنه..

چيزي نگفت پاكتو جلوم گرفت وگفت:بگير ...

چند قدم رفتم جلو از ش گرفتم پولو دراوردم كه بشمارم گفت:فندک رو ميز بود.

..سیگار دراورد مو گفتم:گفتم که سیگاري نیستم

پس اونو براي یادگاري برداشتي؟-

سیگارو گذاشتم تو جیب مانتو موگفتم:اره ...من هرجا میرم یه چیز یادگاري برمیدارم ...ممنون خداحافظ

رفتم دم در کفشمو بپوشم دیدم داره بسته هارو برمیداره...بي معرفت نیومد تا دم در بدرقم کنه رفتم پایین منوچهر هنوز منتظرم بود پشت سوار شدم گفت:چي شد؟

پاکت ودادم دستش وگفتم:بفرمایید

..خوبه ..داري راه میافتي-

بعد از اینکه لیلا رو سوار کردیم رفتیم خونه ... حال و حوصله هیچ کس ونداشتم موقع خواب مهناز پرسید:تو امروز چت بود؟

.. صورتمو به طرف مهناز کردم وگفتم:من باید ازاینجا برم

با تعجب گفت:بري؟کجا میخواي بري ؟جایي رو داري که میخواي بري؟

سري تکون دادم وگفتم:نه ...برم شهر خودمون بهتر از اینکه اینجا باشم

فکر کردي بري اونجا همشهریات به استقبالت میان؟-

با گریه گفتم:مهناز من خسته شدم دیگه نمیتونم اینجا بمونم

میگي من چیکار کنم؟روز اول که اومدي قانون اینجا بهت گفتیم ..نگفتیم اگه پاتو گذاشتي - اینجا دیگه بیرون رفتني در کار نیست؟

..خواهش میکنم مهناز یه کاري بکن از اینجا برم-

نمیشه...زبیده ومنوچهر همه جا ادم دارن پات برسه به ترمینال ولیچر نشینت میکنن-

روز ها وهفته ها بدون توجه به من پشت سر هم با سرعت میگذشتن .. نزدیک یک ماه ونیم پیش بچه ها بودم دوبار دیگه هم به کمک بچه ها به نسترن زنگ زدم وگفتم جام خوبه اما بهش دروغ گفته بودم.... هیچ پرنده از تو قفس بودن خوشحال نیست فقط نمیخواستم براي

بچه ها درد سر درست کنم میخواستم خودم فرار کنم شهریور ماه تموم شد و جاشو به مهرماه داد با شروع فصل پاییز ...فصل جديدي از زندگي من ورق خورد ....

صبح بلند شدم ومثل روزاي قبل يواشكي وضو گرفتم ونمازمو خوندم خوبي زبيده ومنو چهر اين بود كه صبح زود بيدار نميشدن هميشه بعد از نماز ميخوابيدم وبچه ها ساعت هشت يانه صدام ميزدن اما امروز خوابم نبرد بلند شدم ورفتم سمت در هال دست گيرشو فشار دادم قفل بود هيچ راه فراري وجود نداشت برگشتم تو اتاق اروم اروم گريه كردم با صداي گريم تک تکشون بيدار شدن مهسا با تعجب گفت:چته اني؟چرا گريه ميكني؟

با گريه گفتم:ميخوام برم ...

نگار كه كنارم بود بلند شدو سرم وگذاشت رو سينش وگفت:گريه نكن ...روزاي اوله بعدش عادت ميكني..

يسنا:اني باور كن اگه بزاريم تو بري براي ما درد سر ميشه

همين جوري كه رو سينه نگار گريه ميكردم مهناز گفت:باور كن اگه ميشد حتما فراريت ميداديم

ليلا بلند شدوگفت:بزار برم يه دود بگيرم ميبرشم بيرون يه دور بزنه حالش ميزون ميشه نگار بريم...

خودشو نگار رفتن بيرون من موندم وبقيه هر كي با يه حرفي ميخواست اورمم كنه اما من اروم بشو نبودم دلم براي شهرم ونسترن وحتي نويد تنگ شده بود ميخواستم برم نميخواستم زندوني اينا باشم ...بعد از خوردن صبحونه رفتيم تو اتاق كه يهو مهناز يه بشكن زد وگفت:فهميدم ايناز چيكار كني

با خوشحالي نگاش كردم بعد انگار از حرف خودش پشيمون شده باشه گفت:نه فكر نكنم عملي بشه...خطر ناكه ارزش ريسک كردن نداره

نجوا:حالا تو بگو شايد از پسش بربياد

سپيده:راست ميگه ...ما هم بايد بهش كمک كنيم؟

مهناز:نه..فقط خودش

ليلا:اول صبحي معما طرح ميكني...خوب بگو نقشت چيه ؟

مهناز دراتاق وباز کرد ویه سرکي کشید وقتي خیالش راحت شد کسي نیست اومد تو دروبست وسط اتاق وایسادو گفت:ببین بچه ها وقتي کسي کاري خلاف قانون زبیده انجام بده اون چیکار میکنه؟

یسنا:میفرستتش پیش خوکا

مهناز بشکني زد وگفت:افرین..حالا باید ایناز یه کاري بکنه که زبیده از دستش اعصباني بشه وبفرستتش پیش خوکا

لیلابه در تکیه داد وگفت:عزیزم تو فکر نکني سنگین تر نیستي؟

نگارخندید وگفت:لیلا راست میگه تو با این نقشت بدتر اینو به کشتن میدي

مهناز با اخم گفت:میزارید بقیشو بگم؟....ایناز اگه دختر زرنگي باشه میتونه از دست منوچهر فرار کنه ...اگه از دستت منوچهر نتونست فرار کنه....

لیلابشکني زد و گفت:از دستت اون مردي که میخواد بره پیشش فرار میکنه

...مهنازهم بشکن زد وگفت:آ باریکلا

لیلا بین جدي وشوخي گفت:زهرمار....با این نقشت

همه خندیدن لیلا دست زد وگفت:سیرک تموم شد بچه ها برید سر کارتون

همین جور که میخندیدم گفتم: مهناز نقشت خوب بود امشب عملیش میکنم

نجوا با تعجب بهم نگاه کردوگفت:شوخي میکني دیگه نه؟

نه جدي گفتم...میخوام امتحان کنم-

لیلا:عزیزم جشنواره غذا نیست که میخوا ي بري غذاها رو امتحان کني...تو اصلا میدوني داریم درمورد چي حرف میزنیم ؟ بالا خونتو دادي اجاره؟

... زبیده صدا زد:هوي...اشغالا گمشید بیاید بیرون دیگه

لیلا با حرص سرشو میزد به دیوار که مهسا رفت جلو با خنده گفت:نکن ...لیلا نکن

لیلا : تو رو خدا بزارید من خودمو از دست این سگ پیربکشم راحت شم

با خنده گفتم:حيف تو نيست كه ميخواي خودتو بخاطر اون بكشي ...(شال سفيدمو انداختم رو سرمو گفتم)بريم ليلي من

ليلا هم يه قيافه مغرورانه ا ي به خودش گرفت وپشت سر من از اتاق اومد بيرون بهش گفتم:امروز كجا ميريم ليلي؟

ليلا:منطقه ممنوعه

با تعجب گفتم:چي؟

خنديد وگفت:هيچي ...ميخوام يه جاي خيلي باحال ببرمت

جاي باحال ليلا رو رفتيم پارک هميشگي .... بعد از فروختن موادا ظهر برگشتيم خونه ...بعد از نهار خواستيم بريم بيرون كه زبيده به من گفت:امروز بايد جايي بري

بچه ها ترسيده بودن مهناز گفت:كجا زبيده؟

به تو چه مگه من هر كاري ميكنم بايد براي تو توضيح بدم؟-

.....مهناز:نه فقط

...منوچهر:بايد جنس به يكي بده

بچه ها بعد از شنيدن اين حرف خيالشون راحت شد يه نفسي كشيدن ورفتن بيرون ساعت نزديک سه چهار بود كه با منوچهر سوار ماشين شدم يه كيف دستم داد وگفت: جنسا داخل يه جعبه سفيده امروزكارت زياد سخت نيست ميري تو شركت به منشيش ميگي با اقاي صالحي كار داري فهميدي ؟

-بله..

وقتي جنسا رو دادي بهش پونصد هزار تومن ازش ميگيري ومياي اينم كه فهميدي؟ -

... بله-

انگار اولين بارم بود كه اينجوري بهم گوش زد ميكرد دم شركت نگه داشت وگفت :خيل خوب برو

از ماشين پياده شدم يه شركت شيكي بود دو تا پله نرفته بودم بالا كه منو چهر داد زد :طبقه چهارم ..

سرمو معني فهميدن تكون دادم داخل شركت شدم رفتم سمت اسانسور خواستم دكمه رو فشار بدم يكي داد زد :صبر كن..صبر كن منم سوارشم

يه پسر جوني كه چند تا نقشه دستش بودخودشو با دو پرت كرد تو اسانسور نفس نفس ميزد گفت:طبقه چندم؟

گفتم:چهار..

دكمه رو فشار داد همين جور نفس نفس ميزد نگاش كردم خيلي قيافش اشنا بود كجا ديده بودمش ... يهو با لبخند نگام كرد وگفت :چيزي شده؟

به ابروي شكستش نگاه كردم يهو با هم انگشت اشارهامون به سمت همديگه گرفتيمو با صداي بلندي گفتيم:تووووووو....

با خنده گفت:ايناز جغجغه ..تو اينجا چيكار ميكني؟رئيس گفته بود ميخواد مهندس جديد استخدام كنه پس اون مهندس تويي؟

با حرص گفتم:پس تو هم لابد مهندس مواد فروشي ؟-

در اسانسور باز شدومن داشتم با حرص نگاش ميكردم سريع رفتم بيرون پشت سرم اومد وگفت:اگه اتاق رئيس وميخواي بايد سمت چپ بريم

با همون حرص گفتم:من با اقاي صالحي كار دارم..

با لبخند گفت:فرقي نميكنه كه...اقاي صالحي همون رئيسه ....رئيس هم اقاي صالحيه

خودش راه افتاد منم پشت سرش راه افتادم به در چوبي كه باز بود رسيديم رفتيم تو خودش جلو رفت به خانم منشي گفت:به اقاي صالحي بگيد مهندس جديد اومده

خانم به من يه نگاهي انداخت وگفت: اقاي مهندس تشريف ندارن..

گفتم:يعني چي ؟تشريف ندارن نميشه به موبايلشون زنگ بزني بگيد من اومدم ؟

زنه يه لبخندي زد وچيزي نگفت ديدم پرهامم داره ريز ريز ميخنده با تعجب به دو تا شون نگاه كردم پرهام همين جور كه ميخنديد گفت:يه دقه بيا تا بهت بگم كجاست...

رفتيم كنار در ايستاديم گفت:اقاي مهندس رفتن دست به اب ..بايد منتظرش بموني اگه مشكلي نيست....البته اينم بگم اقاي مهندس با چند دقيقه كارشون راه نميفته...چون كارش خيلي سنگينه ممكنه دو ساعتي بمونن

ببين چه جوري خودم وضايع كردم به زور داشتم جلو خندم وگرفتم با همون حالت به منشي گفتم:مشكلي نيست منتظرشون بمونم؟

-نه ..خواهش ميكنم بفرماييد بشينيد..

وقتي نشستم پرهام به منشي گفت:هر وقت پي ريزي مهندس تموم شد خبرم كن بيام

منشي خنديد وگفت:چشم اقاي كبيري..

پرهام رفت همون جور كه پرهام گفت نزديک يک ساعت ونيم منتظرش موندم وقتي اقا تشريف فرما شدن زير عرق بود نميدوستم چه جوري خندمو پنهان كنم همراهش رفتم به اتاق جنسو كه بهش دادم گفت پول همراهش نيست وبايد چند قيقه صبر كنم گفتم منو چهر پايين منتظربايد زود برگردم خودش به منو چهر زنگ زد قرار شد چک بده اما منو چهر قبول نكرد ..گوشي وكه قطع كرد به منشيش زنگ زد وگفت :"به اقاي كبيري بگيد بيان به اتاقم" بعد از چند دقيقه پرهام اومد مهندس يه چک داد دستش كه بره نقدش كنه من وپرهام با هم از شركت اومد يم بيرون سوار ماشين منو چهر شديم ورفتيم سمت بانک دو ساعت هم اونجا معطل شديم پرهام پول وداد دست منو چهر وخودشم رفت ....راه افتاديم سمت خونه...هوا تاريک شده بود كه رسيديم زبيده گفت:

-رفتين جنس بسازيد يا بفروشيد؟براي چي اينقدر طولش دادي؟

منوچهر :پول نقد نداشت ...معطل بانک شديم

رفتم تو اتاق همشون بودن به جز ليلا ونگار با ترس گفتم:پس اين دو تا كجان؟

سپيده نشسته بود ناخن هاشو لا ک ميزد گفت:با اقايون دارن شطرنج بازي ميكنن..

گفتم:چي؟

نجوا:بشر چند قرن پيشرفت كرده اما اينا عين انسان هاي اوليه حرف ميزنن..اتاقي كه بغل اتاق منو چهروزبيده است اونجا دارن با سه تا مرد مواد ميكشن ..اينم جزي از كارشونه

با تعجب گفتم:چرا؟

یسنا:به گفته مهناز چون چ چسبیده به را این مردا تو خونه هاشون نمیتونن مواد بکشن پس میان اینجا دوست دارن چند تا دخترم کنارشون باشه بابت این کارشون به زبیده پول میدن ...

از روي اعصبانیت یه پوفي کردم رفتم به اشپزخونه زبیده روي مبل لم داده بود داشت عین شتر ادامس میجوید یه بطري اب خنک دراوردم وریختم تو لیوان داشتم اب میخوردم که لیلا ونگار با اخمهاي درهم واعصبانیت اومدن بیرون ویه راست رفتن به اتاق دو تا مرد ویه پسر هم پشت سرشون اومدن بیرون زبیده با لبخند گفت: خوب اقایون چطور بود؟خوش گذشت ؟

یه شکم گنده اي گفت:عالي بود فقط قیمت جنسات رفته بالا

یه مرد سیاه لاغر اندام حدوداي چهل ساله که موهاي سینش از پیراهنش زده بود بیرون..که ادم چندشش میشد نگاش کنه به من خیر شده بود چیزي نمیگفت زبیده گفت:قیمت خیلي چیزا رفته بالا دلارم رفته بالا خبر نداري؟شاید دفعه بعد که بیاید قیمت امروز وبهتون نگم

بطري رو گذاشتم تو یخچال همونی که من خیره بود گفت:اون دختره چنده

در یخچال و بستم وبا ترس اب دهنم وقورت دادم زبیده سرشو برگردوند طرف منوگفت :قابل شما رو نداره ...چیه ازش خوشت اومده؟

-هي بگي.. نگي...

-بهترشو برات دارم

-نه من همین ومیخوام ...

با اعصبانیت اومدم جلو داد زدم:بس کنید دیگه من پام وتو هیچ سگ دوني نمیزارم ..حتي اگه سرمو ببرید و بندازید جلوي سگا..

دخترا از اتاق اومدن بیرون همه داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن زبیده عین ادمي که سکته زده باشتشون با چشاي گشاد نگام میکرد با همون اعصبانیت به زبیده گفتم:چیه چرا داري عین جغد پیر نگام میکني؟چرا خودت نمیري؟ پیرم که هستي مطمئن باش به احترام سنت هم که شده پول بیشتري بهت میدن.. الحمدوالله شوهرت اونقدر بي غیرت هست که بزاره زنش پیش هر کس و ناکسي بخوابه

با اعصبانیت نفس نفس میزدم زبیده خونش به جوش اومد منو چهر سه تا مرده رو تا دم حیاط همراهي کرد زبیده اومد جلوم وایساد با تمام قدرتش سیلي زد به صورتم که نقش زمین شدم و مهناز ولیلا با دو خوشون وبه من رسوندن لیلا از رو زمین بلندم کرد زبیده گفت:براي من زبون درازي میکني بي پدرو مادر...میدونم باهات چیکار کنم..تا دفعه دیگه از این غلطا نکني

...یه قدم رفتم جلو گفتم:هر غلطي بود تو کردي مگه غلطي مونده که من بخوام بکنم

زبیده با اعصبانیت اومد طرفم دستشو گذاشت رو گلوم و چسبوند به دیوار دخترا اومدن جلو زبیده رومیکشیدن تا شاید جدا بشه با همون اعصبانیت گفت:دختره هرزه این توله سگا تا حالا جرات نکرده بودن با من اینجوري حرف بزنن اونوقت تو اشغال هر چي تو دهن نجست درمیاد به من میگي

داشتم خفه میشدم که منو چهر سر رسید وزبیده وازم جدا کرد نفساي بلند بلند میکشیدم ... نگا راومد کنارم وگفت:خوب ي ایناز نفس بکش....ببین چه دردسري برا ي خودت درست میکني

همشون مي دونستن دارم نقشه مهنازو عملي کنم ولي دست وپا میزدن که این کارو نکنم حتي مهنازم به غلط کردن افتاده بود وقتي کمي نفسم جا اومد گفتم:توله سگ تویي با اون شوهر بي شرفت اینا وقتي دنیا اومدن عزیز پدرو مادرشون بودن وقتي دست تو سگ افتاد شدن توله سگ

مهناز داد زد:بسه ایناز بسه...تمومش کن

خواستم جواب مهناز وبدم که زبیده هلم داد سرم محکم خورد به دیوار خون عین رود از سرم جاري شد لیلا جیغ کشید سپیده پرید تو اشپزخونه زبیده گفت:یه بلایي به سرت میارم که به غلط کردن بیوفتي

نفس نفس میزدم وگفتم:اره میگم غلط کردم... اونم سر قبرت میگم فقط بخاطر اینکه دست تو افتادم

با اعصبانیت یقمو گرفت و بلندم کرد مهناز ونگار زبیده وکشیدن و نگارگفت:خانم تو رو خدا ولش کنید سرش داره خون میاد

لیلا ونجوا هم منو میکشیدن منوچهرم یه گوشه وایساده بود فقط نگاه میکرد بالاخره موفق شدن زبیده واز من جدا کنن زبیده گفت:منوچهر این دختره رو ببر براي سیروس

ليلا ومهناز با هم گفتن :چي؟

سپيده يه پارچه اورد سرم وبست منوچهر:معلوم هست داري چي ميگي؟من اينو ببرم براي سيروس ده هزار تومنم دستمون نميدها؟

زبيده:برام مهم نيست هزار تومنم بده بسه فقط ببرش تا حساب كار دستش بياد وبفهمه سربه سر زبيده گذاشتن يعني چي..

مهناز:زبيده اين بچه بود يه غلطي كرده شما بزرگواري كنيد وببخشيدش

زبيده:مهناز دهنتو ببيند خودم اعصابم خورده تو ديگه خورد ترش نكن

ليلا:خانم الان ايناز ميگه غلط كردم شما هم ببخشيدش باشه؟ايناز بگو... زود باش بگو غلط كردم..

منوچهر:زبيده از خر شيطون بيا پايين ..اون مهناز وميخواست نه اين به خدا اگه بگم مجاني هم نميخواتش...

زبيده:به جهنم اصلا ديگه نميخواد بياريش بدش به سيروس بيا هر بلايي كه خواست سرش بياره اصلا من نميدونم تو چرا داري سنگ اينو به سينه ميزني؟

نگار اومد جلوم ودستامو تو دستش گرفت وگفت:اني ازت خواهش ميكنم معذرت خواهي كن تو نميدوني اونجا چه بلايي سرت مياورن ..يه معذرت خواستن كسي رو نكشته...

نجوا:ايناز راست ميگه اين قائله رو تمومش كن ..

از اينكه اينقدر نگران من بودن خوشحال شدم اما ديگه تحمل اين قفس ونداشتم بايد تمومش ميكردم يا بميرم يا ازاد شم يه لبخند همراه اشک زدم وگفتم: ميخوام شانسمو امتحان كنم

زبيده داد زد :منو چهر ببرش...

مهناز اومد جلوم وايساد وگفت:نميزارم اينو ديگه مثل من بكني ...

منو چهر اومد سمت من ودستامو كشيد ليلا ومهناز ونگار هم اون يكي دستمو كشيدن ليلا با گريه گفت:ايناز تو رو خدا بگو معذرت ميگم ...خواهش ميكنم ازت

زبيده اومد سه تاشونو هل داد وگفت:بيريد گمشيد حالا براي من رفيق دوست شدن

پنج دقيقه سر من بكش بكش بود دخترا نميزاشتن اما منو چهر زبيدن منو از خونه بيرون كردن.... سريع سوار ماشين شديم وراه افتاديم توراه اروم اروم گريه ميكردم داشتم چي كار ميكردم ؟ دستي دستي خودمو بي ابرو ميكردم....چاره اي نيست تنها راه نجاتم همينه تا وقتي كه رسيديم اية الكرسي مي خوندم از خدا خواستم كه نجاتم بده ... جلوي يه برج اشنا نگه داشت با هم رفتيم تو اينجا رو ميشناختم...اره همون جايي كه براي اون پسره اخمو مواد اوردم ..يعني..يعني قرار ...نه ...امكان نداره ...بعد از اينكه با نگهبان هماهنگ كرد وارد اسانسور شديم..

دوباره همون اهنگ شروع به نواختن كرد باز زنه گفت طبقه ده ...از اسانسو راومديم .. بيرون سمت راست واحد20 زنگ وزد ...خيلي اروم بودم بدون نگراني وترس يا حتي استرس در باز شد

.. منو چهر:سلام با اقاي سعيدي كار داشتم

... كدومش؟-

سرم وبالا اوردم يا ابوالفضل اين اينجا چيكار ميكرد ؟روسريمو كشيدم جلو سرم وگرفتم پايين تا نشناستم

منوچهر: سيروس سعيدي

... گفت:يه لحظه اجازه بديد

صدا زد :آراد ...آراد يه لحظه بيا يكي با ...بابات كار داره

چند دقيقه بعد همون پسره اخمو اومد ...بهش نگاه كردم با تعجب به من ومنوچهر نگاه ميكرد گفت:بله بفرماييد

منوچهر:با اقا سيروس كار داشتم

سرم وپايين انداختم آراد گفت:پدرم نيستند امري داريد به من بگيد

منوچهر با كلافگي گفت:اينجا كه نميشه اگه اجاه بديد بيايم تو

يه نفسي كشيد وگفت: بفرماييد

رفتيم تو نگاه كردم ببينم پسره كجا رفته ديدم تو اشپزخونه است داره چاي ميريزه آراد گفت:خوب با پدر من چيكار داشتيد ؟

منوچهر :حالا حتما پدرتون نيستند چون با من قرار داشتند

سرم واروم بالا اوردم با همون اخم وشک نگام ميكرد با ابرو به من اشاره كرد وگفت:قراره كاري ديگه؟فكر ميكردم بچه هات فقط مواد ميفروشن ...اين دخترو براي باباي من اوردي؟

منوچهر خنديد وگفت:خوشم مياد زود گرفتي

آراد:باباي من قرار ه با اين دختره چيكار كنه؟

منوچهر :اي بابا شما كه خودتون مرديد ...شب دخترو واسه چي ميخوان ها؟

سرم واوردم بالا ديدم امير علي داره بهم نگاه ميكنه دلم ميخواست همون موقع زمين دهن باز كنه ومنو ببلعه ...اما نشد فقط از روي شرم وحيا وخجالت سرم وانداختم پايين كه آراد گفت :اگه دختر خودتم بود همچين كاري رو باهاش ميكردي؟

منوچهر:خدا رو شكر دختر ندارم ...خوب ما ميريم ديگه كه پدر جان تشريف اوردن بگو منوچهر امانتي تو اورد نبودي بردش ...خدا حا فظ شما

... خواستيم بريم كه آراد گفت:صبر كن(برگشتيم)يه لحظه بيا كارت دارم

خودشو منوچهر رفتن كنار اتاق سمت راستم گو شامو تا نهايت تيز كردم ببينم چي ميگن:چند تا ازاين دخترا داري؟

هفت تاي ديگه؟چطور؟-

ميفروشي؟-

نه من قبلا به پدرتونم گفتم ..من با اينا نون درميارم اگه بخواي ميتونم يكي دو شب بهتون قرض بدم -

... پول خوبي بهت ميدم-

منو چهر كمي وسوسه شد چونشو خاروند وگفت:چند؟

..راضيت ميكنم-

... چهرت خيلي پيشم اشناست-

صورتمو برگردوندم طرفش یه فنجون قهوه دستش بود یه دستشم کرده بود تو جیبش وعین ادمایي که میخواستن چیزي رو به یاد بیارن نگام میکرد وگفت:خیلي اشنایي مطمئنم یه جایي دیدمت ...(به سرم نگاه کرد وگفت)سرت چي شده؟

با دست چپم که میلرزید گذاتشم روي باند وگفتم:چیزي نیست افتادم

فنجون وگذاشت رو میز واومد جلوم وایسادبا عطر بدنش گر گرفتم کمي باندوبالا کرد وگفت:باید عوض شه ..ممکنه عفونت کنه

زیر چشي به اون دوتا نگاه کردم دیدم آراد داره نگام میکنه منوچهر گفت:داري چي کار میکني؟

... امیر علي:سرش بخیه میخواد

.. منو چهر اومد جلو وگفت:لازم نکرده ولش کن

منوچهر به آراد گفت:بایداول به زنم بگم اگه قبول کرد حرفي نیست ...فقط چند تاشون معتاده اشکال که نداره ؟

آراد:معتاد بودن یا معتادشون کردي؟

-نه اقا بودن..

آرادبه من نگاه کرد وگفت:تو چرا داري برو بر منو نگاه میکني؟

منوچهر زد تو سرم وگفت:اقا این ادم ندیدست شما ببخشیدش

گفتم:اره ادم ندیدم...اگه شما هم دوتاحیوون وحشي دور و ورتون بودن براي دیدن ادم له له میزدید..

.. منو چهر موهامو از پشت گرفت ولي امیر علي دست منوچهرو کشیدو گفت:ولش کنید

منوچهر ولم کرد وگفت:حقت تیکه تیکت کنم بندازمت جلو سگا..

گفتم:خودت که سگي دیگه احتیاجي به سگ نیست..

امیر علي یه لبخندزد ولي آراد به همون اخمش راضي بود منو چهر با حرص بازومو کشید وگفت :اقا پس خبرتون میکنم

آراد:صبرکن..(وایسادیم گفت)سالم میخوامشون فهمیدي؟

منوچهر بازومو ول کرد با حرص گفت:بله اقا..

امیر علي :ببرش یه جایي تا سرش وبخیه بزنن...

منوچهر فقط سر شو تکون داد اومدیم بیرون منوچهر تا جایي که تونست غر زد وبدوبیراه گفت منم چیزي نگفتم بعد از اینکه منو برد درمونگاه وسرم وبخیه زدن اومدیم خونه ...وقتي وارد خونه شدم یه غمي عجیبي تو خونه بود هیچ کس تو هال نبود منو چهر من وهل داد وگفت:براي چي وایسادي برو دیگه در اتاق وباز کردم دیدم همشون عین مادر مردها عزا گرفتن نگارم جا سیگارش پر از ته سیگار بود وتند تند داشت یکي دیگه میکشید لیلا هم گریه میکرد گفتم:خوب که نبردن بکشنم اینجوري عزا گرفتین...

... یهو صداي گریه لیلا بلند شد وگفت:مي بینیدوقتي هم که نیستش صداشو میشنوم

مهسا ونجوا تا من ودیدن دویدن سمتم وگفتن: اینا ز خوبي؟چرا اینقدر زود برگشتي؟

اونام بلند شدن اومد کنارم وایسادن لیلا پرید تو بغلم وبا گریه گفت:قربون خدا برم که حکمتي تو زشت افریدن تو داشته ...چقدر زشت بودي که سیروس نخواستت

مهناز گفت: لیلا ولش میکني یا نه؟(ازم جدا شد)چي شد اینا ز؟

چیزي نگفتم ورفتم رو تخت نشستم لیلا ومهناز کنارم نشستن بقیه هم پایین نشستن مهناز:حالت خوبه بلایي که سرت نیوردن ؟

نگار:بچه ها جدي انگار حالش خوب نیست..

مهسا:شاید شکه شده باشه

یسنا:من میرم براش اب بیارم ..

مهناز :چرا حرفمو گوش نکردي ها؟...ببین چه بلایي سر خودت اوردي..

سپیده: اتفاقا حرفت تو رو گوش کرد این بلا سرش اومده ..با این نقشت

مهسا:میشه حرف بزني تا مطمئن شیم خودتي نه روحت ..

جوابشون نميدادم داشتم به اين فكر ميكردم چه جوري بهشون بگم قرار منو چهر بفروشتشون

ليلا:الهي نجوا برات بميره تا من تو رو اينجوري نبينم

نجوا:چيكار به من داري خودت براش بمير..

يسناب اورد خوردم يهو يادم افتاد گفتم:راستي ليلا بگو كي ديدم؟امير علي..همون دكتر نقاش يادته اونم اونجا بود ..

ليلا زد به پاش وگفت :بدبخت شدم بچه ام از دست رفت ..فكر كنم شست شوي مزغيش دادن اينا همه عوارض گوش ندادن به حرف منه ...

نگار:ليلا جان هر وقت حس كردي زبونت از حرف زدن داغ كرده بگو تا برات بادش كنم

مهناز:ميشه بگي چي شد كه برگشتي ؟

با ناراحتي گفتم:برگشتن من زياد مهم نيست ...اين كه قرار چه بلايي به سرمون بياد مهم تره ..

سپيده:چه بلايي.

يه نفس غمگيني كشيدم وگفتم:منو چهر قرار بفروشتمون ...

اين حرفو كه زدم صداي زبيده رفت به فلک :تو چه غلطي كردي؟خريديش اونم چهار ميليون تومن....

نجوا:واي ايناز زبيده فهميد منوچهر تو رو خريده..

يهو زبيده عين جن ظاهر شد نفس نفس ميزد به من نگاه كرد وبا حالت اعصباني گفت:منوچهر راست ميگه كه تو رو خريده

سرم وتكون دادم وگفتم:بله..

منوچهر:ديدي راست گفتم..بزار فقط همين وبفروشيم واز شرش خلاص شيم بين چقدر زبون درازه برامون درد سر درست ميكنه ...پسر سيروس گفت پول خوبي بهمون ميده

زبيده:مگه نگفتي همه اينا رو ميخواد ؟

چرا ولي من باش صحبت ميكنم...كه فقط همين يكي رو بفروشيم-

زبيده يه نفسي كشيد ورفت بيرون منوچهرم پشت سرش رفت مهسا گفت:اينا داشتن درمورد چي حرف ميزدن؟

يسنا:درمورد همون حرفي كه ايناز ميخواست بزنه

سپيده:پس چرا ميخواستن تنها ايناز وبفروشن ؟

مهنازبا تعجب گفت:به سيروس !!!!! منو چهر يه بار بهش گفته بود كه نميخواد مارو بفروشه..

نگار:لابد پيشنهاد دندون گيري بهش داده..

گفتم:سيروس كيه؟

يسنا:قاچاقچي انسان ...از اينجا ادم ميفرسته اونور..اونجا هم پول خوبي بهش ميدن

با تعجب گفتم:چي خريد وفروش ادم ميكنه ؟يعني اگه منو بخره...ميفرسته خارج

ليلا جدي گفت:فكر نكن اونجا ميفرستند براي خوش گذروني...فقط خدا ميدونه چه بلايي ميخوان سرت بيارن

نگار: بعضيا رو بخاطر كليه يا قلبشون ميخرن..

خودم كم بدبختي داشتم با اين خبر بدبختيام شد نور علي نور

مهناز: فكرش ونكنيد بگيريد بخوابيد خدا كريمه

بلند شدم خواستم لباسامو عوض كنم نجوا گفت: نگفت كي ميخواد ما رو بخره.

گفتم:نه فقط قرار شد منوچهربا زبيده حرف بزنه

يسنا:بچه ها من مي ترسم

مهسا: نترس بابا بگير بخواب

همه مون خوابيديم اما فكر نكنم تا صبح خواب به چش كسي اومده باشه صبح بلند شدم ونمازم وخوندم دعا كردم يه گوشه نشستم به دخترا نگاه كردم اگه قرار باشه من امروز از

پیش شون برم باید خوب نگاشون کنم.. دلم نمیخواست چهره هاشون از یادم بره...دل کندن از اینا برام سخت شده... ساعت هشت بودولي دخترا هنوز بیدار نشده بودن همیشه قبل از هشت همه بیدارباش بودن تک تک بچه ها رو بیدار کردم بهشون گفتم:ساعت هشت ونیمه چرا بیدار نمیشید؟

سپیده:واي بدبخت شدیم الان زبیده میاد اش ولاشمون میکنه

سریع بلند شد بره لباساشو عوض کنه نجوا گفت:میدونستم خنگي ولي دیگه نه این قد...(سپیده با تعجب نگاش کرد)مگه حرفاي زبیده ومنوچهر دیشب نشنید ي؟

...سپیده:خوب...اونا قرار اینازو بفروشن نه مارو

لیلا:پاشم روزاي اخري هم یه دودي بزنم حداقل ارزو به دل از دنیا نرم

نگارم با بیخیالي خندید وگفت:صبر کن منم بیام

بچه ها بلند شدن رفتن من تنها نشستم وزانوي غم بغل کردم مهناز اومد تو اتاقوگفت:نمیاي صبحونه بخوري؟

..با بیحوصلگي گفتم:نه ...اشتهام کور شده

کنارم نشست وگفت :ببین ایناز سرنوشت ما همینه چه اینجاباشیم چه اونجا هر دو طرف میخوان یه بلایي سرمون بیارن

با بغض گفتم:ولي من نمیخوام...یه عمر با ابرو زندگي نکردم که الان تبدیل بشم به یه دختر هرزه حقم این نیست .. چرا منو باید جاي یکي دیگه مجازات کنن؟ .. چرا من اینقدر بدبختم چرا مهناز؟..دیگه خسته شدم به خدا دیگه خسته شدم دلم میخواد بمیرم وراحت شم ..هیچ وقت بابام ونمي بخشم(با گریه گفتم)پس چرا خدا کاري برام نمیکنه؟...

همین جور که گریه میکردم مهناز سرم گذاشت رو سینم وگفت:گریه نکن ...وقتي داري خدا رو میپرستي پس بهش ایمان داري؟...از ش کمک بخواه ...یعني به اندازه نماز هایي که خوندي اعتبار رو ارزش پیش خدا نداري؟

سرم واز روي سینش برداشتم وگفتم:بخاطر نماز هایي که خوندم براي خدا منت نمیزارم اون وظیفم بوده ...اما ازش کمک میخوام چون میدونم کسي غیر از اون نمیتونه کمکم کنه ..

تا شب زبیده همون وتو خونه زنداني كرد ونزاشت جايي بريم روزاي اخر بود بايد از هم جدا ميشديم همه گريه ميكرديم به جز ليلا ومهناز ونگار ..انگار اين سه نفر به اخر خط رسيده بودن وبراشون فرقي نميكرد قرار چه بلايي سرشون بيادليلا همين جور كه سيگار ميكشيد گفت:يكي جاي منم گريه كنه ..حوصله گريه كردن ندارم ..

نگار خنديد وزد توسر ليلا وگفت:اين روزاي اخر هم دست ازسر شوخي كردن بر نميداري؟

ليلا سيگارشو گذاشت توجا سيگاري وگفت:من با همين شوخي كردن هاست كه زندم

يهو نگار بغض شكست با گريه ليلا وبغل كرد وگفت:ببخش ...اگه اذيتت كردم منو ببخش

ليلا هم با بغض در هال شكستن اروم ميزد پشت كمر نگار وگفت:عيبي نداره دوتا خواهر كه اين حرفا رو با هم ندارن ...حداقل بزار بميرم بعد بيا بگو بيا حلالم كن

مهنازم ديگه شروع كرد به گريه كردن يارامون كامل شد ديگه كسي نبود كه نخواد گريه كنه .. وقتش رسيد زبيده اومد تو با خنده گفت:چيه بخاطر اينكه دلتون برام تنگ ميشه دارين گريه ميكنين؟(يه قهقه زد وگفت)بلند شيد بياين نميخوام بفروشمتون ميخوايم بريم مهموني ...

با تعجب به همديگه نگاه ميكرديم زبيده داد زد: بلند شيد ديگه ..

بلند شديم وراه افتاديم دو تا ماشين بود چند تامون سوار ماشين منوچهر شديم چند تاي ديگه ماشيني كه زبيده رانندش بودسوار شدن...

از شهر خارج شديم جلوي يه گاوداري نگه داشت چند تا بوق زد درباز شد رفتيم تو ماشين ويه گوشه نگه داشت از ماشين پياده شديم منوچهر گفت:راه بيوفتين..

پشت سرش رفتيم يه راست فرستادمون به طويله خودشونم رفتن بيرون از بوي گند پهن گاوا داشت حالمون بهم ميخورد ليلا يه نفس بلندي كشيد گفت:به به بوي وطن يه چيز ديگست

هممون خنديدم نگار گفت:جاي بهتر سراغ نداشتن ؟

ليلا رفت پيش تنها گاو طويله گفت:سلام گاو خوبي؟ من ليلام اينم دوستامن .راستي تو دختري يا پسر؟(زير شكمشو نگاه كرد با اين كارش هممون خنديدم وگفت)تو هم كه هم رديف خودموني.. ببخشد كه نصف شبي مزاحم شديم خداشاهده قصد مزاحمت نداشتيم ... اينا فكر كردن ما گاوييم اوردنمون پيش شما ببخشيد بچه هم دارين ؟

مهناز:ولش كن ليلا...شايد مريض باشه

یهو صداي گاو ه دراومد ليلا گفت:اوه اوه...مهنازشنيدي داشت حرفتو تایید میکرد

نميدونم چند ساعت منتظر موندیم دیگه داشتیم کلافه میشدیم یسنا گفت:شاید نمیخوان ما رو بفروشن...

مهسا:پس میخوان چیکار کنن؟

یسنا:شاید.....میخواد زهر چشم ازمون بگیره که دیگه اذیتش نکنیم

به لیلا نگاه کردم یه گوشه پکرنشسته بود گفتم:نبینم لیلیم غم داشته باشه؟

بچه ها بهش نگاه کردن و نجوا گفت:حالت خوبه لیلا؟

لیلا:نه زیاد...حس میکنم بدنم داره درد میگیره..

گفتم:مگه مواد مصرف نکردي؟

لیلا:چرا ظهر...

نیم ساعت بعد درطویله بازشد زبیده ومنوچهر وآراد وسه نفر دیگه داخل شدن یکیشون از بس هيكلي بود ياد رستم دستان افتادم همون وايساديم و با ترس بهشون نگاه ميكرديم من از ترس قلبم تو قفسه سينم ميخورد دستام بي اختيار ميلرزيد شروع كردم به اية الكرسي خوندن تنها كاري كه از دستم برمياومد زبیده اومد کنارمون وایساد وگفت:ایناهاشون ظاهر وباطن منوچهر که از قبل بهتون گفته ...دوتا شون معتاده؟...

.. سپیده کنارم وایساده بود اروم گفت:این پسره چقدر نازه ولي اخموه

از حرفش خندم گرفته بود میخواستن بفروشنش اونوقت این حرف ومیزدآراد یه قدم اومد جلو گفت:خوبه ...ده میلیون..

... زبیده:چي؟ده میلیون....نه اقا خيلي كمه (به من اشاره كرد وگفت)این فقط پنج میلیون

آراد پوزخند زد وگفت:داري شوخي ميكني؟من میخواستم اینو مجاني ازتون بگیرم چون حیفم میاد پولمو حروم کنم...

داشت گریم میگرفت چرا رو من قیمت میزاشتن یعني اینقدر بي ارزش بودم ....چرا هیچ کس من ودوست نداره چرا کسي من ونمي خواد... خدایا چرا من وزشت افریدي که کسي

دوستم نداشته باشه ...کاش عین مهناز خوشکل بودم تا خواستني میشدم ... چیزي نگفتم با بغضي که تو گلوم بود عین بچه ها پامو رو زمین میکشیدم

زبیده :شوهر خر من رفته اینو چهار میلیون خریده (اشک چشمام اومد پایین با دستام پاکشون کردم)اخرش پونزده..

یهو دیدم لیلا با دستاش داره بازو هاشو فشار میده وچشماشم بسته ولباشم گاز میده با ارنجم زدم به سپیده که بچه ها بگه لیلا چشه؟سپیده هم به بقیه گفت یهو لیلا نشست نگار کنارش بود بلند گفت:لیلا چته ؟

...ترسیدم رفتم کنارش گفتم:لیلا چي شده چشماتو باز کن

.. لیلا از درد گفت:ایناز حالم خوب نیست کمکم کن

..نگار :چرا شب مواد نزدي ها

.. لیلا دیگه گریش گرفته بودگفت:تو رو خدا بدنم داره خورد میشه یه کاري بکنید

... بلند شدم گفتم:لیلا حالش بده

زبیده:به من چه ...بزار بمیره راحت شه

با اعصبانیت طرفش حمله کردم اما اون سریع دستم وگرفت وگفت:امشب از دستت راحت میشم

هلم داد افتادم رو زمین همه بچه دور لیلا جمع شده بودن..... براي بهترین دوستم شاید خواهرم گریه میکردم ...بلند شدم رفتم پیش آراد با گریه گفتم:خواهش میکنم کمکش کنید ...حال دوستم خوب نیست

آراد:هم باید بخرمتون هم مواد بهتون بدم ؟

التماستون میکنم ...اگه اون بمیره... بگفته خودتون پولتون حروم میشه-

پوزخندي زد وگفت:میزارم بمیره ...بعد بقیتون ومیخرم اینجوري پول کمتري حروم میشه

از دستش حرص خوردم اما وقت دعوا کردن نبود نشستم پاهاشو تو دست گرفتم وبا گریه ..گفتم:التماست میکنم ...خواهش میکنم...دوستمو نجات بده نزار بمیره

پاشو از دستم كشيد يه نفسي از روي اعصبانيت داد بيرون وبه همون رستم دستان گفت:مختار يه ذره مواد بيار..

مختار يه خنده موزيانه اي زد وگفت:چشم رئيس..

خيالم كه راحت شد رفتم پيش ليلا سرشو گذاشتم توبغلم وگفتم:الان برات مواد ميارن يه كمي ديگه صبر كن ...

چند دقيقه بعد مختار با يه سرنگ اومد كنار ليلا نشست گفتم:چيكار ميكني؟ليلا تزريقي نيست..

مختار خنديد وگفت:از اين به بعد ميشه

استينشو زد بالا خواست تزريق كنه نگار دست ليلا كشيد وگفت:اين چيه؟

مختار با همون خنده گفت :تریاک...تو سرنگ كردم

نگار:دروغ نگو خودم خطم روزگارم....اصلا تریاک نمیره توسرنگ

مختاربدون اينكه جواب نگارو بده سريع سرنگ وزد به بازوي ليلا ...بلند شد رفت پيش آراد همه مون به ليلا نگاه ميكرديم كه از درد به خودش ميپيچيد به صورتش نگاه كردم بيرنگ شد يواش يواش دستاش شل شد وافتاد رو زمين همين جور كه پاهاش جمع كرده بود خشک شد چشماش بسته بود حس كردم ديگه نفس نميكشه عين ميت شده بود ...تكونش دادم صداش زدم:ليلا...ليلا چشاتو باز كن

ليلا كر شده بود صدامو نمي شنيد سرش هنوز رو سينم بود... كمي سرد شده بودسرشو بلند كردم با ترس نگاش كردم داد زدم:..نه...نه..ليلا نبايد بميري..تو رو خدا ليلا تنهام نزار

دخترا باترس صداش ميزدن اما ليلا جواب نميداد تكونش دادم وبا گريه بلند گفتم:ليلا شوخيت بيمزست چشماتو باز كن

نجوا با جيغ گفت:ليلا مرده ..

باورم نميشد مرده نجوا دروغ ميگفت :سرش و تو بغل گرفتم وزار زار گريه كردم از ته قلبم از اعماق وجودم گريه كردم دلم ميخواست كنار ليلا بميرم تنها كسي بود كه من وميخندند ليلابا شوخياش باعث شد غم بي كسيم و فراموش كنم ...مهناز ونگار با اعصبانيت وگريه به طرف مختار وآراد حمله كردن اما دونفر ديگه كه كنارآراد بودن هلشون دادن افتادن رو زمين منوچهروزبيده وپول وگرفتن ورفتن همه بچه ها رو با چشم گريون كشون

کشون بردن...من موندم ولیلا..هنوز از خودم جداش نکرده بودم وگریه میکردم ...مختار بالاي سرم وایساد وگفت:ولش کن باید بریم

با اعصبانیت داد زدم:برو گم شو اشغال ...حیوون ..چه طوري ولش کنم؟

مختار منو با یه حرکت از لیلا جداکردوانداخت رو شونه هاش منم فقط دست وپا میزدم وبا مشت میزدم تو کمرش اما بي فایده بود با گریه گفتم:باید با خودمون ببریمش ..خواهش میکنم اینجا نزاریدش ..حداقل دفنش کنید

گریه هام بیجونم کرده بود ... انداختم توي یه ماشین شاسي بلند سفید درش وقفل کرد.بقیه بچه ها هم سوار یه ماشین دیگه بودن اونا حرکت کردن ورفتن از شیشه ماشین به لیلا نگاه میکردم چراغ هاي طویله خاموش شد درهاشو بستن دیگه لیلا رو ندیدم با گریه سرم وبه شیشه چسبوندم لیلا رو صدا میزدم آراد اومد کنارم نشست مختار ماشین وروشن کرد وراه افتادیم با دستم محکم به شیشه ماشین میزدم با گریه خواهش کردم ماشین ونگه دارن تا لیلا رو با خودمون بریم اما کوگوش شنوا ...محلم نذاشتن با اعصبانیت به آراد نگاه کردم... با همون قیافه جدي واخم خیلي ریلکس جلوشو نگاه میکرد با خشم بهش حمله کردم یقشو گرفتم وگفتم:میکشمت حیوون پست فطرت سگ...اشغال کثافت

.. مختار پاشو گذاشت رو ترمز ونگه داشت آراد داد زد:حرکت کن

...مختار:اخه اقا

..داد زد:گفتم برو

ماشین حرکت کرد دستمو از یقش جدا وگفت :داري چیکار میکني؟

بازم حمله کردم میخواستم بکشمش که با حرکت سریع یه دستش دوتا دستامو گذاشت پشت کمرم وسرم وبه پایین خم کرد که مجبور شدم سرم بزارم رو پاهاش از درد دستم واون بلایي که سر لیلا اومد گریه میکردم که قطره قطره اشکم رو شلوارش میریخت با اعصبانیت گفت:گوش کن چي بهت میگم بار اخرت باشه با من همچین رفتاري ....میکني..فهمیدي؟اون فقط یه انگل جامعه بود

حرفشو قطع کردم و کمي سرم وبالا اوردم وگفتم:انگل تویي با هفت جد وابادت خفه شواسم دوست من وبه زبون کثیفت نیار

با همون دستش که دوتا دستمو گرفته بود بلندم کرد نشستم گفت:با يد ازم ممنون باشي که راحتش کردم ونزاشتم بيشتر از اين زجر بکشه(دستمو ول کرد وگفت)تو چرا براي اون عزا گرفتي؟

داد زدم :چون دوستم بود.... ميفهمي دوست چيه؟دال...واو.. سين.... ت..توي فرهنگ لغتت همچين اسمي وجود داره ؟

پوزخندي زد وگفت:دوست!!!دوست من پولامه...تو به اون کرم اشغال دوني ميگي دوست؟

خونم به جوش اومد يقشو گرفتم وچسبوندمش به شيشه .. مختار داشت نگامون ميکرد با فک منقبض شده به چشماي سبزش نگاه کردم و گفتم:ميکشمت ...به خدا قسم اگه يک روز به عمرت مونده باشه ميکشمت ...يه کاري ميکنم که ارزوي راحت مردن وبه گور ببري

اينقدر بهش نزديک بودم که نفس هاش به صورتم ميخوردگفت: منتظر اون روز ميمونم..ولي زياد اميد وار نشو چون کله گنده تر از تو هم نتونستن کاري بکنن

من واز خودش جدا کرد...با نفرت نگاش کردم و با غم واندو سرم گذاشتم رو شيشه واروم اروم اشک ميريختم همشون ودوست داشتم تک تکشون وکاش با هاشون خدا حافظي ميکردم ... خيابون سوت وکوري بود ...چراغاي خيابون با نور نارنجيشون با سرعت از کنار .. ماشين ميگذشتن ... مختار گفت:پياده شيد رسيديم

سرم واز رو شيشه برداشتم دورو ورم ونگاه کردم آراد نبودش مختار پياه شد وامد طرف من درو باز کرد وگفت:نميخواي پياده شي؟

با کينه بهش نگاه کردم وگفتم:حالم ازت بهم ميخوره ...(داد زدم)چرا دوستمو کشتي؟چرا؟

من گريه ميکردم واون فقط نگام ميکرد ...بازومو گرفت واوردم پايين..با اعصبانيت دستمو کشيدم وگفتم:گمشو کثافت...خودم ميتونم راه برم

نمي دونم کجا بودم فقط ميدونستم که تو يه خونه ايم چد قدمي راه رفتم .....رمقي ديگه تو پاهام نمونده بود...حس ميکردم يکي قلبمو داره فشار ميده وراه نفس کشيدنمومسدود کرده مختار چند تا پله رو رفت بالا من نتونستم ...روي پله ها نشستم ويه نفس عميق کشيدم حال خفگي بهم دست داده بود يه غم سنگيني تودلم بود نميدونستم باهاش چيکار کنم ..مختارگفت:چي شد ؟پس چرا نميايي؟

...با بغض گفتم:برو گمشو عوضي

..باشه میرم ولي مطمئن باش اگه اقا اومد مثل من باهات مهربون نيست-

... خودت واقات برید بمیرید-

... چند دقیقه بعد یه خانم از پشت سرم گفت:دختر خانم

برگشتم دیدم یه زن چهل ساله درشت هیکل وبلند قدبا یه چهره مهربوني پشتم وایساده بالبخند اومد کنارم وگفت:چرا اینجا نشستي ؟بلند شو بریم تو اقا باتون کارداره

.. ولي من با اقاتون کاري ندارم-

کنارم روي پله نشست وگفت:دلت ازش پره نه؟

.. با بغض گفتم :اره ..اونقدر پره که حاضرم همین جا سرش وببرم

خندید وگفت:ادم هیچ وقت نباید موقع اعصبانیت تصمیم بگیره چون زود پشیمون میشه

... اما من پشیمون نمیشم-

آراد داد زد:خاتون پس چرا نمیاریش؟

دستشو انداخت زیر بازوم وبا خودش بلند کرد وگفت:حالا فعلا بریم تو تا بعد راجبع حکم اعدامش تصمیم بگیریم...

رفتیم تو حواسم به خونه نبود روي یه مبل مخلوط شکلاتي وسفید نشسته بود وداشت اب پرتقال میخورد ...مختار کنار وایساده بود من که دید لیوان وگذاشت رو میز جلوش.... روبه روش ایستادیم وگفت:خاتون این دختره از این به بعد اینجا کار میکنه ...میشه خدمتکار شخصي من تمام کارهایي رو که خودت انجام میدادي ومیسپاري به این ..

بلند شد که بره گفتم:من براي تو کار نمیکنم ..

...پوزخندي زد وگفت:میکني

اینو گفت واز پله هاي چوبي رفت بالا مختار گفت:خاتون میشه به منم از این اب پرتقال ها بدید؟

خاتون با خنده گفت:چشم پسر گلم...هم براي تو میارم هم براي دخترخوشکلم

...پوزخندي زدم من اگه خوشکل بودم اینقدر عین لباس دست دوم خرید وفروشم نمیکردن

از خونه اومديم بيرون با غم راه ميرفتم خاتون دستشو گذاشت پشتم وگفت :غصه چيو ميخوري دختر؟

غصم زياده ؟-

تو با اين سن وسالت ميگي غصه دارم پس من چي بگم ... قارونم با اون ثروتش غم - وغصه داشته (با لبخند گفت)كسي كه غصه نداشته باشه ادم نميشه .. رسيديم به خونه كوچيک خاتون درشو باز كرد رفتيم تو يه هال نه چندان بزرگ سه تا اتاق سمت راستم بود يه اتاقم روبه روم بود يه راهرو ي دومتري هم سمت چپم بود خاتون گفت:اين خونه نقلي من ومش رجب فردا صبح كه اومد مي بينيش...اون اتاق كه ته اتاق ماست اين كه سمت راست نزديک در هم هست براي تو ...اين وسطيم رختخوابا مون وميزاريم... اون روبه رويم اشپزخونه است اينم حمومه ...خوب نميخواي اتاقتو ببيني؟

اتاق نزديكم بود يه قدم برداشتم ودر باز كردم هيچ چيز تو اتاق نبود جز يه فرش دوازده متري ويه ساعت ديواري كه ساعت دوازده شب ونشون ميداد يه پنجره روبه روم بود كه رو به حياط باز ميشد خاتون از پشت دستشو گذاشت رو شونه هام وگفت:خوب نظرت چيه ؟ميدونم كوچيكه ولي براي يه نفر خوبه ..هرجور دوست داري تزييش كن ميرم رختخوابتوببيارم

نه.. خودم ميارم شما زحمت نكشيد-..

رفتم پتو تشک وبالشت برداشتم وبردم به اتاق خودم رو زمين پهن كردم وخوابيدم ...اما خواب كجا بود ؟دوباره نشستم دستامو انداختم دور زانو هام به فكر بچه ها افتادم دلم براي دعواهاي قبل از خواب و شوخي هاي ليلا وقهرو اشتيهامون تنگ شده بود . .. الان كجا هستند دارن چي كار ميكنن؟..كاش الان پيش بچه ها بودم واقعا قدرشون رو ندونستم... چرا ميخواستم فرار كنم؟ ... اصلا من اينجا چي كار ميكنم؟چرا منو بااونا تفرستادن برم ؟در باز شد خاتون اومد تو چراغ وزد وگفت:اِه.....چرا تو تاريكي نشستي؟

با سيني كه تو دستش بود كنارم نشست وگفت:ميدونم دير وقته؟ولي گفتم شايد گشنت باشه برات شام اوردم

به سيني نگاه كردم كباب بود با برنج وتمام مخلفاتش گفتم:شما هميشه دير وقت همچين غذا هايي ميخوريد؟

خنديد وگفت:نه قربونت برم مختار برات خريده... گفت از بس تو ماشين گريه كردي شايد دل ضعفه گرفته باشي

با دستم سيني رو فرستادم عقب وگفتم:من شامي رو كه دشمنم برام خريد باشه رو نميخورم ..

اينو گفتم وخوابيدم خاتون گفت:اخه نميشه كه با شكم گشنه بخوابي؟

...با اعصبانيت بلند شدم وگفتم:من سيرم ...يعني سيرم كردن هم از دنيا هم از گرسنگي

دوباره خوابيدم وپتو روي سرم كشيدم و گريه كردم خاتون پوفي كرد ورفت بيرون... اينقدر گريه كردم كه خوابم برد ...

..... دختر خانم...خانمم يادم رفت اسمشم بپرسم-

اورم چشمامو باز كردم خاتون كنارم نشسته بودبا لبخند گفت:عجب خرس خوش خوابي هستي يک ساعت دارم صدات ميزنم

نشستم وگفتم:ببخشيد ...خستم بود

..بله اگه منم جاي توبودم تا خود اذن صبح گريه ميكردم خستم ميشد-

..ببخشيد كه نذاشتم بخوابيد-

با لبخند گفت:عيبي نداره بيدارت كردم بگم الاناست كه شوهرم بياد...مش رجب وميگم من دارم ميرم بيرون اگه اومد بگو من رفتم پيش رباب خودش ميدونه باشه؟

..فقط سرمو تكون دادم دماغمو كشيد وگفت:جواب من اين نيستا

..چشم-

خدا چشمات وبرات نگه داره..(بلند شد)راستي خواستي صبحونه بخوري...هر چي - ...خواستي از يخچال وردار تعارف مُعارفم نمي كني خدا حافظ

... خدا حافظ-

يه نفس عميقي كشيدم كه بوي گل رز به مشامم رسيد بلند شدم پنجره رو باز كردم چشمام درحد دراومدن بود چقدر گل ...انگار وسط بهشت گير افتاده بودم... سريع رفتم بيرون يه بهشت به تمام معنا سر تا سر خونه درخت هاي سر به فلک كشيده بود زيرشون چمن كاري شده و از انواع گل ها كاشته بودن از رز وگل محمدي گرفته تا گل هايي كه من به عمرم نديده بودم كنار ديوار هاي خونه گل داوودي كاشته بودن ..صداي شر شر اب از سمت چپم

میاومد هرچي چشم چرخوندم شاید چیزي ببینم بي فایده بود چون دیواري که پر شده بود از پیچک مانع دیدم بود ... از رفتن به اون قسمت پشیمون شدم ....رفتم به اشپزخونه اشتهام کور شده بود میلي به خوردن نداشتم رفتم به اتاقم که صداي یه پیرمردي از حیاط شنیدم:خاتون....خوشکل من کجایي عزیزم ببین چه ماهي برات اوردم ...عزیز رجب کجایي؟

از طرز صدا زدنش خندم گرفته بود بعد چند سال هنوز عاشق همسرش بود از اتاقم اومدم بیرون در هال و باز کرد واومد تو سرش پایین ولبش خندون درو بست وسرشو بالا گرفت با دیدن من لبخندش رفت وتعجب جاشو گرفت ماهیاشو بالا گرفته بود اب دهن شو قورت داد وگفت:تو کي هستي؟تو خونه من چیکار میکني؟

شونمو انداختم بالا وگفتم:خودمم نمیدونم اینجا چیکار میکنم؟خاتون خانم گفت میره پیش رباب گفتش خودتون میدونید کیه..

فقط سرشو تکون داد از قیافش معلومه ادم ساده اي با ترس گفت:دزد که نیستي؟

-دزدا روز نمیاین..

-اها راست میگي...فامیلاي خاتوني..

-نه...

-پس کي هستي؟

-نمیدونم..

با شک گفت:نکنه دیونه اي...خونتون و گم کردي خاتونم گفته اینجا بمون اره؟

ازحرفش خندم گرفته بود رفتم جلو ماهیاشو ازش گرفتم وگفتم:اره دیونم اگه عاقل بودم همون روز اول خودمو میکشتم ودنیایي وراحت میکردم

رفتم به اشپزخونه ....ماهي رو گذاشتم تو سیني نمیدونستم میخواست چیکارش کنه از اشپزخونه اومدم بیرون صداش زدم:اقا رجب..اقارجب..

از اتاق اومد بیرون لباسا شو عوض کرده بود گفت:اسم من واز کجا میدوني ؟

خاتون خانم گفت..ماهي رو میخواید چیکار کنید؟

-صبر کن الان میام پاکش میکنم...

حال وحوصله ماهي تميز كردن ونداشتم ...از خدا خواسته برگشتم تو اتاقم تشک وجمع كردم گذاشتم يه گوشه خودمم روش نشستم از پنجره بيرون ونگاه ميكردم يه نسيم درخت ها رو تكون ميداد كاش منم عين اين درختا سفت ومحكم بودم ...دو تا تقه به در خورد بلند شدم درو باز كردم رجب بود گفت:صبحونه خوردي؟

-نه ميل ندارم..

-باشه پس تنها ميخورم..

ساعت اتاقم نگاه كردم ده ونيم بود الان چه وقت صبحونه خوردنه..دوباره برگشتم سر جام كم كم داشت حوصلم سر ميرفت بلند شدم رفتم بيرو ن... دوباره چشمم افتاد به اون ديوار پر از پيچک دوباره صداي شر شر اب شنيدم خيلي دلم ميخواست ببينم اون ور ديوار چه خبره چند قدم رفتم جلو.... وايسادم يه نفس عميق كشيدم نميدونستم برم يا نه پشيمون شده برگشتم كنار گلاي داوودي نشستم اروم با دستام نوازششون ميكردم ..حوصله گلم نداشتم دوباره برگشتم تو اتاقم روي تشكم دراز كشيدم ...ياد دخترا افتادم ودوباره اشک از چشمام اومد كم كم پلكام سنگين شد وخوابم برد ...

يكي شونه هامو تكون ميداد :خانمي...خانم خانما..(.با خنده گفت)نميدونم چرا هر دفعه يادم ميره اسمشو بپرسم ...چشماتو باز كن..

چشمم وباز كردم وبا خواب الودگي نشستم با خنده گفت:فكر كنم اسمت خرس خوش خواب باشه ...دودقيقه ولت كردم خوابت برد؟حداقل تشک وپهن ميكردي بعدميخوابيدي..

چشمامو مالوندم وگفتم:ساعت چنده؟

-شيش ...

چشمام وگشاد كردم وگفتم:چي؟شيش....!!!يعني نهار نخوردم؟

با لبخند گفت:نه شام خوردي..نه صبحونه خوردي...نه نهار نكنه تو رژيمي؟

يه نچي كردم وگفتم:دلم به غذا خوردن نميره

-اگه دست پخت من وبخوري حتما اشتهات باز ميشه...پاشو پاشو برو يه دوش بگير تو اين مانتو كپک زدي..

یه پلاستیک که جلوش بود گذاشت رو پام وگفت :امروز صبح برات خریدم نمیدونم اندازت هست یا نه .. برو حموم بپوش اگه اندازه نبود برم چند دسته دیگه برات بخرم

حوصله حموم ندارم-

يعني چي حوصله نداري؟تا كي ميخواي اين مانتو تنت باشه ؟-

... تا وقتي كه برم پيش دوستام-

.. خاتون بازو هامو گرفت بلندم کرد وکشیدم وگفت:جرو بحث کردن با تو فایده اي نداره

... منو میکشید منم داد میزدم:نمیرم خاتون خانم

مش رجب تو هال نشسته بود وداشت چايي ميخورد با تعجب ما رو نگاه کرد وگفت:خاتون چيكارش داري؟

خاتون:میخوام ببرمش با کمربند بزنمش

...رجب:گناه داره خاتون نزنش

چقدر این مرد ساده بود... من وانداخت تو حموم ولباسامم داد دستم وگفت:درو قفل میکنم یک ساعت دیگه باز ش میکنم اگه ببینم حموم نکرده باشي... خودم لختت میکنم حمومت میدم..

با گردن کج نگاش کردم .حرفش جدي بود اینو گفت ودرو قفل کرد بچه هاش از دست این چي میکشیدن .... از ترس اینکه خاتون لختم نکنه خودم لخت شدم و حموم کردم ... چند دقیقه زیر دوش موندم بدنم از کوفتگي اومد بیرون احساس سبکي میکردم ....بعد از یک ساعت حموم کردن بالاخره دست از سر دوش برداشتم ... با حوله بدنم وخشک کردم ولباسام و پوشیدم اندازه بودن .. حوله رو دور سرم چرخوندم همون موقع در باز شد خاتون سرشو کرد تو وگفت:نه خوبه...فکر میکردم دختر حرف گوش کني نباشي ..اما حالا میبینم حرفم بلدي گوش کني

در وتا اخر باز کرداومدم بیرون مش رجب نبودش گفتم:پس اقا رجب کجاست؟

...رفته شام اقا رو بده-

.. الهي بي اقا بشم-

اینو که گفتم خاتون سریع با دستش گردنم وگرفت و با خنده گفت: بار اخرت باشه پشت اقا آراد حرف میزنیا

گردنم وجمع کردم و گفتم:اخه شما چه خيري از اين ديدي كه اينجوري ازش طرف داري ميكني؟

گردنمو ول کرد وگفت:اگه بدوني دختراي فاميل وهمكار واشنا چه جوري خودشون وبراي اقا ميكشن اونوقت اينجوري حرف نميزدي...

پوزخندي زدم وگفتم:خلايق هرچي لايق

خاتون با چشاي گشاد گفت:خدا عاقبت من وبا زبون تو بخير كنه..

داشتم ميرفتم به اتاقم كه گفت:چند تا شال وروسري برات خريدم ... سليقه پيرزنيه اگه بد بود ديگه ببخش

با لبخند گفتم:هر چه از دوست رسد نيكوست...

رفتم به اتاقم شال وروسري كه خاتون برام خريده بود ونگاه كردم سليقش عالي بود .. بعد از اينكه موهاي فرفريم كه الان ديگه تا شونه هام رسيده بود خشک كردم يه شونه اي هم بهش زدم با كش مو بستم ... يه روسري كرم قهواي برداشتم وپوشيد م اتاقم ايينه كم نداشت نميدونستم بهم مياد يا نه لبو لوچم واويزون كردم كه خاتون اومد تو نگام كرد وگفت:خوبه بهت مياد ...يه ذره از زشتي اومدي بيرون

-ايينه ندارم..

باشه فردا ميگم رجب بره برات ايينه قدي بگيره كه خوشكل از بالا تا پايين خودتو ببيني - .....بيا شام

-... ميل ندارم ...سيرم

خاتون با اخم نگام كرد وگفت:همش بايد زور بالا سرت باشه تا يه كاري رو انجام بدي؟

-باور كنيد ميلي به غذا خوردن ندارم..

يه پوفي كرد و اومد سمتم وگفت:تو زبون ادميزاد نميفهمي نه؟.... بازو هاموكشيد وبرد سر سفره نشوندم كلم پلو درست كرده بود با سالاد شيرازي خاتون يه بشقاب گذاشت جلوموگفت...بخور

يه قاشق برداشتم گذاشتم تو دهنم اما نتونستم پايين كنم حال تهوع داشتم سريع رفتم بيرون واوردم بالا... هيچي تو معدم نبود بيشتر دل ضعفه گرفتم همون جا نشستم وگريه كردم خاتون اومد پيشم بغلم كردوگفت:اروم باش دختر ..براي كي اينقدر بي تابي ميكني؟

..با گريه گفتم:دوستم...اون پسره عوضي دوستم وكشت

شيش ساله بيرحم شده وبا قساوت ادما رو ميكشه ...قبلا اينجوري نبود از روز كه با ...-باباش كار ميكنه بيرحم شده...(با لبخند نگام كرد)يعني تمام اين گريه زاري ها براي دوستت؟اگه قراربود تمام كسايي كه عزيزاشون واز دست ميدن عين تو باشن الان ديگه كسي رو زمين نبود همه خودكشي ميكردن ... نميگم فراموشش كن چون ميدونم نميشه... ولي باش كنار بيا كم كم از فكرش بيا بيرون ...اگه بخواي همين جوري ادامه بدي چيزي ازت نميمونه.. دنيا محل گذره نه موندن فكر ميكني با غذا نخوردن وگريه وزاري كردن اون زنده ميشه؟بجاي اين كارا براش نماز وقران بخون هم اون روحش شاد ميشه هم تو ... اروم ميشي

اما اون خيلي جوون بود-

خيلي از مادرا هم جووناشون واز دست دادن.. ولي خودشون وعين تو نابود نكردن -....هيچ عشقي هم تو دنيا به اندازه عشق مادر به بچش نيست ..حالا هم پاشو بيا تو شام تو بخور

حرفاي خاتون كمي اورمم كرد بلند شدم چند مشت اب به صورتم زدم سر سفره نشستم.... به مش رجب وخاتون كه عين تازه عروس دامادا كنار هم نشسته بودن نگاه كردم ... مش رجب قد متوسطي داشت از خاتون كوتاه ترو لاغر تربود موهاي كوتاهي داشت موهاي صورتشم تمييز زده بود...بعد از شام مش رجب فوتبال نگاه ميكرد... خاتونم هم ميوه ميخورد هم به زور به حلق من ميكرد كه تلفن خونه زنگ خورد مش رجب گوشي رو برداشت :بله اقا....

.....

چشم اقا..چشم

گوشي رو قطع كرد روبه ما كرد وگفت:خاتون اقا گفته...فردا اول وقت اين دختره رو ببري پيشش

باشه...(به من نگاه كرد وگفت)راستي اسمت چيه؟-

-آيناز..

-چه اسم قشنگي داري..

-ممنون ...خاتون خانم..

خنديد وگفت:خاتون خانم چيه؟بگو خاتون...راحت ترم

-اخه زشته كه؟

-نترس زشت نيست خيليم خوشكلم...معني اسمم يعني خانم ...پس فقط بگو خاتون

-چشم..چادر نمازي داريد؟

خيار روازروي دندوناش اورد بيرون و با تعجب گفت :چادر نمازي ميخواي چيكار؟

-نماز بخونم ...نماز هاي قضا هم دارم..

يه لبخند از روي خوشحالي زد وگفت:چشم الان چادر برات ميارم

بلند شدم رفتم بيرون كنار خونه دستشويي بود وروشور همون جا وضو گرفتم رفتم به اتاقم ديدم سجاده وچادر حاضره نمازامو خوندم چند ساعت بعد خوابيدم ...كابوس هاي وحشتناكي ديدم خواب ديدم ليلا با سرنگ ميخاد منو بكشه ...مهناز ونگار با چاقو دنبالم ميدويدن وبا دادميگفتن تقصير تو ليلا مرد بايد بميري.....چشمام وبا زكردم ونفس نفس ميزدم ترسيده بودم چراغ خواب روشن بود ولي بازم احساس خفگي ميكردم بلند شدم چراغ وزدم همون جا كنار ديوار نشستم وگريه كردم يعني تقصير من بود ليلا مرد...تقصير من چيه؟ من از اونا كمک خواستم اونا نامردي كردون وليلا رو كشتن...چند دقيقه بعد در اتاقم باز شد خاتون با تعجب گفت:چي شد ؟چرا اينجا نشستي؟

اشكامو پاک كردم وگفتم:چيزي نيست ..كابوس ديدم

-ميخواي اب برات بيارم؟

-نه خوبم...

-خواستم بگم اذن گفتن ...ميخوا ي نماز بخون...

سرم وتكون داد موگفتم:باشه اول شما بخونيد بعد من ميخونم..

-نه چادر دارم تو بخون...

با لبخند تشکر کردم بعد از اینکه نمازمو خوندم رو تشکم دراز کشیدم وبه سقف خیره شدم ..خدایا یه سوال...چرا منوخلق کردي؟که اینجوري منو اواره این خونه واون خونه کني؟چرا هرکسي رو که دوست دارم ازم میگیري؟مگه گناهاي من چقدر بوده که با این زجر کشیدن ها هم پاک نمیشه؟خدایا یعني بدتر از اینم قرار سرم بیاري؟حقم از این دنیایي که افریدي چیه؟حقم فقط گریه وناله وجداییه...پس خندیدن هاودل خوشي هاي من چي میشه ؟ نکنه فراموشم کردي؟خدایا هر کاري میکني بکن فقط زندگیموبا خیر وخوشي تموم کن همیشه گفتم بازم میگم...راضیم به رضاي تو

دو تا ضربه در خورد نشستم وگفتم:کیه؟

در باز شد خاتون بود با لبخند گفت:بیا صبحونتو بخور باید بریم پیش اقا

اگه من نخوام این اقا رو ببینم باید یکیو ببینم؟-

باالبخند گفت:اقا..

با یه لبخند بیجوني بلند شدم ورفتم به هال مشت رجب نشسته بود ویه لقمه به اندازه دهنش داشت میجوید که نصفشم اومد بود بیرون خاتون دیدش وگفت:صد بار بهت گفتم لقمه اندازه دهنت بردار ...ببین قدر بوده که نصفش زده بیرون

نشستم... خاتون با سماوري که کنارس بود برام چایي ریخت وگذاشت جلوم مشت رجب لقمشوپایین کرد وگفت:خوب چیکار کنم هم گشنمه هم باید زود برم براي گلا کود بیارم ..

-تو اگه با این لقمه خودکشي کني دیگه به کود نمیرسي..

بعد از خوردن صبحانه رفتم به اتاقم یه دستي به موهام کشیدم واومدم بیرون خاتون تا من ودید گفت: این چه سرو وضعي که داري؟ اینجوري میخواي بیایي؟

اره مگه چمه؟-

بگو چت نیست ...صبرکن برم یه رژ وریملي بیارم... اگه بخواي اینجوري بري اقا - جفتمون ومیندازه بیرون

من هیچي نمیزنم ..بریم خاتون-

...اینو گفتم راه افتادم اونم پشت سرم اومد وگفت:اما اقا دختراي بدون ارایش ودوست نداره

با حرص گفتم :اين ديگه به من مربوط نيست.. خيلي از ارايش خوشش مياد خودش بره ارايش بكنه...فكر كنم با چهره اي كه اون داره خيلي هم خوشكل بشه..

خاتون خنديد وچيز ديگه اي نگفت ....گفتم:راستي خاتون تلفن خونتون درسته ؟

اره ولي نميشه جايي زنگ بزني... -

چقدر نامردهتلفن ويه طرفه كرده كه فقط خودش زنگ بزنه..

از اون ديواري كه هميشه مانع ديدم بود رد شدم ... وايسادم چشمم از چيزي كه روبروش ميديد باور نميكرد...يه راه سنگي جلوم بود كه به خونه ختم ميشد چپ وراست راه سنگي پر بود از دار ودرخت يه خونه...نه يه كاخ سه طبقه كه با چند رديف پله از زمين جدا ميشد كنار پله ها گل رز سفيد كاشته بودن كل كاخ سفيدبود با دروپنجره چوبي دو تا ستون جلوي دربود پيچكي كه گلهاي سفيدي داشت از ستون ها بالا رفته بودن سمت چپ يه ابشار مصنوعي سنگي كه چهار متر ميرسيد اب ازش مي اومد پايين وبه يه رود كوچک دست سازختم ميشد وميرفت پشت كاخ خيلي دلم ميخواست بدونم مقصد رود كجاست... هـه.. پس صداي شرشر اين بوده.... خونه فوق العاده خوشكلي بود ...قبلا ديده بودمش ولي نمي دونم كجا خاتون گفت:اين عمارت خيلي بزرگه پشت اين عمارتم ديدنيه ....فقط زودتر بريم پيش اقا بعد كل عمارت ونشونت ميدم

همين جور كه راه ميرفتيم گفتم:خاتون اين رود وكي درست كرده؟

خاتون:پدربزرگ اقا آراد...نقشه اين عمارت و كشيده و دستور داد يه ابشار مصنوعي درست كنن ويه رود هم بهش بچسبونن

خنديدم وگفتم:چه باحال...خيلي خوشكل

وقتي از پله ها ميرفتم بالا بوي گل هاي رز مستم ميكرد درچوبي وخاتون برام باز كرد رفتيم تو چشمم گشاد بود گشاد تر شد... خونه كه نبود .. ميشد جاي لابي هتل ازش استفاده كرد روبه روم يه راه پله بزرگ چوبي بودخاتون بازوم وكشيد وگفت:از اينطرف رفتيم سمت چپ سه تا پله رفتيم پايين سالن با چند دست مبل تزيين شده بود پشت مبل ها وكنار ديوار چند تا گلدون بزرگ گذاشته بودن كه زيبايي خونه رو دو چندان ميكرد .. پنجره كه جاي ديوارو گرفته بود تا نوک سقف رسيده بودن نميدونم اين پنجره ها چند متر پارچه ميبرن سمت راستمو نگاه كردم چشام گشاد شد يه سالن به چه بزرگي با با شيک ترين مبل تزيين شده ... چرا شبي كه منو اوردن حواسم به خونه نبود ؟

گفتم:خاتون اون سالن بزرگه براي چيه؟

اقا مهمونیهاشو تو اون سالن میگره-

برگشتم ببینم پشت سرم چه خبره.. آراد و دیدم که با مختار میاومدن طرف ما سریع سرموبرگردوندم نمیخواستم قیافه نحسشو نو ببینم خاتون گفت:سلام اقا..

با اخم گفت:سلام

مبل کنار من نشست مختارم کنارش وایساد کفري شدم و رفتم سمت چپ خاتون وایسادم خاتون با تعجب نگام کرد ..آراد هنوز قیافه اخمو وسر کچلش داشت ...یه پیراهن سرمه اي با شلوار لي ابي روشن پوشیده بود هنوز ته ریششو نزده بود ...یه ذره باید از خدمتکارش یاد بگیره اون ریششو میزنه اما این چي.... پا رو پا انداخت چشماي سبزش که هم رنگ درخت کاج بود به من دوخت وگفت:معتادي؟

چي؟-

... اگه معتادي بگم مختار برات مواد بیاره-

... پوزخندي زدم وگفتم:یه بار مواد اوردنت ودیدم

چي مصرف میکني؟-

به تو چه؟-

.. خاتون زد به پهلم ولبش وگزید وگفت:اقا ببخشید

.. با اعصبانیت به من نگاه کرد وگفت:خاتون برو بیرون

اخه اقا-.

... دادزد:گفتم برو بیرون

چشم اقا ..چشم-

خاتون از روي نگراني نگاهي بهم انداخت ورفت..با همون اخم رو صورتش گفت:میدوني من کیم؟آراد...آراد سعیدي تمام کله گنده هاي تهران از روزي که اسم من وشنیدن شب اداري دارن ..این بار اخرت باشه که با من اینجوري حرف میزني ...میدوني گربه رو دم حجله کشتن یعني چي؟(تو چشمام نگاه کرد وگفت)منم میخوام گربه رو همین جا بکشم که حساب کار دستش بیاد

يه چرخي به چشمام داد وبيرون ونگاه كردم يعني حرفات برام مهم نيست داد زد:وقتي دارم باهات حرف ميزنم به من نگاه كن

اونم چه دادي فكر كنم تا يه هفته بايد اب جوش بخوره تا صداش بازبشه ترسيدم با ترس توي چشماي سبز اعصبانيش نگاش كردم خشک وجدي گفت:قانون اينجا رو فقط يک بار ميگم پس سعي كن فراموش نكني...يک من از دخترايي كه حاضر جوابي ميكنن خوشم نمياد...دو وقتي يه چيزي ازت خواستم تنها كلمه اي كه از دهنت مياد بيرون چشم اقاست نه يک كلمه بيشتر نه يک كلمه كمتر...سه حق بيرون رفتن از اين عمارت رو نداري حتي اجازه زنگ زدن هم نداري.. چهار دفعه بعد با اين وضع صورت نمياي (مختارو ديدم داشت ريز ريز ميخنديد).... پنج من اين عمارت مهموني ميگرم پس خوشم نمياد با هيچ مردي رابطه داشته باشي تو خونه منوچهر هر غلطي ميكردي به خودت ربط داره ..اينجا ازاين غلطا نميكني شيش...

با اين حرفش اعصباني شدم دادزدم:حق نداري راجبع من همچين فكرايي بكني.. يه عمر پاک زندگي نكردم كه الان يكي عين تو جلوم وايسه وازاين حرفا بهم بزنه

از اعصبانيت چشماشو اروم بست وباز كرد وگفت: من با هركسي ،اونجوري كه دلم ميخواد حرف ميزنم .. مثل اينكه قانون اول وفراموش كردي بار اخرت باشه با من كلكل ميكني..فهميدي؟

شير شدم وگفتم:نميدونم چرا صداتو نميشنوم

خواستم برم كه بازم داد زد"وايسا" اين دفعه قلبم افتاد تو شلوارم از ترس نزديک بود شلوارم وخيس كنم با ترس ولرز برگشتم ديدم وايساده از اعصبانيت سفيدي صورتش قرمز شده ورگ هاي سبز ش چسبيده بود به گردن سفيدش با حالت عصبي گفت:بار اخرت باشه با من اينجوري حرف ميزني فهميدي؟

با ترس گفتم:ب..بلله..

داد زد:نشنيدم..

-بله...فهميدم..

دادزد:نشنيدم چي؟

-بله اقا فهميدم..

... خوبه ..حالابرو بيرون-

راه رفتنم شد عين ربات به زور خودمو كشيدم بيرون يه نفس عميق كشيدم كه بوي گلهاي رزارومم كردن... يا خدا اين كي بود ديگه ؟

...نميدونستم كجا برم خاتون صدام زد: بيا اينجا

رفتم سمت راستم خاتون رفت تو اونجا كجا بود ديگه؟ .... يه اتاق بزرگ تمام سنگ با در وپنجره چوبي كه چپ وراست اتاق گل هاي شاه پسند كاشته بود... فكر كنم بايد اشپزخونه باشه رفتم تو حدسم درست بود...اشپزخونه كه چه عرض كنم كابينت ها برداشته ميشد يه خونه دوبلكس ازش ساخت... همين جور كه نگاه ميكردم خاتون گفت:غرق نشي..

.....با گيجي گفتم :اها

خودم وانداختم رو ميز گفت:چته مادر چرا رنگت پريده؟

دستمو عين گيجا چند بار اروم زدم به صورتم وگفتم:اين چرا اينجوريه؟

كي؟-

اقاتون-..

خنديد وگفت:حالا شد اقاي ما؟.. اين كه مهربونه باباش ونديدي تو استخر عسل هم بندازيش نميشه خوردش...ايناز جان از من به تو نصيحت ...اعصاب اقا رو خورد نكن يه كاري نكن سرت داد بزنه و دعوات كنه هر چند ميدونم با زبوني كه تو داري به قرص اعصاب هم كشيده ميشه ميدونم برات سخته ولي سعي كن جلوي زبونت وبگيري و اعصبانيش نكني ... چون تا حالا اعصبانيت اعصبانيتشوونديدي..... پس حواست باشه هر چي ازت خواست بدون چک وچونه بگي چشم...

حالا اگه يه چيز غير شرعي ازم خواست چي؟بازم بگم چشم...؟-

خاتون لبشو گزيد و با لبخندگفت:خاک به سرم اين حرفا چيه ميزني؟

يه سوال؟-

سيب زميني ها رو گذاشت جلوم وگفت:اول اينا رو پوست بگير تا من جوابتو بدم

بلند شد رفت طرف يخچال گفتم:اقاتون چند سالشه ؟

گوجه رو ریخت تو سینگ وبا خنده گفت:بازم که گفتي اقاتون.. چیه عاشق شدي؟

با چشاي گشاد گفتم:من به ریش بابام بخندم عاشق این ماموت بشم

خاتون بلند خندید وگفت:اقا بدونه این حرفا رو بهش زدي سرتو میزاره کنار همون ابشارو ببخ تا بیخ میبره..

حالا میگید چند سالشه؟-

بیست وهشت...حالا خودت چند سالته؟-

بیست وچهار-

همین جور که گوجه ها رو میشست با لبخند گفت:خوبه سناتون بهم نزدیکه مبارکه ایشاالله..

با حرص گفتم:خاتووووون.. من اگه بمیرمم حاضر نمیشم زن این اختاپوس بشم

خندید وگفت:تو چرا هر دفعه رو این بدبخت یه اسم میزاري؟ زودتر پوست سیب زمیني ها رو بگیر اگه نهار اقا دیر بشه اشپزخونه رو سرمون خراب میکنه

همین جور که پوست سیب زمیني ها رو میگرفتم خاتونم گوجه ها رو خورد میکرد گفتم:خاتون..یه سوال..

خندید وگفت:از دست تو بپرس

کار اقامون چیه؟-

نشست وگفت:شرکت صادرات مواد غذایي داره

اها...اونوقت چرا ظهر میاد خونه نهار میخوره بعد میره؟-

اول اینکه شرکتش نزدیکه دوم اینکه غذاي بیرون ودوست نداره-

یه سوال دیگه ..چند سال اینجایید؟-

دوازده سال-

با تعجب گفتم:دوازده...فکر میکردم از اول جونیتون اینجا باشید

نه بابا وقتي شوهر خدا بيامرزم فوت كرد دنبال كار ميگشتم شنيدم اقا سيروس دنبال - خدمتكار ميگرده رفتم پيشش اونم منو قبول كرد ...

پس رجب شوهرت نيست؟-

با لبخند گفت:چرا هست ما فقط دو سال ازدواج كرديم

جدي ميگيد؟-

بله-.

فضوليم بيشتر گل كرد وگفتم:قضيشو ميگشيد؟

اگه نگم كه تو مخم ميزاري تو تشت وميسابي...رجب باغبون اينجا بود هفته اي دوسه بار - مياومد به گل ودرخت هاي اينجا ميرسيد هميشه چشمش دنبال من بود ميدونستم دوستم داره منم دوستش داشتم(از خجالت سرخ شده بود ومنم با لبخند نگاش ميكردم) اما خوب ديگه شرم وحيام نميزاشت چيزي بروز بدم هروقت كارش تموم ميشد .چاي براش ميبردم اونم يه شكلات بهم ميدادسه چهار سال كارمن ورجب چايي بده شكلات بسون شده بود ..جرات نميكرد به اقا سيروس بگه منو ميخواد... منم خوب كاري نميتونستم بكنم ميترسيدم اقا سيروس اخراجم كنه يه روز مثل هميشه چاي براي رجب بردم اونم از توجيبش يه شكلات بهم داد...اقا آراد مي بينتمون وميفهمه ما همديگه رو ميخوايم.. خيلي ترسيدم دعوامون كنه و بعدشم اخراج اما خدا رو شكر مثل باباش نبود .. عصر همون روز با اقا آراد رفتيم محضروعقد كرديم

به يه لبخند گفتم:مبارک ..

ممنون (به سيب زميني ها نگاه كرد وگفت)واي دختر دست بجونبون ظهر شد- ..

سيب زميني ها رو شستم وگفتم:خاتون.....

خاتون با تاكيد گفت:يه سوال بي يه سوال اول كارتو بكن بعد بپرس

قبل از اينكه نهار بخورم رجب وخاتون نهار براي اقا شون بردن منم سفره خودمون وميچيدم ...وقتي اومدن مشغول نهار خودرن شديم كه خاتون گفت:اقا گفته از فردا كارت وشروع كن ...بعد نهار بايد كل خونه رو نشونت بدم

يه باشه اي گفتم ومشغول خوردن شدم بعد از نهار رفتيم تو اشپزخونه... به سيني كه ازغذاش شايد دو يا سه قاشق خورده باشه نگاه كردمو گفتم:خاتون اين ظرف اقاست؟

اره..چيزي نميخوره-

چرا؟-

بخاطر زخم معدش ...اين دولقمه هم ميخوره كه درد نكشه-

با تعجب گفتم:زخم معده داره؟

اره بيچاره...هر غذايي هم نميتونه بخوره-

..با اينكه نميخوره اما بدنش خوش استيله-

يه لبخندي زد وزير چشمي نگام كرد گفت: ايناز كارت وبكن

وقتي ندونم كارم چيه از كجا بدونم بايد چيكار كنم؟-

تمام اين غذا هايي كه اضاف اومده ميريزي تو قابلمه ...ظرف هاي كثيفم ميريزي تو - سينگ وميشوري ...هله؟

..تا اينجاش كه هله ...ميترسم بقيش منهل شه-

خاتون خنديد وگفت:ادم با تو خسته نميشه

بعد از اينكه ظرف سابيدنم تموم شد خاتون كل عمارت ونشونم داد پشت عمارت رفتيم ..ديديني بود اون رود وصل ميشد به يه حوض بزرگ كه وسطش فواره بود چند متر اون طرف تر از حوض يه الاچيق بزرگ بود سمت راستم يه استخر شنا بود سمت چپم يه كلبه چوبي كوچكي كه دور واطرافش درخت وگل كاشته بودن همين جور كه راه ميرفتيم گفتم:خاتون اون كلبه چوبي براي كيه؟

خاتون بهش نگاه كرد وگفت:اون قشلاق اقا آراد بيشتر زمستونا اونجاست ...كل دكور داخلش از چوبه داخلش خيلي خوشكله بايد ببيني

...يه سوال-

بله-

زمين اين خونه مال يه نفر بوده؟-

نه بابا..اونجوري كه اقا آراد ميگفت زمين چند نفر بوده پدربزرگ اقا اين زمين رارو - ميخره وهمچين عمارتي و ميسازه

گفتم:آراد گفت من خدمت كار شخصي شونم يعني بايد چيكار كنم؟

اول اينكه نبايد بگي آراد ميگي اقا ..عادت ميكني جلو روشم ميگي اونوقت كه اقايه بلايي - به سرت مياره كه جز اقا كلمه اي ديگه به زبون نياري..واما دوم..كار هر روزتو اينكه كه صبح راس ساعت شيش بيدارش كني اونم با ملايمت... اقا بعد از ورزش ميرن دوش ميگرن چند دقيقه قبل از اينكه برگردن بايد وان وپر اب كني. ساعت هفت براش صبحانه ميبري..همون جا وايميسي تا صبحونش تموم بشه ... تمييز كردن اتاق وبردن نهارو شام وهمچنين شستن واتو كردن لباساش هم باشماست....

خاتون همين جور براي خودش ميگفت ميرفت من وايساده بودم نگاش ميكردم يهو وايساددور وبرش نگاه كرد ديد من نيستم برگشت تا من وديد گفت:پس چرا نمياي؟

-خاتون مطمئني چيزي جا نانداختي ؟ اگه هست بگو ها..

خنديد وگفت:هنوز بقيشو نگفتم...

-مگه بقيه هم داره؟

-خوب اره ...

-ميشه بپرسم كي قبلا اين كارا رو ميكرده؟

اشاره كرد به سمت نيمكتي كه زير درخت بيد مجنون بود گفت:بريم اونجا بشينم تا بهت بگم

وقتي نشستيم گفت:همه اين كارا رو خودم ميكردم...ولي يک ساليه زانو درد گرفتم و ديگه نميتونم پله ها رو بالا پايين كنم ..قرار شد اقا براي خودش يه خدمتكار بياره ..كه قرعه كار به نام تو افتاد

-يعني تو رو اخراج ميكنه؟

-نه بابا..بهم گفته تازماني كه تو مش رجب زنده ايد همينجا بمونيد...

بعد از نماز صبح خواستم بخوابم كه يادم افتاد كه از امروز بايد جلوي اقا خم وراست شم من حاضر نيستم براي اين آلدنگ زهرم ببرم چه برسه به اين كه بخوام برم بيدارش كنم...

اونم با ملایمت ... خوابیدم وپتو رو کشیدم رو سرم ...در اتاق باز شد خاتون با حرص گفت:تو براي چي خوابيدي؟مگه بهت نگفتم از امروز بايد كارت وشروع كني؟

..سرم واز زیر پتو کشیدم بیرون گفتم:من نمیرم بیدارش کنم

دوباره پتو رو کشیدم روسرم خاتونم اومد پتو رو از رو سرم برداشت وگفت:الان ساعت يه ربع به شيش تا بخواي اونجا برسي پنج دقيقه توراهي اگه راس ساعت شيش بيدارش نكني مياد اينجا وبه باد كتک ميگيردت

سریع نشستم با تعجب گفتم:میزنه؟

بله...اگه كاراش طبق برنامه پيش نره عصبي ميشه-

با درموندگي وايسادم وگفتم:باشه ميرم ..ولي چه جوري بيدارش كنم؟

وايسا بالاي سرش وصداش بزن اين كاري داره ؟-

اگه بیدار نشد چي؟من بهش دست نميزنما-

با من....اگه بیدار نشد بیا به خودم بگو ...خودم بیدارش میکنم-

يه نفس عميقي كشيدم وراه افتادم قلبم ريتم بندري گرفته بود پاهام با ترس ولرز برميداشتم يهو ياد يه چيزي افتادم با دو برگشتم رفتم به اشپزخونه خاتون تا من وديد گفت:چي؟چي شده؟ (با تاكيد گفت)نگي نمي خوام برم..

با نفس نفس زدن گفتم:نه....اتاقش كدوم يكيه؟

اي خاک عالم به سرم يادم رفت اتاقشو نشونت بدم طبقه دوم دست راست اولين اتاق-

يه تشكر تو هوا كردم و..دِ بدو كه رفتي با سرعت نور خودم وبه اتاق مورد نظر رسوندم چند تا نفس عميق كشيدم تا ضربان قلبم بياد پايين ...يه بسم الله ويه يا الله رفتم تو اتاق اينقدر تاريک بود كه نوک دماغ فرغونيم هم نميديدم حالا كجا برم؟ كليد برق كجا بود؟ واي اگه دير بشه چي؟كليد برق هميشه كنار در كورمال كورمال به ديوار دست ميكشيدم بالاخره پيداش كردم كليد وزدم كل اتاق روشن شد ...تا چشمم افتاد بهش رومو برگردوندم خاک تو سر بدون لباس ميخوابه نيم تنش لخت بود ...خدا رو شكر روشكمش خوابيده بود وجاي شو نديدم ... منم عين خودرويي كه دنده عقب ميگيره عقب عقب رفتم پشت به تخت وايسادم اروم گفتم:اقا..چقدر اين كلمه برام خنده دار بود دوباره گفتم: اقا..هي اقا.... ...از حرف خودم خنديدم مگه بيدار ميشد تن صدامو كمي بردم بالا...اقا..اقا..... گوشام شنيد كه تخت

تکون خورد اما حرفي ازش در نيومد بفهمم خواب يا بيدار كاش دو تا چشم پشت كلم داشتم .....اقا بيدار شديد ؟.. جوابي نيومد.... ..چقدر خوابش سنگينه .....داد زدم: اقـــا

داد زد:زهر مار براي چي داد ميزني ؟

از ترس برگشتم تا ديدم لخت نشسته سريع سرمو برگردوندم گفتم:ببخشيد ..نميدونستم خوابيد يا بيدار

با اعصبانيت گفت:اين چه وضع بيدار كردنه...پشت تو به من كردي اون وقت ميخواي بدوني خوابم يا بيدار؟

سرم انداخته بودم پايين وسكوت كردم از تخت اومد پايين وگفت:بار اخرت باشه اينجوري بيدارم ميكني؟(چيزي نگفتم) ..گفت: نشنيدي؟

سرم وبلند كردم وسريع گفتم:بله اقا....نه.... چشم اقا

حكم سرباز ي رو پيدا كرده بودم كه به فرماندش بله قربان چشم قربان ميگفت ..... خدا رو شكر شلوار پاش بود ...لباسش كه رو زمين بود برداشت ورفت به اتاقي كه با تختش فاصله داشت يه نفس راحتي كشيدم گفت:تنگي نفس داري كه اينجوري نفس ميكشي؟

دستمو گذاشتم جلوي دهنم چه راداراي تيزي داره.. صداي شرشر اب اومد فكر كنم دستشوي وحمومش اونجا باشه با حوله اومد بيرون صورتشو كه خشك كرد حوله رو پرت كرد تو صورتم با حرص حوله رو برداشتم گفت:وقتي برگشتم وان حاضر باشه..

باشه-

..گره اي به ابرو هاش داد ونگام كردسريع درستش كردم:چشم اقا

.. عادت ميكني...يعني مجبوري-

اينو گفت واز اتاق رفت بيرون اره جون خودت عادت ميكنم ...اگه از دست منو چهر فرار نكردم از دست تويكي حتما فرار ميكنم روبه روم يه تلويزيون نميدونم چند اينچ بود سمت چپ تلويزيون يه در بود رفت تو اتاق منم سرم وپايين انداختم رفتم به حموم و دستشويي كه نصف اتاقش بود حوله رو اويزون كردم صدام زد :كجا رفتي؟

..اومدم بيرون گرمكن پوشيده بود گفتم:بله اقا

خاتون بهت گفته چه كارهايي بايد انجام بدي؟-

بله اقا-

... خوبه-

این وگفت رفت بیرون الان فرصت خوبي بود که به اتاق نگاه کنم سمت چپم حموم ودستشويي بود وبغلش پنجراي بود که کل ديوار وگرفته بود سمت چپِ پنچره يه ميز سفيد کوچک با دوتا صندلي شيک گذاشته بودن سمت راستم تخت خوابش بود با دوتا عسلي کنار تخت که دوتا اباژر روش گذاشته بودن روبه روي تخت يه تلوزيزيون ال سي دي به اندازه اتوبوس گذاشته بودن؟ رفتم سمت دري که کنار تلويزيون بود درش و باز کردم...تو عمرم اين همه لباس يه جا نديده بودم کفشاش جدا بود...شلوارش وپيراهنش و کرابات تمييز ومرتب واتو کرده يه جا کنار هم گذاشته بودن اين کار خاتون که اين چقدر ترو تميز کار ميکنه درو بستم واومدم بيرون يه ميز وايينه هم کنار اتاق بود که روش از انواع واقسام عطر ها گذاشته بودن... اتاق بزرگي بود خيلي بزرگ خواستم برم که چشمم افتاد به گيتار مشکي که به ديوار نصب بود ...پس اين اقاي اخمو اهل موسيقي هم هست...نزديک بود يادم بره تختش و مرتب کنم رفتم سمت بالشتش دو تا مشت زدم بهش که يه بويي ازش بلند شد...خفه شدم چه جوري با اين بو ميخوابه.. هر چي عطر داشته روي تخت خالي کرده اخه بگو خفه نميشي؟.. چند دقيقه تو اتاقش بودم بيست دقيقه به هفت بود رفتم به حموم وان وپر اب کردم خواستم برم بيرون که عين جن جلوم وايساد...يه جيغ اروم زدم وسريع گفتم:ببخشيد ..معذرت ميخوام متوجه نشدم اومديد ..

جوبمو نداد با اخم زيپ گرمکنشو کشيد پايين سرم انداختم پايين خواستم برم که گفت:با اين قيافه برام صبحونه نمياري...

چيزي نگفتم واومدم بيرون معلوم نيست خدمتکارشم يا مدل .. رفتم به اشپزخونه چشمم افتاد به سيني وگفتم:خاتون چه خبره ...اينا براي کيه؟

براي اقا-..

اها فکر کردم براي مختاره....حالا خوبه ميدونيد چيزي نميخوره اين همه براش گذاشتيد -..

يه پنير و مربا که چيزي نيست-..

چي؟شما به سه نوع مربا وخامه و پنير وعسل و کره وتخم مرغ وشکلات صبحانه واب پرتقال ميگيد چيزي نيست ؟ -

اينقدرغرنزن اينا رو ببر-

هنوز که زود.... بعدشم من کجا میتونم این سیني رو بلند کنم ..تازه بلندشم کردم چه جوري - این همه پله رو برم بالا..اصلا چرا نمیاید پایین ؟

رو میز نشستم خاتون گفت:مگه این چقدر سنگینه که این قد غر میزني؟...بلندش کن اگه نتونستي بگو خودم میبرمش

به ساعت نگاه کردم چهار دقیقه به هفت بود پوفي کردم ودستمو دراز کردم که سیني روبردارم خاتون با شیطنت گفت:اگه نمیتوني بگم مختار بیاد

اي دَخیلَتم..نمیخواد خودم میبرمش-

خاتون قهقه بلندي زد سیني رو بلند کردم زیاد سنگین نبود یه در اشپزخونه به حیاط باز میشد یه درش هم تو عمارت بود که باید ده تا پله روبالا میرفتي تا به سالن میرسیدي ... وارد سالن که شدم صداي مختار از پشتم اومد گفت:به به خانم ابغوره بگیر...چه عجب ما شما رو زیارت کردیم البته میدونم کم سعادتي از ماست.

با دندوناي فشرده شده گفتم:خفه شو... حالم ازت بهم میخوره جاي تو واقات تو اشغالدونیه

اینو گفتم وسریع از پله ها رفتم بالا اومد پشتم وگفت:اگه سنگینه من ببرم

.. داد زدم:برو گمشو

با اعصبانیت رفتم به اتاق روي همون میز کوچیکه.... کره ومربا رو میزاشتم که در با زشد پشتم بهش بود با حوله حموم نشست کلاهش انداخت رو سرش دو تا تقه به در خورد مختار گفت:اجازه هست اقا؟

-بیا تو..

خواستم برم که آراد گفت:کجا ؟

-برم دیگه..

نمیدونستي تا صبحونم تموم نشده نباید بري؟-

واي یادم رفته بود سرم وتکون دادم وگفتم:بله اقا میدونم

چي شده مختار؟-

-پلیسا فهمیدن ..

با همین جور که مربا رو نون تست میزاشت گفت:چي رو؟

-قضیه دخترا...

-خوب چرا به من میگي؟ خودت رئیسي یه کاریش بکن....

-حالت خوب نیست نه؟

-خسته شدم مختار.. دیگه از این موش وگربه بازي خسته شدم..

-دیگه تو اخراشه تموم میشه ..حال پدرت چه طوره ؟

-برام مهم نیست...

-پایین منتظرتم..فعلا

داشتن در مورد چي حرف میزدن دخترا یعني دوستاي من؟به صبحونه خوردنش نگاه کردم چیزي نمیخورد فقط بازي میکرد اب دهنم وقورت دادم با صداي ضعیفي گفتم: دوستامو کجا فرستادي؟...

سرش پایین بود گفت:تازه یادت افتاده دوستم داري؟

-من هیچ وقت دوستام و فراموش نمیکنم..

به نون تستش نگاه کرد وگفت:ادماي مثل تورو که دم از رفاقت میزنن به پاش که برسه کوچه رو خالي میکنن ومیرن زیاد دیدم..

نون وگذاشت تو دهنش گفتم:میخوام بدونم چه بلایي سر دوستام اومده؟

-لقمه رو پایین کرد واز درد چشماش وفشار داد وگفت:میدونم برو از مختار بپرس

-پس مختار رئیس تو ...نه تو رئیس مختار..

با دست پا هاشو فشار داد وبا اعصبانیت نگام کرد وگفت:درستت میکنم

-ماشین خراب نیستم که بخواي درستم کني..

سرشو گرفت پايين دستشو گذاشت رو پيشونيش و گفت:يه كاري نكن دست روت بلند كنم..برو بيرون

فكر كردي اينجا وايميسم ونگات ميكنم-

يعني دردش بخاطر زخم معدشه ؟اومدم بيرون خواستم برم كه چشمم افتاد به درباز روبه روم رفتم تو واي خدايا...عجب كتاب خونه اي..سمت قفسه كتابا رفتم از رمان وشعر گرفته تا علمي فرهنگي... يكي از كتاباي رمان وبرداشتم چند صفحشو ورق زدم گذاشتم سر جاش رفتم پشت شاهنامه فردوسي اوه..چه كتابايي هم ميخونه..گذاشتم سرجاش كتاب سهراب سپهري برداشتم وسطش وباز كردم چند سطرشو واز خوندم.... شب سردي است و من افسرده /راه دوري است وپايي خسته/تيرگي هست وچراغي مرده/ميكنم تنها از جاده عبور/دور ماندند زمن ادمها/سايه اي از سر ديوار گذشت/غمي افزود مرا برغم ها/فكر اين تاريكي واين ويراني/بي خبر امد تا به دل من/قصه ها سازكند پنهاني.....

چند صفحه ديگه هم ورق زدم كه يه عكس ازش افتاد...برداشتمش عكس يه دختر بود چه خوشكل بود پشتش نوشته بود... ديگه فرصتي نمونده واسه ديدن نگاهت /واسه بوسيدن دستات/ واسه بودن كنارت/ديگه فرصتي ندارم واسه لمس عاشقونه /گفتن دوست دارم ها با بهونه بي بهونه ...امضاء مهتاب .... تقديم به عشقم آراد دختره عشق آراد بوده؟ حيف اين خوشكله ...اخه چطور تونسته عاشق اين ماموت بشه؟عكس وگذاشتم لاي كتاب وگذاشتم تو قفسه كتابخونه ...

تو اينجا چيكار ميكني؟-

از ترس برگشتم دستمو گذاشتم رو قلبم هول شدم گفتم:چيزه اومدم ..ميخواستم.. يعني كتاب بردارم...

من بهت اجازه دادم كتاب برداري؟-

نه اقا..خوب-..

برو ميزو جمع كن-...

ميتونم يكي از كتابا رو بردام؟-

با اخم وتاكيد گفت:نه...

اخه چرا...من-..

...داد زد:گفتم برو میز وجمع کن

سرم وانداختم پایین ورفتم به اتاقش خسیس گدا ...ناخن خشک کنس...اخه بگو میخواستم کتابا تو بخورم که نذاشتي يكي شو بردارم...سيني رو بردم به اشپزخونه رفتم پیش مش رجب وخاتون نشسته بودن داشتن چايي ميخوردن مش رجب به خاتون گفت:پس كي كت ودامن تو ميدوزه؟

فکر نکنم حالا حالا ها بدوزه ..میگه پارچه زیاد دارم... میدونم اخرش مجبور میشم برم - بخرم

براي خودم چايي ريختم ونشستم گفتم:يه فضولي....كت ودامن براي چيه؟

خاتون:چند روز دیگه اقا میخوان مهموني بگيرن یک ماه پارچم ودادم دستش هنوز برام ندوخته..

...خوب اگه بخواید من براتون میدوزم-

خاتون:مگه بلدي؟

..خندیدم وگفتم:خیاطم

خاتون با شوق گفت:راست ميگي؟

...بله-

..مش رجب:برو پارچتو ازش بگیر بده ایناز برات بدوزه

حتما ..امروز میرم پارچه رومیارم-

گفتم:چرخ خياطي داريد؟

مش رجب:اره پارسال تو قرعه كشي برنده شدم

با تعجب نگاش کردم یهو سه نفرمون خندیدیم... بعد از اینکه خاتون پارچه شو اورد با هم نهارو درست کردیم کار زيادي نبود که انجام بدم پشت عمارت رفتم .. بازم چشمم افتاد به كلبه ....كلبه نقلي كوچيكي كه فقط براي يه نفر خوب بود دلم ميخواست ببينم داخلش چه شكليه.. برگشتم به اشپزخونه دیدم مختار نشسته و داره با ولع سالاد میخوره با اعصبانیت

سالادو از جلوش کشیدم وگفتم:تو چطور میتوني اینقدر راحت اینجا بشیني و این سالاد کوفت کني؟

دهنش پر بود سالاد وقورت داد وبا لبخند گفت:سلام ایناز خانم خوبي؟میشه اون سالاد وبدي؟

اگه ندم چي؟نکنه میخواي مثل دوستم بکشیم-

با ناراحتي نگام کرد وگفت:اون تقصیر من نبود دستور اقا بود

...سالادو پرت کردم جلوش وگفتم:کوفت کن ...ایشاالله همین نهار اخرت باشه

...چیزي نگفت وبا خنده سالادشو خورد

بعد از شام مش رجب چرخ خیاطي واورد به اتاقم خاتونم با مترو قیچي وهر چي که براي کت ودامنش لازم داشتم اومد

مترو گذاشتم رو شونه هاش با خوشحالي گفت: میخوام یه جوري برام بدوزي که هرکي دید فکر کنه خریدم

..خیالتون راحت اینقدر خوشکل بدوزم که میتوني بگي از خارج سفارش دادي-

خندید وگفت:ممنون...سریع حاضرش میکني دیگه؟

... بله-

... قربون دستت

.. داشتم اندازه هاشو مینوشتم که گفت:واي ایناز یادم رفت

با تعجب گفتم:چیو؟

میوه-

میوه چي؟-

باید براي اقا میوه ببري-

مترو گذاشتم رو پارچه وگفتم :حالا بزار بعد میبرم

نمیشه مادربخاطر زخم معدش باید یه چیزي بخوره-

... خیل خوب بدید ببرم-

میوه ها رو ازش گرفتم ورفتم به عمارت ...داشتم از پله ها میرفتم بالا که یکي گفت:کجا داري میري بیا اینجا ..

از پله ها اومدم پایین سرم واین ور واون ور چرخوندم اما ندیدمش نکنه خیالاتي شدم؟..یه پله رفتم بالا دوباره گفت: مگه کر شدي گفتم بیا اینجا..

سرم چرخوندم کنار راه پله سمت راست تو یه راهرو بود دست به جیب وبا اخم وایساده گفت:بیا اینجا

خودش رفت تو منم پش سرش رفتم راهرو به یه هال چهل وهشت متري ختم میشد نگاه کردم دیدم دور تا دور مبل سفید گذاشته بودن و یه تلویزیون گنده هم به دیوار بود پس اینجا اتاق تلویزیون ...میوه رو گذاشتم رو میز وگفتم:میتونم برم ؟

.. فقط سرشوتکون ...انگار خدا زبونش وازش گرفته

ساعت دوازده ونیم شب خوابیدم بین خواب وبیداري بودم که دراتاق باز شد خاتون اومد تو گفت:ایناز اقا گفته براشون چایي ببري

با حرص سرم وکوبیدم به بالشت و با حالت گریه گفتم: خدا چرا این جونور دست از سرم برنمیداره ؟الان چه وقت چایي خوردنه؟ ..

...مهمون دارن-

نشستموبا تعجب گفتم:مهمون ..این موقع شب؟مهمون نباید وقت اومدنشم بلد باشه؟

..خاتون با خنده گفت:حرص نخور پوستت خراب میشه

حالا مهمونش کي هست؟-

یکي از عاشقاي پرو پا قرص وکنه .. فرحناز دختر عمه اقا-

خوبه اینطوري میتونم یکي از عشاق رو ببینم ...خدا کنه مثل اسمش ناز باشه-

...بلند شدم خاتون گفت:تو الاچیقن

با غر غر کردن رفتم به اشپزخونه چايي رو دم کردم ...مرده شور خودش ومهمونش وببرن عرضه يه چايي رو هم نداره ..فقط بلده دستور صادر کنه کار که هيچ...چايي رو گذاشتم تو سيني ورفتم سمت الاچيق ..چراغ هاي الاچيق روشن بود واي اين الاچيق شبا چه خوشکله... يه دختر لاغر اندام وظريف رو به روم نشسته بود موهاي بور بلندش که تا ارنجش بود باز گذاشته بود تو هواي سردپاييز که من منجمد ميشم اون يه تاپ قرمز وشلوار لي پوشيده بود ... اقا هرکوله هم پشتش به من بود ...داشتن حرف ميزدن که يهو صداي خنده فرحناز بلند شد نه مثل اينکه اقا به غير از گريه انداختن خندوندنم بلده ...چند تا پله رفتم بالا وسلام کردم اما بي تربيتا جوابمو ندادن ...سيني رو جلو فرحناز گرفتم رنگ وحالت چشماش عين چشماي امير علي بود...حتي از اسمشم ناز تره خودخواهانه وتحقير اميز نگام کرد :چايي رو برداشت جلوي آرادم گرفتم اما اون بدون اينکه نگام کنه به تنه درخت بريده شده جلوش اشاره کرد وگفت:بزارش اونجا

..سيني رو گذاشتم خواستم برم که فرحناز گفت:صبر کن

..نگاش کردم وگفتم:بله

باز با همون نگاه تحقير اميز گفت:اسمت چيه؟

...آيناز-

پوزخندي زد وگفت:حيف اين اسم نبود رو توگذاشتن...تاحالا کسي بهت گفته خيلي زشتي؟

قلبم درد گرفت نگاش بس نبود حرفشم تحقير اميز شد به خودم مسلت شدم وگفتم:نه...اين ..افتخارو به تو دادم..اگه يه وقت اومدم خواستگاريت ميتوني جواب مثبت ندي

... برگشتم که برم داد زد :وايسا

از صداش معلوم بود که خيلي اعصباني اومد سمتم با خشم يه سيلي زد به صورتم آراد سرش پايين بود چايي ميخورد فرحناز با اعصبانيت گفت:خيلي گستاخي..اگه کلفت من بودي ميدونستم چه جوري ادبت کنم...(با حرص به آراد گفت)نميخواي چيزي بهش بگي؟

چرا عزيزم..ولي به زبون خودم ميگم-

..پوزخندي زدم وگفتم:خوش بگذره شب بخير

از لحن حرف زدنش ترسيدم اگه بخواد منو بزنه چي من با اين جثه ضعيفم به فوتش بندم با دو رفتم سمت خونه سرم وکردم زير پتو وخوابيدم بازم کابوس ليلا وبچه ها اومد سراغم

...هنوز نتونستم به کابوسام عادت کنم ..صبح خاتون بیدارم کرد بعد از نمازرفتم به اتاق اقا.... که بیدارش کنم خدا کنه این دفعه لباس پوشیده باشه اصلا حوصله عقب گرد ندارم دراتاقش وباز کردم با حرص روم وبرگردوندم ودوباره عقب عقب راه رفتم کنار تخت پشت به اقا وایسادم وگفتم:اقا...اقا... ولي انگار اقا گوشاشو زير بالشت گذاشته بود... من نميدونم اين چرا ساعت زنگدار پيش خودش نميزاره ...اقـــــالطفا بيدار شيد..نكنه مرده سرم وكمي چرخوندم ..كه يهو با يه دستش يقمو گرفت وكشيد طرف خودش بالا تنم رو تخت افتاد وپاهام اويزون بود...چش تو چش بوديم ترسيدم نگاهش اعصباني بود گفت:مگه ديروز بهت نگفتم ديگه اينجوري بيدارم نكن ها؟چرا حرف گوش نميكني؟

دستشو از يقم كشيدم وگفتم:ازم انتظار نداشته باش وقتي لختي چهار چشي نگات كنم وصدات بزنم..تا وقتي لباس نپوشي اوضاع همينه

بلند شدم وايسادم سرم انداختم پايين حواسم بهش بود نشست وبا تعجب گفت:نگو تا حالا مرد لخت نديدي؟

همين جور كه سرم پايين بود با اعصبانيت گفتم:نه پدر و برادر ي داشتم..نه دوست پسري كه بخواد جلوم لخت بشه...

پوزخندي زد وگفت:خوب بلدي اداي ادماي چشم پاک رو دربياري...

پشتم وكردم بهش وگفتم:نيم ساعت ديگه وان وحاضر ميكنم

خواستم برم كه داد زد :وايسا...

اين ابولهول انگار يک روز داد نزنه كارش پيش نميره بدون اينكه تكون بخورم گفتم :بله...

با تاكيد گفت:بله اقا

-بله اقا..

اگه از فردا بخواي اينجوري بيدارم كني ...روزگارت وسياه ميكنم-

پوزخندي زدم وگفتم:روزگارم سياه هست ..شما سياه ترش كنيد

اينو گفتم ورفتم به اشپزخونه وقتي صبحانه براش بردم با اخم نگام كرد وگفت:مگه بهت نگفته بودم ديگه با اين قيافه جلو من ظاهر نشو ؟

به اب پرتقالش نگاه کردم وگفتم:اختیار صورتمم نباید داشته باشم؟ شما اگه خوشتون نمیاد میتونید یکي دیگه بیارید

...با اعصبانیت نگام کرد بلند شد با تلفن شماره اي رو گرفت گفت:بیا بالا

نشست با اعصبانیت پاشو به زمین میزد بعد از چند از دقیقه خاتون امد :بله اقا

این چرا صورتش اینجوریه؟-

خاتون بهم نگاه کرد وگفت:چیکار کنم اقا؟

من نمیدونم میخواي چیکار کني ....اگه دفعه دیگه با این قیافه بیاد....من میدونم وتو-

گفتم:تو اول برو ریش خودتو بزن بعد به فکر صورت من باش.....فقط مونده با این ریشات یه عمامه بزارن رو سرت و بري بالا منبر بشیني ..

دهن خاتون باز شد زد به صورتشو گفت:خدا منو مرگ بده دختر این چه حرفیه میزني؟اقا شما ببخشید....این جوونه یه حرفي زد...

آراد فقط نگام میکرد چهرش خنثي بود نه از خشم خبري بود نه از اعصبانیت یه لبخند روي لبش بود که فقط چشم بصیرت میتونست ببینه ولي با اخم گفت:نمیخوام کسي فکر کنه یه کولي تو خونم نگه داشتم...

دستمو گذاشتم رو میز تو چشماش خیره شدم با اعصبانیت گفتم:کولي چو کولي ببیند خوشش اید .....تو اگه از من خوشت نمیاومد منو نمیاوردي

بگو بازم بگوخودتو خالي کن.... تو یه ادم عقده اي هستي که از بهش محبت نکردن مثل وحشي ها به همه میپره -

خود تو هم عین مني ....اگه بهت محبت کرده بودن الان مثل غار نشینا یه ادمو راحت نمکشتي ...دیگ به دیگ میگه روت سیاه -

دیگه صبرش تموم شد با اعصبانیت دستشو کوبید به میز که فنجون افتاد زمین وشکست بلند شد توچشماي پر خشمش نگاه کردم ترسیدم ضربان قلبم رفت بالا.. نفسم داشت بند میاومد با همون حالت گفت:راه اومدن با تو هیچ فایده اي نداره ...میدونم باهات چیکار کنم

مچ دستمو گرفت وکشید خاتون دنبالم دوید وگفت:اقا خواهش میکنم ولش کنید ....بچه است نادوني کرده ..

.... همين جور كه دستامو مي كشيد گفت:ميخوام از نادوني درش بيارم

بدبخت خاتون با التماس دنبال ما ميدويد از ترس عرق كرده بودم داشت من وكجا ميبرد؟ از پله ها رفت پايين ومنو دنباله خودش ميكشيد بعد از پله ها منو برد سمت راست يه اتاق كوچک زير را ه پله بود كليد روش بود درش وباز كرد وهلم داد تو ..گفت :منو چهر بهم گفت از تاريكي ميترسي اين تنبيه اولته ..

خاتون پشتش وايساده بود گفت:اقا گناه داره

دادزد:بسه خاتون...بايد ياد بگيره با من چه جوري حرف بزنه

با ترس نگاش كردم پريدم سمت در اما اون زودتر درو بست ..جاي تنگ و تاريک بود مردنم حتمي بود ..با جيغ داد گفتم:درو باز كنيد..خواهش ميكنم ..من ميميرم در وباز كن ..اقـــــا..خاتون ...خاتون كمكم كن ..(.گريم شديد شد)...اقا خواهش ميكنم درو باز كنيد نميتونم نفس بكشم...مش رجب ..مش رجب كجايي؟ روي ديوار دست ميكشيدم شايد كليد پيدا كنم اما نبودپام خورد به ميز دردم گرفت.... گريه كردنم خفگيموبيشتر ميكرد به در تكيه دادم ونشستم نبايد گريه ميكردم... تاريكي داشت نفس وازم ميگرفت حتي يه روزنه نورم نبود ..خدا لعنتت كنه منوچهر چرا بهش گفتي؟....يک دقيقه دو دقيقه سه دقيقه زمان بدون توجه به من ميرفت جلو به ده دقيقه نكشيد كه احساس خفگي كردم روي زمين دراز كشيدم ..نفس هاي بلند بلند ميكشيدم اكسيژن ميخواستم اما دريغ ..چشمام سنگين شد بايد اشهد مو ميخوندم زبونم سنگين شده بود توان حركت دادنشو نداتشم ...در باز شد يه نور ديدم باسايه يه مرد ولي تار بودن .....همه جا سياه شد...

گريه وزاري خاتون رو ميشنيدم ...خدا يا خودت كمكش كن ...اينا ز گلم چشات وباز كن ...خانمم ..اي خدا چقدر بهش گفتم رو حرف اقا حرف نزن چرا حرف گوش نميكنه؟اروم چشمام وباز كردم خاتون كنارم نشسته بود واشكاشو پاک ميكرد تا من ديد گفت:اينا ..حالت خوبه مادر ..(بغلم كرد وبا گريه گفت)اخه چرا حرفمو گوش نكردي؟مگه بهت نگفتم...با اقا كلكل نكن..

الان ميتونستم راحت نفس بكشم گفتم:كي منو اورد بيرون؟

...نگام كرد وگفت:رجب

خاتون پذيرايي مفصلي ازم كرد موقع نهار خواستم بهش كمک كنم اما قبول نكرد....وقتي نهار حاضر شد .. خاتون گفت:بيا كمک كن ميز نهار خوردي رو بچينيم

با تعجب گفتم:ميز نهار خوري براي چي؟

... فرحناز خانم اومدن میخوان با اقا نهار بخورن-

وقتي به دو تاشون نگاه ميكنم ميبينم خيلي بهم ميان ..ايشالله كه غذا كوفتشون بشه-

..اين حرفونزن مادر-

از دوتاشون بدم مياد ميفهمي خاتون؟-

اره مادر ميفهمم..اما با لج بازي كردن كه كاري درست نميشه-

به کمک خاتون میز وچیدم صداي پاشون که از پله ها میاومدن پایین شنیدم... نگاشون کردم فرحناز با خنده داشت براي آراد داستان تعریف میکرد اونم با اخم گوش میداد من وکه دید اخمش بیشترشد رومو ازش برگردوندم سرمیز نشستن..کنار فرحناز وایسادم خواستم براش سوپ بکشم بشقاب واز دستم کشید وگفت:دست کثیفت وبه بشقاب من نزن خودم میکشم

با طعنه به آراد نگاه کردم وگفتم:شما چطور ؟بکشم براتون؟

... فرحناز:لازم نکرده خودم براش میکشم

همین جور که سوپ میکشید گفت:تو چطو رتا حالا قیافیه اینو تحمل کردي؟اشتهاتم کور نمیشه؟اگه میدونستم دنبال خدمتکاري یه خوشکلي رو برات میاوردم ...

آرادبه من نگاه کرد وگفت:برو

...فرحناز:بخور عزیزم خیلي لاغر شدي

... آراد:مرسي كافيه

اداشو دراوردم مرسي كافيه ...مرده شور خودتو عشقتو ببرن..خدا خوب بلده درو تخته رو چه جوري با هم جور كنه ...بعد از نهار آراد با فرحناز رفتن ...كل عمارت ودور زدم حوصلم سر رفته بود هيچ كاري هم نبود بخوام انجام بدم اگه اون گدا ميذاشت يكي از كتاباشو بردارم الان اينجوري الاف نميگشتم ...رفتم سمت استخر خيلي وقت بود شنا نكرده بودم به استخر نگاه كردم ميترسيدم يهو سر برسه وشر بشه ...بيخيال استخر...رفتم بيرون تا شب توي عمارت ولگردي كردم

ساعت شيش طبق معمول هميشه رفتم به كاخ سلطنتي كه اقا رو بيدار كنم هواي سرد ابان ماه به صورتم ميخورد دستامو زير بغلم جمع كرده بودم با سر پايين راه ميرفتم صداي پارس سگ شنيدم سرم وبلند كردم ديدم يه سگ به چه زيبايي از سمت چپم با دو مياد طرف

من ،منم با تمام سرعتم دویدم سمت عمارت ..وقتي ديدم داره بهم نزديک ميشه دور ابشار عين فلکه دور زدم ودويدم سمت خونه ....با جيغ وداد خاتون ومش رجب وصدا ميزدم ..ايناز بدو سگ بدو..با هم کورس بسته بوديم هر چي ميديدم به خونه نميرسيدم مشت رجب و خاتون با ترس از خونه اومدن بيرون رجب دويد سمتم سوت ميزد وميگفت:داگي بشين .داگي...اما گوش داگي بدهکار اين حرفا نبود وپارس ميکرد دنبالم ميدويد ..مشت رجب ازم رد شد ورفت سمت سگ که ارومش کنه منم خودمو انداختم تو خونه ودرو بستم وبه در تکيه دادم ...ديگه نفس برام نمونده بود نفساي بلند بلند ميکشيدم خاتون پشت در وايساد وگفت:ايناز حالت خوبه ؟

-اره..

-... درو با زکن

...درو باز کردم تا خاتون من وديد گفت: واي رنگ به صورت نداري دختر

اومد تو رفت به اشپزخونه منم همونجا رو زمين ولو شدم ...نفس نفس ميزدم با يه ليوان اب ...قند اومد پيشم وگفت:بگير مادر ..يه قلپ از اين بخور

ليوان و از دستش گرفتم وکمي خوردم وگفتم:اين خير نديده از کجا پيداش شد؟

-...سگ اقاست

ميگم چقدر وحشي بود ..نگو سگ اقاست خلق وخوشم به خودش رفته... کجا بوده که الان پيداش شده ؟ -

-....بخاطر مريضيش چند روزي ...پيش دامپزشک بوده ديشب اوردنش

بعد از اينکه حالم بهتر شد ....با احتياط کامل رفتم سمت کاخ خدا رو شکر نبودش...نزديک خونه بودم که حس کردم يکي پشت سرم با اعصباني وايساده اروم چرخيدم ...چشمم که به چشماي زيباش افتاد دويدم اونم دويد جيغ زدم وگفتم:بابا دست از سرم بردار وحشي ادم نديده...با تمام سرعتم ميدويدم وپشت سرم ونگاه ميکردم انگار اون سرعتش بيشتر بود نميدونم اين بچه به اين چه ميده اينقدر تند ميدوه... خدا خيرت بده رجب براي چي نبسيش در عمارت وباز کردم وخودمو پرت کردم تو سريع از پله ها رفتم بالا خودمو انداختم تواتاق آراد درو محکم بستم که گوشم درد گرفت پشت درواياسادم ونفس نفس ميزدم ...چشمام وباز کردم ديدم آراد با اعصبانيت حالت نيم خيز نگام ميکنه سريع روم وبرگردوندم طرف در با همون حالت وحرص گفت:ديگه نميدونم به چه زبوني بگم عين بچه ادم بيدارم کن ..(داد زد)مگه سگ دنبالت کرده اينجوري ميدوي؟

بله سگه شما...داگي جونت-

اها..لابد فكر كرده براش همبازي اوردم-

بيشعور كثافت به من ميگه سگ؟ ...صدامو صاف كردم وگفتم:نه اتفاقا ادرس اتاق همبازيش وميخواست منم اومدم كسب تكليف كنم

با اعصبانيت گفت:مثل اينكه دلت براي انباري تنگ شده نه؟

فكر كردي با اين حرفت الان ترسيدم ؟-

خواستم برگردم ببينم چيكار ميكنه كه عين جن پشت گردنمو گرفت سرمو چسبوند به در و با اعصبانيت گفت:صبحونه فقط تخم مرغ وعسل وشير كاكائوميخورم

همين جور كه سرم به در چسبيده بود زير چشي نگاش كردم وگفتم:اگه چيز ديگه اي ميخواي بگو تعارف نكن..

با فک منقبض شده سرمو كشيد عقب درو باز كرد وپرتم كرد بيرون در وبا خشم بست... وحشي....سگشم از خودتش ياد گرفته پاچه مردم و بگيره رفتم پايين چند دقيقه بعد رفتم بالا وان وحاضر كردم بعد از اينكه اقا دوش شون وگرفتن صبحونه رو براش بردم روزنامه دستش بود وميخوند كنار وايسادم گفت:برام لقمه بگير..

باتعجب گفتم:بله؟

سمعک ميزني؟گفتم لقمه برام بگير-...

تخم مرغ وعسل وگذاشتم تو نون سنگک وجلوش گرفتم دهنشو باز كرد وگفت:بزار تو دهنم

به دهن بازش نگاه كردم ...دهنشو بست و با اخم گفت:نه واقعا مثل اينكه به سمعک احتياج داري..

ببخشيد من چرا بايد بزارم تو دهنتون ؟-

چون دستم بنده(با و سر كچل واخم نگام كرد وگفت)اگه ايندفعه انداختمت تو انباري ديگه - كليدو نميدم مش رجب...

فقط بلده دست بازه رو نقطه ضعفم ..عين بچه ها سرم وانداختم پايين ولقمه رو طرف دهنش گرفتم دهنشو باز كرد با نوک انگشتم لقمه رو كذاشتم تو دهنش خيلي سعي كردم انگشتم به

لبش نخورده ...لقمه بعدي هم گذاشتم تو دهنش که انگشتمو گاز گرفت جيغ کشيدم انگشت اشارمو تو دست گرفتم و با اعصبانيت گفتم:چرا گاز ميگيري؟

بازم از دردچشماشو وفشار داد و گفت:دلم خواست... روزنامه شو گذاشت کنارو گفت: خودم لقمه ميگرم

...ديوونه رواني فقط ميخواد حرص منو دربياره...کله بادمجوني ...

نگاش کردم با هر لقمه اي که پايين ميکرد از درد معده دستاشو مشت ميکرد وچشماش وفشار ميداد يعني اينقدر درد داره؟کمي اين دست و اون دست کردم وگفتم:

براي چي همراه دوستام نفرستادي برم ؟

شير کاکائو شو وخورد سرش پايين بود گفت :مجبور نيستم جواب بدم ...ولي ميگم، چون به خدمتکار احتياج داشتم

عين ادمايي که خجالت ميکشن گفتم:خوب...چرايکي از دوستام نيوردي؟قيافه اونا صدبرابر من خوشکل بودن

بدون اينکه نگام کنه گفت:صد البته شک نکن.... خدمتکار ميخواستم قصد راه انداختن شوي لباس که نداشتم هرچي زشت تر بهتر اينجوري ديگه جلوي مهمونام جلب توجه نميکنه

پوزخندي زدم وگفتم:استدلال خوبي بود

با اخم همراه اعصبانيت نگام کرد وگفت:اگه زبونت وکوتاه نکني مجبور مي شم کوتاش کنم

با پرويي تو چشماي اعصبانيش نگاه کردم وگفت:شرمندم.... اگه کوتاش کنم لال ميشم ..تو که دوست نداري لال بشم وديگه بهت نگنم چشم اقا؟

فقط نگام کرد وگفت:رامت ميکنم

هيچ حيوون وحشي رام نميشه ...چون خوي وحشيش رو داره-

يه نفس کشيد وگفت:پس به وحشي بودن خودت ايمان داري؟

اره ...اخه از اربابم ياد گرفتم وحشي باشم-

با اعصبانیت سریع بلند شد دستشو برد بالا...تو هوا مشت کرد چشماشو فشار داد وگفت:برو بیرون تا دستم نیومده پایین

ترسیدم به چشماش که از اعصبانیت بسته بود نگاه کردم يعني ميخواست بزنه؟دو قدم رفتم عقب ... يه نفسي كشيدم وسريع اومدم بيرون درو بستم ... واقعا اگه منو ميزد چي؟ دستمو گذاشتم رو صورتم حتما خيلي درد داشت غلط كرده منو بزنه كچل زشت با اون چشاي بيريخت سبزش فكر كرده كيه؟چقدر دلم ميخواد اون دخترايي رو كه براي اين زاقارت ميمرن و ببينم لابد هم قبيله خودشن ..اخ چقدر بدم مياد....ازش بدم مياد...بعد از اينكه اقا صبحانشون رو كوفت كردن به اتاق لباس رفت منم ميز صبحانه رو جمع كردم...رفتم پايين ديدم مختار نشسته وداره با گوشيش ور ميره سرش و اورد بالا وگفت:سلام ايناز خانم صبح بخير..

جوابشو ندادم ورفتم به اشپزخونه ... وقتي اقا تشريف بردن لباسا شو شستم و اتو كرده گذاشتم سرجاشون در بستم كه چشمم افتاد به كتابخونه الان كه نيستش راحت ميتونم كتاب بخونم ...دستگيره درو فشار دادم قفلش كرده بود يه لگد زدم به در ورفتم پايين خاتون داشت براي نهار گوشت وتكه تكه ميكرد گفتم:كمک نميخواي؟

...نگام كرد وگفت:نه دستت درد نكنه تو رو لباسمو بدوز

-باشه....

رفتم به اتاقم مشغول دوختن كتک ودامن خاتون شدم بايد بين تمام لباس هايي كه دوختم بهترين ميشد ...تا عصر مشغول دوختن شدم كتش وتموم كردم ميموند دامنش ...موقع شام خاتون صدام زد رفتم به اشپزخونه سيني رو داد دستم وگفت:ايناز جلو زبونت ومیگیري يه وقت صداي اقا رو نشنوم ...

-اون خودش مريضه هر روز داد ميزنه من كه كاريش ندارم...

يه سري تكون داد منم با لبخند سيني رو برداشتم وبردم بالا..دم اتاق وايسادم سيني سنگين بود نميتونستم با دست در بزنم با پام دو تاضربه به در زدم صدايي نيومد...پوفي كردم ودوباره با پام زدم ...ايشاالله كه مرده باشه وقتي ديدم در باز نميكنه پامو اوردم بالا و درو باز كردم ورفتم تو ...نبودش دستم درد گرفته بود سيني رو گذاشتم رو ميز دور وبرو نگاه كردم خبري ازش نبود ..اخه بگو وقتي گشنت نيست مجبوري بگي غذا بيارين صداي شر شر اب مياومد سرم وچرخوندم ديدم داره دستش ومیشوره كورم كه شدم ادم به اين گندگي رو نديدم همون جا وايسادم سرم پايين انداختم حوله اي كه دستشو خشک كرده بود پرت كرد رو صورتم ...با اعصبانيت حوله رو انداختم زمين ..نگام كرد وگفت:برشدار..(حوله

برداشتم نشست وگفت)اگه فردا با همين سرو وضع بيايي تا دو روز تو انباري مينداز...مت...البته اگه روزاول زنده بموني

ميتونم بپرسم با صورت من چيكار داري؟-

...چنگال وبرداشت وگفت:هر وقت ميبينمت اشتهام كور ميشه

-فكر كنم كوري اشتهات بخاطر ريشاي خودتت نه قيافه من..

با اعصبانيت گفت :بازم كه زبون درازي كردي

..تو چشماش زل زدم وگفتم: اخه حرف زور تو كَتم نميره

با اعصبانيت بلند شد دستشو گذاشت رو گلوم وچسبوندم به ديوار رو انگشت پام وايساده بودم چشام گشاد شده بود آراد با فک منقبض شده گفت:هيچ كس جرات نكرده بود با من اينجوري حرف بزنه..اون وقت تو بي سر وپا تو روي من وايمسي؟

دستشو بيشتر به گلوم فشار دادجونم داشت به لبم مي اومد صدام در نيومد ولي با همون حال گفتم:ازت متنفرم ...

هنوز عصبي نگام ميكرد دستشو از گردنم برداشت وگفت:احتياجي به دوست داشتن تو ندارم ...اونقدر سيندرلا دورم ريخته كه كُذت توش گمه...گمشو بيرون

نفسم نمي اومد تند تند نفس ميكشيدم به طوري كه قفسه سينم مياومد بالا... با اشک تو چشماش نگاه كردم وگفتم :هيچ وقت كسي رو بخاطرصورتش تحقير نكن..

خواستم برم كه صدام زد :به خاتون بگو مهموني فرداشبو يادش نره ... صبح نميخواد بيدارم كني...به رجبم بگو بياد بالا كارش دارم....

با چشم پر از اشک نگاش كردم و گفتم:چشم اقا..

تو راه گريه هامو كردم به خونه كه رسيدم شير روشورو باز كردم چند مشت اب به صورتم زدم صورتمو خشک كردم چند تا نفس عميق كشيدم ورفتم تو سفره پهن كرده بودن وداشتن شام ميخوردن به رجب گفتم آراد باش كار داره بعد از شام رفت پيشش من وخاتونم رفتيم به اتاقم ومشغول دوخت دامنش شديم كت وكه پوشيد خيلي ازش خوشش اومد گفتم:خاتون...

خاتون كنارم نشسته بود وسيب برام پوست ميگرفت با خنده گفت:بپرس...

چرا آراد ریشش ونمیزنه؟-

وا بدبخت کجاش ریش داره-

.. خوب همون ته ریش دیگه..چراهمیشه ته ریش میذاره؟-

نمیدونم والله شاید دل ودماغ زدنشو نداره-

خوب بده من تا براش بزنم-

تو چيكار به ريش اون داري؟-

نمیدونم...دلم میخواد ببینم صورتش بدون ریش چه جوریه میشه؟-

دخترا این بدبختو با ته ریش کشتنش اگه ته ریششم بزنه درسته قورتش میدن-

حالاهمچين تحفه اي هم نيست.... تا حالا ريششم زده؟-

..با تاكيد گفت:ته ريش..اره اگه جايي دعوت باشه

... بلند گفتم:به اميد يه روز مهموني

خندید وگفت:الان بحث مهمتر از ریش اقا نیست؟

نه...اول باید به این رسیدگي بشه-

خاتون خندید وگفت:زودتر كارتو بكن فردا صبح زود بايد بيدار شيم عمارت وبراي مهموني حاضر كنيم

فقط منو شماییم؟-

نه بابا من وتو اگه بخوایم کار کنیم که شیش روز طول میکشه...سه تا کارگر دیگه هم میارم...-

بعد از اینکه دامن خاتون وتموم کردم خوابیدم

صبح موعد رسيدطبق فرمايش اقا بيدارشون نكردم ...من وخاتون وبا سه تا خانم ديگه مشغول تمييز كردن خونه شديم يه سكوت عجيبي حكم فرما شد ...دلم گرفت و گفتم :يكي يه چيزي بگه حوصلم سرازير شد ..

خانمي كه اسمش پريسا بود گفت:چي بگيم ؟

.. خاتون:اينازبرامون بخون

گفتم:چي؟من صدا م كجابود كه بخونم

خاتون:شكسته نفسي نفرماييد..صدات شنيدم ناز نكن بخون

مولود:خوب اگه..صدات خوبه برامون بخون...اينجوري شارژ ميشيم بيشتركار ميكنيم

گفتم:باشه اگه اقا بيدار شد ودعوام كرد چي؟

...خاتون:اقا خوابش سنگينه بخون

سينمو صاف كردم وشروع كردم به خوندن ... صدام تو سالن ميپيچيد :كجايي كه بي تو داره نفسم ميگيره /تو رو ميخوام كنارم بي تو اروم ندارم/ نميتونه كسي جاتو تو دلم بگيره/ فقط تو رو ميخوام من بي تو اروم ندارم بي تو زندگي محاله بي تو يه روز يه ساله /دلم برات چه تنگه دنيا با تو قشنگه /ميبوسمت يه عالمه اروم ميشه خيالم/ با تو همش رو ابرام نباشي خيلي تنهام /تو دنيا هيچ كس واز تو بهتر نديدم يه تارموتو عزيزم به صد تا دنيا نميدم/ به ارزوم ميرسم با تومن خوشبختم تمام عمرم شب وروز دنبالت ميگشتم/ قلبم ،مال تو..... جونم، مال تو عشقم به تو مينازم/ نفسم... قلبم مال تو.. جونم مال تو عشقم من تو رو دوست دارم عزيزم/ كجايي كه بي تو داره نفسم ميگيره /تو رو ميخوام كنارم بي تو اروم ندارم. نميتونه كسي جاتو تو دلم بگيره. فقط تو رو ميخوام من بي تو اروم ندارم /..... عشق هميشگيمي تمام زندگيمي/ همش توروياهامي ومثل نفس باهامي /تو خوبي وخواستني پاكي ودوست داشتني/...هر جاي دنيا باشي الهي زنده باشي/ تو دنيا هيچ كس واز تو بهتر نديدم يه تارموتو عزيزم به صد تا دنيا نميدم/ به ارزوم ميرسم با تومن خوشبختم تمام عمرم شب وروز دنبالت ميگشتم/ قلبم،(همه با هم ميخونديم) مال تو... جونم، مال تو عشقم به تو مينازم/ نفسم ...قلبم مال تو ..جونم مال تو عشقم من تو رو دوست دارم عزيزم (دادزدم ...)كجاييييييي كه

داد زد:چه خبره خونه رو گذاشتي رو سرت (سرم وبرگردوندم آراد با اخم روي راه پله وايساده بود سريع روسريمو كشيدم جلو) براي چي صداي نكير ومنكرتو اينقدربلند كردي؟فكر كردي صداي قشنگي داري؟(حولشو روشونش انداخته بود از پله ها اومد پايين ...)يه ليوان ابميوه بيار استخر

..وقتي رفت گفتم : ديديد گفتم بيدار ميشه

خاتون با خنده گفت:فکر کرده صداي حورالعينه که داره از خواب بيدارش ميکنه ...بخاطر همين بيدار شد

همشون خنديد ...براي من درد سر درست ميکنن وبعدش به ريشمم ميخندن... سيب موزو براش بردم به استخر وقتي ديدم شنا ميکنه سريع روم رو برگردوندم اين بچه انگار شرم وحياشو ميخوره...پشتمو کردم بهش رفتم ليوان وگذاشتم رو ميز خواستم فَلنگ وببندم که از تو استخر داد زد :کجا؟

يه روز خيري بياد من از دست اين راحت شم پشتم بهش بود گفتم:ميرم (حالا چي بگم)ميرم...اها ميرم نماز بخونم...

صداش از پشت سرم اومد:يک ساعت داشتي فکر ميکردي که چيکار ميخواي بکني؟ ساعت ده صبح چه نمازي ميخواي بخوني؟

فقط سرم وبرگرندم به صورت پر اخمش نگاه کردم دونه هاي اب روصورتش بود چقدرسفيد شده معلوم اب استخر بهش ميسازه..با همون اخم گفت: اينقدر نگاه نکن چشمت انحراف پيدا ميکنه...اون حوله رو بده به من

سرم وبرگرندم به حالت اوليش ... حولش رو صندلي بود برداشتم وبدون اينکه بچرخم فقط دست راستمو فرستادم پشت وگفتم:بفرماييد

اين چه وضع حوله دادنه؟-

لباس تنتون نيست وبد تر از اون شلوارم نپوشيدين .. ميشه برداريد دستم خسته شد-

حوله رو از دستم گرفت وگفت:برگرد..

کمي ترسيدم گفتم:برنميگردم...

دادزد:گفتم برگرد ..

منم دادزدم :لباس تنت نيست برنميگردم...

با دو تا دستاش منو برگردوند طرف خودش چشمام وبستم گفت:چشماتو باز کن..

باز نميکنم-...

اين بار اخر ميگم چشماتو باز کن-...

....منم براي بار اخر ميگم تا زماني كه لباس نپوشيدي بهت نگاه نميكنم-

با دو تا دستاش ميخواست به زور چشمامو باز كنه ..منم چشمام و فشار ميدادم تا باز نكنه... با دستام سعي ميكردم دستشو دور كنم اما اون زورش بيشتر بود چشمام درد گرفته بود بازشون كردم وداد زدم :نكن...چشمام درد گرفتن

سر تا پاشو نگاه كردم ديدم بدبخت حولشو پوشيده گفت:بار اخرت باشه سرم من داد ميزني...

... سرم پايين انداختم وگفتم:ببخشيد

...به خاتون بگو براي خريد ميرم بيرون نهارو برا ي خودتون درست كنيد-

....چشم اقا-

بعد از اينكه تمييز كاريمون تموم شد مشغول نهار خوردن شديم ...يه گوشه نشسته بوديم داشتيم استراحت ميكرديم كه ديدم خاتون داره مياد طرفم كنارم نشست يه بندم تو دستش بود گفتم:ميخواي چيكار كني خاتون ؟

اقا گفته به صورتت يه سرو ساموني بدم-

اما من دلم نميخواد-

كسي با دل تو كاري نداره..دستور اقاست (تا خواست بند وبزاره رو صورتم بلند شدم - وگفتم)اقا اول بره ريش خودش ويه سامو ني بده بعد به فكر صورت من باشه ...

چند قدمي رفتم گفت:اقا امشب اگه تو اينجوري ببينه منو ميكشه

وايسادمو گفتم: اولا اينكه صورت من مو نداره چيو ميخواي بزني ؟دويوما جرات داره بهت دست بزنه...تا شقه شقش كنم

بعد از اينكه كارمون تموم شد خاتون دست مزد خانم ها داد....رفتيم حموم اول مش رجب رفت بعدش خاتون ...اخرين نفر من شدم بعد از اينكه دوش گرفتنم تموم شد چشمام وتو حموم چرخوندم كه حوله رو پيدا كنم اما نبود يادم رفته بود بيارمش سرم وكردم بيرون وگفتم:خاتون حوله رو برام مياري؟تو اتاقم روزمين افتاده...قربون دستت

چند دقيقه بعد دو تا تقه به در خورد دستمو تابالاي بازو بيرون كردم ازش گرفتم و گفتم:عزيز دلمي ...ممنون جيگر

بعد از اینکه خودمو خشک کردم لباسمو پوشیدم اومدم بیرون ..صداي خاتون زدم اما جوابمو نداد معلوم نیست کجا گذاشته رفتم به اتاقم سرمو خشک کردم وموهام وبستم که صداي بسته شدن در شنیدم روسریمو پوشیدم اومدم بیرون دیدم خاتون ومش رجبه با تعجب گفتم:شماها کجا بودید؟

مش رجب :رفتیم براي امشب خرید کنیم

اینو گفت ورفت به اتاق... بازوي خاتون وفشار دادم وبا ترس گفتم:کي رفتین؟

-همون موقع که رفتي به حموم..

بازوهاشو بیشتر فشار دادم وگفتم:پس کي به من حوله داد؟

-چي؟

-حوله...ازتو حموم صدات کردم گفتم برام حوله بیاري؟

خاتون کمي فکر کرد وبعد با صداي بلندي خندید وگفت:حتما اقا آراد بهت داده چون فقط اون خونست

دستم شل شد با حرص گفتم:پس چرا بهم نگفتید میخواید برید بیرون؟

همین جور که میخندید گفت:من کجا میدونستم جنابعالي یادت میره حوله رو با خودتت ببري...خوب میگفتي بیاد پشتتم کیسه بکشه

با حرص گفتم:خاتووووووون

واي ...واي ....بد بخت شدم چي بهش گفتم...حالا فکر نکنه اون حرفو واقعا به خودش زدم ...نه بابا اونقدرا هم خر نیست که نفهمه ...من خاتون وصدا زدم

خاتون زد پشت کمرم وگفت:کجا رفتي؟تو فکرش نباش..اینو بگیر

ازش برداشتم گفتم:اینا چیه؟

والله ما بهش میگیم لوازم ارایشي ... نمیدونم تو چي بهش میگي ...اقاگفته اینارو برات بخرم براي امشب استفاده کني

گفتم:ممنون پلاستیک وانداختم تو اتاقم ...به یه رژمایع صورتي اکتفا کردم

من وخاتون رفتيم به عمارت تا بساط پذيرايي رو حاضر كنيم ...روي يه ميز دراز سبد هاي ميوه وظرف شيريني واب ميوه وخلاصه هر چي براي مهموني لازم بود گذاشتم... دل تو دلم نبود استرس واضطرابم به اخرين حدش رسيده بود به طوري كه با دست لرزون چاقوها رو رو ميز ميذاشتم حتما مهموني شلوغي ميشه ...خاتون با وسواس خاصي همه چي رو چک ميكرد ...به اشپزخونه رفتم كه يه ليوان اب بخورم زنگ ايفن تو عمارت پيچيد خاتون اومد تو اشپزخونه وجواب داد:بياريدشون توي اشپزخونه..همون جا منتظر موندم ببينم چي ميخوان بيارن ...بعد از چند دقيقه دو تا مرد كه كارتون هاي كوچيكي دستشون بود وارد اشپزخونه شدن گذاشتنش رو ميز خاتون پولشون وداد رفتن در كارتون ها رو با زكرد گفتم:اينا چين خاتون ؟

-مشروب وماءالشعير ...

با تعجب گفتم:چي؟مشروب؟مگه مشروبم ميخوان بخورن ؟

.چهار تا از شيش ها رو داد دستم وگفت:نه ميخوان نگاش كنن..ببر بالا

-وقتي همشون مشروب ميخورن ماءالشعير براي چيه؟

-براي پرهيزكارانه...

خاتون چند تا شيشه دستش بود از اشپزخونه رفت بيرون منم پشت سرش رفتم وگفتم:يه سوال..اقامون از كدومش ميخوره؟

-هيچ كدوم...

خواستم چيزي بگم كه تلفن اشپزخونه زنگ خورد شيشه ها رو گذاشتم روميز و با دو رفتم به اشپزخونه تلفن وبرداشتم وگفتم:بله...

-يه ليوان اب بيار ..

بـــــــوق...اگه يک روز به عمرم مونده باشه سلام وخدا حافظي نشونت ميدم..يه ليوان اب و گذاشتم توي بشقاب كوچيک ...پشت در وايسادم دو تا تقه به در زدم مش رجب گفت:بيا تو ..

اون داخل چيكار ميكرد؟رفتم تو آراد پشت به من وايساده بود.. مش رجب كمكش ميكرد كتش وبپوشه گفت:خسته نباشي ايناز خانم..

با لبخند گفتم: درمونده نباشي مش رجب ...

کارش که تموم شد گفت:اقا با من دیگه امري نداري؟

نه ميتوني بري...فقط حواست باشه ماشيناشون وپشت عمارت پارک نکنن-

چشم اقا-

مش رجب با لبخند از کنارم رد شد گفتم:اب اوردم..کجا بزارمش؟

برگشتن آراد همان و افتادن ليوان از دست من همان با دين قيافش از تعجب چشمام شيش تا شد...باورم نميشد خودش باشه چقدر ناز شده بود .... بالاخره دست از ريشاش برداشت وشيش تيغش کرد صورتش صاف صاف شده بود سفيدي پوستش وچشماي درشت سبزش بيشتر خودنمايي ميکرد...توي اون کت وشلوار محشر شده بود اما اي کاش اون اخم رو صورتش نبود پوزخندي زد وگفت:دست وپا چلفتي...

به خودم اومدم وسريع نشستم وهول هولکي خورده شيشه ها رو جمع مي کردم که انگشتم برید گذاشتم تو دهنم ومکيدم اومد روبه روم وايساد سرموبالا گرفتم چسبو گرفت جلوم وگفت:يعني اينقدر خوشکل شده بودم که هول شدي؟

وايسادم با اخم چسبو ازش گرفتم وگفتم:اگه يه بادمجون با چند تا خط قرمز شد هندونه تو هم با زدن ريشت خوشکل ميشي؟

نگاش کردم ديدم داره به لبم نگاه ميکنه گفت:حق داشتي بگي ارايش نميکنم ...اينم زدي مالي نشدي

انگشت اشارمو کشيدم به لبم نگاش کردم رژي بود ..واي رژصورتي براق زده بودم...تند تند با پشت دستم پاکش کردم گفت:چيکارميکني؟

هيچي...غلطي که کردم ودارم پاکش ميکنم-

برگشتم که برم يه عطسه کردم .. يه قدم برداشتم آراد گفت:وقتي از حموم مياي بيرون بايد موهات وخشک کني

با اعصبانيت نگاش کردم وگفتم:چشم اقا جون

سريع رفتم پايين ساعت هشت بود که سرو کله مهمونا يکي يکي پيدا شد ...يکي از يکي خوشکل ترو پولدار تر جالب اينجا بود که هيچ پير پتالي همراهشون نبود همه جوون بودن ...

وظیفه منم وایسادن دم در وبرداشتن مانتو خانما بود همشون عین ادم ندیده ها نگام میکردن حقم داشتن اونا کجا من کجا ...بعد اینکه این وظیفه خطیر مانتو برداشتن رو به پایان رسوندم رفتم به اشپزخونه صداي همهمه مميامد بعضي وقت ها هم صداي قهقه يه دختر بلند ميشد ...خدا انگار دنيا رو براي اينا افريده نه من...دوباره استرس اومد سراغم يه ليوان از كابيت برداشتم زير شير پراب كردم گذاشتم تو دهنم كه يه دختر عين جن پريد تو اشپزخونه و با داد گفت:سلام خاتوني..

از ترس هر چي اب تودهنم بود ريخت بيرون وشروع كردم به سرفه كردن..دختره اول تعجب كرد بعد هل شد سريع اومد و زد پشت كمرم ..حالاديگه ول نميكرد با نگراني گفت:اخ ببخشيد ...فكر ميكردم خاتون تو اشپزخونه است ...واقعا شرمنده

همين جور كه سرفه ميكردم دستشو از پشت كمرم برداشتموگفتم:عيبي نداره

يه نفس عميق بكش-

يه نفس عميق كشيدم حالم بهتر شد...نگام كرد وگفت:بهتري ؟

-اره...تجويزت خوب بود..

-بازم معذرت ميخوام ...نبايد اون جوري ميپريدم تو اشپزخونه..

با لبخند گفتم:مهم نيست...

شما از فاميلاي خاتوني؟-

-نه...خدمتكار اقا آرادم...

-اها..گفته بود ميخواد خدمتكار بياره پس شما رو استخدام كرده....اسمتون چيه؟

-ايناز..

با ذوق گفت :واي چه اسم نازي داري...(دستشو دراز كرد)منم كاملياام خوشبختم

باهاش دست دادم وگفتم:همچنين ...

خاتون اومدتو كامليا با خوشحالي پريد تو بغلش و گفت:سلام خاتوني چطوري خيلي دلم برات تنگ شده بود

بعد از روبوسي خاتون گفت:نه اينكه راهت خيلي دوره نميتوني سر بزني ...بخاطر همين دلت تنگ شده

خوب ببخشيد ...كارو زندگي نميزاره (رفت عقب وبه خاتون نگاه كرد)واي خاتوني تو اين كت ودامن چقدر ناز شدي ؟از كجا خريدي ؟

خاتون قيافه جدي گرفت وگفت:از المان.. يكي از خواهرام اونجاست ..گفتم برام يه كت ودامن بخره

كامليا باورش شد گفت:جدي ميگيد ؟ميگم اين جور كت ودامنا تو ايران نيست خيلي شيكه... ميشه براي خواهرتون بگيد براي منم يه لباس مجلسي بگيره ؟پولش هر چقدر شد ميدم

خاتون به من نگاه كرد وگفت:خوب چرا به خودش نميگيد ؟سرو مرو گنده اين جا وايساده

كامليا با تعجب به من نگاه كرد وگفت:شما اينو دوختيد ؟

با لبخند گفتم:بله...

واي..خياطيتون يكه ....ميشه براي منم يه لباس مجلسي بدوزيد؟-

خنديدم وگفتم:حتما چرا كه نه

پريد تو بغلم وگفت:ممنون آني خيلي ماهي

با تعجب چشمام وگشاد كردم چه زود دختر خالم شد.. ازم جدا شد وگفت:بوس براي دوتاتون بعدا مي بينمتون فعلا

با تعجب رفتنش ونگاه كردم خاتون خنديد وگفت:كامليا همين جوري زود با همه دوست ميشه

يه سيني شيريني داد دستم و گفت : رو ببر بالا

بازم اين استرس لعنتي اومدم سراغم سيني رو سفت تو دستام گرفته بودم كه ارزش دستام مشخص نشه خاتون هم يه سيني به دست گرفت وپشت سرم اومد...منم پله ها رو يكي يكي طي كردم با سلام وصلوات وارد مجلس شدم ...واي خفه شدم چيزي به اسم اكسيژن ديگه تو فضا وجود نداشت..هرچي عطر وادكلان گرون قيمت بود روي خودشون خالي كرده بودن يه نفس عميق كشيدم ورفتم جلو سيني رو جلوي تک تک مهمونا گرفتم همشون برداشتن داشتم ميرفتم به اشپزخونه كه يكي گفت:به من نرسيد

نگاش کردم رو مبل کنار دیوار سمت چپم نشسته بود یه لبخند بهم زد وگفتم:الان براتون میارم

رفتم به اشپزخونه یه نفس عمیق کشیدم چند تاشیریني رو گذاشتم تو بشقاب گفت:منو یادتت میاد ایناز خانم ؟

سرم وبلند کردم توي چهار چوب در وایساده بود سرم وتکون دادم وگفتم:بله ..اقاي وسوق

با لبخند گفت:مثل اینکه اسمم وفراموش کردي

نه اقاي...امیر علي-

با خنده گفت:چي؟

با تعجب گفتم:اشتباه گفتم؟

خندید وگفت:نه...ولي اون اقا چي بود به اسمم چسبوندي ؟بگو امیر علي راحت ترم

با خجالت گفتم:اما این درست نیست من به اسم کوچیک صداتون بزنم

اومد جلو یکي از شیریني ها رو برداشت وگفت:خیلیم درسته ...دفعه بعد من ودیدي نمیگي اقايokامیر علي فقط امیر علي؟

سرم وانداختم پایین وگفتم:راحت نیستم اجازه بدید ...اقاي امیر علي صداتون کنم

لبخندي زد وگفت:اولش سخته بعد عادتت میکني

اینو گفت ورفت بالا به طرف سالن

منم رفتم بالا ..همه جا نگاه کردم ولي خبري از آراد نبود ... یهوي صداي دختري که گفت واي چقدر ناز شده شنیدم ..... برگشتم دیدم به آراد که از پله ها میاد پایین نگاه میکنن ..خندم گرفته بود این همه پسر خوشکل اینجا نشتسن اونوقت همه به این کچل نگاه میکنن واقعا این خول وچلا فدایان آرادن ...به فرحناز نگاه کردم چنان خودخواهانه به اراد نگاه میکرد انگار شوهرش داره از پله ها میاد پایین گفت:واي عزیزم امشب فوق العاده شدي ..

اره جون خودش با این سر کچلش خوش تیپم میشه.....وقتي آراد با همشون سلام کرد رفت روي تخت شاهیش که همون مبل مخصوصش بود نشست ...یه لیوان اب میوه گذاشتم رو میزش چند قدمي رفتم که پسري گفت: ببخشید خانم

برگشتم ديدم يه پسر با چشماي خمارکنار آراد نشسته... گفت:شما چرا روسري پوشيدي؟

همه نگام کردن اين اضطراب ولکن ما نبود ..حالا چي بهش بگم ..فرحناز گفت:چي شد لال شدي؟خوب جوابشو بده

امير علي وآراد هم نگام ميکردن به پسره نگاه کردم گفتم:به همون دليلي که شما شورت ميپوشيد..

ابرو شو برد بالا گفت :چي؟چه ربطي داشت ؟

.. ربطش اينه که دوتاش براي پوشاندن برهنگي استفاده ميشه-

اها...ولي من شورت نپوشيدم-

جدي گفتم:درش بيار.

پسره با تعجب گفت:چيو؟

-شلوارتو..

فرحناز با اخم گفت:خجالت نميکشي همچين حرفي ميزني ؟

...نگاش کردم وگفتم:چرا کشيدم کم اورد داري بزار روش

چند نفر بهش خنديد فرحناز با فک منقبض شده نگام کرد وچيزي نگفت بد جور خفش کردم ...پسره گفت :اگه نپوشيده باشم چي؟

.. نگاش کردم وگفتم:روسريمو در ميارم

همه گفتن اووووووو...پسره لبخندي زد وگفت:باشه قبول

ليوانشو گذاشت رو ميز وبلند شد کمربندش اروم کشيد چند تا از دخترا جيغ کشيدن ...چند نفرن با خنده جلوي چشماشو نو گرفته بودن ...يکي از پسرا گفت:قربون غيرتت حميد ...چند نفر از پسرا بلند خنديدن ... يکي از پسرا که گوشه اي وايساده بود گفت: به افتخار اقا حميد چند تا از دختر وپسرا با خنده براش دست زدن کمربندش و دراوردگذاشت جلوي ...ميز دکمه شلوارشو باز کرد که آراد داد زد :بسه حميد

همه نگاش کردن رو مبل نشسته بود با اخم گفت:میدونیم مردي نمیخواد شلوات ودربیاري این مسخره بازي رو تمومش کن...

.. یکي از دخترا که کنار فرحناز وایساده بود گفت:آه آرادخوب میزاشتي ببینم پوشیده یا نه

یکي از پسرا گفت:راست میگه خوب ...ببینیم کدومشون ضایع میشه بعد بهشون بخندیدم

آراد با اخم به حمید نگاه کرد و با تاکیدگفت:د کمه ..شلوارت وببند

حمید :چرا؟خوب بزار نشونش بدم نپوشیدم

آراد باچنان اخمي نگاه حمید کرد که گفته خودش پشیمون شد ودکمه شلوارش وبست ..با همون اخم نگاه منم کرد فکر کنم امشب کارم تمومه اب دهنم وقورت دادم ...وبا سرعت وارد اشپزخونه شدم بعد از خوردن چند قلپ اب صدا ي موسیقي تو سالن پیچید ...از پله هاي اشپزخونه رفتم بالا دیدم همه دارن میرقصن

..یهو یه دختري گفت:داداش چرا نشستي بیا برقصیم دیگه

نگاش کردم کاملیا بود داشت به امیر علي که پشتم نشسته بود نگاه میکرد ..یعني این دو تا خواهرو برادرن؟ چشماشون که هم رنگ همن... امیرعلي گفت:حوصله ندارم کاملیا جان ..خودت برو

لبو لوچشو اویزون کرد وگفت:بي ذوق

از کارش خندم گرفته بود امیر علي به من نگاه کرد و لبخند زد منم با لبخند جوابشو دادم ... به همه نگاه کردم هر پسري دست یه دخترو گرفته بود ومیرقصید آرادم با عشقش فرحناز میرقصید البته با چند تا دختر لوند دیگه هم رقصید حتي با چند تاشون لب داد ... مهموني خسته کننده اي بود البته براي من که کاري جز پذیرایي وخم راست شدن نداشتم ...ساعت دو صبح خوابیدم ... صبح براي نماز بیدار شدم وضو گرفتم سجادمو پهن کردم چادرم وانداختم رو سرم که صداي در اومد ..هر کي بود با مشت میزد انگار یادش رفته چیزي به اسم ایفون اختراع شده منم گیج شدم و با چادر دویدم سمت در ..در وکه باز کردم دیدم یه خانم خوش تیپ با قد متوسط وایساده من وکه دید گفت:تو کي هستي؟

-من..

... یه پسري از پشت سرش گفت:مامان میشه بري کنار

مامانش رفت به سمت عمارت پسره هم پشت سرش اومد خواب الود بود انگار از خواب بیدارش کرده بودن با سر پایین چمدونو اورد داخل تا دیدمش گفتم:بازم تو...؟

سرش اورد بالا خواب از سرش پرید وگفت:جغجغه ؟؟!!!!!تو اینجا چیکار میکني؟

سر تا پاش نگاه کردم وگفتم:خودتت اینجا چیکار میکني؟

اونم سر تا پاي منو که زیر چادر بود نگاه کرد وگفت:خواهر خدا حفظتون بکنه ..خیلي ببخشیدا اینجا خونه ماست ...

با تعجب گفتم:چیيي؟

...مامانش صداش زد:پرهام چرا وایسادي بیا دیگه

چشم مامان ..مي بیني بچش که نیستم حمالشم ..به خاتون بگو رویا اومده (چمدون بلند کرد - وگفت)با اجازه خواهر

یعني این مامان وبرادر اقاست؟پس چرا پرهام شبیه داداش نیست ؟نزدیک بود افتاب طلوع کنه دویدم سمت خونه وسریع نمازم وخوندم خاتون که بیدار شد بهش گفتم رویا اومده .. ...خاتون وقتي اسم رویا رو شنید با نگراني گفت:واي ..شروع شد

با تعجب گفتم :چي شروع شد ؟

-....دعواهاي اقا بارویا خانم

راس ساعت شیش رفتم به اتاق که اقا رو بیدار کنم دیگه عقب گرد نکردم سرمو انداختم پایین وبالا سرش وایستادم...صداش زدم :اقا...سریع چشماشو باز کرد بچم چه زود بیدار میشه ومن خبر نداشتم..خواستم برم که گفت:امیر علي واز کجا میشناسي؟

نگاش کردم سرش رو بالشت بود چشماشم بسته گفتم:با لیلا..هموني که کشتیش رفتیم نمایشگاه نقاشیش اونجا با هم اشنا شدیم

-چه زود با همه رفیق میشي..

- رفیقش نیستم ...

سرش ورو بالشت درست کرد وبا اخم نگام کردو گفت:فکر کردي دیشب حواسم بهت نبود یک ساعت داشتید گل میگفتید وگل میشنیدید...چي بهش میگفتي که میخندید ها؟

..قلبم شروع به تند تند زدن کرد گفتم:هیچي به خدا

...نشست داد زد:قسم نخور

سرم وانداختم پایین وچیزي نگفتم خودش دو ساعت با دختراي زیبارو میرقصید و لب میداد اونوقت... بامن بدبخت که فقط دو کلام حرف زدم دعوا میکنه گفت:از بحثي که با حمید داشتي گذشتم ...اما نمیتونم از این یکي بگذرم ... برو صبحونمو بیار تا بعد حسابت برسم.

از پله ها سریع اومدم پایین به خدا فرار میکنم فقط منتظرم یه فرصت خوب به دست بیارم حتما میرم..حالا ببین اقا آراد بعد از اینکه دوش گرفت صبحونه رو براش بردم کنار وایسادم گفت: برو اون کفشي رو که اونجا گذاشتمو‌واکس بزن (به کفش هایي که روزمین بود نگاه کردم برداشتمشون که برم پایین گفت) همین جا ..

با حرص نشستم رو زمین وشروع کردم به واکس زدن گفت:تمییز واکس بزن

...چشم اقا-

خاتون اومد تو وگفت:ببخشید اقا پرویزخان اومدن با شما کار دارن

بفرستش بیاد...راستي مختار اومده؟-

...بله پایین منتظر شماست خوبه-

به من نگاه کرد وگفت:مانتوداري؟

با تعجب گفتم:چي؟

اره یانه؟-

..سري تکون دادم وگفتم:بله

..خوبه پس برو اماده شو میخوایم بریم جایي-

به خاتون نگاه کردم اونم از روي بي اطلاعي شونشو انداخت بالا....بعد اینکه مانتوم پوشیدم به همراه مختار ویه مرد سیبل کلفت سوار ماشین شدیم منو آراد عقب نشستیم اون دوتا هم جلو ...مختار از تو ایینه به آراد نگاه کرد وگفت:اینو میخواي کجا ببري؟

...همون جایي که قرار خودمون بریم-

مگه زده برسد؟..اين چه كاريه ميخواي بكني-

اره زده به سرم حسابي هم زده-..

تو كه ميدوني قرار اونجا چه اتفاقي بيوفته پس چرا داري مياريش؟-

ميخوام تنبيهش كنم-...

ماشين نگه داشت با اعصبانيت به آراد نگاه كرد وگفت:اينجوري؟اين يه دختر..

آراد حرفش وقطع كرد وگفت:ميري يا بگم پرويز برونه ؟فكر نكنم اين جز وظايف كاريت باشه...

با حرص گفت:ولي كارت اشتباهه...

ماشين راه افتاد يعني داشتن من وكجا ميبردن رفتيم به جايي كه پر بود از انواع واقسام ماشين هاي اوراقي... پياده شديم مختار رفت سمت يه دربزرگ و بازش كرد رفتيم تو وحشت كردم يه مرد دست بسته روزمين نشسته بود... يه نفرم بالاي سرش وايساده وقتي رفتيم تو پرويز درو بست يه جوب رو زمين بود برداشت دستمو جلو دهنم گرفته بودم مردي كه رو زمين نشسته بود با ترس به آراد نگاه ميكرد آراد جلوش وايساد وگفت:يک سوال ويک بار ازت ميپرسم دوست دارم يه جواب ازت بشنوم باشه؟ عبدالله كجاست؟

مرده با ترس ولرز گفت:اقا...به جون...

آراد با خونسردي همراه اعصبانيت گفت:نه نه ..مثل اينكه متوجه نشدي...اسم شهر يا مكاني كه عبدالله هست رو بگو

مرده با گريه گفت:اقا به خدا...به جون بچه هام نميدونم به مرگ خودم نميدونم ...اگه ميدونستم حتما جاش وبهتون ميگفتم

بلند شد وگفت:بزنديش..

پرويز واون مرد با مشت ولگد افتادن به جونش.. پشتم وبهش كرده بودم و فقط جيغ ميكشيدم تا صداي اه ونالشو نشنوم آراد داد زد:بسه(ولش كردن)...عبدالله كجاست؟

با حال بيجوني گفت:نميدونم...نميدونم به پير به پيغمبر نميدونم

آراد:اينقدر بزنيدش تا مغز بياد...

دوباره شروع کردن به زدنش من به جاي مرده گريه ميکردم ...حاضر بودم من وبزنه ولي شکنجه روحيم نده..

آراد:ميگي عبدالله کجاست يا مادرتو به عزات بشونم؟

برگشتم نگاش کردم تمام صورتش خوني شده بود ديگه جون حرف زدن نداشت ولي با همون حال گفت:نميدونم...

آراد داد زد : داري سنگ کيو به سينه ميزني ؟ اخه بدبخت فکر کردي اگه بره پيش پليس و به همه چي اعتراف کنه به نفع تو ميشه؟يا فکر کردي با قايم کردن اون پليسا بهت لوح تقدير ميدن؟بگو عبدالله کجاست؟

نميدونم.....کجاست-

آراد دستشو به طرف پرويز دراز کرد وگفت:اسلحه..

پرويز بهش داد دستشو به طرف مختارم دراز کرد وگفت:اسلحتو بده..

مختار:ميخواي چيکار کني؟فکر نميکني داري زياده روي ميکني ؟اون اگه چيزي ميدونست تا الان ميگفت..

اراد شمرده گفت:گفتم....اسلحتو ...بده

مختار اسلحشو بهش داد به پرويز واون مرده که چوب دستش بود گفت:شما ها برين بيرون

پرويز:اما اقا سيروس گفته اينجا بمونيم تا مُغر بياد

آراد:اگه نريد بيرون يه کاري ميکنم خودتون مغر بيايد...

به همديگه نگاه کردن انگار دلکندن براشون سخت بود ولي بالاخره رفتن..آراد با همون اعصبانيت اومد طرف من بازومو گرفت وکشيد روبه روي مرده وايسادم ترسيدم دست وپاهام ميلرزيد ميخواست چيکار کنه ؟يکي از اسلحه ها رو جلوم گرفت وگفت:بگيرش ...

با ترس نگاش کردم وگفتم:چيکارش کنم؟

بگيرش-..

با دست لرزون اسلحه رو برداشتم بهش نگاه کردم گفت:بُکشش..

-چي؟

...دادزد:نشنيدي؟گفتم بکشش

..با گريه گفتم:من...من ...نميتونم

اسلحه که دستش بود وگذاشت رو شقيقمو گفت:ميزني يا بزنم؟

ترسيده بودم درحال مردن بودم اسلحه رو اروم اروم.... اوردم بالا دستم ميلرزيد ثابت نميشد اشکام مانع ديدم بودن آراد داد زد:شليک کن..

..با گريه داد زدم:نميتونم..نميتونم

اسحلشو داد دست مختار پشتم وايساد دستشو گذاشت رو دستم اورد بالا دم گوشم گفت:ميخوام بيرحم بودن ويادت بدم ....حالا اگه نزني با هم ميزنيمش

مرده چيزي نميگفت با ترس نگامون ميکرد. من گريه ميکردم و اون ميشمرد:يک...دو .....سه

...شليک کرد من جيغ زدم يکي داد زد:ميگم... ميگم....پيش اردشير (با گريه)پيش اردشير

سرم واوردم بالا نگاش کردم هنوز زنده بود پس اون کجا شليک کرد؟...به آراد نگاه کردم نفس نفس ميزد کنار مرده زانو زد چونه پر خونشو به دست گرفت وگفت:گوش کن اگه بابام بويي ببره که جاي عبدالله رو ميدونم سرت واز تنت جدا ميکنم ...هيچ کس ديگه حق نداره بدونه عبدالله کجاست فهميدي؟

.. سرش وبا تعجب تکون داد وگفت:بله اقا

...آراد بلند شد وگفت:مختار با ماشين پرويز ببرش بيمارستان

-باشه

سوئيچ واز دست مختار برداشت من هنوز گيج ومنگ به مرده نگاه ميکردم آراد بلند گفت:نترس زندست داره نفس ميکشه راه بيوفت بريم

چشمام واروم چرخوندم ونگاش کردم حرکتي نکردم..اومد طرفم بازومو گرفت وکشيد رفتيم ... سمت ماشين درو با زکرد وگفت:سوار شو

سوار شدم حالم خوب نبود تنبيه بدي برام انتخاب كرده بود سرم وگذاشته بودم رو شيشه وبيرون ونگاه ميكردم هيچي نميگفتم...چند دقيقه ماشين وايساد كجا بوديم؟ترافيک...ضبط ماشينشو روشن كرد يه اهنگ ملايم از ياني گذاشته بود عاشق اهنگاش بودم وهميشه گوش ميدادم يهو بي هوا گفتم: اين اهنگ يانيه وقتي هومن ازم جدا شد هميشه گوشش ميدادم...

چي؟هومن كيه؟-

جوابشو ندادم...سرم ورو شيشه گذاشته بودم بازومو كشيد طرف خودش وبا اعصبانيت گفت:نشنيدي؟گفتم هومن كيه؟

عشقمه...چيه ميخواي بكشيش فقط برات زحمت ميشه چون بايد بري بوشهر.. ميدوني كه - چقدر راهش طولانيه؟بايد با هواپيما بري..

بازومو ول كرد وگفت:تو تهراني نيستي؟

پوزخندي زدم وگفتم:حالا به جرم تهراني نبودنم مي خواي بكشيم؟ (اشک از چشمام چكيد) چرا اينقدر بيرحمي؟تا حالا كسي رو هم دوست داشتي؟اصلا تا حالا مزه دوست داشتن وچشيدي ؟تو عمرم از كسي اينقدر متنفر نشده بودم كه ازتو شدم ...

پوزخندي زد وگفت:متنفر باش فكر كردي با تنفر تو كارم پيش نميره؟اگه به حرف گوش نكردنات ادامه بدي بدتر از اين سرت ميارم ...

نگاش كردم وچيزي نگفتم تا وقتي خونه رسيديدم هيچ حرف ديگه اي نزديم از ماشين پياده شدم رويا با ماشينش از كنارمون رد شد آراد با تعجب گفت:اين اشغال اينجا چيكار ميكنه؟

رفت به اشپزخونه منم رفتم به خونه لباسام ودراوردم وانداختم يه گوشه حال روحيم اصلاخوب نبود اگه واقعا با دست من اون وميكشت تا اخر عمرم عذاب ميكشيدم ..واقعا دليل كاراشو نميدونستم وقتي رفتم پيش خاتون ..حال وروزم وفهميد منم براش گفتم چه اتفاقي افتاده روز بدي وگذرندم....

تلفن اشپزخونه زنگ خورد خاتون گوشي رو برداشت وگفت:بله خانم...

....

اخه...ايشون خدمتكار شخصي اقاست-

.....

چشم خانم ..الان میفرستمش

..گوشي رو گذاشت وگفت:برو بالا ببين خانم چيكارت داره

براي چي بايد برم ؟من كه خدمتكار اون نيستم-

... ميدونم.....اگه اقا هم بدونه دعوا راه مي ندازه حالا فعلا برو ببين چيكارت داره-

..خاتون ادرس اتاقش و بهم داد منم رفتم..دوتا ضربه به در زدم گفت:بيا تو

در و باز كردم وگفتم:سلام با من كاري داشتيد؟

شلوار كتون مشكي با تيشرت ابي روشن پوشيده بود مو هاي كوتاهش واجري رنگ كرده بودحوله كلاه دارشو طرفم پرت كرد وگفت:راه بيوفت

مثل اينكه حوله پرت كردن تو صورت من بيماري ارثي اين خونوادست ..نميدونستم داره كجا ميره پشت سرش راه افتادم ...به سمت استخر رفت وقتي رسيديم لباسا شو دراورد حوله رو جلو صورتم گرفتم گفت:برو برام يه چيز خنک بيار..

پشتمو بهش كردم وگفتم:چشم...حوله رو گذاشتم رو صندلي اخه اين هواي سرد موقع چيزخنک خوردنه؟ رفتم به اشپزخونه ديدم خاتون داره اب سيب ميگيره گفتم:اب سيب براي كيه؟

-ميدونستم ...الان بهت ميگه يه چيز خنک بيار..

اب ميوه رو برداشتم گفت:يه چيزي بايد بهت بگم...رويا خانم مادر اقا نيست زن باباشه...اقا پرهامم داداشش نيست اينو گفتم كه دست گل به اب ندي

!!!با تعجب گفتم:چي

خاتون شونه هامو گرفت وچرخوند طرف در وگفت:ميدونم الان يه سوا ليات شروع ميشه .....كارت كه تموم شد بيا برات تعريف ميكنم

رفتم به استخر فقط به صندلي رو به روم نگاه ميكردم وقتي ليوان وگذاشتم رو ميز عين خدمتكاراي خوب همون جا وايسادم ... سرم وانداختم پايين بعد يک ساعت خانم رضايت نامه امضاء كردن كه بيان بيرون ...تااون موقع من ارتروز گردن گرفته بودم گفت:حوله رو بده

حوله وبرداشتم بدون اينكه نگاش كنم دادم دستش وقتي پوشيد گفت:چند وقته اينجا كار ميكني؟

-يک هفته..

خدمتكارآرادي؟-

-بله..

فكر نميكردم اينقدر بدسليقه باشه-

شيطونه ميگه با جفت پا برم تو شكمش بيوفته تو استخر.... رو صندلي نشست اب ميوه شو .. كه خورد گفت:اين لباس هايي كه رو زمين افتاده ببر بشور ...اتو كرده ميزاري تو كمدم

...من نميتونم اين كارو بكنم -

چي؟-

.. ببخشيد ولي من خدمتكار شما نيستم-

با اعصبانيت ليوانشو زد به ميز وبلند شد وگفت:كلفت به اين پرويي نديده بودم .. كاري كه ..بهت گفتم وهمين الان انجامش ميدي

..با لبخند گفتم:معذرت ميخوام نميتونم

چرخيدم وامدم بيرون كه داد زد: به سيروس ميگم ادمت كنه ...زشت بدتركيب

انگار قلبم به اين حرفا عادت كرده بود ديگه با اين حرفا درد نميگرفت ..اما چشمام عادت نكرده بود با شنيدنش بارو ني ميشد ...با چشماي خيس رفتم به اشپزخونه خاتون بهم نگاه كرد وگفت:گريه كردي؟

با بغض گفتم:اره... كمي دلم شكسته

از كي؟-

نميدونم ...از خودم از خدا...از..از ..هيچي ولش كن-

...به كمک خاتون نهارو درست كردم...ساعت يک تلفن خونه زنگ خورد جواب دادم :بله

آراد:مهمون دارم نهارو زودتر بیار

... چشم اقا-

تو دفتر کارم هستم-

...غذا رو گذاشتم تو سيني رو براش بردم دو تا تقه به در زم گفت:بيا تو

رفتم تو چپ وراست اتاق کتابخونه بود جلوم يه ميز کوچيک با مبل چرم سياه گذاشته بودن روبه روم پشت ميز خودش نشسته بود پشتش پنجره بزرگي با پرده کرمي بود... يه عينک رو چشمش گذاشته بود وبا ابرو هاي جمع شده کتاب ميخوند پس مهمونش کجاست؟ تک صرفه اي کردموگفتم:سلام..

نگام نکرد فقط سرشو تکون داد...بي تربيت...ميز وبراش چيدم وگفتم:با من کاري نداريد؟

سرش پايين بود گفت:امري نيست برو

دلم ميخواست برم خرخرشو بجووم..خواستم برم که يکي اومد تو فرحناز؟؟ فرحناز با چندش نگام کرد انگار سوسک ديده نشست رو مبل گفت:عزيزم يه خدمتکار خوشکل برات پيدا کردم فردا ميارمش ببين چقدر خوشکل .... چند روز پيش ملوک(خدمتکار فرحناز)براي خواهر زادش دنبال کار ميگشت منم ياد تو افتادم ...خيلي نازه حتما بايد ببينيش..

من خدمتکار دارم-..

پوزخندي زد وبا تحقير نگام کردوگفت:اين؟اين حتي به درد دستشويي شستن تو هم نميخوره

با حرص نگاش کردم وگفتم:اگه فکر ميکني خوشکل خانما بايد توالت اقا آرادتونو بشورن چرا خودتت اين کارو نميکني؟به قيافه لوندت خيلي مياد

فرحناز با حرص نگام کرد وداد زد: آراد....چرا اينو نميزنيش ادم شه؟

آراد بدون توجه به حرف فرحناز... عينک واز چشماش برداشت وگفت:کاراي رويا با تو نيست...اگه ديدم داري دستوراتش واجرا ميکني تنبيه ديروز رو برات انتخاب ميکنم

... از حرفش تعجب کردم فکر ميکردم الان دعوام کنه سرم وتکون دادموگفتم :چشم اقا

فرحناز با حرص واعصبانيت داد زد:آراد...چرا دعواش نميکني؟

دیگه واینستادم به مشاجره قبل از ازدواج گوش کنم ...از پله ها که اومدم پایین دیدم خاتون داره میز ومیچینه ....بهش کمک کردم که زودتر تموم بشه وقتي كارمون تموم شد پشت سرم يكي گفت:احسنت ...به این حسن سلیقتون...

برگشتم دیدم پرهام یه تعظیمي كرد وگفت:سلام خواهر.. ظهر عالي بخير

لبخند مسخره اي زدم وگفتم:بعد از ظهر جنابعالي هم بخير

داشتم میرفتم که گفت:من هنوز نفهمیدم تو اینجا چیکار میکني؟

خاتون با لبخند گفت:خدمتكار شخصي اقاست...

با تعجب گفت:اقا؟؟!!!!کدوم اقا ... اگه منو اقا حساب نکنید..میمونه سیروس با آراد حالا کدومش؟

خاتون:آراد..

-اها ..بچه خوشکله رو میگین

رویا هم اومد وگفت:چقدر حرف میزني بشین نهارت وبخور

-چشم ...ارباب

من وخاتون رفتیم به اشپزخونه بهش گفتم:اینا چرا عین ادم نمیشینن سر یه میز نهارشو نو بخورن ؟

خاتون خندید وگفت:فقط كافيه رويا خانم واقا چشم تو چشم بشن ونوقته كه يه دعواي گنده - راه میو فته

-عجب...

... بعد از اینکه نهارشون وخوردن من رفتم بالا که میز اقا رو جمع کنم در زدم گفت:بیا تو

رفتم داخل به میز نگاه كردم بشقاب خودش كه بيشتر از سه قاشق نخورده بود ولي فرحناز عين قحطي زده ها فقط مونده بود بشقابشو بخوره همه رو گذاشتم تو سيني گفت:برام چايي بيار

نگاش كردم وگفتم:اما چايي بدرتون نميخوره

به تو مربوط نيست ...كاري رو كه بهت گفتم وانجام بده-

سيني رو كه برداشتم فرحناز همين جور كه با دستمال كاغذي دستشو تميز ميكرد گفت:براي من قهوه بيار

-بله...

سيني رو بردم به اشپزخونه همين جور به ظرف غذا نگاه ميكردم خاتون گفت:تو فكر چي هستي؟

-هيچي نخورده ...نميره يه وقت؟

خاتون خنديد وگفت:چيه نگرانشي ؟

-من غلط بكنم نگران اين باشم ...

چايي با قهوه گذاشتم تو سيني وبردم بالا كه يهو پرهام جلوم سبز شد وگفت:به به ...خدمتكار اقا..براي منمم چايي مياري؟

با انگشت اشارم به اشپزخونه اشاره كردم وگفتم:قهوه خونه پايين ميتوني از اونجا براي خودتت چايي برداري..

-اها..سپاسگزارم خواهر جغجغه..

داد زدم وگفتم:ديگه به من نگو جغجغه..

-خوب پس چي بگم؟اخه به صداي جيغت خيلي مياد..

با حرص گفتم:من اسم دارم اسمم آيناز..

دستشو گذاشت رو سينه وگفت:چشم ..چشم حتما ايناز جغجغه..

اينو كه گفت با خنده و دو از پله ها رفت پايين داد زدم:ديونــه

رفتم به اتاق ديدم فرحناز داره ميخنده ولي دريغ از يه لبخند روي لباي آراد چايي رو گذاشتم جلوي آراد كه گفت:ديگه نبينم با پرهام حرف بزني

احسنت به راداراش ...نميدونم از شرموحياش بود يا واقعا من اينقدر زشت بودم كه نميتونست نگام كنه....گفتم:چرا نبايد حرف بزنم؟زنداني ها هم با هم بندشون حرف ميزنن.

با اعصبانیت نگام کرد وگفت:كي ميخواي ياد بگيري رو حرف من حرف نزني؟

-هيچ وقت...چون تمام حرفات زوره..

... فرحناز :ميشه قهوه به منم بدي... خواستم فنجون وبردارم گفت:خودم برميدارم

سيني رو گرفتم جلوش فنجون وبرداشت يهو كل قهو ه رو ريخت رو شكمم سيني از دستم افتاد جيغ بلند كشيدم خيلي داغ بود لباس واز بدنم جدا كردم تا به پوستم نچسبه

فرحناز:ببين عزيزم اينجوري كلفت و ادم ميكنن نه عين تو كه نازشون ميكشي...تنبيه انباري جواب نميده

شكمم ميسوخت اشک از چشمام مياومد آراد فقط نگام كردو هيچي نگفت فرحناز فنجون وكوبيدرو ميز وگفت:بار اخرت باشه با آراد و من اينجوري حرف ميزني فهميدي؟حالا گمشو برو يه فنجون ديگه بيار

با نفرت به هردوشون نگاه كردم فنجون وبرداشتم بردم به اشپزخونه خاتون تا من وديد زد به صورتش وگفت:خدا من ومرگ بده ..كي اين بلا رو سرت اورده ؟

...با گريه گفتم:فرحناز

خدا خيرش نده اخه چه دشمني با تو داره؟...يه لحظه وايسا تا پماد سوختگي بيارم-

بعد اينكه پماد سوختگي كشيد دوباره قهوه براش بردم و سريع اومدم پايين خيلي ميسوخت انگار شكممو روي اتيش گذاشته بودن

دوروز طول كشيد تا خوب بشه... توي اين دوروز آراد حتي يک بارم حالم و نپرسيد عجب انتظاراتي هم دارم ...ظهر بعد از اينكه ظرفاي نهار وشستيم رفتم به حياط مش رجب به گلا اب ميداد رفتم پيشش وگفتم:كمک نميخوايد؟

..نگام كرد وگفت:اگه كمک كني كه خوبه

..حتما چرا كه نه...بگيد چيكار كنم-

برو به اونجايي كه وسايل با غبوني ميزارم از اونجا شيلنگ بردار گلاي پشت عمارت واب - بده..

چشم..از این کلاه باغبوني هم دارید ؟-

اره همون جاست-..

شیلنگ وبرداشتم ورفتم پشت عمارت ..داشتم به گلها اب میدادم که یه چیزي افتاد رو کلام با ترس دستمو روش گذاشتم دیدم پوست موز برگشتم وبالا رو نگاه کردم ..دیدم پرهام کنار پنجره وایساده بود اندازه یک کیلو موز دستشه وبا دهن پر مي خورد با اعصبانیت داد زدم:هوي میمون مگه نمي بیني ادم اینجا وایساده؟

(اونم که کم نیورد گفت:من فقط هم جنس خودمو میبینم میمون ماده..(بلند خندید

با اعصبانیت وحرص موزو طرفش پرت کردم که محکم چسبیدبه پنجره پایینی با یه حساب وکتاب جزئي فهمیدم اتاق اقامونه..با اعصبانیت پنجره رو باز وگفت:این چه کاري بود کردي؟

پرهام دیگه از خندیدن درحال غش بود با ترس گفتم:ب...بخشید اقا میخواستم ....(بالا رو نگاه کردم..) به پرهام بزنم

سرشو بالاکرد وپرهام ودید ...همین جور که میخندید گفت:معذرت میخوام اقا..تقصیر من بود

آرادم هم با اعصبانیت وخشم نگام کرد وگفت:زود صمیمي شدین

رفت تو وپنجره ومحکم بست پرهام هم همین جور میخندید گفتم:خیلي بیمزه اي

کارتو بکن ضعیفه باغبون- ...

حیف که شیلنگ نمیرسید والا اب روش میریختم ...

با مش رجب وخاتون شام میخوردیم که تلفن زنگ خورد مش رجب جواب داد:بله خانم...

....

چشم الان میام-

تلفن وگذاشت خاتون گفت :چي شده؟

خانم بود گفت فردا شب میخوان مهموني بگیرن ...یه لیست نوشته که فردا برم خرید-

خاتون با تعجب گفت :مهموني؟؟!!!مگه اقا آراد بهش نگفته بود حق نداره تو اين خونه مهموني بگيره؟اونم بعد چند روز كه اومده؟

...رجب:والله من نميدونم

رجب كه رفت گفتم:چرا اجازه نداره ؟

بهت گفتم كه رويا مادر اقا نيست ..از روزي كه اين زن با باباش ازدواج كرده يه روز نشد كه دعوا نكنن باباشم مجبور ميشه رويا رو بفرسته فرانسه تا شايد اقا اروم بشن بعد يک سال كه برميگرده بازم ميشه همون اش وهمون كاسه ..خانم هر وقت تو اين عمارت مهوني ميگرفت اقا مهمونيش وبهم ميريخت ..چند دفعه بهش تذكر داد كه ديگه اجازه مهموني گرفتن نداره ...اما با دخالت وحمايتي كه سيروس باباي اقا... از زنش ميكرد مهموني رو ميگرفت ...يه روز دعواي اقا با رويا خانم بالا ميگره كه اقا روي رويا خانم دست بلند ميكنه ..اونم ميره پيش شوهرش وشكايت اقا رو بهش ميكنه يادم نميره اون شب كه اقا سيروس با چند نفر گنه لات ريختن سر اقا هو تا تونستن زدنش بد بخت تا دو هفته تو تخت خوابيده بود من ازش پرستاري ميكردم همون روزا رويا خانم دوباره ميره فرانسه الان بعد ...سه سال دوباره برگشته

نمي دونم چرا دلم به حال آراد سوخت..چقدر باباش بيرحم بوده...گفتم:پس مامانش كجاست؟

اون بدبختم بخاطر كتک هاي كه از دست اقا سيروس ميخورد ازش طلاق گرفت...بعد يه مدت ازدواج ميكنه وقتي اقا سيروس ميفهمه ميره خونشون وجلوي چشمش شوهرش وميكشه اون بيچاره هم بيماري رواني ميگره وتو تيمارستان بستريش ميكنن...اقا اراد هر دفعه ميخواد بره مامانش وببينه اقا سيروس بهش اجازه نميده ...تا اينكه بهش خبر ميدن مادرش خودش واز پشت بوم تيمارستان پرده كرده پايين...خدا رحمتش كنه دو سال بيشر نديدمش زن خوبي بود

با حرف هايي كه خاتون زد اشتهام بل كل كور شد خاتون گفت:پاشو سفره رو زودتر جمع كنم فردا هزار تا كار داريم

سري تكون دادم گفتم:باشه

صبح با خاتون داشتيم مبلا رو جا به جا ميكردم كه يهو آراد داد زد:دارين چيكار ميكنيد ؟

برگشتيم روپله ها با اخم وايساده بود خاتون دستپاچگي گفت:هيچي اقا... خانم شب مهموني دارن داريم اينجا رو تميز ميكنيم..

آراد داد زد:مگه صد دفعه بهت نگفتم اون خانم این خونه نیست؟من اون زنیکه افریته گفتم حق مهموني گرفتن رو نداره

مختار اومد تو گفت:چه خبره؟براي چي اینقدر صدا میدید؟

رویا همین جور که از پله میاومد پایین گفت: چه خبرته صداتو انداختي تو گلو ت... مثل اینکه کتک هاي اون شب یادتت رفته نه ..اینجا همون قدرکه تو حق زندگي داري منم دارم..بخاطر جنابعالي من سه سال تو غربت زندگي کردم..

آراد پوزخندي زد وگفت:نه اینکه خیلي بهت بد گذشته...یادم نرفته همون روز اولي که رفتي وبرگشتي عین ندید پدیدا تا یک ماه تعریف میکردي.. هر چندنبایدم از یه گدا گشنه که تمام دنیاش یه زیر زمین خرابه بوده انتظاري داشت ...

رویا وآراد با اعصبانیت به هم نگاه میکردن رویا گفت:من امشب مهموني میگیرم میخوام بدونم کي میخواد جلوم وبگیره ..

شوهرت که خونه داره برو اونجا هر غلطي خواستین با دوستاي گدا تر از خودت بکن (با چشماي پر از خشم به خاتون نگاه کرد)اگه برگردم ببینم این اینجا مهموني گرفته تو ومش رجب ومیندازم بیرون -

اینو گفت سریع رفت بیرون مختارم پشت سرش رفت ..خاتون بیچاره مونده بود چیکار کنه با درموندگي وایساده بود که رویا گفت:چرا وایسادید کارتون وبکنید...

خاتون نگام کرد نمیدونست چیکار کنه گفتم:مگه نشنیدید اقا چي گفت...اگه اینجا مهموني بگیرید خاتون واخراج میکنه..

به جهنم ....فکر کردي این پیرزن چقدر برام مهمه...اصلا از اولم باید سیروس اینو اخراج میکرد -

با اعصبانیت گفتم:معلومه کي پیره...صورتت وکشیدي فکرکردي جوون شدي؟ما دست به این خونه نمیزنیم خواستي یا خودت کار میکني یا میري خدمتکار میاري...

دست خاتون وکشیدم واوردمش بیرون خاتون وایساد گفت:واي دخترمن از دست تو زبونت چیکار کنم چرا براي خودتت دردسر درست میکني؟

وایسادم وگفتم:دیگه بدتر از اخراج شدن شما که نیست؟

نترس بابا اقاآراد تا حالا بیست دفعه گفته میخوام اخراجت کنم تا الان هم فقط در حد حرف - ...بوده نه بیشتر ..میترسم رویا خانم بره سیروس بگه دوباره اقا آراد وبه باد کتک بگیره

تو حیاط وایساده بودیم که دیدم رویا با اعصبانیت اومد بیرون به من وخاتون نگاهي انداخت رفت ...خاتون گفت:خدا به خیر بگذرونه..

با لبخند گفتم :چیزي نمیشه بریم براي اقامون نهار درست کنیم

یه سه ساعتي تو اشپزخونه گرفتار اشپزي بودیم که تلفن زنگ خورد خاتون جواب داد رنگ صورتش پرید تو چشماش ترس بود تلفن وگذاشت اب دهنش وقورت داد با این کاراش منم ...ترسیدم با همون حالت گفت:اقا سیروس اومده با تو کار داره

ترسیدم حتي یه بار هم ندیده بودمش اما با تعریف هایي که خاتون میکرد باید ترسناک باشه ...با پاهاي لرزون رفتم بالاروي مبل نشسته بود موهاي بلند جوگندمیش ودم اسبي بسته بود سیگار برگ تو دستش بود حالت صورتش عین آراد بود رویا روبه رو نشسته بود من و که دیدگفت:خودشه همینه..

...سر شو چرخوند طرف من کنارش وایسادم وگفتم:سلام

سر تا پام ونگاه کرد وگفت:خاک تو سر آراد با این خدمتکار اوردنش خوشکل ترش وپیدا ...نکرد

رویا خندید وگفت:همین وبگو ..معلوم نیست سلیقه کجش به کي رفته؟

..سیروس به رویا نگاه کرد وگفت:به من که نرفته عزیزم

ضربان قلبم رفت بالا سیروس همین جور که بلند میخندید یهو با پاش زد به زانوم ... افتادم رو زمین از درد به خودم پیچیدم دستمو گذاشتم رو زانوم چشمامو فشار میدادم خواستم بلند شم اما اون پیش دستي کرد ...بلند شدو با پاش روي زانوي دردم فشار داد دیگه نتونستم تحمل کنم جیغ زدم رویا از روي رضایت لبخند زد ..همین جور که زانوم وفشار میداد گفت:بار اخرت باشه که براي زن من زبون دارزي میکني فهمیدي؟بدفعه بعد زبونت ومیبرم (روي زانوم بیشتر فشار داد که از درد جیغ کشیدم)از این به بعد هر چي زنم گفت میگي چشم خانم...فهمیدي..الاغ

با گریه گفتم:بله اقا ..بله

پاشو برداشت وگفت:خوبه..از حیوون هایي که زبون میفهمن خوشم میاد ..گمشو برو

خواستم بلند شم که پاش محکم زد به دهنم دوباره افتادم لبم پر خون شد دادزد :مگه نگفتم گمشو... چرا هنوز نشستي؟

باگریه و دهن پر خون وبلند شدم لنگون لنگون رفتم بیرون روي پله ها نشستم وگریه کردم به اسمون نگاه کردم وداد زدم :رحمتت همینه؟مگه من کجاي زمینت وگرفتم که این بلا ها رو سرم میاري؟اگه از دستم خسته اي بکشم وراحتم کن ...چرا دنیا رو برام جهنم کردي؟زار..زار گریه میکردم که دست یکي رو شونه هام نشست خاتون بود اونم گریه کرده بود ..بغلش کردم وگفتم: خاتون چرا خدا با من اینجوري میکنه؟چرا اینقدر زجرم میده ؟ به خدا مردنم راضیم چرا منو نمیکشه؟چرا.؟کم اوردن ...به خدا دیگه طاقت ندارم خاتون با گریه گفت:گریه نکن قربونت برم ...اینقدر کفر نگو خدا تو رو میبینه فراموشت نکرده صبر داشته باش همیشه دنیا اینجور نمیمونه ...(به صورتم نگاه کرد وگفت)بلند شو دهن وبشور بد جور داره خون میاد ..

به کمک خاتون بلند شدم..با گریه ودرد دهنم وشستم ورفتم به اتاقم ...شلوارم زدم بالا زانوم کبود شده بود خاتون برام چسب اورد زدم روي لبم ..از درد فقط رو زمین خوابیده بودم وبا دستم زانوم وفشار میدادم خاتون بیچاره هم چند دفعه با اب گرم ماساژ میداد ...یه مدت اروم میشد اما دوباره درد شروع میشد.. مجبور شد نهار آرادو رو خودش ببره ...خاتون اومد تو اتاقم وگفت:ایناز جان اقاي دکتر اومدن پات وببینن

سریع روسریمو پوشیدم وگفتم:دکتر کیه؟

خودش اومد تو...اینقدر تعجب کردم که درد پام فراموشم شد ..امیر علي ؟!!! ...لبخندي زدوگفت :سلام ایناز خانوم

روسریمو کمي کشیدم جلوم وگفتم:سلام

کنارم نشست بازم عطر اونشب زده بود ...با لبخند گفت: دوباره همدیگه رو دیدم کاش تویه شرایط دیگه بود... اجازه هست زانو ت وببینم ؟

مهربون بود زیادي هم مهربون بود نباید بهش اعتماد میکردم اینم یکي عین بقیه مردا سرم پایین بود گفتم:خودم نگاه کردم چیزي نیست کبود شده

با خنده گفت: شاید تشخیصتون اشتباه باشه خانم دکتر؟

بهش نگاه کردم چشماي خاکستریش داشت بهم میخندید ...منم خندیدم گفت:به چي میخندي؟

...خندمو جمع کردم وگفتم:هیچي

-با يد زانو هاتو ببينم..

به زانو م نگاه كردم و با خجالت گفتم: نميشه...

بدون توجه به حرف من شلوارمو كشيد بالا...منم سريع كشيدم پايين وگفتم:تو كه دكتر قلبي نه مغز واعصاب...

دوباره كشيد بالا منم كشيدم پايين گفت:چرا اينجوري ميكني؟

با حالتي كه دست خودم نبود داد زدم:خوب خجالت ميكشم...

با خنده نگام كرد سرم وانداختم پايين وگفتم:باشه ..فقط دست نزن

با اينكه خيلي خجالت كشيدم ولي شلوارم وزدم بالا به زانوم نگاه كرد دستش ودراز كرد شلوارم وكشيدم پايين نگام كرد گفتم:گفتم كه نبايد دست بزني..

ميتونم بپرسم اونوقت چه جوري بايد تشخيص بدم؟-

-تو دكتري من چه ميدونم..

يه كاري نكن دست وپا تو ببندم ومعاينت كنم.....دست وبردار ببينم-

... دستم وكشيد عقب وشلوارم زد بالا بعد از معاينه گفت چيزي نيست زود خوب ميشه

تو چشمام نگاه كرد وگفت:بايد استراحت كني ...زياد روش راه نميري خوب؟

دوباره چشماش خنديد نتونستم جلوي خندمو بگيرم ...همين جور كه ميخنديدم گفت:خيلي خوش خنده ايا ... تو چشماي من چي هست كه هي نگاه ميكني وميخندي؟

... اگه بهش بگم چشماش بهم ميخندن حتما فكر ميكنه عقلم واز دست دادم ومسخرم ميكنه

چيزي نگفتم وقتي بلند شد منم بلند شدم اما نتو نستم خودمو نگه دارم نزديک بود بيوفتم كه امير علي دستشو انداخت دور كمرم وكشيد طرف خودش.... بي اراده دستم رو سينش خورد سريع خودمو از دستش ازاد كردم گفت:ببخشيد ميخواستم كمک تون كنم..

هل شده بودم گفتم:نه نه.. ببخشيد...ممنون خودم...ميتونم بيام

با تعجب گفت:كجا ميخواي بري؟مگه نگفتم بايد استراحت كني؟

..تو اين جور مواقع ادم بايد پروباشه گفتم:ميخوام برم دستشويي

... خنديد وگفت:ببخشيد

خاتون شام واورد تو اتاقم بهش گفتم :صدام ميزديد خودم ميومدم

چه جوري ميخواستي بيايي..مگه اقاي دكتر نگفت بايد استراحت كني؟-

يک ساعت بعد از اينکه شامم وخوردم خاتون با نگراني اومد به اتاقم وگفت:اقا سيروس گفت بري پيشش..

اگه اون دفعه نديده ازش ميترسيدم ..ايندفعه ديگه با مزه كردن شكنجه هاش واقعا ازش ميترسيدم با ترسي كه تو نگام بود گفتم :خاتون ميترسم

كنارم نشست وگفت:نترس آرادم هم پيشش ...پاشو اگه ديربري عصبي ميشه

-نميتونم راه برم..

خودم كمكت ميكنم با كمک خاتون رفتيم به عمارت وقتي به سالن پذيرايي رسيديم ديدم - آراد نشسته ومختار كنارش ايستاده رويا وسيروسم كنار هم نشستن ...آراد با ديدن قيافه داغونم تعجب كرد وايسادم وسلام كردم...فقط مختار جوابمو داد بازم گلي به جمال مختار ...بخاطر زانوم نميتونستم وايسم خاتون فهميد خودش وبهم نزديک كرد ..بهش تكيه دادم سيروس سيگار برگشو روشن كرد وبه اراد گفت:اين دختره رو از كجا اوردي؟

..آراد با نگراني گفت :دنبال كار ميگشيت منم استخدامش كردم

سيروس خنديد وگفت:سليقه گندت به مامانت رفته..اون اشغالم از من طلاق گرفت كه بره با يكي كولي تر از خودش ازدواج كنه

آراد از روي اعصبانيت دسته مبل و فشار ميداد وگفت:اخه از شوهر ادمش خيري نديده بود...

سيروس سيگار شو تو جا سيگار خاموش كرد وگفت:بحث امشب من وتو اين نيست پس ميمونه براي بعد (به مبلش تكيه داد به مختار گفت)اين دختره رو از كجا اورده ؟

....مختار به من نگاه كرد وگفت:اقا كه گفت

وسط حرفش پريد وگفت:من به حرف اقات كاري ندارم گفتم اين دختره رو از كجا اورده؟(به آراد نگاه كرد وگفت)بهروز ميگفت از منوچهر هشت تا دختر خريدي. سعيد كه لب مرز بوده گفته فقط شيش تا دستش رسيده...دوتا ي ديگش كجاست؟

تو چشماي سيروس نگاه كرد وگفت:نميدونم بابا..وظيفه من خريدن وتحويل دادن به ادماي شماست...شايد از دستشون فرار كرده

سيروس چونشو خاروند وبه من نگاه كرد وگفت:شايد...(بلند شد اومد طرف من...منم عين گربه اي كه از ترس يه گوشه گز ميكنه به خاتون چسبيدم باترس نگاش ميكردم ...نگام كرد وگفت)زانونت خوب شد؟

سرم وتكون دادموگفتم:بله اقا..

يک دفعه با يه دستش پشت گردنمو گرفت و كشيد واز خاتون جدام كرد گردنم وفشار ميداد ازدرد سرم پايين گرفتم گفت:آراداگه بفهمم ..اين گربه يكي از اونا بوده جلوي چشمت سرش ومي برم ميدوني كه اين كارو ميكنم..پرتم كرد... سرم محكم خورد لبه ميز و..خون بود كه از سرم مياومد از درد گريه ميكردم خاتون اومد كنارم كمكم كرد بلند شدم سيروس به آراد گفت:تو از دختره استفاده هم ميكني..يا فقط بلدي بهش بگي چايي و شيريني برات بياره؟

رويا بلند خنديد وگفت:اگه ازش استفاده هم ميكرد تو زدي اش ولاشش كردي

من وخاتون از عمارت مياومدم بيرون كه صداي خنده دو تاشون شنيدم قلبمو شكوندن ...ديگه چيزي ازوجودم نمونده بود كه خوردش نكرده باشن .. وسط حياط بوديم كه دستمو از شونه خاتون برداشتم وبا گريه رو زمين افتادم ..به زمين چنگ ميزدم وگريه ميكردم ... خاتونم كنارم نشست با گريه گفت: اين كارا نكن...بلند شو دختر سرت داره خون مياد

با گريه داد زدم:بزار بياد..بزار اينقدر خون بياد تا بميرم ...ديگه نميخوام نزده بمونم .خسته شدم از همه چي خسته شدم ...(با داد بلند گفتم)خدا ديگه دوست ندارم...ديگه...

يهو يكي از رو زمين بلندم كرد ... نگاش كردم تو بغل مختار بودم از دست همه اعصباني بودم... با مشت ميزدم تو سينش گفتم:بزارم زمين ...ازت بدم مياد ...حالم ازت بهم ميخوره ..گفتم بزارم زمين...چرا من وبا دوستام نفرستادي برم چرا من ومثل ليلا نكشتي .. چرا؟...چرا؟

از درد نميتونستم پاها مو تكون بدم فقط با مشت به مختار ميزدم اونم چيزي بهم نميگفت وفقط راه ميرفت ديگه از زدنش خسته شدم و ولش كردم بردم به اتاق ..به خاتون گفت:ميرم دنبال امير علي

..خاتون:باشه مادر

مختار رفت خاتونم با يه ظرف دستمال اومد به اتاقم پيشونيم وتميز كرد وبا دستمال بستش با نگراني گفت:خيلي داره خون مياد ...چه خاكي تو سرم كنم خدا ...كم كم بيحس شدم .....حس سرگيجه داشتم ....خواب الود شدم ... بعدش همه جا تاريک شد

چشمام وهمراه سردرد باز كردم هنوز تو اتاق خودم بودم...به پنجره نگاه كردم هوا كمي تاريک بود نميدونستم مغرب يا صبح دستمو گذاشتم سمت چپم پيشونيم باند پيچي شده بود نشستم..سرم گيج رفت حالا ديگه درد زانوم هم بهش اضاف شده بود ...دستمو گذاشتم رو زانوم وچشمام وفشار دادم ...در باز شد مش رجب تا من وديد با خوشحالي اومد كنارم نشست وگفت:بيدار شدي؟ .. حالت خوبه ؟سرت درد نميكنه؟

..سرم وتكون دادم وگفتم:چرا درد ميكنه

... با نگراني گفت:الان به دكترزنگ ميزنم

خواست بره گفتم:مش رجب كمي اب برام مياري؟

باشه الان ميارم...گشنت نيست؟-

...چرا كم-

وقتي رفت چند دقيقه بعد خاتون با يه سيني برگشت تا من وديد زد زير گريه با التماس خاتون واروم كردم ....همين جور كه شامم ومیخوردم خاتون گفت:ديشب رفتم اب برات بيارم ديدم عين جسد افتادي وصورتت پر خونه ...با عجله به امير علي زنگ زدم گفتم زود بيا كه ايناز مرده..اين بدبختم با مختار به ده دقيقه نكشيد كه خودشون ورسوندن ...خواستيم ببريمت بيمارستان ولي اقاراد نذاشت گفت يا همين جا دوا درمونش ميكنيد يا ميزاريد بميره ...نزديک بود دعواشون بشه ولي امير علي كوتاه اومد ..وقتي سر تو بخيه زد چند ساعتي نشست تا شايد بهوش بيايي وقتي ديد بهوش نميايي رفت... از صبح تا حالا هم ده دفعه زنگ زده ببينه بهوش اومدي يا نه... گفت اگه تا شب بهوش نيومد ميبريمش بيمارستان(چنگال تو دهنم بود با گريه بغلم كرد كه چنگال رفت تو حلقم)خدا رو شكر كه بهوش اومدي...خدا ..بهت رحم كرد يک روز كامل بيهوش بودي

ازم که جدا شد گفتم: اين گوشت کبابي رو خريدي؟

نه اقاي دکترخريد گفت خيلي خون ازت رفته...اين گوشت کبابيا خون سازن-

اون چرا بايد نگران حال من باشه ؟اصلا به اون چه که خون از من رفته؟اگه زنش بدونه که شوهر داره به يکي ديگه ميرسه حتما دمار از روزگارش درمياره...

يکي دو ساعت بعد خاتون امد وگفت:اقاي دکتر اومدن...

خاتون رفت کنارامير علي اومد تو با ديدنم لبخندي روي لب اورد گفت:سلام خوبي؟

سلام ...ممنون بهترم-

کنارم نشست وگفت:خاتون چيزي بهش دادي؟

بله اقا همون گوشتايي که اورديدکباب کردم دادم بهش-

دستت درد نکنه-..

خاتون که رفت گفتم:بابت گوشتا ممنون...

با لبخند گفت:احتياجي به تشکر نيست...سرت دردم ميکنه يا گيج ميره؟

نه فقط جاي بخيه ها درد ميکنه-

اون که زياد مهم نيست ...بايد باند سرت وعوض کنم-..

با چشاي گشاد گفتم :نه..نميشه..

چرا ميترسي موهاتو ببينم؟اونو که ديشب ديدم-

با تعجب گفتم:چي؟ديدي؟(بااخم وکمي داد گفتم)کي بهتون اجازه داد روسريمو برداريد؟

خودم...اگه برنميداشتم چه جوري بعد از بخيه باند پيچيش ميکردم؟-

روسريمو کشيدم جلوم وگفتم:ببخشيد داد زدم ..ديگه اجازه نميدم موهامو ببيني..

يه نفسي کشيد وگفت:پس چه جوري باندوعوض کنم؟

بده خاتون عوض کنه...جراحي قلب که نميخواد بکنه...بعدشم فکر نکنم خانمتون خوششون - بياد به يه دختر اينقدر ميرسيد..

تو نميخواد فکر خانم من باشيد ...اونقدر عقلش ميرسه که بين مريض ومزاحم زندگيش - فرق بزاره (وقتي فهميد حريف من نميشه گفت)باشه به خاتون ميگم بياد باند وعوض کنه .راستي از رئيس زورگوت پنج روزي مرخصي گرفتم...تو اين پنج روز حرکت نميکني فقط استراحت باشه ؟

-باشه ...

انگار ميخواست يه چيزي بگه ولي دو دل بود بهم نگاه کرد وبا لبخند از تو کيفش يه کادو بيرون اورد جلوم گرفت و گفت:روسري ديشبت خوني شد خاتون انداختش ...شايد به خوشکلي اون نباشه (بهش نگاه ميکردم که گفت)نترس بمب نيست..

باخنده ازدستش گرفتم وگفتم:ممنون... (بازش کردم)يه روسري جنس ابريشم بود با طرح فوق العاده زيبا...(يه لبخند زدم وگفتم)اگه اينو نشون زنت بدم بازم ميتونه بين مريض ومزاحم زندگيش فرق بزاره؟

به روسري نگاه کرد وگفت:من زن ندارم...

لبخند رو لبم خشک شد يه لبخند تلخي زدو گفت:داشتم...بخاطر اينکه عقيم بودم طلاق گرفت..

يعني اين قدر با من راحت بود که همچين مسئله اي رو به اين راحتي بگه فقط بهش نگاه کردم چشماش ناراحت بود دلم گرفت تنها چيزي که گفتم:متاسفم ...نبايد فضولي ميکردم..من..

نه ..مهم نيست خودتو ناراحت نکن...من ميرم ديگه فردا دوباره بهت سر ميزنم مواظب - خودتت باش... خدا حافظ

بلند شد گفتم:خدا حافظ..بخاطر تمام زحمت هاهم ممنون

فقط لبخند زد وگفت:زحمتي نبود

وقتي رفت به روسري نگاه کردم که...يهو صداي موسيقي از عمارت بلند شد خاتون با باند اومد تو گفتم:اخه کار خودشو کرد؟

-اره...زن افريته حيف پرهام که بچه اينه ..

بعد از اینکه سرم وباند پیچي کرد خوابیدم صبح به زور رفتم بیرونو وضو گرفتم هر چند با خدا قهر بودم اما نمازمو خوندم

ساعت ده صبح بود که دو تا تقه به در خورد وگفت:خواهر اجازه هست بیام تو؟

یه دقه صبر کن...(روسریم وپوشیدم وگفتم)بفرمایید تو برادر-

دروبازکرد وبا چشم بسته سرشو اورد تو یکي از چشماشو باز کرد وگفت:سرتون باز نیست؟

بخاطر لبم نمیتونستم بخندم فقط لبخند بیجوني زدم وگفتم:نخیر بردار تشریف بیارید تو

وقتي اومد تو با تعجب به دو تا پلاستیک موز که تو دستش بود نگاه کردم با لبخند گفت:سلام وعلیکم اومدم عیادت مریض..(کنارم نشست سرشوانداخت پایین وگفت)حالتون خوبه انشاءالله؟

ممنون خوبم ...این همه موز براي چي خریدي؟-

همین جور که دو تا موز درمیاورد گفت:براي تو دیگه اخه میمونا فقط موز دوست دارن..باید تقویت بشي میمون جان...

با وضع لبم که نمیتونستم داد بزنم بالشتمو برداشتم زدم تو سرش وگفتم:میمون خودتي...اصلا من از موز متنفرم...

با تعجب همراه خنده گفت:اها یادم رفته بود نارگیلم دوست دارن..

اینو گفت سریع دوید کناردر وایساد...همین جور که موز تو دستش گاز میزدگفت:اگه راست میگي بیا من وبگیر..

با ناراحتي گفتم:وضع پاموميیبیني واین حرفو میزني؟

شادي از چهرش محو شد دوباره کنارم نشست وگفت:تقصیر مامان من بود نه؟

شاید-...

شاید نه حتما...اول اینجوري نبود از روزي که پاشو به این خونه باز شد اینجوري شد - خودشو فراموش کرده ...حتي منم دیگه نمیشناسه تنها چیزي که میتونم بگم شرمندگي

...واقعا شرمندم شايد شرمندگي من كم باشه وپا...وسرتو خوب نكنه اما تنها چيز ي كه ميتونم بگم ...

... اين حرفو نزن تقصير تو چيه...اصلا بيا موز بخوريم-

يكي از موزا روبرداشتم وخوردم با خنده گفت:خوب بلدي ادم ومنحرف كني..راستي من هنوز نفهميدم تو اينجا چيكار ميكني؟چه جورسر از اينجا دراوردي؟تو كه پيش منوچهر كار ميكردي؟

هنوز پاهام ودوست داشتم دلم نميخواست آراد اون يكي پام وداغون كنه گفتم:ميشه نگم؟

.. اره چرا نشه-

..يه سوال-

...بپرس-

تو خريد وفروش مواد ميكني؟-

تا حالا پنج تا موز خورده بود شيشمين موز تو دهنش بود كه گفت:شما الان به مهندس اين مملكت توهين كرديد...

با خنده گفتم:مهندس مواد فروش ديگه؟

نخيرم مهندس راست راستكي...بنده يک بار يه غلطي كردم-

...با تعجب گفتم:ولي خودتت اون روز گفتي اولين بارت نيست مواد ميخري

شيشمين موزشم تموم كرد وگفت:حالا بچه يه حرفي زد تو چرا باور كردي؟

نكنه معتادي؟-

بيا هم معتادمون كرد هم مواد فروش تا شغل ديگه به ريشمون نچسبوندي خودم توضيح - ميدم...ببين رئيس شركتمون معتاده خوب يكي از بچه ها به اسم سجاد هميشه براش مواد مياورد ...اون روز نيومد به من گفت..منم با ترس ولرز اومدم سر قرار مونده بودم چيكار كنم كه سجاد بهم زنگ زد گفت دختري با همچين مشخصاتي ميياد اولين بارشم هست...منم شير شدم گفتم يه ذره اذيتت كنم ژست مواد فروشا رو گرفتم ..ولي قيافت خيلي تابلو بود ترسيدي ...حرص خوردنتم بهش اضاف شده بود ديگه شده بودي فيلم كمدي(بلند خنديد)

با حرص دوباره بالشت وزدم توسرش وگفتم:کوفت...خوشت مياومد يكي اينجوري اذيتت كنه؟

همين جور كه ميخنديد گفت:ولي خداييش شک نكردي اولين بارم نه؟

با لبخند گفتم:نه...نقشتو خوب بازي كردي..

دو روز از مرخصيم گذشته بود ...يعني فقط سه روز ديگه مونده تا جرو بحث منو آراد شروع بشه...توي اين دوروز هم امير علي هم پرهام بهم سرميزدند چند بار خواستم روسري كه برام خريده وبپوشم اما شرم حيام نميزاشت شايد فردا كه بياد بپوشم... خاتون بيچاره هم بايد اب ودون منو ميكرد هم آرادو.. منو اوردن كمک دستش باشم شدم سربارش حالم كه خوب شد حتما جبران ميكنم نميزارم دست به سياه وسفيد بزنه البته اگه دوباره پرو بالمو نچينن ...كتاب رومانی رو كه پرهام برام خريده بود ميخوندم كه دو تا ضربه به در خورد گفتم:كيه؟

منم...اجازه هست-

امير علي بود هول شدم نميدونستم روسري رو بپوشم يا نه ...بلند شدم وگفتم:يه دقه صبر كنيد...(لنگون لنگون رفتم سراغ كمدم با دودلي روسري رو پوشيدم روي تشكم نشستم وگفتم)بفرماييد..

در وباز كرد اومد تو تا من وديد از پوشيدن روسري پشيمون شدم...با لبخند گفت:مباركه بهتون مياد

خاک تو سرم كنن شدم عين بچه ها كه لباس نو تنشون ميكنن ومنتظرن بزرگ ترا ازشون تعريف وتمجيد كنن با شرمندگي سرم وانداختم پايين تازه فهميدم چه گندي زدم كنارم نشست وگفت:بهتري؟ميتوني رو پات راه بري؟

ممنون..هنوز كمي درد ميكنه اما بهتر شده..كي بخيه سرم وباز ميكني؟-

عجله نكن بازش ميكنم-....

سرم وپايين گرفته بودم تو صداش خنده بود گفت:چيزي گم كردي؟

سرم واوردم بالا ديدم با لبخند نگام ميكنه گفتم:نه..

خوب پس چرا سرتوپايين گرفتي؟-

شونمو انداختم بالا وگفتم:نميدونم عادت كردم

اها...فكر ميكردم بخاطر شرم دخترونت باشه ؟-

با تعجب گفتم:چي؟...نه...شرم چيه؟

چند دقيقه اي اميرعلي پيشم نشست وبعد رفت ...يک ساعت بعد پرهام اومد اونم با پلاستيكاي موزي ..با حرص دستمو كوبيدم به پيشونيم وگفتم:بازم موز؟به خدا ديگه قيافم شده عين موز....بابا من اگه موز نخوام كيوبايد ببينم؟

..با تعجب نگام كرد وگفت:حرص نخور خواهر ايناز...بخيه سرت باز ميشه ها

كنارم نشست گفتم:تو ميوه ديگه اي هم ميشناسي؟

مگه به غير از موزميوه ديگه اي هم اختراع شده؟-

چرا ميوه ديگه اي نمي خري؟-

اخه مگه نشنيدي...ميگن انچه را براي خودتت ميپسندي برا ي ديگران هم بپسند...خوب - منم موز پسنديدم

خنديدم وگفتم:منو شرمنده محبتات كردي به برادر

قيافه جدي گرفت وگفت:اين چه حرفي خواهر...منو شما اين حرف رو با هم نداريم...(به موزها اشاره كرد)بخور بخور تا از دهن نيوفتاده

...پوست يه موز وبرام گرفت همين جور كه ميخوردم گفتم:يه سوال

يه سوالاي تو داره پدر منو دراورده....بپرس-

وقتي من اومدم تو اينجا نبودي..كجا زندگي ميكردي؟-

يه اپارتمان نقلي دارم كه اونجا زندگي ميكنم چون تنهام دلم ميگيره ... بعضي وقتا ميام - اينجا يكي دوروز ميمونم وبعد ميرم ..

چرا؟-

چون اينجا خيلي گندست ادم حس ميكنه تو پارک زندگي ميكنه هم ادم با وجود شما - حوصلش سر نميره ..

حالا چرا من؟-

بلند شدو با خنده گفت:اخه تو جفت مني ميمون ماده..

دويد سمت در بالشتم وسمتش پرت كردم خورد به در داد زدم:ميمون خودتي ..اگه يه بار ديگه موز بياري تو سرت لهش ميكنم فهميدي ..ميـــــــــــــمون

پنج روز مرخصيم تموم شدودوباره عقب گردام شروع شد روز از نو روزي از نو...در اتاقشو باز كردم نگاش نكردم كنار تختش وايسادم وصداش زدم :اقا...اقا...

آراد:يه چند روزي ا زدستت راحت بودم ...

چيزي نگفتم وبا پاي لنگون از اتاقش اومدم بيرون به اشپزخونه رفتم چايي رو دم كردم بعد از اينكه صبحونمو خوردم دوباره اون همه پله رو با پاي چلاقم رفتم بالا وان وپر اب كردم شيروبستم دستمو داخلش تكون دادم عجب ابي...چه حالي ميكنه اين تو ...تختشو مرتب ميكردم كه اومد تو روسريمو كشيدم جلو وگفتم:سلام..

جوابمو نداد يه راست رفت به حموم ماشاالله هر روزم با ادب تر ميشه ...از تو حموم گفت:فقط شكلات صبحانه ميخورم

بلند گفتم:چشم اقا...

داشتم سمت اشپزخونه ميرفتم كه رويا خانم از پله ها اومد پايين جلوم وايساد وبا پوزخند گفت:پات خوب شد؟(لباساشو به طرفم پرت كرد)اينارو بشور اتو ميكني ميزاري رو تختم (چيزي نگفتم وراه افتادم دادزد)هوي ...چيزي يادت نرفته بگي؟....

بااعصبانيت گفتم:چشم خانم..

اها حالا شد ..گمشواز جلو چشم دور شو-

رفتم به اشپزخونه لباسا شو انداختم تو ماشين لباسشويي كه تلفن زنگ خورد تلفنو برداشتم:بله خانم..

ساعت نه برام مهون ميااد براي پذيرايي قهوه ترک وكمي ميوه حاضر كن-

چشم خانم-...

همین جور که صبحانه براي آراد حاضر ميکردم با اشک هاي که ميريختم زير لب ميخوندم..من اگه کسي رو داشتم ديگه در به در نبودم/ با غم وغربت واندوه ديگه همسفر نبودم/ من اگه زخم نخورده بودم تورو باور نميکردم /توي اين حصار غربت با غمت سر نميکردم ..نميکردم.../عمريه شبزده بودم پشت گريه صدا ت کردم ...از پس ايينه اشک تا همیشه نگات کردم ....

چه سوزناک ميخوني..با ترس برگشتم امير علي بود سريع اشکامو پاک کردم.... گفت:از - پس ايينه اشک تا هميشه نگاه کي ميکردي؟

لبخندي زدم وگفتم:هيچ کس...

روبه روم ايستاد وگفت: صداي قشنگي داري...هيچ وقت از گريه کردن خجالت نکش خداوند به انسان اشک داده تا وقتي از چيزي ناراحته اشکاشو بريزه واروم بشه

از دلداريت ممنون-...

خواهش ..ولي نيومدم دلداريت بدم اومدم ببينم زانوت در چه حاله؟-...

خوب چرا زنگ نزدي واين همه راه ر واومدي؟-

لبخندي زد وگفت:يکي از مريضام همين نزديکاس حالش خوب نبود رفتم پيشش ...گفتم به تو هم يه سري بزنم

ممنون لطف کرديد-..

هنوز دردم داري؟-

زياد نه ...ولي برام مشکله خمش کنم-..

سعي کن کم کم خمش کني-

اخه خم نميشه-...

با خنده گفت:بده پرهام با موزاش خمش کنه

بلند خنديدم که آراد عين اَجل اومد تو اونم با اخم اعصبانيتي که تا حالا نديده بودم با شک نگامون کرد وگفت:ببخشيد مزاحم دل وقلوه گرفتنتون شدم ...

امير علي :تو اينجا چيكار ميكني؟

پوزخندي زد وگفت:فكر كنم اين سوال ومن بايد ازتو بپرسم ...اينجا خونه منه وشما ساعت هفت صبح اينجا چيكار ميكنيد؟

...امير علي:مريض داشتم

آراد به من نگاه كرد وگفت:هميشه كله سحر به مريضات سر ميزني؟

امير علي:من ميرم ديگه ...خدا حافظ

خواست بره كه آرادجلوش وايساد وگفت:ديگه با خدمتكار من حرف نميزني فهميدي؟

اميرعلي:فكر نميكردم ملاقاتيه زنداني هم جرم باشه

اين وگفت ورفت آراد با اعصبانيت اومد طرف من يه قدم رفتم عقب تو چشماي سبز اعصبانيش نگاه كردم گفت:يک بار بهت هشداردادم خوشم نمياد با مردايي كه به اين خونه ميان رابطه داشته باشي ...اگه يه بار ديگه ببينم باميرعلي يا پرهام يا هر كس ديگه اي حرف بزني همون بلايي كه بابام به سر پات اورد منم همون بلا رو سرت ميارم با اين تفاوت كه من پاتو ميشكنم...

دلم ميخواست سرش داد بزنم وبزنم تو گوشش وبگم من خدمتكارتم زندانيت كه نيستم اما حيف بعضي وقتا لال ميشدم.....بعد از اينكه صبحونه شو تو اشپزخونه خورد رفت لباس رويا رو شستم واتو كردم وگذاشتم رو تختش رفتم به اشپزخونه كه ميوها رو بشورم پرهام اومد تو خميازه اي كشيد وگفت:سلام بانوي من ....صبحانه عالي جنابت رابياور..

خودشو انداخت رو صندلي بدون هيچ حرفي از تو يخچال پنير وكره ومربا برداشتم گذاشتم جلوش يه ليوان چاي شيرين هم براش ريختم با تعجب گفت:تو امروز چته؟چرا دمقي؟

.. با بي حوصلگي گفتم:پرهام خواهش ميكنم صبحونتو بخور رو برو

ميوه ها از تو يخچال درمياوردم كه پرهام در يخچال ومحكم بست گفت:چي شده؟آراد دعوات كرده؟

با بغض در حال شكستن گفتم:پرهام من اجازه حرف زدن با هيچ مردي و ندارم ..خواهش ميكنم برام درد سر درست نكن...

میوه ها رو از دستم گرفت وبا اعصبانیت پرتشون کرد تو سینگ وگفت:این قانون واون اشغال گذاشته؟

... با اشک هایي که دیگه سرازیر شده بود گفتم:اره

با اعصبانیت گفت:فکر کرده تو برده شي که اینجوري بات حرف میزنه؟(رو صندلي نشستم سرم وگذاشتم رو میز وگریه کردم کنارم نشست وگفت)گریه نکن ایناز...میخواي بریم بیرون؟

...همین جور که سرم رو میز بود گفتم:اجازه بیرون رفتنم ندارم

با کلافگي گفت: یعني چي اجازه بیرون رفتن نداري؟ ...خاتونم خدمتکاره چرا اون میره ..؟اصلاپاشو بریم هر چي شد با من

... سرم وبلند کردم وگفتم:نمیخواد ...اونوقت تو رو هم میزنه

...موبایلش زنگ خورد..بعد از اینکه جواب داد گفت:ایناز

...برو به کارت برس من حالم خوبه -

-مطمئن..

با خنده گفتم:بله مرد موزي

اونم خندید ورفت...شب من وخاتون توي اشپزخونه بودیم من ظرفا رو میشستم اونم نشسته ...بود وچاي میخورد تلفن اشپزخونه زنگ خورد خاتون جواب داد:بله اقا

...چشم الان-

... خاتون به من نگاه کرد وگفت:براي اقا دوتا فنجون قهوه ببر مهون دارن

باشه...فقط کجا ببرم-

سالن پذیرایي-

..با دو تا فنجون قهوه از پله ها رفتم بالا صداي آراد وشنیدم:یک بار بهتون گفتم نه

اخه چرا؟پیشنهاد به این خوبي دارم بهت میدم-

رفتم جلو سلام کردم مختارمثل همیشه کنار آراد ایستاده بود...فنجون وگرفتم جلو مرده به من نگاه کرد وفنجون وبرداشت قهوه آراد و جلوش گذاشتم...سيني رو گذاشتم توا شيزخونه وسريع از پله ها اومدم بالا فضوليم گل کرده بود ميخواستم بدونم دارن درمورد چي حرف ميزنن آراد:نظرت درمورد اينکه همين الان گورت وگم کني بري چيه؟

چقدر تند ميري ...نميخواي به پيشنهادم فکر کني؟-

...من چيزي نشنيدم که بخوام راجبعش فکر کنم-

...ممکن ضرر کني-

من خيلي وقته ضرر کردم-

خيل خوب مثل اينکه ديگه حرفي براي گفتن نمونده به هر حال اگراين معامله جوش - ميخورد نفعش بيشتر از ضررش بود

...گفتني ها رو شنيدم ميتونيد برید-

..ادم عجولي هستيد ... ظاهرا چاره اي ندارم جز اينکه برم با پدرتون صحبت کنم-

...خوش اومديد-

مختار مرده رو تا دم در همراهي کرد منم همين جا نشسته بودم به آراد نگاه کردم کلافه بود فنجون وبرداشت چند قلب ازش خورد وچشماش وفشار داد که مختار اومد تو وگفت:چرا پيشنهادش وقبول نکردي؟

اصلا تو فهميدي اون چي ميخواست؟-

اره ميخواست ادم براش جور کني که مواداشو بفرسته اون ور..خوب چرا اين کارو براش - نميکني؟

آراد فنجونشو کجاست ومیز وگفت:ميفهمي داري چي ميگي؟اون اشغال کثافت يکي رو ميخواد که دل ورودشو بريزه بيرون جاش مواد پرکنه اگه خيلي مايلي ميتوني خود ت بري...

ديگه شنيدن ادامه بحثشون برام جالب نبود ...رفتم که بخوابم هر چي اين پهلو واون پهلو شدم خوابم نبرد ...تلفن زنگ خورد سريع رفتم جواب دادم تا خاتون ومش رجب بيدار نشن ...تلفن وبرداشتم وگفتم:بله

-بیا اتاقم...

بـــــوق...گوشي رو گذاشتم سر جاش ..چند قدم تو حياط راه رفتم خيلي سردم بود ...به اسمون نگاه كردم ماه كامل بود وبا نورش كل حياط وروشن كرده بود سريع رفتم به اتاق آراد يه ضربه زدم گفت:بيا تو...

رفتم تو ديدم خوابيده ويه كتابم تو دستش گرفته خدا رو شكر اين دفعه لباس پوشيده كنارش وايسادم وگفتم:با من كاري داشتيد ؟

كتاب وجلوم گرفت وگفت:برام بخون...

كتاب واز دستش گرفتم به ساعت ديواريش نگاه كردم دوازده ونيم بودگفتم:واسه چي من بخونم ؟

چون خدمتكار گرفتم اين كارا رو انجام بده قبل از اينكه بشيني چراغ هم خاموش كن - ابازرها ر و روشن كن ...

كاري كه گفت وانجام دادم حالا كجا بشينم داشتم دنبال جا ميگشتم كه گفت:بيا رو تخت بشين..

با تعجب ابروم وبردم بالا وگفتم:چي؟كجا بشينم؟

پتو كشيد رو سينش وگفت:رو تخت ...

بدمم نمياومد يه بار تختشو امتحان كنم تختش كه الحمدوالله شيش متره منم يه گوشش ميشينم تخت ودور زدم رفتم روش نشستم ..چقدر خوب بود نرم نرم يه كمي خودمو تكون دادم...كه صداش دراومد:ميشه اينقدر تختو تكون ندي؟

سرم وانداختم پايين وگفتم: ببخشيد...به كتاب نگاه كردم رماني بود به اسم برنده تنهاست..رمان خارجي هم ميخونه كتابو باز كردم چند سطرش و خوندم كه نگاه هاي سنگين شو رو خودم احساس كردم سرم وبلند كردم ديدم دستشو گذاشته زير سرش وداره برو بر نگام ميكنه قلبم شروع كرد به تند زدن ...سرم وانداختم پايين وبا استرس ميخوندم كه باعث شد صدام لرزش پيدا كنه گفت:درست بخون..

نگاش كردم وگفتم:چرا اصلا خودت نميخوني؟

همين جور كه نگام ميكرد گفت:چشمام خراب ميشه ...پس بخون وحرف نزن

چشمام خراب میشه چه پوز چشاي قورباغه ايش هم ميده ..دوباره خوندم... كم كم حس خواب الودگي داشتم چند بار خميازه كشيدم...نگاش كردم ديدم خوابه ..اي بميري ايشاالله چرا زودتر نميگي خوابم تا منم برم كفمو بزارم....از تخت اومدم پايين كتاب وگذاشتم كنار عسليش ورفتم به اتاقم چشمام تا بالشت وديد مغزم دستور خواب داد...

-آيناز ...آيناز..

-هووم...

خاک به سرم براي چي نرفتي اقا رو بيدار كني؟-

چشمام وباز كردم ونشستم ...با چشاي گشاد گفتم ساعت چنده؟

-چرا بيدار نشدي؟ ...9

واي بدبخت شدم ..بلند شدم كه گفت:كجا ميخواي بري؟

-برم بيدارش كنم ديگه..

خنديد وگفت:لازم نكرده خودم بيدارش كردم تو برو وانشوحاضر كن وصبحونه براش ببر

رروسريمو پوشيدم ورفتم به اتاقش ايندفعه حتما سرم وميزنه ..به تختش نگاه كردم مرتب بود دست خاتون درد نكنه ...هه... سرم وانداختم پايين رفتم به حموم كه وان وپر اب كنم... سرم واوردم بالا ديدم كله آراد از وان بيرونه وكل بدنش كفيه چشاي سبزش وگشاد كرده بود وداشت من ونگاه ميكرد دوتا مون شكه شده بوديم يهو داد زد:برو بيرون...

از شک اومدم بيرون با هول گفتم:بب....بخشيد...ن.. ن.. ن.. ..نميدونستم تو ووانيد

يكي نبود بگه الان چه وقت معذرت خواهي كردن سريع اومدم بيرون ودروبستم از پله ها با دو اومدم پايين كه محكم خوردم به يكي خدا رو شكر گرفتم والا دماغم نفله ميشد سرم وبلند كردم ديدم مختار يه لبخند رو لبش بود گفت:كجا با اين عجله؟

دستشو از خودم ازاد كردم وگفتم:به تو چه؟فضولي؟

...دوباره دويدم كه داد زد:مواظب باش دوباره نيوفتي

داد زدم:به تو چه دلم ميخواد بيوفتم...سريع عين جت رفتم تو خونه نفس نفس ميزدم مش رجب از اشپزخونه اومد بيرون وگفت:چي شده ؟باز داگي دنبالت كرده؟

..خندیدم وگفتم:اره

.سرش وخاروند وگفت:ولي من صبح زود اونو بستم

...لبخند زدم وگفتم:شوخي كردم

حالا چه جوري صبحونه حضرت والارو ببرم ؟حتما ميكشتم بعدش ميده خاتون با گوشتام براش خورشت قيمه درست كنه...واي اگه بفرستتم تو انباري چي؟با يه معذرت خواهي سروتهشو هم ميارم...اگه قبول نكنه چي؟بدبخت كه ميگن...منم.... دوباره به سمت عمارت ...دويدم رفتم به اشپزخونه ديدم خاتون داره صبحونه آراد وحاضر ميكنه گفتم:خاتون جوني

با تعجب نگام كرد وگفت:باز چي كار كردي؟

...-هيچي

تو كه راست ميگي...اين طرز صدا زدنت يعني بازم دست گل به اب دادي حالا چي - ميخواي؟بازم دعوا كردين من برم جات معذرت خواهي كنم؟

نه دعوا كه نمک زندگيه....يه چيزي فراتر از دعواست اوضاع اونقدرخيطه كه با يه - معذرت خواهي هل نميشه...ميشه شما صبحونشو ببريد ؟(قيافه مو معصوم كردم)خواهش ...ميكنم

خنديد وگفت:صورتت شده عين گربه هايي كه دزدي ميكنن بعد قيافشو نو معصوم ميكنن تا كسي كارشون نداشته باشه

سيني رو گذاشتم تو دستش وگفتم:من اصلا پيشي تو حالا ميبري(قيافم ومعصوم تر كردم) ...جبران ميكنم

...-ميدونم اخرش اقا من وجاي تو ميكشه

...سيني رو گرفت ورفت بالا داد زدم:قربون محبتت

نشستم ويه نفس راحتي كشيدم چند دقيقه بعد خاتون اومد پايين وگفت:اقا گفته دفعه بعد بي هوا بيايي تو ميندازتت جلوي داگي..چيكار كرده بودي؟

...-هيچي

خنديد وگفت: پاشو برو لباسات وبپوش بايد برين جايي

صاف ایستادم وبا ترس گفتم:کجا؟

-نمیدونم..

نکنه دوباره بخواد من وببره شکنجه گاش با ترس گفتم: خاتون نگفت کجا میخوایم بریم؟

-چرا رنگت پریده...؟

-میترسم...

-نترس تو رو که نمي خواد بزنه...قصد خوردنتم که نداره میخواین برین جايي..

اره اون دفعه هم که بردم جايي خيلي بهم خوش گذشت ...بعد از اینکه لباسام وپوشیدم تو حیاط منتظر شدم اول مختار با یه لبخند به لب اومد بیرون...خيلي ازش خوشم مياد بهم لبخند زد هم میزنه صورتم وبا اخم برگردوندم گفت:بیا سوار شو اخمو خانم...

اراد اومد بیرون من ومختار جلو نشستیم اون عقب نشست یهو بینیم شروع کرد به اب اومدن دستمال کاغذي که جلوم بودو برداشتم واب بینیمو گرفتم...باید تادیر نشده ازش معذرت خواهي میکردم...میترسم ایندفعه بخواد خودم وشکنجه بده...180درجه چرخیدم بهش نگاه کردم خيلي جدي و اروم بود یواش گفتم:بایه معذرت خواهي هل میشه؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:چي هل میشه؟

دو تا دستمال کاغذي برداشتم اب بینیمو گرفتم یواشتر که مختار نشنوه گفتم:ببینید...من واقعا شرمندم نمیدونستم که تو حمومید ...(سرم وانداختم پایین)وگرنه نمیاومدم تو...(بهش نگاه کردم...)به خدا من از اون دختراي چشم چرون نیستم

...بهم نگاه کرد وگفت:تنبیه نگاه کردن که سرجاشه

-پس الان داریم کجا میریم؟

-به تو مربوط نیست..

یک دستمال کاغذي دیگه برداشتم و بینمو گرفتم وگفتم:حتي اگه بخواي سرم وزیر اب کني بازم به من مربوط نیست؟

-دقیقا ....سرما خوردي؟

..سرم وچپ وراست کردم وگفتم:نه

پس براي چي اينقدر فين فين ميكني؟-

...به عطر شيرين حساسيت دارم-

مختار خنديد وگفت:من نزدم...اقاتون زده

...درست نشستم آراد گفت:من نميتونم به سليقه شما عطر بزنم

من كه چيزي نگفتم

تا وقتي كه به محل شكنجه گام رسيدم ديگه هيچ حرفي نزدم... مختار ماشين و جلوي يه ... دربزرگ نگه داشت بوق زد يه پيرمردي درو باز كرد رفتيم تو چقدر درخت اينجاست ... يعني قرار اينجا شكنجم بده؟ خوبه حداقل تو بيابون خدا نمي ميرم ماشين و پشت چند تا ماشين ديگه پارک كرد پياده شديم چندقدم رفتيم جلوتر ديدم چند تا دختر ودوتا مرد پنجاه ،شصت ساله اسب سواري ميكنن .. وقتي فهميدم اينجا باشگاه اسب سواريه يه لبخند رو لبم اومد...آراد با اخم نگام كرد وگفت:فكر كردي اوردم اسب سواري كه ميخندي؟

...خندمو خوردم وگفتم:نه

رفتيم جلوتر چشمم به جمال فرحناز روشن شد....خدايا يا من واز روزمين بردار يا اين دخترو.. يه پيرمرد اومد جلو گفت:سلام اقا..

سلام...اسبم حاضره؟-

بله اقا الان ميارمش-..

.. يكي از دخترا داد زد:سلام آراد خوشكله

سلام مرينا ...بانوي زشت-

سريع نگاش كردم ببينم با لبخند اين جمله روگفته.. يهو با اخم نگام كرد وگفت:چيه چرا اينجوري نگام ميكني؟

...هيچي ببخشيد-

يكي از دخترا با اسب اومد جلو وگفت:سلام آراد

سلام مونا خانم خوبید؟-

...مرسي..خوبم(به من نگاه کرد)سلام-

...با لبخند گفتم:سلام

مونا که رفت فرحناز از اسبش پیاده شد واومد طرف ما دستکش ودراورد گفت:سلام پسمل خوشمل تهران خوبي؟

با آراد دست داد آرادگفت:خوبم..ولي مثل اينکه تو بهتري

..فرحناز خواست صورت آراد وببوسه رفت عقب وگفت:نکن فرحناز

چرا نميزاري ببوسمت؟-

الان چه وقت بوسيدن-

همين جوري که نگاشون ميکردم فرحناز گفت:اين گربه رو براي چي با خودت اوردي؟

اوردم برامون موش بگيره-

بدبخت موشا که بايد اين بخورتشون ...راستي خدمتکاري که گفتم:امشب اميرعلي برات ميياره -

پيرمرده اسب سفيد آراد وکه يال ودمش خيلي بلند بود اورد سوار شد وگفت: يه بار گفتم خدمتکار دارم..

باشه خدمتکار داشته باش..بزار دوتاشون کار کنن هرکدومش بهتر بود اونو نگه دار..به خدا دختر خيلي خوشکل وخوبيه ...يکي از خوبياشم اين که حرف گوش ميکنه...نه عين اين قيافه که نداره هيچ زبونشم درازه ... خدمتکار بايد يه ذره خوش قيافه باشه که وقتي برات غذا ميکشه رغبت کني نگاش کني و اشتهات کور نشه..بعدشم من از اين دختر گربه ايه خوشم نمياد -

آراد:سخنرانيتون تموم شد؟

...فرحناز با خستگي گفت:آراد

آراد چيزي نگفت ورفت فرحنازم با غرغر كردن دنبالش رفت منم فقط نگاشون ميكردم كه يكي گفت:ابميوه ميخوري؟

كنارم وايساده بود گفتم:خودتت كوفت كن

مختار خنديد وگفت:خودم كه كوفت ميكنم...ولي تو چرا نميخوري خوشمزه ستا؟

با حرص گفتم:به چه زبوني بگم ازت خوشم نمياد با من حرف نزن؟

خنديد وگفت: خيلي بد اخلاقي كيک وابميوه برات اوردم اونوقت سرم داد ميزني؟ .... ميزارمشون رو ميز هر وقت خواستي بخور نترس توش سم نريختم

گذاشتش رو ميز و رفت ... خوب به رفتنش نگاه كردم وقتي از ديدم خارج شد رفتم سراغشون اب اناناس با كيک شكلاتي بود كمي از كيک خوردم كه يكي گفت:به منم ميدي؟

برگشتم ديدم موناست گفتم:دهني شده

خنديد وگفت:شوخي كردم ..نوش جونت من مونام وشما؟

-ايناز...

لبخند زد وگفت:به چشماي ملوست مياد(چشمام گشاد شد اولين با ربود كسي بهم نميگفت گربه)خدمتكار آرادي؟

-بله..

مياي اسب سواري؟-

-بلد نيستم..

هيچ كس از روز اول اسب سواري بلد نيست ...كيک تو بزار بريم بهت ياد ميدم-

با هم رفتيم سراغ اسب قهوايش خواستم سوار شم كه آراد با اسبش اومد وگفت:چيكار ميكنيد مونا خانم؟

ميخوام به ايناز اسب سواري ياد بدم-

اون بلد نيست ميوفته...(با اخم نگام كرد)بايد بره براي پذيرايي ميوه وچايي حاضر كنه - مگه نه؟

با ناراحتي سرم وتكون دادم وگفتم:بله

چند قدمي رفتم مونا گفت:خوب ميزاشتي كمي سوار شه بعد ميرفت...دير نميشد كه

مونا چند بار خدمتكار خونتون واوردي اسب سواري؟-

...هيچ وقت-

بقيه حرفشونو نشنيدم همون پيرمردي كه اسب آراد واورد با ظرف ميوه اومد جلوم وگفت:بيا دخترم اين ميوه ها رو بزار رو ميز بعد بيا چاي وبيسكويت هم ببر

چشمي گفتم وميوه هارو برداشتم گذاشتم روميزي كه هيچ صندلي دورش نبود برگشتم كه برم چاي وبيسكويتا بردارم ديدم مختار با لبخند كه خدايي خوشكلش ميكرد تو يه دستش سيني چاي تو يه دست ديگش بيسكويت بود گذاشت روميز گفتم:ميدوني وقتي ميخندي خيلي زشت ميشي؟

بلند خنديد وگفت:اره بابا..اتفاقا زنم عاشق همين لبخندم شد كه شب خواستگاري بله رو داد

با تعجب گفتم:مگه زن داري؟

...اره يه دخترم دارم-

تو چشماي مشكيش نگاه كردم وگفتم :دخترت ميدونه باباش ادم كشه؟

پوفي كرد وگفت:هنوز فراموش نكردي؟

هيچ وقت فراموش نميكنم دوستم چه جوري تو دستام جون داد-

آراد با يكي از مردا رفت طرف ميزي كه دورش صندلي چيده بودن چند قدمي با ما فاصله داشت آرادگفت:دوتا ابميوه بيار..

..مَرده گفت:براي من سيب موز باشه

دوتا ابميوه برداشتم گيلاس و سيب موز وقتي جلوشون گذاشتم مرده به من نگاه كرد وگفت:چشماي قشنگي داري صورتش واورد جلو.. سرم وبردم عقب گفت:به ملوسيه چمشاي گربه است...يه گربه دارم چشماش عين تو فقط فرقش اينه كه چشماي اون سبزه توچشمات سياه

به آراد نگاه کردم گره اي به ابروهاش داد بود با سر اشاره کرد که برم رفتم کنار مختار وایسادم مرده به آراد گفت:این دختر کره اي رو از کجا اوردي؟

...آراد: ایرانیه

مرده سرش وخم کرد که نگام کنه مختار اومد جلوتر ومانع دیدش شد ... نه خوشم اومد غیرتي هم هست به مختار نگاه کرد ودرست نشست به آراد گفت:من این دختره رو میخوام..

-این دختره لباس پشت ویترن مغازه نیست که میخوایش

-میخرمش....چند؟

آراد انگشت شو لبه فنجون میچرخوندبا اعصبانیت نگاش کرد وگفت:فروشي نیست تو که دور وبرت زیاد دختر ریخته اینو میخواي چیکار .. اگرم خواستي تو خیابون مجانیش ریخته برو بردار

...خندید وگفت: خوب اگه نمیخواي بفروشیش مجاني بهم بده ..منم خوشکل ترشوبرات میارم

-...خوشکلشو براي خودتت نگه دار

-..ادم تند مزاجي هستي، اخلاقت خیلي تنده

..یکي دیگه از مردا هم اومد کنارشون نشست گفت:خلوت کردین

..مرده گفت:خسته نباشي امیرِ پیرمرد

-درمونده نباشي مهردادِ جوون

بعد از اینکه خانم ها دست از سر اسباي نازنیشون برداشتن به صرف خوردن تشریف اوردن سر میز نشستن فرحناز وقتي نشست به من نگاه کرد وگفت:هوي گربه ...چند تا ازاون اب میوه ها بیار

مرده شور خودت وادبتو ببرن مختار زوتر از من چند تا اب میوه گذاشت تو سیني وبرد براشون فرحناز با تعجب گفت:ولي من با شما نبودم

..مختار:ولي شما به من نگاه کردید

مرینا بلند خندید وگفت:فرحناز چشاش چپ شده

..فرحناز با اعصبانیت زدش وگفت:زهر مار

موبايل مختار زنگ خورد رفت جاي خلوتي كه حرف بزنه ...چند دقيقه بعد امير علي هم به جمعشون اضافه شد وقتي به همه سلام كرد اومد سمت من وگفت:سلام مريض خودم...چطوري؟

-خوبم ممنون..

امروز كه بلايي سر خودتت نيوردي؟-

تا الان كه سالمم-

خوب خدا رو شكر...(اروم گفت) جعبه كمك هاي اوليه اوردم گفتم شايد لازم بشه-

خنديدم وگفتم:ممنون ازاين همه مراقبتتون

چشمم افتاد به آرادكه با اخم و تخم نگام ميكرد لبخندم وجمع كردم اميرعلي رفت پيششون نشست مرينا گفت: امروز نهار دعوت اميرعلي هستيم... مگه نه امير علي خان؟

من كي شماها رو دعوت كردم؟-

فرحناز خنديد وگفت:همين الان مرينا ازطرف تو دعوتمون كرد..ديگه نه نگو مگه پول دوتا پرس غذا چقدر ميشه؟

اميرعلي:والله پول دوتا پرس غذا اينا چيزي نميشه ميترسم پول پرساي تو زياد شه كه به خودتت رحم نميكني

همه خنديدن جز آراد ....فرحناز زد به بازوي امير علي... امير كه كنار آراد نشسته بود گفت:ماپير مردا رو معاف كنيد كه هزار تا كارو بدبختي داريم

فرحناز با اعتراض گفت:چرا بابا..بيايد ديگه خوش ميگذره

يعني اميرباباي فرحناز؟باورم نميشه امير قيافه مهربوني داره نميدونم دخترش به كي رفته كه اينقدر بد عنقه گفت:شرمنده دخترم من ومهرداد خيلي كار داريم بايد بريم(بلند شد) مهرداد چرا نشستي پاشو ديگه..

مهرداد:حالا اگه من نخوام بيام اين ميخواد منو به زور ببره (مهرداد به من نگاه كرد انگار دلش هنوز با من بود لبخندي زد) هرچند دلم اينجاست ولي چاره اي نيست ميام

امير خنديد وگفت:دلت پيش كي مونده پيش اين اسب وقاطرا خوب ميخواي يكيشو با خودمون مي بريم

اميربلند خنديد ورفت دخترا وامير علي هم پشت سرش رفتن مهرداد اومد طرفم تو چشمام نگاه كرد وگفت:حيف تو كه پيش آراد بموني اگه پيش خودم بودي ميدونستم چه جوري لاي پرقو بزارمت كه اب تو دلت تكون نخوره ..با تعجب نگاش ميكردم انگار توهم زده بود اينقدرا هم كه اين ميگفت خوشكل نبودم يعني اصلا خوشكل نبودم..دستشو دراز كرد طرف صورتم ....آراد قدرتو نميدونه

دستش نرسيده به صورتم آراداز پشت مچ دستشو گرفت وبا اعصبانيت فشار داد گفت:تو لازمه نكرده به من قدر واندازه ديگران و نشون بدي

مهردادبا اعصبانيت چرخيد وگفت:دستمو ول كن

آراد دستش وول نكرد وهمينجور كه فشار ميداد گفت:اخرين بارت باشه به خدمتكارمن دست ميزني

مهرداد:حيف اين دختر كه پيش تو باشه ..تو وبابات از محبت كردن چيزي حاليتون نيست فقط بلديد اين دخترا رو عين كالا خريد وفروش كنيد

دستشو ول كرد وبا خشم خم شد به صورتش نگاه كرد وگفت:من وبابام شرف داريم به تو كه با دخترا مثل يه تيكه اشغال رفتار ميكني ...وقتي كارت با هاشون تموم شد ميندازيشون دور اين دختر اصلا خوشكل نيست پس الكي اميدوارش نكن ...امير خان تشريف بردن نميخواين برين؟

مهرداد به من نگاه كرد وگفت:عزيزم هرو قت احساس كردي ديگه نميتوني پيش آراد بموني بيا پيش خودم ادرس خونمو كه بهت دادم خوشحال ميشم بياي خداحافظ گلم

اينو گفت ورفت...كي به من ادرس داد كه خودم خبر ندارم...آراد با اعصبانيت نگام كرد وگفت:اون ادرس وبده به من ...

با ترس گفتم:كدوم ادرس؟چيزي به من نداد

اومد طرفم بازوهامو گرفت كشيد برد به اسطبل..به جاي ماهيچه ..استخون بازومو گرفته بود..خيلي دردم گرفته بود به اسطبل كه رسيديم ولم كرد گفت: ادرس وبده

.. ترسيده بودم عقب عقب ميرفتم اونم مياومد جلوم گفتم: كدوم ادرس چيزي به من نداد

اعصابمو خورد نکن عین ادم اون ادرس وبده-

با گریه گفتم: دروغ میگه به قران ادرسي بهم نداد چرا باور نميكني؟

با اعصبانیت بهم حمله کرد یقمو گرفت چسبوندم به ستون با فک منقبض شده گفت:یه کاري نکن همین جا تمام لباسات ودربیارم ادرسو بردارم

با اشک تو چشماش نگاه کردم وگفتم:چرااینجوري میکني؟دارم قسم میخورم میگم ادرس نداد..تو مشکلت چیه؟چرا به غیر از مختاراگه با مرد دیگه اي حرف بزنم باید جواب پس بدم؟

یقمو ول کرد وگفت:چون مختار فرق میکنه..

چه فرقي؟-

مختار زن داره-...

اشکامو پاک کردم وپوزخندي زدم وگفتم:شاید یه بار حرف منطقي بزني؟خوب اونا هم زن دارن

مختار هواس باز نیست- ..

یه قدم رفتم جلو تو چشماش نگاه کردم وبا یه لبخنداز روي کنجکاوي گفتم:چیه رو من غریت پیدا کردي؟

ذهنتواسیر خیالات نکن ...فکر کردي دختراي خوشکلوول میکنم به تو میچسبم-

پس چرا آزادم نمیزاري؟شاید من یکي رو دوست داشته باشمو دلم بخواد بهش ابراز علاقه - کنم..

پوزخندي زد وگفت:میخواي به امیرعلي ابراز علاقه کني؟ اون که عقیمه تا اخر عمرت ارزوي مادر بودن و میزاره رو دلت

از تو بي احساس که بهتره-

خلایق هرچي لایق- ..

فرحناز:آراد پس چرا نمیاي؟

.. تو چشمام نگاه کرد وگفت:اومدم عزیزم

رفت طرف فرحناز دستشو انداخت دور کمرش ورفتن این کاراش یعني چي ؟یعني فرحناز ودوست داره ؟خدا خوب بلده درو تخته رو چه جوري با هم جور کنه .....پشت سرشون رفتم فرحناز رفت پیش موناو مرینا آراد طبق معمول عقب ماشین شاسي بلندش نشست ...به سمت ماشین میرفتم که یهو فرحناز عین میمون پرید جلوم وگفت:من پیش آراد جونم میشینم

با تعجب نگاش کردم خوب بشین...خواستم درجلو رو باز کنم که مرینا هم بدتر از قورباغه .. اومد جلوم وایساد وگفت:من جلو میشینم پیشي خانم

دروباز کرد ونشست فرحناز خودشو انداخت رو آراد سرشو اورد بیرون وگفت:با این حساب گربه وحشي گمشو صندوق عقب

مرینا وفرحناز بهم خندیدن از همون قسمتي که سرشو اورد بیرون وایسادم وگفتم:فرق بین انسان وحیوان ادب است...میمون پیشرفته

آراد که کنار پنجره نشسته بود نگام کرد ماشین راه افتاد فرحناز سرشو اورد بیرون وداد ..زد: خیلي بیشعوري گربه وحشي عقب افتاده

آراد چه جوري میخواد تا اخر عمرش با این زندگي کنه ..مطمئنم به چهل سال نمیکشه ...حالا سوار چي بشم؟ یکي بوق زد برگشتم مونا بود:بیا سوار شو ناز خانم

ماشین امیر علي هم پشت ماشین مونا وایساده بود ..سوار شدم از باشگاه اومدیم بیرون مونا: کجایي تهران میشیني؟

تهراني نیستم ...بوشهریم-

جدي؟خیلي سفیدي فکر نمیکردم جنوبي باشي-

خندیدم وگفتم:عیبي نداره همه همین فکرو میکنن

..قیافه جالبي داري..وقتي با آراد دیدمت فکر کردم دوست دختر خارجیشي-

یعني اینقدر شبیه خارجیام؟-

بلند خندید وگفت:شبیح کره ایا اره...ولي چشماي تو درشت تره

ماشين مزداي امير علي كنارمون رانندگي ميكرد به نيم رخش نگاه كردم ياد حرف ليلا افتادم كه گفت:اون نقاشيه قشنگه نه؟واقعا اميرعلي پسر قشنگيه شايدم مهربونيش قشنگش كرده به مونا نگاه كردم وگفتم:مونا خانم..چرا امير علي ديگه ازدواج نكرد؟

خنديد وگفت:اول اينكه مونا خانم نه ومونا ...دوم اينكه چند جا رفت خواستگاري بخاطر عقيم بودنش بهش زن نميدن

يعني تنها زندگي ميكنه؟-

اره..هم تنهاست هم تنها زندگي ميكنه-

به اميرعلي نگاه كردم راحت ميتونستم دركش كنم چون درد تنهاييمون مشترک بود انگار فهميد نگاش ميكنم ..بهم نگاه كرد و لبخند زد منم با لبخند جوابشو دادم

امير علي جلوي يه رستوران نگه داشت بقيه هم ماشيناشنو پشت اون پارک كردن...مونا سوتي زد وگفت:بابا دم اقا امير علي دم به دم ولخرج شده دست مريزاد

چطور؟-

رستوران خارجكيه ...همه غذا ها بالاي هشتاده...البته اين پولا براي امير علي پول - خورده...بريم تو همه رفتن

مختار تو ماشين نشسته بود ...من ومونا پشت بقيه رفتيم تو عجب جاي توپي گنده وجادار خيلي هم خلوت بود...آراد سر ميز نشست مرينا وفرحناز چپ و راست اراد نشستن ...امير علي كنار فرحناز .....مونا هم كنار مرينا نشست منم كنار مونا نشستم دقيقا روبه روي امير علي...آراد به من نگاه كرد وگفت:اين قراره با ما نهار بخوره؟

امير علي:اين اسم داره اسمش آينازه ...اره اشكالي داره؟

آراد:پراز اشكاله...از كي تا حالا من با خدمتكارام غذا ميخورم؟(به من نگاه كرد)براي چي نشستي برو تو ماشين بشين ميگم نهارتو بيارن

..تو چشماش نگاه كردم و گفتم:با من عين گداها حرف نزن

فرحناز:مگه نيستي ؟.. گمشو تو ماشين بشين تا غذات وبدن دستت كوفت كن

مونا:بسه فرحناز چرا عين جُزاميا باش رفتارميكنيد؟

فرحناز:چون ازش خوشم نمياد

امير علي:چرا؟

فرحناز:چون زشته...از اداماي زشت بدم مياد

مونا:اين كجاش زشته...به نظر من از تو هم ناز تره

فرحناز با حرص گفت:اين كجاش نازه؟ چشاي دوميليمتريش نازش كرده يا لباي قلمبه ايش؟

امير علي با لبخند به فرحناز گفت:ميدوني وقتي حسودي ميكني خيلي ضايع حرف ميزني؟

..فرحناز با اعصبانيت زد به ميز بلند شد و گفت: خيلي مزخرفي امير علي

آرادبه فرحناز نگاه كرد وگفت:بشين فرحناز

فرحناز با اعصبانيت وحالت گريه به آراد نگاه كرد وگفت :چه جوري بشينم؟...مگه نمي بيني اين اقا بخاطر كلفت تو داره منو تحقيرميكنه

آرادبه من نگاه كرد وگفت : برو بيرون (فقط نگاش كردم وچيزي نگفتم)مگه با تونيستم ميگم برو توماشين بشين ...قيافت اشتهامو كور ميكنه

فرحنازنشست با مرينا بلند خنديدن مرينا گفت:آراد خيلي باحالي

فقط بغض كردم نتونستم چيزي بگم دهنم قفل شده بود.. دلم ميخواست ميز رستوران رو سرشون خراب كنم اميرعلي:رفتارت عين بچه هاست آراد

آراد: بره قيافشو درست كنه تابزارم سر ميز بشينه

.. امير علي:چرا اوردیش ؟مگه نگفتي خوشكلتراز اينم بود خوب اونا رو مي اوردي

.. آراد:اخه اوردمش هر وقت دلم ميگيره بهش نگاه كنم وبخندم

فرحناز ومرينا زدن زير خنده .. ديگه تحمل نداشتم اشكام سرازير شد با قدم هاي بلند وتند راه ميرفتم اميرعلي پشت سرم اومد صدام ميزد:آيناز..آيناز صبر كن

با سرعت راه ميرفتم واشكامو پاک ميكردم .. يهو پام ليس خورد نزديک بود بيوفتم كه امير علي گرفتم... برگردوندم طرف خودش سرم نزديک سينش بود دستش رو شونه هام گذشته بود سرم وبلند كردم با گريه نگاش كردم سرم و اروم گذاشت رو سينش ...دستمو انداختم

دور کمرش وبه خودم فشارش دادم تو اون لحظه به يكي احتياج داشتم به يه پناگاه امن ...به سينه كه بدون دغدغه ونگراني روش گريه كنم.. همه داشتن نگامون ميكردن اهميتي ندادم ..بزار همه نگاه كنن و بدونن كه ايناز خيلي بدبخته..بزار همه دنيا بفهمه ايناز بيكس وتنهاست ...تو بغل اميرعلي اروم بودم عين بچه اي كه تو بغل مادرش اومه .. بعد يک دقيقه امير علي بردم بيرون سوار ماشينش شديم مختار اومد پيشمون وگفت:كجا تشريف ميبريد؟

امير علي:به اقات بگو دل شكستن هنر نيست ...نترس شب برش ميگردونم

ماشين روشن كرد وراه افتاد من تو ماشين گريه ميكردم وامير علي رانندگي چيزي نميگفت گذاشت اروم بشم چند دقيقه بعد ازاينكه اروم شدم گفت:بهتري؟

-اره ممنون..

-من واقعا معذرت ميخوام..

-شما براي چي معذرت خواهي ميكنيد؟اونا بايد معذرت خواهي كنن

نفسي كشيد وگفت:چون فرحناز خواهرمه من بايد از طرف اون معذرت خواهي كنم

با تعجب گفتم:فرحناز خواهر شماست؟

-اره ...چرا اينقدر تعجب كرديد؟فكر ميكردم ازرنگ چشمامون فهميده باشي؟

-من اونقدرام باهوش نيستم...پس كاملیا وفرحناز خواهراي شماست؟ولي كاملیا مهربون تره

-صد البته..كاملیا دختر با محبتيه...اما فرحناز اصلا

با اميرعلي رفتم به يه رستوران شيک نهارو با هم خورديم... بعد نهار يه گشتي تو شهر زديم وبه چند تا پاساژرفتيم چند دست لباس ومانتو وكفش برام خريد قيمت هيچ كدوم از لباسا رو نميدونستم وقتي از اتاق پروبرميگشتم ميديم اولي رو حساب كرده ..بعد خريد به يه كافي شاپ رفتيم وقهوه خورديم ...چند دقيقه اي تو پارک نشستيم وحرف زديم شاممونم بيرون خورديم ساعت ده بود كه برگشتيم... دم خونه كه نگه داشت گفتم:ممنون..خيلي خوش گذشت

-خواهش ميكنم ...همراهت ميام

-احتياجي نيست خودم ميرم

...ميترسم آراد دعوات كنه-

با شه فقط به بزن بزن نكشه-

خنديد وگفت:خيالت راحت اهل اين كارا نيستم

با هم رفتيم توامير علي سمت عمارت و منم به خونه نقلي مش رجب وخاتون رفتم ..تو هال نشسته بودن گفتم :سلام

...مش رجب وخاتون جواب سلام ودادن خاتون گفت:خوش گذاشت

..لبخند زدم وگفتم:اره خيلي

اره اونم چه خوشي تا عمر دارم رفتار آراد وفرحناز ويادم نميره رفتم به اتاقم

خسته بودم وميخواستم بخوابم كه تلفن زنگ خورد پتو رو سرم كشيدم ...خاتون اومد تو وگفت:آينازي....اقا گفته بري اتاقش..

همين جور كه سرم زير پتو بود گفتم:ميشه خودتون بريد؟

نه قربونت برم..پاشو برو ببين چيكارت داره-

با حرص پتو از رو سرم كشيدم وگفتم :خدا منو بكشه...از دست اين راحت شم

به خاطر سردي هوا خودمو با دوبه عمارت رسوندم داشتم از پله ها ميرفتم بالا كه ديدم يه دختري با ظرف ميوه از پله هاي اشپزخونه مياد بالا با تعجب نگاش كردم وگفتم:شما كي هستيد؟

سرشو بلند كرد وگفت :من بايد بپرسم شما كي هستيد؟من خدمتكار اقا آرادم شما؟

.. پوزخندي زدم وگفتم:منم خدمتكار اقا آرادتونم

سريع از پله ها رفتم بالا دختره هم پشت سرم اومد اين بايد همون خدمتكاري باشه كه فرحناز ميگفت...كي اومد؟اين كه قرار بود اميرعلي بيارتش... جلو در وايسادم دوتا ضربه به درزدم گفت:بفرماييد..

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم هیچ وقت به من نمیگفت بفرمایید ...به دختره نگاه کردم وسیني توي دستش يقين پيدا كردم با اين بوده ... دروباز كردم وعقب وايسادم وگفتم:بفرماييد تو..

دختره يه قيافه مغرورانه به خودش گرفت ورفت تو منم پشت سرش رفتم ... تو اين سرماي پاييز من داشتم يخ ميكردم اين اقا تيشرت پوشيده درو بستم ..آراد به دختره نگاه كرد ... وگفت:ممنون دستت درد نكنه

دستت درد نكنه؟!!!نه مثل اينكه تشكرم بلده خوبه... به ما كه ميرسه تشكراش به ته ديگ ميرسه...دختره با لبخند گفت:خواهش ميكنم اقا اگه چيز ديگه اي خواستيد حتما صدام بزنيد ...

باشه مزاحم ميشم-

سرم انداخته بودم پايين وبا لبخند به خودشيريني هاي دختره وتعارف هاي آراد گوش ميدادم دختره خواست بره گفت:ويدا صبر كن

سرم وبالا كردم وبهش نگاه كردم ويدا؟!!!...اون حتي يک بارم اسم منو صدا نزده اما اين دختره از راه نرسيده بهش ميگه ويدا!! از شانس ترشيده منه ديگه همه رو ادم حساب ميكنه ...جز من... عيب نداره اقا آراد

...دختره برگشت:بله اقا

يه پاكت سفيدي جلوش گرفت و گفت:بگير

چيه اقا؟-

پول...پونصد تومنه فكر كنم براي يک ماهي كه ميخواي اينجا كار كني كافي باشه-

.. اما من كه هنوز كار نكردم-

عيب نداره بگير لازمت ميشه-

ويدا با خوشحالي گرفت وگفت:دستتون درد نكنه اقا

آرادبه من نگاه كرد وگفت:تمام كارم باتو به جز شام ونهارم كه ويدا بهم ميده ... كار هركدومت بهتر بود همون ونگه ميدارم

پوزخندي زدم وگفتم:تو كه ميگفتي من اشتهاتو كور ميكنم پس چرا ميخواي نگهم داري؟...خوب بزار برم ويدا خانم هم خوشكله هم اشتها تو باز ميكنه..

ويدا:خجالت بكش اين چه طرز حرف زدن با اقاست ؟حقته الان يه كتک ازش بخوري

تو چشماي عسلي ويدا نگاه كردموگفتم:براي خودشيريني زوده ويدا خانم ..

آراد:ويدا ميتوني بري...

ويدا:چشم اقا...

ويدا رفت درو بست آراد يكي از سيبا رو گاز زد و رو تخت خوابيد به تختش اشاره كردوگفت :بيا بشين ...

-نميشينم...

-چي؟

شنيدي كه چي گفتم...بده ويدا برات بخونه

خواستم برم كه داد زد :كجا؟

-ميرم بخوابم..خستم

اِه...از لب گرفتم وبغل كردن اميرعلي خسته شدي؟خوب ميخواي بفرستمت پيش مهرداد..اون بلده چيكار كنه كه خسته نشي -

با اعصبانيت نگاش كردم وگفتم:هيچ وقت پيش اميرخسته نميشم

دوقدم رفتم كه يهو بازو كشيد وانداختم رو تخت ..اين كي بلند شد؟كتاب وپرت كرد تو سينمو گفت:اينو ميخوني بعد هر جهنمي خواستي ميري...بلند شو برو اونور بشين

من بايه بچه لجباز هشت ساله طرفم نه يه مرد بيست وهشت ساله ...پوفي كردم ورفتم جاي هرشبم نشستم كتاب وباز كردم وگفتم:مطمئن باش يه روزي فرار ميكنم

-اگه تونستي برو..

سيب توي پيش دستي رو برداشت وگاز زد چند سطرش وخوندم گفت:تو اجازه نداري كسي رو دوست داشته باشي ..

سرم وبلند کردم وگفتم:چي؟

نگاه کرد وگفت:تو خدمتکار مني و خدمتکارم باقي ميموني پس سعي کن عاشق نشي.. اين حس دوست داشتن و تو خودتت بکش

تو اجازه نداري حق طبيعي منو ازم بگيري-

-چرا ميتونم چون بابتت پول دادم..

با بغض گفتم: اره پول دادي ...امامن خدمتکارتم بردتت که نيستم هر خدمتکاري هم حق ازدواج داره

اما من دوست ندارم خدمتکارم ازدواج کنه ...حالا کتابو بخون-

سيبي که نصفه خورده بود گذاشت تو پيش دستي...دستش گذاشت زير سرش وجلوش ونگاه کرد منم بانفرت نگاش ميکردم نگاه کرد وگفت: مگه با تو نيستم گفتم بخون

شروع کردم به خوندن اما بغض نميذاشت... اب دهنم وپايين فرستادم ...چند قطره اشک از چشمام اومد با دست پاکشون کردم ...دوباره خوندم صدام در نمي اومد ...کتابو بستم وگذاشتم رو تخت وگفتم:ديگه نميتونم بخونم بزار برم..

-.. با گريه کردن نميتوني دلمو به رحم بياري

ازت انتظاريم ندارم ...چون ميدونم اينقدر بيرحمي وسنگ دلي که اگه سرادمم جلوت ببرن دلت به رحم نمياد

خواستم برم که نيم خيز شد ودستشو حلقه کرد دور بازوهامو خوابندم رو تخت يقمو گرفت از ترس زل زده بودم تو چشماش با همون حالت نيم خيز گفت:برو خدا رو شکر کن که از اون پسراي هوس باز نيستم ...که تا با يه دختر خلوت ميکنن کارشو ميسازن اگه بودم ميدونستم بات چيکار کنم ... يک هفته بهت فرصت ميدم رفتارتو با من عوض کني ...اگه تو اين يک هفته اخلاقت همين باشه قسم ميخورم ميرستمت جايي که تا اخر عمرت ارزوي مردن کني...

همين جور که يقمو گرفته بود تو چشماي سبز عصبيش نگاه کردم وگفتم:هرجا ميخواي منو بفرست ديگه به اخر خط رسيدم ...ديگه نه ازاين دنيا دلخوشي دارم نه از ادامي بيرحمش...

صورتش نزديک صورتم بودو نفس هاي گرمش که تند تند ميکشد به صورتم ميخورد گفتم: دست تو بردار ميخوام برم بخوام...

يقمو ول كرد وگفت:همين جا بخواب

خوابيد روبالشتش گفتم: دلم نميخواد پيش يه رواني بخوابم

با اعصبانيت گفت:چي گفتي؟

نشستم وگفتم:همونی که شنيدي

خواستم برم که دستشو انداخت دور شکمم وانداختم تو بغلش وگفت: گفتم بهت دست نميزنم اما نگفتم کاريت ندارم

شونهام به سينش چسبيده بود با دوتا دستام سعي کردم دستشو از رو شکمم بردارم اما فايده نداشت داد زدم :ولم کن ...حالم ازت بهم ميخوره رواني

به محض اينکه اينو گفتم:با يه حرکت منو برگردوند طرف خودش پاشو انداخت رو پاهام ...سرشو بلند کرد وگفت:يک بار ديگه جمله تو تکرار کن

تو چشماش نگاه کردم وشمرده گفتم:حالم.....ازت....بهم....ميخو ره حالت تهوع ميگيرم وقتي مي بينمت رواني

همين جور که تو چشمام نگاه ميکرد گفت:پس چطوره کاراي اين رواني رو ببيني شايد ازش خوشت بياد

نشست همون تيشرت که تنش بود دراورد خواستم فرار کنم که بازومو گرفت وکشيد طرف خودش با خشمي که تو چشماش نشسته بود گفت:کجا ميخواي بري گربه ؟

ولم کن..وحشي..مگه همين الان نگفتي ازاون پسراي هوس باز نيستي مرد نبودي که اين - حرفو زدي؟

خيلي وقته ديگه حرف مردا خريداري نداره-

سريع روسري رو از سرم برداشت ...خودمو ميکشيدم تا ولم کنه اما بي فايده بود کلیپس واز موهام جدا کرد ...موهاي فر درشت مشکيم تا شونه هام رسيده بودباز شد سرم وگرفت بالا وگفت:بخاطر موهاي فرفريت بود هيچ وقت روسريتو جلوم برنميداشتي؟.....(تو چشمام نگاه کرد)لباسات ودر مياري يا خودم برات درش بيارم؟

.. يهو يه فکري زد به سرم وگفتم:خودم درش ميارم

دستش وبرداشت وبا تعجب نگام کرد و با اخم همیشگیش گفت:واقعا؟مثل اینکه تو مشتاق تري...

گفتم:پس بزار اول برم یه ابي به دست وصورتم بزنم بعد بیام..

با شک نگام کرد وگفت:نمیخواد ...

ولي من اینجوري دوست ندارم ...تمام صورتم بخاطر اشکام کثیف شده-

زیر نگاه ذربینش که اجزا صورتمو وارسي میکرد خیلي معذب بودم گفت:خیل خوب پس زود بیا..

بلند شدم رفتم سمت دستشویي به اینه نگاه کردم ... ایناز تویه ادم بدبختي که دنیا نمیخواد روي خوش بهت نشون بده...کسي دوست نداره خودتو خلاص کن ...یه قدم رفتم عقب یه مشت محکم زدم به شیشه چند تیکه افتاد ...یه تکیه از شیشه رو برداشتم آراد اومد داخل با ترس نگام میکرد چند قدم رفتم عقب وگفتم:برو عقب والا رگم ومیزنم..

با قیافه جدي گفت:جراتش وندارې؟

حماقت کردم ورگ دستمو زدم که درد وسوزشش تا مغزم رفت یک قدم اومد جلو داد زدم:جلو نیا ...

یه قدم دیگه اومد شیشه رو جلوش گرفتم با گریه داد زدم :گفتم جلو نیا ....یه قدم دیگه بیاي شیشه رو میزنم به قلبم

دستشو برد بالا وگفت:باشه ..باشه اون شیشه رو بده من

از ساعد دستم واستخوناي پشت دستم که به شیشه زدم خون قطره قطره کف زمین مي ریخت با گریه گفتم:براي چي بهت بدم ...میخوام کارتو راحت کنم .. چرا نمیکشیم ؟چرا راحتم نمیکني؟اخه از زجر دادن من چي گیرت میاد ؟

بالاي ساعد دستم یه بار دیگه شیشه روکشیدم که این دفعه خون بیشتري اومد آراد داد زد:چیکار میکني دیونه؟ ...

اومد که شیشه رو از دستم برداره سریع دستمو کشیدم کف دستش برید اما اون محل نذاشت مچ دستمو فشار داد از درد دستم شل شد وشیشه افتاد ... آراد پشتم وایساد بردم سمت شیر... دستمو زیر شیر میشست منم گریه میکردم بي حال وبي جون شده بودم سرم گیج میرفت یه قدم رفتم عقب سرم وگذاشتم رو سینش دیگه هیچي نفهمیدم...

چشمام باز کردم خورشید با نورش اروم صورتمو نوازش میداد دستم وجلو صورتم ..جام گرم ونرم بود یه غلتي تو جام خوردم فهمیدم روزمین نخوابیدم ...تو اتاق خودمم نیستم ...پس کجام؟به دست راستم نگاه کردم کلش باند پیچي شده بود نشستم اینجا کجاست؟اتاق آراد که نیست ...از تخت اومدم پایین چشمم سیاهي رفت کمي باز وبستش کردم ورفتم طرف درو باز کردم دیدم خاتون داره از پله ها میاد بالا تا من ودید گفت:چرا از تخت اومدي پایین؟ برو بخواب

...اومد سمتم دستمو گرفت وکشوندبه اتاق گفت:اقا گفته باید استراحت کني

دستمو کشیدمو گفتم:از کي تا حالا اقا نگران من شده؟

به دستم نگاه کرد وگفت:این چه کاري بود با دستت کردي؟ میخواستي خودکشي کني؟ایناز ..جان ادم بدبخت تر از تو هم هست والله دیگه خودشون ونکشتن

خاتون من اگه این بلا رو سر خودم نمي اوردم...باور کن یه بلایي بدتر سرم میاومد-

خیل خوب اینقدر انرژیتو با حرف زدن هدر نده...برو بشین اینا رو بخور-

گوشت کبابي برام اورده بود چند تکشو خوردم خاتون گفت:فردا شب اقا مهموني داره .....سعي کن یه ذره جون بگیري تا بتوني کمکم کني

با تنفر گفتم : ایشاالله که مهموني اخرش باشه وبمیره

دختر نفرین نکن ..برمیگرده به خودتت-

.. بهتر بزار من بمیرم-

سري تکون داد خواست بره گفتم:کي منو برد دکتر؟

هیچ کس...اقاي دکتر خودش اومد-

با تعجب گفتم:امیر علي؟؟

بله...دوساعتم با اقا دعوا کرد-

وقتي صبحونه گوشتیم رو خوردم ...سیني رو برداشتم واز اتاق اومدم بیرون از پله ها که میرفتم پایین کمي سرم گیج رفت ..وقتي به اشپزخونه رسیدم دیدم ویدا داره قارچ تیکه میکنه به تیپش نگاه کردم ...یه شلوارلي مشکي با تیشرت سفید پوشیده بود موهاي دم موشیشم بالا

بسته ...تا من ودید با غیض سرشو برگردوند..انگار ارث باباش ودزدیدم سيني رو گذاشتم رو ميز خواستم برم که گفت:اقا خوب حقتو گذاشت کف دستت..اگه من جاش بودم شاهرگتو میزدم ..

پوزخندي زدم وگفتم:ببين اون اقاي که داري براش عين سگ دم ميجنبوني پيش من اندازه يه ارزن ارزش نداره... براي کسي بمير که برات بميره

با اعصبانيت بلند شد ويه سيلي زد تو گوشم گفت:يه کاري ميکنم که عين همون سگي که گفتي بندازتت بيرون

دستم روصورتم بود ونگاش کردم وگفتم:ادماي ضعيف وقتي کم ميارن سيلي ميزنن

خواستم برم که رويا اومد تو با پوزخند وگفت:دو تا کلفت افتادن به جون همديگه...(به ويدا نگاه کرد)برو لباسات وبپوش ميخوام برم خريد

ويدا:چشم خانم

رويا که رفت ويدا هم يه تنه به من زد واز کنارم رد شد بلند گفتم:فقط بدرد حمالي ميخوري..

نگام کرد وچيزي نگفت چي داشت بگه...به قارچا نگاه کردم اين دختره با اين قارچا ميخواست چيکار کنه ؟چند تاشون و خوردم سرم پايين بود که يکي گفت:سلام ...زيباي پنهان

سرم واورم بالا پرهام بود با لبخند گفتم:سلام مرد موزي..کجايي؟کم پيدايي؟

نشست جلوم وگفت:دنبال بدبختيامم...زن وبچه خرج داره خودتت که درجرياني؟

خنديدم گفتم:اره اره..منم خرج يه شوهر چهار تا بچه قدو نيم قد ميکشم

چشمش افتاد به دستم وگفت:دستت چي شده؟

-هيچي بريده

-بريديش يا بريده؟

يه قارچ گذاشتم تو دهنم وگفتم:چه فرقي ميکنه؟بريده

تو چشمام نگاه کرد وگفت:ميخواي ذره ذره خودت ونابود کني؟

..خنديدم وگفتم:اره

بلند شد گفت:من برم ديگه کاري نداري؟

پس چرا اومدي؟-

.. اومدم ببينم چه بلاي جديدي سر خودت اوردي-

خنديدم وگفتم:کي مياي؟

..چيه دلت برام تنگ ميشه؟ نترس فردا شب اينجام-

مگه تو هم ميخواي بيايي مهموني؟-

..خنديد وگفت:اگه بخواي نميام

نه بابامن چيکارم ...بيا -

..خنديد وگفت:اختيار داريد شما بانوي اول اين قصريد

يه قارچ جلوش گرفتم وگفتم:پس تو هم نديمه مني

.. قارچ وبرداشت وبه پايين خم شد وگفت:بله بانوي من

بلند خنديدم ...پرهام که رفت منم از اشپزخونه اومدم بيرون ورفتم سمت کتابخونه ...خدا رو شکراينفعه درش باز بود ...رفتم تو دلم ميخواست يه کتاب شعر بخونم ...کتاب رهي معيري برداشتم صندلي رو عقب کشيدم ونشستم صفحات اخر وباز کردم وبلند بلند خوندم:من از روز ازل ديوانه بودم/ديوانه روي تو سرگشته کوي تو/در عشق ومستي افسانه بودم/سر از خوش از باده مستانه بودم/نالان از توشد چنگ وعود من/تار موي تو تار وپود من/بي باده مدهوشم ساغر نوشم /زچشمه نوش تو مستي دهد مارا گل رخسارا/بهار اغوش تو....

داري براي کي بلند بلند ميخوني؟-

سرم وبرگردوندم اميرعلي بود با لبخند گفتم:سلام ..خوبيد؟

سلام خانم ... ما كه خوبيم (كنارم نشست به دستم نگاه كرد)...شما هر وقت از دست - چيزي اعصباني ميشيد سر دستتون خالي ميكنيد؟

..لبخند زدم وگفتم:نه

واسه چي اين كارو كردي؟-

سرم پايين گرفتم وگفتم:مجبور شدم

ببين آيناز من نميدونم ديشب بين تو آراد چه اتفاقي افتاده ...اما هر چي بوده نبايد اين بلا رو - سر خودت مي اوردي..حتي اگه مجبور بودي..با اين كارت ميخواستي چيو به آراد ثابت كني؟

نگاش كردم وگفتم: هيچي ..فقط ميخواستم خودم وراحت

اينجوري؟فكر ميكني اين تنها راه حله؟-

اگه فكر بهتري داريد بگيد...خوشحال ميشم بشنوم-

با لبخند نگام كرد وگفت:بد عصبي ميشيا..ماشاالله با اين زبونت مونده منو قورت بدي

خنديدم وسرم وپايين انداختم وگفتم:ببخشيد ...بعضي وقتا يهويي سيم پيچي مغزم قاطي ميكنه

اگه سيم پيچت بسوزه چي ميشه ؟چي ميخوندي؟-

...كتاب شعر-

.. بده ببينم-

... كتاب وبهش دادم يه صفحش وباز كرد وگفت: بخون

با تعجب گفتم:چي؟

... اين چند سطر و برام بخون-

كتاب وازش گرفتم وگفتم: شما هم مثل پسر داييتون هستيد ...تا منو ميبينه ميگه كتاب بخون

...اخه صدات قشنگه-

با تعجب نگاش کردم با لبخند گفت:چرا تعجب کردي؟اولين باركه نيست اين حرف وبهت ميزنم

نه اولين بارتون نيست ولي..فكر نميكنيد داريد با من زيادي صميمي ميشد؟-

اشكالي داره؟-

نميخواستم باهيچ مردي صميمي بشم امير علي هم جزئي از اونا بود لبم وكج كردم وگفتم:اشكالي كه نداره ولي دلم نميخواد به يه رابطه ختم بشه..منظورمو كه ميفهميد؟

لبخندي زد وگفت:بله منم قصد عاشق شدن ندارم

خوبه-..

همون چند سطري كه گفت خوندم نگاه هاي سنگين يكي رو حس كردم ...سرم وبلند كردم ديدم آراد با اخم واعصبانيت توي چهار چوب در ايستاده امير علي پشت شو نگاه كرد ...بلند شد وگفت:سلام پسر دايي جان

آرادسرشو تكون داد وباتمسخر گفت:جاتون راحته؟كم وكسري كه نداريد؟اگه هست بگيد ميگم خاتون براتون بياره تعارف نكنيد

اميرعلي:از راه نرسيده ميخواي دعوا راه بندازي؟

بدون اينكه جوابشو بده با اعصبانيت اومد طرف من وايسادم تو چشمام نگاه كرد وگفت:مگه بهت نگفتم حق نداري پاتو بذاري تو كتابخونه من واسه چي اومدي؟

اميرعلي:چيه ميترسي كتابات كم بشن؟

... آراد داد زد:علي تو دخالت نكن

به من نگاه كرد:جواب من وبده چرا اومدي اينجا؟

با ترس گفتم:فقط...فقط ميخواستم كتاب بخونم ....حوصلم سر رفته بود

شما هميشه وقتي حوصلتون سر ميره تو كتابخونه من قرار ملاقات ميزاريد؟-

اميرعلي:اين مزخرفات چيه داري ميگي؟

آرادبااخم نگاهش کرد وگفت:منتظري من پامو از اين خونه بزارم بيرون بياي به معشوقت برسي؟

اميرعلي:خجالت بکش آراد اين چه حرفيه ميزني ؟

اراد:من بايد خجالت بکشم يا شما دوتا ...(با خشم کتاب واز دستم کشيد) ...گمشيد از کتابخونه من برين بيرون

... اميرعلي:بخاطر همين اخلاقت بود مهتاب اون بلا رو سر خودش اورد

آراد از اعصبانيت قرمز شد با تن صداي پايين گفت:من هرچقدرم اخلاقم بد باشه از توي عقيم بهترم من با هرکس ديگه اي که دلم بخواد ميتونم ازدواج کنم... اما تو چي يابايد بري با دختراي ترشيده ازدواج کني..يا مثل خودتت عقيم باشه شايدم مجبورشدي تا اخر عمرت تنهازندگي کني..

به اميرعلي که با بغض داشت آراد ونگاه ميکرد نگاش کردم مچ دست اميرعلي رو گرفتم وگفتم:حق نداري باش اينجوري حرف بزني..هر چي که هست از تو گند دماغ که بهتره

دستشو کشيدم واومديم بيرون خودم نميدونم براي چي اين کارو کردم اصلا براي چي اون حرف وزدم؟...از پله ها مياومديم پايين که اميرعلي يهو وايساد مچ دستشو کشيد نگاش کردم با لبخند گفت:اين چه کاريه ميکني دختر؟اخرش با اين زبونت سرت وبه باد ميديا

نترس چيزيم نميشه .. اون به چه حقي اين حرفا رو بهت ميزنه ؟يعني به اندازه پشه مغز تو - کلش نيست که بدونه اين حرفا دل ادم وميشکنه؟

با لبخند نگام کرد وگفت:عيبي نداره خودتت وناراحت نکن ..(تو چشمام نگاه کرد)شام با هم بخوريم؟

با ناراحتي گفتم:تو که ميدوني اجازه بيرون رفتن ندارم ؟

بيرون نميخواد..همين جا-

يعني با مش رجب وخاتون؟-

اره-..

باشه-..

.. یه پله اومد پایین وگفت:خواهشا تا شب زنده بمون

خندیدم وگفتم:سعي ميكنم

...تا شب خدا حافظ-

..به سلامت-

تو راه پله وایسادم وبه راه رفتنش نگاه کردم چقدر اروم صاف راه میرفت انگار یه غم سنگيني رودوشش بود در و باز كرد ورفت بيرون از پله هااومدم پايين كه آراد گفت:مثل اينكه حرفام وفراموش ميكني..

برگشتم ديدم خشک وجدي دست به جيب وايساده گفتم:نه فراموش نكردم ...اما دلم قانون تو حاليش نيست

... با اخم گفت:مشكلي نيست حاليش ميكنم

اینو گفت رفت به اتاقش ... میخواد چیکار کنه ؟هیچ غلطي نمیتونه بکنه...اخرش کشتنه دیگه که خودمم راضیم...اصلا این موقع روز اینجا چیکار میکنه؟ به من چه... از پله ها اومدم پایین رفتم پیش مش رجب داشت به گلا اب میداد کمکش کردم تا کارش زودتر تموم بشه...

ظهر ویدا نهار آراد برد چند دیگه گذشت ولي نيومد ...خاتون گفت:این دختره چرا نیومد؟

..مش رجب:لابد داره با اقا نهار میخوره

خاتون:خودش بهت گفت؟

مش رجب:نه..گفتم اینقدر طولش داه لابد داره با اقا نهار میخوره

خاتون:وقتي چيزي نميدوني الكي حرف نزن

مش رجب سر شو انداخت پایین وچیزي نگفت با لبخند نگاش کردم بیچاره مش رجب چقدرزن ذلیله... داشتم سفره رو جمع میکردیم که ویدا اومد تو نگاش کردم لبش خندون بود چيزي نگفت و يه راست رفت به اتاق مش رجب با قیافه حق به جانب گفت:ديدي گفتم با اقا نهار ميخوره

..خاتون:خوب حالا كاراگاه گجت

بعد نهار ولگرديم شروع شد ..يه سويشرت كلاه دار پوشيدم روي يه نيمكت زير درخت نشستم هوا خيلي سرد بود ...سرم وبالا كردم وبه شاخه هاي درخت كه خيلي از برگاشو از دست داده بود نگاه ميكردم كه يكي گفت:ميتونم بشينم؟

سرم واوردم پايين ونگاش كردم ويدابود پوزخندي زدم وگفت: بهت نمياد اهل اجازه گرفتن باشي ...يعني اصلا به تريپت نمياد مودب باشي..

حالا كه ميبيني هستم...بشينم يا نه؟-

شونمو انداختم بالاوگفتم:به من چه بشين

... با فاصله كنارم نشست جلوشو نگاه كرد وگفت :چند تا سوال دارم

نگاش كردم وگفتم:بپرس..

آقاآراد از چي خوشش مياد؟يعني از چه غذاهايي يااز چه رفتاري با هاش داشته باشيم - يا...كلا چي دوست داره؟

پيشنهاد ازدواج بهت داده كه ميخواي امارش وبگيري ؟-

پوفي كرد وگفت:ببين نيومدم دعوا خب ...پس سوالامو جواب بده

جواب هيچ كدوم از سوالات ونميدونم چون برام مهم نيست چي دوست داره از چي خوشش مياد يا چه غذايي رو بيشتر ميخوره ...چرا نميري از فرحناز بپرسي؟مطمئن باش اون از جيک وپيک زندگيش خبر داره...

بلند شد وگفت:ميدوني چرا اقا آراد ازتو بدش مياد؟چون خيلی بداخلاق وزبون درازی بخاطر همين مجبور شده به فرحناز بگه بره يه خدمتكار ديگه براش بياره

پوزخندي زدم وگفتم:با اقا نها رخوردي ....هوا ورت داشته فكر كردي خبرايه؟دختراي لوند تراز تو دورش ريخته ومحل سگ بهشون نميده ...تو كه ديگه جاي خود داري

خم شد تو چشمام نگاه كرد وگفت:بهت نشون ميدم كي به كي محل سگ نميزاره ...هيچ كس نميتونه منكر خوشكليه من بشه يه كاري ميكنم بندازتت بيرون

سرم وبردم جلو تو چشماش نگاه كردم وگفتم:ممنونت ميشم اگه اين كارو بكني

صاف وایساد ورفت ...هه... منو بندازه بیرون این پسره تا خون منو نکنه تو شیشه که ولم نمیکنه

ویدا از خاتون خواست خودش شام درست کنه من وخاتونم از خدا خواسته.... تو هال نشسته بودم داشتم درو دیوارو نگاه میکردم که خاتون با یه پلاستیک کنارم نشست گفتم:این چیه؟

دوتا کاموا که از دو رنگ سیاه وقرمز با سفید وخاکستري بود بادوتا میله داد دستم وگفت ديدم حوصلت زود سر میره گفتم براي سرگرميت يه چيزي ببافي:

اما من که بلد نیستم-

خودم یادتت میدم-

زنجیرو که بلدي؟-

اره-..

خوبه ..پس اول از کلاه شروع میکنیم-

يكي دو ساعت با خاتون مشغول ياد گيري بافتني بوديم كه زنگ ايفون بلند شد...خاتون گفت:يعني كيه؟

بلند شد ايفنو جواب داد وگفت:سلام اقاي دكتر بفرماييد تو

دكمه رو فشار داد وگفت:آيناز جان اينارو جمع كن ..اقاي دكتر اومدن

با عجله همه رو جمع كردم وبردم به اتاقم زود لباسم وعوض كردم تو اتاقم بودم كه صدا ي احوال پرسي امير علي با خاتون شنيدم يه استرس عجيبي اومد سراغم جلوي ايينه خودم ونگاه كردم خوب بودم يه نفس عميقي كشيدم ودرو باز كردم دقيقا رو به روم نشسته بود سرش پايين بودو انگشتشو رو گوشي لمسيش ميكشيد يه كت اسپرت با شلوار لي وپيراهن خاكستري به رنگ چشماش پوشيده بود سرش وبلند كرد با لبخند گفت:سلام ايناز خانم..ميبينم كه هنوز زنده اي؟

با لبخند گفتم:سلام...خيلي ناراحتي؟

نه-...

خاتون با سيني چايي اومد با لبخند گفت :خيلي خوش اومديد

چايي رو برداشت گذاشت جلوش وگفت:ممنون...مش رجب كجاست؟

خاتون :جايي كار داشت رفت الان ديگه پيداش ميشه(به من نگاه كرد)تو چرا سرپايي خوب بشين مادر

... با گيجي گفتم:ها؟باشه

رو مبل روبه روي امير علي نشستم خاتونم نزديک امير علي نشست امير گفت:يه مهمون ديگه هم قراره امشب بياد عيبي كه نداره ؟

نه مادر چه عيبي...قدمش روي چشم حالا كي هست؟-

خواست چيزي بگه كه يهو درباز شد ويدا اومد تو گفت:شام حاضره..كي بكشم؟..چشمش افتاد به امير علي با چشماي گشاد گفت...ببخشيد نميدونستم مهمون داريد...سلام

امير علي :سلام ويدا خانم خوبيد ؟

مرسي بد نيستم-

چند دقيقه بعد كامليا اومد با ذوق وشوق پريد تو بغلم وتا تونست بوسم كرد... من نميدونم اين دختر چرازود با همه جور ميشه؟ساعت نه ويدا شام آراد وبرد ما هم رو زمين نشسته بوديم وشام ميخورديم غذا خيلي تند بود...خدا كنه غذاي آراد وتند نكرده باشه ....ويدا با اخم اومد تو به من نگاه كرد و گفت:پاشو برو اقا كارت داره؟

با تعجب گفتم:چيكار؟

با اعصبانيت گفت:من چه ميدونم ..برو ازش بپرس

اين وگفت و رفت به اتاق ... اميرعلي نگاه كردم گفت:ميخواي بات بيام ؟

با لبخند گفتم :نه..حريفش ميشم

كامليا:مگه ميخواي كشتي بگيري؟

خاتون خنديد وگفت:كارا اينا فقط با كشتي كج راه ميافته

باچشم غره به خاتون نگاه كردم ورفتم به عمارت خواستم از پله ها برم بالا كه گفت:كجا داري ميري؟

برگشتم با اخم نگام کرد وگفت:بیا سالن غذا خوري

وقتي رفت منم پشت سرش راه افتادم به ميزي كه براي دونفر چيده بودن نگاه كردم خودش سر ميز نشست ..منم بلاتكليف نگاش ميكردم كه گفت:براي چي نگام ميكني؟(به صندلي كنار خودش اشاره كرد) بشين

!!با تعجب گفتم:بله؟!!بشينم!!؟چرا؟

.. چون من ميگم-

بشينم كه چي بشه ؟-

..با اعصبانيت نفس كشيد وگفت:كه همه چي بشه (داد زد)بشين

اي مرده شورت وببرن كه محبت كردنم بلد نيستي...به همون جايي كه اشاره كرد نشستم يه بشقاب وقاشق وچنگال و...جلوم صف كشيده بودن بشقابش وجلوم گرفت گفت:بكش

ازش برداشتم پلو رو كشيدم وگذاشتم جلوش نگام كرد وگفت:براي خودتتم بكش

.. اما من نمي تونم با شما شام بخورم-

نگام كرد: چرا؟اوه بله فراموش كرده بودم با اميرعلي قرارشام گذاشتي..يه شبم با تو شام نخوره چي ميشه؟

بلند شدم وگفتم:چيزي نميشه اما من دوست ندارم با شما شام بخورم

چه دوست داشته باشي چه نداشته باشي تا صبح اينجايي...فقط خودتو از گشنگي تلف - ميكني

.. نميشينم كه بخوام تلف بشم-

خواستم برم كه مچ دستمو گرفت با اخم دستمو كشيدم اما ولم نكرد گفتم:چرا تكليفتو با خودتت روشن نميكني؟بالاخره از من بدتت ميياد يا نه؟مگه نگفتي اشتهامو كور ميكني؟چرا ميخواي باهات شام بخورم ؟

مچ دست مو فشار داد كه جيغم رفت هواداد زدم:ولم كن دستم درد گرفت....چشمامو از درد فشار دادم دستمو ول كرد چند قطره اشک از چشمام اومد پايين مچ دستمو گرفتم وگفتم...چرا اين كارو كردي؟

فقط نگام کردوچيزي نگفت دهنش و باز کرد که چيزي بگه اميرعلي امد تو نفس نفس ميزد انگار دويده بود به دوتامون نگاه کرد اومد طرف من وگفت:خوبي؟چرا جيغ کشيدي؟

خوبم..چيزي نيست-

اميرعلي بااعصبانيت به آراد نگاه کرد وگفت: بريم

چند قدمي راه رفتم که آراد داد زد:کجا؟

برگشتيم با همون اعصبانيت به اميرعلي نگاه کرد و گفت:اون جايي نميره ..اين خدمتکاره منه بدون اجازه من حق نداره جايي بره

.. خدمتکارته غلام حلقه به گوشت که نيست-

اتفاقا هست ..چون بابتش پنج ميليون تومن پول دادم-

امير علي با اعصبانيت رفت طرفش رو به روي هم وايسادن هم قد بود بدون يک سانت زياد يا کم.. اما شونه اي اميرعلي پهن تر بودوآراد لاغرتربه نظر ميرسيد تو چشماي آراد نگاه کرد وگفت:چند؟

چي؟-

قيمت بردتت چنده؟ميخوام بخرم ازادش کنم-

پوزخندي زد وگفت:شرمنده فروشي نيست ...چون جز املاکم حساب ميشه فقط بي سنده

اميرعلي با تاسف سرشو تکون داد وگفت:تو مريضي برو خودت وبه يه روانشناس نشون بده ..

اومد سمتم دستمو گرفت واز عمارت برد بيرون اينقدر محکم دستمو فشار ميداد که لحظه امکان داشت بشکنه با درد گفتم:ميشه دستمو ول کني داره دردم ميگره ..

وايساد دستمو ول کرد وگفت:ببخشيد ...

با هم رفتيم خونه وشاممون رو خورديم ساعت يازده بود که ميخواستن برن ... من وخاتون تا دم در بدرقشون کرديم کامليا پريدتو بغلم وگفت:فردا پارچمو بيارم ؟

خنديدم وگفتم:خوب بيار...احتياجي به پاچه خواري نيست

با اخم همراه لبخند گفت:داشتیم؟

امیر علي:خاتون بازم از پذيراي ممنون

... خاتون:خواهش میکنم مادر من که کاري نکردم

امیرعلي:کاملیا میشه بریم؟

اومدم..(لپمو بوسید)تا فردا خاحافظ-

..به سلامت-

تو بغل خاتونم پرید وگفت:خدا حافظ خاتوني

خاتونم بوسش کرد وگفت:خیر پیش مادر

وقتي رفتن با سرعت میدویدم که خاتون گفت:دختر براي چي میدوي؟ارومتر برو

همینجور که میدویدم داد دزم:سردمه خاتون سردمه

سریع رفتم به اتاقم...ویدا خوابیده بود منم تشکمو پهن کردم که تلفن زنگ خورد این خروسکم یه میلیمترتکون نخورد...رفتم گوشي رو برداشتم :بله

....

الو..اقا شمایید؟-

جواب نداد...چند ثانیه بعد صداي قطع شدن تلفن اومد...گوشي رو گذاشتم ورفتم سر جام دراز کشیدم..نکنه آراد بوده؟به ساعت نگاه کردم الان باید تو اتاقش باشم وبراش کتاب بخونم ..من وباش نگران چي هستم به پهلوي راستم خوابیدم...یهو دلشوره گرفتم نتونستم بخوابم به پهلوي چپم شدم پتو رو سرم کشیدم دلشورم بیشتر شد نشستم ...واي خدا چم شده؟بلند شدم رفتم به اشپزخونه یه لیوان اب خوردم ودوباره خوابیدم کمي اروم شدم اما دوباره دلشوره اومد سراغم پتو رو از سرم برداشتم کلافه شدم یه نفس عمیق کشیدم ..دلشورم بخاطر چیه؟یه چیزي تو دلم گفت:آراد...آراد ؟؟براي چي باید نگران اون باشم؟ خیلي سعي کردم بخوابم اما بي فایده بود دلشوره لعنتي نمیزاشت بخوابم ...بلند شدم باید برم به آراد سربزنم اینجوري خیالم راحت میشه ودلشوره ولم میکنه سویشرتم وپوشیدم واومدم بیرون تند تند راه رفتم به عمارت که رسیدم درشو باز کردم ورفتم تو ...دلشورم بیشتر شد...سریع از پله ها رفتم بالا دم اتاق آراد وایسادم حالا چیکار کنم برم تو یا نه؟اگه خواب باشه وبیدار بشه

چي؟اونوقت نميگه نصف شبي اينجا چي ميخواي؟ چند قدمي با كلافگي راه رفتم وايسادم ...دلم وزدم به دريا درو باز كردم ورفتم تو ...صداي اه وناله شنيدم كليدو زدم..يا خدا..آراد عين مار به خودش مي پيچيد چشماشو فشار ميداد وتشكشو به مشت گرفته بود رفتم جلو گفتم:اقا..اقا حالتون خوبه ؟جايتون درد ميكنه؟

با صداي نامفهوي چيزي گفت متوجه نشدم با نگراني گفتم:چيكار كنم؟

...با صداي بيجون ونيمه دادگفت:به خاتون بگو بياد..دارم ميميرم

...چشم ..چشم-

با تمام سرعتم دويدم وقتي رسيدم خودم و پرت كردم تو رفتم سمت اتاق خاتون با مشت هاي ..پي در پي به در ميكوبيدم خاتون وصدا ميزدم:خاتون...خاتون ...بيا بيرون ..خاتون

يهو دربازشد مش رجب وخاتون با حالت شكه اومدن بيرون خاتون گفت:چي شده؟چرا دروازاينجور ميكوبي؟

..با گريه گفتم:آراد..آراد

خاتون:آراد چي حرف بزن دختر

...با گريه بلند گفتم:داره ميميره بريد كمكش كنيد

...يا ابوالفضل-

مش رجب زودتر رفت خاتونم رفت تو روسريشو پوشيد ورفت منم همين جور گريه ميكردم...اصلا دلم نميخواست اينجوري زجر بكشه سرم وبرگردوندم ديدم ويدا با تعجب به من نگاه ميكنه گفت:چي شده؟براي چي نصف شبي داري داد وبيدادراه انداختي؟

داد زدم:همش تقصير توئه... برو نگاه كن ببين براي خودشيريني خودت چه بلايي سرش اوردي..

با تعجب گفت:كي؟بلا سر كي اوردم؟

آراد..تو نميدوني اون زخم معده داره و نبايد چيزاي تند بخوره ؟-

با نگراني گفت:نه...بهم گفت هوس غذاي تند كردم منم براش درست كردم

مگه هرچي اون گفت بايد براش درست كني؟-

حالا تو چرا داري گريه ميكني؟-

راست ميگفت من چراداشتم گريه من كه حاضر بودم سر به تنش نباشه حتي زنده يا مردش برام فرقي نميكرد حالا چي شده كه دارم براش گريه ميكنم؟ دل رحم بودنم بعضي وقتا كار دستم ميده با دستم اشكام وپاک كردم وگفتم: هيچي...

اومدم بيرون نميدونستم چيكار كنم برم يا نه ؟وايسادنم بيشتراز يک دقيقه طول نكشيد دويدم سمت عمارت دم در اتاقش وايسادم ... باورم نميشد اوني كه رو تخته آراد باشه..تشک وبالشت سفيدش از خون قرمز شده بود انگار يكي به قلبم چنگ زد.. خاتون با گريه سعي ميكرد ارومش كنه اما اون فقط درد ميكشيد مش رجب با سرعت رفت به اتاق خاتون گفت:پس اورژانس چي شد؟

گفتن الان مياد..-

خاتون با اعصبانيت داد زد:الانشون كيه ؟اين بچه داره ميميره(به آراد كه جمع شده بود و با دستش شكمش وفشار ميداد نگاه كردم)مادر تحمل كن الان اورژانس مياد...

خدايا كمكش كن اگه بخاطر نفريناي منه همشو پس ميگيرم ...فقط كمكش كن خواهش ميكنم... ديگه نميتونستم درد كشيدنش ونگاه كنم سريع رفتم پايين چند دقيقه بعد اورژانس اومد وبردنش بيمارستان تا صبح خواب به چشمم نيومدوبراش دعا كردم بعد نماز رفتم به اتاقش به تخت سفيدش كه خوني بود نگاه كردم يه نفسي با دهن بيرون دادم همه رو جمع كردم ... تشک وبالشت تمييز گذاشتم اتاقش جارو كشيدم قبل از اينكه برم يه دور كامل همه چيز وچک كردم وقتي خيالم راحت شد همه چيز تمييز ومرتبه رفتم اشپزخونه نتو نستم چيزي بخورم داشتم با كره بازي ميكردم كه ويدا اومد تو با بيخيالي گفت:چي شد هنوز نيوردنش؟

سرمو انداختم پايين وجوابشو ندادم گفت:هوي با توام نشنيدي؟

دلم ميخواست برم خفش كنم اخمي كردم وگفتم:چرا اوردنش بالاست..ميخواي برو يه بلاي ديگه سرش بيار ....اينجوري ميخواستي خودتو تو دلش جا كني؟

رو صورتم خم شد وگفت:من همين جوري هم تو دلش هستم احتياجي به اين كارا نيست

شب دراز است وقلندر بيدار ...مي بينيم-

پوفي كرد وگفت:مطمئن باش با هر كي ازدواج كني با خاطر زبونت دوروزه طلاقي

اينو گفت ورفت ...با بي حوصلگي بلند شدم ميز وجمع كردم تو حياط منتظر شدم پس چرا نمياين؟ ...نكنه ...نه فكراي منفي ممنوع رفتم اشپزخونه براي نهارباید یه چیزي درست كنم ..ساعت نزديک ده بودكه صداي خاتون تو سالن پيچيد:اميرعلي جان ببرش بالا يه چيزي براش بيارم بخوره..

رفتم بالا ديدم امير علي بازوي آراد وگرفته چقدر رنگش زرد شده بي جونم به نظر ميرسيد... يه راست رفتن بالا خاتون اومد طرف من چادرشو دراورد گفتم:سلام..حالش چطوره؟

سلام ..الحمدوالله بهتره..بگم خدا اين دختره رو چيكار كنه ...بخاطر غذاي تند ديشب - اينجوري شد

رفتيم تو اشپزخونه گفتم:چيزيم خورده؟

اره..اميرعلي به زور صبحونه رو بهش داد ...اگه نبود اقا هيچي نميخورد ...راستي نهارو - چيكار كردي؟

ميخوام جوجه كباب درست كنم..با سوپ-

..خوبه دستت درد نكنه...ميگم مادر كمي ميوه براش ببر-

...باشه-

.. خاتون رفت منم ظرف ميوه رو از يخچال دراوردم گذاشتم رو ميز كه يكي گفت:سلام

سرم وبلند كردم ديدم اميرعلي بالبخند گفتم: سلام

اومد جلو تو چشمام نگاه كرد وگفت:چشمات چرا قرمز شده؟

...چشمام؟ نميدونم-

با لبخند گفت:نكنه تو هم مثل من بخاطر آراد شب زنده داري كردي؟

..با هول گفتم:نه بابا...من..ديشب خوابيدم تازه بيدار شدم

با لبخند نگام کرد انگار فهمید بهش دروغ گفتم..گفت:من میرم دیگه مواظب داداشم باش باشه؟

با تعجب گفتم:داداشت؟ كي آراد؟بعد اون حرفي كه بهت زد بهش ميگي داداشم ؟

يه چيزي بين من وآراد هست كه تو خبر نداري...اگه نهار نخورد بهم زنگ بزن باشه؟-

-باشه..

-خدا حافظ...

-خدا حافظ...

ظرف ميوه رو برداشتم رفتم بالا پشت در ايستادم دوتا تقه به درزدم جوابي نيومد درو باز كردم سرم وكردم تو...پشت به من جمع شده خوابيده بود و پتو تا كمرش كشيده بود ظرف ميوه رو گذاشتم رو عسلي ..تخت ودور زدم نگاش كردم چشماش بسته بود يعني خوابه ؟..دستمو بردم سمت پتو كشيدم تا رو شونهاش ...دستم رو پتو روبازوهاش گذاشتم همين جور نگاش ميكردم ..يهو چشماشو باز كرد ونگاهمون به هم گره خورد .. ترسيدم دستمو برداشتم...چيزي نگفت پتو رو كشيد رو سرش خواستم برم كه گفت: ديشب از كجا فهميدي حالم بد شده ؟

سرش هنوز زير پتو بود ..حالا چي بگم ؟بگم نگرانت شدم ...همينم مونده كه اتو دستش بدم..گفتم:مهم نيست از كجا فهميدم ..مهم اينكه هنوز زنده اي

چيزي نگفت منم اومدم بيرون در اتاقو بستم به دستگيره در نگاه ميكردم كه مختار گفت بيداره ؟:

... نگاش كردم تو راه پله وايساده بود گفتم :اره

كنار ايستادم مختار رفت تو چند تا پله رو رفتم پايين ونشستم دوتا دستام وگذاشتم زير چونموروبه روم نگاه ميكردم كه با صداي سوت زدني سرم پايين كردم ديدم پرهامه با يه دست گل رز زرد داره مياد بالا با لبخند گفتم: سلام مرد موزي...

سرش وبلند كرد وگفت:سرم بانو اول دربار خوبي؟

-ممنون...

از پله ها اومد بالا با فاصله کنارم نشست وگفتم:پرهام سلیقت منو کشته چرا رز زرد گرفتي؟

بخاطر عشقم-

عشقت؟کي؟-

به قیافت نمیاد خنگ باشي...آراد ومیگم دیگه...به جان خودم اگه دختر بودبا این اخلاق گند دماغیش عمرا اگه میگرفتمش..-

یهو زدم زیر خنده با تعجب نگام کرد گفتم:فکر کردم میخواي بگي میگیرمش

من میخندیدم واون نگام میکرد ...خندم وجمع کردم و با لبخندگفتم:چیه چرا اینجوري نگام میکني؟

هیچي..میرم پیش آراد..کسي پیشش هست؟-

اره ..مختار...(بلند شد)چرا اونجوري نگام میکردي ؟-

... نگام کرد وگفت:گیر نده دیگه

رفت پیش آراد منم رفتم به اشپزخونه که بسات نهارو حاضر کنم ..خاتون تو اشپزخونه بود اما ویدا نبودش گفتم:پس کو این دختره ؟

رفته ارایشگاه-..

براي چي؟-

با تعجب نگام کرد وگفت:مردم براي چي میرن ارایشگاه؟

ابرمو انداختم بالا وگفتم:اها..ابرو ورنگ مو ... ازاینا دیگه؟

خاتون با لبخند گفت :خوب خدا رو شکر حداقل میدوني ارایشگاه به چه دردي میخوره

گفتم: عجب رویي داره این دختره ها..بعد اون بلایي که سرش اورده رفته خودشو براي آراد بسازه؟.... لابد پیش خودش فکر کرده حالا که خوشکلم کمي دلبري میکنم واقا از غلطم میگذره

خاتون نگام کرد وگفت:حالا تو چرا داري حرص میخوري؟

من؟من كي حرص خوردم ؟....ميرم سوپ درست كنم-

مشغول درست كردن سوپ بودم كه ايفون زنگ خورد اونم نه يه بار ...چهار بار پشت سر هم زنگ ميزد خاتون:برو ببين كيه زنگ سوخت

پريدم سمت گوشي با اعصبانيت گفتم:كيه؟

.. صورتشو اورد جلو گفت:زهر مارو كيه درو باز كن ببينم

دكمه رو زدم ..اشغال

خاتون:كي بود ؟

....هم قبيله اقا-

چي؟-

فرحناز..خانم-

..خنديد وگفت:ها

بعد از چند دقيقه صداش تو سالن پيچيد.:..خاتون ..خاتون من نميدونم دايي چرا اين پيرزن واخراج نميكنه؟

خاتون :اي خدا اين دختر كي شوهر ميكنه از دستش خلاص شم

اينو گفت وبا دو رفت سمت سالن.. چند دقيقه بعد با چند تا كمپوت اومد تو وگفت:مي بيني بخاطر اين دوتا قوطي اين همه سرو صدا ميكنه

خنديدم وگفتم:چقدرم ولخرجه

دوتا فنجون قهوه ببر بالا-

چرا دوتا؟-

... كامليا هم اومده-

همينجور كه از كابينت قهوه رو برداشتم گفتم:ميگم خاتون اخلاق فرحناز به كي رفته؟كامليا واميرعلي خيلي مهربونن

قهوه رو ريختم تو قهوه ساز گفت:اخلاقش به دايي ومامانش رفته

دو تا فنجون خوشکل هم گذاشتم تو سيني شيک... داشتم بهشون نگاه ميکردم که يکي گفت:چيکار کردي سيندرلا؟

نگاش کردم وگفتم:به نظرت خوبه؟

پرهام با دست به فنجونا اشاره کرد وگفت:مگه اومدن خواستگاريت اينقدر با وسواس نگاشون ميکني؟اگه من جاي تو بودم قهوه رو ميريختم تو کاسه وبراش ميبردم

-جدي؟

اره بابا...قربون دستت يکي هم به من بده-

کنار خاتون نشست خاتون گفت:مختار رفت؟

..پرهام:اره

...يه فنجون قهوه بهش دادم ..با سيني رفتم بالا دو تا ضربه در زدم گفت:بيا تو

با يه دستم درو باز کردم ورفتم تو فرحناز دست راست لبه تخت نشسته بود کاملیا هم سمت چپ

سيني رو جلو فرحناز گرفتم با اخم نگام کرد وگفت:نمي خورم ببر

... نخوربه جهنم ..رفتم طرف کاملیا با لبخند برداشت و گفت:دستت درد نکنه

.. فرحناز: مگه توخدمتکارش نيستي؟ چرا بهش نرسيدي؟اگه بهش ميرسيدي اينجوري نميشد

چه جوري بهش برسم ؟وظيفه من فقط بيدار کردن وصبحانه دادن همين ...بقيه کاراش با - ويداست (تو چشماش نگاه کردم)اگه خيلي نگرانشي چرا خودتت نمياي ازش مراقبت کني؟

آراد فقط نگام کرد فرحناز با اعصبانيت به آراد گفت:يک دليل منطقي بيار که چرا تا حالا اين دخترو نگه داشتي؟

..صداي در اتاق بلند شد..کاملیا:بفرماييد

در باز شد ویدا اومد تو ..اوه اوه ..چه بلايي سرخودش اورده.ابرو که فقط درحد خط بود موهاشم از قرمز رد کرده بود تيپش که ديگه ناگفتي... قيافه غنچه فرحناز به گل تبديل شد وبا لبخند گفت:چقدر خوشکل شدي ويدا

ويدا ذوق مرگ شد:مرسي خانم

آراد بدبخت همچين با تعجب به ويدا نگاه ميکرد انگار ميخواست مطمئن بشه خوده ويداست..از طرز نگاه کردنش نزديک بود بخندم ويدا به آراد نگاه کرد وبا ناراحتي گفت:خوبيد اقا؟.. ديشب وقتي فهميدم حالتون بد شده خيلي ناراحت شدم اگه بدونيد ديشب چقدر براتون گريه کردم ..اصلا تا صبح خوابم نبرد

پوزخندي زدم فرحناز گفت:به چي ميخندي؟

به ويدا گفتم:اقا رو ديشب ساعت چند بردن بيمارستان ؟

انگار انتظار اين سوال رو نداشت هول گفت:چي؟...ساعت..خوب معلومه...ساعت يک

ابرومو انداختم بالا وگفتم:يک؟!!(لبخند زدم)دفعه ديگه خواستي خودشيريني کني حواست به ساعت باشه

اينو گفتم وسريع از اتاق اومدم بيرون درو بستم چند تا پله رو رفتم پايين که کاملیا صدام زد: صبر کن اني

وايسادم کنارم رو پله وايساد وگفت:ميشه ازت يه خواهش گنده کنم؟

-خواهشا زياد گنده نباشه..

خواست چيزي بگه که در باز شد فرحناز با اخم اومد بيرون رو به روم بالاي پله ها ايستاد وگفت:ديگه حق نداري براي آراد غذا درست کني

پوزخندي زدم وگفتم:من حتي حاضر نيستم براي اقاتون سم درست کنم چه برسه به غذا اينم که مي بيني اينجوري رو تخت افتاده دست گل ديشب ويدا خانمتونه..نه من...

-اره بخاطر اينکه خودتو خلاص کني گناهتو بنداز گردن يکي ديگه..اشغال...

کاملیا:فرحناز خجالت نميکشي اينجوري حرف ميزني؟

بااعصبانيت گفت :برو بابا

رفت تو كامليا دستشو گذاشت رو بازوهام وگفت :ناراحت نشو اني..اخلاقش همينه با همه همين جوري حرف ميزنه

-مهم نيست عادت دارم..

با هم رفتيم پايين گفتم:راستي خواهش گندت چي بود؟

-اها ..يادم رفت..ميخواستم بگم ميشه با من بياي پارچه بخريم ..اخه من نميدونم چي بخرم

-اول مدلتو بده ببينم بعد ميگم چه پارچه اي رو بخري

-باشه ..

وقتي وارد اشپزخونه شديم پرهام هنوز نشسته بود تا ماروديد بلند شد وگفت : خوب ديگه كم كم رفع زحمت كنيم

خاتون:كجا پرهام ؟نهارو بمون

پرهام:نه.. ممنون بايد برم شركت كار دارم .. خاتون ميشه چند لحظه بياي كارت دارم

خاتون بلند شد ...پرهام به من نگاه كردو گفت:خدا حافظ

فقط سرمو تكون دادم با تعجب به رفتنش نگاه كردم اين چش بود؟ چرا اينجوري كرد؟به كامليا نگاه كردم با لبو لوچه اويزن سرش وپايين گرفته بود خنديدم وگفتم:اين چه قيافه كه به خودتت گرفتي؟

سرشو اورد بالا گفت:ها؟! ..هيچي..بيا بشين تا مدل ونشونت بدم (نشستيم بعد چند دقيقه ور رفتن با گوشي جلوم گرفت وگفت)اين مدل وميخوام

-خوش سليقه اي

-كي حاضر ميشه؟

-هر وقت پارچه رو بياري

نگاش كردم ناراحت بود گفتم:چيزي شده؟

-نه..خوبم

میدونستم یه چیزیش هست ..اما نمیخواست بگه یعني به پرهام مربوط میشه؟نکنه اینم عاشق شد؟

ویدا :اون چه حرفي بود که به من زدي؟میخواستي منو ضایع کني؟

سرم بلند کردم دیدم با اعصبانیت تو چهار چوب در ایستاده گفتم:تو که سرتا پات ضایعست دیگه من چیتو ضایع کنم؟...فقط خواستم حواستو بیشتر جمع کني

اومد جلو وگفت:برو تو ایینه یه نگاهي به قیافت بنداز تا بدوني کي ضایعست

کاملیا بلند شد وگفت:بس کن ویدا ..شماها چرا همش به این میپرید ؟

..ویدا با اعصبانیت گفت:کاملیا خانم این به منو ایناز مربوط میشه ...لطفا

کاملیا:لطفا چي؟دخالت نکنم؟فکر کردي با این قیافه اي که براي خودتت درست کردي..آراد صد دل عاشقت میشه؟

ویدا با دست مشت شده وعصبي نگاه کاملیا کرد ورفت بیرون...کاملیا نشست با لبخند نگاش کردم وگفتم:بابا کاملي دمت...ناجور گرم

با تعجب نگام کرد ویه لبخند زد بعد زد زیر خنده وگفت:واي اني اصلا بهت نمیاد اینجوري حرف بزني...

خاتون نهار آراد وحاضر کرد ویدا نبود خودم براش بردم فرحناز هنوز تو اتاق بودآراد تو تختش دراز کشیده بود کتاب میخوند میزو چیدم فرحناز گفت:آرادپاشو یه چیزي بخور...

-میل ندارم...

یعني چي که میل نداري؟باز میخواي حالت بد بشه؟-

-خودت برو بخور..

-... اگه بلند

آراد با اخم نگاش کرد وگفت:اگه بلند نشم چیکار میکني؟میگم میل ندارم ...گشنم شد میخورم

یه لبخند زدم ورفتم بیرون...هه پس بلده با فرحنازم دعوا کنه

سر سفره بودیم که گفتم:خاتون مهموني امشب ملقاست؟

.. کاملیا خندید خاتون گفت:اره

کاملیا:راستي اني چند سالته؟

بیست وچهار وشما؟-

دوسال کوچیکترم ...چي خوندي؟-

با حسرت گفتم:پام به دانشگاه باز نشده ..ساکت شد وچیزي نگفت بالبخند گفتم...تو چي خوندي؟

-تئاتر..

واي من عاشق تئاترم کاش میشد یه روز بیام نمایشتو ببینم-

خوب بیا..خوشحال میشم-

... خاتون بهش نگاه کرد وگفت:کاملیا جان ایناز نمیتونه بره بیرون

کاملیا با تعجب گفت : اخه چرا؟

مش رجب:این قانون واقا براش گذاشته...حالا اینقدر حرف نزنید نهارتو نو بخورید

یه لبخند تلخي زدم کاملیا هم از روي ناراحتي جواب لبخندم وداد.... بعد نهار کاملیا وفرحناز رفتن منم رفتم بالا که ظرفا رو جمع کنم ... وقتي وارد اتاق شدم دیدم آراد خوابیده وچشماشم بسته.. از بشقابا معلوم بود فقط فرحناز نهار خورد همین جور که ظرفا رو جمع میکردم گفتم:اگه میخواي خودکشي کني راه دیگه اي هم وجور داره...

با چشماي بسته بود گفت:تو لازم نکرده نگران من باشي

.. نگرانت نیستم...نگران خودمم که اگه مریض شدي این همه پله رو باید بالا پایین کنم-

چشماشو باز کرد وگفت:تو رو براي خوشگذروني نیوردم که... اوردم که این پله ها رو بالا وپایین کني

چیزي نگفتم وسیني رو بردم پایین ...داشتم ظرفا رو میشستم که ویدا با پلاستیکاي میوه اي اومد تو با حالت قهر گفت:زودتر کارتو تموم کن میخوام میوه ها رو بشورم

چشم ...براي اقا خریدي؟(جوابمو نداد)سعي کن بهش بدي چون نهار نخورده-

بعد اینکه ظرفا روشستم رفتم سراغ بافتني كلاهي رو كه تا نصفه دوخته بودم وكامل كردم جلوي ايينه اتاقم وايسادم گذاشتم رو سرم ... صورتمو چپ وراست كردم بد نشدم... كمي از موهامو ريختم بيرون پوفي كردم... خوشكل شدن به من نيومده خنديدم وگفتم...خدايا كريمتو شكر اين همه ادم خوشكل خلق كردي ...به ما كه رسيد ... يه تقه در خورد سريع كلاه رو دراوردم وروسريمو پوشيدم در وباز كردم ديدم مش رجب با تعجب گفتم:بله.

برو اشپزخونه به خاتون كمک كن... اقا شب مهمون دارن-

كيه؟-

.. خونواده عمش وباباش وزن باباش وپرهام-

با تعجب نگاش كردم يه لبخند زدم وگفتم:باشه الان ميرم

رفتم به اشپزخونه وگفتم:اين دختره كجا ميزاره ميره؟

نميدونم به خدا...كاراشم مشكوک شده-

به خاتون كمک كردم كه شام ودرست كنه ساعت هفت بود كه مختار اومد با عجله از پله ها رفت بالا...به پنج دقيقه نكشيد كه تلفن اشپزخونه زنگ خورد خاتون وگوشي رو برداشت بله اقا:

....

اتفاقي افتاده؟-

....

...چشم اقا چشم-

گوشي رو گذاشت وبا نگراني گفت :ايناز جان برو لباست وبپوش

.. ديگه براي چي؟من كه كاري نكردم-

فكر كني غر بزني نمي برتت؟-

با اعصبانيت وحرص چاقو روزدم به ميز وبلند شدم ...رفتم سراغ كمدم يه پالتو كرم با شلوارلي مشكي وشال پشمي سفيد وكلاه وشاگردنم پوشيدم تو ايينه به خودم نگاه كردم

...دست اميرعلي درد نكنه اينارو برام خريد ..با قدم هاي تند رفتم به عمارت مختار وايساده بود وبه ساعتش نگاه ميكرد ..سرتا پاي منو نگاه كرد ويه لبخند زد گفتم:چيه؟مگه خودتت زن نداري چشم چروني ميكني؟

... خنديد وگفت:دارم ...ولي عين تو.. تو فصل پاييز اينجوري خودشو نميپوشنه

.. سرماييم-

صداي پله ها اومد سرم وبلند كردم ديدم آراد با اخم همين جور كه از پله ها مياد پايين ساعتشو هم رو دستش ميبنده....با اين اخمي كه اين كرده الان ساعته سنگ كوب ميكنه ...خاتون از اشپزخونه اومد بيرون گفت:مادر كاش يه چيزي ميخوردي بعد ميرفتي سرشو بلند كرد ..اول به من نگاه كرد با تعجب همه جا مو ديد زد وگفت:خاتون بيرون داره برف مياد؟

با دهن باز نگاش كردم كثافت منو مسخره ميكني..خاتون خنديد وگفت:نه اقا...اينار سرمايي...چيزي نميخوري؟

آراد كنارمختار ايستاد وگفت:نه...گشنم نيست

خاتون:پس اقا زودتر بيايد چون مهمون داريم

فقط سر شو تكون داد راه افتاديم سوار ماشين شديم طبق معمول من جلو كنار مختار نشستم اقا زاده هم عقب آرادگفت:مختارشيشه ها رو بكش پايين گرممه

برگشتم پشت وبا چشاي گشاد نگاش كردم بعدش به مختار نگاه كردم كه لبخند درحد خنده رو لبش بود ملتمسانه گفتم:ميشه شيشه ها رو نكشي پايين؟

آراد:مختار نشنيدي...گفتم شيشه ها رو بكش پايين

..مختار با خنده گفت:اخه اقا هوا خيلي سرده

برگشتم با اخم به آراد نگاه كردم وگفتم:تو مشكلت با من چيه ؟ميگم سردمه نميفهمي؟

آراد:ازم خواهش كن شيشه ها رو نكشم پايين

لبخند عصبي زدم وگفتم:ببين من اگه از اين سرما منجد هم بشم از تويكي خواهش نميكنم

..آراد خواست چيزي بگه گوشيش زنگ خورد..گوشي رو برداشت:بله

...

سلام عزیزم خوبي؟-

....

عزیزم ؟!!این با کیه میگه عزیزم ؟خوب فکر کردن میخواد؟..خوب معلومه فرحناز جونشه...مگه عزیز کرده دیگه اي هم داره

.. جاییم زود میام

...

چشم فرحنازم میام...خداحافظ گلم

یهو حس کرم ریختن پیدا کردم به مختار گفتم:شما ازامیرعلي خبر ندارید؟

مختار با تعجب گفت:امیرعلي؟!!نه چطور؟

با افسوس اهي کشیدم وگفتم:هیچي..دلم براش تنگ شده

آراد:اون که صبح خونه بود..یعني اینقدر زود به زود دلت براش تنگ میشه؟

چیکار کنم دیگه اون تنها مونس وهمدمه دلمه-

اون مونس تو؟-

-اهووم..

...آراد با اعصبانیت گفت:اهووم نه...بله

..با صداي بلندي گفتم:بله

مختار ماشین ودم یه خونه نگه داشت ...پیاده شدیم مختار زنگ وزد مردي از پشت ایفون گفت:کیه؟

-مختارم...

درو زد رفتیم تو خواستم برم که آراد گفت:کجا ؟

-برم تو دیگه...

يعني اينقدر شعور نداري بفهمي من بايد اول برم؟-

اینو گفت وبا اخم وارد خونه شد منم پشت سرش ومختارم اومد تو زیر لب گفتم:خودتت شعور نداري كه بفهمي خانما مقدمترن

.. آراد با صداي نسبتا بلندي گفت:خانما براي دستشويي مقدمن

وایسادم وبا کفر دستمو مشت کردم زیر لب غر زدم: شیطونه میگه برو بزنش نقش زمین شه

.. مختار از کنارم رد شد وبالبخند گفت:حالا یه امشبو حرف شیطون وگوش نکن

واااي ..اینا چرا حرفمنو میشنون ؟با حرص پامو کوبیدم زمین ورفتم تو

آراد با اخم رو مبل نشسته بود مختارم رفت کنارش نشست ..به خونه نگاه کردم یه خونه ساده با سه تا اتاق خواب واشپزخونه ..مختار:پس چرا نمیشيني؟

نگاش کردم وگفتم:اومدیم خواستگاري؟

مختارخندید وگفت:اره ...اومدیم ببینم میتونیم برات یه شوهر گیر بیاریم که از دستت راحت شیم

خواستم چیزي بگم که مردي با سیني از اشپزخونه اومد بیرون گفت:خیلي خیلي خوش اومدید اقا بنده نوازي کردید

سرش وبلند کرد به من گفت:بفرمایید خانم ..چرا وایسادید؟

اینو گفت سیني رو جلوي آراد گرفت گفتم:چایي پررنگ براشون خوب نیست

سه تاشون نگام کردن ..آراد با تعجب بیشتري نگام کرد گفتم:چرا اینجوري نگام میکنید ؟خوب چایي براي معدتش خوب نیست دیگه

اینو گفتم و روي مبلي که کنارم بود نشستم مرده گفت:اقا ببخشید من نمیدونستم

آراد: مهم نیست ..بشین کارت دارم

مرده بعد اينكه چاي به من ومختار داد نشست يه قلپ از چاي خوردم...اخ چه كيفي ميداد توي هواي سرد يه چيز داغ بخوري...آراد پارو پا انداخت و به مردي كه روبه روش نشسته بود گفت:واسه چي رفتي پيش زن عبدالله؟

انگار انتظار نداشت آراد هميچين سوالي ازش بپرسه با هول گفت: عبدالله؟شما از كجا ميدونيد؟

مهم نيست جواب منو بده-

خوب..خوب اقا ...كه پول بدم به زنو بچش؟-

كه چي بشه؟-

لبخند دستپاچگي زد وگفت:ديدم شوهرش نيست گفتم بخاطر... رضاي خدا يه كمكي بهشون كنم

مگه عبدالله كجاست كه تو ميخواي به زن وبچش كمک كني؟-

خوب فراريه؟-

از كي؟-

از...از باباتون ديگه...از محمود شنيدم-

چرا از بابام فراريه؟-

خوب ..خوب ...اقا اصلا اين سوالا براي چيه؟-

ميخوام يه چيزايي دستم بياد-

مثلا چي اقا؟-

مثلا اينكه تو ديروز رفتي پيش زن عبدالله كه با پول وزورجاي عبدالله رو از دهن زنش - بكشي بيرون

بيشتر هول شد وبا لبخند گفت:اقا اين چه حرفيه ميزنيد؟ به من چه ....عبدالله كجاست ..اصلا به من مياد اينكارا بكنم؟

ميدوني ظاهرو باطنت يكي نيست؟-

اقا اگه منم دنبال عبدالله باشم بخاطر پدرتون بوده نه کس دیگه اي...مگه خود شما دنبالش نیستید؟خوب باهم پیداش میکنیم -

بابام گفته پیداش کني؟-

انگار از دروغ گفتن خسته شده بود نفسي کشید وگفت:بله اقا...من به پدرتون بدهکارم اونم گفته جاي طلبش عبدالله روپیدا کنم ..(با بغض)وگرنه زن وبچمو(چند قطره اشک از چشماش اومد پاکشون کرد)میکشه..

مختار:چقدر بدهکاري؟

بیست میلیون...-

این همه پولو براي چي از بابام گرفتي ؟-

با گریه گفت:نگرفتم اقا ...ده میلیون بیشترنگرفتم ...پدرتونم گفت باید بیست میلیون بهش برگردونم..

آراد با اعصبانیت گفت:تو عقل تو کلت هست؟اونموقع که داشتي از بابام پول میگرفتي فکر نکردي چه جوري باید پس بدي؟

نه اقا چه جوري فکر کنم...زنم تو بیمارستان بود پول میخواستم.. -

آراد یه پوفي کرد وگفت:گوش کن...یه قرار با هم میزاریم من سي میلیون بهت میدم ...وقتي پولو گرفتي گورتو گم میکني ودیگه مزاحم خونواده عبدالله نمیشي..فهمیدي؟

آراد از کتش یه دسته چک دراورد وروش مبلغ پول نوشت ..مرده از خوشحالي نمیدونست چیکار کنه کنار پاي آراد نشست و با گریه گفت: اقا خیلي مردي .. شرمندم کردید به مولا..روي هر چي مرده کم کردید ...تا عمر دارم لطفتو فراموش نمیکنم ..نوکرتم اقا ..

آراد با اخم گفت:بسه ..بلندشو

چشم اقا چشم-

آراد چک وبهش داد مرده سر جاش نشست وبا خوشحالي به چک نگاه میکرد آراد:پول ومیدي به بابام ودیگه هم براش کار نمیکني فهمیدي؟

بله اقا..ولي اگه جاي عبدالله وخواست چي؟-

مختار:تو که علم غيب نداري...اگه گفت..بگو دارم دنبالش ميگردم يا بگو نميدونم کجاست ..شرط اقا سيروس پول بود اينم که داري بهش بدي فکر نکنم ديگه عبدالله رو ازت بخواد

-باشه اقا ..هر چي شما بگيد

با تعجب داشتم به حرف اينا گوش ميدادم ...اين عبدالله کيه که آراد داره بخاطرش خودش وبه اب واتيش ميزنه و باباشم نبايد بفهمه کجاست؟سوار ماشين شديم وراه افتاديم .
آراد:عبدالله رو پيدا کردي؟

-هنوز نه...

-چرا؟

-چون اردشيرو پيدا نکرديم ..

-مگه منصور جاشو بهت نگفت؟

-نه..ميگه نميدونه کجاست؟همينم که گفته پيش اردشيره خيلي...

- با ناز کردن کسي حرف نميزنه ...بيشتر خوشش مياد وساکت ميشه ..خودم بايد به حرفش بيارم

مختار خنديدوگفت:حرص نخور آراد جون پوستت خراب ميشه و فرحناز ديگه تحويلت نميگره ها ..

...با حرف مختار خنديدم ...تلفن آراد زنگ خورد پوفي کرد وگفت:بله بابا

...

يک ساعت ديگه ميام

....

..باشه خداحافظ

گوشي روقطع کرد وگفت:ميشه زودتر بري؟

مختار پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کرد...اینا معلوم هست امشب چشونه ؟براي چي منو با خودشون اينور وانور ميكشونن؟ اي خدا چرا هيچ كارشون مثل ادمي زاد نيست ؟دم يه خونه كه اوضاع درستي نداشت نگه داشت مختار به من گفت:پياده شو

با ترس به خونه نگاه كردم وگفتم:چي؟براي چي پيدا شم ؟

اداي آراد ودراورد وگفت:چون من ميگم ...بعدش خنديد

به آراد نگاه كردم وخنديدم آراد با اخم گفت:مختار مثل اينكه از زنده بودنت خيلي ناراحتي ..

خنديد وگفت:ايناز برو پايين تا دوتامون ونكشته

با خنده اومدم پايين ترسيدم اخه اينجا كجاست كه من واوردن .. درزد چند دقيقه بعد صداي كشيدن دمپايي رو زمين اومد ..درباز شد يه مرد معتاده خميده كه يه دستمال تو گردنش انداخته بود به زور چشماشو باز نگه داشته بود به مختار گفت:شما؟

ازش ترسيدم مختار بهش توجهي نكرد درو باز كرد ورفت تو به من نگاه كرد وگفت:پس چرا وايسادي بيا ديگه ..

يا خدا ..اينجا كجاست ديگه؟ .. اگه جون سالم به دربيرم حتما توبه ميكنم..كه ديگه باآراد بحث نكنم..با ترس قدم برميداشتم كنار مختار ايستادم اطراف ونگاه ميكرد م مرده درو بست ودوباره دمپايشو روي زمين ميكشيد وراه ميرفت به مختار گفت:چته سرت وانداختي پايين واومدي تو ..

-جنس ميخوام..

-چي؟جنسومون كجا بود؟اشتباه اومدي اقا بفرماييد..

-برو به شعبون بگوبياد..

شعبون...چقدر اسمش اشناست...قيافه خمار مرده مشخص بود كه تعجب كرده گفت:تو شعبو نو از كجا ميشناسي؟

مختار داد زد:ميري بگي بياد يا خونه رو رو سرت خراب كنم..

دو قدم رفت عقب ..شعبون اومد بيرون گفت:چه خبرته خونه رو گذاشتي روسرت مرد حسابي...

چشمام گشاد شد..این..این ..این همونی که منو دزدید خودشه با کریم خله...مختار براي چي منو اورده پیش این؟ ..ترسیدم رفتم پشت مختار وایسادم ...شعبون :چه خبرته مختار براي چي اربده میکشي اینجا که چاله میدون نیست ..

نه نیست ...اما مثل اینکه نخاله هات منو زود یادشون میره-

خندید وگفت:خوب حالا چي میخواي؟

...جنس-

از همون قبیلا-

..اره-

باشه الان میارم ..(به من نگاه کرد)این کیه با خودتت اوردي؟-

تو به این کارا کار نداشته باش برو جنس وبیار-

... چونه پر ریشو خاروند وگفت:باشه

اومدم کنار وایسادم مختار گفت:تو چرا رفتي پشت من قایم شدي؟میشناسیش؟

اب اهنمو قورت دادم وگفتم:اره..براي چي منو اورد ي اینجا

...بعدا میفهمي-

شعبون اومد جنس وداد به مختار همینجور نگام میکرد دوباره رفتم پشت مختار وایسادم ..مختار پولو بهش داد خواستیم بریم که گفت:تو همون کرمه نیستي که دزدیدمت؟

..نگاش کردم لبمو به دندونم گرفتم وگفتم:چرا خودمم سگ وحشي

پوزخندي زد وگفت:مختارو دیدي شیر شدي ؟

.. مختار :بریم

با اعصبانیت از خونه اومدیدم بیرون سوار شدم و درماشین ومحکم بستم آراد گفت:نمیتوني اروم تر درو ببندي؟

چیزي نگفتم...ماشین حرکت کرد چرا مختار این کارو کرد؟گفتم:چرا منو اوردي اینجا؟

مختار:توضيح دادنش كمي سخته ..بزار براي بعد

بغض دوباره اومد سراغم حال گريه داشتم كاش ميشد يه جاي خلوت وسوت وكور زار .. زار گريه كنم ...اما چه كنم كه اسير دست كسيم كه فقط اجازه نفس كشيدن وبهم داده ... واردخونه شديم يه راست رفتم به اتاقم ولباسامو عوض كردم حال خوردن نداشتم خسته بودم... خسته از دنيا واين زندگي واين تنهايي كه هيچ وقت دست از سر من برنداشت..تشكم ... پهن كردم وخوابيدم دستمو گذاشتم زير سرم به سه ثانيه نكشيد كه خوابم برد

...آيناز..آيناز-

چشمامو باز كردم خاتون بود ...نفسي كشيدم وگفتم:نميشه ويدا بيدارش كنه؟

با دست به ويدا كه كنارم خوابيده بود اشاره كرد وگفت:به نظر تو من تاكي بايد صداش بزنم تا بيداربشه؟

نگاش كردم ..دهنش باز بود و تمام موهاش رو صورتش ريخته بود با لبخند بلند شدم ديدم پنجره خيسه ..با تعجب گفتم:بارونه؟

اره..ولي نم نم-

جورابمو و سويشرت كلاه دارمم پوشيدم زيپشو تا اخر كشيدم كلاهمو گذاشتم روسم دستمو گذاشتم تو جيبم و اومدم بيرون..يه نفس عميق كشيدم واي..عجب هوايي..جون ميده براي يخ زدن خاتون اومد بيرون گفت:دختر اينقدر با خودتت حرف نزن ..برو زودتر بيدارش كن

..با خنده گفتم:از ديشب ما شانس حرف زدن با خودمونو نداريم

با دورفتم سمت عمارت داگي و ديدم تو خونش خوابيده ديگه باش خوب شده بودم بعضي وقتا خودم بهش غذا ميدادم با صداي بلندي گفتم:سلام داگي صبح بخير ..هواي خوبيه نه؟حواست باشه سرما نخوري

داگي بلند شد وپارس كرد ... سريع از پله ها رفتم بالا وارداتاقش شدم چراغ وزدم ...اين ..بشر وقتي لباس ميپوشه چقدر خوشكل ميشه ...كنار تخت وايسادم وگفتم:اقا...اقا

چشماشو باز كرد وپتو رو سرش كشيد يه غلتي خورد وبه پهلوي چپش خوابيد اه اين مردا .چرا اينجورين؟...سرمو بردم جلوتر وگفتم :اقا ...صبح شده نميخوايد بيدار شيد؟

..همين جور كه سرش زير پتو بود گفت:خانم خروس اينقدر ميو ميو نكن ميدونم صبح شده

کرم زالو.. با حرص دستمو تو هوا مشت کردم که پتو از سرش برداشت مشتمو باز کردم... باد خودم کردم ولبخندگفتم :چقدر گرمه...

یه نگاهي بهم کرد وگفت:مجبوري خودتو زهره پوش کني....براي چي خيسي؟

انگشت اشارموسمت پنجره گرفتم وگفتم:داره بارون مياد..

به پنجره نگاه کرد وگفت:اگه اين بارونه پس نم نمت چيه ؟

از تخت اومد پايين همين جوري نگاش ميکردم با اخم گفت:نگاه داره؟

ديدن خر صفا داره ....يه لبخند زدم وگفتم:نه...ميرم صبحونه رو حاضر کنم...

خواستم برم که رعد وبرق زد با جيغ پريدم بازوي آرادو سفت گرفتم ...يه رعد وبرق گنده تره زد بيشتر به بازوش چسبيدم سرم واروم اوردم بالا ديدم با غضب نگام ميکنه با ترس گفتم:ببخشيد از رعد وبرق ميترسم

فکر ميکني اگه به بازوي من بچسبي ديگه رعد وبرق نمياد؟-

ولش کردم وگفتم:ببخشيد..

از اتاقش اومدم بيرون يه نفس راحتي کشيدم کثافت چه بوي خوبي هم ميداد

از پله ها ميرفتم پايين که يادم افتاد چي بهم گفت چشمامو از اعصبانيت بستم وبا غر غر . کردن وارد اشپزخونه شدم خاتون با لبخند نگام کرد وگفت:باز چي شده با خودت حرف ميزني؟

خاتون باورت ميشه به من ميگه خروس !!تقصير خودمه که هروز کله سحر از خواب نازم - ميزنم که اقا رو بيدار کنم ...اگه يه روز بيدارش نکنم حساب کارش دستش مياد که ديگه اينجوري صدام نزنه..اِه اِه به من ميگه گربه ..فقط مونده بود همين يکي بگه گربه مگه صدام چشه که ميگه گربه؟ ...اگه من يه روز حال اينو نگرفتم حالا ببين ..اصلا فردا بيدارش نميکنم

خاتون خنديد وگفت: تموم شد؟

بله تموم شد ....اصلا شما چرا هر روز مياد صبحونه آراد وحاضر ميکنيد؟مگه صبحونه - اون با من نيست ؟

نخير مثل اينكه امروز توپت پره حسابي...تا به فنامون ندادي برم ...چاي وشير بهش نده -

خاتون...ميشه نهار امروز ومن درست كنم؟-

.. نخير-

چرا؟-

قربونت برم ميترسم خراب كاري كني..اخلاق اقا هم كه خودتت ميدوني..اشپزي فوت وفن داره نميشه كه همين جوري نخود لوبيا رو بريزي تو قابلمه يه پارچ ابم بريزي توش..

دست شما درد نكنه يهو بگو عرضه نداري ديگه ...اگه ميذاشتيد هنراي اشپزيمو بهت نشون بدم اين حرفو نميزدي..

با لبخند گفت: خوب بابا چرا شاكي ميشي؟باشه خودتت بپز ولي بزار كنارت باشم ...كه خدايي نكرده شورش نكني

كنارش وايسادم شونشو چرخوندم طرف در وگفتم:شما تشريف ببريد خودم به كل اُمور رسيدگي ميكنم

همين جور كه هلش ميدادم بره بيرون گفت: خوب بزار بمونم بهت كمک كنم

.. نميخواد ...خودم بلدم-

.. از اشپزخونه بيرونش كردم ودر وبستم ... تلفن زنگ خورد گوشي رو برداشتم: بله

... بيا وان واب كن-

.. چشم اقا-

گوشي رو گذاشتم ..اخه بگو چلاقي نميتوني شير ابو باز كني كه وانت پر بشه ؟سريع رفتم بالا..

رويا هم اومد بيرون با تعجب نگاش كردم گفت:چيه به چي زل زدي؟

هيچي خانم..اخه چند وقتيه نديدمتون تعجب كردم اينجايد-

نميدونستم براي رفت وامدم بايد از شما مجوز بگيرم-

رفت پایین من که چیزي نگفتم... معلوم نیست کي میاد کي میره انگار مسافر اینجام هتل یه مدتت اقامت داره بعد میره ... اصلا این چرا این وقت صبح بیداره؟به من چه...

دم اتاقش ایستادم.. اَه اینو کي خرید که من نفهمیدم ؟..نمیدونستم تردمیل هم داره ..با چه سرعتي میدوه انگار دو ماراتون ...نگام کرد وگفت:چته نیشت بازه؟

لبخند وجمع کردم وگفتم: هیچي...

از کنارش رد شدم گفت: وایسا...

وایسادم دستگاه وخاموش کرد اومد پایین توي یک قدمي من وایساده بودسرم وبلند کردم به چشماش زل زدم... توي چشماي سبزش رگها ي قهواي هم دیده میشدحالا نمیدونم چشمام ذربین شده بود یا اون زیادي بهم نزدیک بود....فکر نمیکردم با زوم کردن روي چشماش همچین چیزي رو کشف کنم... هه چه چشاي نازي داره کثافت ...همین جور که نگاش میکردم گفت:پیداش کردي؟

ها..چي؟-

اون موشي رو که تو چشمام گم کردي-...

با اعصبانیت دستمامو مشت کردم وگفتم:به من نگو گربه ...

رفت طرف تختش حوله اي که روي تختش بود برداشت صورتشو خشک کرد وگفت:من نگفتم گربه...اگه هم گفته باشم به تو مربوط نیست ..نگفتم وایساي که سر این موضع بحث کنیم...امروز رویا مهمون داره ...اگه بفهمم از مهموناش پذیرایي کردي...

میدونم ..انباري-

با تعجب نگام کردم ..رفتم سمت حموم ..اورانگوتان..گوریل....موش کور..پرو.. ناقص الخلقه به من میگه گربه بعد میگه به تو ربطي نداره.. شیطونه میگه پاشم لنگه دمپایم رو بزنم تو سرش.. شیر وباز کردم که صداي رویا اومد:بابات کجاست؟

کله سحر اومدي میگي شوهرم کجاست؟من چه میدونم شوهر تو از من میپرسي حتما رفته دنبال عیاشیش ....میدوني که بابام حریصه با یه زن کارش راه نمي یوفته..حتما الان تو بغل یکي از دوست دختراش خوابیده -

فقط سرم و اوردم بیرون ونگاشون کردم آراد پشت به من وایساده بود رویا با اعصبانیت به چشماش نگاه میکرد گفت:تخم ترکه همون باباي...هروقت تشریف کثافشو اورد بگو رویا امشب میره ترکیه..

-باید زودتر گورتو گم میکردي..حالا هم زیاد دیر نشده

با خشم به آراد نگاه کرد ورفت بیرون منم همین جوري نگاش میکردم یهو برگشت همین جور نگاش میکردم گفت:اگه فالگوش وایسادنت تموم شده برو وان واب کن

صاف وایسادم وگفتم:ببخشید...وان حاضره

اومدم بیرون هنوز چند قدم راه نرفته بودم که پام لیس خورد چشمامو بستم ...و... اتفاقي که نباید میافتاد افتاد....انتظار نداشتم ...یعني فکرشو نمیکردم... حتما خیالاتي شده بودم..با عقل من جور درنمیاومد .... زیر دست راستم ضربان قلب بود چشمم و باز کردم سرمو بالا گرفتم ونگاش کردم تو بغل آراد بودم دودستامو گذاشته بودم رو سینش ..یهو هلم داد وبا تشرگفت:چه مرگیته؟ براي چي به من مي چسبي؟

... با چشاي گشاد گفتم:خودتت منو گرفتي

-خودتت نه خودتون..من کي تو رو گرفتم؟خودتت پریدي تو بغل من

اینو گفت و با اعصبانیت رفت به حموم ...گیر عجب ادم زبون نفهمي افتادما...خودش منو میگره بعد دعوام میکنه...رفتم اشپزخونه صبحونه رو حاضر کردم ..راس ساعت هفت بردم به اتاقش هنوز تو حموم بود ..معلوم نیست شب با خودش چیکار میکنه که کله سحر توحمومه...سرم پایین ومیز ومیچیدم که یکي گفت:اقا حمومه؟

سرم وبلند کردم ویدا با قیافه گرفته دم در وایساده بود این دیگه چرا الان بیدار شده؟ سرم وتکون دادم وگفتم:اره...

دو قدم اومد جلو که آراد اومد بیرون با حوله سرشو خشک میکرد حواسش به ویدا نبود با اخم به من نگاه میکرد ..با ابرو به ویدا اشاره کردم که اینجاست با همون اخم به ویدا نگاه کرد وگفت:اینجا چیکار میکني ؟کاري داري؟

ویدا با همون قیافه گرفته گفت:بله اقا ...باید یه چیزي بهتون بگم

... آراد نشست وگفت:بگو

ویدابا قدمهاي اهسته اومد جلو گفت:راستش اقا...يكي از دوستام برام كار پيدا كرده ..موندم چيكار كنم اگه ميشه تكليفم رو مشخص كنيد اگه موندیم که هیچ اگرم قراره برم..پس امروز برم که کارو از دست ندم ؟

..آراد بهش نگاه كرد وگفت:تكليفت مشخصه اينجا ميموني

با خوشحالي گفت:واقعا..يعني ميخواید منو نگه دارید ؟

...نون تست وبرداشت وگفت:اره

ويدا به من نگاه كرد وگفت:پس ايناز چي؟

تو نگران این نباش ...تو اسطبل اسبا براش کار هست میتونه اونجا پهن اسبا رو جمع - ...کنه

ويدا خنديد من چيزي نگفتم با اين حرفش قلبم يخ زد يعني من اينقدر بي ارزشم؟كه ميخواد منو بفرسته پيش اسبا؟با بغض اومدم بيرون ... تو راه پله نشستم واقعا چرا؟چرا اينجوري با من حرف ميزنن؟مگه من چيكارشون كردم ؟يه گوشه اين خونه دارم نفس ميكشم...(دستم وگذاشتم زير چونم) اگه بخواد ويدا رو نگه داره پس من چي ميشم ؟ يعني واقعا ميخوات منو بفرسته پيش اسبا؟نه اين نقششه ميخوات منو بفروشه به خارجيا عين همون بلايي كه سر دوستام اوردن ..عمرا اگه بزارم اين كارو بكنه...يعني نمي مونم كه بخواد بفروشتم...تو همين فكرا بودم كه ويدا اومد بيرون جلوم وايساد وگفت:حالا ببين كي به كي محل سگ نميزاره..لياقتت همون اسطبل اسباست

پوزخندي زدم وگفتم:كار كردن براي اون اسباي بي زبون شرف داره به اين اقا

..خيـلي پرويي-

تازه فهميدي؟-

...با يه لبخند تمسخري گفت :پيش اسبا خوش بگذره

اينو گفت ورفت پايين...چند دقيقه بعد رفتم تو،آراد توي اتاق لباس داشت لباساشو عوض ميكرد ... داشتم ميز وجمع ميكردم كه از اتاق اومد بيرون گفت:شب مهموني دارم ...به خاتون بگو لازم نيست مشروب بخره

سرم پايين ومشغول جمع كردن ...با حالت نيمه داد گفت:مگه با تو نيستم؟

همین جور که سرم پایین بود گفتم:...شنیدم بهش میگم

یهو اومد طرفم یقمو گرفت وچسبوند به دیوار گفت:وقتي دارم باهات حرف میزنم بهم نگاه کن ...

منم فقط تو چشماي سبزش نگاه کردم گفت:براي چي اینجوري بهم زل زدي؟

.. مگه نگفتي بهم نگاه کن خوب منم دارم نگات میکنم-

یقمو ول کرد وگفت:فردا که فرستادمت پیش اسبا یاد میگري که تو رو من واینسي ..فکر کنم زبون حیوون ها رو بهتر بفهمي...

با یه لبخند نگاش کردم واز کنارش رد شدم..سیني رو بردم به اشپزخونه ...ویدا نشسته بود کتاب اشپزي رو ورق میزد گفت:به خاتون بگو نهار ظهرو من میپزم

نفسمو با دهن دادم بیرون وجوابشو ندادم...ظرفاي صبحونشو شستم ورفتم سمت خونه ..وقتي رفتم تو دیدم خاتون نشسته وبافتني میکنه منو که دید با تعجب گفت:مگه نگفتي میخواي غذارو بپزي؟

...با بیحوصلگي گفتم:چرا ولي ویدا گفت خودم نهارومیپزم

در اتاقمو باز کردم خاتون :یعني چي ویدا میپزه؟مگه ندیدي اون شب با اون غذاش چه بلایي سر اقا اورد؟

... نمیدونم ....خاتون برو به ویدا بگو-

رفتم به اتاقم یه گوشه نشستم خاتون اومد تو گفت:باز چي شده؟بازم دعواتون شد؟

... با بغض گفتم: اره....ولي ایندفعه خیلي جدیه ...(نگاش کردم)قراره از پیشتون برم

کنارم نشست وگفت:بري؟!! کجا بري؟

با دهنم وقورت دادم وگفتم:اقامون قراره منو بفرسته اسطبل اسبا

براي چي؟تو که کاري نکردي؟-

بغضم شکست وگفتم:چرا کردم....تنها جرمم اینکه خوشکل نیستم .. میخواد ویدا رو نگه داره چون ابرو هاشو برداشته موهاشو رنگ کرده اما من اینکارو نکردم ...

خاتون بغلم كرد وگفت:اين چرفيه ميزني...مطمئنم دليلش اين نيست ...حتما يه كاري كردي كه اعصابش خورد شده وميخواد بفرستت اونجا

چيكارش كردم؟اون از اولم از من بدش مياومد...حالا كه يكي بهتر پيدا كرده مي خواد منو بندازه بيرون -

..پاشو بريم با هم نهارو بپزيم-

... حوصله ندارم خاتون-

.. با شه اصرار نميكنم ...برم تا اين دختره اشپزخونه رو به اتيش نكشيده-

لبخندي زدم وبه رفتنش نگاه كردم ...تو حياط روي نيمكت نشستم سرم پايين وبود به مورچه هايي كه دونه هاي سفيد رنگي رو ميبرندن نگاه ميكردم كه يه دختري با جيغ وداد اومد تو داد زد:سلام اني...من اومدم خوش اومدم

سرم وبلند كردم و نگاش كردم با قدم هاي تند اومد طرفم با هم دست داديم وگفت:سلام ناز خانم خوبي؟

..نشست وگفتم:سلام...تو كه شنگول تري

كامليا يه پلاستيک وگذاشت رو پام وگفت:اينم پارچه اي كه دستورشو دادي..ببين جنسش همونه؟

به پارچه نگاه كردم وگفتم :جنسش همونه...رنگشم عاليه...حالا چرا صورتي؟

...دوستام بهم ميگن رنگ صورتي خيلي بهت مياد-

.. به پوست سفيد ولپاي گل انداختش وچشم خاكستريش نگاه كردم وگفتم:اره بهت مياد

باور ميكني منو دوستام بخاطر همين پارچه كل بازارو پاساژا رو بهم ريختم ؟-

..اره باورم ميشه چش پاساژا رو دراوردين-

خنديد گفتم:اگه كار نداري بريم تو اندازه هاتو بگيرم؟

نه كاري ندارم..بريم-

رفتيم تو مترو برداشتم وگذاشتم رو شونه هاش گفت:ميگم اني ..تو شعرم حفظي؟

اره..يه چهارصد پونصد تايي حفظم-

..مترو گذاشتم رو شكمش كه با تعجب برگشت وگفت :راستي ميگي؟

اره..ولي ميشه تكون نخوري؟ خير سرم دارم اندازهاتو ميگرم-

درست وايساد وگفت:باباي من عاشق دوئل شعره..نزديک دوهزار بيت حفظه

رو به روش وايسادم مترو گذاشتم دور سينش وگفتم:مبارکش باشه ..حالا دوئل شعر چيه؟

همووني كه شما ميگيد مشاعره ديگه.. بابام ديونه مشاعرست..ولي متاسفانه به غير از - دوستاش كس ديگه اي باش مشاعره نميكنه..تو با بابام دوئل ميكني؟

نخير..ديگه حرف نزن اندازهاتو فرامو ش ميكنم-

..خوب بنويس تا فراموش نكني-

چشم امر ديگه اي نيست ؟-

بعد از اينكه اندازه گيري سركار عِليه تموم شد ...نزديک دو سه ساعت حرف زديم كه ديگه حس كردم فكم داره قفل ميشه كه خدارو شكركاملیا راضي به رفتن شد ...منم بدون تعارف تا دم در همراهيش كردم وقتي رفت يه سركي به بيرون كشيدم ...يعني ميتونستم برم ؟اره ميتونم..اماتهران بزرگه منم جايي رو نميشمناسم ...بالاخره يكي پيدا ميشه محض رضاي ...خدا بهم كمک كنه

اومدم تو درو بستم ديدم داگي جلوم وايساده و با اعصبانيت نگام ميكنه با لبخند گفتم:خوبي داگي؟...اومدم كامليا رو بدرقه كنم

اروم از كنارش رد شدم با اين چيكار كنم؟ تا صبح بيداره وكشيک ميده ..بايد يه فكر هم به حال اين بكنم تا شب هم نقشه فرار ميكشيدم هم به خاتون كمک ميكردم ... شب تو حياط روي تاب نشسته بودم وبه روبه روم خيره شدم ...اگه امشب فرار كنم كجا بايد مي خوابيدم؟اگه برم به پارک ممكنه پسرا ...نه ولش كن فردا ميرم اره فردا بهتره حداقل روزه چشم جايي رو ميبينه

...كجاي آيناز-

..ها-

خاتون نگام کرد وگفت:کجايي؟

همين جا؟-

جسمت که اره ولي فکرت کجاست؟ تو اين سرما چرا اينجا نشستي؟ بروتو به ويدا کمک - کن

به خاتون نگاه کردم ..دل کندن ازش برام سخت بود دوماه بهش عادتت کرده بودم جاي مادرم دوستش دارم اما چاره اي ندارم بايد از پيشش برم بلند شدم وبغلش کردم وگفتم:خاتون ممنون..بخاطر همه چي ممنون..

خاتون با تعجب گفت:چي شده دختر؟

با گريه به خودم فشارش دادم..وگفتم:خاتون خيلي دوست دارم خيلي..

قربونت برم منم دوست دارم ..(ازم جدا شد) اين کارا براي چيه ؟چرا داري گريه ميکني؟-

هيچي فقط خواستم بدوني دوست دارم ...چند دقيقه اينجا ميشنم بعد ميام-

با تعجب نگام کرد وگفت:باشه مادر ..فقط زودتر بيا-

چشم-..

روي تاب نشستم ودستم وگذاشتم توي جيب سويشرت بافتنيم واروم... اروم تاب وتکون ميدادم عجب هواي سرديه موهاي بدنم سيخ شد توحال و هواي خودم بودم يکي از گفت: چرا تنها؟

برگشتم اميرعلي با لبخند دست به جيب وايساده گفتم:چون سرنوشتم وبا تنهايي نوشتن..چرا اومديد بيرون؟

به تاب اشاره کرد وگفت:اجازه هست؟

کمي کنار رفتم وگفتم:بفرماييد ..

کنارم نشست وگفت:اين مهموني ها فقط بدرد جوونا ميخوره نه من..

با تعجب گفتم:مگه چند سالتونه؟

نگام کرد وگفت:سي وسه...

..اصلا بهتون نمياد...فكر ميكردم سي باشيد-

..با لبخند گفت:فرقي نكرد كه بازم شدم سي

نه..منظورم اينكه جونتر بنظر مياي-

خنديد و گفت :با شه بابا فهميدم...(با تعجب)خوبي ايناز؟

همين جور كه از سرما تو خودم جمع شده بودم نگاش كردم وگفتم:اره..فقط سردمه

كتشو دراورد خواست بزاره رو شونم كمي عقب رفتم ودستمو جلو گرفتم وگفتم: احتياجي نيست ...هوا خوبه

بدون توجه به من كت و گذاشت رو شونهام وگفت:اگه هوا خوبه چرا اينجوري جمع شدي؟سرمايي هستي نه؟

كت ورو شونم درست كردم وگفتم:اره..زيادي..دماي زيرمثبت شيش ونميتونم تحمل كنم

خنديد وگفت:پس زمستون قيافت ديدني ميشه

چشم غره اي نگاش كردم كه گفت:اگه گفتي الان چي ميچسبه؟

.. چاي عطردار... داغ-

خنديد وگفت:افرين ..حالا چرا داغ واينقدر محكم گفتي؟

چون سردمه ...الان ميرم ميارم-

بلند شدم گفت:نه نميخواد بشين ...گفتم خاتون برامون بياره

نشستم وگفتم:گناه داره اون زانوش درد ميكنه

...پشتش ونگاه كرد وگفت:اومد

نگاه كردم ديدم داره چايي رو مياره ...به چند قدمي ما كه رسيد بلند شدم وسيني رو ازش ...گرفتم وگفتم:ممنون خاتون

.. خواهش ميكنم-

سيني رو گذاشتم روي ميزي كه جلوم بود ...خاتون گفت:چاي تون رو كه خورديد زود برين بيرون تو..

اميرعلي:چرا؟

... خاتون:اخه اقا داره نگاتون ميكنه

پشتمو نگاه كردم ديدم آراد دست به جيب با اخم لبه پرده وكنار كشيده وداره نگامون ميكنه چند ثانيه بهم نگاه كرديم خاتون گفت:ايناز جان چايتو خوردي بيا باشه ؟..

سري تكون دادم وگفتم:چشم ...الان ميام

.. با ناراحتي نشستم امير علي گفت:ميخواي برو

با لبخند تلخي گفتم:ديگه اب سرم گذشته..

ايناز من هركاري رو براي ازاديت از دست آراد انجام ميدم-

... ميدونم...ولي ديگه فايده اي نداره-

چرا؟-

...چون الان بايد بره تو از مهماني من پذيراي كنه-

با ترس برگشتم..آراد نگامون كرد با فنجون توي دستم بلند شدم وگفت:خوشت مياد به خوشكلا بچسبي نه؟برو از مهمونام پذيراي كن ..

اميرعلي بلند شد وگفت:هر چي بخوان رو ميز هست برميدارن...به ايناز ديگه احتياجي نيست

آراد بهم نگاه كرد وگفت:مگه تو نيستم ..برو

... فنجون وگذاشتم رو ميز كت اميرعلي رو بهش دادم وگفتم:ممنون امير

با گفتن اين كلمه ضربان قلبم رفت بالا اولين بارم بود جلوي خودش اسمشو صدا ميزدم يه حالي عجيبي داشتم هنوز دو قدم نرفته بودم كه آراد گفت:بهتر نيست يه اقا هم بهش اضافه كني؟

خودم بهش گفتم اينجوري صدام بزنه...بزار فقط يه اقا بالا سر داشته باشه كه امرو نهش - كنه

سريع از كنارشون رد شدم .. صورتم داغ شده بود، رفتم به اشپزخونه شير وباز كردم .. ودوتا مشت اب به صورتم زدم ... صورتمو خشک كردم ورفتم به سالن آراد هنوز اخم رو صورتش بود و سيب توي دستشو با اعصبانيت اروم ميزد به لبه مبل ... فرحناز ودوستاشم يه گوشه هر هر وكر كر ميكردن كامليا‌هم با يه دختر ي حرف ميزد خاتون وويدا هم داشتن ... از مهمونا پذيرايي ميكردن هنوز دو قدم نرفته بودم كه يكي گفت:ببخشيد خانم

برگشتم گفت:چطور شدم؟دختر كش هستم؟

با لبخند گفتم:سلام..جناب مرد موزي..اره خوب شدي

پرهام:همين خوب شدي..پس بقيش چي؟

...خنديدم وگفتم :بقيه نداره ديگه شرمنده

..سرشو با ناز برگردوند ..يه پسري از در اومد تو گفت:درود بر تواي زيباي خفته ي من

..پرهام زير لب گفت:اي بميري ستار كه عشقمو دزديدي

خنديدم و به پسره نگاه كردم پسره به سمت آراد ميرفت يكي ازدخترابا ناز گفت:ستار خجالت بكش ما دخترا بايد اين حرفو به آراد بزنيم نه تو

ستار كنار آراد نشست و گفت:والله شما دخترا اينقدر كه براي اين خودتونو ميكشتيد براي منم جون ميداديد الان شيشتا زن وپونزده تا بچه داشتم

-خفه نشي؟

-نه نميشم..زنم ميشي بيتا..؟

همه دخترا خنديدن بيتا گفت:چي؟من اگه بترشمم زن تو نميشم

..ستار:دلتم بخواد

ابميوه آراد وبردم براش گذاشتم روميز خواستم برم كه ستار گفت:معرفي نميكني آراد؟

يه نگاهي به ستار انداختم قيافه مهربوني داشت آراد نگام كرد وگفت: خدمتكارمه... ولي زيادي به همه زل ميزنه

نگاش كردم وچيزي نگفتم ستار گفت:من نميدنم تو اين خدمتكاراي ناناز وا زكجا گير مياري؟جان من اگه يكي تو دست وبالت داري يكيشو هم به من بده ...

خواستم برم به اشپزخونه كه فرحناز صدام زد رفتم پيشش وگفتم:بله ..

ابجوش وريخت رو لباسم ..چند تا دختر كه كنارش بودن خنديدن گفت: اخ ..ببخشيد حواسم نبود

نگاش كردم وچيزي بهش نگفتم بدون اينكه به كسي نگاه كنم رفتم به اشپزخونه ...امير علي اومد پيشم گفت:آيناز..

-حالم خوبه ..نميخواد از طرف خواهرت معذرت خواهي كني...

فقط نگام كرد وسري تكون داد وگفت:معلومه حالت خوب نيست..باشه ميرم

- اره حالم خوب نيست چون از ترحمت بدم مياد...از اينكه تظاهر به خوب بودن ميكني بدم مياد....تو هم يكي هستي مثل بقيه از من بدتت مياد مثل خواهرت مثل آراد..(با گريه گفتم)ولي نميدنم چرا با من خوبي ؟تو هم اگه ميخواي اذيتم كن... هر كي از كنارم رد ميشه يه سيلي ميزنه وميره توهم بزن...احتياجي نيست خودتو خوب جلوه بدي

با لبخند اومد جلوم وايساد وگفت:اوني كه احتياج به ترحم داره منم نه تو اگه با اين حرفا اروم ميشي بزن ..من چيزي نميگم ولي من نه از كسي بدم مياد ونه هيچ وقت تظاهر به خوبي كردم

فقط گريه ميكردم چيزي نگفتم..چند قدم اومد نزديک تر دستشو دراز كرد طرف شونه هام كه پرهام وكاملیا اومدن تو دستشو كشيد عقب كامليا اومد كنارم وگفت:ايناز چرا داري گريه ميكني؟...

كاملیا بغلم كرد پرهام گفت:پرسيدن داره؟بخاطر كار خواهرت ديگه ...

امير علي :پرهام ما بريم ..ديگه

پرهام نگام كرد امير دستشو انداخت دور شونه پرهام وبا خودش برد ...بعد اينكه اروم شدم كامليا رفت يه نفس عميق كشيدم يک ساعتي تو اشپزخونه موندم ...صداي موسيقي بلند شد ميدونستم الان دارن ميرقصن رفتم بالا كه نگاشون كنم ... كامليا با ناراحتي يه گوشه...

وایساده بود به پرهام که داشت با یه دختري میرقصید نگاه میکرد...بد جور به پرهام زل زده بود خندیدم وبا خودم گفتم:پس کاملیا پرهام ودوست داره به امیرعلي نگاه کردم داشت با مونا میرقصید...آراد هم با یه دختر ناز میرقصید فرحنازم با حرص نگاشون میکرد ...اخ چقدر حرص خوردن فرحناز دیدن داره ...چند تا پسر به فرحناز پیشنهاد رقص دادن اما فرحناز تنها با چشماي عصبي اونا رو رد میکرد ...دستمو جلو دهنم گرفتم وبه فرحناز وکاراش میخندیدم ..یک ساعتي ملت مشغول رقصیدن بودن و آراد هر پنج دقیقه با یه دختر میرقصید ومي بوسیدشون انگار تنها سرگرمي این بشر همینه ..تمام مدتت نگاش میکردم دریغ از یک لبخند خشک وخالي که روي لباي این بشینه...انگار مغز این بشر دستوري به اسم لبخند رو صادر نمیکنه

ساعت یک مهموني تموم شد ..بعد شست وشوي ظرفا وتمیزکاري سالن.. ساعت دو ونیم خسته وکوفته خوابیدم اونقدر خستم بود که نفهمدیم چه جوري خوابم برد... ساعتي که کنار خودم گذاشته بودم زنگ خورد..سریع خاموشش کردم به ویدا نگاه کردم خدا رو شکر هنوز خواب بود ویک سانتم تکون نخورد بلند شدم ولباسامو پوشیدم .. از دفتر تلفن یه ورق برداشتم وروش نوشتم :سلام خاتوني شرمنده که بي خبر وبي خداحافظي رفتم چاره اي نداشتم دیگه نمیتونستم بمونم وبیشتراز این تحقیر بشم...از طرف من از مش رجبم خداحافظي کن ...به اقامونم بگو هیچ وقت نمي بخشمش هم بخاطر اینکه لیلا رو کشت هم بخاطر رفتاراي که با من داشت ...برام دعا کن خداحافظ

کاغذ و گذاشتم کنار تلفن ..رفتم به اشپزخونه تکه گوشتي که براي داگي گذاشتم بودم از یخچال برداشتم...اومدم بیرون ودرو بستم هوا گرگ ومیش بود..به پنجره اتاق آراد نگاه کردم وگفتم:خداحافظ آراد خان کاش یه کاري میکردي بدون تنفر از پیشت برم

چند قدمي رفتم داگي با پارس اومد طرفم ... انگشت اشارمو گذاشتم رو لبم :هیششششش...ساکت شو داگي

اومد جلوم وایساد با اعصبانیت صدا میداد گوشتو انداختم جلوش وگفتم:بخور وهیچي نگو

کمي گشتو بو کرد بعد به دهن گرفت ورفت ..با سرعت رفتم طرف در میدونستم قفله از در رفتم بالا باز خدارو شکر هنر بالا رفتن از درو بلدم وگرنه میخواستم چیکار کنم؟ ..خودمو انداختم تو کوچه چقدر سرده شالي که درو گردنم بود تا بالاي بینیم کشیدم دستمو گذاشتم تو جیبم چپ وراستمو نگاه کردم حالا کدوم طرفي برم؟ به راست نگاه کردم..راست خیریش بیشتره به سمت راست حرکت کردم کوچه خلوت بود و هیچ ماشیني پرنمیزد یهو یاد چیزي افتادم ووایسادم..برگشتم به خونه نگاه کردم ...یادم افتاد ..این همون عمارتیه سفید ي که لیلا گفت:هر کي اینو ساخته عشق سفید بوده ...خودشه اینجا زعفرانیست ....پس آراد تو زعفرانیه زندگي میکنه ..یه نفسي از روي غم کشیدم چند قطره اشک که روي گونم بود

پاک کردم حق لیلا مردن نبود... دوباره راه افتادم ...خدا خیرت نده بابا که منو اینجوري اواره کردي.. نميدونم کجام فقط ميدونستم تو يه کوچم که اسمشم نميدونم... هر چي بيشتر راه ميرفتم احساس ميکردم کوچه دراز تر ميشه ومن به اخرش نميرسم...همين جور که مي رفتم يه ماشين پشت سرم بوق زد برگشتم يه پسر با ماشينش کنارم وايسادسرشو اورد بيرون گفت:سلام خانم صبح بخير ..کجا تشريف ميبريد؟

بدون اينکه جوابشو بدم راه افتادم اونم با ماشين اروم پشتم مياومد گفت:کجاداري ميري خوب بگو ميرسونمت؟من ميرم کوه تو هم مياي؟بچه همين محله ايي؟ بابا چشم گربه اي ناز نکن جواب بده

با اعصبانيت برگشتم شال وکشيدم پايين وبا اعصبانيت گفتم:چته؟ميخواي بري کوه خب .. گورتو گم کن برو

با لبخند گفت:اخه تنهام..تنهايي هم صفا سيتي صفا نداره ...دوست شيم ؟

دوباره با اعصبانيت شالو کشيدم روبينمو حرکت کردم ...اروم کنارم رانندگي ميکرد وگفت:اسمت چيه پيشي؟من فربدم رفيقام ميگن فري..حالا تو هرجور راحتي صدام بزن

قدمامو تند تر برميداشتم ترسيده بودم اگه بخواد منو بدوزه چه خاکي تو سرم کنم ..عجب غلطي کردم فرارکردما دوباره گفت:الو اتن ميده؟همتون همينجوري هستين اول ناز ميکنين..وقتي ديدن نازتون خريدار داره طرفو تحويل ميگيرن ...به خدا خانم من ناز خريدارم ..سوار شو ديگه داره ديرم ميشه

اول صبحي گير چه ادم چلغوزي افتادم ...خدا يا خودتت کمکم کن ...برگشتم خواستم چيزي بگم که موبايلش زنگ خورد ..خدا رو شکر گوشيش برداشت منم با قدماي تند راه افتادم از کوچه اومدم بيرون ... اونم با ماشينش با سرعت ازکنارم عبور کرد يه نفس راحتي کشيدم عجب کنه اي بود ... خب اولي که به خير گذشت اگه قرار باشه تا اخر روز همين جور پسرا برام صف بکشن تا شب تلف ميشم ... کم کم خورشيد با نورش کل شهر رو روشن کرد از خستگي و گشنگي دل ضعفه گرفته بودم.. نبايد اينجا بمونم بايد حدامکان از خونه دور بشم ... اگه ميموندم ممکن بود آراد پيدام کنه ويه بلايي سرم بياره نميدونم ساعت چند بود شهر ديگه شلوغ شد مردم از خونه هاشون مي اومدن بيرون ماشينا بيشتري تو خيابون حرکت ميکرد ...اما من واينستادم وفقط راه ميرفتم .. مقصدم معلوم نبود فقط ميخواستم برم...ديگه پاهام درد گرفت گشنم شده بود ..هيچ پولي هم با خودم نيوردم ...يعني نداشتم که بخوام بيارم چشمم افتاد به يه پارک ..رفتم روي يکي از نيمکت ها نشستم ..وبه بچه ها که مشغول بازي بودن وبا حسرت به ادمايي که مياومدن وميرفتن نگاه ميکردم خوش به حالشون حتما خونه زندگي دارن نه مثل من اواره کوچه وخيابونن...کمي که حالم بهتر شد

دوباره راه افتادم... چقدر من احمقم چرا هيچ پولي با خودم نيوردم چه جوري برگردم شهرمون ؟همين جور كه با سر پايين راه ميرفتم يكي خانم گفت:ببخشيد دختر خانم...

برگشتم ديدم يه پيرزن با چند تا پلاستيک روي زمين گذاشته گفت:عزيزم كمكم ميكني اينا رو تا خونه ببرم ؟

با لبخند گفتم :اره..

با خوشحالي گفت :دستت درد نكنه..ايشاالله هرچي از خدا بخواي بهت بده..خير ببيني مادر

با دعا ش اروم شدم چقدر محتاج اين دعا ها بودم همه پلاستيک ها رو برداشتم وپشت سرش راه افتادم ...اون حرف ميزند ومنم با لبخند گوش ميدادم ..از جوناي زمان خودش ميگفت وجوناي امروز كه به كسي محل نميزارن ...وقتي دم خونه رسيديم كليد وانداخت تو درو گفت:بفر ما مادر بياتو..

-ممنون مادر بايد برم..

-چرا تعارف ميكني..بيا تو حداقل يه ليوان اب بخور

-اب ميخوام چيكار دارم از گشنگي تلف ميشم ...حالا برم تو شايد يه لقمه نونم گيرم اومد گفتم :پس شما اول بفرماييد

با لبخند رفت تو منم با پلاستيک پشت سرش رفتم ...حياط با صفايي داشت از پله ها رفت بالا منم كفشم ودراوردم رفتم توگفت:دستت درد نكنه ..بده خودم مي برمشون اشپزخونه

-من كه تا اينجا اوردم ..بقيش كه ديگه راهي نيست

گذاشتم روي ميز اشپزخونه گفت:قربون محبتت ...خوب حالا چي ميخوري؟

-همون يه ليوان ابي كه گفتيد ديگه..

خنديد وگفت:گفتم اب ولي قرار نيست اب بهت بدم كه ...صبر كن الان چاي خوشمزه بهت ميدم ...

-ممنون...

سماور وزد به برق يكي از صندلي ها رو كشيدم عقب ونشستم گفت:بچه همين جايي؟

-اره...

پلاستیک ها رو برداشت وگفت:کجاي تجريش ميشيني؟

..تجريش؟..من تجريش چيکار ميکنم ؟ گفت:دختر خانم

...يهو گفتم:بله

کجاي؟ميگم خونتون کجاي تجريشه؟-

حالا چي بگم ؟من که اينجا رو نميشناسم ...با هول ولبخند گفتم:چيزيه ...خونمون... همين ..دورو براست ....يه کوچه...نه نه سه تا کوچه بالا تره

با تعجب گفت:اها...ولي بهت نمياد بچه پولدار باشي

اي خدا منو چه جوري خلق کردي که قيافمونم به بچه پولدارا نمياد ...ميوه ها رو گذاشت تو سينگ ويه فنجون چايي گذاشت جلوم بعد اينکه تشکر کردم به چايي هم نگاه کردم ...فقط يه استکان چاي؟اخه من گشنمه ...يه نفسي کشيدم وچاي وسر کشيدم خدا رو شکر صداي ..رعد وبرق شکمم نشنيد ..ميوه هاشو براش شستم....تو هال داشتم با حوله دستم وخشک ميکردم اومد روبه روم وايساد وگفت:راستشو بگو خونتون کجاست؟از اين دختر فراريا که نيستي؟

اب دهنمو قورت دادم وگفتم:نه فراريه نيستم..ولي راستش...گم شدم

گم شدي؟يعني چي گم شدي؟-

خوب ميدونيد من ..خدمتکار..يکي از بچه پولداراي زعفرانيم...اومدم بيرون براي خريد که - گم شدم

مگه اولين بارته مياي بيرون؟-

...فقط با سر جواب دادم وگفتم:من اصلا تهراني نيستم

خواست چيزي بگه که صداي ايفون بلند شد رفت طرف ايفون گفت:کيه؟

دکمه رو فشار داد وبا تعجب گفت :کيان براي چي اين موقع روز اومده خونه ؟

درو باز کرد گفت:براي چي الان اومدي خونه ؟

صداي پسري از تو حياط گفت:برا ي اومدن به خونه خودم بايد كسب اجازه بگيرم ؟

نه..خوش اومدي-

.. با لبخند اومد تو تا منو ديد لبخندش محو شد بلند شدم وگفتم:سلام

سري تكون داد گفت:سلام

رفت به اشپزخونه گفت:مامان قرصات واوردم...خواهشا بخور كه ديگه راهي بيمارستان نشي

مامانشم رفت به اشپزخونه وگفت:دست گلت درد نكنه

اين كيه؟-

بنده خدا...بهم كمک خريد خريدامو بيارم خونه-

مثلا داشتن پچ پچ ميكردن كه من نشنوم پسره گفت:بنده خداست كه باشه بايد مياورديش خونه؟

.. گناه داره ميگه گم شده-

گم شده؟!!!تو هم باور كردي اخه مادر تو چقدر ساده اي ...مگه ادم به اين گنده اي هم گم - ميشه ؟حتما دزدي چيزيه؟امدوه ببينه تو خونه چي داري شب با رفيقاش بيان دزدي...

برو به قيافه معصومش نگاه كن ببين بهش مياد دزد باشه ؟-

اخه مگه به قيافست؟دزد كه نمياد بگه من دزدم ..برو بيرونش كن-

زشته مادر..چرا الكي به مردم تهمت دزد ميزني ؟-

ميري بيرونش كني يا خودم برم؟-

..با بغض بلند شدم بزار حداقل نهار بخوره بعد بره

چي چيو نهار بخوره ...دلسوزي هم ديگه حدي داره-

كفشمو پوشيدم .. وبا گريه راه افتادم انگا رواقعا من جاي توي دنياي خدا ندارم..خدايا داري با من چيكا رميكني؟چرا كمكم نميكني؟همه بنده هات دارن دلمو ميشكنن ..چرا كاري برام

نميكني؟جايي بلد نبودم كه برم ...كاش برميگشتم پيش خاتون ..اخه اين چه فكر احمقانه اي بود كه من كردم؟كاش به اميرعلي ميگفتم حتما كمكم ميكرد ..تا شب فقط راه ميرفتم وتو پاركا مينشستم ...احساس ضعف شديد ميكردم ...حتي با يه لقمه نونم راضي بودم..نمازاي ظهر ومغربم وتو مسجد خودم كاش تو مسجدا شام ونهار ميدادن خندم گرفته بود از سر گشنگي چه حرفا كه نميزدم ...هوا ديگه كاملا تاريک شده بود ...روي نيمكت پاركي دراز كشيدم كه يه دختري اومد وگفت:هوي بلند شو ببينم ..اينجا جاي منه

نشستم وبهش نگاه كردم چقدر لباس كهنه تنش بود گفت:مگه با تو نيستم ...ميگم بلند شو

گفتم:مگه اينجا رو خريدي؟خوب برو جاي ديگه

اومد سمتم ويقمو گرفت گفت:ببين ..اين نيمكت اتاق خواب منه...حالايا با زبون خوش بلند ميشي يا ..

دستشواز يقم برداشتم وبلند شدم گفتم: چه خبرته (رفتم كنار)بگير اينم جات ...لازم به اَربده كشي نيست ..

چند قدم رفتم گفت:فراري هستي نه؟ مثل اينكه پول بابات وخوشي زياد زده زير دلت گفتي بيام بينم دختر فراري چه جوريست نه؟

نگاش كردم رونيمكت نشسته بود وپاشو تكون ميداد گفتم:نخير فراري نيستم

دوباره راه افتادم كه صداي بلند تري گفت:ميدونم الان لنگ جاي خوابي...يه جاي خوب برات سراغ دارم

نگاش كردم با پوزخند گفتم:اگه جاي خوبي بود خودتت ميرفتي

به جون خودم جاي خوبيه...جاي اعيونيه ،من وبا اين تيپ وقيافه كه راه نميدن-

مگه چته؟خيليم خوشكلي..

اون كه بله ...لباسام چي؟....همين جوري نگاش كردم وگفت: به قيافت ميخوره دختر خوبي - باشي ...بيا بشين

بشينم كه دعوا كنيم؟-

خنديد وگفت:اهل دعوا نيستم ...اگه اونجوري سرت داد نميزدم اتاق خوابمو ميگرفتي

این که ازمنم بدبخت تره ..یه نفسي با دهنم کشیدم کنارش نشستم همینجوري نگام کرد وگفت:از اون مایه دارایي؟

نه بابا...پولم کجا بوده-

دروغ نگو از مارک پالتوت معلومه کجاي تهران میشني-

جدي؟یعني تو از روي مارک لباس مردم تشخیص میدي کجاي تهران میشنن ؟ -

اره دیگه...اخه بد بخت بیچاره کجا پول دارن لباساي گرون قیمت بخرن-

با لبخند نگاش کردم وگفتم:ببین عزیزم..هیچ وقت سعي نکن از روي مارک لباس کسي رو بشناسي ...من یکیم بدبخت تر از تو ..این پالتو هم هدیه است ..

نمیدونم چرا حرفتو باور کردم؟-

حرفي از دل براید بردل نشیند-

من رهام..-

آیناز...-

زد به شونمو وگفت:به جون اقا بزرگم دیگه شک نمیکنم که دختر یه مایه داري...این اسم سوسولیا دیگه مال مایه داراست

با لبخند ي زدم وگفتم:نرود میخ اهني بر سنگ

چي؟-

هیچي میگم هر چي نصیحت کنم فایده نداره ...مگه هرکي اسم سوسول داشت پولداره؟-

... اره دیگه...فکر نکنم پولدارا رو بچه هاشون اسم پر وپیغمبرو بزارن-

با صداي بلندي خندیدم وگفتم:مگه پولدارا مسلمون نیستن؟

چرا هستن ولي..اقا اصلا بیخیال این اسم وفامیل بشیم...گشنت نیست ؟-

چرا خیلي..از صبح چیزي نخوردم-

الهي؟...خوب بريم پول دربيارم-

بلند شد گفتم:از كجا ؟

...بلند شو تا بهت بگم-

ببين من اهل دزدي مُزدي نيستم.. از همين الان بگم-

حالا كي حرف دزدي زد؟-

پس چي؟-

.. دستمو گرفت وبلندم كرد گفت:حالا تو بيا خودت ميفهمي

همين جور كه راه ميرفتيم گفت:يه جايي ميريم كه هم جامون گرم ونرم هم پول درمياريم

دستمو كشيدم وبا اخم گفتم:كجا؟

.. نترس ...پيش ديو دوسر كه نميخوام ببرمت-

. تا نگي كجا يه قدم ديگه هم برنميدارم-

خيل خوب...پيش يه خانمه به اسم زبيده ....خودشو شوهرش تنهازندگي ميكنن-

با شنيد اسمش اتش نفرت وكينه اي كه خاموش شده بود باز شعله كشيد ... تمام خاطراتي كه با دخترا داشتم جلو چشمم رژه رفت بغض كردم ..دوستام ..ليلا، مهناز،نگا ر...شوخي هاي ليلا دعواي مهسا ويسناومهربوني نجوا وسپيده ...خدايا دوباره ميخواي منو بفرستي پيش اونا؟ دستمو مشت كردم وگفتم :اسم شوهرش منوچهره؟

با تعجب گفت:اره...تو از كجا ميدوني؟

اون جاي گرم ونرم ارزوني خودت-

اينو گفتم وحركت كردم پشت سرم اومد گفت:از كجا مي شناسيشون؟

از كجا؟نزديک دوماه پيششون بودم ...بعدش مارو فروختن -

كي؟زبيده؟-

وایسادم وبا گریه داد زدم :اره زبیده.. . همونی که قراره جای گرم ونرم بهم بده... تو برای اونا کار میکنی نه؟هر دختر بی صحابی که تو پارک پیدا کردی میبری براشون فکر نکردی ممکن چه بلایی سرشون بیارن؟..از من به تو نصیحت پیش اینا کار نکن ..پدرو مادرت هرچقدرم بد باشن دلسوز تراز این افریتهان برو خونتون

تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمیبره؟-

یه بار گفتم فرار نکردم-..

راه افتادم دختره هم سرجاش وایساد ودیگه حرفی نزد و دنبالم نیومد ...رفتم پشت بوته ای دراز کشیدم از سرما به خودم جمع شدم تا کی باید تو پارکا بخوابم ؟باید یه پولی از جایی گیر بیارم وبرگردم شهرمون .. اما با کدوم پول ؟ حالا اگه خونه ای مونده باشه ..خدا کنه با این سرما تا صبح زنده بمونم...هنوز کاملا خوابم نبرده بود که یکی شونه هام وتکون میداد چشمام وباز کردم تا چشمم افتاد به پسره با ترس ووحشت نشستم پسره با لبخند موذیانه ای گفت:چرا اینجا خوابیدی عزیزم ؟تشریف بیارید منزل در خدمت باشیم

... با ترس بلند شدم وعقب عقب رفتم گفتم:در خدمت مادرت باش

هنوز دوقدم نرفته بودم که از پشت دستشو انداخت دور شکممو کشیدم طرف خودش واز رو زمین بلندم کرد قبل از اینکه داد بزنم دستشو گذاشت روی دهنم وگفت:گرفتم خرگوش کوچولو

دستش وگاز گرفتم داد زد وولم کرد فرار کردم ..دنبال اومد کسی تو پارک نبود ..دختره کدوم گوری رفته ...خدا یا کمکم کن پشتمو نگاه کردم هنوز دنبالم میاومد خودمو پرت کردم تو خیابون یه ماشین جلو پام ترمز کرد افتادم روزمین نور چراغ چشمامو اذیت میکرد دستمو گذاشتم جلوی چشمم ..رانندش پیاده شد نمیدیمش ترسیده بودم خودمو روزمین میکشیدم عقب کنارم وایساد با التماس گفتم :خواهش میکنم اذیتم نکن

خم شد بازومو گرفت وبلندم کرد وگفت:بیا پدرام گرفتمش

با تعجب بهشون نگاه کردم اونی که دنبالم میدوید با نفس نفس زدن اومد وایساد وگفت: دست مریزاد بهادر... بریم ..

خواست منو ببره خودمو کشیدم به عقب اما بیفایده بود منو با یه حرکت انداخت پشت وخودشم نشست ..سریع نشستن وراه افتادن توی ماشین دست وپا میزدم که فرار کنم ..اما پسر منو سفت گرفته بود ..یهو چاقوشو گذاشت روی گردنم وگفت:اگه بخوای به لگد زدن وداد بیداد کردنت ادامه بدی گلوتو میبرم ..پس بهتره خفه شی فهمیدی؟

با وحشت وچشاي گشاد نگاش کردم وفقط سرمو تکون دادم.. چاقو رو برداشت ..دستشواروم از رو دهنم برداشت درست نشستم ..به دوتاشون نگاه کردم پدرام که راننده ..بود گفت:حيف که خوشکلترش گيرمون نيومد

همينم خوبه ..کارمونو راه مينداره-

يهو پريدم سمت در ..تا بازش کردم پسره سريع منو گرفت و درو بست وداد زد:ميخواستي چه غلطي کني؟

.. پدرام:عجب خريه ها

... با گريه گفتم:خواهش ميکنم ول کنيد ...بزاريد برم ...من که بدرتون نميخورم

.. خفه شو بابا ...اونموقع که داشتي از خونه فرار ميکردي بايد فکر اينجاشم ميکردي-

بهادر منو سفت گرفت که فرار نکنم ...منم با گريه ازشون خواهش ميکردم بزارن برم ..بهادر با اعصبانيت کوبيت تو دهنم گفت:ببند دهنتو ...اشغال

دهنم خون اومد با استينام لبمو پاک کردم ..هيچي نگفتم واروم گريه مي کردم ..چرا فرار کردم؟ بداخلاقي هاي آراد مي ارزه به اين وحشي ها حداقل اون دست روم بلند نميکرد ...اگه از دست اينا سالم موندم ..ميرم پيش آراد وديگه رو حرفش حرف نميزنم هر چي گفت فقط ميگم چشم ...در باز شد و رفتيم تو صداي موسيقي گوش خراشي ..از توي خونه مياومد پياده شدن منو هم کشيدن بيرون ... با گريه خودمو رو زمين ميکشيدم تا منو نبرن تو ... پدرام داد زد:داري چه غلطي ميکني؟بيارش ديگه

از رو زمين بلندم کرد وبردم تو ...تنها چيزي که ديده ميشد دود وبود دخترو پسرايي که با وضع افتضاحي ميرقصيدن ...جيغ وداد هاي منم ..فقط تا گوش خودم ميرسيد بهادرمنو به زور برد بالا ..به يه اتاقي رفت منو گذاشت زمين ...ترسيده بودم با سکسکه گريه عقب عقب رفتم ...بهادر با لبخند چندش اوري سر تا پامو نگاه ميکرد از نگاه کردنش اصلا خوشم نيومد پدرام اومد تو گفت:داري چيکار ميکني؟

بهادر:پدرام ..از چشماش خوشم اومده ..نازه نه ؟

..پدرام بدون توجه به حرف اون بازوشو گرفت وگفت:بريم بعد ميايم

بهادربازوشو کشيد وگفت:براي چي بعدا؟

پدرام با کلافگي گفت:اون پايين الان شلوغه بايد حواسمون به اونا هم باشه اگه يکي حالش بد شد يکي باشه به دادشون برسه ..بزار خلوت بشه بعد

خوب خودت برو مراقبشون باش...فکر نکنم کسي بخواد بيادبالا-

من فقط داشتم با ترس وهق هق گريه به حرفاشون گوش ميکردم پدرام نگام کرد وگفت:بهتر نيست اول بزاري اروم بشه ؟ببين چقدر ترسيده ...

بهادر با لبخند گفت:خودم ارومش ميکنم ..اخه قرار اين چشماي ناز مال من بشه ...تو برو نگهباني بده

خواست يه قدم برداره .پدرام با اعصبانيت بازو شو کشيد وگفت:مثل اينکه زبون ادمي زاد حاليت نيست نه؟

...بهادر:چرا حاليمه ...اما مثل اينکه تو

صداي جيغ دختري اومد ...دو تا شون بيرون ونگاه کردن پدرام رفت بهادر بهم نگاه کرد و گفت:زود برميگردم خوشکلم

اينم رفت ...دستام از ترس ميلرزحالا چيکار کنم مغزم هنگ کرده بود رو زمين نشستم خدا يا کمکم کن ...اگه سرت داد زدم وحرفي زدم ببخش ..من بنده م خطاکارام ..ببخش خدايا کمکم کن تو خوب من بد .. سرم با گريه بلند کردم چشمم افتاد به پنجره ..سريع بلند شدم ..بازش کردم هواي سردي به صورتم خورد پايين ونگاه کردم کوچه است ..ارتفاعش زياد بود اگه خودمو پرت کنم يا زنده مي مونم يا ميرم ...به دوتاش راضيم ..خوشحال شدم ...پامو گذاشتم لبه پنجره بلند شدم يکي داد زد:کجا ؟برگشتم ..از چشماي به خون نشسته بهادر که يه ليوان که مايع قرمز رنگي دستش بود ...وحشت کردم خشکم زد ليوان زد زمين اومد طرفم ..پايين ونگاه کردم خودم وپرت کردم ...اويزون بودم هنوز نيوفتادم....سرم وبلند کردم بهادر با اعصبانيت گرفته بودم ...دندوناشو به هم فشار ميداد وگفت:کجا ميري؟تو مال مني... (با خنده)برات گوشت اوردم گربه خوشکلم ....دست وپا زدم با دوتا دستاش گرفتم وميکشيدم بالا جيغ زدم شايد کسي صدامو بشنوه ..داد زدم ..خـــدا

بهادر خنديد وگفت:کدوم خدا؟

يکي از تو داد زد :بهادر فرار کن پليسا ..پليسا اومدن

بهادر دستمو ول کرد وافتادم رو زمين وتنها چيز که فهميدم درد مچ پام بود ..از درد پامو وکل وبدنم گريه ميکردم ... صداي آژير پليس شنيدم ..همونجا روزمين خوابيده بودم

نمیتونستم حرکت کنم ...کاش یکي از پلیسا میاومد اینجا... دستي رو شونهام نشست وگفت:خانم ..خانم.

با درد وگریه سرمو بلند کردم یه دختري با پالتو کنارم خم شده بود گفت:حالتون خوبه این موقع شب چرا اینجا خوابیدید؟

بادرد چشمو فشار دادم وگفتم:پام ..پام درد میکنه

نشست دستمو از روي پام برداشت شلوارم وکشید بالا وگفت:واي...پات بدجور ورم کرده همین جا بشین تا برم ماشینمو بیارم

اخه من میتونم تکون بخورم که میگه همین جا بشین ...چند دقیقه بعد یه ماشین کنار سرم وایساد سرم وبلند کردم تایر ماشین دقیقا رو به روم بود انگار قصد کشتمو داشت...اومد کنارم بلندم کرد وگذاشتم تو ماشین ..نمیدونم چرا یاد نسترن افتادم ..خودشم نشست وپاشو گذاشت رو گاز گفت:تو بودي جیغ میزدي؟

..با درد گفتم:اره

وقتي دید درد میکشم چیزي نگفت منو برد به بیمارستان بعد از اینکه دکتر پام ومعاینه کرد گفت دررفتگیه...وقتي پام وجا انداخت رو تخت نشستم دختره اومد جلوم گفت:خونتون کجاست؟ ..

...با لبخند گفتم:هیچ جا

ببین ساعت یک صبح وقت شوخي کردم نیست ...زود باش ادرس خونتون وبده تا ببرمت-

.. خندیدم وگفتم:جدي میگم ...روي این زمین جاي ندارم

نفسي کشید وکنارم نشست وگفت:فرار کردي؟

نگاش کردم وگفتم:نمیدونم کجاي پیشوني من نوشته دختر فراري که هرکي منو میبینه میگه فرارکردي ؟

خیل خوب ..یه امشبو خونه من بمون...شاید فردا ادرس خونتون ویادت اومد-

اومدم پایین دستشو انداخت دور شونه هام رفتیم به طرف ماشین ... سوار شدیم راه افتاد ..با ریمو درو اپارتمان وباز کرد ماشین وبرد تو پارکینگ شیک که کلا گرانیت زده بودن و

لامپ هاي تو سقف كه كل پاركينگ از كف وديوار و سقف وروشن كرده بود ...كجاي خانم؟تشريف نمياريد

نگاش كردم داشت با لبخند نگام ميكرد:اومدم پايين ..رفتيم طرف اسانسور سوار شديم دكمه چهار وزد گفتم:پدر مادرت ميدونن قرار منو ببري خونه؟

...سوئچ توي دستش تكون ميداد گفت:نه...من تنها زندگي ميكنم

-چرا؟

-بيخيال دختر..

در اسانسور بازشد رفتم طرف تنها واحد اونجا كه روش نوشته بود 4از كيفش كليد ودراورد ... درو باز كرد وگفت:بفرماييد

با لبخند وپاي لنگون رفتم تو ..خودشم پشت سرم اومد چراغارو زد..همه جا روشن شد .... كفش شو دراورد ورفت طرف اشپزخونه به خونه نقليش نگاه كردم

-نمياي تو؟

-چرا..چرا...الان ميام

كفشمو از پام دراوردم وروي يه مبل كه يه متر رفت پايين نشستم از تو اشپزخونه گفت:چي ميخوري؟

-... چيزي نمي خورم ممنون

..با بيخيالي در يخچال وباز كرد وگفت:باشه

يه پيتزاي گنده از يخچال دراورد و گذاشت تو ماكروويو ..دهنم اب افتاد ..چقدر گشنم بود از صبح هيچي نخوردم ..همين الان ارزو ميكنم اون پيتزابراي من باشه ..صداي ماكروويو بلند شد ....پيتزا رو گذاشت تو بشقاب تنها چيزي كه من تو اين خونه ميديم همين پيتزا بود يه كارد وچنگالم وسس هم گذاشت كنارش ...يه ليوان بزرگ پراز نوشابه زرد گذاشت رو اپن ...گفت:سحري حاضره بفرماييد

..با تعجب گفتم:ها

-ها نه بله..بيا بشين بخور

-نه ..ممنون من....

- من چي؟بيا بخور...گشنت نيست ؟از وقتي بردمت بيمارستان وبرگردونمت صداي غارو غور شکمت گوشامو کر کرد ....اينقدر تعارف نکن ... با من تعارف داري با شکمت که ديگه تعارف نداري

اينم که بد تر از آراد دعوا داره.. بلند شدم رفتم طرف اپن رو صندلي نشستم دوباره پيتزا وتمام مخلفاتش نگاه کردم و گفتم:ممنون

-خواهش..(به سمت راست اشاره کرد) تو اون اتاق بخواب

خواست بره گفتم:چرا بهم اعتماد کردي؟اگه دزد باشم چي؟

خنديد وگفت:تو اگه بخواي با اين پاي چلاقت ...خونه منو خالي کني مطمئن باش خودمم بهت کمک ميکنم

اينو گفت ورفت ..منم دولپي افتادم در بخت اين پيتزا هم ميخوردم هم به خونه نگاه ميکردم ..همه چي دخترونه تزيين شده بود بعد اينکه اخرين تکه پيتزا رو گذاشتم تو دهنم پلکام سنگ شد و..يه خميازه کشيدم ..بلند شدم ظرفامو جمع کرد م بردم اشپزخونه دستمو شستم خودمو انداختم رو تخت ...سريع خوابم برد ..چقدر خوبه فردا کسي رو بيدار نميکنم ..آخيش...خودمو تو تخت جمع کردم وخوابيدم

با صداي جيغ بچه اي از خواب پريدم .. اينجا کجاست؟اتاق رو يه دور کامل زدم ..تازه يادم افتاد کجام ...دوباره صداي جيغ چند تا بچه اومد بلند شدم کنار پنجره ايستادم پرده زدم کنار نگاشون کردم ديدم يه پسر بچه داره روي دوتا دختر اب مي ريزه دخترا هم تنها صلاحشون جيغ زدنه ..با خنده از پرده رو انداختم رفتم بيرون ..خونه سوت وکور بود معلومه کسي نيست .صداش زدم:دختر خانم...خانم ..

نه مثل اينکه نيستش رفتم سمت اشپزخونه يه ورق کاغذ گنده زده بود رو يخچال با چنان خط بزرگي نوشته انگار براي کور نوشته ..از پشت اپن خوندمش:سلام دختر ناشناس ....من ميرم دانشگاه ظهر برميگردم صبحونه تو يخچاله حتما ميخوري...نهارم هم يه چيزي سر راه ميخرم ....خواهشا ميکنم خونمو خالي نکن عکس ادمي که گريه ميکنه هم پايين کشيده بود ..دختره خل چل... از خودم حسابي پذيراي کردم ...داشتم صبحونمو ميخوردم که تلفن زنگ خورد ..فقط به تلفن و زنگ خوردنش نگاه ميکردم جواب بدم يا نه ؟بلند شدم به صفحه تلفن نگاه کردم شماره اي نبود ...به من چه...تلفن قطع شد نشستم ودوباره مشغول خوردن شدم ...دوباره صداش بلند شد ... شايد کار مهمي داشته باشه بلند شدم رفتم طرف تلفن خواستم بردارم که قطع شد يعني چي؟

رو صندلیم نشستم یه قلپ از چایم خوردم وبه تلفن نگاه میکردم ..یهو زنگ خورد با ناله گفتم:اخه خدا خوش میاد من با این پا بشین وپاشو کنم ...

صندلي رو کشيدم کذاشتم کنار اپن اروم دستمو بردم طرفش تلفن واروم دستمو بردم سمت تلفن غافلگير ش کردم وگوشي رو برداشتم ..بخاطر اين پيروزي با خوشحالي گفتم:بله..

صداي خش خش اومد ..بعد يه پسري گفت:الو ..الو ...

گفتم:بله بفرماييد

بـــوق قطع شد ...با حرص نفسي کشيدم وگوشي رو گذاشتم ... دستمو گذاشتم زير چونم وبه تلفن نگاه ميکردم ...کي هستي؟چرا زنگ ميزني وقطع ميکني؟ اگه مردي دوباره زنگ بزن دوباره زنگ خورد سريع برداشتم وگفتم:الو..

پسري با صداي بلندي ميخنديد وگفت:حالتو گرفتم ندا...(بلند تر خنديد)اينقدر دوست دارم قيافتو ببينم...

همين جور ميخنيد وميگفت وقتي ديد من ساکتم وچيزي نميگم گفت:الو..ندا ..يوهووو..زنده اي؟بابا شوخي کردم خب ...لوس ...قهر کردي؟

گفتم:سلام..من ندا نيستم..

کمي ساکت شد وگفت:چي؟اخ ببخشد ...عذر ميخوام اشتباهي گرفتم...

تلفن وقطع کرد...ديوانه رواني گوشي رو گذاشتم ميزو جمع ميکردم که دوباره زنگ خورد يه پوفي کردم وگفتم:بله..

همون پسره بود گفت:بازم معذرت ميخوام زنگ زدم....ببخشيد من الان نزديک پنج ساله شايدم بيشتر همين شماره رو ميگرم ...واشتباه نبوده ..شما تازه به اين خونه اميديد؟

-نخير..

پس خواهر من کجا رفته؟-

خواهرتون کيه؟-

همچين با ذوق اسم خواهرشو اورد فکر کردم ملکه انگلستانه...گفت:ندا ..ندا جعفري...

-نمیشناسم...

ببین ...یه قد خیلي بلندي داره اندازه تیر چراغ برق ..خوب چشماشم مشکیه یه خالم بالاي - چشم راستش داره واز همه مهمتربینشو عمل کرده ...

..وقتي گفت بیني عمل کرده یادم افتاد گفتم:اها ..شناختم...اما نیستن دانشگان

اي بابا ...شما دوستشي؟-

-نه...

پس کي هستي؟-

-یه رهگذر..

اِه...خانم رهگذر خونه خواهر من چیکار میکني ؟نکنه دزدي شیطون ؟-

-بله؟...

هیچي...خط رو خط شد ببین به ابجیم بگو خانِ بزرگ فردا از فرانسه میاد ...کل شهرو - چراغوني کنه سه روز تعطیلي رسمي اعلام کنه ..بهش بگو سرتا سر ایران وباید شیریني رهگذرokبده....

بله فهمیدم خان بزرگ ..امري نیست ؟-

-خیر باي...

گوشي رو گذاشتم ...واي این کي بود دیگه ..مخمو خورد ...پس اسم این دختر ه نداست...یه کتاب خونه کوچولو اي سمت چپ تلویزیونش بود یه کتاب برداشتم وشروع کردم به خوندن...صداي چرخیدن کلید شنیدم سرم وچرخندم سمت در با لبخند گفتم:سلام ندا خانم

با تعجب درو بست ونگام کرد وگفت:اسم منو ازکجا میدوني ؟

-داداشت گفت ...

داداشم؟؟!!کدومش؟-

-نمیدونم...فقط گفت فردا از فرانسه میاد...

یهو زد زیر خنده وگفت:الهي قربونش برم ..آبتین بوده

با خریداش رفت به اشپزخونه منم با تعجب نگاش کردم وگفتم:چند ساله فرانست؟

همین جور که میخندید گفت: فرانسه کجا بود بابا...سر به سرت گذاشته یه هفته است با دوستاش شمال خوابیده ...خیلي حرف زد نه؟

-اوهوم...

داداشم عقده حرف زدن با دخترا رو داره ...به محض اینکه یه دخترو میبینه با سر میره طرفش -

خوب چرا زنش نمیدین؟-

دلش پیش کي گیره...اما اونجوري که ابتین میگفت دختره یکي دیگه رو میخواد ...نگفت چه ساعتي میاد؟ -

نه فقط گفت فردا میاد-

نهاري رو که خریده بود وبا هم خوردیم گفت:تو که اسم منو فهمیدي...حالا اسم خودتت چیه؟

-آیناز...

تو چشمام نگاه کرد وگفت:قشنگه...راستي ادرس خونتون یادت نیومد؟

یه بار گفتم خونه اي ندارم...اگه بخواي میرم ؟-

واي چه زود جوش میاري...کي گفتم برو ؟...نهارتو بخور-

تا شب این ندا خانم جیک وپیک زندگیمو از زبونم کشید بیرون...ساعت دوازده جلو تلویزیون نشسته بودیم وشام میخوردیم ندا گفت:خیلي لاغري چند کیلویي؟

نمیدونم...فکر کنم چهل یا چهل ویک-

زنگ خونه به صدا دراومد گفت:کیه این موقع شب ؟

بلند شد رفت طرف در از سوراخ در نگاه کرد بعد یه جیغ بلندي کشید ودرو باز کرد با ذوق رفت بیرون وگفت:قربونت برم خره...اینجا چیکار میکني؟گفتي فردا میاي که؟

اول اینکه خر خودتي قاطر..دوم اینکه این چه وضع استقباله ..من صبح به اون دوست عتیقت گفتم..دارم میام ...چرا نیومدي فرودگاه ؟ -

... خوب حالا بیا تو-

... اول ندا اومد تو بعدشم اون پسره به گفته ندا آبتین ...چشمش افتاد به من گفت:سلام

منم بدون اینکه بلند بشم گفتم:سلام

سرم گرفتم طرف تلویزیون اروم گفت:چرا نگفتي این عتیقه اینجاست؟

ندا:هیششش..زشته..بیا تو

درو بستن پسره اومد کنارم وگفت:خدا بد نده خانم؟

خدا بد نمیده ...بندهاشه که بد میده-

سرم وبلند کردم ونگاش کردم قد بلندونسبتا چهار شونه پوست سفید وچشماي مشکي و ته ریشي که فقط براي مدل گذاشته بود با لبخند نگام میکرد ..چشماش پر از خنده بود از ندا خوشکلتر وگنده تر بود ندا گفت:بشین آبتین

خانم اجازه میدن؟-

با انگشتم به مبل رو به رو اشاره کردم وگفتم:اونجا جا هست

لبخند شو جمع کرد وگفت:چیششش..بداخلاق

رو مبل رو به روم نشست ندا رفت به اشپزخونه وداد زد:چي میخوري آبتین؟

.. چیزي نمیخورم قربونت برم بیا بشین-

ندا:براي چي نرفتي خونه؟

آبتین:خیلي ناراحتي اومدم خوب میرم

..لوس نشو-

...فکر میکردم خبر داري کجا رفتن-

اره خبر دارم ...رفتن خونه خانم بزرگ-

ابتين:اي خدا تو اين سن پيري داريم پسر عمه ميشيم

ندا خنديد وگفت:زشته آبتين..دلشون بچه ميخواست

الهي...بچه ميخواستن اونم موقعي كه سه ماه ديگه قرار خانم جون واقا جون بشن ؟-

ندابا فنجوناي قهوه اومد كنارابتين نشست و با لبخند گفت: بيخيال اونا ...بگو سوغاتي چي برام اوردي؟

هيچي ...چهار تا شورت وشلواره همشم مارک دار خواستي برو بردار-

سرم انداختم پايين و خنديدم ندا با اخم گفت:خجالت بكش آبتين

آبتين به من نگاه كرد وگفت:دوست جديد تو معرفي نمي كني؟

..اسمش ايناز-

منم آبتين جعفري هستم خوشبختم خوب حالا من كجا بايد بخوابم-

تو هال ...همين وسط جنازتو ميندازي ميخوابي-

عمرا ...من كمرم به زمين عادت نداره-

گفتم:من تو هال مي خوابم ..شما برين تو اتاق

.. آبتين:اصلا حرفشم نزنيد ..اون اتاق برا دوتامون جا داره با هم ميخوابيم

ندا زد توسرش وگفت:خجالت بكش آبتين

چرا مي زني؟خب بده فكر دوستتم ميگم تنهاتو اون اتاق بخوابه شايد معذب باشه واحساس تنهايي كنه يكي بايد پيشش بخوابه كه خاطر جمع باشه چه بهتر كه يه مرد باشه

تو لازم نكرده فكر دوست من باشي-

آيناز خانم شما چي ميگيد؟-

جنازتو بنداز همينجا بخواب-

اینم فکر بدي نیست برید تشکم وبیارید بخوابم-

بعداز اینکه یک ساعت جرو بحث کردن آبتین تو هال خوابید من وندا هم رفتیم به اتاقمون ..باید از اینجا هم برم؟اره دیگه فکر لنگر انداختن تو خونه مردم و بایداز سرم بندازم بیرون... با فکر فردا خوابم برد...

... آیناز

چشممو باز کردم ..ندا با لبخند وایساده بود گفت:پاشو صبحونه بخور

ساعت چنده؟-

..نه-

بلند شدم..رفتم طرف دستشوي درشو باز کردم یه پیراهن سبز جلوم بود ..سرم وبلند کردم آبتین با لبخند نگام کرد وگفت:بفرمایید تو دم در بده...

با اخم رومو برگردوندم خواستم برم بیرون گفت:مگه نمي خواستي دست وصورتتو بشوري؟

فقط سرمو تکون دادم...رفت بیرون گفت:دستشویي ما براي شما

وقتي رفت صورتمو شستم واومدم بیرون ...دو تاشون سر میز نشسته بودن نگاشون میکردم ..ندا گفت:چرا وایسادي بیا دیگه

... رفتم کنارشون نشستم گفتم:امروز زحمت وکم میکنم دیگه

ابتین با دهن پر گفت : مگه سنگین بود ؟

با تعجب گفتم:چي؟

!!آبتین با خنده گفت:زحمتات

ندا:کجا میخواي بري؟

زیر سقف همین اسمون-

آبتین:ادبیاتي حرف میزني

رشتم ادبيات-

..آبتين:منم مترجمي فرانسه وتموم كردم

با لبخند نگاش كردم بعد اينكه صبحونشو خورد رفت به اتاق ندا كه لباسشو عوض كنه...ندا هم رفت به اتاق من ... ابتين لباس پوشيده اومد بيرون

گفت:ندا گفت ..چه اتفاقي برات افتاده جاي داري كه بخواي بري؟..

-اره...

زير سقف اسمون ديگه؟زير سقف اسمون كجاست تو پاركا وخيابونا ؟-

خوشم نمياد كسي تو زندگيم دخالت كنه-

هيچ كس خوشش نمياد ..ميخواي چيكار كني؟كجا ميخواي بري؟-

نفسي كشيدم وسرمو انداختم پايين گفتم:بالاخره يه جاي گير مياد شما نگران نباشيد

..نگام كرد وگفت:ببين من اهل نصيحت نيستم ولي...كاش فرار

با اعصبانيت گفتم:دختر فراري نيستم

از اشپزخونه اومدم بيرون رفتم سمت در كفشامو از جا كفشي برداشتم وپوشيدم آبتين كنارم ...وايساد گفت:چرا اعصباني شدي من كه چيزي نگفتم

اره چيزي نگفتي...من دل نازكم (بلند گفتم)ندا خدا حافظ-

اومدم بيرون رفتم سمت اسانسور سوار شدم آبتين دستشو گذاشت جلوي درو گفت:خودتو ..اواره نكن برگرد خونتون

چشم...ميشه دست تونو برداريد؟-

دستشو برداشت دكمه رو فشار دادم اسانسور رفت پايين ..دارم چيكارميكنم ؟...اگه اتفاقي مثل ديشب برام افتاد چي؟واي ديگه حتي نميخوام بهش فكر كنم....در اسانسور باز شد به پاركينگ نگاه كردم واومدم بيرون كنار ماشين ندا وايسادم ...اين تنها كاري بود ميتونسم انجام بدم حتما نجات پيدا ميكنم وبرميگردم شهرمون ...ده دقيقه بعد آبتين وندا اومدن پايين با ديدن من دوتا شون تعجب كردن ...ندا اومد طرفم گفت:آبتين گفت رفتي

-ميشه منو تا يه جايي برسونيد...

-كجا؟

-كلانتري..

آبتين با تعجب رو به روم وايساد وگفت:كلانتري براي چي؟كسي رو كشتي ؟تو قاتلي اره؟واي ندا ماهم شديم شريک جرم حكم اعدامم مياد ديگه نميتونم زن بِسونم

ندا با چشم غره نگاش كرد وگفت:ميري سوار ماشين بشي يا همين جا لهت كنم؟

-قربون محبت ابجي ...سوار ميشم

آبتين وندا جلو نشستن منم عقب ندا گفت:ميخواي بري بهشون بگي چه اتفاقي افتاده؟

-اره...

-كار خوبي ميكني...

-بابت ديشبم ممنون اگه نبودي نميدونستم چيكار كنم

-خواهش ميكنم اين چه حرفيه

.. بعد چند دقيقه رانندگي آبتين دم يه كلانتري نگه داشت گفت:ندا من همراهش ميرم تو

-باشه ..

.. گفتم:شما زحمت نكشيد خودم ميرم

-نميشه..شايد شريكاي جرمتونم خواستن ...بايد باشم واعتراف كنم

با خنده رفتم پايين با هم وارد كلانتري شديم گفت:خدا كنه فقط باشه...اين جعفري كه من ميشناسم عين كِشه ...بكشيش ولش كني در ميره حالا ميخواي بهش چي بگي؟

-ميخوام بگم منو دزديدن

وايساد وگفت:چي؟ميخواي بري بگي ما دزديمت؟

-نه...يكي ديگه منو دزديده..

...يه جوري نگام كرد انگار ديونم ...با لبخند گفتم:به خدا مغزم هنوز سر جاشه

...نفسي كشيد وگفت: خوب خدارو شكر همين جا وايسا

رفت پيش يه مرد درجه دار كه يه گوشه وايساده بود به پروند ه توي دستش نگاه ميكرد ... ...بعد از چند دقيقه اومد پيشم وگفت:بيا يافتمش

از پله ها رفتيم بالاپيش يه مردي كه دم در نشسته بود رفتيم فكر كنم منشيش بود آبتين گفت:ببخشيد با سرگرد جعفري كار داشتيم

مرده نگاهي به من وآبتين انداخت وگفت:جلسه هستند تشريف داشته باشيد تا بيان

به آبتين گفتم:شما برين ..من ميمونم

نگام كرد وگفت:نميشه كه..شايد نيومد ميخواي اينجا بموني؟

-نگران من نباشيد...

موباليش زنگ خورد جواب داد :بله..

.....

-داداشمون رفته تو جلسه

.....

واي ندا باشه اينقدر غر نزن اومدم..

تلفن وقطع كرد به مردي كه پشت ميز بود گفت:ببخشيد ميشه يه لحظه خودكارتون بديد...(خودكارشو بهش داد)يه ورق كاغذم لطف ميكنيد(مرده نگاش كرد بعد يه ورق سفيد بهش داد)آبتين شماره اي روش نوشت وجلوم گرفت وگفت:بيا..اين شماره منه ..اگه نيومد بهم زنگ بزن بيام دنبالت باشه؟باز نري تو پارک بخوابي براي خودتت دردسر درست كني..

نگاش كردم وگفتم:ممنون...

-حتما زنگ بزن ...خدا حافظ

-خدا حافظ...

خودکارو داد به مرده ورفت...هنوز چند قدم نرفته بود که برگشت گفت:ببین ..به این کِشه زنگ میزنم هماهنگ میکنم .حالا دیگه خدا حافظ

با خنده گفتم:به سلامت

به دور وبرم نگاه کردم چند نفري نشسته بودن ...چند نفر دررفت وامد بودن صداي گريه مياومد شلوغي سالن زياد بود منم كنار در وايسادم وبه بقيه نگاه ميكردم...چند دقيقه بعد يه مرد اومد مرده بلند شد واحترام نظامي داد رفت تو ..مرده هم پشت سرش رفت ... اين جعفري داداش ايناست ؟ به من نگاه كرد وگفت:شما رستمي هستيد ؟

-بله...

-برید تو...

رفتم تو درو بستم ونگاش كردم سرش پايين بود وداشت يه پرونده رو ورق ميزند چقدر جوونه فكر نكنم بيشتر از سي باشه ..يه ريش مرتب وتمييز موهاي كوتاه مرتب وبيني قلمي ولباي خوش فرم گفتم:سلام ...

سرشو بلند كرد وبا دست اشاره كرد وگفت:سلام بفرماييد

..صندلي كنار ميزش نشستم گفت:خب امرتون

با خجالت گفتم:امري نيست عرضه...از كجا شروع كنم؟

با لبخند گفت:نميدونم..ميخواي از بدو تولدتون بگيد

نگاش كردم وخنديدم وقتي اين حرف وزد باش احساس راحتي بيشتري كردم ...يه جوري يخم باز شد گفتم:منو دزدين ...

با تعجب گفت:بله؟!!دزديدنتون؟ كيا؟اگه دزديدنتون پس اينجا چيكار ميكنيد؟

-بله..نه يعني ...ببينيد قصش طولانيي

- ميخواي شب بيا تعريف كن كه منم بخوابم

با حرص نگاش كردم وگفتم:چرا نميذاريد حرفمو بزنم ؟

-ببخشيد بفرماييد ..

ببينيد بابام با قاچاقيا كار ميكنه... يعني براشون مواد ميفروشه يه روز كه مواد ميبرده - كردستان پليسا دنبالش ميكنن اونم از ترس همه رو ميريزه تو دره رئيسشم بهش ميگه يا بايد پولومو بدي يا زن وبچتو ميكشيم بابام پول نداشته بهشون بده اون نامردا هم مامانم و ميكشن وبعد يكي دو هفته دو نفر به اسم شعبون وكريم كه خودش ميگفت كريم خله .. منو دزدين وميارن تهران بعداون دوتا به دستور جمشيد كه همين رئيس بابام بوده منو به يكي به اسم منوچهر فروختن ...منوچهر وزنش تو خونش هفتا دختر نگهداري ميكردن به زور ازشون كار ميكشيدن چند تاشون دزدي ميكردن بقيه هم مواد و(ابرومو بردم سمت راست)اونا كارا (اونم خنديد)..بعد يكي دو ماه كه اونجا بودم همه مون وفروختن به يكي به اسم آراد اين ... پسره با باباش قاچاق انسان ميكنن

جناب سرگرد دستشو گذاشته بود رو شقيقشو وبه داستان من گوش ميداد)...همه دوستام) وفرستادن خارج جز من با ليلا كه كشتنش..منو به عنوان خدمتكارش برد خونش ...بخاطر بد رفتارايش فرار كردم الان دوروز كه فراريم..

همين جور نگام ميكرد گفتم:تموم شد..

دستشو برداشت گفت:داستان قشنگي بود ...

چي؟همين داستان قشنگي بود..-

بزار دستم به اين آبتين برسه ميدونم چيكارش كنم....حالا منو سركار ميزاره-

سر كار چيه اقا ؟دارم راستشوميگم-

چند وقته دزدينديت؟-

مرداد ماه..-

خيل خوب...اينجوري كه تو ميگي ما بايد سه تا باند بزرگ وبگيرم ..يكي مواد مخدر دو - خانه فساد سه قاچاق انسان ...تو چه جوري تونستي توي كمتر چهار ماه سرتو بكني تو همچين بانديايي؟

يعني من دارم دروغ ميگم ؟-

دروغ كه نه..ولي شايد تو و آبتين بخواين با اين شوخي بي مزتون اذيتم بكنيد-

بلند شدم وگفتم:اقاي محترم من اينقدر بيكار نيستم..كه بيام براي شما داستان تعريف كنم

خواستم برم گفت:صبر کن

نگاش کردم گفت:این ادامایي که گفتي قیافه هاشون یادته؟

سري تکون دادم وگفتم:اره..

داد زد:اکبري .....اکبري

مردي که دم در نشسته بود اومد تو گفت:بله قربان

به من اشاره کرد:این خانم وببر چهره نگاري

-اطاعت...

تا دم در رفتم ..گفت:ببین ..اگه بدونم شوخي توو ابتین جفتونو تا یک سال میندازم زندان

-.... کاش شوخي بود

منو بردن به یه اتاق که چند تا کامپیوتر بود یه مردي نشسته بود کنارش رو صندلي نشستم ....تا الان پیش هرکسي بودم چهرشو گفتم ...مرده عکسارو برداشت برد به اتاق جعفري
اومد بیرون گفت:خانم جناب سرگرد کارتون دارن..

رفتم وایساده بود به عکسا نگاه میکرد گفتم:با من امري داشتید؟

نگام کرد وگفت:جاي داري که بري؟

-نه..

خیل خب یه لحظه صبر کن ...تلفن وبرداشت وشماره اي گرفت گفت:کجایي؟

...

میتوني یه سري بیاي اینجا؟

...

خندید وگفت:پس زود بیا

گوشي رو گذاشت وگفت:الان آبتين مياد دنبالت ..ميري خونه ما تا وقتي كه حرفت درست از اب دربياد

من هيچ دروغي به شما ندادم همش راست بود-

اون دوستي كه گفتي اسمش چي بود؟-

... نسترن-

اره همون ...شماره اونم بده-

رفتم جلو روي كاغذ شمارش ونوشتم گفت :ممنون شما برید من خودم رسيدگي ميكنم

تا چند وقت ديگه بايد تهران باشم؟-

معلوم نيست..اول بايد يه استعلام بگيرم كه كسي گزارش گمشدن شما رو داده يا نه...اگه نداده بود و حرفاي شما صحت داشت اونوقت بايد يه كار ديگه بكنيم -

چه كاري؟-

حالا شما تشريف ببريد ..بعدا خدمتتون عرض ميكنم-

رفتم بيرون توحياط نشستم ..نيم ساعت بعد آبتين پيداش شد ...بلند شدم رفتم طرفش گفت:چي شد؟

هيچي ... بعد يک ساعت كه فكموازحرف زدن خورد كردم گفت داستان قشنگي بود يعني كلا حرفمو باور نكرد .. بعدش منو فرستاد چهره نگاري -

براي چي حرفتو باور نكرد؟-

...چه ميدونم ميگفت شوخي شماست-

بلند خنديد وگفت:الهي من براي داداشم بميرم از بس اذيتش كردم ..شدم عين چوپان دروغگو

مگه اذيتش ميكردي؟-

اووو....فراوون..حالا بريم برات تعريف ميكنم-

با هم سوار ماشين شديم راه افتاد گفتم:خب..

خب به جمالت...یه بار یه پسر بچه اي جلو خونشون بازي ميكرده منم بردمش پيش داداشم - و گفتم گم شده...داداش بيچاره منم كل كلانتري رو ريخت بهم كه ننه باباي اين بچه رو پيدا كنه يک ساعت بعد بچه گيريه وزاري كه مامانو ميخوام ...دادشمم ميربتش توحياط با هله هوله ميخواست ساكتش كنه ..كه مامانش سر ميرسه وبا داد وبيداد كه با بچه من چيكار داري؟

داداشمم گيچ ميشه ميگه:بچه ي شما گم شده ما يک ساعت داريم دنبال شما ميگردم-

زنه هم با اعصبانيت ميگه :اقاي محترم بچه من تو كوچه بازي ميكرده ..خونمونم دو قدم اونور تر كلانتريه كي گم شد؟

داداشمم تا ميفهمه سر كارش گذاشتم مياد خونه ويه كتک مفصلي ازش ميخورم ..تا يک هفته با من قهر ميكنه

همين؟..-

يبارم يه پيرزن با خريداش دم كلانتري ميشينه ..منم رفتم به داداشم گفتم يه پيرزن بچشو - كشتن...ديگه نا نداره راه بره و بياد تو دم كلانتري نشسته اون بدبختم با دو خودشو به پيرزن ميرسونه با دلداري ازش سوال ميكنه بچت كيه؟ كيا كشتنش ؟چند نفر بودن؟ قيافه هاشون يادته؟اونم ميگه من اصلا بچه ندارم...

بلند خنديد م وگفتم:واقعا چوپان دروغگويي خب حق داره حرفمو باور نكنه ..داريم كجا ميريم؟

خونه...خان داشم-..

همين..جناب سرگرده-

نه بابا..اون يكيه كله گنده تره از اينه-

كي؟-

خنديد وگفت:محض ازار واذيت نميگم

دم يه خونه نگه داشت يه بوق زد پيرمردي درو باز كردرفتيم تو ..ماشين ويه گوشه پارک كرد حياط بزرگي داشت پياده شدم ..عجب خونه اي خودش راه افتاد گفت:بفرماييد تو

پشت سرش راه افتادم رفتيم تو خونه ابتين از پله ها رفت بالا...اي خدا به اين پولدارا دنيا رو دادي كه به من چيزي نرسيد...خانم..

سرمو بالا اوردم يه خانم مسن بود گفت:از اين طرف بفرماييد

به سمتي كه اشاره كرد رفت منم پشتش رفتم ..به مبلي اشاره كرد وگفت:بفرماييد اينجا بشينيد

به مبل تكي سفيدي نگاه كردم بيشتر شبيه تخت بود تا مبل تشكر كردم ونشستم بعد از اينكه ازم پذيرايي كرد آبتين اومد پايين وگفت:الان ندا پيداش ميشه ...من بايد برم

... با لبخند بلند شدم وگفتم: ممنون

خواهش ميكنم...فاطمه...فاطمه خانم-

همون زن مسن اومد گفت:بله اقا..

مواظب اين خانم باش ازش خوب پذيراي كن .....فقط امروز مهمون ما هستن-

چشم اقا خيالتون راحت-

آبتين كه رفت خانمه گفت:چيزي احتياج نداريد ؟

....نه ممنون-

اگه چيزي خواستيد صدام بزنيد-

...چشم مزاحم ميشم-

خانمه رفت دوباره نشستم ..يه نفسي كشيدم حالا چيكار كنم ؟خدا كنه اين جناب سرگرده بتونه برام كاري كنه ...چند دقيقه اي نشستم حوصلم سر رفت بلند شدم رفتم تو حياط ...چقدر سرده...من نميدونم اين افتاب به چه دردي ميخوره ؟به گل رو به روم نگاه كردم يه زنبور روش نشسته بودبه مكيدنش نگاه ميكردم اين زنبورم خونه داره و من ندارم...چند دقيقه بعد ندا اومد تو گفت: سلام...

سلام-...

كنارم نشست گفت:خب چي شد؟

هيچي داداشتون درحال پيگيري-

.... بريم تو-

اره بريم اينجا خيلي سرده-

بلند شدم وگفتم:اينجا خونه كدوم داداشته؟

هيچ كدوم..خونه خودمونه(نگام كرد)باز آبتين يه چيزي گفت تو باور كردي؟اخه تو چقدر ساده اي -

اخه يه جوري حرف ميزنه ادم باورش ميشه-

خنديد و رفتيم تو نهار فقط ما دو تا خورديم ... بعدش رفتيم به اتاق نداگفت: هنوز دست نخورده مونده

خوب چرا نموندي همين جا؟-

اين خونه جايي براي من نداشت...دلم نميخواد البوم تلخ گذشتم وورق بزنم-

...معذرت ميخوام-

... مهم نيست-

تو اتاقش نشستيم وحرف زديم چند دست از لباساش وبرام اورد اما اندازم نبود ساعت چهارگوشيش زنگ خورد گفت:الو سلام داداش خوبي؟

....

..به من نگاه كردگفت:اره پيشمه

....

باشه خدا حافظ

گوشي رو قطع كرد با نگراني گفتم:چيزي شده؟

سرشو تكون داد وگفت:اره ...يكي اومده گفته تو رو ميشناسه

-كي؟

-نميدونم بريم كلانتري اونجا ميفهميم چي شده..

نگران شدم نكنه آراد باشه ..من اگه بميرم ديگه نميرم پيشش ..فكر كنم تا الان سرگرد جعفري همه چيو فهميده وارد كلانتري شديم...به راهرو كه به اتاق سرگرد ختم ميشد رفتيم دم اتاق وايساديم ندا گفت:باجناب سرگردجعفري كار دارم

مرده به من نگاه كرد وگفت :بفرماييد تو

ندا درو باز كرد ووارد اتاق شديم درو بستم چشمم كه بهش افتاد ترسيدم...كنار ايستادم جعفري گفت:ندا جان شما برو بيرون

-باشه ...

ندا كه رفت سرگرد جعفري گفت:بشين

رو به روي مختار نشستم گفت:اقاي احمدي تحويل شما ...

با تعجب گفتم :چي تحويل شما؟ ....يک ساعت داشتم روضه براتون ميخوندم؟ ...اين اقا براي همون پسره قاچاقچي كار ميكنه

جعفري:خانم ..ايشون گفتن شما در يک حادثه رانندگي پسرتون رو از دست داديد و به اختلال حواس دچار شديد وبه شوهرتون تهمت قاچاقچي بودن ميزنيد ..

داشتم سكته ميكردم وايسادم داد دزدم:اختلال حواس؟!! اونم تو اين سن ؟؟... بچمو از دست دادم؟؟ اخه شوهرم كجا بود كه بچه داشته باشم؟؟ اين اقا بهترين دوست منو كشته ...به جا ي اينكه دستگيرش كنيد ...حرفشو باور ميكنيد ؟

با گريه گفتم:من سالمم ديونه نيستم شوهر ندارم...مگه عكسا رو بهتون نشون ندادم خوب بريد استعلام كنيد حتما سابقه اي چيزي دارن...به خدا من دروغ نميگم ....شما چرا اينجوري ميكنيد ؟چرا حرفمو باور نميكنيد؟

مختار نگام كرد وگفت:هانيه جان بريم خونه ...

خفه شو به من نگو هانيه...اسمم آينازه ..اي.. ناز...به جناب سرگرد نگاه كردم وگفتم:مگه شماره دوستم وبهت ندادم .. مگه بهش زنگ نزديد؟

-چرا زنگ زديم..

-خب حتما همه چي بهتون گفته ديگه...

-اما كسي گوشي رو برنداشت

با درموندگي نشستم وگفتم:چي؟جواب نداد....مگه ميشه؟ ...خب بديد من خودم زنگ ميزنم

جعفري:خانم بهتره بريد خونتون وبيشتراز شوهرتونو نگران نكنيد..

داد زدم :...كدوم شوهر ؟...من شوهري ندارم ..با كي ازدواج كردم؟

مختار :با آراد سعيدي..

با تعجب گفتم:آراد؟..من ؟..با كي؟ با آراد ازدواج كردم اصلا كو شناسنامه؟

مختار با اطمينان دو تا شناسنامه رو دراورد ..دو تا شو باز كرد گذاشت جلوم گفت:اين شمايد ...اينم اسم شوهرتونه

شناسنامه آرادم نشونم داد اسم هانيه داخلش بود ....اون اشغال چيكار كرده؟برام يه شناسنامه جعلي درسته با اسم هانيه به عكشم نگاه كردم..به اسم پدرو مادري كه اصلا نمي شناختمشون

من بميرم ديگه برنميگردم پيشش شناسنامه رو پرت كردم زمين وبلند شدم ودويدم سمت در بازش كردم وبا تمام قدرتم مي دويدم مختارم پشت سرم ميدويد ...داد زد: وايسا

واينستادم وميدويدم پشتمو نگاه كردم مختار نزديكم بود خيابون بود ماشينا از هر طرف ميامدن ...مردنم بهتر از زندمه خواستم برم كه يه ماشين ترمز كرد يكي منو كشيد انداخت تو بغلش ..يكي داددز:هوي وحشي چه خبرته؟ ميخواي خودكشي كني ...برو جاي ديگه

مختار گفت:حالت خوبه؟

سرمو بلند كردم بازم تو بغل مختار بودم با لبخند نگام كرد وگفت:اين چكاري بود ميخواستي بكني ها؟از بغلش اومدم بيرون بازومو گرفت كشيد گفتم :من نميام ...

نميخوام برگردم پيش اون زبون نفهم

در ماشینو باز کرد به زور سوا رماشینم کرد وقتي نشست گفت:برو مشکلتو با خودش حل کن -

اخه اون حرف میفهمه که من برم مشکلم وباش حل کنم؟من فقط میخوام برم تو بهش بگو شاید فهمید... -

راه افتادیم ساکت بود وجوابمو نداد گفتم:اون شناسنامه هاي جعلي چیه درست کردین؟چرا گفتي من زن اونم..

بخاطر خودته... -

یه اسم جعلي برام ساختین ویه شناسنامه شوهردار که حتي با شدین اسمش حالم بده میشه بعد میگید بخاطر خودته..... -

اره همش بخاطر خودته... -

چرا جواب درست وحسابي بهم نمیدي مختار؟ -

لبخند زد وچیزي نگفت وقتي که خونه رسیدیم با مختار دعوا کردم اون بدبختم چیزي نمیگفت ...ماشینو یه گوشه پارک کرد رفتیم تو ...کسي نبود مختار داد زد:خاتون..خاتوني کجایي؟

اومد بالا تا چشمش افتاد به من شروع کرد به گریه کردن ...اومد سمتم بغلم کرد .. وگفت:الهي من قربونت برم ...کجا رفتي؟ تو مونسم بودي ..دختر گلم ...

دستمو دور کمرش حلقه کردموگفتم:ببخشید که نگرانتون کردم ...

نگام کرد وچند بار صورتمو بوسید وگفت:فدات بشم ...

صداي پله اومد برگشتم دیدم آراد وویدا با هم میان پایین نگام نکرد وگفت:براي چي اوردیش؟

مختار نفسي کشید وگفت:بخاطر اینکه جایي نداشت بره

تا الان کجا بوده ...بفرستش همونجا -

یعني چي؟ -

آراد داد زد:يعني اينكه من خدمتكار دارم ..اين ديگه به درد من نميخوره...از كجا معلوم تا حالا به پليسا چيزي نگفته باشه ؟

- چيزي نگفته اگه گفته بود تو كه الان اينجا نبودي...تو اتاق بازجوي داشتي جواب پس ميدادي

گفتم:چرا دروغ ميگي مختار (به آراد نگاه كردم)گفتم همه چي گفتم ...گفتم كه مارو خريدي ودوستام وفرستادي خارج...وليلا رو كشتي..گفتم كه اذيتم ميكردي فرار كردم...عكس تو وبابات ومختار ودادم براي شناسايي..اما باورنكردن چون فكر ميكردن من ديونم واختلال حواس دارم ....ديگه هم اينجا نمي مونم

با قدم هاي تند از سالن خارج شدم ....خاتون اومد دنبالم تو حياط بودم كه بازوهامو گرفت وگفت:كجا داري ميري مادر ..صبر كن اقا الان اعصباني ..يه چيزي گفته ..بزار اروم بشه...شايد نظرش عوض شد

- خاتون ...فكر ميكني بخاطر موندن اينجا له له ميزنم ..نه به خدا فراريم هم از اين خونه هم از صاحبش

دوباره راه افتادم جلوم وايساد وگفت:اين قدر قله شق نباش ..به خدا از روزي كه رفتي اقا اعصابش خورده ...غذاي درست وحسابي نميخوره

- خيالتون راحت بخاطر غم دوري من نبوده...ميترسده برم به پليس چيزي بگم ...كه همه چيم گفتم

مختار از پله ها اومد پايين ...كنارم وايساد وگفت:بريم

خاتون با نگراني گفت:كجا ميبريش؟

-نگران نباش ..جاي امنيه

به مختار نگاه كردم گفت:با اميرعلي كه ديگه مشكلي نداري؟

..با اسمش ته دلم خوشحال واروم شد سري تكون دادم وگفتم :نه

خوبه پس ميرم ...با خاتون خداحافظي كردم وراه افتادم توماشين گفتم:چرا اينقدر به فكر مني؟

-چون خدا به فكرته..

-چي؟

خنديد وگفت:هيچي...زياد بهش فكر نكن

تا حالا خونه امير علي نديده بودم ...يه برج چند طبقه نگه داشت پياده شدم سرم وبلند كردم .....اخرش معلوم نبود سرم گيج رفت ...گفت: بريم تو

رفتيم تو سوار اسانسور شديم دكمه 12رو زد اسانسور رفت بالا گفت:فقط خدا كنه خونه ... باشه

-چرا بهش زنگ نزدي؟

زدم....خونه كه قطعه....گوشيشم خاموش بود

دراسانسور باز شد رفتيم سمت چپ جلوي يه در سفيد بزرگ وايساديم مختار زنگ وزد من به در نگاه ميكردم مختار به زمين ...كسي درو باز نكرد ..دوباره زنگ زد ..در باز شد ..نگاش كردم از ديدنمون تعجب كرده بود با خوشحالي گفت:آيناز..كجارفته بودي؟

مختار:بيام تو؟

اميرعلي:اخ ببخشد...بفرماييد

رفتيم تو اولين بار بود اميرعلي رو اينجوري ميديدم يه شلوار ورزشي وگرمكن ودمپايي انگشتي...دم در وايساديم مختار گفت:چند روزي مهمونته اشكالي كه نداره؟

با خوشحالي گفت:نه بابا چه اشكالي...قدمش روچشم تا هر وقت خواست بمونه ...چرا اينجا ..وايسادين بياين تو

مختار:نه بايد برم ...خيالم راحت باشه ديگه

اميرعلي:اگه راحت نبود نمي اورديش اينجا

خنديد وگفت:خدا حافظ

اميرعلي:خداحافظ

مختار که رفت درو بست ..خيلي معذب بودم انگار اولين باره اميرو ميبينم سرم پايين بود با انگشتام بازي ميكردم سرش وپايين اورد وبه چشمام نگاه كرد وگفت:داري به چي نگاه ميكني؟

سرم بلند كردم ونگاش كردم وگفتم:هيچي

حالا كه هيچي ...بيا تو ..كفشتو دربيار دمپايي بپوش-

رفت سمت اشپزخونه ..اَهههههه اين خونه براي يه نفر زيادي بود ..با قدمهاي اروم وشمرده راه ميرفتم به خونه نگاه ميكردم گفت:تزييناش مردونس ديگه ببخش ؟

...سرم وبرگردوندم دم اشپزخونه با لبخند دست به جيب وايساده بود گفتم:ببخشيد

خنديد وگفت:چيو ببخشم ؟شام خوردي؟

-نه...

چرا اينقدر با خجالت حرف ميزني ؟مگه اولين براته منو ديدي؟

يه خنده بي جوني زدم وبه ميز اشپزخونه نگاه كردم ....براي يه نفر چيده بود گفتم:ببخش مزاحم شام خوردنت شدم

شام؟!...اينكه شام نيست فقط به اندازه اي ميخورم كه نميرم ...كاش ميشد هميشه يه مزاحي - ...توي تنهايم قدم ميذاشت

با لبخند تلخي نگاش كردم گفت: سالاد اوليه است ميخوري؟البته كمه چون براي خودم .. درستش كردم ..بگو چي ميخواي زنگ ميزنم برات بيارن

-نه ممنون..تخم مرغم كافيه..

-.. تخم مرغ براي صبحونست

... نفسي كشيدم وروميل نشستم گفتم:اصلا اشتها ندارم

كنارم با فاصله نشست وگفت:باز با آراد كاسه كوزهاتون ريخت بهم

-ازش متنفرم..ديگه حاضر نيستم براي يک ثانيه ببينمش ...ميخوام برگردم شهرمون

-كسي رو داري؟

-نه..هیچ کس فقط یه دوست...

-یه دوست؟پس میخواي بري شهرتون چیکار؟

-اینجا بمونم که چي بشه؟که آراد بیشترآزارم بده ...فرحناز زخم زبونم بزنه

-بخاطر همین فرار کردي؟

-اره ...چون فکر میکردم آزاد میشم نمیدونستم دوباره بر میگردم سر خونه اولم

بغض کردم بلند شد گفتم:کجا میري؟

-میرم برات شام سفارش بدم...

خواست بره که گوشه استینشو گرفتم گفتم:نمیخواد بشین

نگاهمون بهم گره خورد اروم استینشو ول کردم گفت:تا صبح که نمیتوني گشتنه بموني؟

-خواهش میکنم بشین ..چیزي نمیخوام..

دوباره نشست دیگه نتونستم جلوي خودمو بگیرم بغضم شکست وگریه کردم وگفتم:حالم خوب نیست...از این همه تنهایي خسته شدم صبرم کم اورده..دیگه نمیتونم تحمل کنم ...امیر کمکم کن

همین جور که سرم پایین بودوگریه میکردم دستش وگذاشت رو شونم ...منم اروم گریه میکردم گفت:گریه نکن همه چي درست

-هیچي درست نمیشه

- میخواي بریم بیرون ؟

-نه..خستم میخوام بخوابم

به اتاقي که روبروي اشپزخونه بود اشاره کرد وگفت:اون اتاق براي تو

بلند شدم گفتم: ممنون ..کجا میتونم دست وصورتمو بشورم ؟

.. به سمتي اشاره کرد وگفت:اونجا

بعد اینکه دست وصورتموشستم رفتم به اتاقم چراغو زدم ..اتاق بزرگي بود رو تخت نشستم ...تزیین اتاق جوري بود انگار براي یه دختر تزیینش کرده بودن روسري و پالتومو دراوردم گذاشتم رو زمین ... رو تخت دراز کشیدم دستمو گذاشتم زیر سرمو به سقف خیره شدم بلند شدم وپتو رو کشیدم رو سرم که دو تا تقه به در خورد بلند شدم روسریمو پوشیدم در باز کردم امیر با لبخند پلاستیک وجلوم گرفت وگفت:دلم نیومد با شکم گرسنه بخوابي

پلاستیک واز دستش گرفتم وگفتم ممنون

نوش جان ...(نگام کرد وگفت)ببخشد دیگه لباس زنونه ندارم-

.. نه بابا راحتم-

دو قدم رفت عقب گفت:شب بخیر

شب بخیر-

بهم نگام میکردیم ..نه اون میرفت نه من درو میبستم ..من زودتر به خودم اومدم ودر وبستم ...پشت در تکیه دادم یه نفس عمیقي کشیدم ...چرا اینجوري نگام میکرد ترسیدم

سر خوردم رو زمین نشستم پلاستیک وباز کردم دو تا ساندویچ گرمه وسس ونوشابه بود ... همونجا خوردم ...رفتم رو تخت خوابیدم ..اونقدر به اباژور خیره شدم که خوابم برد

با صداي شکستن چشمامو باز کردم یه غلتي تو جام خوردم جام گرم بود نمیخواستم بلند شم وپتو رو کشیدم رو سرم پاهامو جمع کردم به دو دقیقه نکشید که دوباره صداي شکستن اومد ...پتو رو برداشتم این داره چیکار میکنه؟ظرف سالمي هم گذاشته؟بلند شدم موهامو بستم وروسریمو رو سرم انداختم ..رفتم بیرون بالبخند نگاش کردم ..با خاک انداز داشت خورده شیشه ها رو جمع میکرد حواسش به من نبود یه خمیازه اي کشیدم ورفتم دستشویي...بعد اینکه دست وصورتمو شستم اومدم بیرون ...رو به روي اشپزخونه وایسادم داشت به میزي که چیده بود نگاه میکرد با خنده گفتم :سلام ..

نگام کرد وگفت:سلام خانم...چه عجب دست از سر خواب بیچاره برداشتي

نمیري بیمارستان؟-

چرا زوده ساعت ده میرم ....صبحونه چي میخوري؟-

به میزکه انواع واقسام پنیر ومربا وخامه و...چیده بود نگاه کردم وگفتم:خودتون صبحونه نخوردید؟

نه...تنهايي مزه نميده-

با لبخند نشستم اونم رو به روم نشست گفت:يه ليوان قهوه واب پرتغال وچاي وشير كاكائو گذاشت جلوم با تعجب به همشون نگاه كردم وگفتم:ببخشيد...معده من بي ظرفيته اين همه رو نميتونم بخورم

چرا؟به خودتت يه نگاه بنداز ببين چقدر لاغري...بايد يه چيزي بخوري ..بدون تعارف همه رو ميخوري -

اخه..-

.. اخه واما واگر ..نداريم-

يه تيكه نون سنگک بزرگ برداشت عسل وتخم مرغ كره گذاشت ولقمه پيچش كرد جلوم گرفت وگفت:بخور..

چي؟من نميتونم اينو بخورم ..خيلي زياده-

گرفت جلو دهنم وگفت:ميخوري يا به زور بكنم تو حلقت

لقمه رو برداشتم و خودمم نفهميدم چه جوري تا تهش خوردم...بعد صبحانه حاضر شد كه بره منم داشتم ميز و جمع ميكردم از اتاقش اومد بيرون گفت :داري چيكار ميكني؟

خوب دارم ميز وجمع ميكنم-...

با اخم ساختگي اومد طرفم واز اشپزخونه بردم بيرون وگفت:شما مهمون من هستيد لطفا به سياه وسفيداين خونه دست نميزنيد...اين ميزم ولش كن خودم ميام جمعش ميكنم

اخه..اينجوري كه نميشه زشته بزارجمعش كنم-

خيليم خوبه ...كار هرروزمه (به ساعتش نگاه كرد)ديرم شد نيام ببينم دست به خونه زديا؟-

چشم-..

افرين نهارم بيرون ميخرم ميارم-

خوب بزار نهارو ديگه خودم بپزم-

رفت طرف جا كفشي وگفت:نهارو درست نكن شايد رفتيم بيرون ...خدا حافظ

-خدا حافظ

وقتي رفت سريع رفتم طرف ميزو جمع كردم ..بيكاريم بد دردیها...خونه چهار تا اتاق داشت اون كه اتاق من بود كناريشم نميدونم اونم نميدونم رفتم طرف اتاقي كه كنار پنجره است دم دروايسادم برم تو يا نه؟شايد دوست نداشته باشه ...پوفي كردم رفتم طرف مبلا خودم وانداختم روش چشمم افتاد به چند تا كتاب كه رو ميز بود يه كتاب شعر برداشتم ...چند صفحشو ورق زدم ..كه زنگ خونه به صدا در اومد ...كتابو گذاشتم سرجاش ورفتم در باز كردم با لبخند سرش پايين بود گفتم:بله بفرماييد

سرشو بلند كرد موهاي شرابي بلندشو كج رو صورتش انداخته بود چشماي ابيش از ديدن من شكه شد با تعجب گفت:سلام...امير نيست؟

-نخير بيمارستان هستند...

-اها...شما...از فاميلاشون هستيد؟

-نخير..

با ناراحتي گفت:دوستشي؟

با لبخند گفتم:نخير خانم ...اگه كاري داريد بايد صبر كنيد تا بياد

ظرف اش رشته اي رو جلوم وگرفت وبا بغض گفت:مبارک باشه-

سريع از پله ها رفت بالا ..اين كي بود؟چرا اين جوري كرد ؟

به ظرف اش رشته نگاه كردم ...به جاي اسم امام وپيغمبري ...بزرگ نوشته بود خنده اي كردم ورفتم تو گذاشتم رو اپن يه بشقابم گذاشتم روش تا وقتي امير اومد LOVE خودم وبا كتاب وتلويزيون سرگرم كردم رو مبل لم دادم موسيقي ملايم در هال نواختن بود حس خواب الودي كردم كتاب وگذاشتم رو صورتم وخوابيدم كتاب از رو صورتم برداشته شد چشمامو باز كردم امير بود يهو بلند شدم با خنده گفت:كجا سير ميكردي؟

-كي اومدي؟

-الان ...

كتاب وداد دستمو گفت: مزاحم خوابت نميشم

خواست بره گفتم :يه دختري برات اش رشته اورد-

به اپن نگاه كرد وبا خنده گفت:نيلو بوده..اين دختر هفته اي كه هفت روزه هشت روزشو براي من نذري مياره

خنديم و گفتم:لابد دوست داره وبهونه بهتر از اين پيدا نكرده

گفت:اره...ولي كاش يه نفر ديگه هم منو دوست داشت

گفتم:منم دوست دارم ولي به اندازه

با لبخند گفت:زودگرفتي چي گفتم..ولي منظورت از اندازه چيه؟

دوست داشتن من به اندازه اون دختري كه هرروز برات نذري مياره نيست-

-okفهميدم ..

يه پلاستيک دستش بود جلوم گرفت وگفت:اينقدر حرف زدي كه يادم رفت اينو بهت بدم

ازش گرفتم وگفتم چيه ؟

لباس براي چند روزيي كه اينجايي بايد يه چيزي تنت كني ديگه..نميدونم اندازه هست يا نه... -

گفتم:ممنون...

به لباسا نگاه كردم ..چقدرم گرفته...يه پالتو سرمه اي هم گرفته بودگفت:برو حموم كن بريم

-باشه ...

بعد حموم رفتيم بيرون سوار ماشين شديم گفت:خب حالا كجا بريم ؟

نميدونم..من كه كجايي بلد نيستم-

باشه ..پس مجبورم خودم يه جايي انتخاب كنم-

به رستوران خلوت وسوت وكور رفتيم يه اقاي شيک پوش اومد جلو وگفت:به اقاي وثوقي...مشتاق ديدار اقا..خيلي خيلي خوش اميد

به طرف میز دونفري اشاره کرد وگفت:بفرمایید اقا ..میزتون حاضره

با تعجب به امیرعلي نگاه کردم وراه افتادیم وقتي نشستیم اقا دو تا منو داد دستمونو گفت:تا شما انتخاب کنید منم برگشتم

به رفتن مرده نگاه کردم رو به امیر که داشت منو میخوند گفتم:همیشه وقتي مياي اینجا اینقدر چاپلوسي میکنه ؟

با لبخند گفت:اگه چاپلوسي نکنه که مشتریاشو از دست میده

ظاهرا مشتري اینجایي که اینجوري جلوت خم وراست میشه-

همین جور که منو نگاه میکرد گفت:هم مشتري اینجام هم صاحب اینجام

با تعجب گفتم:یعني این رستوران توئه؟

منو گذاشت کنار وگفت:اره..من وآراد شریکي اینجا رو ساختیم ....شعبه دوشم جاي دیگه است

با آراد؟چطور تونستي با اون لوک خوش شانس شریک بشي؟-

یه بار بهت گفتم آراد داداشمه نگفتم؟-

گفتي ...ولي مغزم نمیتونه هضمش کنه چطور یه پسري که اینقدر باتو بده رو میگي - داداش؟

...به موقعش همه چي میفهمي..فعلا زوده-

به رستوران نگاه کردم وگفتم: باشه تا موقش صبر میکنیم ...چرا اینجا اینقدر خلوته؟

نمیدونم..جاي شلوغ ودوست داري؟-

..نه اصلا-

انتخاب کردي؟-

.. به منو نگاه کردم واولین چیزي که دیدم گفتم:کباب

مرده اومد امیر سفارشاتمونو گفت...بعد نهار اومدیم بیرون گفت:حالا چیکار کنیم؟

..شونمو انداختم بالا وگفتم :نميدونم

قدم بزنيم ؟-

-سرده..

نگام كرد وگفت:بعد اين همه لباس كه پوشيدي بازم ميگي سردمه؟

با دلخوري گفتم:خوب چيكار كنم سرماييم

-راه بري گرم ميشي..

اگه سردم شد چي؟-

با لبخند گفت:اگه سردتت شد ومُردي با من

... نفسي كشيدم وگفتم:باشه

به يه پاركي رفتيم ...زياد شلوغ نبود به بچه نگاه ميكردم دستمو جلو دهنم گرفتم وها .. ميكردم ...بعد بهم مالششون ميدادم گفت:دستايي كه مال تو نيست وهيچ وقت نگير

با من بودي؟-

نگين هميشه ميگفت..همه دستا يه صاحب دارن دستاي تو هم مال يكيه ..بايد توي دستاي - اون باشه

نگاش كردم ..من كه نگفتم بيا دستام وبگير كه اين حرف وزد گفتم:نگين خانمت بود؟

... اووهوم-

هنوز فراموشش نكردي نه؟-

نه..ده سال باش زندگي كردم نميتونم بخاطر سه سال جدايي فراموشش كنم-

ازدواج كرده؟-

اره...دو تا بچه هم داره-

قیافش ناراحت شد ...حس کردم بغض کرده ..خاک تو سرت ایناز براي چي گذشتش وبه یادش اوردي؟بخاطر اینکه موضوع عوض بشه گفتم:دلم براي دریا تنگ شده...کاش میشد یه بار دیگه دریا رو ببینم

خندید وگفت:شرمنده تهران دریا نداره..باید بریم شمال

اره ولي امکان پذیر نیست-

چرا امکان پذیر نباشه؟میخواي بریم؟-

من وشما؟-

...نه ...منو تو..دیگه نگو شما-

..اگه اقامون بفهمه چي؟ممکنه دعوامون کنه-

اون اگه تو رو میخواست تو رو بیرون نمیکرد ..ازش میترسي؟-

کي من؟؟ ..نه بابا(بعد مکث کوتاهي)اره بعضي وقتا که خیلي اعصباني میشه ..قیافشم ترسناک میشه اون موقع دیگه جیکم در نمیاد -

بلند خندید وگفت:پس بهش میگم ...چه موقعایي ازش میترسي

تو رو خدا بهش نگو؟ -

به یه شرط-

نگاش کردم ..نکنه شرط غیر معقول بخوادنه امیر پسر خوبیه...یعني مرد خوبیه گفتم:چي؟

برام..یه غذاي خوشمزه بپزي...خاتون میگفت...دست پختت حرف نداره..منم میخوام دست پخت توامتحان کنم

با خوشحالي گفتم:همین؟باشه امشب برات میپزم

ساعت هشت بود که با کلي خرید برگشتیم تو اسانسور بودیم که یهو امیر خندید نگاش کردم وگفتم:به چي میخندي؟

به دماغم اشاره کرد وگفت:شده عین لبو

به دیواره اسانسور نگاه کردم ..چقدر قرمز شده..از خجالت سرم وانداختم پایین گفت:خوبه هنوز زمستون نیومده تو اینجوري هستي ..واي وقتي برف بیاد قیافت دیدنیه..

در اسانسور باز شد با ذوق گفتم:وقتي برف اومد میاي ادم برفي درست کنیم ؟

اومدیم بیرون گفت:اگه تا اون موقع از سرماي پاییز زنده موندي حتما

رفتیم سمت خونه امیر با کلید درو باز کرد ...با دلخوري گفتم:امیر..

با تعجب نگام کرد بعد یه لبخند زد وگفت:چه عجب ..اسم منو به زبون اوردي

سرم وانداختم پایین درو باز کرد وگفت:برو تو ..

خواستم برم تو ...که زن همسایه امیر که یه خانم مسن بود اومد بیرون و گفت:سلام امیر جان ...

امیر سرشو برگردوندوگفت:سلام زیبا خانم ..احوال شما ؟

شکر بد نیستم..کجایي مادرنزدیک سه ساعت پسر داییت منتظرت بود ..نیومدید رفت-

کي؟-

وا ...مگه چند تا پسر دایي داري؟آراد ومیگم دیگه..اینقد ربهش تعارف کردم گفتم بیا تو تا امیر بیاد....گفت نه همین جا منتظرش میمونم -

ممنون ..بهش زنگ میزنم-

زنه به من نگاه کرد گفت:مبارکه امیر خان چرا بي خبر؟ترسیدي پول شیریني زیاد بشه خبر ندادي؟

امیر با تعجب به من نگاه کرد منم از خجالت سرم وانداختم پایین ورفتم تو..صداشو میشنیدم:نه حاج خانم ..خانمم نیست..چند روزي مهمونم هستن بعد میرن

دیگه صداشو نشنیدم رفتم به اشپزخونه یه لیوان اب خوردم..صداي بسته شدن در شنیدم .. اومد تو نگاش کردم وگفتم:معذرت میخوام

براي چي؟-

برات دردسر درست کردم نه؟ببخشید-

چه درد سري اگه منظورت با حرفاي زيبا خانمه ...كه من اهميتي به اين حرفاي خاله زنكي نميدم -

نميخوام پشت سرت حرف دربيارن ..فكراي بد راجعبت كنن-

برام مهم نيست .. بزار هرچي دوست دارن بگن...همين زيبا خانم بعد طلاقم هر چي حرف بود پشت سرم زد...زنشو كت ميزد ...خرجي بهش نميداد..نميذاشت زنش بره بيرون و از اينجور حرفا ...من اگه ميخواستم به حرفا اينا گوش بدم تا حالا بايد خودمو ميكشتم -

وقتي ديد با قيافه ناراحت نگاش ميكنم ..خنديد وگفت: باورت ميشه اين زن امار كل زندگيمو داره...چند دفعه ميرم حموم .. چه لباس وجنس ورنگي ودوست دارم فاميلام كيا هستند اروم گفت:حتي ميدونه كيا ميرم دستشويي..

بلند خنديم ...اونم خنديد وگفت:يه دو روز اينجا بموني امار تو هم درمياره ..(دوباره خنديدم نگام كرد)....چقدر قشنگ ميخندي فكر نمي كردم با خندين خوشكل بشي

خندمو جمع كردم نگاش كردم سرم انداختم پايين گفت:خيل خب تا تو خجالتوميكشي منم برم يه دوش بگيرم بيام ..رفت بيرون با صداي بلند تري گفت:شر طمون يادتت نره خانم خجالتي

واي شام...سريع رفتم به اتاقم لباسمو عوض كردم واومدم بيرون ..حالا چي بپزم ؟صداي شر شر اب مياومد..زشت بود برم بهش بگم چي دوست ..خودم يه كاريش ميكنم دست به كار شدم نصف غذا رو پختم ...گذاشتم دم بكشه رفتم سراغ سوپ كه گفت:چه بوي مياد

سرمو بلند كردم نگاش كردم ...يه لبخند رو لبش بود صورتش سفيد وتميز زده بود..آراد واميرتو زيبايي يكي بودن اما اون اخمو بود واين مهربون ...امير وترجيح ميدم گفت:مات ومبهوت چي شدي دختر ؟

-هيچي...

سرم وانداختم پايين ومشغول خورد كردن شدم ....اونم رفت به اتاقش ...واي خدا من چرا هميشه خودم وضايع ميكنم؟كارد وزدم به خيار كه دو تكيه شد وافتاد رو زمين ...سوپ وحاضر كردم واشپزخونه رو كه به گند كشونده بودم وتميز ميكردم صداي موسيقي بي كلام اومد سرم وبرگردوندم امير داشت مياومد سمت اشپزخونه ...گفت:ميخواي سالاد درست كني؟

-اره..

-خودم درست میکنم ..

-نه ..خودم اینکارو میکنم مگه شام امشب با من نیست ؟

خیاري رو که براي سالاد شسته بودم برداشت گاز زد وگفت:چرا هست ..ولي سالاد با من (به میز نگاه کرد وخنده گفت)چه بلايي سر میز اوردي

-ببخشید الان تمییز میکنم

به کمک هم میز وتمییز کردیم ...خورد کردنش نگاه میکردم خیلي تند وسریع این کارو میکرد ..انگار خیلي وقته اشپزي میکنه گفتم:همیشه غذا بیرون میخوري؟

با لبخند گفت:نه...شاید ماهي یه بار

-پس کي برات غذا درست میکنه؟

-خودم..

-خودتت؟مگه بلدي؟

- پس چي..اقا دکترتون از هر انگشتیش یه هنر مي باره ..از نقاشي وخطاطي وخونه داري گرفته تا اشپزي وبچه داري ..

خندیم وگفتم:پس بابات باید شوهرت میداد نه زن

با اخم نگام کرد خودمو جمع کردم وگفتم:ببخشید ..

زد زیر خنده وگفت:آیناز نصف بدنت زبونه..

سرمیز شام امیر میخورد واز دستپختم تعریف وتمجید میکرد وگفت اگه میشد حتما منو سراشپز رستورانش میکرد ..بعد شام میزو جمع کردیم خواستم برم بخوابم که گفت:میخواي بخوابي؟

-اره...خستمه

-اخه زوده تازه یازده شده...

-خوابم میاد..

باشه خوابلو برو بخواب-

رفتم به اتاقم خودمو پرت کردم رو تخت .. چند دقیقه اي پهلو به پهلو شدم اما خوابم نبرد نکنه نفرینم کرد که خواب نرم؟ .. سرم وکردم زیر پتو چند بار از یک تاهزار شمردم ... بازم خوابم نبرد سرم وکوبیدم به بالشت وبلند شدم یه سرکي بیرون کشیدم دیدم رو مبل نشسته دستش وگذاشته لبه مبل وداره تلویزیون نگاه میکنه ...برگشتم پتو رو برداشتم اومدم بیرون کنارش وایسادم حواسش نبود یه سرفه اي کردم نگام کرد وگفت:اِه....پس چرا نخوابیدي؟

...به تلویزیون نگاه کردم وگفتم:بخاطر نفرین تو خوابم نبرد

چشاش گشاد کرد وگفت:من کي نفرین کردم؟

یک ساعت پیش..(تعجبش بیشتر شدبه تلویزیون نگاه کردم)تنهایي فیلم دیدن مزه میده؟-

-نه..

روزمین نشستم به مبل تکیه دادم پتو هم رو خودم انداختم یه سیب برداشتم وگفت:بیا بالا بشین

نه روزمین تمرکزم رو فیلم بیشتره موضعش چیه؟-

-عشق وعاشقي..

کنارم نشست وبا شوق وذوق مشغول تعریف کردن شد ..با هم فیلم ودیدیم وسطاي فیلم بود .... که پلکام سنگین شد وهمه جا رو تار میدیدم .سرم گذاشتم رو مبل وخواب رفتم

-آیناز..آیناز

چشمامو باز کردم...امیر کنارم نشسته بود منم جاي دیشب خوابیده بودم با این فرق که بالشت زیر سرم بود با خواب الودگي بلند شدم ..گفتم:چرا بیدارم نکردي؟

بیدارت کردم که؟-

-الان ونمیگم که دیشب...

خندید وگفت:ادم خوبه با تو فیلم نگاه کنه...به نصف نرسیده خوابت برد ..دلم نیومد بیدارت کنم روزمین خوابندمت وبالشتم گذاشتم زیر سرت

رفت به اشپزخونه ..منم بلند شدم رفتم دست وصورتمو شستم ..وقتي سر ميز نشستم گفتم:هنوز نقاشي هم ميكشي؟

حالا چي شده ياد نقاشي كردن من افتادي؟-

هيچي ديشب خواب نقاشي هات وديدم-

خنديد وگفت:اره ميكشم..اون اتاق نقاشيمه.. بعد صبحونه بهت نشون ميدم

تابلو هاتم ميفروشي؟-

بله..اما پولشو ميدم موسسه خيره ..چون بهش احتياجي ندارم ...نقاشي دوست داري؟-

اره ..ولي نه با رنگ وقلمو...با مداد بيشتر خوشم مياد-

جالبه ...ميخواي بهت ياد بدم؟-

.. اره..اگه هنراي انگشتات وقتي برات بزاره-

خنديد وگفت:مسخرم ميكني؟

نه جدي گفتم...ميگم شايد سرت شلوغ باشه ووقت نكني..تو كه به نقاشي علاقه داشتي چرا رفتي دكتر شدي؟ -

بخاطر دل خودم نقاشي ميكشم ...بخاطر دل مادرم دكتر شدم اخه نمي خواست پيش بچه هاي خواهر شوهرش كه جمعيا دكترن كم بياره...من اين وسط قرباني چشم روهم چشمي مادرم شدم ...

چند ساله نقاشي ميكشي؟-

از دبستان كلاساي اموزش نقاشي ميرفتم-...

سري تكون دادم وگفتم:افرين ..

راستي چرا اسم تو بابات عين همه؟-

خنديد وگفت:بابام دلش ميخواست بعد مردنش كسي فراموشش نكنه ...بخاطر همين اسمم وگذاشت امير علي

تو خونه چي صدات ميزنن؟-

يا ميگن علي...يا اميرعلي تا با اسم بابام كه امير قاطي نشه-

اخه اين چه كاري بود بابات كرد؟-

خنديد وچيزي نگفت...بعد صبحانه رفتيم به اتاق نقاشي ..پر بود از تابلو هاي نقاشي .رنگ وقلم مو مداد رنگي... خلاصه هرچي براي نقاشي لازم بود تو اين اتاق پيدا ميشد تنها چيزي كه منو جذب كرد همون دختر بچه پا برهنه بود كه اولين بار تو نمايشگاه نقاشيش ديدم...رفتم جلوتر نگاش كردم گفت:هنوز يادته؟

اوهووم...چرا نفروختيش؟-

..اين تابلو رو دوست دارم-

همينجور كه به تابلو نگاه ميكردم گفتم:منم دوستش دارم

..پس براي تو-

نه..نميخوام فقط گفتم ازش خوشم مياد همين-

پشت اميرعلي يه تابلو بود كه روش يه پارچه سفيد انداخته بود رفتم طرفش جلوم وايساد با لبخند وگفت:به اون تابلو دست نزن..

ببخشيد قصد فضولي نداشتم ...فقط خواستم ببينم چيه؟-

...چيز خواستي نيست-

پشت چشمي نازک كردم وگفتم:كيونقاشي كردي كه نميخواي ببينمش؟

...دهنشو باز كرد كه چيزي بگه صداي زنگ خونه مانع شد به در نگاه كرد وگفت:آراده

رفت بيرون..از كجا فهميده اونه؟ با كنجكاوي زياد به تابلويي كه روش ملافه بود نگاه ميكردم يعني چي كشيده كه نميخواد من ببينمش؟...صداي آراد بلند شد :چرا از ديشب بهت زنگ ميزنم جواب نميدي؟چرا گوشيتو خامو ش كردي؟

گوشيمه اختيارشو دارم مشكليه؟-

كجاست؟-

-داد نزن ...صداتو بیار پایین..

از اتاق اومدم بیرون نگاشون کردم آراد از اعصبانیت قرمز شده بود امیرعلي گفت:چیکارش داري؟میخواي ببریش که بیشتر اذیتش کني؟

- اره دلم میخواد چون خدمتکارمه بابتش پول دادم هر کاري که دلم بخواد باش میکنم ...خدمتکار منه باید تو خونه من باشه نه اینجا

-اون اگه خدمتکارت بود بیرونش نمي کردي...مگه ویدا رو نداري اینو میخواي چیکار؟

-دلم میخواد تو خونم شیش تا شیش تا خدمتکا رداشته باشم ...تو رو سَننه ؟

سرشو برگردوند عصبي نگام کرد اب دهنمو قورت دادم گفت: دیشب تو بغل علي خوش گذشت؟

این مزخرفات چیه میگه؟فکر کرده دیشب پیش امیر خوابیدم امیرعلي گفت:خجالت بکش آراد

- بچه مومن.... نگو که دیشب این گناه کبیره وانجام ندادي؟مگه نشنیدي میگن اگه زن ومردي تو خونه تنها باشن شیطان هم همون جاست...از کجا معلوم کار دیگه اي هم انجام نداده باشید..

داد زدم:بسه دیگه... فکر کردي همه عین خودتن که هرشب یکي تو بغل میگیري ومیبوسي؟

-من دوستشون دارم...

پوزخندي زدم وگفتم: یکي..دو تا ...سه تا چند تاشونو دوست داري؟پس بگو قلب نداري کاروانسراست ده تا میاد یکي میره (سرتا پاش نگاه کردم)هوس باز که شاخ ودم نداره یکي عین تو..

دستشو از اعصبانیت فشار داد و صداي فشرده شدن دندوناش مي شنیدم گفت:فقط دو دقیقه بهت فرصت میدم حاظر بشي

امیر:اون جایي نمیاد..

... داد زد:میاد چون من میگم

امیرعلي هم داد زد:قرار نیست هرچي تو میگي همون بشه..

چرا میشه ..مگه تو نیستم برو لباست وبپوش-

من جايي نميام-

چي؟نشنيدم چي گفتي؟-

با اعصبانيت اومد طرفم امير جلوش وايساد وگفت:شنيدي كه چي گفت...نميخواد بياد

به اميرعلي نگاه كرد يه لبخند عصبي زد وگفت:سالمه؟

اميربا تعجب گفت:چي؟

خنده بلندي كرد وگفت:اخ ببخشيد عزيزم نميدونستم عقيمي ...هر كاري بخواي ميكني..(اروم گفت)اگه باهاش همچين كاري كرده باشي كه بچه دار نميشه بخاطر همينه اينقدر خيالت جمع ..

امير با اعصبانيت يه سيلي محكمي زد تو صورت آرد كه من جاي اون دردم گرفت آراد دستشو گذاشت رو صورتش و اميرعلي گفت:بهت اجازه نميدم هر چي تو دهنت در ميادوبهم بگي ..تو كه از زندگيم خبر داري نامرد تو كه ميدوني بدتر از تو زخم خوردم ...(امير گريه كرد)تو ديگه با اين حرفا نمک رو زخمم نريز.. من ازتو هم تنها ترم..ميبيني سه ساله تواين خونه دارم با تنهاييم زندگي ميكنم چرا اين حرفو ميزني ؟ تو كه ميدوني بعد از نگين با اينكه عقيم بودم به هيچ دختري دس درازي نكردم اما تو چي؟بعد مهتاب فقط بخاطر اينكه اروم بشي وفراموشش كني با هر دختري رابطه داشتي..به كجا رسيدي؟هر روز اوضاعت داره بدتر ميشه...

با همون اشكاش ركه كل صورتشو گرفته بوداومد طرفم دستمو گرفت برد كنار آراد وگفت:بگير ..اينم خدمتكارت اين بار اخر كه بهت ميدمش به خدا قسم اگه يه بار ديگه اين دختر به من پناه بياره ديگه نمي بينيش..حالا برين

با تعجب به امير و حرفاش نگاه كردم امير گفت:چرا وايسادي آيناز برو ديگه..

با سرعت رفت طرف اتاقش.. با تنفر به صورت آراد نگاه كردم جاي سيلي قرمز شده بود رفتم به اتاقم ولباسمو عوض كردم واومدم بيرون ...آراد هنوز وايساده بود ..دم اتاق امير رفتم دو تا تقه به در زدم جواب نداد گفتم:نميخواي بياي بيرون ؟...دارم ميرما..

يک دقيقه وايسادم نيومد آراد گفت:دوروز نازشو كشيدي لوس شده..

با اعصبانيت نگاش كردم وچيزي نگفتم در باز شد ...اومد بيرون چشماش قرمز بود با لبخند گفت:مهمون ناخونده خوبي بودي

-خدا حافظ...

-به سلامت ..

چند قدم رفتم .... به آراد نگاه كردم از سر لج يه كار احماقانه اي به ذهنم رسيد يه نفسي كشيدم... با قدم هاي تندي رفتم پيش اميرومحكم تو بغلم گرفتمش گفتم: ممنون كه رام دادي..اگه تو نبودي نمي دونستم بايد كجا برم

امير دست راستش وگذاشت رو شونم وگفت:احتياج به تشكر نيست (سرشو خم كرد تو گوشم گفت)براي حرص دادن آراد روش خوبي نبود

نگاش كردم لبخند به لب داشت گفتم:گريه ات تقصير منه ببخش

-بعضي وقتا گريه لازمه...حالا برو

به آراد نگاه كردم...حالتش خنثي بود از امير جدا شدم با هم خداحافظي كرديم تا دم در بدرقمون كرد سوار اسانسورشديم ..آراد دكمه رو فشار داد در بسته شد اميرو ديگه نديدم...اسانسور رفت پايين آراد گفت:با اين كارت گور خودتو كندي..

نگاش كردم رو به روشو نگاه ميكرد ..نه مثل اينكه زيادم بي خيال نبوده گفتم:گور من خيلي وقت كنده شده تو برو به فكر خودتت باش

نگام كرد وگفت:آرزوي امير ميزارم رو دلت

-نميتوني امير وازم بگيري

-خواهيم ديد ..

-مي بينيم

اسانسور وايساد اومدم بيرون سوار ماشين شديم من جلو نشستم ...به مختار سلام كردم ماشين حركت كرد بعد از چند دقيقه سكوت آراد گفت:برو پيش منصور..

-همونى كه قبلا تو فروش دختر بود ؟

-اره..

مطمئني الانم دختر داره؟-

نميدونم حالا بريم-

چند دقيقه بعد دم يه خونه نگه داشت دوتاشون پياده شدن منم اومدم پايين مختار در زد كسي جواب نداد ..مختار با دستش بيشتر درو كوبيد يكي داد زد:اومدم بابا در خونه رو از جا كندي

درو باز كرد با اعصبانيت گفت:بله...امرتون

مختار:امرمون كه زياده بزار بيايم تو بهت ميگم

پوزخندي زد وگفت:همينم مونده هر لات ولوت.. بي سر وپايي وتو خونم راه بدم

خواست درو ببنده كه آراد با خشم يه لگد كوبيد به در كه با ضرب خورد به ديوار وصداي وحشتناكي داد رفت تو مرده با ترس وتعجب نگاش كرد..مختار به من گفت:برو تو

رفتم تو خودشم پشت سرم اومد

آراد:حالا من شدم لات بي سرو پا نه؟

ببخشيد شما؟بجا نميارم-

آراد خواست بره طرفش كه مختار جلوش گرفت وگفت:من باش حرف ميزنم

مختار:چند سال پيش دختر دور خودتت جمع ميكردي وبعد ميفروختيشون ...اومديم بينيم هنوز داري؟ ميخوايم يه جا بخريم

مگه ميخواي جهاز دخترتو ببري كه ميگي يه جا ميخريم؟-

داري يا نه؟-

خير....اشتباه به عرضتون رسوندن بنده از اين غلطا نميكنم ...اصلا كي ادرس منو به شما داده؟ -

آراد:احتياجي به ادرس نيست ..خودمون ميدونم لاشخورا كجا منتظر جسدن

اقا من هنوز نميدونم شما ها كي هستيد ؟-

آرادم پسر سيروس...اونو كه ديگه ميشناسي؟-

پوزخندي زد وگفت:اگه تو آرادي پس منم پسر ملكه انگلستانم

آراد با اعصبانيت رفت طرفش يقشو گرفت وچسبوند به ديوار وگفت:حالا ديگه منو نميشناسي نه؟....كي جمع وجورت كرد ؟كي زير بال وپرت گرفت ها؟اگه من نبودم كه الان بايد تو اشغال دوني پيداتت ميكردن

مرده با تعجب به چشماي آراد نگاه كرد وگفت:شماييد اقا آراد؟اصلا نشناختمتون...چقدر عوض شديد(آراد يقشو ول كرد)اقا من پنج سال پيش كه ديدمتون اينجوري نبوديد ..اون موقع موهاي بلند مجعدتون تا لبه گوشتون بود ...امالان...دور از جون عين سرطانيا مو ندارید....

اينو كه گفت اروم خنديدم ..آراد با اخم نگام كرد ...خندمو خوردم وسرمو انداختم پايين...يعني اين بچه قوزمت موهاي بلند مجعد داشته فكر كنم خوشكل ميشده ...آراد گفت:من عوض نشدم ادماي دور وبرم عوض شدن

بله خب حق با شماست-

مختار:يعني ديگه اصلا دختر براي فروش نمياري؟

نه اقا..من خيلي وقته اين كارو بوسيدم وگذاشتمش كنار..(به حياطش كه پر از كمد ومبل ومیز بود اشاره كرد)نگاه كن..سمساري شده كار من -

... آراد با كلافگي پوفي كرد وگفت:اين همه راه رو الكي اومديم

رفت بيرون ...مختار گفت:نميدوني چه كساي ديگه اي اين كارو ميكنن؟

نه والله-

مختار شماره اي به مرده داد وگفت:بيا اين شماره منه ...اگه فهميدي كسي دختر براي فروش داره بهم زنگ بزن

چشم اقا حتما خيالتون راحت-

با هم اومديم بيرون سوار ماشين شديم وراه افتاديم مختار به آراد گفت:چي ميخوري اقا؟

-هیچي..

-باشه پس ساندويچ برات ميگيرم

-كرشدي؟ميگم چيزي نميخورم

-مگه دست خودته كه نخوري...الان ساعت دوازده وموقع نهار جنابعالي صبح هم كه هيچي نخوردي ..فعلا برات يه ساندويچ ميگيرم معدتت خالي نمونه بعد يه چيزي بخور

ديگه چيزي نگفت...مختار دم يه فست فود نگه داشت يه موسيقي ملايمي گذاشت وگفت:تا شما دوتا خروس جنگي اين موسيقي رو گوش ميديد منم جلدي ميرم ساندويچ ميگيرم ميام...(به دوتامون نگاه كرد)برنگردم ببينم كرك وپر همو ريختينا؟

دوتامون با اخم نگاش كرديم ..فقط يه لبخندي زد ورفت پايين .. ده دقيقه اي منتظر شدم نيومد ...جو سنگين شده بود احساس خفگي مي كردم دروباز كردم گفت:كجا؟

-نترس فرار نميكنم همين جام...

رفتم پايين درو بستم وبه درش تكيه دادم .. به ادم هايي كه رد ميشدن نگاه ميكردم ..يعني اينا مشكل هم دارن؟يا اينكه تمام مشكلات دنيا توفرق سر من نشسته؟چند دقيقه بعد مختار اومد سوار شدم ....يه ساندويچ داد دستم يكي هم داد به آراد خواست نوشابه بهش بده گفتم:نوشابه سياه به دردش نميخوره ...معدش درد ميگره

مختار با تعجب گفت:از كجا ميدوني؟

دو ماه خدمتكارش بودم ..نبايد بدونم چي براش مضره؟اصلا غذاي فست فوتي هم نبايد بخوره ..

به آراد نگاه كرد وگفت:ببين چقدر به فكرته.. از همه چيزيت خبر داره اونوقت تو هي كرك وپرش وبكن ...زن من هنوز نميدونه من چي دوست دارم

آراد :خوب كه چي؟ميخواي نگهش دارم؟اين مظلوم نمايهاش بخاطر همينه كه نگهش دارم ...اصلا از روز اولم اوردنش اشتباه بود نبايد براي خودم همچين درد سري درست ميكردم

برگشتم نگاش كردم وگفتم:فكر كردي براي موندن پيش تو بال بال ميزنم؟ براي چي فرار كردم؟(پوزخندي زدم)لابد پيش خودتت فكر كردي عاشق زارت شدم ودارم خودم برات لوس ميكنم نه؟

آراد :مختار اينم ميبري پيش سعيد كه با بقيه دخترا بفرسته بره

كدوم دخترا ؟-

همونايي كه قرار امشب ببريشون-

...اين چه كاري ميخواي بكني؟اين-

..داد زد:همين كاري كه گفتم ميكني

مختار پوفي كرد ودرست نشست ساندويچشو انداخت رو داشبورد من هنوز به آراد نگاه ميكردم گفت: گفتم تقاص كاري كه كردي پس ميدي..

با لبخند گفتم:امير تنها كسيه كه دوستش دارم..ازروي هوس بغلش نكردم ..اما اين كار تو از روي حسوديه

پوزخندي زد وگفت:حسودي ؟به توو علي ؟علي از روي ناچاريه كه مياد طرف تو چون هيچ دختري تحويلش نميگيره

تحويلش نميگرن؟از بس تو مهمونيات حواست به دختراي نميه لخته كه نميدوني چند نفر - ميرن با امير حرف ميزنن

... لابد اونا هم قيافه توهستن-

يعني ميخواي بگي من خوشكلم؟اخه من جز دختراي خوشكل وناز چيز ديگه اي نديدم-

پوزخندي زد وگفت:تَوهم ورت داشته؟اره خوشكلي...و ميخوام يه لطفي درحقت كنم..چون تو ايران پسري كه درشأن تو باشه پيدا نميشه ميخوام بفرستمت جايي كه بهتر ازعلي گيرت بياد

با لبخند نگاش كردم وگفتم: همه جاي دنيا برام يه رنگه ...فقط ميخوام از پيش تو برم هر جا باشه مهم نيست

هنوز تا خوشحالي واقعي مونده ..وقتي عين يه عروسک پيش مردا دست به دست شدي - ...اونوقت ميفهمي دنيا يه رنگم نيست

بالاتر سياهي كه رنگي نيست ..همه جاي دنيا براي من سياهه-

درست نشستم ..به ساندويچم نگاه كردم ..بغض كردم يعني واقعا ميخواست با من همچين كاري كنه ؟ماشين حركت كرد چند قطره اشك از چشمام سرازير شد بيرون ونگاه كردم ..به درختايي كه در براره فصل پاييز مقاومت كرده بودن وخودشون وسر سبز نگه داشته بودن حسوديم شد اي كاش منم عين اينا بودم ودربراراين دنيا كم نمياوردم ..دلم گرفت ...حال گريه داشتم اخه اين چه سرنوشتي من دارم؟ چرا هرچي بدبختيه بايد رو سر من خراب بشه؟چرابايد دورم من يه حصار تنهايي باشه؟خستم خدا..خستم..نجاتم بده...اين چه امتحان وازمايشي كه داري ازمن ميگيري؟ميخوام اعتراف كنم كم اوردم...بهم تقلب برسون بزار به كمک تو قبول بشم اشكامو پاک كردم ساندويچمو گذاشتم رو داشبورد مختار نگام كرد وگفت:اين زبونت اخرش برات شر شد ...

فقط بهش لبخند زدم...مختار خوب بودخيلي خوب پيش آراد ازم دفاع ميكرد مثل اون بهم اخم وتخم نميكرد سرم داد نميزد هوامو داشت ..اما هنوز بخاطر مرگ ليلا نبخشيدمش...نميتونم ببخشمش گفتم:مختار..

-بله...

-خيلي خوبي...

با تعجب نگام كرد وگفت:چي؟من خوبم ؟حالت خوبه تو؟...تا ديروز كه ازم متفر بودي وميخواستي سر به تنم نباشه

- اره..ولي من كينه اي نيستم زود مي بخشم...فقط نميتونم بخاطر ليلا ببخشمت...وقتي ميبينم تنها اشتباهي كه ازت ديدم فقط مرگ دوستم بوده...ديگه چرا بايد ازت بدم بياد

با لبخند نگام كرد وگفت:تو كه از من بهتري..

آراد:مختار...اگه ساندويچتو نميخوري بده به من..

مختار از تو ايينه نگاش كرد وگفت:بچم اشتهاش وا شده ...نه اون موقع كه گفتي هيچي نميخورم نه الان كه ميخواي دو تا بخوري

ساندويچشو بهش داد وگفت:ساندويچ اين دخترم بده

مختار:حالت خوبه آراد؟سه تا ساندويچو ميخواي كجاي معدت كني؟

-ميدي يا نه؟

مختار دستشو طرف ساندویچ من دراز کرد...سریع برداشتمش وگفتم:ساندویچ خودمه به کسي هم نمي دمش

بازش کردم ویه گاز گنده زدم که نصفش از دهنم زد بیرون ..مختار با تعجب گفت:خیل خب ساندویچت مال خودت اروم تر بخورخفه نشي

بخاطر اینکه ساندویچم دست آراد نرسه همشو خوردم...اونم ساندویچ مختار ونصفه خورد..به یه خونه دور از شهر رسیدیم که خونه ها بیست متري با هم فاصله داشتن ...پیاده شدیم در زد یکي سریع درو باز کرد ورفتیم تو ...یکي از تو خونه دراومد وگفت:به به ..اقا آراد چه عجب بعد اون همه پیغوم وپسغوم ...بالاخره چشم ما به جمالتون روشن شد..از بس این نوچه مختار تو فرستادي دیگه پاک داشتیم از دیدار شما محروم مي شدیم...

چاپلوسیت نگه دار واسه یکي دیگه...-

ما نوکر شماییم اقا چاپلوس چیه...بفرمایید تو اقا-

چند قدم رفتیم جلو آراد با پاش زد به یه پراید دربو داغون وگفت:خرج این لگنو چقدر کردي؟

پولشو از جیب خودم دادم اقا-

منم که نگفتم از جیب من دادي..این همه سیروس بهت پول میده برو بهترشو بخر-

وارد خونه شدیم گفت:چشم اقا دفعه بعد ایشا الله

آراد دور وبرونگاه کرد وگفت: کي حرکت میکنین ؟

هر وقت شما تریلي وبا بار فرستادید ؟-

ساعت هشت میاد ...جاي همیشگي...-

باشه-

پس کو دخترا؟-

جاشون امن اقا...-

خیل خب ..این دخترم ببر پیششون-

...به من نگاه کرد وگفت:این اقا؟این که خيلي لاغره

... مختار رفت جلو گفت:آقا

آراد: هيچي نگومختار...تا الان هرچي فرصت بهش دادم که رفتارشو با من اصلاح کنه بسه ...(به مرده نگاه کرد)مگه با تونيستم سعيد؟چرا وايسادي ؟ببرش ديگه

سعيد داد زد:شاهين ...شاهين

..يه پسر لاغر اندام اومد تو گفت:بله اقا

...اين دخترو ببر-

... اومد طرفم خواست بازومو بگيره مختار داد زد:بهش دست نزن

همه با تعجب نگاش کرديم ...مختار کنارم وايساد وگفت:خودم ميبرمش

...بهم نگاه کرد وگفت:بريم

با مختارو شاهين رفتيم پشت خونه يه اتاقي شبيه انباري بود شاهين دروباز کرد رفتم تو به مختار گفتم:ممنون...اگه چيزي گفتم که ناراحت شدي حلالم کن...اعصباني بودم يه چيزي گفتم

...براي حلاليت هنوز زوده-

به مختار نگاه مي کردم که شاهين دروقفل کرد مختار با لبخند رفت ...يه نفسي کشيدم سرمو برگردوندم ديدم سه تا دختر نشستن منم يه گوشه نشستم بهشون نگاه کردم دو تاشون که تو لاک خودشون بودن ...يکيشون رو زمين دراز کشيده بود ودستشو گذاشته بود رو کليش چشماشم فشار مي داد ...بلند شدم کنارش نشستم وگفتم:حالت خوبه؟جايت درد ميکنه؟

اوني که چاق بود گفت:کليش درد ميکنه..از ديشب تا حالا همين جوريه

خب چرا هيچ کاري براش نميکنن؟-

...چيکار کنيم ؟اگه بهشون بگيم حالش بده ميان ميکشنش-

به ديوار تکيه دادم وپام ودراز کردم سرشو بلند کردم وگذاشتم رو پام نگام کرد وگفت:تو کي هستي؟

بنده خدا.....شال پشميمو دراوردم گفتم...مانتو تو بزن بالا-

واسه چي؟-

واسه همه چي...(خودم مانتو شو زدم بالا وشالمو گذاشتم رو كليش گفتم)....اگه جاش گرم - بمونه ديگه درد نميكنه

با لبخند گفت:ممنون..

خواهش ميكنم...(به اون دوتا كه كنار ديوار نشسته بودن گفتم)مي خوان ما رو كجا ببرن ؟-

اون لاغره تر بود گفت:اروپا..اينجوري كه خودشون ميگن

كف زمين روي موازيک نشسته بوديم..ديوار وكف سرد بود..يه بخاري خشک وخالي هم برامون نيورده بودن..چند دقيقه بعد سردم شد...دختري كه پام خوابيده بود گفت:سردته؟

نگاش كردم وگفتم:نه ..خوبم

روسري طوسيش واز سرش برداشت وداد بهم وگفت:بيا بپوش ...داري مي لرزي

ديگه تعارف نكردم وروسري رو برداشتم وپوشيدم ....تا موقعي كه هوا تاريک شد ما همونجا سر جاهامون نشسته بوديم تكون نمي خورديم ...كمي نور از حياط به زير زمين ميومد ولي به اندازه اي نبود كه بتونه همه جارو روشن كنه ...صداي سوت زدن وكليد چرخوندن شنيدم به در زيرزمين رسيد شاهين بود با كليد درو باز كرد وگفت:خب خانما استراحت كافيه ...تشريف بياريد بيرون

به دختره كمک كردم بلند شه شالي كه دور كمرش گذاشته بودم دراورد ورو سرش انداخت اومديم بيرون .....سوار يه ماشين شديم .. شاهين رانندگي مي كرد سعيد هم جلو نشست حركت كرد همه جا تاريک و ظلمات بود فقط نور چراغ ماشين جلو رو روشن ميكرد ...بخاطر سنگ وكلوخ ماشين زياد تكون ميخورد حالت تهوع پيدا كرده بودم..بعد يک ساعت ماشين نگه داشت..اومديم پايين يه تريلي بزرگ وايساده بودسعيد گفت:سوار شيد ...

سوار شديم اونم با چه بدبختي خودشون كمک ميكردن سوار شيم...وقتي رفتيم تو ديديم گوشه تريلي پر از كارتون ...ولي نفهميدم داخلشون چيه...يكي داد زد:برين ته بشينيد

چهار تائيمون ته وايساديم ...سه نفريشون كارتونا رو تند تند جلومون ميچيدن ...دختره چاقه گفت:ميميرم...اينا ميخوان مارو بكشن

شاهين به سمت راست اشاره كرد وگفت:اينجا رو براتون خالي ميزاريم تا بتونيد نفس بكشيد نترس اين كنارا هم هوا ميداد تو...

وقتي چيدنشون تموم شد رفتن صداي بسته شدن در شنيدم نشستم ...تريلي حركت كرد ..من ديگه قيد اين دنيا وزندگي وادماش زدم ..اينجا بميرم بهتره تابا بي ابرويي ازدنيا برم...سرم وتكيه دادم به پشتم ..همه جا تاريک بود هيجا رو نميديدم ...دونه هاي اشک از كنار چشمم يكي يكي بافاصله مي اومدن پايين..كم كم ..حس خفگي اومد سراغم..بيخيال شدم ميخوام خودكشي كنم به طور غير مستقيم...ميخوام راحت شم ...يكي از دخترا گفت:اين كيه داره اينجوري نفس ميكشه؟

با صداي خفگي گفتم:من...

اون يكه كنارم نشسته بود گفت:چرا اينجوري نفس ميكشي ؟

چيزي نگفتم...حس كردم يكي گلومو فشار ميده يهو بلند شدم تند تند نفس كشيدم ...دستمو گرفت وگفت:چي شده چرا اينجوري ميكني؟

جايي رو نميديدم گفتم:دارم ميميريم ...نميتونم نفس بكشم

دستمو گرفت وبلندم كرد وگفت:بيا اينجا ..

كمكم كرد همون جايي كه گفت نشستم خوب بود كمي اكسيژن داشت ...وقتي اكسيژن وارد ريه وقلبم شد كمي بهتر شدم گفت:بهتري؟

اره خوبم... ممنون-

چت شد يهو...؟-

ترس از تاريكي دارم...وقتي يه جاي تاريک وبدون نور باشم احساس خفگي ميكنم-

از خودم خندم گرفته بود...عرضه خودكشي كردن هم ندارم ..بعد چند دقيقه كه تريلي بالا وپايين وچپ وراست ميشد ...اروم شد وصاف راه ميرفت فهميدم رو جاده ايم...زير لب زمزمه وار براي خودم شعر ميخوندم...دخترا هم ساكت بودن وچيزي نمي گفتن وقتي تموم شد يكيشون گفت:عجب صداي نازي داري دختر..بري اونور يه دهن براشون بخوني خوانندت ميكنن...دو روزه ميشي يكي از پر از طرفدار ترين خواننده زن ايراني...

خنديدم وگفتم:خيالاتت قشنگه..

راست میگه چرا میخندي ؟صداتت قشنگه... اسمت چیه؟-

-آیناز..

DG اوه...عجب اسمي وقتي خواننده شدي ميشي(بعد كمي فكر)آیناز-

DGهمه مون خندیدیم...اوني كه كليش درد ميكرد با خنده گفت:یا نازناز

بازم خنديديم كه يه دفعه تريلي با يه ترمز نگه داشت ..كه من افتادم تو بغل كناردستيم بلندم كرد وگفت:جايت درد نگرفت؟

نه...خوبم-

اي مرده شور خودش ببرن با اين رانندگيش-

هيشش بچه ها گوش كنيد ...صداي چند نفره نه؟انگار دارن دعوا ميكنن-

...گفتم:اره

يعني چي شده؟-

در باز شد...بخاطر كارتونا چيزي نمي ديديم...فقط مي شينيدم دارن با سرعت كارتونا رو ميريزن پايين ...ترسيده بوديم وايساديم وفقط به جلو نگاه ميكرديم..نصف كارتوناي بالا برداشتن.. نور چراغ ماشيني كه پشتشون پارک بود باعث شد سر دو نفر سياه پوش وببينم وقتي تمام كارتونا برداشتن يكيشون اومد طرف من با جيغ خواستم فرار كنم كه منو گرفت دو نفر ديگه هم رفتن سراغ اونا...يه دستمال خيس جلوي بينيم گرفت ..دست وپا زدنم بي فايده بود چون به يک دقيقه نكشيد كه بيهوش شدم ...

با صداي موسيقي وحشتناكي چشمامو باز كردم ..دورو برم ونگاه كردم اتاق نا اشنا بود... پنجره باز بود وباد پرده سفيد نازک توري ميفرستاد داخل ...با سردرد،سرم واز بالشت بلند شدم ..از تخت اومدم پايين به لباسم نگاه كردم يه لباس توري خيلي نازک سفيد كه تا پايين زانوها م ميرسيد پاهام لخت بود صداي خوردن امواج به ساحل مي شينيدم ...در و باز كردم صداي موسيقي بيشترشد ...به خونه يه نگاهي انداختم نه اينجا هم غريبه بود ..صداي همهمه جمعيت از پايين مي اومد...با قدمهاي شمرده از راه پله رفتم پايين ....وسط راه پله بودم كه ديدم همه سياه پوشين ..وشمع هاي سياه دور تا دور خونه چيده شده رفتم پايين... يه خانم بخاطر فوت مادرم بهم تسليت گفت..رفتم جلوتر يكي بهم خرما تعارف كرد برنداشتم ... به همه نگاه كردم همه ميخنديدن وحرف ميزدن چرا گريه نمي كنن؟...چشمم افتاد به

ديوار...كل ديوار خونه جاي دست خوني بود ...از سقف خون ميچكيداز تو اشپزخونه صداي چاقوي كه به ميز ميخوردشنيدم ..دم در وايسادم دختري كه تمام موهاش روي صورتش ريخته بود داشت تند تند گوشت قرمز كه ازش خون ميچكيد تكه تكه ميكرد...خوب نگاش كردم اروم سرشو اورد بالا..ليلا ..دهنش پر خون بود جيغ كشيدم وفرار كردم ...مامانم جلوم وايساد سرد وبي روح وگفت:ليلا رو تو كشتي...نمي بخشمت...ترسيدم با گريه دويدم ..رفتم طرف در بابام جلوي در وايساده بود ...گفت:كجا ميخواي بري؟بايد تو رو بخاطر طلبم بدم به جمشيد..وگرنه منو ميكشن ..با ترس برگشتم مامانم وليلا وتمام مهمونا اروم اروم مي اومدن جلو...با جيغ وگريه فرار كردم رفتم طرف راه پله ....با سرعت از پله هاميرفتم بالا آراد بالا وايساده بود با اعصبانيت داد دزد:چرا فرار كردي؟....بر عكس از پله ها اومدم پايين يهو پام ليس خورد وافتادم تو بغل يكي نگاش كردم خاتون بود صدام ميزد:آيناز..آيناز...

چشمام وباز كردم ..نفس نفس ميزدم خاتون كنارم نشسته بود وگفت:چي شده مادر خواب بد ديدي؟

به خاتون نگاه كردم ....خاتون اينجا چيكار ميكرد؟اينجا كجاست؟به اتاق نگاه كردم ..اشنا بود همون روزي كه دستمو بريدم همين اينجا بودم...يعني بازم برگشتم پيش آراد گفتم:من اينجا چيكا رميكنم؟كي من واورد؟اون گفت ميخواد منو بفروشه...چرا منو برگردوند؟

خاتون نگام كرد وگفت:بيا اين ابو بخور

گفتم:نميخورم...بگو اينجا چيكار ميكنم؟

- نميدونم...صبح كه ويدا رفت اقا رو بيدار كنه بهش گفت تو اومدي...باور نميكني از صبح تا حالا هر پونزده دقيقه يه بار بهت سر ميزدم ببينم بيدار شدي يا نه...

نگاش كردم وگفتم:چرا اينقدر دوستم داري؟من كه يه غريبم

- اين چه سوالي ميپرسي؟من تو رو جاي دختر نداشتم دوست دارم .. قبل تو اين خونه اينقدر سوت وكور بود كه ادم دلش ميگرفت .. خدا شاهده از روزي كه اومدي چقدر حال وهوامون عوض شده... اخه چرا فرار كردي؟نگفتي نگرانت ميشيم ؟به خدا خواستم برم كلانتري خبر بدم...اقا يه دادي سرم زد كه تا اخر عمرم پام به كلانتري باز نمي شه

- تو نبايد منو دوست داشته باشي ..تو هم عين بقيه مسخرم كن...تو هم اذيتم كن وزخم زبونم بزن ...تو بگو زشت تو هم...

گريه اجازه حرف زدن وازم گرفت خاتون بغلم كرد وگفت:الهي قربون دل پرت بشم....اروم باش خودتت واذيت نكن

خاتون چرا نمي ميرم؟-

بسه دختر اين حرفا نزن...(نگام كن)صبحونه برات بيارم ؟-

نميخورم ...سيرم-

نمي خورم سيرم كه نشد حرف...مياي يا برات بيارم ؟-

مي دونستم اگه بگم نه ميخواد به زور تو دهنم كنه بخاطر همين گفتم:باشه..الان ميام پايين

وقتي رفت دراز كشيدم ..يه فكر مسخره به ذهنم رسيد....يعني آراد منو دوست داره؟شايد!!...خيلي مسخرست اگه دوستم داشته باشه...بايد مطمئن بشم...رفتم پايين...به ساعت ديواري نگاه كردم يازده ونيم بود...يعني نيم ساعت ديگه پيداش ميشه رفتم اشپزخونه ويدا نشسته بود وبا خاتون سيب زميني خورد ميكردن ..تا منو ديد با اخم سرشو انداخت پايين وگفتم:سلام ويدا..

چيزي نگفت ...خاتون با چشم وابرو بهم اشاره كرد كه كاريش نداشته باشم با لبخند گفتم:چطوري دختر؟از اومدنم خوشحال نيستي نه؟ اخ شرمنده نميدونستم اينجور ميشه وگرنه خودم وميكشتم...تمام نقشه هات نقش بر اب شد ؟

با اعصبانيت نگام كرد خم شدم تو چشماش نگاه كردم وگفتم:اگه ميخواي به آراد برسي بايد منو بكشي...

خاتون لبشو گاز گرفت واومد طرفم بازومو كشيد وبرد بيرون گفت:اين حرفا چيه داري ميزني ..دوروز رفتي پاک عقلتو از دست دادي؟

- اره عقلمو از دست دادم...خاتون ميدوني چرا من فرار كردم؟چون اقا قراره ويدا رو نگه داره ومنو بفرسته اسطبل..مطمئنم حرفش دروغ بوده ميخواسته منو بفروشه..

- اخه دختر خوب...اون اگه ميخواست بفروشتت كه همون روز اول اين كارو ميكرد ونمي اوردت اينجا

- اره چون روز اول ويدا خوشكله پر عشوه وناز نيومده بود...اصلا اون از اذيت كردن من لذت ميبره ... آرادجنون اذيت كردن داره خاتون، ميفهمي؟

لبشو کاز گرفت و اروم زد به صورتش و گفت:خاک به سرم این حرفا چیه میزني؟

تلفن آشپزخونه زنگ خورد ویدا گفت:خاتون با تو کار دارن

نگام کرد ورفت به اشپزخونه...باید امروز تکلیفمو با این لوک خوشانس مشخص کنم...تو حیاط ومنتظر آراد نشستم ...باید جوابمو بده چرا منو برگردوند؟یعني اون حرف تو ماشین زد همش کشک ؟ با اعصبانیت پامو میزدم به زمین ..چشمم به در بود ..این نیم ساعت شده بود براي من ده ساعت بالاخره در باز شد ...ماشین اومد تو..مختار جاي همیشه ماشین وپارک کرد بلند شدم..دوتاشون از ماشین اومدن پایین رو پله ها منتظرش بودم کتش رودستش انداخته بود وبا اخم وغرور راه میرفت ..اومد طرفم نزدیک پله شد جلوش وایسادم ..تو چشماش نگاه کردم گفتم:معني این بچه بازیا چیه؟چرا منو تالب مرز بردي و برگردوندي؟مگه قرار نبود پیش مردادست به دست شم؟

بدون جواب یه پله اومد بالا دوباره رفتم جلوش وایسادم گفتم:جوابمو بده

... آراد:دلیلي نمي بینم بهت جواب بدم

از کنارم رد شد ورفت بالا گفتم:دوستم داري؟

پشتش به من بود سرشو برگردوند وگفت:باز خیالاتي شدي؟یه بار بهت گفتم تو کیس مورد نظرم نیستي ... قدتت که اندازه یه کوتوله هفت سانتیه ..نه خوشکلي نه اندام رو فرمي داري(به سینهام نگاه کرد)حتي از سایز معمولي هم کوچیک تره ...برو یه فکر به حالشون بکن

رفت بالا ....چشمام ودهنم سه متر باز شد ....این چي گفت؟.به مختار نگاه کردم یه لبخند رو لبش بود سریع رفت بالا ..کثافت... بیشعور..نفهم ...به سینهام نگاه کردم...کجاش کوچیکن ؟بلند داد زدم :از تو که هیچي نداري که بهتره ..(اعصابم خورد شد با حرص پامو زدم رو زمین وبا صداي بلند تري گفتم)باید بگي چرا منو برگردوندي؟

موقع نهار تو اشپزخونه نشسته بودم وبا حرص سالاد درست میکردم ویدا هم نمیدونم کجا گورشو گم کرده بود تلفن زنگ خورد خاتون گفت:قربون دستت تلفن وبرمیداري؟

... گوشي رو با اعصبانیت برداشتم :بله

جوابي نیومد ...گفتم:الو

بازم کسي چیزي نگفت ... پوزخندي زدم وگفتم:مُردي؟

بازم سکوت.... فقط صداي پچ پچ حرف مي اومد انگار داشت با کسي حرف ميزد ...بلند تر گفتم:هوي عمو کجا رفتي؟مگه ازار داري زنگ ميزني حرف نميزني ؟

آراد:باز که صداتو بلند کردي؟

سريع گوشي دادم دست خاتون که بغلم وايساده بود گفت:کيه؟

...گوشي رو گذاشت دم گوشش وگفت:بفرماييد

....

-بله..

...

..چشم غره نگام کرد وگفت:شماييد اقا؟

...

...ببخشيد...چشم حتما-

گوشي رو گذاشت وگفت:اين چه کاري بود کردي؟همين کارا ميکني که اعصابش خورش ميشه ديگه...

...ديگه نميخوام باش حرف بزنم-

چه نازي هم ميکنه...باش قهري؟-

من کي با اين قوزميته دوست بودم که الان بخوام باش قهر کنم ؟-

سالاد که تموم شد رفتم به اتاق خودم ديدم ويدا نشسته وداره ارايش ميکنه عين دوتا دشمن خوني به هم نگاه کرديم ...از اتاق اومدم بيرون رفتم اشپزخونه...خاک تو سر من کنن با اين فرار کردنم ..دختراي مردم جوري فرار ميکنن که تا ده سال ديگه هم رد پاشم پيدا نميکن اما من چي؟ به دور روز نکشيد که دوباره برگشتم سر خونه اولم بخاطر همينه هيچ وقت پيشرفت نکردم ...داشتم خيار ميخوردم که ويدا اومد تو....به چها رچوب در تکيه داد دستاشم به سينه زد وگفت:فکر کردم گورتو گم کردي رفتي؟

با لبخند گفتم:اول اينكه كسي كه گور داره ديگه گم نميشه دوم اينكه ازاين به بعد من ميشم رقيب سرسخت تو وفرحنازو بقيه دختراي فاميل ودوست واشناي آراد جونم...چون تازگيا كشف كردم كه آراد بد جور خاطر خوام شده وبخاطرعلاقه زيادي كه به من داره نميتونه دوريمو تحمل كنه....

به خيار يه گاز زدم پوزخندي زد وگفت:فكراي قشنگ قشنگ ميكني... محض اطلاع جنابعالي بايد به عرضتون برسونم كه امروز فرحناز خانم وخانوادشون تشريف ميارن براي قرار عقد وعروسي ...

- جدي ؟حالا تو چرا اينقدر به خودت مالوندي؟فكر نميكني ممكنه با عروس خانم اشتباهي بگيرنت ؟

با اعصبانيت دندوناشو به هم فشار داد وگفت:فرحناز گفته بعد اينكه عروس اين خونه بشه تورو از اين خونه پرت ميكنه بيرون...

- تو غصه منو نخور جيگر ....ازهمين حالا پست جديد كهنه شوي بچه فرحناز وبهت تبريک ميگم

ديگه چيزي نگفت ورفت پوفي كردم وسرمو گذاشتم رو ميز كه صداي باز شدن دراومد بلند شدم دم اشپزخونه وايسادم باديدن مش رجب يه لبخند به لب اوردم گفتم: سلام....مش رجبي چطوري مرد بزرگ؟

تا منو ديد اومد سمتم وگفت:سلام آني ..(اشک تو چشماش جمع شد)چرا رفتي؟نگفتي ما تنها ميشيم ..ميدوني چقدر دلم برات تنگ شده بود؟خيلي بي معرفتي

-ببخشيد ..نميخواستم ناراحت تون كنم..

-ديگه فرار نميكني كه؟

-نه ...

-افرين چون قراره شوهرت بديم

با تعجب گفتم:چي؟شوخي ميكني؟

- نه ...پسر خواهرم دنبال دختر خوب ميگشت ما هم توروبهش معرفي كرديم ..خواستن بياين كه فرار كردي ...شدي عروس فراري

يه لبخند تلخي زدم نميدونستم چي بگم ...يه حال عجيب داشتم خواستگار براي من؟...پس پدر ومادرم كجان؟كي مهريه رو تعيين ميكنه ؟خرج عروسي با كيه؟اگه بابامو خواستن بگم كجاست؟...به مش رجب نگاه كردم وگفتم:به خواهر زادتون بگيد من بدردش نميخورم

..هواي داخل گرم وخفه كننده بود نگام كرد اومدم بيرون كه يه يكي دادزد:سلام آيناز

جلوم ونگاه كردم كامليا بودبا دو خودشو به من رسوند وپريد تو بغلم وگفت:سلام اينازخوبي؟وقتي شنيدم رفتي خيلي ناراحت شدم...گفتم حيف بود دوست به اين خوبي از دست دادم..

حالا نگران من بودي يا پارچه اي كه لباس نشد؟-

نه به خدا من اصلا به فكر لباسم نبودم....فوقش ميرفتم يكي ميخريدم هرچند به خوشكلي - دوخت تو نميشد ..حالا كجا رفته بودي كه به اين زودي برگشتي؟

مگه قرار بود كجا باشم؟-

شونشو انداخت بالا گفت:نميدونم ..خاتون گفت رفتي به يكي از فاميلات سر بزني؟خوش گذشت

بيچاره كامليا كه از چيزي خبر نداره ..اخه من فاميلم كجا بود با لبخند مصنوعي گفتم:اره خيلي خوش گذشت جات خالي..

با هم تا عمارت رفتيم ..اون رفت پيش خانم والده شون منم سريع رفتم به اشپزخونه خاتون گفت:كجايي دختر؟بيا كمک كن...

خاتون من تازه اومدما بزاريد عرقم خشک بشه بعد...تازشم من ديگه براي اين كار نميكنم-

ويدا يه ديس برنج برداشت وبا لبخند مرموزي رفت بالا...نشستم رو صندلي خاتون گفت:نكن آيناز بلند شو اگه اقا بفهمه ...باز تنبهت ميكنه ها

مهم نيست ...از انباري وتا لب مرز بردن وسكته دادن كه بيشتر نيست-

.. آراد:خدمتكار نيوردم بخوره وبخوابه

بلند شدم آراد با اعصبانيت نگام ميكرد ..ويدا بالبخند اومد تو..كثافت اين لوم داده گفتم:تا نگي من وبراي چي اوردي؟برات كار نمي كنم

مگه دست خودته؟-

پس دست کیه ؟-

با اعصبانیت اومد طرفم خاتون جلوم وایسادوگفت:اقا خواهش میکنم..نزنیش...این بچه است، نمیفهمه داره چي میگه

با اعصبانیت گفت:خاتون برو کنار

خاتون:تو به ارواح مادرتون کارش نداشته باش

آراد با چشماي قرمز به خاتون نگاه کرد وگفت:دیگه به مادرم قسمم نده

رفت بیرون..با شرمندگي سرم وانداختم پایین خاتون فقط نگام کرد دیس وداد دستم و با حالت قهري گفت:اینو ببر بالا

دیس وبرداشتم وگفتم:خاتون من..

پشتش به من بود گفت:هیچي نگو..من تو این چند سال اسم مادرش ونیوردم بخاطر تو قسمش دادم (برگشت نگام کرد)چرا اعصابش وخورد میکني؟حالا بهت گفت چرا اوردتت...میخواي چیکار کني؟اخرش مجبوري تا عمر داري اینجا بموني..اینقدر اذیتش نکن اینا حرفش وگوش کن..به خدا اگه باش خوب باشي کارت نداره

رفتم جلو قیافمو مظلوم کردم وگفتم:ببخش اعصبانیت کردم...

صورتشو بوسیدم با لبخند گفت:خوبه.... خوبه خودتو اینقدر لوس نکن اینا روببر تا سرد نشده

چشم ..هر چي شما بگید-

دوقدم رفتم برگشتم گفتم:راستي مش رجب چي میگفت که خواستگار برام پیدا کردین ؟

با لبخند گفت:حالا بعد بهت میگم

رفتم بالا کسي نبود ..حتما سالن پذیراي هستن چون صداي خنده فرحناز از اونجا میاومد...خواستم میز وبچینم که ویدا گفت:دست نزن ...سلیقت از قیافتم کج تره خودم میزو تزیین میکنم ..

اگه مثل اشپزیته از منم کج تره-

خواستم برم که سرو کلشون پیدا شد ...چشمم افتاد به مامان فرحناز..اَهههه....کپ دخترش .. پس چش رنگیاشون به خانم والدشون رفته ..کاملیااز دور برام بوس فرستاد. .. منم با چشم بسته یه بوس براش فرستادم چشممو باز کردم دیدم جاي کاملیا آراد واین کاملیا ورپریده داره دم گوش باباش یه چیزي میگه اي بترکي دختر الان چه وقت جاخالي دادن بود...خاک توسرم حالا فکر نکنه براي اون بوس فرستادم..اوه اوه گندش دراومد بدجور داره با اخم نگام میکنه سر میز نشستن فرحناز تنگ دل آراد نشست ...من وویدا هم با فاصله از میز وایسادیم آراد بهم نگاه کرد سرم وانداختم پایین حتما میخواد بدونه چرا براش بوس فرستادم ...مامان فرحناز گفت:این میزوکي چیده؟

..فرحناز با عشوه نگام کرد وگفت:خوب معلومه کي چیده ؟این

برگشت با اخم گفت:وقتي چیزي بلد نیستي انجامش نده

بایه لبخند حرص دارگفتم:کار من نیست ...ویدا خانم زحمتشو کشیدن

به ویدا نگاه کرد:کار شماست؟عزیزم به صورت لوندت اصلا نمیاد سلیقت اینجوري باشه ..عیب نداره کم کم یاد میگیري خودتو ناراحت نکن

نمردیم وتشخیص سلیقه از روي قیافه هم دیدیم... فرحناز گفت:شمسي جون..بدید غذا براتون بکشم

شمسي:اینا اینجا وایسادن که این کارو بکنن...تو به نامزدتت برس

آراد که داشت سالاد میخورد ...کلم پرید تو گلوش وشروع کرد به سرفه کردن ..فرحناز اب ... بهش داد...امیر گفت:چي شد اروم تر بخور

شمسي:عزیزم اب بخور...اخه شما شعورتون نمیرسه نباید کلم رو به این بزرگي خورد کرد؟

آراد کمي اب خورد حالش که بهتر شد به عمش نگاه کرد وگفت:ببخشید من کي با فرحناز نامزد کردم؟

شمسي:واي عمه ترسیدم..گفتم چي شده؟من وداداشم امروز میخواستیم قرار عقد توو فرحناز ... جونونم وبزاریم که زنگ زد وگفت کاري براش پیش اومده نمیتونه بیاد

تعجب آراد بیشتر شد وگفت:قرار عقد؟...فکر میکردم اول میرن خواستگاري بعد قرار اینجور چیزا رو میزارن ...

بد بخت آراد خودشم خبر نداشته چه خوابي براش دیدن.. چه باحال از پسرا هم میشه خواستگاري کرد امیر:میدونم عزیزم ...ولي میدوني که فرحناز چقدر دوست داره این چند سالم بخاطر اینکه بتوني مهتابم وفراموش کني صبر کرده...بهتر نیست یه ذره عاقلانه تر فکر کني وبه زندگي عادیت برگردي ؟تو که نمیتوني تا اخر عمرت تنها باشي؟بالاخره که باید تشکیل خانواده بدي حالا فرحناز نشد یکي دیگه

شمسي:چي چیو فرحناز نشد یکي دیگه....بهتر از دختر من میخواد کجا گیر بیاره

آراد با اعصبانیت گفت:بزارید با بابام صحبت کنم بهتون خبر میدم

فرحناز:عزیزم ..اگه فکر میکني به زمان بیشتري احتیاج داري ..من تاهروقت بخواي بهت وقت میدم

آراد:فعلا نهارتون و بخورید ..تا سرد نشده واز دهن نیوفتاده

به ویدا نگاه کردم ..لبخند تا بنا گوش بود انگار این موجود از این وصلت بیشتر از فرحناز خوشحاله...

بعد خوردن نهار...چاي براشون بردم ..فرحناز نبودش ویدا هم یهو غیبش زد این دوتا کجا رفتنخدا داند ...به خاتون گفتم:ویدا کو؟

-نمیدونم...

این دوتا جادوگر هر جا هستن باهمن ...برنج هایي که اضاف اومدبود ریختم تو بشقاب که ببرم بریزم کنار الاچیق که گنجیشکا بخورن از اشپزخونه اومدم بیرون ..که صداي ویدا اومد:خانم هنوز پول اون ماه رو بهم ندادید؟

..فرحناز:یه کاري برام میکني ..دوبرارشوپول میگیري

خانم میدوني من چیکار میکنم؟ فکر کردید اگه بفهمه دارم جاسو سیشو میکنم چه بلایي سرم میاره؟ -

ا زکجا میخواد بدونه؟....مگه نگفتي این دختره فرار کرده؟چرا دوباره سرو وکلش پیدا شد ؟ -

نميدونم خانم..صبح بهم گفت ايناز اومده .. اولش باورم نشد منم بعد كه رفتم به اتاق ديدم - روتخت خوابيده از ديدنش تعجب كردم

جالب شد..پس ويدا جاسوس فرحنازه....بدبخت آراد كه فكر كرده فرحناز دلسوزشو براش خدمتكار اورده ...صداي خاتون بلند شد..آيناز..كجايي آيناز؟

سريع رفتم به اشپزخونه وبه واروم گفتم:خاتون چرااينقدر داد ميزني ؟

گفت:كجا رفتي ؟

-رفتم يه چيزي كشف كنم...

-حالا كه كشف كردي اينا رو ببر بالا

-.. شماها انگار منتظر بوديد من بيام كه ازم بار بكشيد

-غر نزن برو

-بابا بزار اون نهارو چاي از حلقومشون بره پايين بعد ميوه بهشون بده

شونهامو چرخوند طرف درو گفت:بدو اينقدر حرف نزن

تا شب هيچ كار خاص ديگه اي انجا م ندادم ...ويدا خوابيد، منم بخاطر عطري كه حاج خانم زده بود وتا اعماق مغزم فرو مي رفت چسبيده به ديوار خوابيدم....خدايا باورم نميشه دوباره اينجام وفردا بايد اين بچه اژدها رو بيدار كنم ...خودتت بهم رحم كن

صداي زنگ گوش خراشي ..تو حلزوناي گوشم فرو ميرفت با اعصبانيت بلند شدم به گوشي ويدا حمله كردم ...وسريع صداشو قطع كردم ...كوشيشو پرت كردم رو بالشت ..چشماش وباز كرد وگفت:چته؟

-چته ودرد ..چرا گوشيتو ميزاري روزنگ وبيدار نميشي؟

-ميخواستم بيدار شم آراد وبيدار كنم..

-خب چرا خوابيدي ؟پاشو برو ديگه..

سرشو كرد زير پتو وگفت:اين كار تو نه من...

خوابيدم پتو رو رو سرم كشيدم وگفتم:به من ربطي نداره..

يعني چي به من ربطي نداره ؟-

جوابشو ندادم ..پتو وراز سرم برداشت وگفت:من ميرم ولي مطمئن باش ...اين اخرين روزيه كه اينجايي

آمين ...يا رب العالمين-

وقتي رفت يه نفس راحت كشيدم ورفتم وضو گرفتم ...داشتم نماز ميخوندم كه ويدا اومد تو جلوم وايساد وبا توپ پر گفت: حاجيه خانم ...اقاگفت بري اتاقش كارت داشت ...

اينو گفت وخوابيد ..بعد اينكه سلام نمازمو دادم داشتم ذكر ميگفتم كه گفت:هوي ..با تو بودما گفتم... اقا گفته بري اتاقش

نگاش كردم وگفتم:اول اينكه خواهر.. هوي تو كلاته...دوم خواهر جان اول صبحي زبونت وبه فحش ودري وري نچرخون چون فرداي قيامت همين زبون شهادتت براعمالت ميده

سرشوو كرد زير پتو وگفت:برو بابا

بلند گفتم:خدا انشاالله همه را به راه راست هدايت كند

بعد اينكه ذكرم تموم شد ..سجادمو جمع كردم كه تلفن زنگ خورد ..گوشي رو برداشتم بله:..

مگه ويدا بهت نگفت بياي اتاقم- ..

چرا گفت-...

پس چرا نيومدي؟-

داشتم خواهر ويدارو پند واندرز ميدادم-

چي؟-

هيچي الان ميام- ...

بعد از اينكه گوشي رو گذاشتم وشال وكلاه كردم ورفتم به سمت عمارت داگي من وديد انگار خيلي اعصباني بود..با دست يه بوس برش فرستادم وگفتم:ببخش داگي جون مجبور شدم

با قدم هاي تند رفتم تو ..از پله ها رفتم بالا...در باز بود خودشم با لباس گرم كن رو تخت نشسته بود وداشت كفش اسپرتش و ميپوشيد با انگشتم زدم به در وگفتم:با من كاري داشتيد ؟

نگام كرد وگفت:كل اين اتاق وامروز تميز ميكني.. پرده رو ميشوري ..كف زمين اونقدر تميز ميكني كه بشه جاي ايينه ازش استفاده كرد ..

به چهار چوب در تكيه دادم وگفتم:قصه سيندرلا وشنيدي كه...همون شبي كه لنگه كفششو تو قصر پسر شاه گم ميكنه....بعد پسر شاه كل شهرو ميگرده دنبال دختره...

خب...كي چي؟-

قضيه من سيندرلا هم مثل همه...فقط برعكس شده...من خونه پسر شاه كلفتي ميكنم-

دوروز نبودي زبونت دراز تر شده..-

اب و هواتون بهم ساخته..-

برو صبحونه رو حاضر كن..-

چرا دوباره منو اوردي اينجا ؟-

بلند شد وگفت: برو صبحونه رو حاضر كن..

دهنم باز كردم كه چيزي بگم....گفت:اگه يه كلام ديگه حرف بزني ..ميفرستمت تو انباري

فقط نگاش كردم وچيزي نگفتم..رفتم اشپزخونه..اين زندگي لعنتي كي ميخواد يه روي خوش به من نشون بده ..خدايا شكرت كه نكرديم تَركت...تخم مرغ وانداختم تو اب جوش به تخم مرغا نگاه كردم ...زير لب خوندم :دوباره نميخوام چشاي خيسمو كسي ببينه /يه عمر حال وروز من همينه /كسي به پاي گريه هام نمي شينه/ بازم دلم گرفت وگريه كردم بازم به گريه هام ميخندن /بازم صداي گريمو شنيدو ..همه به گريه هام ميخندن /دوباره يه گوشه ميشينمو واسه دلم ميخونم/ هنوز تو حسرت يه هم زبونم ولي نميشه واينو ميدونم ....

آراد:فكر ميكني اگه براي تخم مرغا بخوني زوترآبپز ميشن ...؟

سرمو برگردوندم همون چند قطره اشك كه اومده بود وسريع پاك كردم ...اين اينجا چيكار ميكنه؟كي اومد؟ گفتم:كاري داشتيد؟

اينجا خونمه هرجا كه دلم بخوات ميرم ...صبحونه حاضر نشد-

کوفت بخوري...ايشاالله صبحونه اخرت باشه ..حالا خوبه هر روز ساعت هفت ميخورد ..اَد امروز يادش افتاده يه ربع به هفت بخوره همين جور که نگاش ميکردم گفت:چيه بازم ميخواي بپرسي چرا برت گردوندم؟

اره..ميخوام بدونم...اول که منو با دخترا نفرستادي برم..حالا هم تا نميه راه برديم - وبرگردونديم چرا؟

واقعا ميخواي بدوني؟چون بابت پنج ميليون پول دادم..اگه ميفرستادمت خارج بخاطر قيافت - دو ميليونم بابتت نميدادن پس مجبوري تا مشتري بهتري پيدا بشه همين جا بموني

من که تو قلعه نظاميت زندانيم وچاره اي جز موندن ندارم-

به قابلمه نگاه کردوگفت:افرين که ميدوني ...اما دلم نميخواد اين زنداني زشت هميشه اينجا بمونه

نگاش کردم وگفتم:تو ارزش دخترا رو فقط به قيافه ميدوني؟

بله..چون تنها چيزي که دخترا دارن همين زيبايي .. اگه اينم نداشته باشن اندازه انگشت - کوچه پام پيشم ارزش ندارن

پس چرا تا حالا ازدواج نکردي؟اين همه دختر لوند دور برت ريخته..يکيشم همين فرحناز - که ديروز اومد خواستگاريت...

فقط نگاه عصبي بهم کرد ..پوزخندي زدم وگفتم:اها فهميدم ..مهتاب ونميتوني فراموش کني..

با اعصبانيت بلند شد اومد سمتم رو به روم وايساد دستشو بلند کرد با ترس نگاش کردم دندوناش وفشار داد دستشو اورد پايين و گفت:ديگه حق نداري اسم مهتاب وبه زبونت بياري..فقط يه بار ديگه راجبع مهتاب حرف بزني زبونتو مي برم

نگام کرد ورفت بيرون .. يه نفس عميقي کشيدم نزديک بودکتکه رو بخورم ..يعني اينقدر مهتاب ودوست داره ؟

صداي جليز..جليز مياومد نگاه کردم اب سر اومده بود .. زير اجاقو خاموش کردم بدون صبحونه رفت شرکت ..رو صندلي نشسته بودم که خاتون اومد تو وگفت:چته مادر چرا دمقي؟

با آراد حرفم شد-..

بازم؟ من از دست تو چيكاركنم؟ دختر تو چرا نميتوني جلوي زبونت وبگيري؟ ايندفعه اگه - بخواد بزنت كارش ندارم...بعد ميگي آراد بداخلاقه ...كرم از خوده درخته

ميگم...آراد مهتاب دوست داشته؟-

همون جور كه وايساده بود با تعجب گفت:تو مهتاب واز كجا ميشناسي؟

... هم عكسشو ديدم هم ديروز درموردش حرف ميزدن-

..والله مهتاب خدا بيامرز-

يهو با صداي بلندي گفتم:مگه مرده؟

اره شيش سال پيش دختر ماهي بود مهربون وخوش اخلاق ... تا قبل از اينكه فوت كنه - همسايه ديوار به ديوار بوديم بعد فوتش پدر ومادرش از اين محل رفتن...مهتاب اقا وخيلي دوست داشت .. اما اقا نميخواست دختري رو وارد زندگيش كنه...مهتابم چند بار بهش گفته بود دوستش داره... اقا محلش نميذاشت.. دختر بيچاره سه ماه تموم نامه هاي عاشقانه مينوشت وميداد دست من كه بدم به اقا .. اقا هم بعد از خوندن پارشون ميكرد ومي ريختشون بيرون ميگفت دختري كه به پسري ابراز علاقه كنه وبا نا مه و پسغوم بخواد عشقش ثابت كنه ...اهل زندگي نيست ....يه روز مهتاب با گريه اومد پيشم گفت با آراد حرف بزن بگو خيلي دوستش دارم ونميتونم به مرد ديگه فكر كنم،اگه براي اخرين بار جوابش نه بود خودمو ميكشم .. منم پيغامشو به اقا دادم ..اونم با اعصبانيت رفت خونشون و...ديگه نميدونم اونجا چي بهم گفتم كه دوروز بعد قرار شد ازدواج كنن به باباش گفت كه برن خواستگاري مهتاب اما اقا سيروس گفت..بايد با فرحناز ازدواج كني...اقا هم قبول نميكنه وپاشو ميكنه تو يه كفش كه فقط مهتاب وميخواد....يک ماه تمام بينشون دعوا بودتا بالاخره اقا سيروس قبول كرد كه برن خواستگاري...شب خواستگاري بهش خبر ميدن كه مهتاب خودكشي كرده...آراد باور ش نشد ..ميگفت بابام كشتش ..همون عكسي كه تو ديدي كنار جسدش پيدا كردن

خيلي ناراحت شدم...چقدر گناه داشته..چقدر سخته ادم كسي رو كه دوست داره بميره

..كجايي ايناز با توام-

ها..؟نفهميدم چي گفتي؟-

ميگم اقا بهت گفته امشب مهموني داريم؟-

نه فقط گفت..اتاقش وتميز كنم-

خيل خب بلند شو صبحونتو بخور..منم برم اين ويدا رو بيدار كنم..انگا رخدا اين وخلق - كرده فقط برا ي خوابيدن

باشه-...

بعد خوردن صبحانه ساعت نه رفتم بالا ومشغول تميز كردن اتاقش شدم ...پتو وتشكشو عوض كردم ....گذاشتم تو يه گوشه كه مش رجب ببره خشک شويي بشورن ..كف زمين وانقدرسابيدم وخشک كردم كه صورتم قشنگ معلوم بود.. رفتم سراغ پرده ،يه چهار پايه بلندي اوردم ورفتم بالا ... يكي.. يكي...گيره ها رواز پرده جدا ميكردم ...نصف پرده ها رو باز كردم كه صداي آراد اومد:دسته چكم يادم رفته..الان ميام...مختار نبود مجبو رشدم .. خودم بيام

اومد تو ..نگاش به من افتاد بعد به تخت وكف اتاق نگاه كرد ... انگار از اون همه تميزي تعجب كرده ...چيش مرده شور برده بلد نيست تشكركنه...دستمو دراز كردم كه ..چند تا گيره مونده هم از پرده جدا كنم ...كه يهو چها رپايه تكون خورد جيغ كشيدم وپرده وسفت گرفتم ... دو تا پايه رفت تو هوا وافتادم ...اما رو زمين نيوفتادم ...يه جاي سفت يه اسكلت زير بدم بود وبد تر از اون ..پيشونيم رو پيشنيش بود..بينيم رو بينيش لبم رو لبش بود ...تا مرز سكته رفتم جلو ..چشاي دوتامون گرد شده بود وبه هم زل زده بوديم .سريع نشستم ..اون هنوز رو زمين خوابيده بود ..خاک تو سرم ..امروز انباري حتميه ...لب پايين سمت چپ خوني شده بود ...با هول وترس گفتم:ب..ب..بخشيد..يهني معذرت ميخوام ...

نشست..پريدم سمت عسلي و چهار پنج تا دستمال كاغذي برداشتم گذاشتم رولبش وگفتم:واقعا معذرت ميخوام ..به خدا تقصير من نبود ..چهار پايه يهو..

دستمال كاغذ رو با اعصبانيت برداشت وگفت:بسه ديگه...(به پرده نگاه كرد وگفت)ببين چه بلايي سر پرده اوردي...

نگاش كردم وازوسط جر خورده بود ...سرمو انداختم پايين وگفتم:ببخشيد...

كلمه ديگه اي هم بلدي؟-

خب پرده براتون ميدوزم-...

بلند شد رفت سمت دستشويي..شير وباز كرد ولبش وشست ..بلند گفتم:قول ميدم عين همين پرده براتون بدوزم ..

با اخم اومد بیرون هنوز خون میاومد دستش وبا حوله خشک میکرد... هـه.. چه جور با دوندونام پارش کردم ..حقشه...گفتم:لبتون هنوز داره خون یاد

دستشو کشید به لبشو نگاه کرد وگفت:اگه لب میخواستي ..میتونستي بدون پاره کردن لبم بگي..

با اعصبانیت گفتم: هنوز اونقدر بدبخت نشدم که بیام دشمنو ببوسم...بنده هم نمیدونستم اینقدر مشتاق بغل کردن مني که با اون سرعت خودتو نو به من رسوندید

-هیچ علاقه اي به بغل کردن یه اسکلت ندارم...

-منم علاقه اي به بوسیدن لبایي که یه مَن موپشتش خوابیده ندارم...

عین تفنگ درحال شلیک بودم..یکي میگفت دوتا میشنید

-اگه علاقه اي نداشتي..اینجوري با ولع ولب ودندون به جون لب من نمي افتادي...

-اگه نمیگرفتیم اینجوري نمیشد...

از قافش معلوم بود کلافه شده به لبش نگاه کردم و گفتم:بهتره یه چسبي بهش بزني داره خون میاد

موبالیش زنگ خورد قعطش کرد وگذاشتش تو جیب کتش .. دوباره رفت به دستشویي ..از جعبه یه چسب برداشت وزد به لبش ..دست چکشو از کشوي میز عسلیش برداشت و رفت پرده رو جمع کردم تو بغلم گرفتم ورفتم پایین.. خاتون راست میگه کرم از خوده درخته..همش تقصیر خودمه اعصبانیش میکنم...از پله ها رفتم پایین خاتون وویدا داشتن سالن وتمییز میکردن خاتون گفت:چه بلایي سر پرده اوردي؟

-چیزیش نشده ...فقط کمي ترکش خورده..الانم موجیه ببرمش درمانگاه خوب میشه

خاتون خندید وگفت:از دست تو با این حرفات

ویدا هم یه لبخند با موج ضیف زد...پرده رو بردم به اتاقم کف زمین پهنش کردم ونگاش کردم..نچ قابل تعمییر نیست باید کلا باز سازي بشه ..واي پارچه کاملیا هم هست ...اونو چیکار کنم؟حالا کي میره پارچه براي پرده بخره؟ تو همین فکرا بودم که یکي ضربه به درزد در وباز کردم وگفتم:چقدر حلال زاده اي دختر همین الان داشتم بهت فکر میکردم..

کاملیا:بیام تو؟

نه اگه ميخواي مي توني بري-

با خنده اومد تو وگفت:پارچمو برش زدي؟

نه...امشب اقامون مهموني دارن ...وقت نميكنم بايد به خاتون كمک كنم-

باشه عيبي نداره...پس ميرم ديگه-

با هم رفتيم بيرون همين جور كه راه ميرفتيم گفتم:يه سوالي بپرسم؟

بله-..

آراد تا حالا خنديده؟-

وايساد ونگام كرد وگفت:معلومه كه خنديده قبل ازاينكه مهتاب...بميره هميشه ميخنديد..خيلي خوش خنده بود فقط كافي بود يه لطيف براش تعريف كني...ديگه از خنده ميافتاد رو زمين ...ايقدرم خوشكل ميخنده...بخاطر خندهاش بود كه دخترا عاشقش شدن ...اون موقع ها وقتي مهموني ميگرفت مجلسو از خنده منفجر ميكرد هر كسي كه آراد ميشناخت تا اسم مهموني بگوششون ميرسيد با سر مياومدن..اما الان تعداد مهموناش خيلي كم شده..

نزديک عمارت كه رسيديم يهو با خنده گفت:ميدونستي آراد قلقلكيه؟

با تعجب گفتم:واقعا؟

اره..فقط كافيه دست يكي به بدنش برسه ديگه از خنده ميميره...اون موقع ها وقتي آراد از - يه چيزي ناراحت ميشد اميرعلي قلقلكش ميداد...با خنده آراد ما هم مي خنديديم

خوشبخت بودين نه؟-

خيلي...با اومدن مهتاب ومردنش..تمام خوشي هامون از بين رفت-

تا دم در همراهش رفتم گفت:خب من ميرم ديگه..كاري نداري؟

نه به سلامت-..

يادتت نره فردا ديگه پارچه مو برش بزنيا؟-

چشم-...

..خواست بره گفتم:صبر کن.... صبر کن

-بله...

ميتوني برام پارچه پرده بخري؟-

-اره...

بهش گفتم چه نوع پارچه ورنگ وچند متر بياره بعد خدا حافظي يه راست رفتم اشپزخونه و تا شب من وويدا خاتون براي مهموني سالن وحاضر كرديم بعد نماز رفتم حموم ..چه كيفي ميداد سرماي پاييز بري زير دوش اب گرم ..بعد حموم رفتم اتاقم ...در كمدمو باز كردم وگفتم:حالا چي بپوشم؟ كاش اميركمتر برام لباس ميگرفت كه حداقل ..ميتونستم راحت ترانتخاب كنم...چند قدم رفتم عقب تر .به كل لباسا نگاه ميكردم كه ويدا اومد توگفت:اينقدر به لباسات زل زن هر چي بپوشي خوشكل نميشي

در كمدش وكه كنار كمد من بود باز كرد چشمش افتاد به كفشام وپوزخندي زد وگفت:اين همه كفش وبراي چي خريدي؟تو كه ماهي يه بارم نميري بيرون ..

خريدم ببينم فضولم كيه؟-

نگام كرد وگفت:خيلي زبون درازي ميكني...يه كاري نكن اعصابم خورد بشه؟

تو چشماش نگاه كردم وگفتم:مثلا اگه خورد بشه چي ميشه؟

...با اعصبانيت اومد جلو خاتون تو چار چوب وايساد وگفت:سريع لباس بپوشيد بياييد بالا

ويدا ازم جدا شد و كت ودامن كوتاهي كه از قبل انتخاب كرده بود وبرداشت نگاش كردم ...گفت:روتو اون ور كن ميخوام لباسمو عوض كنم

هر چي تو داري منم دارم...از چي خجالت ميكشي ديگه؟-

اينو گفتم عين باد اومدم بيرون واز هر گونه دعواي احتمالي جلوگيري كردم ...تو هال منتظرش بودم رجب اومد تو گفت:شماها چرا هنوز اينجاييد ؟همه مهمونا اومدن

گفتم:منتظر پرنسس فيونام كه حاضر بشن

مش رجب خندید ورفت به اشپزخونه..ویدا اومد بیرون..اونم با چه وضعي ...از هیچ لوازم ارایشي دریغ نکرده بود ..گفتن آرایش اونم در حد ملایم نه نقش ونگار کردن صورت...نگاش کردم گفت:چیه به چي زل زدي؟

یه لبخند مسخره اي زدم وگفتم:ناز شدي...امشب حتما برات خواستگار پیدا میشه؟

... حیف که ارایشم خراب میشه وگرنه میدونستم بات چیکار کنم-

چیزي نگفتم موقع راه رفتن به باسنش که عین دمبه گوسفند چپ وراست میشد نگاه کردم..با خنده رفتم اتاقم ..یه شلوار لي مشکي ویه تونیک سفید که از بالاي رون راستم به صورت کج تا بالاي زانوي چپم میاومد.. زیر سینم چین هاي درشت داشت که با نوار قرمز دوخته شده بود..یه روسري مخلوط سفید قرمز ریشه دار ویه صندل انگشتي قرمز پاشنه سوزني سفید که با سه تا بند باریک از وسط انگشتم به دور مچ پام پیچ میخوردپوشیدم....تو ایینه به خودم نگاه کردم خوب شدم ...سریع رفتم به اشپزخونه کسي نبود انگار دیر کردم یه خیار از رو میز برداشتم به کابینت تکیه دادم ویه گاز بهش زدم که خاتون اومد تو...سر جاش وایساد سر تا پامو نگاه کرد..انگا رخشکش زده بود یهو بالبخند گفت:ماشاالله هزار ماشاالله چقدر خوشکل شدي ..اومد جلو بغلم کرد ...چقدر خوشتیپي دختر..از بس لباساي عتیقه من ومیپوشدیا این قد دخترونت مشخص نبود ...دختر تو که اینقدر خو ش اندامي چرا لباس خوشکلات ونمیپوشیدي؟ها؟ نگاه صندل قرمزت چقدر به پاي ظریف وسفیدتت میاد..حیف که لاک نزدي ..یه لاک صورتي خوشکل برات میخرم ...

من با تعجب وهاج واج هرجایي که خاتون میگفت ونگاه میکردم انگا راون بیشتر از من با این لباسا ذوق کرده.. خوبِ ارایش نکردم ...دوباره بغلم کرد وگفت:اگه امشب اقا تو رو با این لباس ببینه شک میکنه خودتت باشي..

ویدا اومد با تعجب بهم نگاه کرد ..خاتون ازم جدا شد وبه ویدا گفت:خوشکل شده نه ؟الهي قربونت برم ..امشب دیگه هیچ کس نمیتونه بهت بگه زشت..هر کي گفت خودم جوابش میدم

ویدا انگار ازتیپ جدید من خوشش نیومده ..قیافش گرفته شد وگفت:اصلانم خوب نشده..بد بود بدتر شد...اگه تعریف وتمجداتتون تموم شده بیاید کمک

رفت بالا..خاتون گفت:وا....حسود هرگز نیاسود ..بریم مادر

با هم رفتیم بالا.. یه خواننده خارجي میخوند معلوم نبود چي براي خودش بلغور میکنه ؟به همه نگاه کردم شاید امیروببینم ..سرم وچرخوندم دیدم یه گوشه وایساده وبا لبخند به من نگاه میکنه ..با دست اشاره کرد برم پیشش...با خوشحال وذوق رفتم پیشش گفتم:سلام...هنرمند

خوبي؟

يه قدم رفت عقب ونگاهي بهم انداخت وگفت:عالي شدي

يا خدا اين چي بود گفت...انتظار نداشتم همچين حرفي بهم بزنه ا زخجالت گر گرفتم وسرم وانداختم پايين...سرش پايين گرفت ونگام كرد گفت:بازم چيزي گم كردي رو زمين ؟

... سرم وبلند كردم با لبخند گفتم:من به اين تعريفا عادتت ندارم

..خنديد وگفت:اها ميگم چرا لپت سرخ شده...فكر كردم رژگونه زدي

لبمو گاز گرفتم به اطراف نگاه كردم نكنه كسي صدامونو بشنوه...گفت:راستي با آراد چيكار ميكني؟

هيچ..مثل سابق به جون هم ميافتيم...ولي تو خيلي بي معرفتي يه زنگ نزدي حال منو - بپرسي...نگفتي ممكنه..منو به كشتن بده

چون خيالم راحته بات كاري نداره...بهم يه قولي ميدي؟-

چي؟

ديگه فرار نكن، آراد هرچقدر بداخلاق واخمو وبد باشه به اندازه پسرايي كه تو خيابونن - نيست

باشه قول مي دم ايندفعه خواستم فرار كنم بيام پيش تو-

..عاليه...بعد مهموني يادم بيار ميخوام يه چيزي بهت بدم-

چي؟-

...بعدا ميفهمي-

يهو يكي از پشت بازمو گرفت برگشتم ديدم كامليااست باچشاي گشاد ذوق زده گفت:بابا - خوش اندام يک ساعت دارم نگات ميكنم ميگم خدا اين كيه داره كه با داداش من حرف ميزنه...تو اين اندامتو كجا قيام كرده بودي ما نمي ديديم؟

...از عرض اندام خوشم نمياومد-

خيلي خوش تيپ شدي كاش يه ارايشي هم ميكردي ديگه ميشدي نور علي نور ورو همه دختراي مجلس كم ميكردي..بيا بريم ميخوام به دوستام معرفيت كنم...

بدون اينكه منتظر جواب من باشه دستمو كشيد وگفتم:كاملیا جان دستمو لازم دارم

ميدونم جيگر...چون هنوز لباس منو ندوختي-

خنديم وگفتم:خيلي پرويي...

رفتيم پيش دوتا از دوستاش گفت:بچه ها اين خانم مانكنه آينازه..اينم شقايق وبهاره از بچه هاي تئاترن

باهاشون دست دادم كه شقايق گفت:من تاحالا نديدمتون...

كاملیا:بابا اين همونه كه اون شب حميد وضايع كرد وگفت:شلوارتو دربيار

شقايق گفت:واي خدا چقدر عوض شدي..ببخشدا اون شب خيلي شلخته بودي..ولي امشب محشر شدي..

بهاره:راست ميگه فكر كردم يكي از مهمونايي..خواستم از كاملیا بپرسم اين دختره كيه؟

داشتيم از تعريفات دخترا ذوق مرگ ميشديم كه شقايق با اين حرفش ذوقمون خشک كرد شقايق گفت:چشمات خيلي نازه..عين گربه است...

لبخندم به صورت اتوماتيک وار بسته شد ..اي خدا اينم كه اومد گفت خوشكلي پسوند گربه بهش اضافه كرد..

كاملیا:بچه ها خياطيش حرف نداره..يه كت ودامن براي خاتون دوخته بود فكر كردم از خارج سفارش داده ..

شقايق:همون كت ودامني كه مهموني قبلي پوشيده بود...نه اون بنفشه...

بهاره:الهي بميرم لبش چي شده؟

سرمونو چرخونديم همونجايي كه بهاره نگاه ميكرد...آراد با همون اخم از پله ها مياومد پايين اين نوع بشر انگار دوست ندارن مو بزارن وريششون وبزنن ...شقايق:كاملیا لبش چي شده؟

کاملیا:نمیدونم..منم تازه دیدم

شقایق: برو بابا ..دیگه چه جور دختر عمه اي هستي كه نميدوني پسر داييش چه شه

وقتي با همه سلام كرد يكي از پسرا بلند گفت:عزيزم لب چي شده

رو مبل مخصوصش نشست وگفت:دوست دختر جديدم..وحشيانه لب ميگيره

...همه گفتن:اووووو

با چشاي گشاد نگاش كردم چند تا پسر بلند خنديدن يكيشون گفت:يعني اينقدر اوضاعش خيطه كه چسب زدي؟

-پاره شده..

بيشتر خنديدن يكي ديگشون گفت:مطمئني نمي خواسته لبتو بخوره ؟

همشون خندين فرحناز ازروي اعصبانيت وحرص لبخندي زد وگفت:آراد دوست دختر جديدت كيه؟

-تو نمي شناسيش

-... خوب بگو بشناسيمش

-هنوز نا شناخته است... هروقت كشفش كردم چه جور جونوريه بهت ميگم

كثافت اشغال..به من ميگه جونور..خودش كه با اون همه ريش عين شامپازست...دور واطراف ونگاه ميكرد انگار دنبال كسي ميگشت ...به خاتون كه داشت پذيرايي ميكرد اشاره كرد بره پيشش..خاتونم رفت..چيزي بهش گفت...خاتونم سرچرخوند... اينا دنبال كي ميگردن كه پيداش نميكنن؟ نگاش رو من ثابت شد با دست بهم اشاره كرد آراد رد دست خاتون وگرفت به من نگاه كرد...يه نگاه كلي بهم انداخت چشماش حالت تعجب گرفته بود به خاتون چيز ي گفت ورفت بيرون خاتون با لبخند اومد طرفم

..گفت:برو اقا كارت داره

شقايق:خاتون كي لب آراد واينجوري كرده؟

-.. نميدونم والله

...با قدم هاي تندي رفتم بيرون دم در وايساده بود كنارش وايسادم و گفتم:بله

نگام كرد وگفت:اين چه لباسي پوشيدي ؟

چشه؟ از..دامن كوتاه ويدا كه كل پاش لخت وموهاشم با مدل اجق وجق به نمايش گذاشته - كه بهتره..

من با اون كاري ندارم..برو لباست وعوض كن-

نميخوام...اين لباسا رو امير علي برام خريده ..بخاطر اون اينو پوشيدم اگه خيلي ناراحتي، - بزار برم پيش امير

جلوشو نگاه كرد وگفت:برو تو..

رفتم تو..فرحناز با شک نگام كرد يه سيني اب ميوه برداشتم جلوي امير گرفتم گفت:ممنون خانم...رفتين بيرون دعوا كنيد؟

اره ...ميگه اين لباسا چيه پوشيدي؟اخه بگو تو به لباس من چيكار داري؟-

خنديد وچيزي نگفت رفتم پيش كاملیا ودوستاش وقتي اب ميوه برداشتن بهاره گفت:آراد بات چيكار داشت؟

با لبخند گفتم:هيچي...ميخواست فردا لباساشو بشورم

فرحناز با صدايي كه همه بشنون رو به من كرد و گفت:عزيزم كفشتو از كجا خريدي؟

مثلا ميخواست منوضايع كنه به پام نگاه كردم وگفتم:عزيزم اين كفش نيست صندله..

همه اروم خندين به جز كاملیا كه زد زير خنده فرحناز با اعصبانيت به كاملیا گفت:خر بخنده...

كاملیا خجالت زده سرش وانداخت پايين وچيزي نگفت بد ضايع شده بود..دم گوشش گفتم: بگو ..سگ به تماشا

كاملیا عين لاستيكي كه پنجريش وميگيرن با لب خندون وتاكيد گفت:سگ به تماشا...

چند نفري هم خنديدن....فرحناز با اعصبانيت نگام كرد به آراد نگاه كردم دستش جلو دهنش گرفته وسرش پايين ....نميدونم چرا حس كردم داره ميخنده..كاش سرش مي اورد بالا حداقل

دندوناش ومیدیدم .. رفتم به اشپزخونه..یه نفس عمیقي کشیدم...واي خفه شدم...این عطرا چیه به خودشون میزنن؟سردرد گرفتم...

حال میکني ..خواهر منوضایع میکني نه؟-

امیر دراشپزخونه وایساده بود گفتم:خواهر شما وقتي به خواهر خودشم رحم نمیکنه وجلوي اون همه ادم ضایعش میکنه ...پس ضایع شدن حقشه

دستش وبرد بالا وگفت:به جان خودم نیومد کل بندازم...چون میدونم پیشت کم میارم ..بیا بریم میخوام اون چیز وبهت نشون میدم

با هم رفتیم بیرون از سرماي هوا دستم وگذاشتم زیر بغلم وگفتم:چقدر سرده

لباسات مناسب نیست ..جوراب هم که نپوشیدي-

...اگه جوراب با صندل بپوشم دیگه میشم عین اُملا-

به ماشین که رسیدیم در صندوق عقب وباز کرد یه تابلو نقاشي کادو پیچ شده اورد بیرون جلوم گرفت وگفت :قابل شما رو نداره

چیه؟-

بمب...برشدار بازش کن-

از دستش برداشتم کادوش وباز کردم... همون تابلو دختر بچه بود با تعجب گفتم :این..اینکه همون تابلو هست که خیلي دوستش داشتي

... خب تو هم دوستش داشتي-

...اره اما-

میخوام بدمش به تو...پیش تو امن تره..اگه دوستش نداري میتونم با یکي دیگه عوضش کنم-

نه..نه...خیلي خوبه ممنون..قول میدم خوب ازش مراقبت کنم میرم بزنم به دیوار اتاقم-

...باشه پس منم برم دیگه-

میري خونه؟اخه هنوز که زوده..تازه مهموني شروع شده-

حوصله مهموني ندارم..اومده بودم اين تابلو رو بهت بدم-

..سوار ماشين شد گفت:برو تو سرما ميخوري

فقط سرمو تكون دادم ...ماشين وروشن كرد گفت:خداحافظ

-خدا حافظ..

دنده عقب گرفت رفت بيرون ..يه نفسي كشيدم ورفتم به اتاق...تابلو رو جايي زدم كه موقع خواب روبه روم باشه...عاليه..نقاشيت حرف نداره

بعد اينكه اقاآراد با دخترا يه دل سير رقصيد مهموني تموم شد...فكر كنم بخاطر اينكه نميتونست با دخترا لب بده حالش گرفت...خوب كاري كردم...من وخاتون ومش رجب وويدا سالن تميز ميكردم از خستگي صندلام دراوردم رو زمين نشستم وبا خستگي گفتم:خاتون خسته شدم خوابم مياد

مش رجب:تو رو بخواب ما اينجا رو تميز ميكنيم

ويدا:خوب والله..كلفت باشي ونازت وهم بكشن

خواستم چيزي كه صداي آراد اومد:تو چرا زمين نشستي وكمكشون نميكني؟

...سرمو برگردوندم گفتم:خستمه

چيزي نگفت به ويدا نگاه كردوگفت:مگه روز اولي كه اومدي بهت نگفتم حق نداري با مهمونام حرف بزني

ويدا هم با ترس نگاش كرد و گفت:اقا من كه با كسي حرف نزدم

حرف نزدي؟جلو قاضي وملق بازي ؟فكر كردي موقع حرف زدن ديگه حواسم به اطرافم نيست ؟ميخواي بگم با چند نفر حرف زدي وچي گفتي؟

..ويدا سرش وانداخت پايين وگفت :ببخشيد

بخششي در كار نيست ..فردا از اينجا ميري-

رفت سمت پله ها ويدا با نگراني رفت پيشش گفت:خواهش ميكنم اقا من وبيرون نكنيد ...من كجا برم كار پيدا كنم؟اصلا مگه شما نگفتيد ميخواين منو نگه داريد..قرار بود آيناز و بيرون

كني...فقط بخاطر اينكه با دونفر حرف زدم ميخواي بيرونم كنيد؟آيناز كه به مهموناتون زبون درازي ميكنه...به خودتون بي احترامي ميكنه... ميخوايد نگهش داريد؟

آراد نگاش كرد وگفت:برو پيش همونايي كه شماره گرفتي...فكر كنم نزديک ده نفري بشن..مهران دنبال خدمتكار ميگشت ميري پيشش...نميخوام فردا تو اين خونه ببينمت

با سرعت رفت بالا ويدا با اعصبانيت نگام كرد دستكشي كه دستش بود ودراورد محكم زد تو سرم وگفت:ارزو ميكنم تو همين خونه سقط شي

با صداي بلندي گريه كرد ورفت بيرون ..منم با تعجب نگاش كردم...خوب به من چه انگار من بهش گفتم اخراجش كن عجب آدمي ها..

صبح با صداي گريه وكشيدن زيپ بيدار شدم...با خواب الودگي چشمام وباز كردم ..ويدا نشسته بود وداشت لباساش وجمع ميكرد..دلم به حالش سوخت نشستم وبا ناراحتي گفتم:برو باهاش حرف بزن شايد بزاره بموني...ديشب اعصباني بود يه چيزي گفت

داد زد:تو لازم نكرده براي من دلسوزي كني

من دلسوزي نميكنم...حداقل صبر كن هوا روشن بشه بعد برو تو اين تاريكي ميخواي كجا - بري؟

بازم داد زد:به تو چه

ساكش وبرداشت ورفت بيرون به ساعت نگاه كردم ..يه ربع به شيش بود...بلند شدم رفتم دنبالش گفتم:وايسا...اخه الان كجا ماشين گيرت مياد

نگام كرد وگفت:ميدوني دست از سرم بردار يعني چي؟

با لبخند گفتم:اره ميدونم...آكبنديم ديگه اينقدرا هم تعطيل نيست

دوباره راه افتاد كه ساكشو ازدستش كشيدم ورفتم به خونه..دنبالم اومد وگفت:ساكمو بده

... با خنده گفتم:نه نميدم

پريدم تو اتاق رو به روم وايساد وگفت:ايناز ساک وبده ميخوام برم

سفت تو بغلم گرفتم وگفتم:خوب صبر كن هوا روشن بشه بعد برو...الان ممكنه پسرا مزاحمت بشن

به تو چه فضولي؟اصلا دلم ميخواد مزاحمم بشن-

اومد طرفم ساکت کشید وگفت:مطمئن باش تو هم یه روزي سرنوشت منو پیدا میکني

اینو گفت ورفت منم فقط نگاش کردم ..هر کاري از دستم بر میاومد کردم...خدا کنه کسي مزاحمش نشه

اوه..شیش وپنج دقیقه شد..این ساعت چرا میدوه؟با سرعت رفتم به عمارت ..سریع از پله .. ها رفتم بالا..در اتاقشو باز کردم کلید وزدم..نفس نفس میزدم ..یه نفس عمیق کشیدم ...کنار تختش وایسادم وصداش زدم ..."اقا..اقا "...نگاش کردم تکون نخورد..دوباره گفتم..."اقا ساعت شیش پنج دقیقه است نمیخواید بیدار شید؟"...بازم تکون نخورد..یعني چي؟کمي خم شدم دم گوشش گفتم:"اقا..اقا.."بازم هیچي یک میلیمترم تکون نخورد...اروم دستمو گذاشتم رو بازوش وتکونش دادم وصداش زدم بازم بي فایده بود ...ترسیدم دوتا ازانگشتام جلوي بینیش گرفتم نفساي گرمش به انگشتام برخورد مي کرد نه هنوز زندست پس چرا بیدار نمیشه؟ایندفعه شدید تر تکونش دادم که تختم باش تکون میخورد ..دیگه داشت گریم میگرفت چرا بیدار نمیشه ...دو تا سیلي جانانه زدم گوشش بازم هیچي..یا خدا نکنه ..قرصي چیزي خورده باشه بخواد خودکشي کنه ...چند قدم با ترس رفتم عقب نگاش کردم..صورتش مثل همیشه بود ..کبود نبود..سرخم نشده بود با دو رفتم پایین ..به سمت خونه دویدم ..خودم ..وپرت کردم تو خونه وبا نفس نفس خا تون صدا زدم:خاتون...خاتون

از تو اشپزخونه اومد وگفت:چي شده؟بازم اقا طوریش شده؟

سرم به نشانه بله تکون دادم وگفتم:بیدار نمیشه ..فکر کنم مرده

خاتون زد به صورتش وگفت:زبونت وگاز بگیر دختر

-چرا زبونم وگاز بگیرم مرگ حقه..

خاتون دیگه نموند با من سر مردن بحث کنه با دو رفت به سمت عمارت منم پشت سرش دویدم ...از پله رفتیم بالا دم اتاقش وایسادیم خاتون گفت:پس کو؟

به تخت نگاه کردم کسي نبود خاتون گفت:خوب کجاست؟

با تعجب وگیجي گفتم:نمي دونم به خدا همین جاخوابیده بود

خاتون با دلخوري گفت:سر کارم گذاشتي...از نفس افتادم

-چیزي شده خاتون؟

دو تامون بهش نگاه کردیم دم اتاق لباس وایساده بود لباس گرم کن پوشیده بود وکفشش تو دستش بود خاتون گفت:چي بگم اقا..؟آيناز گفت بيدار نميشيد..اومدم ببينم چي شده ...كه مي بينم ماشاالله از منم سر حال ترید

رو تخت نشست وگفت:همون موقع كه صدام زد بيدار شدم حتما ميخواسته سر به سر شما بزاره

چي؟..من ؟مگه مغز خر خوردم سر به سر اين پير زن بزارم...ميدوني بخاطر كار - جنابعالي اين بدبخت چه جوري ميدويد ؟

خاتون با ناراحتي نگام كرد ورفت بيرون...وقتي رفت آراد گفت:اگه يه بار ديگه اونجوري بهم سيلي بزني..شيش برارش وميخوري

پوزخندي زدم وگفتم:برو خدا رو شكركن تنفس مصنوعي بهت ندادم

با اخم نگام كرد خودم وجمع كردم وگفتم:نترس...يه بار كه گفتم علاقه اي به بوسيدن لباي پشمالو ندارم

رفتم به اشپزخونه گفتم:از دستم ناراحتي؟

نه مادر براي چي ناراحت باشم-

پس چرا قيافتون گرفتس؟-

از دست كاراي اقا..ميخواد تو رو اذيت كنه منم قاطي بازيتون ميكنه..اخه بگو با من - پيرزن چيكار داري...به خداهنوز نفسم جا نيومده

... از پشت بغلش كردم وگفتم:الهي من قربون اين نفس پيرزن برم

...خدا نكنه-

يهو در سالن محكم بسته شد كه من وخاتون يه تكون خورديم سريع رفتم بالا...نفهميدم كي بود...خاتون گفت:كي بود؟

نميدونم ..نديدمش..هر كي بود با عجله رفت بالا...راستي خاتون پرهام كجاست؟خبري - ازش داري؟

..خبركه نه-

شمارشم نداري؟-

چرا دارم...ولي اون بي معرفت بايد زنگ بزنه ...نه من پيرزن-

ساعت هفت صبحونه آراد وبردم بالا ..ديدم مختار با قيافه گرفته رو صندلي نشسته وآرادم با كلافگي رو تخت نشسته وبا دستش رو سرش ميكشه رفتم تو گفتم:سلام

مختار سرشو تكون داد وگفت:سلام

همين جور كه ميز وميچيدم آرادگفت:حالا چيكار كنيم؟

مختار:هيچي..همون حرفايي كه من گفتم وميگي

فكر كردي بابام باور ميكنه؟اون دفعه دوتاش نبود چيزي نگفت..اما الان ديگه سرم وميبره-

نترس كاريت نداره..پاشو صبحونتو بخور بايد بريم-

اومدم بيرون ..يعني چي شده؟فكر كنم بخاطر همون دخترايي كه با من بودن ودزديدنشون اصلا شايدكار خودشون باشه،مگه مرض دارن چند تا دختر بخرن بعد فراريشون بدن؟ ...بعد اينكه رفتن شركت اتاقش وتميز كردم رفتم پايين كه خاتون گفت:مش رجب كارت داشت برو پيشش

رفتم پيش مش رجب ... تو هال نشسته بود وقفسي هم جلوش گذاشته با خوشحالي به مرغ عشقا نگاه كردم گفتم:واي مش رجب ..اينا چيه خريدي؟

كنار قفس نشستم گفت:براي تو خريدم..دوستشون داري؟

اره..خيلي قشنگن ..دونه ها رو بده خودم بهش ميدم-

دونه ها رو داد دستم گفت:اين رنگش زشته تويي ..اينم كه خوشكله آراده

با اخم گفتم:مش رجب ..داشتيم؟

با لبخند گفت:اخه دوتاتون تو اين خونه زنداني هستين...اون باباش زندايش كرده ..تو هم اقا آراد زندانيت كرده...

فقط لبخند زدم وچيزي نگفتم...توي اشپزخونه داشتم برنج ودم ميدادم كه صداي ايفون اومد خاتون جواب داد ودكمه رو زد ..گفتم:كي بود؟

اقا سیروس...نمیدونم این موقع ظهر اینجا چیکار میکنه-

خاتون رفت بالا ...منم پشت سرش رفتم رو پله ها وایسادم وسرک کشیدم سیروس با دوتا از نُخاله هاي گردن کلفتش اومد تو ..خاتون رفت جلو گفت:سلام اقا ..خيلي خوش اومديد بفرماييد.

همين جور که سالن پذيرايي ميرفت با اعصبانتيت گفت:هنوزنيومده؟

..نه اقا..الان ديگه پيدا ش ميشه-

توله سگ بهش زنگ ميزنم .ميگه الان ميام..پس کو؟-

رفتم پايين يه فنجون قهوه حاضر کردم خاتون با دلشوره اومد تو وگفت:خدا خودش به خير بگذرونه ..از دست اقا خيلي اعصبانيه

سيني رو دادم دستش رفت بالا..نيم ساعت بعد صداي آراد ومختار تو سالن پيچيد ..مختار اومد به اشپزخونه وگفت:آيناز يه ليوان اب بيار

وقتي رفت يه ليوان اب خنگ بردم به سالن باباش چنان دادي زد که ليوان تو دستم تکون خورد:مگه با تو حرف نميزنم؟گفتم دخترا کجان؟

...آراد اب دهنشو قورت داد وگفت: نميدونم

سيروس با داد گفت:نميدوني بي عرضه؟ ميدوني چه ضرري به من زدي؟تمام کارا رو دادم دست توئه بي شرف ...(ليوان بردم طرف مختار سيروس با اعصبانيت گفت)اون ليوان وبده به من

به مختار نگاه کردم سرشو تکون داد ليوان وبهش دادم ... نصفشو خورد وگذاشت رو ميز وگفت:اين سومين باره که داره هميچن اتفاقي ميافته اگه از اونا گذشتم از اين يکي ديگه نميگذرم

مگه سعيد امين شما نيست ؟مگه نگفتيد دخترارو فقط دست اون بدي ديگه حله خوب منم - همين کارو کردم

گفتم که گفتم..تو نبايد يه ذره عقل تو کلت باشه که با راول همچين اتافقي بار دوم بايد - وايمستادي دخترا ور که از مرز خارج شدن ..بعد برميگشتي

نمي دونم چطور اين اتفاق افتاده-

يعني چي كه نميدوني ؟مگه تو اينجا چيكاره اي؟كارو سپردم به تو كه مواظب همه چي - باشي اون تن لشتو گذاشتي براي عياشي؟

از تو كه عياشي ترنيستم... كه دوتا زن داري وپيش ده تا دختر ديگه ميخوابي-

سيروي با اعصبانيت ليوان برداشت وزد تو سرآراد پيشونيش شكست وخون با سرعت اومد پايين كه سمت چپ صورتش كلا خوني شد رو پيراهن وشلوارش ميريخت ..آراد فقط سرش پايين گرفته بود چيزي نميگفت باباش داد زد:اشغال حرومزاده ...حالا ديگه تو رومن ...وايميسي

بلند شد به نوچه هاش گفت:بياريدش

...مختار گفت:اجازه بديد اول بره سرش وبخيه كنه

اتفاقا ميخوام برم سرش وبخيه بزنم..(دادزد)معطل چي هستيد بياريدش ديگه-

...آراد بلند شد اون تا گنده لات رفتن طرف آراد مختار جلوشون وايساد وگفت:خودش مياد

آراد با سر خوني رفت بيرون ..بقيه هم پشت سرش رفتن ...خاتون گفت:اخه بگو مرد يه ... ذره رحم نداري؟اين كه ديگه بچه خودته

دلم به حالش سوخت...تو راه پله اشپزخونه نشسته بودم كه صداي فرحناز بلند ...شد:آراد...آراد

..خاتون بهش گفت:نيستن خانم

كجاست؟-

نگاش كردم ديدم با ويدا اومده...خاتون:نميدونم..با پدرشون رفتن

كي مياد؟-

نميدونم خانم ..چيزي به من نگفتن-

تو چي ميدوني؟پيرزن خرفت-

خواستم يه چيزي بگم ..كه خاتون ابروشو برد بالا كه چيزي نگم..منم دهنم وبستم ..فرحناز گفت:ويدا اينجا ميمونه ...فهميدي؟

خانم من كاره اي نيستم..اقا گفته از اينجا برن-

خب گفته باشه...ويدا همينجا ميموني ..تا خودم با آراد حرف بزنم-

.. چشم خانم-

اين وگفت ورفت ..پوففففف..از دست اين دخترکل اعضا ي بدنش حرصدراره...بدبخت آراد با شكم گشنه بردن حالا نزننش..واي اگه بزننش چي؟غلط ميكنن آراد وبزنن مگه شهر هرته...اصلا به من چه بچشه دلش ميخواد تنبيهش كنه ..منو سننه

ظهر آراد نيومد ..فرحنازم چند بار زنگ زد..خاتون نگرانش بودنهار نخورد ..كنار تلفن نشسته بود هي به گوشيش زنگ ميزد...ويه خانمي ميگفت:مشترک مورد نظر خاموش مي باشد...گوشي روقطع ميكرد ومشغول ذكر ودعا ميشد ..بعضي وقتا از كاراش خندم ميگرفت...انگار حكم اعدام آراد واوردن اينم داره براي آزاديش دعا ميكنه ...شب حدوداي نه بود كه صداي ماشين تو حياط اومد ..خاتون از اشپزخونه به طرف حياط دويد...نميدونم چرااينقدر آراد ودوست داره...من كه يه ذره هم علاقه اي به اين بچه ندارم ...بعد چند دقيقه ...خاتون با چشم پر اشک اومد توگفتم:چي شده خاتون؟اين كه صحيح وسالم اومده

كجاش صحيح وسالمه؟برو نگاه كن چه بلايي سر دستش اورده..پاشو يه چيزي براش ببر - بخوره...

خودش رو صندلي نشست وبا گوشه روسريش اشكاشو پاک ميكرد...صورتش وبوسيدم وگفتم:الهي من قربون اين دل نازكت بشم

شامشوگذاشتم تو سيني و بردم بالا مختار با ناراحتي از اتاقش اومد بيرون وگفت:فكر نكنم چيزي بخوره...اگه تونستي به زور بدش... از ظهر تا حالا هيچي نخورده..

-باشه..

رفتم تو خوابيده بود..وپتو تا رو سرش كشيده بود سيني رو گذاشتم رو ميز وگفتم:اقا براتون شام اوردم...

-نميخورم ببرش..

-نميشه بايد بخوري...

سرشو اورد بيرون داد زد:گفتم نميخورم ...سيرم ميفهمي؟

اره میفهمم لازم به داد زدن نیست...فکر میکني اگه داد نزني کارت پیش نمیره؟-

دوباره سرشو کرد زیر پتو...گفتم:تا شامتو نخوري از اینجا نمیرم

چیزي نگفت لبه تخت نشستم پتو رو از رو سرش برداشتم وگفتم:اخه نخوري معدتت خونریزي میکنه

به جهنم .. بزار خونریزي کنه...مگه تو نمیخواستي من بمیرم؟مگه نگفتي میخواي منو - بکشي؟مگه نگفتي یه کاري میکني که ارزوي راحت مردن وبه گور ببرم؟خوب پس بزار بمیرم

پتو رو سرش کشید ...یه نفسي کشیدم وگفتم:اینجور ي که فایده نداره..باید جلو چشمم ذره ذره...بمیري باید بازجر بمیري عین دوستم که کشتیش

سرشو اورد بیرون وگفت:پس چرا این کارو نمیکني؟

بابات داره این کارو میکنه ...منم از زخم وذیلي شدنت لذت میبرم-

..برو بیرون-

...گفتم که تا شام نخوري نمیرم-

با اعصبانیت نشست به دست چپش نگاه کردم ..گچ گرفته بود ..این دیگه چه بابایي که دست بچه خودمشم میشکونه؟همین جور که به دستش نگاه میکردم گفت:الان خیلي خوشحالي که دستم شکسته نه؟تو هم یکي هستي عین بقیه دختراي اطرافم...اونا منو بخاطر پول زیبایم میخوان تو هم بخاطر فقط دوستت که یه معتاد اسمون جُل بود ازم متنفري...بعد مهتاب باید همتون بمیرید

یعني فرحنازم دوست نداري؟-

...قضیه اون فرق میکنه-

...باشه فهمیدم-

بلند شدم سیني رو گذاشتم لبه تخت خودمم نشستم..جوجه کباب وگذاشتم رو برنج بشقاب وگذاشتم جلوش وگفتم:بخور...دست چپت شکسته دست راستت که هنوز زندست

یعني بعد این همه مدتت نمیدوني من دست چپم ؟-

واقعا..؟دست چپ بود؟نميدونستم ...گفتم:خيلي ازت خوشم مياد كه بدونم دست راستي يا چپ ؟

در اتاق باز شد وفرحناز وويدا اومدن تو ...آراد با تعجب گفت:فرحناز جان ميدوني درزدن يعني چي؟واسه چي خودتت وپرت ميكني تو اتاق؟

فرحناز لبخند عصبي زد وگفت:بخاطر همين بود ويدا رو بيرون كردي؟كه بتوني راحت با اين تنها كني؟

آراد:تو براي چي برگشتي؟

فرحناز:با من حرف بزن...من برش گردوندم...چرا بيرونش كردي؟

خودش ميدونه...بهش گفته بودم خوشم نمياد با مهمونام حرف بزنه ...ديشب اولين بارش - نبود...

خب حرف بزنه...ادمه يه موجود ارتباطيه بايد با اطرافيانش حرف بزنه؟يعني تو ميخواي - فقط بخاطر حرف زدنش بيرونش كني؟اون كسي كه بايد بيرون بشه اونه نه اين...ديشب ..نديدي جلوي اون همه ادم چه جوري من وضايع كرد

گفتم:تو كَل انداختن وشروع كردي منم تمومش كردم...فكر نكنم اسمش ضايع كردن باشه

فرحناز با اعصبانيت گفت:بفرما...اينم مهر تاييدي برحرفاي من ...ويدا يه بار همچين زبون درازي كرده؟اين بدبخت هر چي كه تو ميگي ...ميگه چشم..

آراد:تو چه اصراري داري كه من ويدا رو نگه دارم؟

فرحناز اومد جلو لبه تخت نشست وگفت:عزيزم من به فكر توام...ميدونم بخاطر زخم معدتت نبايد اعصباني بشي...(با اخم نگام كرد)اين گربه هم فقط بلده رو اعصابت چنگ بندازه ...خوب بيرونش كن ويدا هم قول ميده ديگه با مهمونات حرف نزنه.مگه نه ويدا؟

ويدا سرش وتكون داد وگفت:بله اقا

بلند شدم واومدم بيرون ... نميدونم خدا وقتي داشت به ملت ادب ميداد اين كجا بود كه يه ذره گيرش نيومد...خودش شام عشقش وبده به من چه...اگه خونريزي هم كنه محلش نميذارم ...رفتم به اتاقم وپارچه كاملیا رو برش زدم ...نخ وميكردم تو سوزن كه ويدا شا دوشنگول اومد تو گفتم:اجازه داد بموني؟

چيه ناراحتي؟-

نه من براي چي ناراحت باشم مگه جاي من وتنگ كردي؟-

اره قشنگ معلومه ناراحت نيستي- ..

لباسا شو گذاشت تو كمد ورفت بيرون ساعت ده بود كه شام خورديم ...بعد شام خاتون به ويدا گفت:براي آقا ميوه بره

اونم از خوشحال با سر رفت ...داشتم ظرفا رو ميشستم كه خاتون گفت:خير باشه ويدا خوشحالي؟

با صداي بلندي گفت:اقا گفته امشب براش كتاب بخونم

بي اختيار آتش حسادتت تو وجودم شعله كشيد...شير وبستم به ظرفاي كفي نگاه كردم وگفتم:هر شب كه من براش ميخوندم ..حالا چي شده كه به ويدا گفته...دوباره شير وباز كردم ...به من چه به هر كي دلش ميخواد بگه براش كتاب بخونه ...امشب با خيال راحت مي خوابم ...بعد شستن ظرفا از اشپزخونه اومدم بيرون خاتون گفت:دستت درد نكنه گل دختر..بيا بشين ميوه بخور ...

بابي حوصلگي گفتم:نه نميخوام...

ويدا از حموم دارومد با تعجب نگاش كردم...وقتي رفت به اتاق خاتون گفت:واسه يه كتاب خوندن چه بلاي كه سر خودش نمياره...

رفتم به اتاق ديدم داره لباس عوض ميكنه تشكمو پهن كردم گفت:كتاب واروم براش بخونم يا با صداي بلند..

نگاش كردم وگفتم:مگه ميخواي براش روضه بخوني كه بلند بخوني

با لبخند گفت:حسود شدي..

خوابيدم وگفتم:بودم عزيزم..

بعد چند دقيقه سرمو اوردم بيرون ديدم ارايش ميكنه..دوباره سرم وكردم زير پتو...نميدونم ميخواد بره رو صحنه تئاتر يا كتاب بخونه كه خودوش اينجور گريم ميكنه ؟...وقتي رفت سرم واودرم بيرون يه نفس عميقي كشيدم كه قلبم درد گرفت ...چند دقيقه اي به تابلو امير نگاه كردم حس مي كردم اون دختره منم ...خوابم نبرد اين پهلو اون پهلو شدم ..بازم

هیچ...انگار خوابو ازم گرفته بودن ..نشستم چه مرگم شده چرا خوابم نمیبره؟ سرم وگذاشتم رو زمین بالشت وگذاشتم روسرم بازم جواب نداد...کلافه شدم..همش دلم میخواست بدونم تو اتاق آراد چه خبره؟اخه به تو چه؟تو که ازش بدتت میاددیگه چه مرگته نمیخوابي؟.. با اعصبانیت بالشت وزدم به دیوار برعکس خوابیدم سرم وگذاشتم روزمین .چرا ویدا نمیاد؟من که این همه مدتت تو اتاقش نبودم؟یهو نشستم وگفتم:نکنه آراد عاشق ویدا شده ودارن...آیناز خفه شو این خوضعولات چیه بهم میبافي بگیر بخواب...پوففففف..بالشتم وبرداشتم خوابیدم ..بعد یک ساعت خوددرگیري ویدا پیداش شد ..یه لبخند از روي شادي زدم..دلم اروم شد وخوابیدم ...صبح بلند شدم که برم اقا رو بیدار کنم که یهو دلم درد گرفت.. سر جام خوابیدم ..اي کثافت الان چه وقتش بود...دستمو دراز کردم طرف ویدا تکونش دادم:ویدا...ویدا

هیچ ...بدتر از خرس خوش خوابه...با صداي بلند تري گفتم:ویـــــدا

با ترس نشست وگفت:ها چیه؟

میشه بري اقارو بیدار کني؟-

اي درد...این چه وضعه بیدار کردنه ؟ترسیدم... خودتت برو-

دلم درد میکنه ..نمیتونم راه برم-

به من چه-..

دوباره خوابید ...بلند گفتم:خدایا به حق شاه مردان مرا محتاج نامردان مگردان

سرش وارود بیرون وگفت:چي گفتي؟

با شما نبودم خواهر بخواب-

خاتون اومد تو گفت:تو چرا خوابیدي؟برو اقا روبیدار کن دیگه؟

دلم درد میکنه-...

پریود شدي؟-

اوهووم-..

کاش اقا میذاشت بري دکتر...میترسم مشکلي چیزي داشته باشي-

اون بزاره من برم بيرون ...دكتر رفتنم پيش كشش-

لبخندي زد ورفت بيرون...ويدا هم بعد دوساعت خرو پف دم گوش من ..بيدار شد خاتون چند تا جوشنده ريخت تو معده من ولي افاقه نكرد...سرم زير پتو بود كه دوتا تقه به در خورد نشستم وگفتم:كيه؟

-منم..

شالمو برداشتمو روسرم انداختم گفتم:بفرماييد

امير با يه ليوان كه ظاهرابايد جشونده باشه اوميد تو قيافمو تو هم كردم وگفتم:واي بازم جوشنده به خاتون گفتم ديگه نمي خورم ...

...كنارم نشست وگفت:عليک سلام

-ببخشيد سلام..

-اين جوشنده رو خودم درست كردم بايد بخوري...بدون اخم وتخم

-شما ديگه براي چي درست كردين؟

خاتون گفت دلتون درد ميكنه وهر چي جوشنده بوده بهت داه خوب نشدي...گفتم حالا اينو امتحان كني شايد خوب بشه -

با لبخند گفتم:نه..ممنون شما نميدونيد من چمه دل درد من از اين دل دلدراي معمولي نيست

خنديد وگفت: ميدونم...نگينم هروقت دلش ميكرد ازاين بهش ميدادم دودقيقه اي خوب ميشد

-دل درد من با دل درد نگين شما فرق ميكنه

-فرقي نميكنه بخور...

-اگه نخورم چي؟

-ميدوني كه دكتري نيستم بخوام به حرف مريضم گوش كنم...مگه پريود نيستي؟

خاک به سرم ....ابروم رفت ..لپم داغ شد چشمام از خجالت افتاد پايين عين ربات ليوان ازش گرفتم ويه نفس خوردم دادم دستش هيچي نگفتم كه در يهويي باز شد...آراد با

اعصبانیت نگمون کرد وگفت :به ...به..جناب دکتر شما ظاهرا یه بیمار بیشترندارید نه؟(به من نگاه کرد)خودتو به مرضي زدي که اینو ببیني؟

-نخیر واقعا مریضم...

-مریضیت چیه؟

-مشکله زنونست..

-مگه شما زنا هم مشکل دارید؟

-نه فقط شما مردا مشکل دارید..

امیر خندید وبلند شد گفت:امروز وبهش استراحت بده..

-وقتي مُرد تا هر وقت دلش خواست میتونه استراحت کنه...

-بسه آراد...تو چه دشمني با این دختر داري؟

-کجات درد میکنه؟

-دلم...

دلت؟ ... واسه یه دل درده که این چقدر اه وناله میکني؟ا ین که با یه قرص خوردنم خوب میشه -

-دل درده من با قرص خوردن خوب نمیشه...

-اها پس با دیدن امیرعلي خوب میشه...خوب حالا که دیدش برو به کارات برس

-میگم دلم درد میکنه نمیفهمي؟

امیر:ویدا که هست بده اون کاراتو انجام بده

-علي تو باز دخالت کردي؟

خاتون اومد تو گفت:اقا خواهش میکنم دعوا ش نکنید...ایناز واقعا دلش درد میکنه...قول میدم حالش که خوب شد تاشبم که شده کاراتون وانجام بده

این چه دل دردیه که تاشبم خوب نمیشه؟-

دیگه اعصابم خورد شد ...هرچي مراعات میگم هیچي نمیگم این پروتر میشه داد زدم:پریودم...

سه تاشون با تعجب نگام کردن امیر خندید خاتون زد به دستش وگفت:این حرفا چیه جلو اقا میزني؟

با حالت عصبي گفتم:خوب چه اشکال بزار بدونه اینجوري اطلاعات عمومیش میره بالا....مرده فردا میخواد زن بگیره..اگه دلش درد گرفت ..هي نپرسه..چته..چته... چته ...(به آراد نگاه کردم)ببین برو تو اینترنت سرچ کن قشنگ بهت اطلاعات میده..اونوقت میدوني دل درد من بخاطر چیه...

امیر علي هنوز ریز ریز میخندید ...آراد رفت بیرون خاتون گفت:این چه حرفي بود بهش زدي دختر؟نمیگه فردا برات درد سر میشه

هیچیم نمیشه خاتون نترس-

... مي بیني اقاي دکتر من از دست این چي میکشم؟-

امیر:من طرفدار آینازم...آرادحرف بیخود مي زنه ..وقتي میگه مرضیم دیگه نباید جیک وپیکشو دربیاره...اما ایناز خانم شما هم نباید اینجوري حالیش میکردي

...از بس فضوله-

مش رجب اومد تو گفت:حالش بهتر نشد؟

... گفتم:چرا مشي جون بهترم

... مش رجب خندید وگفت:اي قربون شیرین زبوني تو من برم

خندیدم وگفتم:خوب خانما واقایون ...وقت ملاقات مرض تمومه برید بیرون میخوام استراحت کنم

خوابیدم مش رجب گفت:اقاي دکتر یه استکان چاي درخدمت باشم...البته اگه کلبه ما رو قابل بدونید؟

امیر:اختیار دارید این چه حرفیه..خوشحال میشم

رفتن بیرون...يكي دوساعت بعد كامليا بهم سر زد وپارچه پرده هم خريده بود ..چند دقيقه كه نشست بعد رفت...يک روز كامل واستراحت كردم...بهتر ازاين نميشد...

صبح خاتون بيدارم كرد ...رفتم به اتاقش وبيدارش كردم همينجور كه سرش رو بالشت بود گفت:پريودت خوب شد؟

ها...از كي تا حالا نگران من شده؟...گفتم: اگه منظورت دل دردمه اره خوب شد

-نه پريودتت...

كثافت...با حرص نگاش كردم وگفتم :مگه سردرت كه يه روزه خوب بشه؟

با چشم باز نگام كرد وگفت :پس چند روزه خوب ميشه؟

بهش نميخوره از اون پسراي افتاب مهتاب نديده باشه..عقب افتاده ذهني هم كه نيست گفتم:چرا خودتو ميزني به اون راه؟

-كدوم راه؟

-همون راه..

-منظورتو نميفهمم..

داشت رو اعصابت پياده روي ميكرد شيطونه ميگه برو بزنش كه با تخت يكي بشه با اعصبانيت دستمو مشت كردم و گفتم: فكر ميكردم با اين همه دوست دختر بفهمي پريود چيه؟

اول اينكه من دوست دختر ندارم...اينابيم كه مي بيني دور و برن عروسک خيمه شب بازي منن.. دوم..اونا عين تو نيستن كه بيان رازشونو بهم بگن -

ها؟...همچين ميگي راز انگار براي من تنها اتفاق افتاده ...عالم وادم ميدونن چيه-

-پس چرا من نميدونم...؟

با اعصبانيت وحرص پيشنيمو فشار دادم با چشم بسته گفتم:مي رم صبحوتو اماده كنم

پشتمو بهش كردم كه گفت:هر وقت خوب شد بهم بگو

عجب روي داره ها خجالتم نميكشه بي شرم وحيا هي ميگه خوب شد...خوب شد..مگه اين چيه كه خوب بشه عين خنگا حرف ميزنه ...لبمو با اعصبانيت گاز گرفتم وبا صداي نيمه داد گفتم:چشم هر وقت خوب شد ..اخبارش وبه سمع ونظرتون ميرسونم

با اعصبانيت اومدم پايين ...چقدر دلم ميخواد سرشو بكوبم به زمين...كاش جاي دستش باباش مغزش ومتلاشي ميكرد ..شايد يه ذره عقلش بياد سر جاش تا دفعه ديگه ميخواد حرف بزنه اول فكر كنه.. ساعت هفت براش صبحونه بردم حوله رو انداخت رو سرش ...ونشست...منم يه گوشه وايسادم گفت:برام لقمه بگير

چرا خودتت اين كارو نميكني؟-

دست گچ گرفتشو بالا اورد وگفت:مياي يا با همين بزنم تو سرت؟

با حرص نگاش كردمو نشستم ...لقمه براش ميگرفتم اونم از دستم مي گرفت ومي خورد اونم چه خوردني.. يه نون سنگک ويه تنه خورد ...خوبه به ظرف پنير ومربا ها رحم كرد...هميشه پر برميگشت اشپزخونه اما الان...در حد ليسيدن بود همين جور كه با تعجب به ظرفا نگاه ميكردم ...رفت طرف دستشويي كه دندوناشو مسواک بزنه...خدا كنه نگه بيا دندونام ومسواک بزن ...ميز جمع كردم كه برم گفت:كجا؟

...تو چهار چوب وايساده بودگفتم:اينارو ببرم پايين

بيا موهام وخشک كن بعد هر جا دلت خواست برو...(قبل ازاينكه اجازه حرف زدن به من - بده گفت)مي بيني كه دستم شكسته پس حرف نزن

خونم در حد جوش رسيده بود..رو صندلي نشست سشوارو زدم به برق درجه اخر گذاشتم ...گرفتم رو كلش يهو بلند شد با اخم گفت:چيكار ميكني؟سرم وسوزندي

با قيافه ناراحتي گفتم:ببخشيد..حواسم نبود-

دوباره نشست..يه لبخند از روي رضايت زدم..درجه شو كم كردم مشغول خشک كردن سرش شدم .. برگشت نگام كرد وگفت:اينجوري خشک نكن

پس چه جوري خشک كنم؟-

.. دستتو بكش تو موهام-

با چشاي گرد گفتم:بله..؟

بلا...فقط بگو نه تا نشونت بدم-

درست نشست..مشتمو بالاي سرش گرفتم حيف كه جرات زدن نداشتم ..وگرنه همچين ميزدم كه مغزش از تو گوشاش بزنه بيرون

دستمو اروم گذاشتم رو سرش يه جوري شدم قلقلكم شد..يه ذره هم مور مور يه كمي هم يخ كردم... سريع دستم وتو موهاش مي كشيدم ..بايد ميگفت بيا مغزم وخشک كن نه مو...به زور موهاش يه بند انگشت ميرسيد...جلوش وايسادم با تعجب ديدم چشماش وبسته...يعني خوشش اومده؟خندم گرفته بود كشيدن دستام درحد نوازش شد يعني داشتم سرش ونوازش ميكردم..اروم چشماش وباز كرد ..سريع وايسادم سشوار وخاموش كردم وگفتم:تموم شد اقا

نگام كرد وگفت:مطمئني داشتي سرم وخشک ميكردي؟

..سرم وپايين گرفتم وگفتم:بله اقا

..بلند شد رفت طرف اتاق لباس گفت:بيا

اونجا ديگه براي چي؟ سشوار وگذاشتم رو ميز دنبالش رفتم به اتاق...پشتش وايسادم و گفتم:بله...

برگشت نگام كرد وبا اشاره گفت:اون پيراهن سرمه اي با نوار دوزي سفيد...او شلوار لي مشكي وكمربند سفيد وكت اسپرت شكلاتي وكفش مشكي وبرام بيار..

به لباسا نگاه كردم وگفتم:مايو نمي خوايد؟

... مثل اينكه چيزي بهت نميگم ..زبونت دراز تر ميشه-

..ببخشيد-

تمام چيز هايي كه گفت وبرداشتم وجلوش گرفتم گفت:چي كارشون كنم؟

..نميدونم شما گفتيد براتون برام-

..اينا رو بايد تنم كني..مي بيني كه دستم شكسته نميتونم-

بله؟؟!!(به شلوارش نگاه كردم وگفتم)ببخشيد من نميتونم اين كارو بكنم..الان ميگم ويدا بياد-

...يه قدم برداشتم گفت:گفتم تو نه ويدا

برگشتم دکمه شلوارشو با دست راست باز کرد ....بیشعور پشتمو بهش کردم ..وگفتم:اخه زشته..

-زشت پيرزني كه سوتي ين نزنه...اون شلوارو بده..

همين جور كه پشتم بهش بود شلوار وبهش دادم ...صداي دراوردن وپوشيدن شلوارش شنيدم اصلا حس خوبي نداشتم... گفت:برگرد...

برگشتم بدنشو كه ديدم سريع رومو ازش گرفتم..بيشعور پيرهنشم دراورده...با حالت عصبي گفت:مگه با تو نيستم؟

-چرا ادمو مجبور به كاري ميكني كه دوست نداره؟

- تو خدمتكاريم هر كاري كه بهت ميگم بايد بدون چون وچرا انجامش بدي...اگه برنگردي ميندازمت تو اون انباري...

حرفش وبدون شوخي ووخيلي جدي گفت..از لحن حرف زدنش ترسيدم لباسا رو گذاشتم رو شونم وبا چشم بسته برگشتم..گفت كمربندم وببند كمربند وبرداشتم گفت:با چشم بسته چه جوري ميخواي ببندي؟

سرم وانداختم پايين وكمربند واز بند ها يكي يكي عبور ميدادم چشمم افتاد به شكمش..عجب شكم عضله اي و سفيد وبدون مويي داره..معلوم نيست به صورتش چه نوع كودي ميزنه كه جيلينگي ريشش در مياد...از خودم خندم گرفته بود مثلا ميخواستم نگاش نكنم...بعد اينكه كمربندشو بستم..پيراهنش وبرداشتم...دست شكستشو كرد تو استينش ...كشيدم بالا پيراهن دور گردنش چرخوندم ..نگاهمون به هم گره خرد عرق سردي پشت كمرم نشست...چشماي سبز تيرش بي احساس وسردو بيروح بود... مثل يه تيكه يخ شايدم يخچالاي قطب شمال به خودم اومدم وپيراهنش وتنش كردم وبا چشم بسته دكمه هاشوبستم چشممو كه باز كردم ديدم يه لبخند محو ريز رو لباش ....سريع جمعش كرد ...آه لبخندش از دستم در رفت..اي كثافت..نذاشت خندشوببينم...رفت بيرون گفت:كفشمو بيار بيرون ...

حتما توهم زده شدم ..اره بابا ..آراد وچه به خنده... كت وكفششو بردم بيرون لبه تخت نشست ..كتشو گذاشتم رو تخت وكفش وپاش كردم .. يه لبخند شيطنتي زدم يه گره كوري به بند كفشش دادم كه عمرا بتونه بازش كنه...با همون لبخند بلند شدم وگفتم:تموم شد ميتونيد برين...

با اخم گفت:بازش كن..

ها؟..براي چي اخه؟-

..از اين كفشه خوشم نيومده ميخوام يكي ديگه بپوشم-

اي برمردم ازار لعنت... بگو ميخواي منوضايع كني نه از كفش خوشت نمياده.. داشتم كيف ميكردم كه حالش وميگيرم ..گفتم:الان مختار مياد بايد برين شركت...ديرتون ميشه ها

مهم نيست..من رئيسم هر وقت برم مشكلي نيست ...بازش كن-

با قيافه گرفته نشستم حالا چه جوري بازش كنم...با دست سعي كردم باز بشه اما نشدگره بدي داده بودم...سرم وخم كردم وبا دندون افتادم به جون بنده كه بازم فايده اي نداشت ..چرا عاقل كند كاري كه باز ارد پشيموني...با نااميدي بلند شدم وگفتم:باز نميشه..

ميخواستي گره كور ندي.. زود باش ديرم شد-

انگار فهميد ميخوام چه بلايي سرش بيارم گفتم:چه جوري بازش كنم نميشه؟

مختار اومد تو گفت: سلام نمياد اقا؟

صبر كن بند كفشمو باز كنه ..الان ميام-

...گفتم:بايد ببرمش باز نميشه

فقط نگام كرد وچيزي نگفت ..چاقويي كه براي بريدن پنير بود برداشتم وبندوبرديم ويه كفش ديگه پاش كردم تمام مدتت مختار ريز ريز ميخنديد..كه با يه اخم من خندشو خورد ورفت پايين...

وايساد وگفت:كتمو بده

اين كيه ديگه ،حتي حاضر نيست كمرش وخم كرده كتشو برداره...كتشو از رو تخت برداشتم دادم دستش ..برداشت ورفت

منم سيني رو برداشتم بردم به اشپزخونه ..بعد شستن ظرفا رفتم پيش داگي ..كنارش نشستم وگفتم:سلام خوبي؟...داگي دوتا دستاشو جمع كرده بود .سرشو باقيافه مظلومانه اي گذاشته بود رو دستاش چيزي نميگفت وفقط به حرفام گوش ميداد....تو چرا جفت نداري؟عين من تنهايي نه؟همش تقصير صاحبمونه نه اينكه تنهاست ميخواد مارو هم تنها نگه داره...حالا من كه كسي رو دوست ندارم بيشتر به فكر توام...با لبخند گفتم:كسي رو زير سر داري؟يهو بلند شدو پارس كرد ..بلند خنديم وگفتم: اره؟يه شكلات از جيبم دراوردم وگذاشتم جلوش

گفتم:بخور خوشمزاست ...راستي مش رجب مرغ عشق برام اورده...جفتن يه روزي ميارمشون ببينشون..از پيش داگي بلند شدم ورفتم به اتاقم ..لباس كاملیا رو دوختم ديگه كاري نداشت فقط بايد پروش ميكرد واگه جاييش مشكل داشت براش درست كنم ...روسريمو برداشتم وكلاه قرمز وپوشيدم يه شال گردن مخلوط سفيد وقرمز هم دور گردنم انداختم..اخيش بدون روسري سرم چقدر سبكه رفتم پيش مش رجب وگفتم:مشي جون يه جارو بده حياط وجاور كنم با تعجب نگام كرد وگفت:نه دستت درد نكنه خودم جارو ميكنم

اذيت نكن ديگه...ميخوام بهت كمک كنم..بيكارم هستم حوصلمم داره سر ميره ..بده ديگه-

خنديد وگفت:بهت ميدم ..اما زود تمومش كن تا اقا نرسيده..چون ممكنه دعوام كنه

نترس اون ريقو دعوات نميكنه-

مش رجب خنديد وگفت:اگه باد اين حرفو به گوشش برسونه ..مياد اينجا و سر جفتمون ومي بره

جارو ور از دستش گرفتم و برگاي حياط وجارو ميكردم ...همه رو يه جا جمع كردم كه آراد ومختار وبا اون ماشين شاسي بلندش سر رسيدن از ماشين پياده شدن منم جارو به دست نگاشون ميكردم..يهو آراد با تعجب نگام كرد واومد سمتم رو به روم وايساد خم شد تو چشمام نگاه كرد وگفت:تو خدمتكار مني؟

فقط سرمو تكون دادم گفت: زبون ما رو بلد نيستي؟

بله اقا خدمتكار شمام-..

صاف وايساد پوزخندي زد وگفت:فكر كردم مش رجب كارگر افغاني اورده

با اعصبانيت چشمام وبستم داشت ميرفت گفتم:مگه افغانيا چشونه؟اونام مثل ما ادمن ...نبايد كسي رو بخاطر نژادشون مسخره كرد

چيه بهت برخورد؟-

اره خورد خيلي هم بد خورد- ..

عصبي برگشت طرفم چند قدم رفتم عقب تو صورتم نگاه كرد وگفت:افغاني...

دوباره چند قدم رفت كه داد زدم:افغاني واحد پول افغانستان ..خوشت مياد يكي به خودتت بگه ...توماني ريالي

..مختار با قهقه بلند خندید آراد داد زد:مختار

مختار:ببخشید اقا ..عذر میخوام

بار اخرت باشه این اراجبف رو تحویل من میدي فهمیدي؟-

اروم گفتم:منظوري نداشتم فقط خواستم ..اطلاعات عمومیتون بره بالا

بریم مختار...بحث کردن بااین دختر مثل کوبیدن سر به دیوار میمونه ....سر میشکنه ولي - دیوار تکون نمیخوره

اینو گفت ورفت مختار هنوز میخندید گفت:راست گفتي ...واحد پول افغانستان افغاني؟

-اره..

مختار خندید وگفت:چه باحال..فکر کن از این به بعد به ما ایرانیا بگن تومانی ها یا ریالیها

..آراد رو پله ها وایساد وداد زد:مختار

اومدم اقا... اومدم-

مختار با همون حالت خنده گفت:مي بینمت تومانی

..با حرص واعصبانیت نصف دیگه حیا ط وجارو کردم

نمیدونم ساعت چند بود که خاتون صدام زد:آني خوش خوابه...خرس خوابلو

چشممو باز کردم خاتون کنارم نشسته بود وبا لبخند گفت:اگه دل میخواد دست از سر این خواب بردار رو بیا کمکم کن...

...با چشماي خواب الود گفتم:کمک چي؟

عمه ي اقاي...با خانوادشون میخوان تشریف بیارن-

خب تشریف بیارن ...چش به من؟-

بلند شد وگفت:سوپ با شماست ...در ضمن اقا سیروس هم هستند

با شنیدن اسمش از ترس مو به تنم سیخ شد و صاف نشستم وگفتم:اون براي چي؟

وا مادر خونشه ها براي چي ميخواد بياد خونش؟-

با دستم صورتمو مالش دادم...يه ابي به دست وصورتم زدم ورفتم به اشپزخونه..ويدا سالاد درست ميكرد خاتونم گرفتار برنج ومرغ بود ...از بس ميز شلوغ بود كه خيار وكلم سالاد ويدا توشون گم شده بود...گفتم:چه خبر خاتون؟يه ايل كه نميخواد بياد..چهار پنج نفرن ...اونم يه نوع غذا بسشونه..شيش نوع غذا فكر نميكنيد اصراف باشه؟

...ويدا پوزخندي زد وگفت:خوبه اشپزخونه رو دست تو گدا ندادن

خاتون گفت:اينازجان...سوپ فراموش نشه

...اين حرف خاتون يعني بحث وادامه نده

...داشتم وسايل سوپ وحاضر ميكردم كه صداي مختار از تو سالن اومد:منم امشب هستم

..آراد:بهت نميخوره شكمو باشي

.... مختار:از دست پخت خاتون نميشه گذشت

خاتون باخوشحال گفت:آراد اومده

كمي ميوه كه از قبل شسته بود وجلوم گرفت وگفت:اينارو براش ببر..تا قبل شام معدتش خالي نمونه

ويدا پريد جلو ظرف وبرداشت وگفت:خودم براش مي برم

من وخاتون همين جور رفتنش ونگاه مي كرديم گفتم: اين دختر اينقدر مشتاق خدمت كردن به آراد ومن خبر نداشتم

..فكركرده با اين كاراش اقا نگهش ميداره-

تا اومدن مهمونا سه نوع سوپ درست كردم...خدا رحمت كنه مادرم كه اين هنر اشپزي رو به من ياد داد..بعد اتمام اشپزي..ويدا رفت كه به خودش برسه من وخاتونم اشپزخونه رو ..تمييز ميكرديم ...كه تلفن اشپزخونه زنگ خورد خاتون گوشي رو برداشت وگفت:بله

....

... چشم اقا-

.. گوشي رو گذاشت وگفت:برو ببين اقا چي كارت داره

دستكشو از دستم دراوردم .... مختار لم داد بودرو مبل داشت به موسيقي گوش ميداد وميخورد ...رفتم بالا خدا كنه نگه بيا لباسمو تنم كن..در اتاقش باز بود لب تخت نشسته بود دستشو گذاشته بود رو صورتش رفتم تو گفتم :با من كاري داشتيد

سرشو بلند كردوگفت:يه حرفي رو يه بار بهت ميزنم پس گوش كن...اوني زبوني كه تو دهنت وامشب درازش نميكني... بابام ميخواد بياد اخلاقشو كه ميدوني.. ديدي كه اوندفعه چه بلايي سرت اورد...اگه چيزي ازت خواست يا گفت...جوابشو نميدي فهميدي؟

نميخواد نگران من باشي-

با اخم گفت:نگران تو نيستم...نگران خودمم شنيدي كه اون دفعه چي گفت اگه بفهمه تو از همون دخترايي كه از منوچهر خريدم ..اول منو ميكشه بعد تورو ...منم دلم نميخواد بميرم

خوب بزار برم يكي ديگه جام بيار ...اينجوري ديگه مجبور نيستي با نگراني زندگي كني-

با كلافگي پوفي كرد وگفت:فقط ببينم امشب زبون درازي كردي ..قبل از اينكه بابام بلايي سرت بياره زبونتو ميبرم..حالا برو بيرون

با اعصبانيت ازاتاقش اومدم بيرون...معلوم نيست چشه..ثبات شخصيتي نداره..يه روز خوبه يه روز افتضاح يه روز افتابي يه روز مهتابي يه روز باراوني يه روز طوفاني...صداي زنگ ايفون امد..واي اومدن چند تا پله رو رفتم پايين واز بالا نگاه كردم...همشون بودن جز اميرعلي..ويدا وخاتون براي مراسم خوش اومد گوي خم وراست شدن به استقبالشون رفتن... آراد از پشت سرم گفت:اينجا واينسا برو به خاتون كمک كن

برگشتم با اخم ودست به جيب رفت پايين ..فرحناز عاشق چيه اين شده من نمي دونم..ريشوي كچل زشت بدقواره...پشت سرش رفتم پايين ..عمش تا ديدش با دست باز اومد جلوش وگفت:الهي عمه قربونت بره خوشكلم..(صورتشو تو دست گرفت وچهار تا ماچ ابدارش كرد) ...دستت چي شده فدات شم؟

...چيزي نيست-

با امير وكامليا‌هم دست داد...دستشو جلو فرحناز دراز كرد اما اون بدون دست دادن آراد وبغل كرد وصورتشو بوسيد..اَيييييي.. چندش چطور تونست اون ته ريشو ببوسه ؟رفتن به سالن پذيراي منم رفتم به اشپزخونه گفتم:يَه مختار كو؟

نميدونم...مگه نيستش؟-

نه..عين جن ميمونه يهو غيبش ميزنه-

خاتون خنديد ويدا با ظرف ميوه رفت بيرون..خاتونم سيني چايي برداشت وگفت:مادر اون ظرف شيريني رو بيار

...چشم-

با ظرف شيريني رفتم به سالن پذيرايي...كاملیا منو كه ديد با ذوق اومد بغلم كرد وگفت:سلام خياط خوبي؟

اروم گفتم:عليک مشتري...برو بشين زشته دارن نگامون ميكنن

..شمسي:كاملیا چند دفعه بهت بگم با كلفتا صميمي نشو

كاملیابا ناراحتي گفت:مامان چرا اينجوري حرف ميزني؟آيناز دختر خوبيه

...شمسي:بيا بشين سر جات ببينم

فرحناز كه ديگه تو بغل آراد نشسته بود گفت:اخه اين كلفت بو گند چيه خودتو بهش مي چسبوني؟

خدا ميدونه من چقدر از اين فرحنازه بدم مياد ودلم ميخواد بكشمش..رفتم جلو يه سلام ضعيفي كردم كه فقط امير جوابمو داد شيريني رو گذاشتم رو ميز رفتم به اشپزخونه...كاملیا اومد پشت سرم وگفت:ناراحت نشو..مامان وخواهرم اگه از كسي خوششون نياد اينجوري باش حرف ميزنن..

... مهم نيست-

با خوشحالي گفت:راستي ميدوني شب يلدا اينجاييم؟

شب يلدا؟مگه چه ماهيم؟..كيه؟-

نميدوني؟-

...نه روز وهفته رو گم كردم-

...پس فردا شب-

-اها...

چه زود گذشت دلم گرفت...فصل پاييز با تمام غم وغصش واه واندوهي كه بهم داد تموم شد از اين فصل دلگير بودم ..يعني من سه ماه خدمتكار آراد بودم؟..باورم نميشه به اين زودي گذشت..بنشين برلب جوي وگذر عمر ببين...موقع شام سيروس پيداش شد فرحناز بلند شد وپريد تو بغلش وگفت:سلام دايي..

سيروس بغلش كرد وگفت:سلام عروس خوشكل وماهم...چطوري عروسک؟

-خوبم..

ازش ميترسيدم حتي ترسيدم نگاش كنم ... بعد سلام عليک كردن سر ميز شام نشست من وويدا وخاتون براشون شام مي كشيديم ...ولي فرحناز نذاشت كسي براي آراد شام بكشه... وقتي كارمون تموم شد سه تامون يه گوشه وايساديم ...

شمسي گفت:چه عجب داداش ما شما رو ديديم..

سيروس :گرفتارم شمسي جون..

امير خنديد وگفت:اگه منم دوتا زن داشتم سرم شلوغ بود وگرفتار..چه كنم كه خواهرت نميزاره

سيروس با خنده گفت:اگه جرات داري برو زن بگير تا خواهرم نشونت بده...

اين وحشيه چه خوشكلم ميخنده..اگه آرادم مثل باباش بخنده...تا اخر عمرم خدمتكارش مي مونم...اميرگفت:خب منم همينو ميگم ديگه...جراتشو ندارم اگه داشتم ..الان شيش تا زن ديگه تو خونم ردیف بود

سيروس:راستي اميرعلي وچرا نيوردن؟

شمسي:گفت حوصله ندارم نميام..

سيروس:خب برید براش زن بگيريد تا از تنهايي بياد بيرون... از تنهايي افسردگي ميگيره

شمسي:خودتت كه خبر داري چند جا براش رفتيم ..بخاطر مشكلش بهش زن نميدن..

سيروس:غلط كردن..برو بهش بگو يه دختري رو انتخاب كنه ...خودم براش ميگيرمش..بگه نه قلم پاشو خورد ميكنم

امیر که تا حالا دوتا کاسه سوپ خورده بود گفت:زن امیر وول کنید...این سوپه چقدر خوشمزست..کي درستش کرده؟

... کاملیا:بابا از این سوپه هم بخور اینم خوشمزست

خاتون با خوشحال و رضایت گفت:آیناز درست کرده اقا

آراد با تعجب نگام کرد انگار انتظار نداشت دست پخت من باشه چون تا قبل از اینکه خاتون چیزي بگه ..سه تا کاسه سوپ خورده بود...سیروسم زیر چشي نگام کرد ..امیر گفت:حالا کدومشون آیناز؟

کاملیا:همونی که چشاش قشنگه

امیر:باباجون ....دوتاشون چشاشون قشنگه کدومو میگي؟

..کاملیا اشاره کرد وگفت:چش مشکیه

امیرنگام کرد وگفت:افرین..سوپات حرف نداشت..عالي بود ...تو عمرم همچین سوپي نخورده بودم حتي از اون رستوراناي معروف هم معرکه تر بود

با خوشحال گفتم:خواهش میکنم..نوش جان

ویدا کنارم ایساده بود واروم ادامو دراورد..قیافشم تو هم شد..زیر لب گفتم:حسود هرگز ... نیاسود

...فرحناز:من حاضر نیستم لب به این سوپا بزنم

... امیر:نزن بابا جون سهمت به من میرسه

شمسي :امیر بخور اینقدر حرف نزن

امیر: چشم..رئیس

به آراد نگاه کردم...یه دستش رو شکمش بود دست دیگش غذا میخورد ..خیلي براش سخت بود..میدونستم زخم معدش داره اذیتش میکنه...با یه دستي هم که نمیشد شام خورد..این فرحناز بي فکرم فقط داره مي لومبونه انگار نه انگار آراد با یه دست داره شام میخوره ...از ترس فرحناز وسیروس وشمسي جرات نکردم برم جلو بهش کمک کنم ...سرشو اورد بالا ونگام کرد ...زیر لب اروم گفتم:بیام..

...فقط ابروشو به معني... نه ...برد بالا...با هر مكافاتي بود شامشو خورد

بعد شام...تو سالن نشستن وحرف ميزدن نصف ظرفا رو ريختم تو ماشين ظرف شويي نصف ديگم با دست ميشتم تا زود تر تموم بشه..خاتون منو كه ديد گفت:آيناز جان بعد ظرفا رو ميشوريم...فعلا بيا كمک كن اينارو ببريم

واي خدا چقدر ميد يشون بخورن ...همين الان شام خوردن بزار اين از گلشون بره پايين-

وا مادر الان نيم ساعته شامشون تموم شده ها..دستكشو از دستت بيار بيرون اينقدرم حرف نزن ... -

قهوه رو ريختم تو فنجون بردم بالا خاتونم با ظرف ميوه وويدا هم با اجيل پشت سرم قطار شدن ...وقتي گذاشتيم روميز فرحناز گفت:دايي اون حرفي كه قرار بود بگيد رو الان بگو....

...چشم عروس خوشكلم-

..سيروس به خاتون نگاه كرد وگفت:تا دوهفته ديگه اين خونه رو ترک كن

خاتون با نگراني گفت:چي اقا؟؟

سيروس:نشنيدي؟كرشدي مگه؟گفتم تا دوهفته ديگه بايد از اين خونه بري

اخه اقا من تو اين سرماي زمستون كجا خونه پيدا كنم؟-

...نميدونم...خودتو شوهرت كه تنهايي بريد زير پل بخوابيد-

...اقا-

فرحناز داد زد:پير خرفت نشنيدي داييم چي گفت خيلي وقت پيش بايد از اين خونه ميناختت بيرون ...قرار نيست تا اخر عمرت اينجا بموني كه...بالاخره كه بايد بري...چه امروز چه فردا....از فردا هم بگرد دنبال خونه

..سيروس:براي خونه پيدا كردن دوهفته هم زياده...من با اثاث كشي برات حساب كردم

آراد:خاتون جايي نميره

سيروس نگاش كرد وگفت:من استخدامش كردم خودمم اخراجش ميكنم

خاتون خدمتکار منه...هر وقت من بگم میره-

مثل اینکه اون یکي دستتم لازم نداري-

شمسي:واي...بس کنید تورو خدا،ببین بخاطر یه پیرزن چه جور به جون هم افتادن..سیروس میخواي اینو اخراج کني کیو میخواي جاش بیاري؟

فرحناز:ویدا جاش میاد..چند روز دیگه میخواد ازدواج کنه...خودش وشوهرش میان

..ویدا قیافش گرفته شد...انگار زیاد از اسم شوهر خوشش نیومد

امیر:حالا شما یه مدتت صبر کنید بزارید یه خونه جایي پیدا کنه...بعد بنده خدارو بیرون کنید

سیروس:شماچرا حرف زور میزنید؟فرحناز قراره عروس تواین خونه زندگي کنه با این راحت نیست ...خوب بزارید خدمتکارش خودش انتخاب کنه...

آراد:من هنوز با فرحناز ازدواج نکردم که بشه عروس این خونه

سیروس:تو با فرحناز ازدواج میکني...میدوني چند ساله بخاطر تو صبر کرده؟اصلا ما اینجا جمع شدیم که قرار نامزدي تو با فرحناز وبزاریم....شب یلدا خوبه ...همگي که موافقید ؟پس فردا شب جشن نامزدي آراد وفرحناز..اسما تونم خیلي بهم میاد

..فرحناز با ذوق گفت:اما دایي من امادگیشو ندارم

سیروس:امادگیشو هم پیدا میکني عزیزم

..شمسي با خوشحالي گفت:داداش دوروز براي خرید عروسي کمه

... سیروس خواست چیزي بگه که آراد با ناراحتي وتن صداي پایین گفت:بهم فرصت بدید

سیروس :فرصت میخواي؟چقدر؟یک سال دوسال ...الان شیش ساله بهت فرصت دادیم بس نیست؟

فرحناز:دایي جان عیب نداره..بزار هروقت خودش خواست بهش فشار نیارید

..سیروس:خاک تو سرت کنن که لیاقت عشق این دخترو نداري

من وخاتون ديگه واينستاديم ورفتيم به اشپزخونه...خيلي حالش بد بود روصندلي نشست وگريه كرد وگفت:حالا چه خاكي تو سرم كنم؟تو اين سرماي زمستون از كجا خونه پيدا كنم؟

گفتم:خاتون گريه نكن...آراد بيرونت نميكنه

من از بابت اقا خيالم راحته ...از اقا سيروس ميترسم-

راست ميگفت...اگه آراد كاريش نداشته باشه سيرويس اروم نميشينه..من كجا برم ؟حتما بايد برگردم خونمون...خونه.هه اگه چيزي ازش مونده باشه... ديگه ساعت دوازده بود كه رفتن ما هم رفتيم خوابيديم ...ساعت دوازده ونيم بود كه تلفن زنگ خورد حتما آراده ميگه برام كتاب بخونه...ويدا هم بلند شد ولي منم عين جت خودم وسمت گوشي پرتاب كردم وبرداشتم گفتم:بله..

ويدا به چهار چوب در وايساده بود آراد گفت:به ويدا بگو بياد برام كتاب بخونه..

به ويدا نگاه كردم وگفتم:خوابه...

ديشب بهش گفتم امشبم برام كتاب بخونه-

نميدونم..حتما بخاطر خستگي خوابش بره-

پس خودت بيا-..

باشه-..

گوشي رو گذاشتم ...ويدا گفت:چيكار داشت؟

با خاتون كار داشت گفتم خوابه...گفت بيا برام كتاب بخون-

مطمئني با من كار نداشته؟-

اخه اون با تو چيكار داره-...

كاپشنم وپوشيدم ورفتم به عمارت..يكي نيست به من بگه تو كه آرادو دوست نداري چرا اين قدر مشتاق ديدارشي ؟ شايد بخاطر حسادتته؟نه حسادتت نيست دلم نمي خواد به آراد نزديک بشه...وارد اتاقش شدم..فقط نور اباژراتاقش وررروشن كرده بود نگام كرد ...رو تختش نشستم ..كتاب ودستم داد كتاب وكه باز كردم گوشيش زنگ خورد ...به صفحه نگاه كرد و با اخم جواب داد: سلام عزيزم ..خوبي جيگر؟

....

-صداتو شنیدم بهتر شدم...

....خب بگو حداقل داري ناز طرفتو ميكشي يه ذره لبخند بزن

....

-قربونت برم...خدا نكنه

حوصله گوش دادن به حرفاي عشقولانشو با فرحناز نداشتم بلند شدم كه برم يهو گفت:كجا؟....نه عزيزم با تو نيستم...يه لحظه گوشي

دستشو كذاشت رو گوشي وگفت:كجا ميخواي بري؟

-ميرم بيرون هر وقت حرفتون تموم شد ميام تو..

-لازم نكرده بشين....جانم بگو

هنوز وايساده بودم كه باچشم اشاره كرد بشينم..با حرص نشستم گفت:نه همون لباس كوتاه كه خودم برات خريدم بپوش ...تو اون لباسه خيلي ناز ميشي عزيزم

كتاب وباز كردم ..اول صفحه خوش خط نوشته بود :اگر بداني جايگاهت كجاست ، مرا باور ميكني...اگر بداني چقدر دوستت دارم ، درد مرا درمان ميكني....تو عزيزي برايم ، تو بي نظيري برايم ، حرف دلم به تو همين است ، قلبت مي ماند تا آخرين نفس برايم

-با توام..

...سرموبلند كردموگفتم:بله

..انگار حرف زدنش تموم شده بود چون گوشيش رو ميز عسليش گذاشته بود گفت:بخون

-اينو برا ي كي نوشتي؟

-به زور وارد ماجرايي كه بهت مربوط نميشه نشو

..عين گيجا نگاش كردم گفت:تو زندگي ديگران سرک نكش

شروع كردم به خوندم ... نگاهاي سنگينشو رو خودم حس كردم سرم وبلند كردم گفت:ميدوني شبيه چه قومي هستي؟

ابروموبردم بالا وگفتم:بله؟

شبيه دختر چنگيز خان مغولي...اره بيشتر شبيه اوناي تا افغانيا ...(با حرص نگاش كردم -)الان خيلي خوشحال شدي كه شبيه افغانيا نيستي نه؟...بخون

دلم ميخواست با همين دستام بخوابم روش وگلوشو فشار بدم وبا چشمام شاهد مرگش باشم ..يه نفس عميق كشيدم تا اروم بشم شروع كردم به خوندن وسط كتاب كه رسيد يه چشمم به كتاب بود يه چشمم به آراد كه كي خواب ميره منم برم بخوابم ...به ساعت رو ميزيش نگاه كردم يک وبيست دقيقه نشون ميداد عين جغد نگام مي كرد ..كتاب وجلو دهنم گرفتم ويه خميازه طويل وعريض كشيدم...كه اونم بعد من خميازه كشيد...اخراي كتاب بود چشمام سنگين شد..كلمات تار ميشدن..يا اصلا نمي ديدمشون ....نميدونم چي شد كه يهو همه جا ..... سياه شد

نفس هاي گرمي رو صورتم ميخورد ..ويدا كثافت صورتشو چسبونده به صورت من ...دستمو گذاشتم رو سينشو هلش دادم به عقب..چقدر سنگين شده يه ميليمترم تكون نخورد...دستمو كشيدم رو سينش...پس سينهاش كو؟چرا صافه؟...چه صورت خوش بويي داره...ولي يادم نيماد شبا ويدا كرم به صورتش بزنه ...دستمو اوردم بالا ترصورتش سيخ سيخي بود...يعني ويدا چند ماه صوتشو نزده كه به اين وضع دراومده..چشمامو اروم باز كردم ..خواب از سرم پريد صورت آراد فقط يک سانتي متر با من فاصله داشت...

خاک به سرم ...من چرا پيش اين خوابيدم...اگه بيدار بشه وبفهمه منو حتما ميندازه تو انباري گوانتاناموش.... اروم بي سر وصدا از زير پتو اومدم بيرون ...دمپاييامو گرفتم تو بغلم واز اتاق زدم بيرون ..يه نفس راحت كشيدم...اينجا چقدر تاريكه از پله ها بي سرو صدا اومدم پايين...رفتم به اشپزخونه كليدو زدم به ساعت نگاه كردم ..يه ربع به شيش بود...واي خدا ممنون...اندازه تمام چيز هاي كه خلق كردي وقراره خلق كني ممنون...متشكرم كه پونزده دقيقه زودتر بيدارم كردي ممنون كه بهم رحم كردي..اگه با آراد ساعت شيش بيدار ميشدم معلوم نبود چه سرنوشت تلخي درانتظارم بود...پونزده دقيقه تمام از خدا تشكر كردم كه منو از يه فاجعه بزرگ نجات داد...ساعت شيش بيدارش كردم ...بعد از اينكه عين بچه مدرسه ايا براش لقمه گرفتم و گذاشتم تو دهنش وموهاش وخشک كردم ولباس وتنش كردم راهي شركتش كردم ...تو اتاقم مشغول دوخت پرده آراد بودم كه كاملیا اومد سرشو كرد تو اتاق وگفت:سلام نازي..

سرم وبلند كردم وگفتم:سلام خوشكل..از اينورا؟

روبه روم نشست وگفت:اومدم ببینم لباسم حاضره یا نه؟

با زخوبه یه لباس دست ما داري که بهونه اونم که شده یه سري بزني-

اي نامرد حالا ماشديم بي معرفت ؟-

...یه چیزي اونورتر بي معرفت-

خب ببخشد....درس ودانشگاه نمیزاره-

همچین میگي درس ودانشگاه انگار...رشته هوا وفضاست، خوب تیارتي دیگه دوتا جمله - حفظ میکني بري رو سن میگي

فکر میکني به همین راحتیاست...میدوني حس گرفتن چقدر سخته؟بدتر از اون باید حستو - جلو اون همه ادم حفظ کني

...با یه حسرتي گفتم:خیلي دلم تئاترتو ببینم

...من که حرفي ندارم باید آراد اجازه بده-

دوباره چرخ وروشن کردم یهو با ذوق گفت:فهمیدم..با امیرعلي بیا،اگه بفهمه با امیرعلي هستي شاید بزاره

اگه بفهمه با امیر علي اصلا دیگه نمیزاره-

چي کار کردي که نمیزاره بیاي بیرون؟-

هیچي...(بلند شدم)بیا لباستو بپوش اگه جایش مشکل داره درستش کنم-

بلند شد وگفت:پرده آرده..؟

...اره-

...خوشکل دوختیش-

...ممنون-

لباس وپوشيد همه چيزش خوب وعالي كلي ذوق كرد وبا خنده ميرقصيد...لباسو برداشت خواست بهم پول بده ولي قبول نكردم...اگه پولو برميداشتم حس كسي رو داشتم كه بهش ترحم شده...

دوروز با سرعت كذشت وشب يلدا رسيد ...طولاني ترين شب سال...ولي براي من تمام روزهاوشبهاي پاييز طولاني بود كل عمارت وبراي بيست نفر مهمون تمييز كرديم شام پختيم وميوه شستم ..تا ساعت هشت كه مهمونا يكي يكي پيداشون شد من فقط تو اشپزخونه مشغول بودم...از خستگي سرم وگذاشته بودم رو ميز كه يه دختري پريد تو اشپزخونه وگفت:خوشكل شدم؟

سرم وبلند كردم وبا خستگي نگاش كردم لباس صورتي كه براش دوخته بودم پوشيده بود با لبخند گفتم: عالي شدي..مدل موهاتم خوشكله...

لبخند شوجمع كرد وگفت:حالت خوب نيست؟

نه خوبم...فقط كمي خستم-

نميخواي حاضر شي؟-

چرا تا ويدا وخاتون بيان..من ميرم-

باشه....(دوقدم رفت وبرگشت با خوشحالي گفت)هفته ديگه قراره بريم شمال تو هم باهامون مياي-

با دل شاد وصورت غمگين گفتم:كي گفته قراره منم باهاتون بيام؟

اميرعلي...گفت اگه آرادم نزاره به زور مي بريمت-

با لبخند گفتم:اميدوارم..ديگه دلم تو اين خونه پوسيد

اومد جلو صورتمو بوسيد وگفت:حتما مي بريمت ..حتي اگه شده با آراد بكش بكش راه بندازيم

يه لبخندي زدم ورفت بالا...بعد چند دقيقه خاتون وويدا اومدن ..منم به اتاق نه زندانم... رفتم وبا بي حوصلگي يه لباس برداشتم وپوشيم برام هم مهم نبود چيه

رفتم به عمارت همه اومده بودن وآرادم نشسته بود ...مسئوليت پذيرايي از اون با من بود ..يه ليوان اب ميوه برداشتم رفتم پيشش كاملیا هم پشت سرم اومد ليوان وگذاشتم رو ميز كنار مبلش كاملیا گفت:آراد خوشكله؟

كدومش صورتت يا لباس؟-

..لباسم ديگه-

چرا هر دفعه لباس ميخري من بايد نظر بدم؟-

اروم گفت:چون سليقت تو انتخاب دخترا براي رقصيدن حرف نداره ...هميشه خوشكلاشو انتخاب ميكني

چند تا ميوه گذاشتم تو پيش دستي گذاشتم رو همون ميز آراد گفت: حالا كه خرم كردي دو قدم برو عقب...(كاملیا با خوشحال دو قدم رفت عقب)...يه چرخ بزن...(يه چرخ اروم زد)آراد از روي تحسين سري تكون داد وگفت:عاليه.... تمييزو خوش دوخته...ظريف كارياشم حرف نداره از كجا خريدي؟

..نخريدم دوختم-

جدي؟اصلا بهش نمياد دوخته باشي...معلومه خياط حرفه اي بوده حتما گرون هم دوخته-

نه..مجاني برام دوخت-

پوزخندي زد وگفت:تو اين دورو زمونه مجاني هم بهت نگاه نميكنن چه برسه به اين كه بخوان همچين لباس شيكي بدوزنن

كاملیا با شيطنت لبخندي زد ونگام كرد وگفت:اخه اون هركسي نيست ..آيناز برام دوخته..خوشكله نه؟

...نه-

كاملیا وا رفت وگفت:چي؟تو همين الان اين همه ازش تعريف كردي..گفتي..خوش دوخت و..

اخه قبلا يه چيز نديده بودم كه الان ديدم-

چي؟-

کنار پهلوت دوختش اونقدر بده ..که ممکنه هر لحظه پاره بشه ....جلوتم خيلي بازه-

کاملیا نگاه کرد وگفت:کجاش بازه ؟..این که دیگه مونده زیر گردنم برسه

با یه لبخند از پیششون رفتم...نمیدونم این آراد چه لجي با من داره انگار زورش میاد از کار من تعریف کنه...قبل ازاینکه برم به اشپزخونه به همه نگاه کردم شاید امیرعلي رو پیدا کنم نبودش یعني نمي خواد بیاد؟رو چهره یکي خیره شدم یه گوشه وایساده بود داشت با یه دختر حرف میزد ...چند دقیقه متفکرانه نگاش کردم ..به مغزم فشار اوردم این کیه؟کجا....آها فهمیدم..بالبخند رفتم پیشش وگفتم:سلام

-سلام..

منو یادتون هست؟-

به حالتي که میخواست کسي روبه یاد بیاره نگام کرد وگفت:نه متاسفانه

من آینازم... منو بردید پیش برادرتون که پلیسه...پاي تلفن بهم گفتید دارید از فرانسه میاد...یادتون نیست؟ -

نه...ببخشید به جا نمیارم-

با ناراحتي گفتم:اها باشه..معذرت میخوام مزاحمتون شدم

پشتمو بهش کردم که برم گفت:صبر کنید

برگشتم گفت:تو آیناز نیستي؟..همونی که بردم پیش برادرم که پلیسه...پاي تلفن بهتون گفتم دارم از فرانسه میام...خودتونید؟

..دختري که کنارش بود زد زیر خنده با تعجب گفتم:اینارو که خودمم گفتم

-جدي؟ فکر کردم نگفتي...

از اولم شناختیم نه؟-

اره بابا از در که اومدي تو شناختمت...فقط نفهمیدم اینجا چیکار میکني؟-

..دختره گفت:خدمتکاره آراده

آبتین با تعجب نگام کرد اصلا از حرف دختره ناراحت نشدم...همه که مي دونن اینم روش گفتم:شما اینجا چیکار میکنید؟

-من...دوست امیر علیم با اون اومدم..

-کدوم امیر علي؟

-پسر عمه آراد...

سرچرخوندم دیدمش با مونا رو مبل نشسته و حرف میزدن دوتاشونم میخندیدن معلوم نیست چي بهم میگن ...به آبتین گفتم:ندا چرا نیومد؟

-اون از جاهاي شلوغ خوشش نمیاد..

-اها...ببخشید با اجازتون

آبتین:خواهش میکنم بفرمایید

برگشتم دیدم آراد با اخم واعصبانیت نگام میکنه رفتم به اشپزخونه ودوتا مشت اب خنک به صورتم زدم...صورتمو خشک کردم آراد اومد توبا اعصبانیت گفت:چي بهش میگفتي؟

-چیز مهمي نبود..

اومد نزدیک ترگفت:واقعا؟ولي من دلم میخواد اون چیز غیر مهم وبدونم

برادرش پلیسه...همونی که رفتم پیشش وهمه چي درمورد تو بابات گفتم تو ومختار با یه شناسنامه جعلي وتاییده روانپزشک نداشتید گیرتون بندازن...-

-دیگه نبینم با مهمونام حرف بزني

چند ثانیه بهم خیره شدیم یه نفسي کشید ورفت بالا... خاتون اومد تو وگفت:حالت خوبه آیناز؟

-اره خوبم..

-صورتت خیلي خسته است..

-چون خسته شدم...

صورتمو به دستاي مهربون مادرانش گرفت وبوسیدوگفت:صبر داشته باش

بعد از اينكه رفت روي صندلي نشستم ...ويدا هم هر چند دقيقه يک بار خوندشو تو ايينه كوچيكي كه همراهش بود نگاه ميكرد و ميرفت...نميدونم قرار بود تو اين چند دقيقه چه اتفاقي براي صورتش بيوفته...خاتون اومد تو گفت:مادر اگه حالت خوب نيست برو استراحت كن..

... نه خوبم ..الان ميام بهتون كمک ميكنم-

رفتم بالا موقع پذيرايي به اميرعلي ومونا هم سلام كردم كنارشون نشستم ...اميربلند شد و گفت:خانما واقايون امشب شب يلداست طولاني ترين شب سال...يعني امشب هر چقدر دلتون ميخواد ميتونيد پيش عشقاتون بخوابيد البته اونايي كه جفت ندارن هرچه زودتر به فكر خودشون باشن ...

همه خنديدن اميرعلي گفت:ببين بابام داره در مورد چي حرف مي زنه

كتاب حافظ وبرداشت وگفت:ميخوام براتون فال بگيرم كه بختتون وا بشه...خوب اول كي ميگره؟(هيچ كس هيچي نگفت به فرحناز نگاه كرد وگفت)اول فرحناز دختر ترشيده خودم نيت كنه...

فرحناز با اعتراض گفت:بابا...

-جان بابا..نيت كن ترشيده من..

شمسي:اذيت دخترم نكن امير..

-چشم رئيس..

فرحناز چشماشو بست ..حدس زدن نيت فرحناز هم اونقدرا هم سخت نبود..حتماميخواد بدونه با آراد ازدواج ميكنه يا نه چشماشو با زكرد وگفت:باز كن بابا..

امير باز كرد ...بيت اولو خوند..فرحناز گفت:يعني چي بابا؟

-يعني اين كه ...اون چيزي كه دنبالش هستي به دست نمياري

قيافه فرحناز توهم شد...يكي از دوستاش كه كنارش وايساده بود گفت:خودتو ناراحت نكن..اين فالا همش الكيه حافظ كجا از اينده خبر داشته؟

امير:خب بعدي..

اقا امير براي همه بيست نفر فال گرفت حتي براي آراد كه به زحمت راضيش كردن نيت كنه...فال بعضيا كه باب ميلشون بود خوشحال ميشدن اونايي كه هم بد ميشد ميگفتن اعتقادي ندار يم...امير كتاب حافظ وبست كاملیا كنارم وايساده بود گفت:بابا براي آينازم بگير ..

گفتم:نه...نه من نميخوام..

فرحناز:مگه اين گداي بي سروپا هم ارزويي داره..

امير:زشت فرحناز درست صحبت كن ...صد دفعه گفتم كسي رو بخاطر موقعيتش تحقير نكن

شمسي:خب فرحناز راست ميگه ..اين بي كس وكار چه نيتي داره بكنه؟

دلم شكست ..بغض كردم چشمامو بستم وبا دل شكسته براي حافظ شيرازي فاتحه خوندم وبا صلوات نيت كردم كه از اينجا خلاص ميشم؟چشممو باز كردم امير كتاب وباز كرد خوند:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادن ودران ظلمت شب آب حياتم دادن-

اقا امير گفت:..به به ...به به..بهترين فال امشب نصيب خودت شد آيناز...به زودي زود از تمام غم وغصه ها نجات پيدا ميكنن

يه لبخند از ته دلم زدم وكه شادي تو صورتم مشخص شد كاملیا با خوشحالي دستمو فشار داد وگفت:برات خيلي خوشحالم

بعد از پذيريي و ومختصر امير بلند شد به ساعتش نگاه كرد وگفت:دخترا وپسرا ما پيرمرد پيرزنا قراره كم كم از مجلس جوون پسندتون مرخص شيم و به مجلس پير پتالي خودمون برسيم..اگه كسي هست ميخواد اخر عمري دل منو شاد كنه بياد با من يه دوئل شعر كنه....دل اين پيرمرد ونشكونيد حاضرم پولم بدم...

شمسي:بسه امير ميدوني كه كسي اهل مشاعره نيست ...پولتو هم بزار جيبت اينقدر ولخرجي نكن

كاملیا :بابا آيناز مياد

كاملیا با فاصله دور از من پيش دوستاش نشسته بود با چشاي گشاد نگاش كردم..امير:جدي آيناز خانم مياد؟

نه ..چیزه من زیاد شعر حفظ نیستم...در حد شما هم حرفه اي نیستم زود میبازم ..حریف - خوبي براتون نیستم

کاملیا بلند گفت:دروغ میگه بابا ..پونصد بیت شعر حفظه

لبمو گاز گرفتم ونگاش کردم اگه نزدیکم بود میدونستم چیکارش کنم...امیر:دختر میدوني پونصد بیت یعني چي؟یعني تا فردا صبح هم میتونم مشاعره کنیم...

نه..اخه-

كي اول شروع كنه؟-

امیرعلي:خانما مقدمن...

امیر:اي قربون تو برم که خانما مقدمن..بیت اولو بگو ببینم

امیرعلي:پرواز من به بال وپر توست زینهار مشکن مرا که میشکني بال خویش را

امیر:آیناز خانم..

گفتم:آخر به اسارت دل حسرت زده خوکرد شادم که دگریاد گریزازقفسم نیست

امیر:تا بوده چشم عاشق در راه یار بوده بي انکه وعده باشد در انتظار بوده

گفتم:هر چه گشتیم در این شهر نبود اهل دلي که بداند غم دلتنگي وتنهایي ما

مشاعره نزدیک بیست دقیقه طول کشید سکوت داخل سالن حاکم فرما شده بود وفقط صداي من وامیر خان بود که توي سالن با شعر ردل وبدل میشد ...با اخرین بیت که امیر گفت برد ...من بیشتر بخاطر جو سنگین واسترسم نمیتونستم فکر کنم...وقتي دوئل شعر تموم شد امیر و چند نفري برام دست زدن گفت:عالي بود دختر..صداي فوق العاده زیبا ودلنشین واورمي داري...همه شعرهاي که گفتي بخاطر صداتت به دلم نشست

با لبخند گفتم:ممنون...

نزدیک بود از خجالت اون همه تعریف ابشم برم تو زمین...ظرفیتم براي اون همه تعریفي که ازم کرد کم بود از چند تا دختر موقع مشاعره هم شنیدم که گفتن..دختره صداي قشنگي داره...اما هیچ کدوم از این تعریفا نمیتونست دل بیقرا رمو که تشنه ازادي بود واروم کنه...چند دقیقه بعداز مشاعره به گفته امیر خان همه پیرمرد پیرزنا رفتن وموند چند تا جون

ساعت یازده بود حسابي خوابم گرفته..خيلي خستم ...چشمام حالت خماري گرفته بود ..ديدم فرحناز چسبيده به آراد وداره براش ميوه پوست ميگيره...نگاه كردم ديدم كيويي..جلو دهنش گرفت ..آراد دهنشو باز كرد داد زدم:نخـــــــور..

يهو همه برگشتن نگام كردم كردن ..با يه لبخند دراز گفتم:ببخشيد..معذرت ميخوام

فرحناز:چته عين وحشيا داد ميزني؟

با همون لبخند كه اعصبانيت هم بهش اضاف شده بود گفتم:كيوي بهش نده براش خوب نيست

فرحناز:تو دكترشي؟..چند ساله كيوي ميخوره چيزيش هم نشده

آراد كيوي رو از دست فرحناز برداشت وخورد به جهنم بخور تا دل درد بگيري وبميري اصلا به من چه ...ميدونم از سر لج من اين كارو كرد ..خودتت ضرر ميكني به من چه؟عين بچه ها فقط لجبازي ميكنه....

فرحنا زانگار با اين كار آراد شير شده بودبا صداي نسبتا بلندي گفت:لباس بهتر نداشتي بپوشي؟با اين لباسا همه فكر ميكنن آراد بهت پول نميده..فكر خودتت نيستي فكر ابروي آرادباش..

خستم بود ..حوصله نداشتم ..خوابمم مياومد همه اينا باعث شد اعصباني بشم با تن صداي عصبي گفتم:اول اينكه لباس من هر چي باهش از لباس تو كه قصد راه انداختن شوي اعضاي بدن داري بهتره..فكر كردي ملت سينه نديدن كه اونجوري ريختيشون بيرون يا فكر كردي خودتت تنها پا داري كه رون به پايين ولخت كردي؟خجالت نكشيدي يه لباس پوشيدي كه فقط دو سانيت از شورت سفيدتت پايين تره ...هر چند منم اگه جاي تو بودم دو بار با ايل وتبارم از اقا آراد خواستگاري ميكردم هر دوبار جواب نه ميشنيدم..اينجوري عرض اندام ميكردم...دوم اينكه توي اين سه ماهي كه اينجام عشقت حتي يه هزاري هم كف دست من نزاشته كه بخوام لباس بخرم تمام لباسامو يا امير علي داداش گلت خريده يا خاتون بدبخت از حقوق ماهيانه كه عشقت بهش ميده برام خرج ميكنه..

همه كجا ساكت بود فقط صداي نفس كشيدن مياومد ...همه مجسمه شده بودن نفس نفس ميزدم فرحناز هر لحظه اعصباني تر ميشد ....يهو از اعصبانيت منفجر شد داد زد:ميكشمت.... كثافت اشغال

بلند شد وبا قدم هاي تند اومد طرفم اميرعلي داد زد :فرحناز بس كن

بي فايده بود كامليا وچند تا دختر جلوش گرفتن كه نياد گيچ شده بودم مغزم از خستگي دستور صادر نميكرد خاتون اومد پيشم گفت:چرا وايسادي دختر بيا برو بيرون ..الان خون به پا ميشه

چند قدم رفتم كه روسريم از پشت كشيد..برگشتم فرحناز بود با اعصبانيت كليپس پشت سرم باز كرد تمام موهاي فردرشت بلندم دورم ريخت با اعصبانيت خنديد وگفت:بخاطر اين موهاي زشتت بود كه هيچ وقت روسريت از سرت برنميداشتي نه؟...(يقمو گرفت)بزار ببينم شايد يه عيب ونقص ديگه هم داشته باشي كه هيچ وقت لباس باز نمي پوشي

يهو يكي منو كشيد عقب كتشو انداخت رو سرم نفهميدم كي بود دستشو گذاشت رو شونم وبرد بيرون گفت:برو يه روسري بپوش

..برگشتم از زير كت رفتنشو نگاه كردم اميرعلي بود زير لب گفتم:ممنون

سريع رفتم به اتاقم ويه شال برداشتم ورو زمين نشستم ...اشک هاي گرمم كه ديگه خسته از اين دنيا بود روصورتم ميريخت ...چند دقيقه اي كه گريه كردم ..صداي در زدن اومد اشكامو پاک كردم شالمو رو سرم انداختم گفتم:كيه؟

منم ..ميشه درو باز كني-

تند تند با آستينام صورتمو كه از اشک خيس شده بود خشک كردم دروباز كردم با لبخند به چشمام نگاه كرد وگفت:چه دل نازكي داره اين آيناز...حالت بهترشد؟

تا زماني كه تو اين خونم حالم خوب نميشه-

ميخواي بيرم بيرون يه گشتي بزنيم ؟-

امشب به اندازه كافي گند بالا اوردم...اگه آراد بفهمه با شما رفتم بيرون مردنم حتميه-

نترس ...نميزارم روت دست بلند كنه برو كتمو بيار لباستم بپوش بريم-

...اخه-

اخه واما واگر وشايد ..نداريم زود باش برو يخ كردم-

بيا تو بشين تا حاضرم-

زياد طول ميكشه؟-

-نه..

پس همین جا منتظر میمونم-

-باشه...

زود رفتم تو عرض پنج دقیقه حاضر شدم..با کت امیرعلي اومدم بیرون ...کتشو پوشید - همین جور که تو حیاط راه میرفتیم گفت:دختر تو اینقدر خوش تیپي چرا تو مهموني آراد لباساي عتیقه میپوشي که فرحناز بخواد اونجوري بهت تیکه بندازه؟

آراد بهم اجازه نمیده...اوندفعه هم که پوشیدم دعوام کرد-

خودمم نمیدونم این بچه چشه-

سوار ماشین شدم واومدیم بیرون شب یلدا بود اما خیابونا شلوغ ...صداي بوق ماشینا اذیتم میکرد سرم وگذاشتم رو شیشه وگفتم:اینا شب یلدا رو تو خیابونا میگذرونن؟

نمیدونم...شاید رفتن مهموني ودارن برمیگردن شایدم کسي رو ندارن-

-مثل من...

تو تنها نیستي آیناز...درسته چند نفر بات بدن...اماهمه عین اونا نیستن-

..نگاش کردم وگفتم:دقیقا همه با من بدن جز چند نفر

دوباره سرم وگذاشتم رو شیشه ..امیرعلي موسیقي ارام بخشي گذاشت گفت:یه چیز داغ میخوري؟

... درست نشستم وبا لبخند گفتم:مثل قهوه شیرین

خندید وگفت:مثالت دیگه چي بود ؟

ماشین ویه گوشه پارک کرد سریع رفت به یه کافي شاپ وبا دوتا قهوه که بخار ازش بلند میشد برگشت ..سوار ماشین شد وگفت:چقدر هوا سرد شده..

یکي از قهوه ها رو بهم داد نگاش کردم صورت سفیدش گل انداخته بود چشماي خاکستري مهربونش بهم دوخت وگفت:به چي میخندي تو؟

خندیم وگفتم:گونت قرمز شده

...دست گذاشت رو گونش وگفت:رژگونش خوب بوده

بلند خنديديم ..كمي از قهوه رو خوردم گفت:يه سوال ازت بپرسم؟

-بله...

تو كسي رو هم دوست داري؟-

نگاش كردم وگفتم:يعني چي؟الان و ميگي؟

..سري تكون داد وگفت:اهووم

...با قاطعيت گفتم:نه

يعني اينقدر مطمئني كه نخواستي فكر كني؟-

... وقتي كسي رو دوست ندارم ديگه به چي فكر كنم-

نميخواهي امتحان كني؟-

چيو؟-

...دوست داشتنو-

نه...دنياي شما مردا رو دوست ندارم دنياتون وحشيانه وبيرحمه اگه كسي رو دوست داريد - ...از روي ترحمه ...از بس جنس شما اذيتم كردن ديگه علاقه اي بهتون ندارم

...همه مون عين هم نيستم-

چرا همتون عين هميد اول ازعشق وعاشقي ودوست داشتن حرف ميزنيد اما به محض - ..اينكه يكي بهتر پيدا شد ولش ميكنيد ميريد سراغ اون

آينازباور كن اينجوري كه تو فكر ميكني نيست..اگه چند نفر اذيتت كردن دليل نميشه - نظرت درمورد بقيه مردا همين باشه...امتحان كن يه نفرو دوست داشته باش بعد ميبيني دوست داشتن چقدر لذت بخشه مخصوصا اگه كنارت باشه بهت آرامش ميده ..نباشه دلتنگش ميشي...اگه اذيتت كنه ازش ناراحت نميشي..حتي حاضري بخاطرش جونتم بدي

نگاش کردم...حس هاي که مي گفت وتا حالا تجربه نکرده بودم...لمسشون نکرده بودم يعني چي حاضري بخاطرش جونتم بدي...يعني دوست داشتن يه مرد اينقدر خوبه..گفتم:من حق انتخابي ندارم جز تو آراد وپرهام هيچ مرد ديگه اي دور و برم نيست ...

خب يکيمون ودوست داشته باش-

چه جوري اخه من بايد يکي رو دوست داشته باشم که دوستم داشته باشه ...آراد که اصلا - (حرفشو نزن پرهامم که (يادم افتاد که کامليا دوستش داره...نميخوام عشق کامليا رو بردام

پرهام چي؟-

..پرهامم خودش يه عشقي داره-

کي؟-

..مهم نيست...ميمونه-

نگاش کردم.. ضربان قلبم اروم رفت بالا با لبخند نگام کرد يعني من بايد اميرعلي رو دوست داشته باشم با خجالت گفتم:من..

من نميخوام تو منو دوست داشته باشي...نميخوام اجبارت کنم..فقط دارم بهت ميگم تو تا - اخر عمرت نبايد تنها باشي بايد ازدواج کني..اين تنفر از مردا رو از قلبت بنداز بيرون سعي کن يکي رو دوست داشته باشي...حتي آرادي که ازش متنفري

اون که ديگه اصلا ..اگه تنها مرد روي زمين هم باشه حاظر به ازدواج با اون نميشم-

باشه ... هر طور خودت دوست داري...قهوه تو بخور بريم-

بعداينکه قهوه مونو خورديم راه افتاديم ..يک ساعتي تو خيابونا چرخيديم و برگشتيم خونه ..تو حياط وايساديم هيچ ماشيني نبود همه رفته بودن ...گفتم:ممنون..واقعا ممنون

احتياجي به تشکر نيست ...دلم ميخواد با من راحت باشي-

..پشتمو نگاه کرد يدفعه با دستاش صورتم وگرفت گفت:ببخش

لبشو گذاشت گوشه لبم وبدون بوسيدن برداشت ..دستاي گرمي داشت اما لباشو حس نکردم ...

بدنم گرم شد ... گيج وشک زده شدم .. نتونستم اب دهنم وقورت بدم .... دست وپا هام شل شد ..قرنيه چشمم ازسنگيني نتونستم حرکتشون بدم..به زحمت نگاش کردم...گنگ شدم نميدونستم بايد چي بگم دهنمو باز کردم..دستشو گذاشت جلو دهنم وگفت:الان نه...خواهش ميکنم الان چيزي نگو ميخوام يه چيزي رو بدونم..بعدا هر چي فحش وناسزا بود بهم بگو

پشتمو نگاه کردم ديدم آراد با اعصبانيت داره مياد...وايساد وگفت: لب دادنتون ناتموم موند اومدين اينجا تمومش کنيد؟(به من نگاه کرد)دختره ي هرزه ،حقت بود با دوستات ميفرستادمت بري

... امير علي:حق نداري با ايناز اينجوري حرف بزني

داد زد:من هر جور که دلم بخوادبا خدمتکارم حرف ميزنم...توهم ديگه حق نداري پاتو بزاري تو اين خونه

شرمنده که ميگم ولي ميام...چون کسي که ميخوام تو اين خونه زندگي ميکنه-

..آراد پوزخندي زد وگفت:بايد دوطرفه باشه

...هست-

..عين گيجا فقط به دوتاشون نگاه ميکردم ..آراد گفت:خيالاتي شدي

...خيالشم قشنگه-

آراد به من نگاه کرد وگفت:يعني اينو دوست داري؟

...اميرعلي داد زد :اره دوستش دارم

بااين حرفش به خودم اومدم ..نگاش کردم چي داشت ميگفت؟منو؟ امير علي منو دوست داره؟الکي ميگه حتما بخاطر اينکه آراد دعوام نکنه اين حرف وزده...ولي من که بهش گفتم کسي رو دوست دارم ...حتي خودشو..چرا اين کارو باهام کرد آراد گفت:اون حق ازدواج ..نداره به خودشم گفتم...درضمن فکر نکنم بتوني با زني که شوهر داره ازدواج کني

اميرعلي:کي شوهر داره؟

من شوهر اينم شناسنامه هم دارم...تاييده روانپزشک هم دارم که اين خانم اختلال حواس - دارن

اميرعلي با اعصبانيت يقشو گرفت وگفت:خيلي نامردي

داد زدم: بسه....بس كنيد از دوتاتون بدم مياد ازتون متنفرم

با گريه به طرف خونه دويدم ...رفتم به خونه و با گريه خوابيدم ..خداياچرا زندگي من اينجوريه؟اصلا منو مي بيني؟....مي بيني دارم چي ميكشم؟ميدونم دوتاشون دوستم ندارن...فقط ميخوان اذيتم كنن..لابد اميرعلي پيش خودش فكر كرده چون بي كس وكارم ازم خواستگاري كنه حتما جواب بله بهش ميدم..آرادم كه فقط جنون اذيت كردن داره...قدر عشق نويد وندونستم

صبح با كابوس ليلا از خواب بيدار شدم ...يه استرس عجيبي گرفتم،از بيدار كردن آراد ميترسيدم اما چاره اي نبود بايد برم ...نميتونستم ويدا رو هم بفرستم چون آراد دعوام ميكرد...با توكل برخدا رفتم...از پله هاي عمارت رفتم بالا به اتاقش كه رسيدم درو باز كردم ورفتم تو چراغ وروشن كردم..لبه تخت وايسادم وصداش زدم :"اقا..اقا"بيدار نشددوباره صداش زدم:"اقا.."تكون نخوردچند ثانيه نگاش كردم بعد از اون شب مهموني كه صورتش وشيش تيغه كرد ديگه به صورتش دست نزد ..عين ادمايي كه از دنيا سيرن زندگي ميكنه..نه دوستي داره نه زن وبچه اي..يعني ميخواد تا اخر عمرش با همين دخترا كه به مهمونياش ميياد سر كنه؟شايد بخاطر همينه كه به من ميگه عاشق نشو ميخواد طعم تنهايي به منم بچشونه ...چشماشو باز كرد نگام كرد هنوز اعصباني بود يه قدم رفتم عقب نشست نگام كردوگفت:ديشب به مهرداد گفتم ميخوام بفروشمت اونم قراره هفت ميليون بابتت بده..عين اميرعلي جوون نيست كه بتونه بات لاس بندازه اما در حد خودش بلده...يه مدتت كه ازت استفاده كرد ميندازتت تواشغال دوني

از تخت اومد پايين..دمپايي انگشتي مشكيش وپوشيد مچ دستمو گرفت وكشيد...يه بار اين كارو كرده بود ..انباري ...خفگي... اما اون دفعه خاتون بود اما الان كسي نيست گفتم:ميخواي چيكار كني؟

...ميخوام تا وقتي مهرداد ميياد دنبالت جات امن باشه-

خواهش ميكنم اين كارو نكن-

از پله ها رفت پايين منو هم با خودش ميكشيد ...گفت:ديگه وقت خواهش كردن گذشته

با گريه گفتم:چرا ميخواي حق طبيعي منو ازم بگيري؟منم دلم يكي دوستم داشته باشه...ديگه خسته شدم از اين همه تنهايي

جلو انباري وايساد وداد زد:تنهايي؟پس خاتون ومش رجب برگ چغندرن؟ويدا هم كه پيشته...

تو معني دوست داشتن ونميفهمي نه؟مش رجب.. خاتونودوست داره نه منو..ويدا هم ازم متنفره...حالا يكي پيدا شده دوستم داره چرا ميخواي ازم بگيريش؟ -

يه بار بهت گفتم اين حس لعنتي... دوست داشتن تو خودتت بكش گفتم حق ازدواج وعاشق شدن و نداري ...نميدونم با اميرعلي چيكار كردي كه اينجوري عاشقت شده -

درو باز كرد هلم داد داخل وگفت:اين تنبه هم بخاطر زبون درازي ديشبت كه به فرحناز كردي و جلو اون همه ادم تحقيرش كردي ..هم بخاطر (با مكث)اميرعلي رو بوسيدي

دور بست داد زدم:مگه بوسيدن كسي كه دوستش داري جرمه؟تو هم فرحناز و تمام دخترايي كه ميان مهموني مي بوسي... پس بابات بايد تنبيهت كنه؟

با گريه اروم زدم به دروگفتم:خواهش ميكنم درو بازكن...اقا...منو پيش مهرداد نفرست (با اعصبانيت وگريه داد زدم)مگه اميرعلي نگفت هر چقدر بخواي بابت من بهت پول ميده...خب چرا منو به اون نفروختي؟ چي از جونم ميخواي ؟مگه من چيكارت كردم كه اينجوري بام رفتار ميكني ؟با توام چرا جوابمو نميدي؟

درو باز كرد صورتم خيس اشک شده بود نگام كرد و گفت:به يه شرط ميارمت بيرون و به مهرداد نميدمت....كه ديگه دور و بر اميرعلي نبينمت

تو چه دشمني با اون داري؟-

با اعصبانيت داد زد:شرطمو قبول ميكني يا نه؟

بي انصافيه...نه ،درو ببند-

رفتم عقب رو زمين نشستم وزانومو تو بغل گرفتم...من كه اميرعلي رو دوست ندارم اين كارا براي چي ميكنم؟...چرا خودمو الكي بخاطر كسي كه دوستش ندارم زنداني ميكنم؟ هنوز وايساده بود ونگام ميكرد گفت:اين حرف اخرته؟

...به زمين نگاه كردم وگفتم:اره

پوزخندي زد وگفت:اگه بري پيش مهرداد كه ميشي دختر دسته دوم وديگه اميرعلي محلتم نميزاره

برام مهم نیست..خودمو میکشم وهمتون وراحت میکنم-

درو با اعصبانیت محکم بست ...صداي قفل شدن درو شنیدم ...همونجا نشستم همه جا تاریک بود جاي رو نمي ديدم از سرما تو خودم جمع شدم كاش جوراب مي پوشيدم پاهام ومالش ميدادم .. نبايد بترسم بايد به اين انباري عادت كنم..چشمام وبستم تمركز كردم تا تنگي نفس نگيرم يه نفس عميق كشيدم كه يه چيز نرم وچسبناک خيس افتاد رو پام ...جيغ كشيدم وپريدم تو هوا..دستم وگذاشتم رو قلب ونفس نفس ميزدم ..واي مار نباشه..عقب عقب ميرفتم كه پام خورد به جارو برقي وافتادم زمين داد زدم...اين چيه اينجا گذاشتن ؟بلند شدم كثافت حداقل چراغ وروشن ميكردي ...صداي كلاغ از سمت راستم شنيدم ...ميگن كلاغا بد يومنن اما من ازشون بدم نمياد چند قدم رفتم جلو كه زانوم خورد به لبه ميز...يه جيغي كشيدم كه صدام رفت به آسمون ...از درد چند قطره اشک از چشمام چكيد دستمو گذاشتم رو زانوم و چشمامو فشار دادم ...همون زانوي كه سيروس داغونش كرده بود ...خودم داغون ترش كردم... نمي تونستم خم وراستش كنم همونجا نشستم وپام ودراز كردم خودم كشيدم سمت ديوار ونشستم ...يواش يواش كمبود اكسيژن وحس كردم ..نفس بلند كشيدم .. تنگي نفس اومد سراغم.. ميدونستم نميتونم به جاي تاريک خفه ناک عادت كنم بلند شدم رفتم سمت درچند تا مشت زدم به در وخاتون وصدا زدم :"خاتون...خاتون" كسي نيومد چرا آراد با من اين كارو ميكنه ؟جيغ زدم خاتون....مش رجب ....تو رو خدا يكي كمكم كنه دارم مي ميرم ...گريه كردم ..يهو چراغ روشن شد ...اكسيژن تو فضا پخش شد يه نفس بلند وعميق كشيدم لبخند زدم وبلند شدم سرم گذاشتم رو در وگفتم:"خاتون توي؟"صداي نيومد بعد صداي باز شدن قفل و شنيدم لبخندم بيشتر شد ...يه قدم رفتم عقب در باز شد ..چشمم افتاد به مختار با تعجب نگاش كردم گفت:ايندفعه رو بخاطر من بخشيدتت ..بيا بيرون

...باپاي لنگون اومدم بيرون گفتم:ممنون

تشكر نكن ..جلوي زبونت وبگير اخه دختر چرا اينقدر كله شقي ميكني ها؟من از تعجب - ميكنم چرا تا حالا نكشتت؟

...با اعتماد به نفس گفتم:چون دوستم داره

...صداي آراد بلند شد:.مختار

مختار:اومدم اقا(لبخندي زد)بهش بگم چي گفتي؟

نه تورو خدا نه ...اصلا غلط كردم-

...خنديد وگفت:به شرطي نميگم كه برام لواشک درست كني

..با درموندگي سرمو تكون دادم وگفتم:باشه قبول

وقتي رفت منم با پاي چلاقم رفتم به اشپزخونه ديدم خاتون داره كاسه بشقاباي اقا رو ميشوره گفتم:سلام

برگشت..شير وبست وگفت:باز چيكار كردي؟

هيچي..گناه وتقصيري كه مستحق انباري باشه رو انجام ندادم-

ديگه نميدونم به چه زبوني بگم ...پا رو اعصاب اقا نزار-

اقا خودش اعصاب نداره ،چه من پا بزارم چه نزارم .. (يهو خاتون با چشاي گشاد باابرو - به پشتم اشاره كرد محل نزاشتم وادامه دادم)از روز اولم من اومدم به اين عمارت ابروهاش عين ابرو پيوندیها بهم چسبيده بود .. خنده هاشم از مرز پوزخند رد نميشه هنوز هم موفق به رويت دندوناش نشدم ....هنوز خاتون داشت ابرو ميناخت بالا ...ادامه دادم..من نميدونم ...فرحناز دلش به چيه اين خوش كرده ..كه چپ ميره ميگه آراد راست ميره ميگه آراد

اعصابم خورد شد گفتم:چته خاتون چرا اينجوري ميكني تيک عصبي گرفتي؟

تيک عصبي نگرفته...ظاهرا شما زيادي داره بهتون خوش ميگذره-

فقط گردنم وصد وهشتاد درجه جنوبي چرخوندم همونجا گردنم با ديدنش قفل شد با اخم گفت:خاتون..پرده اتاق من چي شد ؟

خاتون با تته پته گفت:چيزه اقا ...آيناز داره ميدوزه ديگه تمومه فردا نصبش ميكنيم

گفتم برو سفارش بده كي گفتم اين برام بدوزه؟-

چشم اقا ...همين امروز ميرم براتون سفارش ميدم-

موبايلم و بده-

خاتون وموبايلوش واز رو ميز برداشت وداد..با همون حالت گردن به آراد نگاه ميكردم گفت:حيف كه مختار ضمانتت وكرده والا ميدونستم چيكارت كنم

وقتي رفت گردنم ودرست كردم وسرم وانداختم پايين يهو خاتون زد زير خنده وگفت:خداييش از اقا ميترسي نه؟

زير چشي نگاش كردم وسرم وتكون دادم گفت:اخه وقتي ميترسي چرا سر به سرش ميزاري

...لبخندي زدم وگفتم: نميدونم

دو قدم رفتم خاتون گفت:پات چي شده؟

..خورد به ميزي كه تو انباري-

...از دست اين مش رجب ..صد دفعه گفتم اون ميز واز اونجا بردار -

رفتم بالا تخت آراد ومرتب كردم لباساشو وشستم واتو كرده ومرتب گذاشتم سر جاشون...به لباساش نگاه كردم ..يه نچ نچي كردم وگفتم:ادمه كه لباس نداره تو اين سرماي زمستون بپوشه اونوقت اين اقا ..از هر مارک ومدل ورنگ وجنسي چند دست داره...كفشاش ونگاه ميشه باش يه مغازه راه انداخت...اومدم بيرون وبه سمت خونه ميرفتم كه مش رجب ديدم وگفت:چرا اينجوري راه ميري؟

اقا تو انباري زندانيم كرده بود...پام خورد به لبه ميزي كه اونجاست-

قيافش ناراحت شد وگفت:الان ميرم برش ميدارم

رفتم به اتاقم ديدم خانم هنوز خوابه...به ساعت نگاه كردم نه وچهل وپنج دقيقه بود بايد ديگه بيدار بشه روسري رو از سرم برداشتم ...پاي چرخ خياطي نشستم پاي چپم كه زانوش درد ميكرد دراز كردم ..پرده آراد ديگه تمومه پايين شو بدوزم تموم ميشه...چرخ خياطي كه شروع كرد به دوختن ويداچشمش وباز كرد و با اخم گفت:هوي ..نمي بيني ادم خوابه

همين جور كه سرم پايين بود وميدوختم گفتم:من كه اينجا ادمي نمي بينم

با اعصبانيت بلند شد وگفت:چي گفتي؟

نگاش كردم ...بد عصبي شده بود با اين زانوم هم نميتونستم يقه گيري كنم يه لبخند زدم وگفتم:منظورم اينكه جز فرشته چيز ديگه اي نمي بينم

انگار خر شد چون چيزي نگفت وخوابيد دوباره شروع به دوخت كردم سرش واز پتو اورد بيرون وگفت:ببين ميخوام بخوابم سرو صدا نكن

ببين اين پرده اقا ست اگه تا فردا نصب نشه ميگم تقصير توئه-

با اعصبانیت پوفي كرد ونشست پتو رو از روش برداشت و رفت بيرون ...يه لبخند پيروز مندانه اي زدم ...بعد اينكه پرده تموم شد يه اتو خوشكل هم روش كشيدم ...

خاتون اومد تو گفت:آيناز جان اقاي دكتر اومدن با شما كار دارن

با تعجب گفتم:اميرعلي؟

-بله..

چي ميخواست بگه؟توجيه كار ديشبشو ؟نميخوام بشنم...همين بوسه الكي اقا بود كه صبح زنداني شدم..گفتم:بهش بگو بره من باش حرفي ندارم

...بدون اينكه چيزي بگه رفت..چند دقيقه بعد دوتا ضربه به در خورد وگفت:ياالله

پريدم سمت روسريم وپوشيدم ...درو باز كردم خاتون وامير علي وايساده بودن اميرعلي گفت:بايد بات حرف بزنم..

-ولي من حرفي ندارم...

حرفامو گوش كن ..اگه حرفم منطقي نبود قول ميرم برم وديگه منو نبيني-

خاتون:اقاي دكتر خواهشا حرفتنو زودتر تموم كنيد... اقا گفته ديگه شمارو اينجا راه ندم اگه بفهمه امدين اينجا حتما منو دعوا ميكنه ...به خدا من به فكرخودم نيستم...بيشتر به فكر اين دخترم كه اقا تنبيهش كنه

نترس خاتون قول ميدم حرفام زود تموم بشه ...البته اگه آينا زخانم راضي به حرف زدن - بشن

خاتون:پس من ميرم ...ايناز جان ببين اقاي دكتر چي ميگن زودتر حرفاتونو تموم كنيد تا اقا سر نرسيده

وقتي رفت نگاش كردم گفت:ازدستم اعصباني هستي؟

نباشم..؟ديشب چه كاري بود كردي؟ميدونستي داره آراد مياد وجلو چشمش اون كار - وكردي....

اومدم بيرون ورو نيمكت رو به روي خونه زير درخت بود نشستم ...كنارم نشست وگفت:خاتون بهم گفت آراد انداختت تو انباري...معذرت ميخوام ميدونم كارم اشتباه بود ...اين كارو بخاطر خودتت كردم

- بخاطر من؟من كي گفتم ببوسم ؟..(با مكث نگاش كردم)..يعني بخاطر خودم بوده كه ديشب يک ساعت تو گوشم روضه خوندي كه يكي رو دوست داشته باش ...از ما مردا متنفر نباش ..همه مون عين هم نيستم ..دوست داشتن قشنگه.. مطمئني بخاطر خودت نبود؟

با لبخند نگام كرد وگفت:بله...مطمئنم فقط بخاطر خودت بود

- ببين بابت تمام محبت وزحمتي كه برام كشيدي ممنونم وتا اخر عمر مديونت ميمونم واگه تونستم حتما جبران ميكنم..اما ... من دوست ندارم يعني نيمخوام هيچ مردي رو دوست داشته باشم ....چون هركدومتون داريد يه جور اذيتم ميكنيد..يكي عاشقم ميكنه و ولم ميكنه...يكي ميفروشتم ...يكي براي فروش مواد ازم استفاده ميكنه ...يكي بي دليل و بي گناه زجرم ميده واذيتم ميكنه (تو چشماي پرغمش نگاه كردم)يكم از سر دلسوزي وترحم ميگه دوست دارم ...شما مردا منفورترين موجودات روي زمين هستيد...قلبم براي شما مردا ...شده يه تيكه اهن كه اگه تو اتيشم بندازيش ذوب نميشه

- آيناز اين كارو با خودتت نكن...اينجوري داري خودتو شكنجه ميدي...چند تا مرد اذيتت كردن قرار نيست همه مون همين جوري باشيم..من وپرهام وبا آراد يكي ميدوني؟يعني اخلاق ورفتارمون مثل همه ؟

-اره... فقط نوع اذيت كردنتون فرق ميكنه توبا محبت ميخواي به خواسته خودت برسي

... لبخندي زد وگفت: من كه ازت چيزي نخواستم

-نخواستي ؟پس اين حرفت چيه ميگي دوستم داشته باش؟

خنديد وگفت :اي خدا من از دست تو چيكار كنم؟من نميگم بيا حتما منو دوست داشته باش ...ميگم يه مدت جلو آراد تظاهر به دوست داشتن هم بكنيم بعد مي بيني رفتارش بات عوض ميشه ...

-نه...فايده اي نداره

- هم بازي بچگايمو من ميشناسم نه تو...اگه بدونه يه دختري خاطر خواه داره ديگه دورو بردختره پيداش نميشه يه مدتت امتحان اصلا شايد گذاشت بري

کجا برم؟پیش تو؟(بلند شدم)دیگه به کسي نگو منو دوست داري...چون تو هم اخرش ولم ميکني وميري ..بزار با درد تنهايي خودم زندگي کنم ...

-آيناز..

-ولم کن امير ...

رفتم به اتاقم ...نميدونستم با امير چيکار کنم..اگه با تظاهر به دوستي، الکي الکي عاشقش شدم چي؟اگه اون يکي ديگه رو دوست داشه باشه من اين وسط لطمه مي خورم دستمو گذاشتم رو سرم داشت ميترکيد...به اشپزخونه رفتم ...قرص نبود بايد برم به اشپزخونه عمارت ...با قدم هاي اروم راه ميرفتم دم اشپزخونه که رسيدم

از ديدنش تعجب کردم پشتش به من بود وداشت چاي ميريخت يه لبخند زدم و با ذوق زدگي جيغ زدم و گفتم:سلام ...

برگشت وبا دوباره ذوقزدگي من دستاشو باز کرد وگفت:سلام دخترم بپر بغل بابا ببينم

-خجالت بکش پرهام من بپرم بغل تو..

اخه همچين با ذوق گفتي سلام گفتم شايد ميخواي بياي بغلم-

صندلي وکشيد عقب ونشست منم نشستم روبه روش گفتم:پس خاتون اينا کجا ست؟

-خاتون اينا رفتن بيرون خريد..

الان که ساعت يازده است..چه خريديه؟-

منم سر از کار شما زنا در نيوردم..هر وقت عشقتون کشيد ميريد خريد-

خنديدم وگفتم:کي اومدي؟

يک ساعتي ميشه ..با بابام اومدم

با تعجب گفتم:بابات کيه؟

...اداي دخترارو دراورد وگفت:بابا سيروسم ديگه

خنديدم وگفتم:لوس ... اين چند وقته کجا بودي ؟

خونه خودم-

پس چرا نه زنگ ميزدي نه مياومدي؟-

يه قلپ از چايش خورد وگفت:اخه فكر نميكردم كسي دلش برام تنگ بشه

با شيطنت گفتم:من كه نه ولي يكي ديگه چرا

انگار منظورمو فهميد اخمي كرد وگفت:ميدونم منظورت كيه..ولي به خودشم گفتم علاقه اي بهش ندارم

-ولي كامليا...

پريد وسط حرفموگفت:شنيدم يه هفته ديگه ميخواين برين شمال..رو منم حساب كنيد با رفيق رفقام ميام

اين حرفش يعني ديگه درمورد كامليا حرف نزن نخواستم ناراحتش كنم بخاطر همين گفتم:اگه آراد بفهمه اومدي ممكنه دعوات كنه

نه بابا اينجوريام نيست..كاريش نداشته باشم كاريم نداره ...باور ميكني با همين اخلاقش - يک سال اينجا موندم

-واقعا...

اره...پسر خوبيه فقط بعضي وقتا ترش ميكنه-

چند دقيقه اي با پرهام حرف زدم پرهام رفت بيرون ..خيلي بهش گفتم نهارو بمونه گفت كار داره شب ميياد پرده رو برداشتم رفتم به اتاق آراد...چهار پايه هم بردم وقتي از روش بالا رفتم ...دستمو گذاشتم رو لبم يه لبخند زدم...الكي الكي از آراديه بوس مجاني گرفتم پرده تو بغلم گرفتم يكي.. يكي گريره ها رو ميزدم به پرده...

باز رفتي بالا كه رو من بيوفتي؟-

..نگاش كردم انگار اين نارگيل يه روز با اخم حرف نزنه سكته ميكنه گفتم:سلام...نه

امروز خاتون قرار بود پرده رو سفارش ...يعني دو ساعته دوختش؟-

-خودم دوختمش..

پوزخندي زد وگفت:درسته خياطي ..ولي لازم نيست دوخت مردم وبه نام خودت ثبت كني

كتش و انداخت رو تخت ورفت به اتاق لباس زير لب اداش ودرمي اوردم كه سرش واورد بيرون وگفت:چيزي گفتي؟

سريع گفتم:نه...فقط گفتم ...گفتم...طول ميكشه پرده نصب بشه

پوفي كردم وبه كارم ادامه دادم ويدا با سيني غذا اومد تو وگفت:تو وقت پرده نصب كردنتم بلد نيستي؟حالا من چه جوري غذا رو بزارم رو ميز؟

خب ميزو بكش اونور..غذارو روش بچين اين كار سختيه ؟فكر نكنم ميز اونقدر سنگين - باشه كه نتوني تكونش بدي...

با حرص سيني رو گذاشت وگفت:ايشاالله كه از اون بالا بيوفتي دست وپات بشكنه

خب اگه دست وپام بشكنه مجبوري ازم پرستاري كني ..اخه چرا نفرين خودت ميكني - عزيزم؟

فكر ميكني ميام ازت پرستاري ميكنم؟-

اره چون دوستم داري...-

با حرص داد زد :من؟

آراد:تمومش كنيد...

آراد وايساد بود گفت:ويدا ميزو بكش اينور

ويدا با لبخند گفت:چشم اقا حتما...

آراد يه نگاه سري سري بهم انداخت ورفت دستشوي فقط دست راستشو شست ..منم مشغول نصب كردن پرده شدم ويدا ميزوبلند كردو گذاشت پايين تخت ودوتا صندلي هم روبه روي هم گذاشت غذارو رو ش ميچيد آراد اومد بيرون ونشست گفت:دست گلت درد نكنه...

با حرص لبم وگاز گرفتم ...زرافه، من اين همه زحمت براي پردش كشيدم يه تشكر هم نكرد اما اين كه فقط براش نهار اورده ميگه دست گلت درد نكنه؟....شيطونه ميگه پرده رو جر بده...آراد به ويدا نگاه كرد و گفت:فردا ميخوام برم لواسون برو لباسات وجمع كن

با خوشحالي گفت:لواسون اقا؟فقط منو شما؟

سرشو تكون داد وگفت:اره ميخوام كمي تنها باشم ...فقط هر چي لباس داري جمع كن چون معلوم نيست تا كي بمونم

...ويدا به من نگاه كرد يه قري به چشمامش داد وگفت:چشم اقا

ديگه جر دادن پرده واجب شده...با حرص به آراد نگاه كردم ..نگام كرد و گفت:چيه نكنه تو هم ميخواي ببرم؟..اها يادم رفته بودبدون امير جونت جايي نميايي

دوباره مشغول خوردن شد خوردن كه نه..بيشتر بازي ميكرد نگاه تورو خدا با برنجا چيكار ميكنه گفتم:ميشه برنجو بخوري و باشون بازي نكني؟(نگام كرد)اين دونه هاي بدبخت الان دارن خودشون ولعن ونفرين ميكنن كه چرا دست تو افتادن

به شما مربوط نيست ...كارتو بكن-

چند دقيقه بعد كه نصب پرده تموم شد اومدم پايين...رفتم به اتاق كه ديدم ويدا هم با ذوق وشوق داره لباساشو جمع ميكنه منو كه ديد گفت:اگه تو هم مثل من با اقا خوب بودي مجبور نبودي اينجوري با حسرت نگام كني... با ما مي اومدي ويلا

دوستان نديد پديد جاي ما-

يعني من نديد پديدم ؟عيبي نداره ميدونم اين حرفت از روي حسادت-

پوزخندي زدم..حسادت اونم براي ويلا رفتن خيلي از آراد خوشم مياد كه باشم برم بيرون

شب تو اشپزخونه داشتم ظرفا رو ميشستم كه تلفن زنگ خورد خاتون گوشي رو برداشت گفت:بله..

....

-چشم اقا..

گوشي رو گذاشت وگفت:آيناز براي اقا دو تا فنجون قهوه ببر

-... باشه

از پله ها میرفتم بالا که صداي آرادو شنیدم:یک بار بهتون گفتم کاراي پدرم به من مربوط نیست...

چطور به شما مربوط نیست مگه شما با هم کار نمیکنید؟-

نخیر پدرم شرکت رو به من واگذار کردن ..الان هم نمیدونم کجاست ودارن چیکار میکنن -

بهشون نزدیک میشدم آراد با اعصبانیت نگام کرد سیني رو گرفتم جلو مرده قهوه رو برداشت وگفت:از خدمتکاراي جدید هستن ؟

آراد:به حوضه کاریتون مربوط میشه؟

..از اونجایي که بنده دارم رو این پرونده کار میکنم بله-

سیني رو جلو آراد گرفتم با فک منقبض شده واروم گفت:تواینجا چه غلطي میکني ؟

فنجون قهوه رو برداشت مرده گفت:میتونم با ایشون صحبت کنم؟

نخیر باید برن..(به من نگاه کرد)میتوني بري؟-

چند قدم راه رفتم مرده گفت:مشکلي براي پاتون به وجود اومده خانم؟

برگشتم آرادهنوز اعصباني بود گفت:از پله ها افتادن زانوشون درد گرفته...اگه سوال دیگه اي ندارید برن؟

نخیر میتونن تشریف ببرن...شاید مجبور شدم با حکم بازداشت ایشون بیام-

چرا فکرمیکنید خدمتکار من میتونن بهتون کمک کنن؟-

مرده به من نگاه کرد وگفت:شاید این یکي از همون دخترایي باشه که فرستادیشون خارج

چند دفعه بهتون بگم من قاچاق انسان نمیکنم...اون دفعه یه اشتباه پیش اومده بود-

بله اونم چه اشتباهي ...توي تریلي که تا سقف بار زده بودید چهار تا دختر پیدا کردن جرم - به این روشني چه طور میتونه یه اشتباه باشه؟

..هر جور که دوست دارید فکر کنید..بیگناهي من ثابت شده-

البته ...اگه منم یه باباي ميلياردي داشتم که قاضي دادگاه وبخرم البته بي گناهيم ثابت ميشد - ...فقط نميدونم چند خريدش؟

مدرک يا شاهدي داريد که ثابت کنه من گناهکارم؟-

..هنوز که نه ..ولي پيدا ميکنم-

بازجويتون تموم شد؟-

بله ولي مطمئن باش سايه به سايه دنبالتم-

... مشتاقانه منتظر ديدارتون هستم-

منتظر باش چون تا زماني که حکم اعدام تو وبابات نياد دست بردارتون نيستم ...شماها - دخترا وخونواده هاي زيادي رو بد بخت کردين

آراد با اعصبانيت به من نگاه کرد وگفت:تو چرا هنوز اينجا وايسادي؟برو ديگه

رفتم اشپزخونه ...به خاتون گفتم:اين مرده کي بود؟

..خنديد وگفت:من چه ميدونم تو چايي براشون بردي

چنددقيقه بعد آراد با چشماي به خون نشسته اومد اشپزخونه با اعصبانيت به خاتون نگاه کرد و داد زد:کي گفت اينو بفرستي بالا ؟

خاتون با تعجب وترس وايسادو گفت:چي شده اقا؟

چند دفعه بهت بگم تا زماني که نگفتم براي پذيراي نفرستش-

چشم اقا ببخشيد ..اخه شما که چيزي به من نگفتيد...فقط گفتيد قهوه براتون بيارم-

با همون اعصبانيت به من نگاه کرد وگفت:اگه بفهمم با اين جناب سرگرده حرف زدي بلايي به سرت ميارم که مرغاي اسمون هيچ مرده هاي تو قبرم به حالت گريه کنن فهميدي؟

فقط سرمو تکون دادم مختار اومد پايين آراد سرش داد زد:پس چرا کاري نمي کني؟برو ببين اين سرگرد سلامي کيه؟

مختار:باشه داد نزن...فکر ميکني من بيکا رنشستم؟اين سرگرد سلاميو ميشناسم از روزي که از زندان ....به من نگاه کرد وگفت:بريم بالا حرف بزنيم

با هم از پله ها رفتن بالا این پسره چرا امشب اینقدر وحشي شده؟ چند دقیقه بعد پرهام اومد تو وگفت:سلام بربانوي دربار (به خاتون نگاه کرد)سلا م بر ملکه من..

خاتون: عیلک سلام

پرهام: ملکه چي داریم گشنمه؟

خاتون:آیناز جان غذا رو براش گرم کن..

بلند شدم که پرهام گفت:نمیخواد آیناز خودم گرم میکنم ...(به طرف اجاق رفت زیر قابلمه ها رو روشن کردوگفت)آیناز میتوني صبح ساعت پنج ونیم بیدارم کني؟

گفتم:من؟چرا ؟

یه بشقاب به دست گرفت وگفت:اول اینکه خاتون پاش درده نمیتونه بیاد بالا..دوم حوصله دیدن قیافه ویدا ندارم راستش از ابروهاش میترسم(خندیدم)سوم میخوام ببینم وقتي اقاتو صدا میزني چه جوري کیف میکنه..چهارم خوابم خیلي سنگینه صبح به اون زودي نمیتونم بیدار شم حالا بیدارم میکني؟

...خاتون:اول برو زیر قابلمه رو خاموش کن تا غذات نسوخته بعد بیا جوابتو بگیر

زیر قابلمه رو خاموش کرد گفتم:لباس که میپوشي؟

گفت:اره بابا خیالت راحت من عین اقاتون بي شرم وحیا نیستم...میخواي کت وشوار بپوشم وکراواتم بزنم؟

...خندیدم وگفتم:اره...کفشم بپوش اینجوري بدنت پوشنده تره

پرهام خندید وشامشو خورد .....به ویدا نگاه کردم تو خواب مي خندید خندم گرفته بود حتما داشت خواب خودشو آرادو میبینه

****

صبح ساعت پنج ونیم به اتاق پرهام رفتم کلید وبرق وزدم خندم گرفت این چه وضع خوابیدنه ...بالشتو انداخته بود رو زمین وخودشم با پا هاي باز رو تخت خوابیده بود ...فکر کنم تو خواب داره پرواز میکنه...کنارش وایسادم وصداش زدم :پرهام..پرهام...

...یه ذره تکون هم نخورد دم گوشش اروم گفتم:پرهام صبح شده بیدار شو

به خدا حق داشت بگه خوابم سنگیه بالشت واز روزمین برداشتم واروم گذاشتم رو سرش وفشار دادم تکون نخورد شمردم ...یک ...دو.. سه ...چهار .... پنج .. شروع کرد به دست وپا زدن بیشتر خندیدم وفشار میدادم...خودم روبالشت خوابیدم..تمام نیروشو جمع کرد یهو بلند شدو نشست زدم زیر خنده نفس نفس میزد بالشتو زدم تو سرش وگفتم:این چه وضع خوابیدنه؟ بدبخت زنت... حتما یه تخت جدا میگیره

یه نفس عمیقي کشید وگفت:دختره دیونه این چه وضع بیدار کردنه ؟داشتم میمردم ...نکنه اون بدبختم اینجوري بیدار میکني؟

...نه مگه دیونم ...سرم ودوست دارم-

بالشت واز دستم کشید وگفت:اره؟

.. اروم عقب عقب رفتم وگفتم :اره

بالشت وبه طرفم پرت کرد که سریع اومدم بیرون وخورد به در با خنده گفتم:نشونه گیریت حرف نداره ..مرغ پرنده

تا سرم و برگردوندم یا خدا این... این دیگه از کجا پیداش شد؟ ... کي بیدار شد؟این که به من میگفت بیدارم کن حالا چطور شده صبح خروس خون بیدار شده؟

...اب دهنمو فرستادم پایین وگفتم:سلام

با اخم گفت:از کي پیش پرهام میخوابي؟

با تعجب گفتم:چي؟

این چي یعني به تو چه دیگه؟-

....نه...اشتباه میکنید....پرهام-

... برو وان وپر اب کن-

اینو گفت ورفت این که ساعت یه ربع به هفت حموم میکرد ولي الان که ساعت شیشم نشده؟رفتم به اتاقش لبه تختش نشسته از کنارش رد شدم ....وان وپر از اب کردم برگشتم که برم دیدیم تو چار چوب در وایساده اومد جلو دستشو زد به اب وگفت:سرده ..

...فکر نکنم-

داد زد:يعني من دارم دروغ ميگم ؟

-نه اقا ..فقط...

... برگشت نگام كرد وگفت:خودت به اب دست بزن

دستمو درازكردم كه يهو سرم وكرد تو وان به دوثانيه نكشيد سرم واورد بالا گفت:پيش پرهام چيكار ميكردي؟

اجازه حرف زدن بهم نداد دوباره سرم وكرد تو وان ...يک ثانيه ...دو ثانيه... دوباره سرم واورد بالا ....اگه يک بار ديگه حرفمو گوش نكردي تو همين وان ميكشمت...برو بيرون

...سرم وول كرد تو چشماش نگاه كردم و با نفس نفس زدن گفتم:ارزوي مرگتو ميكنم

خواستم برم كه از پشت گرفتم وكوبندم به ديوار مثل اينكه سرت به تنت زيادي كرده نه؟

... اگه ببريش ممنونت ميشم-

..همون شبي كه براي بابام اوردنت بايد ميدونستم چه اشغالي هستي -

دادزدم:پس چرا اين اشغال وهنوزنگه داشتي؟...خوب بندازش تو اشغال دوني

چون با اين اشغال كار دارم ....تو كه به اين همه ادم مجاني سرويس ميدي چرا من كه - بابتت پول دادم ازت استفاده نكنم فكر نميكني حقم بيشتر از اونا باشه ؟

دستمو سفت گرفت وصورتشو اورد جلو پاو صورتمو تكون ميدادم تا بوسم نكنه ..باپاهاش پام و قفل كرد ...دستامو گذاشت رو شكمم ديگه نتونستم تكون بخورم ..واقعا قفلم كرد..گفت:حالا تكون بخور خانم خرگوشه

صورتش واورد نزيک نفسايي گرمي كه تند تند ميكشيد به صورتم نزديک شد فقط چند سانت با لبم فاصله داشت..تف كردم تو صورتش چشمشو بست با اعصبانيت گفتم:نميزارم ...اون لبات وكه به لباي ده تا دختر اشغال تر از خودت خورده روي لباي منم بزاري

دستش شل شد..دستمو برداشتم ويه مشت محكم زدم به كليش رفت عقب از درد چشمشو ...فشار داد گفتم:ازت بدم مياد

با سرعت اومدم پايين ..به خونه كه رسيدم درو محكم بستم رفتم به اتاقم ويدا سرشو از زير پتو اورد بيرون وگفت:چته؟جن زده شدي؟

محلش نذاشتم از کمدم یه روسري رو از سرم برداشتم خاتون اومد تو گفت:چي شده؟چرا خيسي؟

دادزدم:من به اون وحشي صبحونه نميدونم

-چي شده آيناز حرف بزن ؟

یه شال برداشتم وگفتم:هيچي خاتون ..هيچي ولم کن

-باشه...باشه اروم باش

رفت بيرون یه گوشه نشستم وناخنم وبه دندون گرفتم...ويدا همينجوري نگام ميکرد ..گفتم:چيه؟

پوزخندي زد وگفت:اقا ميخواد بيرونت کنه...که اينجوري خونت به جوش اومده؟

داد زدم:تو اون اقات برید بميريد؟حالم از تو اقات وهر چي تو اين خونست بهم ميخوره

ويدا چيزي نگفت سرش وکرد زير پتو وخوابيد...نميدونستم بايد چيکار کنم؟ کيج شده بودم...اگه واقعا منو ميبوسيد چي؟واي..حتي نمي تونم بهش فکر کنم

يکي دوساعت همونجا نشستم ويدا ساکي رو که از ديشب اماده کرده بود وبرداشت و خودشو شيک وپيک کرد ورفت تا موقعي که از عمارت رفتن از اتاقم نيومدم بيرون ...کلا روز کسل کننده رو پشت سر گذاشتم...حوصله هيچ چيز وهيچ کس ونداشتم حتي مش رجب خودش به مرغ عشقام غذا داد...شب با پرهام شام ميخورديم که خاتون گفت:پرهام تو نميخواي زن بگيري؟

-حالا چي شده فکر زن دادن من افتادي؟

-...اخه وقتي هم خونه داري هم کار..دليل زن نگرفتنتو نميدونم

-اها...چون کسي رو دوست ندارم

-مگه ميشه؟هر پسري یه دخترو دوست داره...پسر هجيده هيفده ساله گوشيشون پراز شماره دختراست اونوقت تو کسي رو دوست نداري؟

پرهام خنديد وگفت:از اين جورشماره ها گوشي منم پره..ولي وقتي دلم با صاحب شماره ها نيست چيکا رکنم؟

...مش رجب:من یه دختر خوب برات سراغ دارم

همه همون نگاش کردیم پرهام گفت:کیه؟

مش رجب خندید خاتون گفت:خب بگو دیگه چرا میخندي؟

... مش رجب همین جور که میخندید گفت:اخه ازش میترسم

من همین جور به مش رجب نگاه میکردم پرهام اروم چشمشو چرخوند طرف من ونگام کرد خاتون:بگو دیگه کیه؟

به پرهام نگاه کردم...نگاهش تغییر کرده جدي شد مش رجب گفت:پرهام خودش فهمید

پرهام سرش وانداخت پایین من داغ کردم خاتون بلند خندید وگفت:اي نميري مش رجب ...نگاه کن قیافه جفتشون از خجالت چه جوري شده

پرهام بلند شد وگفت:دست تون درد نکنه شام خوشمزه اي بود

خاتون ومش رجب هنوز میخندیدن سرم وانداختم پایین ...بلند شدم ورفتم بیرون دستم وگذاشتم رو صورتم داغ بود حتي سرماي بیرونم خنکش نمیکرد ..رو تاب نیم ساعتي نشستم واروم اروم تکونش میدادم ...کمي سردم شد با دستم بازوهامو گرفتم گفت:چاي میخوري؟

..برگشتم پرهام دوتا لیوان چاي دستش بود گفتم:اره

یکیش وبرداشتم کنارم با فاصله زیاد نشست گفت:حرف مش رجب وجدي نگیر

اگه جدي گرفته بودم که الان جفتمون تو محضر بودیم-

..پرهام خندید وگفت:فکرکنم بخاطر همین بلبل زبونیات که آراد نگهت داشته

...فکر نکنم-

..چرا مطمئن باش-

کمي از چاي خوردم وگفتم:جدي چرا ازدواج نمیکني؟

به تاب تکیه داد به اسمون نگاه کرد وگفت:چون جفتمو پیدا نکردم

جفتت چه جوریاست؟-

كمي فكر كرد وگفت:حداقلش مثل خودم اهل شوخي كردن باشه ...اخه تمام دختراي دورو اطرافم خشكن يا ناز ميكنن يا فيس وافاداي هستن

پشت چشمي نازک كردم وگفتم:يعني منم اينجوريم؟

خنديد وگفت:نه..نه منظورم با تو نبود تو خوبي...زياديم خوبي

چرا با كامليا ازدواج نميكني؟به خدا دختر خوبيه-

من منكر خوبيه كامليا نيستم ...اون عاليه هم تو خوشكلي هم اخلاق اصلا همه چي تمومه - دل من اونو نميخواد

سرم وانداختم پايين وچيزي نگفتم گفت:تو كه اينقدر فكر زن دادن مني خودتم كسي رو دوست داري؟

فقط خنديدم وچا ي خوردم گفت:چرا ميخندي؟

اخه اين سوال واميرعلي هم پرسيد...گفتم نه-

جدي؟يعني تو هم عين مني ؟-

اوهووم-

خوب پس ميگردم يه خواهروبرادر پيدا ميكنم كه شوخ طبع باشه وخوشكل باشن ....پسره - واسه تو دختره هم واسه من قبول؟

...خنديدم وگفتم:قبول

چند ساعتي تو اون سرما حرف زديم....ساعت يازده بود كه رفتم خوابيدم ...صبح بيدار شدم برم آراد وبيدار كنم يادم افتاد رفته لواسون ..دوباره خوابيدم يعني با ويدا چيكار ميكنن؟ شايد ديشب پيش ويدا خوابيده بوده؟آراد بهش گفته اونم از خدا خواسته ميپره بغلش حتما آرادم مي بوستش مزه لباش چه جوريه؟ ميگن لباي مردا گرمه يعني لباي اونم گرمه يا مثل خودش يخه؟ ... بعد اينكه ويدا بيدارش كرد ميره ورزش ..ويدا براش وان وحاضر ميكنه برميگرده ....بعد حموم ويدا موهاش وسشوار ميكنه با هم صبحونه ميخورن ويدا براش لقمه ميگره ...حتما آراد ميخنده ويدا هم نگاش ميكنه يهو داد زدم:كثافت پس چرا پيش من نمي خنديدي؟ ....خب منم ميخواستم خندتو ببينم

خاتون اومد تو با ترس گفت:چته مادر چرا داد ميزني؟

واي با لبخند گفتم:هيچي داشتم فكر ميكردم

وا..با داد زدن فكر ميكني؟-

...ببخشيد-

رفت بيرون...صبحونه روخورديم مش رجب گفت:امروز كلبه اقا رو تميز ميكني؟

..خاتون:اره

با خوشحالي گفتم:اخ جون...پس منم ميتونم كلبه شو ببينم؟

خاتون:نخير نميتوني

اخه چرا ؟ميخوام بهت كمک كنم-

..اقا گفته شما نريد تو-

يعني چي؟مگه ميخوام كلبش وبخورم ؟-

بخوري يا نخوري رو من نميدونم...گفته اجازه ندم بري تو-

..بزاربرم نميفهمه-

...اقا به من اعتماد كرده-

...بازوشو گرفتم وگفتم:خاتون

...نه-

مرغت يه پا داره ديگه؟-

دقيقا...اصلا كسي رو راه نميده فقط خودش وامير علي همين-

با تعجب گفتم:يعني چي كسي رو راه نميده؟

يعني اينكه اون كلبه رو مادر خدابيامرزش براش ساخت...اونم كسي رو جز امير علي - اونجا راه نميده

ديگه اصرار نكردم.... تمام يک هفته رو تنها بودم پرهام هم صبح ميرفت شب مياومد اونم بخاطر خستگي زود ميخوابيد...بيشتر وقتم رو پيش داگي ومرغ عشقام ميگذروندم...چند دفعه فكر فرار به سرم زد اما بعد منصرف شدم آراد اون دفعه ويدا رو مقصر ميدونست ودعواش كرد اما ايندفعه فقط براي خاتون ومش رجب درد سر درست ميكنم ...ديگه اميرعلي نيومد پيشم، براي مختار لواشک درست كردم اما نيومد بخوره ..تنها شده بودم تنهاي تنها كاش آراد بود باش كل كل ميكردم حوصلم سر نميرفت...حتي چند دفعه رفتم تو استخر آراد وشنا كردم خيلي حال ميداد اما بازم سوت وكوري خونه حال شنا كردن وازم ميگرفت ..چند دفعه بي دليل به اتاق آراد ميرفتم به وسايلش نگاه ميكردم..يه شب كامل تو اتاق آراد خوابيدم خاتون نفهميد فكر كرد ميخوام تو يكي از اتاقا بخوابم ...بوي عطرش كل تخت وخواب وگرفته بود جاش خيلي گرم ونرم بود مخصوصا بالشتش هر روزصبح يه ربع به شيش اوتوماتيک وار چشمام باز ميشد بعد يادم ميافتاد كه آراد نيست ...انگار به بيدار كردنش عادت كرده بودم ...بعد ساعت شيش ديگه خوابم نميبرد صبحونه ميخوردم ويه جاي تميز ومي كردم ديگه كلافه شده بودم ...تو وضعي گير افتاده بودم كه خودمم نميدونستم چيه؟اميرنامردم تو اين يه هفته بهم سر نزد...فقط براي دلخوشيم گفت دوست دارم...روز وشبم با بي حوصلگي وكلافگي ميرفت جلو...يک شب تو خونه نشسته بودم وبافتني ميكردم ... كه خاتون اومد توو با خوشحالي گفت:اقا اومد

يه لبخند رو لبم نشست بعد عين ماشيني كه خاموشش ميكنن ناراحت شدم

مش رجب:پس كو ويدا؟

خاتون:نميدونم ..همراهش نبود

گفتم:يعني چي همراهش نبود ؟

... خاتون:يعني همين الان با ظرف ميوه بري پيش اقا

بلند شدم رفتم به اشپزخونه عمارت ميوه رو شستم ورفتم به اتاق تلويزيون...نه سينما بهتره اون اتاق وبا اون تلويزيون بيشتر شبيه سينماست دم اتاق وايسادم نگاش كردم چقدر لاغر شده ويدا اونجا چه غلطي ميكرده كه به اين نميرسيده ؟گفتم:سلام...

فقط نگام كرد وچيزي نگفت..ميوه رو گذاشتم رو ميز گفت:بشين...

نگاش كردم داشت يه فيلم ترسناک نگاه ميكرد ...خواستم بشينم، كه كنار خودش اشاره كرد گفت:اينجا بشين

با فاصله نشستم...نميدونستم چرا دارم حرفش وگوش ميدم گفت:ميوه برام پوس بگير

یه سیب برداشتم گفتم:چرا ویدا رو نیوردي؟

همین جور که به تلویزیون نگاه میکرد گفت:چیه نگرانشي؟عقدش کردم گذاشتم ویلا بمونه

تعجب نگاش کردم...یعني همچین کاري رو کرده؟اگه فرحناز بدونه همین دو تار مویي هم که رو سرشه با ریشه میکنه...به دستش نگاه کردم وگفتم:پس حلقت کو؟

بخاطر گچ دستم، دادم دست ویدا بمونه؟-

پس شیرینیش کو؟-

..نگام کرد وگفت:باز فضولي کردي؟ تو ظاهرا نگران همه هستي جز صاحبت

همچین میگه صاحبت انگار من سگم...چیزي نگفتم سیب وپوست گرفتم گذاشتم تو بشقاب جلوش گذاشتم گفت:پس چرا چیزي نمیگي؟

چي بگم؟-

...نمیدونم این جور مواقع یه چیزي براي گفتن داشتي-

چون امیر گفته دیگه اعصابت وخورد نکنم-

یعني اینقدر حرف علي وگوش میکني؟-

...اره-

..فراموشش کن-

نمیتونم...(چشمامو نازک کردم)راستي میدونستي میتونم ازت شکایت کنم؟-

چي؟-

..هووسرم اوردي اونم بدون اجازه من-

پوزخندي زد وگفت:مثل اینکه یادت رفته اختلال حواس داري ورضایت زن گرفتن رو بهم دادي

باورم نمیشه تو کلکل از این آراد خله باختم ....باید یه چیزي بگم نباید ببازم یهو چشمم افتاد به تلویزیون ...یه دختر داشت عقب عقب میرفت سایه یه مرد بلند قد رو صورتش بود..از

ترس عرق سردي رو پيشونيش نشسته بود ...يهو يه مرد گنده با دهنش سرش وكند وشروع كرد به جويدن ...دختر بي سر هم روزمين دست وپا ميزد يه جيغ بلندي كشيدم وبا دوتا دستم بازوي آراد وسفت گرفتم ..به بازوي تو دستم نگاه كردم اروم سرم وارودم بالا ونگاش كردم با چنان اخمي نگام ميكرد كه اگه تا يک ثانيه ديگه ولش نميكردم عين همون مرده سرم ومي كَند وميخورد گفتم:ب...ب...ببخشيد

اروم بازوشو ول كردم ...رفتم اونور تر نشستم ديگه نگاه نكردم سرم وانداختم پايين فقط صدا هاي وحشتناكي ميشنيدم ...يهو زنگ ايفون اومد يه جيغ ديگه كشيدم آراد داد زد:چته...آيفونه

.. با ترس گفتم:ببخشيد

برو ببين كيه...(از ترس جام تكون نخوردم)...مگه تو نيستم ؟-

..با سر پايين زير چشي نگاش كردم وگفتم:ميترسم

ا زچي ميترسي...؟با اين زبون دو مترو نيمت هيچ هيولايي جرات نزديک شدن بهت نداره - پاشو برو

...دوباره زنگ خورد يه متر جام پريدم گفتم:ميشه

با تاكيد گفت:نه...برو تا زنگ ونسوزونده

با ترس ولرز ونگراني واسترس رفتم به اشپزخونه به صفحه ايفون نگاه كردم گوشي رو برداشتم وگفتم:مگه تو كليد نداري..نصف شبي مردم وزابراه ميكني؟

دكمه رو فشار دادم ... دم اتاق وايسادم وگفتم:برم؟

..بدون اينكه نگام كنه گفت:نه

چرا؟-

چون من هنوز بيدارم-

عجب ادميه ها..اخه به من چه تو هنوز بيداري شايد دلت بخواد تا فردا صبح بيداربموني منم بايد بيدار بمونم گفتم:ولي من خوابم مياد

به من مربوط نيست-

با حرص نگاش کردم ..چقدر دلم میخواد برم سرشو بکنم وبا لذت بجوم...با حرص دستم ومشت کردم پرهام گفت:سلام ننه سرما..

سمت راستم ونگاه کردم با لبخند گفتم:سلام

ننه چرااینجا واستادي؟-

...اقا اومده-

...پرهام خندید وگفت:خوش اومده

کنارم وایساد وگفت:سلام اقا...عرض وطول وارتفاع اِرادت چرا هنوز بیدارید ؟فردا میخوایم بریم شمالا...

به سلامت ...من عین شما بیکار نیستم-

باشه پس آیناز وبا خودمون میبریم-

... با اعصبانیت به پرهام نگاه کرد وگفت:اون جايي نميره

پرهام خواست چیزي بگه که اروم زدم به پهلوش وبا سر اشاره کردم که بره...اونم فقط به دوتامون نگاه کرد ورفت ..رو مبل نشستم به فیلم نگاه نمیکردم یه خمیازه کشیدم ..کم کم داشت خوابم مي برد..از ترس اینکه خوابم ببره بلند شدم ..وقدم میزدم میرفتم بیرون میاومدن تو به دیوار تکیه میدادم رو زمین مینشستم دوباره بلند شدم رفتم بیرون اودم تو اینقدر این کارو تکرار کردم که صداي آراد بلند شد:بس میکني یا نه؟سر گیجه گرفتم...چرا یه جا نمیشیني؟

خوب خوابم میاد...بزار برم-

... ولي من هنوز خوابم نمیاد-

تا کي باید اینجا بشینم؟-

تا وقتي فیلمم تموم بشه....شاید بعد از این یه فیلم دیگه نگاه کردم-

واي نه...خب یهو بگو میخواي شنگجه روحیت بدي ..رو مبل نشستم کم کم پلکام سنگین شد گفت:هي خواب نري؟

..چشمامو باز کردم وگفتم:نچ

...اره معلومه خواب نيستي-

با حالت گريه گفتم:چرا نميزاري برم؟

خوابم نمياد نميفهمي؟-

چرا ميفهمم..ولي نميفهمم چرا منو بيدار نگه داشتي..؟-

مگه خنگي نميفهمي؟تا زماني كه من بيدارم تو هم بايد بيدار باشي -

دهنمو با زكردم كه چهار تا فحش ودري وري وناسزا وهر چي كلمه بد ياد گرفتم تحويلش بدم ...بعد دهنمو بستم وچيزي نگفتم خدايا به من قدرتي بده كه همين الان ذوبش كنم..چند دقيقه اي خودمو نگه داشتم كه خوابم نبره ..اما مغزم روم فشار مياورد كه ..بخواب ..بخواب..همونجا رو مبل دراز كشيدم..هر چي ميخوادبشه بزار بشه فوقش انباري كه...همونجا مي گيريم ميخوابم

گفت:پاشو

... پا نميشم-

نصف شبي بازيت گرفت..گفتم پاشو

..خوابم مياد-

..داد زد:پاشو

صاف نشستم تلويزيون خاموش بود وخودشم وايساده بود دستاشم عين خانا تو جيب كرده بود با اخم گفت:برو بخواب

اي بميري ايشاالله موش كور..نميتوني عين ادم بگي برو بخواب همش بايد دادبزني ؟بلند شدم ...گفتم:شب بخير

تو حياط وايسادم چقدر تاريكه ..چه جوري برم خونه مش رجب اينا؟با صلوات ودعا وذكررفتم به اتاقم وخوابيدم ..اخه بگو فيلم روسر،كله بادمجونيت كم اومده بود فيلم ترسناك بزاري؟...واقعا با ويدا چيكار كرده؟به من چه حتما به گفته خودش عقدش كرده گذاشته ويلا

بمونه..هه..چه باحال ویدا و ویلا هم وزنن ..چند دقیقه بعد از فکر کردن وخندیدن خوابم برد ...

صبح چشمامو با خیال راحت باز کردم ...چون مطمئن بودم که هستش ..با دو رفتم به اتاقش چراغ وزدم با دیدنش خندیدم همچین خودشو تو پتو میچونده انگار وسط قطب گیر افتاده...چند دفعه صداش زدم بیدارشد و نگام کرد ودوباره خوابید ...دوباره صداش زدم به پلهوي چپش خوابید پتو رو سرش کشید وگفت:ولم کن میخوام بخوابم ...

با لبخند گفتم:حالا میتوني منو درک کني که منو از اون سر باغ میکشوني این سر که بیدارت کنم؟

همین جور که سرش زیر پتو بود گفت:این که وظیفته ...

با حرص پوفي کردم ورفتم به اشپزخونه ..صبحونشو حاضر کردم ساعت هفت بردم بالا...هنوز خوابیده بود یک سانتم از جاش تکون نخور ده بود ...سیني رو گذاشتم رو میز وکنار کنار تخت ایسادم صداش زدم:اقا ساعت 7 ...چرا بلند نشدید؟

خب چیکار کنم 7 ولم کن-...

بیشتر تو جاش جمع شد...گفتم: نمیخواید برید شرکت؟

نه-...

با خوشحالي گفتم:یعني میریم شمال؟

پتو رو از سرش برداشت وبا چشماي خواب الود گفت:یادم نمیاد گفته باشم تو هم قراره بیاي..

با لبو لوچه اویزون وناراحتي گفتم:منم که نگفتم میخوام بیام ...

برووان وحاضر کن-

عین لشکر شکست خورده ها رفتم به حموم که تلفنش زنگ خورد :بله...

....

سلام خوشکل خانم...

.....

نه میام...فقط ساعت نه حرکت کنیم ...چون هنوز حاضر نیستم-

.....

همتون بیان اینجا با هم میریم

.....

بوس رو لبات خدا حافظ

اداش ودراوردم بوس رو لبات خداحافظ...اخه بگو نمي ميري اينقدر فرحنازو ميبوسي؟ از کنارم رد شد ورفت حموم منم بدون اینکه نگاش کنم رفتم سراغ تختش ومرتبش کردم نشستم پرهام گفت:سلام خاله بزي...

با همون قیافه گرفته گفتم:تو این همه لقب والقا بي که به من ميدي از کجا مياري؟

از خودم...چرا حاضر نشدي؟-

من باهاتون نمیام..-

نمياي؟کي گفته؟-

با انگشت شصتم به حموم اشاره کردم وگفتم:اون گفته

بي خود کرده...الان زنگ میزنم به داداش بزرگش بیاد حسابش برسه ..فکر کرده-

موبالیش ودراورد ورفت پایین..آراداز حموم اومد بیرون رو صندلي نشست منم رو به روش نشستم نون تست برداشتم گفت:چند دست لباس بزار تو چمدون

با بي حوصلگي گفتم:باشه...

لقمه رو جلوش گرفتم گفت:این لقمه رو نمیخوام

نگاش کردم وگفتم:چرا؟

عین خودتت کج وکولکیه...یه لقمه درستر بگیر-

لقمه رو گذاشتم جلوي خودم وبراش يه لقمه ديگه گرفتم ...سه تا لقمه رو با ناز وادا خورد ..بعد اينكه موهاشو خشک كردم بيست دقيقه تو اتاق لباس فكر ميكرد چي بپوشه..وسواسيش اندازه چهار تا دختر شيک پوش بود ...بعد اينكه لباسشو پوشيد عطر برداشت دستمو جلو بينيم گرفتم نگام كرد وگفت:اين چه كاريه؟

دستمو برداشتم وگفتم:يه بار كه گفتم به عطر شيرين حساسيت دارم

چيزي نگفت وبا عطر تلخ عوضش كرد چند قدم رفتم عقب گفتم:مي تونم برم؟

-برو..

اومدم بيرون يه نفس عميق كشيدم چند تا پله رفتم پايين ..كه امير اومد بالا من وكه وايساد وبا لبخند گفت:سلام خانم...خوبي؟

چرا بعد اينكه اونجوري باش حرف زدم هنوز بام خوبه ؟داره تظاهر به خوبي ميكنه يا واقعا خوبه؟با لبخند بي جوني گفتم:سلام ..ممنون

-چرا گرفته اي؟نكنه بخاطر اينكه آراد نميزاره بياي؟

...سرم وتكون دادم وگفتم:اره

-تو برو لباسات وبپوش خودم درستش ميكنم

اينو گفت از كنارم رد شد رفت به اتاق آراد پام كه سالن رسيد رسيد با تعجب ديدم پارهام وآبتين كنار هم نشستن ودارن پلي استيشن بازي ميكنن يعني آبتين پرهام وميشناسه يا همين الان با هم اشنا شدن؟رفتم پيشون وبا همون تعجب گفتم:سلام...

....دوتاشون نگام كردن وبا يه صداي كش داري گفتن:ســـــــلامـــــ

لبخند زدم وگفتم:شما همديگه رو ميشناسيد؟

دوتاشون با همون حالت گفتم:بـــــــــــَ.....ل ه

خندم بيشترشد وگفتم:از كجا؟

... آبتين:از اونجا

با لبخند گفتم:مسخره نكن دارم جدي ميگم

پرهام:جدي گفت...از اونجا به بعد با هم دوست شديم

بلند خنديم وگفتم:خب اونجا كجاست؟

آبتين:يوختي سريي..يعني تا حالا به كسي نحوه ي اشنايمون و نگفتيم

نميشه به من بگيد؟-

دو تاشون به هم نگاه كردن وبعد دو دقيقه پچ پچ كردن دم گوش همديگه دوتاشون به معني باشه سرشو تكون دادن آبتين گفت:توي يه هواي سرد تابستون

پرهام:من شديد دستشويي داشتم

آبتين:منم اب هويچ بستني خورده بودم بايد حتما تخليه ميكردم

پرهام:صف دستشوي طولاني بود ..نمي تونستم خودمو كنترل كنم

... آبتين :اوضاع من بهتر بود ...يعني ميتونستم خودمو نگه دارم

پرهام: من چون وسط بودم... وآبتين نفراي اولي بود بلند گفتم يكي از اقايون جلو ميتونه نوبتشو بده به من؟

آبتين:سرش داد زدم گفتم همه جا به نوبت...وانچه را براي خودتت ميپسندي براي ديگران هم بپسند

زدم زير خنده وگفتم:اين اخريه ديگه چي بود گفتي؟

آبتين :نميدونم از دبستان ياد گرفته بودم يهو همشون اومد تو ذهنم

پرهام: حتي چند تا حديث مرتبط با نوبت هم گفت...مثل صف جهنم وبهشت از اينا

با خنده گفتم:خب بعدش چي شد؟

..پرهام:كنترلمو از دست دادم ورفتم جلو اول همه وايسادم چند نفر سرم داد زدن از جمله

...آبتين:من

...پرهام:خلاصله اولين نفر ي كه دراومد پريدم تو دستشوي

آبتين:ولي من نذاشتم ...يقشو گرفتم اوردمش بيرون

... پرهام: بعد دودقيقه كشتي گيريي دونفره

آبتين:البته اينم بگما هيچ كس نيومد دخالت كنه ...چون فشار رو همه بود هر آن امكان داشت سرازير بشه

پرهام:اينم راست ميگه...آبتين يقمو گرفت چسبوندم به ديوار يقشو گرفتم وگفتم...اوه... اوه.... داره ميريزه بزار برم

آّبتين :منم نگاش كردم ...دلم به حالش سوخت بد جور داشت تو خودش مي پيچيد يقشو ول كردم ونوبتم ودادم بهش

پرهام:خيلي مرد بودي آبتين ...خرب مرامتم

آبتين:اين حرفا چيه...نوكر شما هم هستم تا باشه از اين كارا

من تا اون موقع از خنده ريسه ميرفتم نشسته بودم رو زمين قيافه ي جد يشون ،منو بيشتربه خنده مي انداخت دو تاشون با تعجب نگام ميكردن كامليا اومد تو وگفت:چي شده؟چيكاريش كردين؟

...كنارم نشست با خنده وچشماي پر اشک گفتم:سلام

سلام..چرا اينجوري ميخندي؟-

فقط تونستم با دست به اون دوتا اشاره كنم...كامليا هم نگاشون كرد ...سريع به صفحه تلويزيون نگاه كردن وخيلي جدي به بازيشون ادامه دادن...كامليا بلندم كرد وگفت:تو بيكاري به حرفاي اينا گوش ميدي؟

همين جور كه مي خنديدم گفتم:خيلي باحالن

آيناز برو زودتر حاضر شو بايد بريم-

تا اسم حاضر شدن اورد تمام خوشحاليم از بين رفت بلند شدم راه افتادم پشت سرم اومد رفتم به حياط كامليا بازومو گرفت وگفت:چت شد يهو؟

... نميزاره باهاتون بيام-

مگه امير علي نرفت باش صحبت كنه ؟-

چرا..ولي معلوم نيست قبول كنه-

دستمو كشيد به طرف خونه وگفت:وقتي اميرعلي ميره باش صحبت كنه ...مطمئن باش قبول ميكنه يعني جرات نه گفتن نداره

هنوز نفهميدم قضيه بين آراد وامير علي چيه؟وايسادم گفتم:بزار ببينم چي ميشه بعد ميرم حاضر ميشم

عزيز من وقتي ميگم مطمئن باش ميزاره بياي يعني مطمئن باش...آراد رو حرف اميرعلي - حرف نميزنه

به كمک كامليا حاضر شدم چند دست لباس گذاشتم توي ساک خاتون اومد تو وگفت:حاضر شدي؟...همه تو حياط منتظر شما هستن

به خاتون گفتم لواشكاي مختاروتو يخچال اومد بهش بده ...چند تا لواشكم با خودم بردم تو يه كيسه فريزرم چند تا ميوه گذاشم راه افتادم خاتون با قرآن ويه كاسه اب پشت سرمون اومد ...هنوز دلشوره داشتم نميدونستم قبول ميكنه يا نه همه تو حياط جمع شده بودن مرينا ومونا هم اومده بودن رفتم جلو بهشون سلام كردم چند نفر بيشتر جوابمو ندادن مونا اومد جلو گفت:چقدر خوش تيپ شدي دختر

فرحنازپوزخندي زد وگفت:اره بهش بگو خوش تيپي تا با عقده از دنيا نره

مونا با اخم نگاش كرد وگفت:چشات كوره يا خودتو زدي به كوري؟

پرهام يه خلال گوشه دندوناش گذاشته بود گفت:آبتين جون .. به نظرت من خوشتيپ نيستم؟

آبتين:چرا قربونت برم ماه شدي ...ماه

فرحناز:اين ديگه براي چي ميخواد بياد ؟

... آراد:اونجا به يه خدمتكار احتياج داريم

فرحناز خنديد وگفت:موافقم...يكي بايد باشه رختامونو بشوره ديگه

با ناراحتي بغض نگاش كردم خجالت ميكشيدم كه فقط به عنوان يه خدمتكار دارن من ومي برن ...همشون رفتن بيرون اميركنارم وايساد وگفت:اگه از اين چشمااشک بياد نميزارم پات به شمال برسه

لبخند زدم وگفتم:نمياد

-خوبه..

با هم رفتيم بيرون ...پرهام دم ماشين 206 وايساده بود وگفت:اقايون همين الان بايد دخترا رو تقسيم كنيم...هر كي همين الان قل خودشو برداره

آبتين:آيناز..بيا اينور

پرهام:آيناز..بيا اينور

...آبتين: اينو كه منم گفتم

پرهام:جدي؟(يه سوت بلند زد)هر چي آيناز داريم بپرن بالا

كامليا:منم با شمام

قيافه پرهام تو هم شد ولي آبتين خوشحال شدگفت:حتما...چمدونتو بيار بزارم عقب

كامليا با خوشحالي رفت پرهام يه پوفي كرد مونا گفت:منم با امير علي

اميرعلي خنديد وگفت:حتما خوشحال ميشم

...فرحناز:منم آراد

پرهام با همون قيافه گرفتش گفت:مرينا جان شما هم تشريف ببر قسمت بار ماشين آراد

...مرينا: نمكدون

....من اين وسط مونده بودم كه امير گفت:آيناز چرا وايسادي سوار شو ديگه

...آراد:سوار ماشين من ميشه

اميرعلي:چرا سوار ماشين تو بشه؟

... آراد:چون تو زيادي بهت خوش ميگذره

...امير علي:آيناز سوار شو

آراد داد زد:خدمتكار منه...بايد سوار ماشين من بشه

مرينا:ايناز برو سوار ماشين آراد شوتا همديگه رو نكشتن ..من نميدونم اين دختره چي داره كه دارين سرش دعوا ميكنين

فرحناز:آراد ولش كن بزار با امير بياد

آراد با اعصبانيت نگاش كرد وبه من گفت:مشكل شنوايي داري..؟

خاتون با ترس اوم جلواستينمو كشيد وگفت:آيناز جان برو سوار ماشين اقا شو

... دروباز كرد سوار شدم ...پرهام بلند گفت:برمحمد وال محمد اجماعاً صلوات

آبتين وپرهام با اخرين حد صداشون صلوات دادن منم ميخنديم ....مرينا كنارم نشست...فرحناز راننده بود آرادم جلو نشست ...راه افتاديم خاتون پشتمون اب ريخت ..پرهامم جلوتر ما رانندگي ميكرد وبوق ميزد آبتينم سرش واورده بود بيرون ودست ميزد وكِل مي زد .....مرينا از خنده قهقه ميزد وبا خنده گفت:با اينا حوصلمون تو شمال سر نميره ....

يهو فرحناز ياد يه چيزي افتاد وگفت:راستي ويدا رو چرا نيوردي؟اصلا نديدمش...كجاست؟

آراد فقط بيرون ونگاه ميكرد انگار توفكر بود فرحناز زد به بازوي آراد وگفت:آراد با توام..

-ها؟...چي گفتي؟

-حواست كجاست؟ميگم ويدا كجاست ؟نديدمش...جايي رفته؟

-... ويدا...اره پيش مهران

فرحناز با تعجب گفت:مهران؟پيش اون چي كا رميكنه؟

- مگه قرار نذاشتيم هر وقت مهران از مالزي برگشت بره پيشش...وتا اون زمان پيش من بمونه ...منم به قولم عمل كردم

-اما اون هنوز مالزیه...

آرادپوزخندي زد وگفت:اصلا اون مالزي نرفته بود .. بخاطر كارش يه تُكه پا رفته بود
...مشهد ودوروزه برگشت (با حالت عصبي نگاش كرد)نميدونم چرا بهم دروغ گفتي

-من بهت دروغ نگفتم...فقط

-بسه...شنيدني ها رو شنيدم ديگه نميخواد بيشتر از اين گند بزني

يه كتاب از كيفم برداشتم مرينا كيفمو برداشت وگفت:چه كيف بافتني خوشكلي داري..از كجا خريدي؟

فرحناز:اخه اين بدبخت پولش كجا بود ...حتما اميرعلي براش خريده

..با لبخند به مرينا گفتم:خودم بافتم....البته خاتون بهم ياد داد

مرينا:خيلي خوشكله...به منم ياد ميدي؟

...با خوشحالي سرمو تكون دادم وگفتم:حتما

-سخت كه نيست؟

-نه بابا ...خيلي راحته..فقط يه زير ويه رو ميخواد

-اين گلا ي روشم خودتت بافتي؟

-نه..اينا خيلي سخت بود خاتون خودش برام بافت

در كيفو باز كرد وگفت:اَهههههه...اين همه لواشک وبراي چي اوردي؟

فرحناز:حتما فكر كرده شمال قطعي زده

با يه لبخند حرص دار گفتم:لواشكا رو خودم درست كردم ...لواشكاي صنعتي دوست ندارم
معلوم نيست چي جاي لواشک به خورد مردم ميدن....يكيشو برداربخور

با تعجب گفت:اينم خاتون يادتت داده؟

-نه...مامانم..

يكيشو برداشت وخورد چشماشو فشار داد وگفت:واي خدا چقدر ترشه...به درد زن دادشم ميخوره كه حاملست ...وياره لواشک داره (نگام كرد وگفت)براش درست ميكني؟

بله..حتما-

...يكي از لواشک ها رو جلو فرحناز گرفت وگفت:فرحناز بخور ببين چقدر خوشمزست

فرحناز پوزخندي زد وگفت:معلوم نيست با دستاي كثيفش چطور اين لواشكا رو درست كرده

مرينا :وا....اخه كي دستشو ميكنه تو قابلمه داغ لواشكي؟(جلو آراد گرفت)شما هم نميخوردي ؟

.. آراد همشو برداشت...گفتم:همشو نخور براي معدتت خوب نيست

نگام كرد...خواست بخوره كه فرحناز از دستش كشيد وانداختش بيرون گفت:خوشت مياد هر اشغالي رو بخوري؟لواشک ميخواي؟صبر كن يه سوپر ماركتي پيدا كنم بهداشتيشو برات ميخرم

همه داشتيم با تعجب نگاش ميكرديم..من ريز ريز خنديدم...فرحناز از تو ايينه نگام كرد وگفت:چته ميخندي؟

نگاش كردم وگفتم:داداشت راست ميگه...وقتي حسود ميشي حرف زدنتم ضايع ميشه

فرحناز با اعصبانيت پوزخندي زد وگفت:اخه تو چي داري من بهت حسودي كنم ها؟قيافه ...لوندي داري كه نداري؟اندام رو فرمي داري كه نداري

مرينا پريد وسط حرفش وگفت:فرحناز ديگه بي انصافي نكن ...اندامش به نظر من از تو هم بهتره

...فرحناز با حالت عصبي گفت:اندام اين بهتر از منه

آراد:بس كنيد ديگه...يه كاري نكنيد سه تاتون از ماشين پرت كنم بيرون

پرهام ماشينشو كنار ما رانندگي ميكرد ...سرشو اورد بيرون وبه آراد گفت:خيلي نامردي... اخه چند ا چندتا تو گلوت گير نميكنه ؟حالا كه خوشكلي بايد سه تا برداري؟ما دوتاايم فقط يكي بهمون رسيد ...اميرعلي يكي بود يكي هم گيرش اومد .....يكي از اونا به غير فرحنازكه پاچه ميگره بفرست براي ما..

آبتین خوابید رو پرهام و سرش اورد بیرون گفت:راست میگه آیناز... آینازو بده به ما

پرهام زد تو سرشو گفت:برو اون ور ..جلومو نمي بينم (آبتین نشست سر جاش پرهام به آراد گفت)موقع نهار يكي از دخترا به جز فرحناز وبرميداريم

آبتین دوباره رو پرهام خوابید وگفت:راست میگه...آینازو بدید به ما ...آیناز قُل پرهامه

منو مرينا مي خند يم فرحنازبا اعصبانيت پاش وگذاشت رو گاز وجلو تر از همه بوديم ...آراد گفت:چه خبرته فرحناز يواش تر برو

سرعت ماشين وارود پايين ...ساعت دوازده بود كه براي نهار وايساديم...اول ماشين ما وايساد بعد پرهام پشت سرش اميرعلي پارک كرد ...اومد پايين پرهام عين قلدرا اومد طرف ما جلو آراد وايساد ...از آراد كوتاه تر بود سرشو بلند كرد چش تو چش آراد شد ..اونم با اخم نگاش ميكردگفت:فرمايشي بود؟

پرهام وا رفت وگفت:نه ...اومدم بگم رنگ چشات خيلي نازه

اومد طرف من اروم گفت:بعد نهار برو صندوق عقب ماشينم بشين

خنديدم اينو گفت وبا بقيه رفت تو امير اومد طرف من وگفت:چرا نميري تو؟

ميشه غذاي منو بياري بيرون ...؟همينجا مي خورم-

...اينجا يخ ميكني-

... خاطره خوبي از غذا خوردن با اونا ندارم-

اره ميدونم...پس پيش اونا نميشينم...بريم تو-

با هم رفتيم تو دم در رو يه تخت نشستيم وبه پشتي تكيه داديم...كامليا ومرينا ومونا وفرحناز وآراد پيش هم نشسته بودن...پرهام وآبتينم يه تخت براي خودشون رزرو كرده بود ن..ما با اونا خيلي فاصله داشتيم ...يهو صداي خنده پرهام بلند شد ..همه نگاشون ميكردن پرهام افتاده بود رو تخت وغش غش مي خنديد آبتينم نشسته بود وميخنديد گفتم:معلوم نيست بهم چي ميگن كه اينجوري ميخندن ؟

امير:تشخيصش زياد سخت نيست ...حتما پرهام يه جک تعريف كرده كه خودش بيشتر خندش گرفته با خنده پرهام آبتين هم ميخنده

-واقعا...؟

-بله...این چند سالي که این دوتا میشناسم کارشون همینه

یه مردي اومد سفارشامونو دادیم ..وقتي رفت بازو هامو گرفتم وگفتم:اینجا چرا اینقدر سرده؟

-چون شماله؟سردته؟

-اره...

...کتشو دراورد انداخت رو شونم گفت:بپوش

-اخه...

انگشتشو اورد بالا وگفت:یه کلام حرف بزني من میدونم وتو

-پس خودتت چي سردت نمیشه؟

-.. اینجا که گرمه...مثل تو هم سرمایي نیستم پس بپوش

..پوشیدم وگفتم:چه کت گرمي داري

-.. بخاطر گرماي بدنمه

نگاش کردم وسرم وانداختم پایین ..سفارشاتمونو اوردن مرغ سرخ شده بود ..پیازو برداشت وگفت:پیاز مي خوري؟

-نه دوست ندارم...

مشغول خوردن شدیم ...من اروم اروم مي خوردم ..امیر برام مرغ تیکه میکرد میزاشت رو برنجم، منم میخوردم با این کارش معذب میشدم ...خودش کباب سفارش داده بود یه تکیه بزرگ از کبابش جلوم گرفت وگفت:بخور

-..اینو من بردارم که چیزي براي خودتت نمي مونه

-چرا میمونه بردار

برداشتم ...كه نگاه يكي رو حس كردم سرمو چرخوندم ديدم آراده با اعصبانيت قاشق دستشو فشار ميده ومارو نگاه ميكنه امير گفت:بخور ديگه..به چي نگاه ميكني؟

-هيچي...

بعد نهار كت اميرو بهش دادم دست وصورتم شستم اومديم آبتين گفت:نهار چطور بود؟

پرهام زد به شكمش وگفت: عالي بود..

آبتين:براي شما كه عالي بود چون غذا هاي منم نوش جان فرموديد

-اخه هر چي تو اين اب انبار ميريزم پر نميشه...

فرحناز:آراد كه هيچي نخورد...

اميرعلي:چرا؟

فرحناز:ميگفت غذاي رو كه سفارش دادم رودوست نداره

اميرعلي:خب يه چيز ديگه براش سفارش ميدادي...

فرحناز: مي خواستم اين كاروبكنم ...نذاشت گفت اشتها ندارم

امير:اينجوي كه نميشه بايد يه چيزي بخوره ...وگرنه معدش اذيتش ميكنه، الان كجاست؟

فرحناز:اونا داره ميادِ ..

وقتي بهمون نزديک شد امير گفت:براي چي نهار نخوردي؟

كتش رو دستش انداخته بود به من نگاه كرد و به امير گفت:اشتهام وكور كردي..

رفت سوارماشين شد...دوباره همه سوار ماشين شدن وراه افتاديم ...كتابي كه همراه خودم اورده بودم باز كردم وخوندم ... فرحناز موسيقي ارومي گذاشته بود كه مرينا خوابش برد چند دقيقه بعد فرحناز گفت:آراد خسته اي بخواب.....

-نه ..خوابم نمياد

پس چرا داري چشماتو فشار ميدي؟

به آراد نگاه کردم میدونستم الان اسید معدش زده بالا و زخم معدش داره اذیتش میکننه گفتم:بخاطر معده خالیشه...باید یه چیزیه بخوره

فرحناز:كسي از شما چيزي پرسيد؟

-اخه دیدم خیلي نگراني گفتم بدوني چشه..

فرحناز انگار با خودش حرف میزد گفت:این دورو برا هم که مغازه اي نیست ...چیزي هم که همرام نیوردم ..

یه سیب از کیفم دراوردم خم شدم جلو گفتم:بیا یه گاز این بزن

آراد به سیب نگاه کرد وگفت:نمي ترسي عشقت ناراحت بشه؟

- نه اون مثل تو نیست چون موقعیت ها رو درک میکنه....اگه نخوري خونریزي معده میکني

فرحناز:آراد بردار..

آراد برداشت ... با صداي بلند گوشخراش موسيقي سرم وبلند كردم مرينا از خواب پريد دو تامون با تعجب به پرهام نگاه ميكرديم پرهام وآبتين اينقدر محكم سر شونو عقب وجلو مي بردن وداد ميزدن كه هر آن امكان داشت سرشون ازجا كنده بشه ..كامل‌اياي بيچاره هم فقط دستشو گذاشته بود رو گوشاش ..هر كي اين دوتا رو ببينه فكر ميكنه مستن، فرحناز نچ نچي كرد وگفت:اينارو ببين ...عين ديونه ها دارن سرشو تكون ميدن

پرهام سرشو اورد بيرون داد زد:آراد ميكشمت....بچه قرتي خيلي نامردي بزار برسيم ويلا حسابت ميرسم بازم كه دخترا رو براي خودت برداشتي من كه به آيناز زشتو هم راضي بودم..

یه لبخند دراز که کل لثه وندونش مشخص بشه تحویل آراد داد ..یهو منو مرینا زدیم زیر خنده وفرحناز به یه لبخند ظریف اکتفا کرد ..آرادم به اخمش راضي بود تا وقتي رسيديم به كاراي پرهام خنديدم...فرحنازجلو یه در بزرگ نگه داشت به آراد گفت:کلیدو بده...(آراد کلیدو بهش داد برداشت دستشو اورد پشت جلو من گرفت وگفت)...برو درو باز کن

کلید برداشتم ودرو باز کرد ماشین وبرد تو ...بعد امیرعلي وایساد وگفت:دست گلت درد نکنه خانم..

با لبخند گفتم:خواهش میکنم...

..رفت تو..پرهام اومد نگه داشت ودادزد :ممنون فندوق خانم

منم داد دزم:چراداد ميزني؟

-خو فكر كردم مثل ما كر شدي..

-خو اشتباه فكر ..برو توببينم

رفت تو ودر وبستم ..صداي اموج دريا رو ميشنيدم...باور نميشه دوباره ميتونم دريا رو ببينم همه از ماشين پياده شده بودن وكش وقوسي به بدنشون ميدادن...داشتم ميرفتم طرف دريا كه فرحناز گفت:كجا...؟

-ميرم ساحل

به ماشين اشاره كرد:اول چمدونا رو ببر تو

همه رفتن تو جزاميروفرحنازآراد هم داشت ميرفت تو كه امير صداش وبلند كرد :خجالت نمي كشيد..اين دختر با اين وزنش ميتونه چمدوناي شما دوتا برداره ؟حمالتون كه نيست..خودتون ببريد

آراد برگشت ونگامون كرد فرحنازگفت:اين خدمتكار آراد...اوردتش اين كارا رو بكنه

يه قدم رفت جلو تو چشماي فرحنازنگاه كرد واروم گفت:آيناز تا زماني كه اينجاست كسي حق دستور دادن بهش نداره...

فرحناز بدون هيچ حرفي چمدون خودش برداشت ورفت آراد هنوز بهمون نگاه ميكردامير مچ دستمو گرفت وميكشيد وايسادم گفتم:امير...

دستمو ول كرد وگفت:امير چي؟چرا هر چي ميگن انجام ميدي؟

با لبخند گفتم:چون خدمتكا رآرادم ..بايد كاراشو انجام بدم

-اخه چمدون به اون سنگيني رو تو ميتونستي بلند كني؟

-چمدون آرادو خودم بستم...دو تا دست لباس بيشتر نيست

ساكت شد ونگام كرد فرحناز اومد گفت:آراد گفته اگه خيلي ناراحت ليليت هستي خودت برامون چاي بيار وفكر شام هم باش

امیربااعصبانیت گفت:چهار تا دختر هستین عرضه یه چاي دم کردن هم ندارید؟

با اخم نگام کرد ورفت هنوز دریا رو ندیده بودم فقط صداشو مي شنیدم...به طرف صدا رفتم ...دیدمش چشمامو بستم ویه نفس عمیق کشیدم بوشو حس کردم امیر پشتم وایساده بود ...وگفت:اینم درياي که میخواستي ودلت براش تنگ شده بود

خندیدم گفت:بریم خرید؟

خرید چي؟-

مگه نه اقامون دستو رداده فکر شام باشیم-

خندیم وگفتم اره...پس اول براشون چاي ببریم

نمیخواد...اگه لي لي به لالاشون بزاریم تنبل میشن-

..با هم رفتیم سوار ماشینش شدیم ...راه افتادیم گفتم:اینجا چقدر قشنگه

اره..باید یه روزي بیرامت کل اینجا رو بهت نشون بدم-

...اگه آراد بزاره-

مگه دسته خودشه نزاره-

الان بهترین فرصت بود بپرسم، نگا ش کردم وگفتم:راستي قضیه بین تو آراد چیه؟

کدوم قضیه؟-

همیني که هر چي تو بگي نه نمیگه...اگه کتکش بزني چیزي نمیگه دعواهتنون درحد دعواست وقهر نمي کنید -

خندید وگفت:داستانش مفصله...فعلا بریم خرید بعدا برات تعریف میکنیم

.. باشه-

.. هرچي براي این چند روز لازم داشتیم امیرعلي خرید

کیسه هاي خريد وگذاشتم تو ماشين وحرکت کرديم بارون شديدي شروع کرد به باريدن ترافيک شد...ماشينا اروم ميرفتن معلوم نبود چي شده...چند دقيقه اي موندیم که موبالیش زنگ خورد نگاه کرد لبخندي زد وجواب داد:جانم...

.....

-ترافيک...

.....

خنديد وگفت:چشم زود ميايم...خدا حافظ

گوشي رو قطع کرد...داشت با کي حرف ميزد ؟فضولي کار زشتيه...لبخند زدم گفت:آراد بود...ميخواست بدونه کجاييم

با تعجب نگاش کردم با لبخند گفت:چيه بهش نمياد نگران بشه؟

نه...اصلا به قيافش نميخوره-

با همون لبخند گفت:آراد چيزاي ديگه اي هم داره که به قيافش نميخوره

تا موقعي که به خونه رسيديم نم نم مي باريد خريدامونو برديم داخل اشپزخونه..کاملیا اومد تو وگفت:معلوم هست شما کجايين؟

اميرعلي:ببخشيد...تو ترافيک گير افتاديم..بقيه کجان؟

پرهام وآبتين خوابيدن....آرادوفرحنازم تو اتاقن نميدون چيکار ميکنن..مونا ومرينا هم دارن - لباساشونو از چمدون درميارن

امير گفت:عزيزم ...گفتم کجان...شرح تفسير نخواستم.. ..يک کلام مي گفتي تو اتاقن

کاملیا با ناراحتي گفت:اصلا به من چه کجان؟

... رفت بيرون خنديدم گفت:ميبيني من چه خواهري دارم

اينجا چند تا اتاق داره ؟-

...اينجا 5تا اتاق داره ولي با توضيحي که کاملیا داد فکر نکنم به من وتو اتاق رسيده باشه -

خوب حالا چي بپزيم؟-

نميدونم ..تو بگو من بهت كمک ميكنم-

... باشه-

به كمک اميرعلي 6نوع غذا وسالاد وسوپ ودسر درست كرديم...دست امير علي تند بود دونوع سالادبهش گفتم ده دقيقه حاضر كرد...خيار مي خوردم نگاش ميكردم دستش اونقدر سريع بود كه نفهميدم كي كاهو وخيار وتيكه كرد.... حواسم پيش خورد كردن امير بودوداشتم جعفري براي سوپ خورد ميكردم كه انگشتم بريد..يه جيغ اروم كشيدم ..گفت:واي چيكار كردي؟

بلند شدم زير شير دستمو مي شستم خيلي ازش خون مياومد سينگ پرخون شده بود ..چسب اورد به انگشتم نگاه كرد وبا نگراني گفت:نه ..چسب فايده نداره

رفت... دوباره دستمو زير شير گرفتم با باند وگاز استريل وبتادين برگشت ...شيرو بستم بتادين وريخت رو انگشتم بعد گاز استريل ودورش چرخوند باز ش كرد وگفت:نه اشتباه بستم ..

بازش كرد با يه گاز استريل ديگه عوض كرد همين جور با تعجب نگا ش ميكردم اونم با هول كاراشو انجام ميداد خواست گاز استريل وبزاره گفت:واي داره خون مياد نكنه بخيه ميخواد ؟..

يهو بلند خنديدم وگفتم:چرا اينقدر هولي ؟

همين جور كه انگشتم ومي بست با خنده گفت:هول نشدم...انگشتت داره خيلي خون مياد

بلند تر خنديم وگفتم:دكتر به اين هولي نديده بودم

يهو آراد با اخم اومد تو نگامون كرد امير سرش وبلند كرد آراد گفت:اينقدر جون ميكندي بياريمش بخاطر همين بود ؟

دستم تو دست اميرعلي بود گفت:فكر نكنم محبت كردن به عشقم اشكالي داشته باشه

...لياقتت كلفت منه-

كلفت تو شرف داره به دختراي اطرافت-

آراد دوندانشو بهم فشرد ورفت بیرون ..دستمو از دستش بیرون اوردم امیر گفت:آیناز خواهش میکنم فقط یک هفته

فایده اي نداره ...با این تظاهر الکي فقط اوضاع بدتر میشه-

.. بد تر نمیشه من بهت قول میدم-

... فقط چند هفته-

با خوشحالي گفت:خوبه...حالا زود شام وبراشون ببریم تا نیومدن خودمون وبخورن

لبخندي زدم وبا هم میز شام وچیدیم چیدن میز که تموم یکي یکي پیداشون شد ...جز آبتین وپرهام که یهو پرهام با سرو صدا وخنده از پله اومد پایین وآبتین داد زد:میکشمت پرهام اونو بده به من

پرهام:نمیدم براي خودمه

آبتین:از چمدون من برش داشتي میگي براي منه ؟

همین جور که میدویدن مرینا با اخم گفت:چه خبرتونه عین بچه ها دنبال هم میدوین؟

... پرهام خندید وگفت:بابا تقصیراین بوفالو ولم نمیکنه

کاملیا خندید وامیر گفت:خب یه لحظه ندوین وایسین بگید چي شده؟

... پرهام رفت پشت مبل آبتینم جلوش وایساد وگفت:امیر جون این میخواد شورتمو برداره

آبتین پرید سمتش دوباره فرار کرد داد زد:دروغ نگو بزغاله شورت خودمه

همه فقط نگاش میکردیم کاملیا از خنده رو صندلي نشسته بود پرهام رفت پشت امیر آبتین گوشه لباسشو گرفت که دوباره فرار کرد آراد پوفي کرد ونشست پرهام وسط سالن وایساد وگفت:صبر کن..صبر کن با این دویدن ها به جاي نمیرسیم بزار یکي درمورد این شورت حکم بده(به مرینا نگاه کرد)مرینا جون تو شورتاي منو دیدي ببین(بازش کرد)این شورت من نیست ؟

مرینا :خجالت بکش ..این چه حرفیه به من میزني حالا اینا پیش خودشون چي فکر میکنن؟

نشست به مونا نگاه کرد وگفت:مونا تو چي؟

... مونا خندید وگفت:شرمنده من جنس ورنگ شورتاي تورو ندیدم

آبتین گفت:اخه کون تو اندازه کون منه؟

پرهام:مگه کون من چشه؟

چش نیست هرکدومش اندازه یه ماهواراست-

پرهام پشتشو نگاه کرد وگفت:کو؟چرا دروغ میگي

یهو آبتین از دستش کشید گذاشت تو پیراهنش وگفت:حق به حقدارش رسید

پرهام رفت جلو دستش وگذاشت رو شورت وگفت:عجب سینه هایي امشب پیشم میخوابي؟

آبتین با خجالت خندید وسرش گذاشت رو سینه پرهام همه نشستن پرهام گفت:اخي...خجالت نداره این چیزا عادیه

...پرهام وآبتین هم نشستن امیر گفت:تو چرا وایسادي بشین دیگه

.. فرحناز:امیر من خوشم نمیاد با این دختره سر یه میز بشیم

امیر:این دختره آینازه...سر میزم میشینه

آراد:نظرت چیه خودتو ومعشوقت برید تو اشپزخونه شامتون بخورید ؟اونجا خلوت تره راحت میتونید به کاراتون برسید

..امیرعلي منظورش وفهمید بلند شد وگفت:موافقم

پرهام با قیافه گرفته نگام کرد با امیرعلي رفتیم به اشپزخونه من نشستم امیر براي جفتمون غذا کشید گفتم:نقشت خوب نیست

نشست وگفت: چرا خوبه ..تازه روز اوله قرارمون چند هفته است بخور تا سرد نشده

دستمو زدم به چونه ونگاش کردم وگفتم:اینجوري اذیت میشي

من اینقدر تو زندگي اذیت شدم ...که اذیتاي آراد پیشش هیچه-

شاممون وخوردیم اینقدر گشنم بود که هر چي رومیز بود خوردم امیر هم با تعجب نگام میکرد منم میخندیم ...فقط مونده بود سالاد امیر که اونم چنگالش زد به کاهو وکلم وسس گرفت جلو دهنم وگفت:اینم بخور

-واي نه دیگه نمیتونم جا ندارم..

-جاي این کاهو وکلم هم تو معدتت باز کن

دهنمو باز کردم که آراد اومد تو نگاش کردم امیر بدون نگاه کردن به آراد گفت:آیناز بخور...

یه نگاه به آراد یه نگاه به امیر انداختم ودهنمو باز کردم امیر چنگال وگذاشت دهنم وگفت:افرین

آراد با همون اخم رفت سراغ یخچال وبطري اب وبرداشت ورفت ...گفتم:چرا جلو آراد این کارو کردي؟

تا حساب کار دستش بیاد وبفهمه در مورد تو باش شوخي نمیکنم-

-چي؟

-هیچي..فکر کنم شامشون تموم شده بریم میزو جمع کنیم...

رفتم به سالن دیدم آراد رومبل نشسته وبه پایین خم شده بطري اب هم دستشه ...به سمت میز رفتیم مونا وکاملیا داشتن میز وجمع میکردن امیر گفت:کمک نمیخواید ؟

مونا:ممنون میشیم ..

امیر :حتما بانو

حواسم به آراد بود...انگار حالش بد بود فرحناز هم رو مبل نشسته بود داشت ناخنش سوهان میکشید سرشو بلند کردو نگام کرد امیر یه کاهو جلو دهنم گرفت وگفت:دهنتو باز کن

به کاهو نگاه کردم وگفتم:تو امشب میخواي منو بکشي؟

من غلط بکنم ...(بدون اینکه به آراد نگاه کنه با ابرو بهش اشاره کرد وگفت)اربابت منو میکشه -

خندیدم وکاهو رو از دستش گرفتم وخوردم آراد با اخم نگام کرد تمام بشقاب ها رو جمع مي کردم که فرحناز گفت:امیرعلي اگه مامان بدونه همچین عروسي قرار براش ببري حتما سکته میکنه

هر چي باشه به تو جفتت مي ارزه-

فرحناز پوزخندي زد وگفت:این چرک زیر ناخن آراد منم نمیشه

امیرعلي داد زد:خفه شو فرحناز...دیگه شورشو دراوردي به چیت مینازي که ایقدر آیناز وتحقیر میکني؟آیناز هیچي از تو کمتر نداره نه تو زیباي نه قد نه اندام حتي از تو هم سر تر چشمات وبا زکن وببین...فرحناز احترام خودتو نگه داره اگه بازم بشنوم به آینازداري همچین حرف هایي میزني دیگه حرمت خواهر برادري رو نگه نمیدارم

داد واعصبانیتش اونقدر زیاد بود که من ترسیده بودم چه برسه به فرحناز...تو این چند ماه امیرعلي رو اینقدر اعصباني ندیده بودم رفت طرف آراد وگفت:بیا بیرون باید بات حرف بزنم...

آراد:حرفي براي گفتن ندارم

امیرعلي داد زد:ولي من دارم

آراد بطري اب رو گذاشت رو میز وبا هم رفتن بیرون ...پرهام وآبتین کپ کرده بودن وهیچي نمي گفتن دوباره مشغول جمع کردن بودیم که فرحناز با اعصبانیت اومد طرفم وگفت:با داداشم چیکار کردي؟رفتي براش دعا کردي که مهرت به دلش بشینه نه؟(یقمو گرفت...)نمیزارم داداشمو ازم بگیري

کاملیا دستشو گرفت وگفت:فرحناز ولش کن این مزخرفت چیه میگي

با یه دستش کاملیا رو زد عقب وگفت:داداش من لیاقتش بهترین دختراست ..میدوني چند تا دختر حاضرن حتي باوجود عقیم بودنش باش ازدواج کنن نمیزارم تو بي پدر ومادر بشي زن داداشم فهمیدي؟

بدون بغض اشکام اومد...نگاش کردم وگفتم:این بي پدرو مادر یه روز خانم وخودش بود وجلوي کسي خم وراست نشد...این بي پدرو مادردست زمونه اینجا کشوندش..این بي پدر ومادر یه روز پدرو مادرداشته

پرهام اومد جلو وگفت:فرحناز ولش کن

فرحناز به پرهام نگاه کرد وپوزخند زد وگفت:چیه دلت واسه این بچه یتیم سوخت؟

پرهام با اعصبانیت ومحکم دستشو از یقم برداشت که دو قدم رفت عقب یهو دویدم از در اومدم بیرون پرهام دنبالم دوید

امیرعلي وآراد سمت راستم با فاصله زیاد داشتن حرف میزدن یهوپرهام داد زد:علي...علي....(امیرعلي وآراد نگاش کردن) علي آیناز رفت ...

با تمام سرعت وقدرتم با گریه فرار کردم از درویلا زدم بیرون باید میرفتم ...باید برم...اینجا رو دوست ندارم ...هیچ کس ودوست ندارم ...از همشون متنفرم ...نور چراغ ماشین ..بوق یهو یکي از پشت کشیدم افتادم تو بغلش ماشین با سرعت رد شد سرم رو سینش بود با گریه گفتم:ولم کن امیر..ولم کن بزار برم خواهش میکنم..

دستمو انداختم دور کمرش وبیشتر گریه کردم یهو یه حس عجیبي بهم دست داد ...این بغل امیر نبود..ضربان قلبش فرق میکرد ...سینش گرم تر بود خیلي لاغر تربود سرم وبالا بردم نگاش کردم چشماي سبزش که با نور تیر چراغ برق عسلي روشن شده بود فهمیدم آراده اروم دستمو برداشتمو ازش فاصله گرفتم..با ترس چند قدم رفتم عقب گفتم:ببخشید...فکر کردم امیرعلي ...

امیر علي دست به جیب با فاصله زیاد پشت آراد وایساده بود یه لبخند زد ورفت به ویلا...آراد هنوز داشت نگام میکرد گفت:مي خواستي فرار کني کجا بري؟ بازم میري پیش پلیس میگي من خریدمت؟حداقل بخاطر علي دیگه فرار نکن...اون که دیگه دوست داره دیگه مشکلت چیه؟میتوني بري پیش پدر ومادرت بگي یه اقا خوشکله دکتر عاشقم شده...برو تو

چرا آراد گفت پدرومادرت ؟مگه نمیدونه بابام منو فروخته؟..گفت:یه حرفي رو باید دوبار بهت بگن تا بفهمي؟برو تو الان علي نگرانت شده

با تعجب نگاش کردم وراه افتادم، تو حیاط وایسادم گفت:دیگه چي شده؟

-میخوام کنار دریا بشینم...

-باشه پس همینجا وایسا بگم علي بیاد

رفت تو...حرفشو گوش نکردم ورفتم کنار ساحل نشستم...بخاطر سردي ها هوا موهاي بدنم سیخ شد، دریا رو بخاطر تاریکي خوب نمي دیم سیاه بود عین روزاي که پشت سرگذاشتم همونجا دراز کشیدم به اسمون نیمه ابري نگاه کردم وزیر لب براي خودم میخوندم که...

يكي گفت:با اين كه سوزناک ميخوني اما بازم صدات ادم واروم ميكنه برگشتم ونگاش كردم اميرعلي با پتو تو دستش كنارم وايساده بودگفتم:نظر لطفتونه

پتو رو شونم انداخت وكنارم نشست وگفت:كاش صداي منم به قشنگي صداي تو بود ..تا برات بخونم واروم بشي

با لبخند گفتم:درعوضش دست پختت عين خودمه وسرعت دستات موقع خورد كردن شيش برار منه ...اينا چيزاي مهمي هستن

ولي اين كه تو رو اروم نميكنه...(بعد كمي فكر كردن گفت)فردا صبح زود ميبرمت بيرون-

نميتونم بيام...بايد براشون صبحونه اماده كنم-

يه كره مربا گذاشتم رو ميز اماده كردن ميخواد؟-

فراموش كردي من خدمتكار آرادم؟اگه با اونا كاري نداشته باشم صبحونه آراد حتما بايد حاضر كنم -

حالا تا فردا خيلي مونده يه فكري مي كنيم ..-

نگاش كردم وگفتم:بهم بگو..

چيو؟-

قضيه تو آراد ديگه-....

خنديد وگفت:اها..چقدر اين موضوع برات مهم بوده كه فراموشش نميكني..راستش وبگو من برات مهمم يا آراد؟

هيچ كدوم ..ميخوام بدونم چرا همه ميگن شماها داداشين وآراد رو حرف تو حرف نمياره؟-

اميرعلي نفسي كشيدوگفت:ميدوني كه من پنج سال از آراد بزرگ ترم ...؟

گفتم:اره...

چند روز بعد اينكه آراد دنيا اومد منو مامانم رفتيم به ديدنش زندابيم رو تخت خوابيده بود آرادم تو يه پتو سفيد كنار زن داييم خوابيده بود... رفتم روتخت نگاش كردم ...تپل وسفيد بود دلم ميخواست بخورمش با ذوق خودم وانداختم روش تا تونستم بوسش كردم كه جيغ كشيد

وبا صداي بلندي گريه كرد...مامانم با اعصبانيت از تخت اوردم پايين وگفت بچه مردم وكشتي، ازش خوشم اومد خيلي خيلي دوستش داشتم ودارم ... هر روز به يه بهونه گريه ميكردم كه منو ببرن پيش آراد بابام ديگه كلافه شده بود يک هفته تمام گذاشت پيش آراد بمونم ...آراد با من بزرگ شد ..يه جورايي خودم بزرگش كردم تمام اخلاق ورفتارش وميشناسم داييم بخاطر بدبينيش اجازه نداد مادر آراد خدمتكار بياره...دست تنها بود منم كه عشقم آراد بود هميشه يه شيشه شير وپستونک دستم ميداد كه بهش بدم...منم اين كارو مي كردم بيشتر وقتا خودم خوابش ميكردم ..يه وقتاي كه ميديدم زيادي ساكت واورمه لپشو گاز ...ميگرفتم تا گريه كنه

بلند خنديم وگفتم:يعني اينقدر دوستش داشتي؟

اگه بگم خيلي باور نميكني...اخه لپاش اويزون بود وسفيد با اون چشماي سبز مهربونش-

بعد چيكار ميكردي اروم بشه؟-

...خنديد وگفت:بوسش ميكردم وبا التماس خواهش ميكردم ديگه گريه كنه

خب..بقيش-

نفسي كشيد وگفت:بقيش...هر روز كه آراد بزرگ تر ميشد وابستگيش به من بيشتر از مدرسه كه برميگشتم يه راست پيش آراد بودم..خودم با قاشق بهش غذا ميدادم از دست كس ديگه اي نميخورد همه مسخرم ميكردن ميگفتن مامان آراد اميرعليي ...وقتي خواست راه بره دوتا انگشتاي اشارمو ميگرفت واروم اروم با اون پاي تپل مپلش وخنده راه ميرفت وقتي هم كه راه رفتن ياد گرفت...هر جا ميرفتم بايد ميبردمش وگرنه عمارت وبا گريش ميزاشت رو سرش ..حتي اگه سوپرمارکت سر كوچه هم بود بايد ميبردمش وقتي حرف زدن ياد گرفت بهم گفت داداس علي ..نميدوني اونموقع چه حالي داشتم يه برادر خوشكل ناز گيرم اومده بود وقتي اين كلمه رو گفت افتادم روش وتا جا داشت بوسش كردم اونم فقط ميخنديد... يه روز كه باش قهركرده بودم با لب شكلاتي اومد خونمون ..يه شكلات باز شده جلوم گرفت وگفت...اين شكلات اوردم اشتي كنيم گفتم..شكلات نصفه اوردي اشتي كنيم؟ گفت..نه نصف بيشترو براي تو گذاشتم شكلات وازش گرفتم نگاش كردم ديدم كمتر از يه بند انگشت برام گذاشته گفتم اين نصف بيشترشه؟ لب ولوچه شكلاتيش واويزون كرد وگفت خب خيلي خوشمزه بود اگه شكلات نميخواي برام اسباب بازي هام وبرات بيارم...نگاش كردم دلم به حال تنهايش سوخت آراد حاضر بود اسباب بازي هاشو بده ولي من اشتي كنم با لبخند بغلش كردم وگفتم من اشتي تو چي؟با لب شكلاتيش بوسيدم وگفت منم اشتي..ديگه بام قهر نكن داداش علي... آراد بزرگ تر شدو تنها ترم شد

گفتم:مگه دوستي نداشته؟

با احساس تاسف گفت:نه...باباش نميذاشت گفتم كه بدبين بود ..اينقدر تو گوش آراد خوند كه دوست بده ادم وبدبخت ميكنه ..اگه كسي بخواد با تو دوست بشه فقط بخاطر زيبايي وپولته ..نبايد به كسي اعتماد كني چون يه روزي تنهات ميزارن وميرن بهش گفته بود هيچ كس تورو دوست نداره...حتي مهد هم نفرستادش براي مدرسه هم يه نگهبان براش گذاشته بود آراد تا مدرسه ميرسوند همونجا توي مدرسه وايمستاد تا آراد تعطيل بشه ببرتش خونه ... ...اگه آراد با كسي حرف ميزد بايد به باباش جواب پس ميداد

يعني تو هم دوستش بودي هم پسر عمش؟-

سرش وتكون داد وگفت:دوستش، برادرش، پسر عمش به گفته خودش همه كسش بودم ...دل من صندوقچه اسرارشه..با هيچ كس حرف دلشو نميزد يه راست مياومد پيش خودم...اگه معلم دعواش ميكرد به من ميگفت...اگه كسي تو مدرسه ميزدش يا اذيتش ميكرد فقط به من ميگفت...منم از شرمندگي همه كسياي كه اذيتش ميكردن درمياومدم ....وقتي آراد پاش وگذاشت دانشگاه تمام دختراي كلاس ودانشگاه براش ميمردن... هر كدومشون به يه بهونه مياومدن پيش آراد يكي به بهونه درس وجزوه ، يكي به بهونه بارون مياد خيس ميشم من وتا خونه برسون ...(امير خنديد وگفت)حتي يادم آراد بهم گفت يكي از دخترا غش كرده بود بقيه دوستاش سوار ماشينش كردن كه تا بيمارستان برسونتش آرادم اين كارو كرد اما وسط راه يهو خانم بلند ميشه وآرادوميبوسه وميگه من دوست دارم اونم پاشو ميزاره رو ترمز وخانم پرت ميكنه بيرون

پسر زرنگي بود ودم به تله كسي نذاشت... هيچ دختري رو دوست نداشت ميگفت دخترا موجودات مسخره اي هستن وازشون بدم مياد.. اونا مثل يه ژله نرم وظريفن همش گريه ميكنن و مثل ادامس وكنه به ادم مي چسبن... چند دفعه سعي كردم بهش حالي كنم دخترا خوبن عالين بايد باهاشون باشي تا بدوني چقدر بهشون نياز داري .. بايديكي رو دوست داشته باشي و ازدواج كني تشكيل خانواده بدي ...اما حرفاي من تاثيري نداشت يه گوشيش در بود يكي ديگه دروازه... باباش اينقدر تو گوشش خونده بودكه كار خودشو كرده بود ...باور نميكني وقتي بيست ودو سالش شد اينقدر باش حرف زدم در مورد دوست داشتن كه سرم درد گرفت اخرش گفت...تو رو دوست دارم بسه

منم زدم تو سرش وگفتم:من كه نميتونم با تو ازدواج كنم...بايد بري با دختر ازدواج كني...(يه نفسي كشيد)خستم شده بود نميدونستم چرا هيچ كس ودوست نداره ؟

پس مهتاب چي؟-

تو اونو ازکجا ميشناسي؟

خب عکسش لاي يک از کتابا بود-

لبخند زد وگفت: مهتاب ...دختر همسايشون بود وعاشق سينه چاک آراد يعني آراد بهش بگفت بمير مي مرد...يه روز اومد پيشم وگفت:يه دختر دوستم داره هرروز برام نامه ميده چيکا رکنم..؟با تعجب گفتم:هيچي مثل بقيه ردش کن بره ...تو که ميگي هيچ دختري رو نميخواي

..گفت: اين فرق ميکنه مهتاب گفته اگه باش ازدواج نکنم خودکشي ميکنه حالا چيکا رکنم؟

منم ازترس آراد ترسيدم رفتم با مهتاب حرف زدم بهش گفتم آراد يه پسر بي احساس نميتونه به هيچ دختري ابراز علاقه کنه اگه باش ازدواج کني با برخوردهاي سردش ممکنه خسته بشي وطلاق بگيري... اونم حرفش با قاطعيت زد وگفت..يا آراد يا هيچ کس

منم به آراد گفتم تو که کسي رو دوست نداري با مهتاب ازدواج کن شايد عاشق شدن هم ياد گرفتي اونم بدون نه سريع قبول کرد(امير خنديد وگفت)هيچ وقت رو حرف من حرف نمي زنه هر چي بگم ميگه چشم.... يه مدتت با مهتاب بود ...وقتي بهش ميگفتم چه خبر؟ميگفت همش تو بغلمه وماچم ميکنه ..نميدونم براي چي؟

منم خنديدم وگفتم:ادم وقتي يکي رو دوست با بوسيدن وبغل کردن عشق و ابراز ميکنه تا ... شايد بعضيا که هيچي از عشق هاليشون نيست عاشق بشن

گفت:يعني منم بغلش کنم وببوسمش؟

بعضي وقتااز خنگي آراد خندم ميگرفت... تو مهموني ها وقتي مهتاب بهش پيشنهاد رقص ميداد همه دخترا با حسرت نگاه ميکردن ..اما نميدونستن آرادِ منجمد هيچ احساسي به مهتاب نداره ..مهتاب هيچ وقت شکايت نميکرد چون دوستش داشت

اما وقتي مهتاب مرد خيلي گريه کرد... از شيش سال پيش حالش خراب شد بد اخلاق وبد عنق شد از دخترا فقط به عنوان يه سرگرمي استفاده ميکرد ...آرادي که جز مهموني باباش مهموني ديگه اي نميرفت... شد يه عياش به تمام معنا توي همه مهموني ها که دعوتش ميکردن شرکت ميکرد وهيچ دختري رو براي رقصيدن ولب دادن جا نميذاشت ديونه شده بود باش حرف ميزدم گفتم اين راهش نيست فقط دعوا ميکرد وميگفت به تو ربطي نداره ديگه من وتحويل نميگرفت دعواهامون شروع شد...اما قهر نکرديم اگه دوروز باش حرف نميزدم خودش مياومد اشتي ميکرد ميگفت دعوا کنيم...اما قهر ديگه نه

منم قبول کردم...بخاطر همینه وقتي ميزنم تو گوشش چيزي نميگه، چون من هنوز داداش - عليشم

يهو گفتم:ساعت چنده؟

به ساعت مچيش نگاه کرد وگفت:يازده ونيم

گفتم:واي ..دير شد

بلند شدم... گفت:چي دير شد؟

بايد براي آراد کتاب ميخوندم حتما دعوام ميکنه-

امير بلند شد وگفت:خودش داره مياد

نگاه کردم ...داشت مياومد پيش ما امير گفت:هر شب براش کتاب مي خوني؟

-اهووم...

آراد پيشمون وايساد امير گفت:کاري داشتي؟

به من نگاه کرد وگفت:ساعت يازده ونيم شده

امير: خب شده باشه

آراد :نيم ساعت بيشتر بهت وقت دادم دل وجيگر بگيري...زودتر بيا

دو قدم رفتم امير دستشو انداخت دور کمرم وکشيد طرف خودش وگفت:چرا خودت نميخوني؟

... آرادبه دستاي امير نگاه کرد وپوزخندي زد وگفت:حالا کمرش ونشکوني

...امير با اعصبانيت يه قدم برداشت دستمو گذاشتم رو سينش وگفتم:امير خواهش ميکنم

...امير به دستام نگاه کرد...دستمو برداشتم به آراد نگاه کردم وگفتم:بريم

من جلو راه افتادم آراد کنارم با هم وارد سالن شديم واز پله ها رفتيم بالا ...به اتاق فرحناز نگاه کردم همه دخترا اونجا جمع بودن وميخنديدن...آراد وارد اتاق شد منم پشت سرش رفتم تو...اتاقش برخلاف بيرون گرم بود پيراهنش ودراورد وخوابيد..يه تيشرت جذب بدنش تنش

بود به تخت یه نفرش نگاه کردم دیگه نمیتونستم بشینم یه صندلي اوردم کنار تختش گذاشتم وروش نشستم کتاب رو میز کنار تختش برداشت صفحه اول وباز کرد جلوم گرفت وگفت:اینو تو نوشتي؟

کتاب وبرداشتم نوشته بود:غریب توي غربت میگه چي شد محبت؟

...سرم وتکون دادم وگفتم:بله

چرا اینجا نوشتي ؟-

ببخشید... پاکش میکنم-

...کتاب وبرداشت وگفت:لازم نکرده

...یه کتاب دیگه داد دستم وگفت:اینو بخون

شروع کردم به خوندن چند صفحه بیشتر نخونده بودم که فرحناز با خنده اومد تو گفت:آراد اینو شنیدي؟

چراغ وزدتا چشمش به من افتاد خندش محو شد با تعجب انگار اولین باره من وآراد مي بینه نگامون میکرد با قدم ها اهسته اومد جلو وگفت:آراد این اینجا چه غلطي میکنه؟

...آراد:فکرکردم از کتاب تو دستش فهمیده باشي اینجا چیکار میکنه

با اعصبانیت چشماش وبازو بسته کرد وگفت:جلوي ما نقش بازي میکني که ازش بدت میاد اونوقت میاریش براي عشق بازیت ؟

آرادبا اعصبانیت گفت:از کي تا حالا کتاب خوندن جز عشق بازي شده؟

از کي برات کتاب میخونه ؟-

...خیلي وقته دو سه ماهي میشه-

حرص خوردن فرحناز بیشتر شد وگفت:شوخي میکني ؟یعني ...یعني این هرشب براي تو کتاب میخونه اونم با صداي نَگرش؟

فرحناز با اعصبانیت اومد طرفم کتاب واز دستم کشید وگفت:گمشو بیرون خودم براش میخونم

بلند شدم آراد گفت:فرحناز ولش کن..بزار کتاب وبخونه

چرا این بخونه من نخونم؟-

...آراد با اعصبانیت دستشو گذاشت رو پیشونیشو گفت:دوتا تون برید بیرون

دراز کشید وپتو انداخت رو سرش وگفت:زودتر برید چراغ وهم خاموش کنید

من زودتر اومدم بیرون ...فرحنازپشت سرم اومد خواستم برم به اتاقم که فرحناز بدون حرفي مچ دستمو کشید وبرد به اشپزخونه دروبست عصبي وکلافه بود انگشت اشاره وتکون داد گفت:تو به غیراز کتاب خوندن غلط دیگه اي که نمیکني؟

با یه لبخند که فقط حرص فرحناز دربیاد زدم وگفتم:چرا...لب میگرم...تو بغل گرمش تا صبح میخوابم (تو چشماي خاکستري عصبیش نگاه کردم)یه کار خصوصي دیگه هم میکنیم...که صلاح به گفتنش نمیدونم

یه سیلي محکم زد به صورتم ...نگاش کردم ولبخند زدم وگفتم:یه کاراي دیگه هم میکنیم که دیگه خودم خالت میکشم بگم

فرحناز داد زد:بیشعور...دختره هرزه تو وقیافت فقط به درد همین کارا مي خورین (دو قدم رفت دوباره برگشت دوباره انگشتش وبا تهدید تکون داد)اگه خودت اب پاي خودتت از پیش آراد نري یه کاري میکنم بندازتت بیرون

با اعصبانیت از اشپزخونه رفت بیرون چند قطره اشک از چشمام اومد پاکشون کردم ابي به صورتم زدم ورفتم خوابیدم...صبح یهو چشمام وباز کردم به ساعت جلوم نگاه کردم هفت وربع بود..موهام وبستم یه شال انداختم رو سرم ورفتم به اتاق آراد نبودش ..واي اگه بیاد دعوام میکنه...رفتم به اشپزخونه که چاي درست کنم صداي دلنشیني به گوشم رسید /نخواستم با غم بسازي/ نخواستم هیچي نگي/ نخواستم درد دلت ودیگه با هیجکي نگي/.....(نزدیک ترشدم میخواستم صاحب صدا رو بشناسم به دراشپزخونه نزدیک شدم آراد پشت به من رو صندلي نشسته بودوبا دست راستش کره رو..روي نون تست میکشید)..../ اخه عشقت باري نیست تو زندون من نمون حالا که فکر رفتني دیگه از موندن نخون/تا دیدم میخواي بري دلم رات وسد نکرد برو فردام مال تو دیگه اینجا برنگرد/بدون من بعد من دلت وهرجا ...جا نزار غم با من بودن وتا مِن بعد یادت نیار/.. (صداي قشنگي داره چرا تا به حال نخونده؟) .....اگه شونت تکیه گامه پس چرا من تنها شدم چرا هر لحظه م همیشه منم تنها با خودم...یه تصویر از عکس چشمات روي دیوار دلم چقدر قصم خنداره چقدر بیکار .... دلم/....تا دیدم میخواي بري دلم رات وسد نکرد ..برو فردام مال تو دیگه اینجا برنگرد

ديگه نخوند انگار متوجه شد كسي پشت سرشه يهو برگشت با تعجب نگام كرد وگفت:تو اينجا چيكار ميكني؟كي اومدي؟

با دستپاچگي وهول گفتم:الان..يعني...خب ..تازه ..تازه اومدم ببخشيد دير از خواب بيدار شدم نتونستم بيدارتون كنم

چيز ي نگفت ومشغول خوردن صبحانش شد اين كه بلده صبحونه حاضر كنه ديگه مرض داره منو اين همه راه ميكشونه به اشپزخونه ؟كنارش وايسادم وگفتم :ميخوايد براتون لقمه بگيرم؟

پوزخندي زد وگفت:رسمي حرف ميزني؟لازم نكرده برو امير جونت وبيدار كن

.. نميدونم ساعت چند بيدار ميشه-

...هشت-

...هنوز كه هشت نشده-

برو تو اتاقت به ثانيه ودقيقه ها نگاه كن تازود بگذره ...هر چند براي عشاق دير ميگذره-

وقتي ديدم حاضر نيست پيشش بمونم وفقط تيكه بارم ميكنه.. رفتم به اتاقم همه خواب بودن يک ساعتي دراز كشيدم خوابم نبرد بلند شدم نگاشون كردم...آه اينا چقدر ميخوابن بلند شدم رفتم به اشپزخونه آراد نبودش به ميز نگاه كردم چيزي نخورده بود ميزو جمع كردم وظرفا رو جمع كردم چاي هم كه آراد درست كرده بود كاري نبود من انجام بدم رفتم به حياط يه تو پ رو زمين افتاده بود برداشتم رفتم كنار دريا همونجا نشستم اب دريا تا كنار پام مياومدن بعد اروم بر ميگشتن ..انگار داشت با پام بازي ميكرد.. به امواج اروم نگاه ميكردم كه صداي واق واق سگي كه بيشتر شبيه جيغ زن بود شنيدم سرم وبلند كردم ديدم يه سگ كو چولو سفيد پشمالو با دوميداد طرف من با توپ تو دستم بلند شدم با دو اومد جلو پام وايساد وبا جيغ جيغ كردن بالا وپايين ميپريد ... به توپ تو دستم نگاه كردم خندم گرفته بود حتما تو پ ميخواست ...جلوش انداختم شروع كرد به بازي كردن منم نگاش ميكردم وميخنديدم ...توپ واز زير دستش كشيدم وفرار كردم اونم با صدا دنبالم ميدويد هر كاري ميكردم فرار كنم جلوم سبز ميشد اخرش مجبور شدم توپ وبهش بدم دوباره بازي كرد... با پا توپ وبه طرف خودم مي كشيدم با صدا وپاش توپ واز زير پام كشيد ونگام كرد انگار منتظر بود بازم توپ وبردارم...با تعجب دوباره با پام توپ وزير پاش برداشتم و دور پام چرخوندمش ....اونم دنبال توپ اومد وباپاش كشيدش ..خنديدم وزانو زدم گفتم:افرين ...پس فوتبالم بلدي...معلومه صاحبت خوب يادت داده ...بلند شدم دوباره واق واق كرد انگار ميخواست باش بازي كنم صداي پسري اومد:برفي..برفي كجايي؟

سرم وبلند کردم ونگاش کردم یه پسري که با من خیلي فاصله داشت دم ساحل دنبال کسي میگشت وبرفي رو صدا میزد با دیدن من وایساد اومد طرفم وسوت زد وگفت:برفي بیا اینجا ببینم ...

سگه با شنیدن سوت سرش وبلند کرد وبا صدا دوید طرف پسره پس اسمش برفیي... پسره نشست سگه پرید تو بغلش گرفت وگفت:اینجا چیکار میکني؟ یک ساعته دارم دنبالت میگردم

با برفي که تو بغلش بود اومد سمت من وگفت:سلام خانم..

-سلام..

سگ وگذاشت زمین وگفت:ببخشید اگه براتون مزاحمتي ایجاد کرد

-نه..اتفاقا خیلي ازش خوشم اومده خوشکل فوتبال بازي میکنه

خندید وگفت:اره خودم بهش یاد دادم .....(به سگه نگاه کرد)پس بخاطر همین اومدي اینجا؟(سگه پارس کرد)...از دیشب سرو صدا میکرد که باش بازي کنم منم حوصله نداشتم خوابیدم ..عشقه فوتباله ما همسایتونیم یک هفته است ویلا رو خریدم

-ویلاي خودتونه؟

-اره..بابام برام خریده(اروم با خنده گفت)بچه مایه دارو تک فرزند واین حرفا دیگه ...

خندیدم وگفتم:بله...متوجم

-شما هم تنها اومدید؟

-نه ..نه من ..چیزه ..من با دوستام اومدم

-چه خب مجردي دیگه؟

-بله...

-خوش به حالتون...کاش منم با یکي مي اومدم(یهو گفت)راستي من اریام

-منم آیناز

-قشنگه..

-ممنون...

برفي پايين پاي اريا صدا ميداد گفت:الان چه وقته بازي كردن نداشتي صبحونه بخورم-

خنديدم وگفتم: باش بازي كن گناه داره

-بازي كنيم؟

با تعجب گفتم:چي؟

-دوتامون باش باز ي كنيم؟

گردني كج كردموگفتم:باشه

بازيمون عين وسطي شده بود من واريا با پا توپ وبه هم پاس ميداديم برفي هم وسط دنبال تو پ ميدويد اگه توپ به دست مياورد روش ميخوابيد وديگه نميداد... منم بهش ميخنديدم اريا هم به زور از زير شكمش تو پ وبرميداشت ..همين جور كه مشغول بازي بوديم چشمم به آراد افتاد كه با اخم مياومد طرف ما اريا گفت:چي شد پس چرا نمياي؟

به آراد نگاه كرد وگفت:اين دوستته؟

زير لب گفتم :نه...صاحب منه

-چي؟

-هيچي...

آراد با فاصله رو به روم وايساد وگفت:نه خوشم اومد..تو تور كردن پسرا سليقه به خرج ميدي...انگار فقط من به سليقه شما نميخورم..

اريا اومد جلو دستشو جلو آراد گرفت وبا لبخند گفت:سلام من اريام خوشبختم

آراد بااخم واعصبانيت به دست اريا نگاه كردوگفت:كسي از ديدن شما خوشحال نيست

اريا دستشو عقب كشيد با تعجب به من نگاه كرد گفتم:معذرت ميخوام ..ولي اگه ميشه برين

اريا انگارموقعيت وفهميد به برفي گفت بريم اما برفي رو توپ خوابيده بود وتكون نميخورد گفتم:توپم ببرين

نه نميخواد خونه زياد توپ داره-

تاراضي بشه بياد-

نگام كرد وبا لبخند گفت:ممنون...زود براتون برش ميگردونم

توپ وبرفي وتو بغل گرفت ورفت يه نگاهي به من انداخت و ميرفت

آراد:بيچاره علي دلش وبه كي خوش كرده... نفهميد توهم عين بقيه دخترا دمدمي مزاجي كه هر دفعه يكي دلتو ميزنه ...پرهام وآبتين بس نبود اينم بهش اضاف كردي حتما پيش خودش فكر كرده تو ادمي ..

پوزخندي زدم وگفتم:ديگ به ديگ ميگه روت سياه...تو ديگه از ادميت حرف نزن كه فكر نكنم بدوني با كدوم آ مينويسنش

خواستم برم كه مچ دستمو گرفت وبرگردوندم سر جام وگفت:اگه دوستش نداري بهش بگو...نزار الكي دل خوشت باشه

دستم وول كرد وچند قدم رفت عقب وبعد به سمت ويلا رفت ساعت ده يكي يكي بيدار شدن پرهام سرشو رو شونه آبتين گذاشته بود وبا چشماي خواب الود از پله ها مياومدن پايين ...امير هنوز خواب بود بعد اينكه بهشون صبحونه دادم لباسشون پوشيدن ورفتن بيرون داشتم ميزو جمع ميكردم كه امير دم اشپزخونه وايسادوگفت:مگه نگفتم تا زماني اينجا هستي كاراي اونا روانجام نده ؟

سرم وبلند كردم وبا لبخند گفتم:سلام صبح بخيردكتر....شير يا چاي؟

-جواب منو بده..

چي بگم؟يه صبحونه دادن به اينا كه من تزنل مقام پيدا نميكنم...بيا بشين اينقدرم بد اخلاقي نكن كه اصلا بهت نمياد -

نه مثل اينكه خوشت مياد خدمتكارشون باشي-

... يهو تو دهنم پريد وبا اعصبانيت گفتم:امير جان بس كن

نگامون بهم قفل شد خودم از حرفي كه زدم خجالت زده وشكه بودم كه چطوراين حرف از دهنم اومد بيرون... اما امير انگار راضي بود يه لبخند زود وگفت:چشم هر چي شما بگيد ...حالا هم برو حاضر شو خودم صبحونه رو حاضر ميكنم

....دستمو گذاشتم رو پیشونیم وگفتم :ببخشید ..از دهنم پرید من

من که چیزي نگفتم..... (اومد طرف یخچال پاکت شیر وبرداشت)اینجا واینسا برو حاضر - شو

...من نمیتونم بیام ..باید-

باید چي؟براشون نهار درست کني؟آیناز من خوشم نمیاد براشون کار کني...آراد دندش نرم - چشمش کور بره براي این یه هفته یه خدمتکار بیاره...آیناز بخواي یه کلام دیگه حرف بزني خدا شاهده دیگه بات حرف نمیزم ...حالا برو لباستو بپوش

دیگه جاي حرف زدن برام نذاشت رفتم به اتاقم وحاضر شدم اومدم پایین امیرعلي نبودش رو مبل نشستم به کفش پاشنه بلندم نگاه کردم یهو خندیدم همه لباسامو امیر برام خریده چرا؟من که خدمتکار آرادم اون باید بهم پول بده نه امیر

به چي نگاه میکني؟-

سرم وبلندکردم ونگاش کردم شلوار جین ابي وکفش قهواي وکت اسپرت سفید وپلیور خاکستري رنگ چشماش پوشیده بود لبخندي وزدم وگفتم:میخواي دختراي مردمو نفله کني؟

خندید واز پله ها اومد پایین وگفت:دختراي مردم اگه چشماشونو درویش کنن میتونن نجات پیدا کنن

بلند شدم وگفتم :پس من نجات پیدا میکنم

شما براي نگا کردن آزادید-

خندیدیم وبا هم رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم وحرکت کردیم گفتم:تو هم ویلا داري؟اره ولي مازندران نه اینجا..

قشنگه؟-

کدومش مازندران یا ویلام ؟-

ویلا تو میگم...مازندران و که میدونم خوشکله-

نمیدونم ..به سلیقه خودم ساختن باید ببیني نظر بدي؟-

-فکر نکنم دیگه اجازه بده بیام بیرون..

-اجازه میده خیالت راحت..

تو شهر یه گشتي زديم وموقع نهار رفتيم به يه رستوران نسبتا خلوت وشيک به محض اينکه نشستيم سه تا دختر که دور يه ميز نشسته بودن به اميرعلي زل زدن...اميرم که بيرون ونگاه ميکرد گفتم:امير..کجا ميتونم دستمو بشورم؟

...نگام کرد بعد به سمتي اشاره کرد وگفت:اونجا

تشکري کردم ورفتم سمت دستشوي ..از کنار سه تا دختره رد شدم سه تاشون نگام کردن بعد اينکه دستمو شستم اومدم بيرون درکمال تعجب ديدم سه تاشون کنار امير علي نشستن ...معلوم نيست چي بهشون ميگه...رفتم پيششون گفتم:خانما

برگشتن نگام کردن دوتاشون بلند شد ويکي در کمال پرويي هنوز نشسته بود با اخم نگاش کردم شايد روش کم بشه اما انگار اخمم زيادي شنگول بود که تاثيري نداشت ...تو چشماي پر ارايشش نگاه کردم وشمرده گفتم:ميشه..... لطفا.....بلند شيد؟

..لبخند زد وگفت:خب همينجا دور هم يه چيزي ميخوريم ديگه

امير علي:خانم لطفا بلند شيدداريد خانمم و ناراحت مي کنيد

دختره نگاش کرد وگفت:شما تو عالم دوستي قشنگ بلد يد دروغ بگيد ...اگه اين زنته چرا ابروهاشو برنداشته وموهاشو رنگ نکرده؟چرا حلقه تو دستتون نيست؟

به امير نگاه کردم بلند شد وگفت:ميريم جاي ديگه

منم کيفمو برداشتم دو قدم رفتيم که دختره دست امير وگفت:عزيزم دلخور شدي؟

امير سريع دستشو کشيد وبا پشت دستش محکم زد تو صورت دختره وگفت:وقتي دارن بهت احترام ميزارن احترام خودتو نگه داره

همه نگامون کردن ازش ترسيدم اينم بدتر از پسر داييش وقتي عصبي ميشه ترسناک ميشه دستمو کشيد واز رستوران اومديم بيرون گفتم:امير چي کار کردي؟ميرن ازمون شکايت ميکنن

به جهنم...اين دختراي هرزه رو بايد اتيش زد-

دستم داشت درد میگرفت گفتم:امیر دستم درد گرفت

وایساد به دستم که جاي چهار انگشتش قرمز شده بود نگاه کرد برد طرف لبش دستمو کشیدم وگفتم:چیکار میکني امیر؟

ببخشید...ببخشید (با گیجي گفت)کجا بریم؟-

رستوران دیگه-

اها..بریم-

تو یه رستوران دیگه نهارو خوردیم..بعد نهار تا شب من وامیر کل بازار وپاساژو زیر پا گذاشتیم امیر همه چي برام خرید شیش تا کلاه برام خرید وگفت:هر وقت برف اومد شیش تاشو بزار سرت تا سردتت نشه

خندیدم وگفتم:تا دستم بندازن وبرام جک بسازن؟

چند دست لباس وهم من براش انتخاب کردم هر چي مي پوشید بهش میاومد منم با خوشحالي گفتم:بابا مانکن پرو نکن که فقط ایینه رو شرمنده میکني... خیلي شیک پوشي

تعظیمي کرد وگفت:شرمنده نفرمایید ..هر چي باشم به اون آراد کثافت خوش تیپ وخوشکل نمیرسم

خندیدم وگفتم:چقدر قشنگ ازآراد تعریف میکني

شام وبا هم خوردیم ساعت ده و نیم برگشتیم خونه پرهام وآبتین پاستور بازي میکردن دخترا هم نگاه تلویزیون میکردن آراد نبودش... وقتي ما رودیدن از دیدنمون تعجب کردن پرهام گفت:بابا شما کجاید دلم هزار راه رفت؟

آبتین:دل منم دوهزار راه رفت...یکیشم دستشویي بود رفتم دیدم نبودید دیگه 1999راه دیگه رو نرفت

پرهام زد توسرش وگفت:بازیتو کن ببینم حالا اینم واسه ما نگران میشه

فرحناز روش وازمون برگردوند کاملا گفت:آراد خیلي از دستت اعصبانیه امیر

مهم نیست ...من که بهت زنگ زدم گفتم تا شب نمیایم-

اره ولي ديگه چرا گوشيتو خاموش كردي؟-

چيزي نگفت واز پله ها رفت بالا مونا:امير چي برات خريده؟

خريدام تو دستام بود گفتم:بيايد بالا نگاه كنيد

فرحناز پوزخندي زد وگفت:بدبخت بيچاره عين ندید پديدا هر چي تو بازار بوده خريده...اصلا برات مارک وقيمتم مهم نبود نه؟ من از يه گدا چه انتظاراتي دارم..داداش فلک زده منو بگو انگار دختر قحط بوده چسبيده به اين پا برهنه

پرهام سرش پايين بود وگفت:بعضيا فقط دست وپا دراز ميكنن از نظر عقلي هنوز رشدي مشاهده نشده

آبتين:كيو ميگي؟

يه بنده خدا كه فكر ميكنه تو خوشكلي وارز اندام تو دنيا لنگه نداره-

فرحناز با اعصبانيت بلند شدوگفت:تو هم يكي هستي عين اين همديگه رو خوب درک ميكنين...دايي من اگه تو ومادر تو،تو اون سگ دوني نجات نداده بود همن جا سقط ميشدين

پرهام با اعصبانيت بلند شد رفت طرف فرحناز آبتين گرفتش ميخواست از دست آبتين فرار كنه پرهام با اعصبانيت گفت:ولم كن آبتين بزار بهش هالي كنم كي گداست؟بزار بدونه ثروت داييش از كجاست. اخه بدبخت من حتي جوراب پامم از پول دايي جونت نخريدم...جون كندم سختي كشيدم جز خدا به هيچ كس ديگه اي تكيه نكردم ...اگه هم مي بيني از پايين شهر رسيدم به بالاشهر بخاطر ماشين دايي تو نبوده زحمتاي خودم بوده...گدا وپا برهنه مثل منو آيناز شرف داريم به تو اون آراد كه هرشب تو بغل يكي هستين وپدرو مادرتون كَكِشونم نميگزه

آبتين هنوز گرفته بودش رفتم جلو تو چشماي پراعصبانيت يه لبخند پاشيدم واروم طور كه فقط خودش بشنوه گفتم:جواب ابلهان خاموشيست ...بزار تو خريت خودش بمونه خونتو بخاطر كسي كه كثيفه ...كثيف نكن

اروم شد آبتين ولش كرد گفتم:آبتين ببرش بيرون يه هواي بخوره

با وسايلم رفتم بالا تو راه پله بودم كه صداي آراد وشنيدم:چرا گوشيتو خاموش كردي؟

نميخواستم كسي مزاحم خلوت من وعشقم بشه-

بعد صداي دري كه محكم بسته شد وشنيدم..داشتم ميرفتم سمت اتاقم كه آراد از اتاقش اومد بيرون وگفت:كدوم گوري بودي؟

...با ترس نگاش كردم وگفتم:با امير بودم

دادزد:تو غلط كردي با امير رفتي

اميرعلي اومد بيرون وگفت:چه خبرته آراد صداتو بيار پايين چرا داد ميزني؟

تو يكي ديگه خفه شو علي...ديشب بهت گفتم دورو ور اين نپلک ... گفتم هرچي دختر - دورو برمه بردار ماله تو اما با اين كار ي نداشته باش ..گفتم يا نگفتم؟

..امير فقط نگاش كرد...داد زد:جوابمو بده

اره گفتي...اما من همينو ميخوام...عاشق همين شدم ندي به زور بر ش ميدارم تو كه ازش - متنفري و فقط اذيتش ميكني اگه قراره بفروشيش به من بفروشش چند برابر پولي كه بابتش دادي و بهت ميدم ..تو كه الحمدوالله كارت جوريه كه هفته اي صد تا دختر جلوت ميريزن يكي ديگشون بردار

با اعصبانيت وكلافگي چند قدمي راه رفت وگفت:علي براي بار اخر بهت ميگم ديگه با خدمتكار من رابطه اي نداشته باش..يه كار ي نكن كه بلاي سرش بيارم كه مجبور بشي هر پنجشنبه با يه دست گل بري بهشت زهرا...اگه قرار باشه بفروشمش به تو نمي فروشمش حتي اگه مجبور بشم با صد هزار تومن ردش ميكنم بره(با تاكيد گفت)خواهش مي كنم ولش كن

با اعصبانيت نگاش كردم ورفتم به اتاقم درو بستم كنار در نشستم به ديوار تكيه دادم هنوز صداشون مياومد به پنجره نگاه كردم تاريک بود صداي امواج كه باد ايجاد كرده بود ... وميشنيدم چشمامو بستم وزمزمه وار گفتم:فردا تمومش ميكنم

بلند شدم لباسمو عوض كردم تقه اي به در خورد گفتم :كيه؟

سرش واورد تو گفت:حالت خوبه؟

به قيافه كاملیا كه اويزون بودنگاه كردم وبا خنده گفتم:از تو كه اويزوني بهترم

اومد تو پشت سرش مونا گفت:اون دادي كه آراد زد گفتم الان سكته كردي

خنديدم وگفتم:نترس ..تو اين چند ماهه پوست كلفت شدم

کاملیا:چرا اعصابش وخورد میکني؟

به نظر تو تقصیر منه؟-

نه...اون الکي گیر میده-

....دماغشو کشیدم وگفتم:افرین

...بعد اینکه خریدامو دیدن خوابیدم

از خواب بیدار شدم ..کنار دریا وایسادم باد اب دریا و بلند میکرد وبا ضرب به ساحل میکوبید انگار اعصباني بود ومیخواست با سیلي زدن به صورت دریا اروم بشه تمام امواج به ساحل میاومدنوبرمیگشتن روسریمو برداشتم دمپایمو کنار ساحل گذاشتم کاپشنم ودراوردم میخواستم سبک بمیرم.. باپاي برهنه و قدمهاي اهسته به دریا نزدیک میشدم اب وحس نمیکردم نمیدونم سرد بود یا گرم انگار حسم زودتر ازمن خودکشي کرده بود یواش یواش عمق اب واحساس کردم...من از دریا متولد شدم باید پیش دریا هم بمیرم یه موج محکم خورد به صورتم برگشتم اما یکي دیگه از پشت منو به دریا فرستاد اب وارد معدم شد سرم واوردم بالا که نفس بکشم موج دستشو گذاشت رو سرمو فشارم داد زیر اب ...امواج منو به همه جا میفرستادن دست وپا زدم بي فایده بود دریا منو سفت تو بغلش کرفته بود تسلیم شدم ...تموم... نفهمیدم چي شد چشمامو باز کردم امیرعلي بالا سرم بود با گریه داشت رو قفسه سینم فشار میاورد بلند شدم به همه نگاه کردم ..کاملیا جیغ میزدو با گریه ماسه ها رو جنگ میزد مونا هم کنارش نشسته بود گریه میکرد واسمو صدا میزد...فرحناز دستشو گذاشته بود رو دهنشو با بهت شوک نگام میکرد آبتین با دو به طرف ویلا میدوید چشمم افتاد به آراد رو ماسه ها نشسته بود با چشماي باز و قرمز اروم اروم اشک مي ریخت .چي شده؟وایسادم برگشتم خودمو دیدم رو زمین افتادم با ترس دو قدم رفتم عقب پرهام صدام میزد ....امیر علي هنوز با دستاش به قفسه سینم فشار میاورد دهنش و میکرد تو دهنم ...اریا با سگش یه گوشه وایساده بود وگریه میکرد ...امیر داد زد:آیناز نفس بکش ..تو روخدا برگرد

یعني من مردم؟...نه نمردم دارم مي بینمشون کنار امیر نشستم وگفتم:امیر من زندم نگام کن گریه نکن ببین دارم نفس میکشم

انگار صدامو نمیشنید رفتم پیش پرهام به اونم گفتم زندم اما اونم فقط گریه میکرد ...پیش همه رفتم اما نه کسي صدامو شنید نه منو میدید جلو آراد زانو زدم تو چشماي پر اشکش نگاه کردم وگفتم:تو دیگه چرا گریه میکني؟تو که میخواستي من وبفروشي خب راحتت کردم برو ویدا رو برگردون من بخاطر اینکه ازدست تو راحت بشم خودمو کشتم بلند شدم رفتم

طرف جسدم امیر منو تو بغل گرفته بود با صداي بلند گریه میکرد وداد زد:خدا برشگردون خدایا خواهش میکنم..

برگشت به آراد نگاه کرد با اعصبانیت گذاشتم رو زمین ورفت طرف آراد یه مشت محکم زد تو صورتش افتاد رو زمین وبا گریه گفت:همش تقصیر توئه اشغا ل...تو کشتیش

مگه اون چیکارت کرده بود؟چرا اذیتش میکردي؟

یه لگد محکم زد به شکم آراد که از درد به خودش پیچید با نگراني رفتم طرف آراد خواستم دستمو بزارم رو شونه ي امیر که دیگه آراد ونزنه که حس کردم یکي با تمام قدرتش منو کشید عقب ...چشمامو باز کردم وشروع کردم به سرفه کردن پرهام داد زد:امیر..امیر بیا آیناز داره نفس مي کشه

به پهلو خوابیدم وسرفه میکردم اب از دهنم میاومد بیرون امیر کنارم نشست میزد پشتم دوباره منو بغل کرد گفت:دیونه این چکاري بود کردي؟

همه اومدن دورم کاملیا هم بغلم کرد وگفت:داشتم میمردم

امیر بلندم کرد با بي جوني گفتم:بزارم زمین خودم میام

نمیتوني راه بري خودم مي برمت به آراد نگاه کردم با همون چشماي قرمز نگام مي کرد - امیر منوبه اتاقش برد رو تخت خوابوندم مرینا وکاملیا ومونا اومدن پیشم امیر گفت:لباساشو عوض کنید

کاملیا سریع رفت امیر کنار تخت زانو زد وگفت:بخاطر همین بود میگفتي دلم براي دریا تنگ شده؟میخواستي خود تو بکشي؟فکر کردي با کشتن خودت آراد ادم میشه؟یا فکر کردي ازادت میکنه ؟میخواستي چیو ثابت کني که جرات داري که میتوني خودکشي کني؟اگه جرات داري دربرابر مشکلاتت صبر کن نه میخواي خودتت ونابود کني..

مونا دستشو گذاشت رو شونه امیر وگفت:امیر بسه تو شرایطي نیست بخواي دعواش کني

امیر تو چشمام نگاه کرد وگفت:دیگه این کارو نکن

کاملیا برام لباس اورد امیر رفت بیرون ولبا سمو عوض کردم گفتم:از کجا فهمیدید؟

مونا:این پسره که ویلاش نزدیک ماست سگش کنارساحل پارس میکنه اونم تورو مي بینه ومیارتت ساحل بعد به ما خبر میده ...(خندید وگفت)بدبخت آراد شیش تا پله رو یکي میکرد میاومد پایین

تقه اي به در خورد مونا:كيه؟

-منم..

-بيا تو...

...امير با يه ليوان شير اومد تو جلوم گرفت وگفت:بيا بخور

ازش گرفتم گفت:حالا چرا حرف نميزني؟نكنه زبونت وانداختي دريا؟

..خنديدم وگفتم:نه

مرينا:آراد كجا رفت؟

امير:نميدونم...ماشينشو برداشت ورفت

گفتم:چرا گذاشتي بدون صبحونه بره؟باز حالش بد ميشه

امير داد زد:تو چرا اينقدر نگران اوني؟تقصير اون بود اين بلا سر خودت اوردي

فقط نگاش كردم مونا بازوي امير وگرفت وگفت:بيا بيرون كارت دارم

با هم رفتن بيرون شيروخوردم وخوابيدم چند دقيقه بعد پرهام آبتين اومدن اين دوتا هم فقط با مسخره بازي ميخواستن حال منو خوب كنن اما من نگران آراد بودم بدون صبحونه رفت خوابم برد نميدونم ساعت چند بود كه بيدار شدم نميدونستم ساعت چند از تخت اومدم پايين... از پله ها رفتم پايين جزامير كه روزنامه دستش بود كس ديگه اي نديدم پاي برهنمو گذاشتم رو زمين وگفتم:بقيه كجان؟

سريع برگشت روزنامه رو گذاشت رو ميز با لبخند جلوم وايساد وگفت:بهتري ؟

فقط سرمو تكون دادم...بقيه رفتن بيرون براي امشب خوراكي بخرن

مگه امشب چه خبره؟-

خبري نيست ميخوايم دور هم باشيم-

-اها..

-معذرت ميخوام...

با گيجي نگاش كردم گفت:نبايد سرت داد ميزدم ...ولي

مهم نيست ..يه جوراي حقم بود تو راست گفتي من بايد با جرات دربرابر مشكلات وايسم - ...نبايد ضعيف باشم

خنديد وگفت:گشنت نيست؟

چرا كمي دل ضعفه دارم-

بريم نهارو برات گرم كنم-

رفتيم به اشپزخونه نميدونستم سوال كنم يا نه ميترسيدم بازم دعوام كنه همه اعتماد بنفسمو جمع كردم وگفتم:آراد

اره...هم صبحونه بهش دادم هم نهار نذاشتم معده خالي بره بيرون-

با تعجب گفتم:از كجا ميدونستي قرار چي بپرسم؟

وقتي اسم آراد واوردي فهميدم نگران خوردو خوراكشي(بشقاب وگذاشت جلوم تو چشمام - نگاه كرد)دوستش داري؟

چي؟...كيو؟...آراد؟...نه بابا دوست داشتن كجا بود من غلط كنم عاشق اون بشم من فقط - نگرانشم كه يه وقت دوباره معدش خونريزي نكنه چون حوصله پرستاري ندارم

همه دوست داشتن ها اولش از نگراني شروع ميشه (كنارم وايساد دمپايشو دراورد)بگير - اينو بپوش كف اينجا سرده

دمپايشو پوشيدم ونهارمو خوردم ظرفا رو شستم اومدم بيرون يه حمومي جانانه با اب گرم كردم ولباس خوشكلم وپوشيدم ساعت پنج از اتاقم اومدم بيرون چند قدم رفتم كه ديدم آراد با سر پايين داره از پله ها ميياد بالا به پله اخر كه رسيد سرشو بلند كرد به هم نگاه كرديم از كنارم رد شد بوي عطر گرمش وارد ششام شد پشت بهم بوديم گفت:صبر كن (برگشتم نگام كرد)اگه بخاطر امير اين كارو كردي(با مكث گفت)برو..توآزادي برو پيش امير ديگه نمي خواد خدمتكار من باشي

رفت به اتاقش يه حس دلتنگي تو وجودم ريشه زد ...يه حس عجيب كه نميدونم چي بود فقط حس ميكردم بايد پيش آراد باشم نه اميرعلي رفتم پايين جز فرحناز ومرينا كس ديگه اي نبود هر چي سروصدا بود از تو اشپزخونه مي اومد رفتم تو ديدم چه خبره پرهام رو ميز نشسته بود داشت چيپس ميخورد پيراهنش پر خورده چيپس وپفک بود آبتينم رو زمين نشسته

بود داشت کیک وابمیوه میخورد مونا وامیرعلي وکاملیا هم فقط سر این دوتا دادمیزدن ووسایلو برمیداشتن خندم گرفته بود مونا:آبتین خواهشا کمک نمیکني تو دست وپاي من نباش

آبتین با قیافه معصومي گفت:اخه من کجا تو دست وپاي تو جا میشم که این حرف ومیزني ؟

پرهام پاکت چیپس و گوله کرد زد تو سر آبتین وگفت:خب راست میگه دیگه بیا بالا پیش خودم بشین تو دست وپا ولگن وچش ودماغ این مُردني نباش

یهو زدم زیر خنده برگشتن با تعجب نگام کردن سلام کردم با خوشحالي جوابمو دادن پرهام اومد پایین و با دستاي باز اومد طرفم وگفت:بیا بغل بابا ببینم

داشت بهم نزدیک میشد که امیر از پشت پیراهنش وگرفت وکشید گفت:کجا اقا گرگه صاحب داره برگرد

برگشت نگاش کرد وگفت:شما خانم بزه هستي؟

بله..اینم شنگولم-

اگه راست میگي کو منگولت ؟-

بالاست...یه ذره هم اخمو تشریف داره-

...آراد ومیگي؟اون من ومیخوره که-

بعد یکي دو ساعت که تو اشپزخونه ول خوردیم وکباب حاضر کردیم میز وچیدیم همه اومدن جز آراد امیر گفت:پس داداش اخموي من کجاست؟

..فرحناز:گفت میل ندارم

... امیر:غلط کرده میل نداره

امیر رفت بالا منم رفتم سمت اشپزخونه که پرهام گفت:کجا شنگول خانم؟

...میرم اشپزخونه شام بخورم-

..شما همین جا شامتونو میخورید-

پرهام حوصله دعوا با اقارو ندارم...بي سرو صدا میرم تو اشپزخونه شام میخورم-

...بلند شد وگفت:صبر کن منم بات میام

امير:بشين پرهام....(نگاش کردم با آراد اخمو میاومدن پایین گفت)امشب همه دور هم شام مي خوريم عين انسان هاي واقعي

پرهام با لبخند نشست آراد با اخم نگام کرد ورفت کنار فرحناز سر میزنشست امير صندلي رو برام کشيد وگفت:بشين ..

به آراد نگاه کردم سرش پایین بود فرحناز براش غذا مي کشيد نشستم اميرم کنارم نشست وگفت:خب چي ميخوري؟

-خودم میکشم...

شما فقط دستور بفرمایید من میکشم-

با لبخند گفتم:کبابايي که خودت درست کردي

-.... اطاعت

چهار تا کباب وکمي سالاد گذاشت تو بشقابم کمي ازش خودم که دیدم آراد یه تیکه کباب زد به چنگال وجلو دهن فرحناز گرفت وگفت:دهنت وباز کن عزیزم ...

فرحناز با تعجب وخوشحالي وگيجي دهنشو با زکرد آراد گذاشت تو دهنش وگفت:خوشکل خودمي

آبتین وپرهام چنگال وجلو دهنشون گرفته بودن و با چشاي گشاد ودهن باز نگاشون میکردن امير علي لبخند زد یه تکیه بزرگ از مرغ کبابیش و زد به چنگال وگذاشت تو سس وجلو دهنم گرفت:ملوسم دهنتو با زکن

..پرهام وآبتین با همون حالت فقط سرشونو چرخوند طرف ما با خجالت گفتم:امير

-..باز کن

دهنم وباز کردم ...مرغ وگذاشت تو دهنم وگونموبوسید خشکم زد گر گرفتم گفت:جيگر خودمي

خودمو کنترل کردم وخيلي ريلکس مرغ وکردم پایین فقط خدا میندونه..تو اون لحظه چي ... میکشیدم نمیتونستم به کسي نگاه کنم صورتم واز حالت قرمزي به سوختي رفت آراد دوباره

سالاد وکرد تو دهن فرحناز...امیر چند قاشق سوپ بهم داد ..آراد چند قاشق کلم پلو به فرحناز داد...امیر یه کتلت گذاشت تو دهنم...آراد یه لیوان نوشابه گذاشت تو فرحناز امیر یه لیوان دوغ ...

پرهام گفت:آبتین مي بيني؟

-اره...

پرهام سریع چنگالش وزد به سالاد وگرفت جلو دهن آبتین وگفت:دهنتو باز کن هرکول خودم

آبتین با خوشحالي دهنشو بازکرد پرهام چنگال وکرد تو حلقش که بلند شد وشروع کرد به سرفه کردن وگفت:این چه وضع عشق بازيي

-خو بلد نیستم ...

-خو برو یاد بگیر...

آراد با اعصبانیت به امیر که کم نمیاورد نگاه میکرد ..کلافه شده بود نمي دونست چيکا رکنه يعني چيز ديگه اي نبود که بخوان تو دهن ما کنن آراد به فرحناز نگاه کرد وسريع لبش وبوسيد ...امير طرف من برگشت بلند شدم داد زدم:بسه...اين بچه بازي رو تمومش کنيد

همه نگام کردن پرهام به آبتین نگاه کرد وگفت:فقط همین یه کارو مونده بکنیم

سرش وبرد طرف آبتین ...سريع بلند شد وگفت:پرهام ميخواي چه غلطي بکني؟

-خو میخوام ببوسمت...

-اشتباه گرفتي دخترا روبه روت نشستن

به کاملیا ومرینا ومونا که روبروش نشسته بودن نگاه کرداونام عین مرغ گرگ دیده با ترس به پرهام نگاه میکردن گفت:نترسید مرغا باتون کاري ندارم

يه صندلي کنارمونا خالي بود بشقابمو برداشتم وشام وخوردم بعد شام به کمک دخترا به جز فرحناز ميزوجمع کرديم کاملیا چاي درست کرد من ومونا هم ظرفا روشستيم مونا برا همه چاي برد رفتم به سالن ديدم پرهام وآبتين نيستن سراغشون وگرفتم امير گفت:ساحل نشستن

بدون اینکه چاي بخورم رفتم پیششون ...یه آتیش به پا کرده بودن ودوتاشون با گیتار میزدن ومیخوندن کنارشون وایسادم نگام کردن وبا لبخند گفتن:به خواهر آیناز بفرمایید بشینید

گفتم:کجا بشینم رو سر شما دوتا

به هم نگاه کردن آبتین گفت:خواهر راست میگه(بلند شد)بیا جاي من بشین

کنار پرهام نشستم آبتین یه تکه سنگ اورد روش نشست آبتین گفت:خب آني خانم بگو چي میخواي برات سفارشي بزنیم

نمیدونم..خودتون یه چیزي بزنید منم گوش میکنم-

-باشه...

دوتاشون شروع کردن به زدن اهنگ قشنگي ایجاد شده بود...واقعا چرا من مردا رو دوست ندارم ؟چرا هنوز دروازه قلبم رو به روي هیچ مردي با زنکردم ؟چون نمي خوامشون همشون عین همن فقط میخوان اذیتم کنن.....

پرهام:کجایي آیناز؟

-ها؟..چي؟

رو به روم اشاره کرد:اقاي دکتر با شمان

به امیر که با لبخند رو به روم وایساده بود نگاه کردم وگفتم:بله...

-خوبي؟

-اره...اره خوبم

امیرعلي:براي ما هم جا باز کنید الان بچه ها میان

کم کم همه اومدن فرحناز با آراد اومد همه دور اتیش نشستیم پرهام گفت:بچه ها اگه گفتین مجلسمون چي کم داره؟

آبتین:اجازه اقا..

-بگو جانم..

-ديب دمني..

پرهام خنديد وگفت:افرين حالا برو يه قابلمه سيب زميني بيار

آبتين رفت اميرعلي اومد جاش نشست آراد وفرحنازم كنارهم روبه روي ما نشسته بودن فرحناز بازوي آرادو سفت گرفته بود كه خداي نكرده فرار نكنه...آبتين اومد گيتارش وبرداشت وجاي امير علي نشست پرهام به سيب زميني ها نگاه كرد وگفت:اينجا كسي ميخواد غذاي نذري بده؟

همه با تعجب به هم نگاه كرديم آبتين گفت: خودت گفتي يه قابلمه بيار

پرهام قابلمه رو بلند كرد وگفت:مطمئني اين قابلمست ديگ نيست ؟

امير:پرهام جان غر نزن سيب زميني ها رو بريز تو اتيش

-چشم اطاعت امر..

وقتي سيب زميني ها رو ريخت گفت:خب حالا كي برامون ميخونه ؟من وآبتين از بس براي آيناز خونديم ديگه صدامون گرفته ودر نمياد

... آراد به من نگاه كرد وپوزخند زداميرعلي:شرمنده من كه صدا ندارم

...فرحناز:آراد جونم مي خونه

پرهام:راست ميگه آراد،پنج سال از صدات استفاده نكردي گرد وخاک گرفته

آراد:دو دقيقه اومدم اينجا بشينم سر به سرم نزاريد كه اصلا حوصله ندارم

پرهام:خب بابا من كه چيزي نگفتم

امير:آيناز برامون ميخونه صداشم عين اسمش نازه

پرهام:آيناز جدي صدات قشنگه؟ يه دهن بخون ببين چه جورياست ماهم فيض ببريم

فرحناز پوزخند زد وگفت:اخه ميوميو كردن گربه هم شنيدن داره؟

امير:بازم شروع كردي فرحناز؟

...فرحناز بيشتر به آراد چسبيد امير گفت: آيناز بخون ديگه

اخه ..من-

آبتين:اخه من وتو نداره(با ابرو به فرحناز اشاره كرد)جهت رو كم كني هم شده بخون

شونمو انداختم بالا وگفتم:باشه..فقط چي بخونم؟

كامليا:بچه ها نظرتون چيه آراد وآيناز با هم بخونن؟

..آراد وفرحنازومن گفتيم نه بقيه گفتن:عاليه

...مرينا:حق با اكثريته

...آراد:من نمي خونم

اميرعلي:اگه هنجرتو لازم نداري بدش به من...اونوقت ميتونم براي آيناز بخونم

آراد نگاش كرد وگفت:باشه ميخونم

همه با خوشحالي سوت دست زدن به جز فرحناز كه بد رقمه حالش گرفت ..پرهام وآبتين گيتارشون وكوك كردن بقيه هم شعر پيشنها ميكردن كه بيشترشون من بلد نبودم يا آراد دوست نداشت...كه اخر اميرعلي شعري پيشنهاد داد دوتامون موافقت كرديم پرهام وآبتين شروع كردن به زدن من وآرادم خونديم:/نه ميشه با تو سر كنم/نميشه از تو بگذرم/ بيا به داد من برس من از تو مبتلا ترم/بگو كجا رها شدي /بگو كجاي رفتني /من ازتو درگريز وتو چرا هميشه با مني/كسي به جز تو يار من نيست ..گذشتن از تو كار من نيست/ به جز خيال تو هنوزم ببين كسي كنار من نيست /دوباره تبت داره نفسمو ميگيره دوباره هوا داره بي هوا تو ميره /...اين خونه بيتو طاقت زندگي نداره حتي نفسام تورو به ياد من مياره /كسي به جز ....تو يارمن نيست ...گذشتن از تو كارمن نيست

... وقتي شعر تموم شد آراد خيره به چشمام شد بقيه دست زدن گفتن:عالي بود

پرهام:آيناز قيافت زشته ها ولي خدايش صداي نازي داري

اميرعلي باخنده زد به پاي پرهام وگفت:چي گفتي؟

پرهام:غلط كردم بابا...شوخيدم خو

... آبتين داد زد :ديب دمني ها سوخت

قیافه فرحناز دیدني بود داشت از حسادت داشت میترکید آراد بلند شد رفت به ویلا فرحنازم بلند شد پشت سرش رفت ..چند دقیقه اي همون جا نشستیم وبا دلقک بازي آبتین وپرهام خندیدیم ساعت دوازده رفتم که بخوابیم چراغ اتاق آراد هنوز روشن بود رفتم سمت اتاقش دم اتاق وایسادم یه سرکي کشیدم لبه تخت نشسته بود وکتاب میخوندپس چرا به من نگفت براش کتاب بخونم...شونه اي انداختم بالا و رفتم خوابیدم

صبح بلند شدم بیرون ونگاه کردم هوا ابري بود انگا ردلش میخواست بباره کاش بباره دل اسمون کمي سبک شه...همه خواب بودن رفتم پایین دست وصورتم وشستم چاي واماده کردم دوتا تخم مرغ هم انداختم کف تابه ...گذاشتم رو میز یه چاي شیرین هم گذاشتم کنارش وشروع به خوردن کردن با انگشتام رو میز ضرب گرفته بودم یه اهنگ خوشکلي ایجاد شده بود سرو پامم باش هماهنگ کردم خندیدم ضرب وبیشتر کردم لقمه تو دهنم بود که آراد با اخم اومد تو بلند شدم ولقمه رو به زور پایین کردم وگفتم:سلام...

بدون جواب رفت سراغ یخچال گفت:عشق زیادي علي سرمستت کرده نه؟اگه منم جاي تو بودم نازم خریدارداشت اینجوري افسار پاره میکردم

شیرو برداشت ریخت تو لیوان گفتم:مگه دکتر نگفت شیر نخور؟

بدون توجه به من یه قلپش وخورد وگفت:اشتباه گرفتي اوني که باید نگرانش باشي یکي دیگه است...

با لیوان داشت میرفت گفتم:صبحونه نمیخوري؟

-برو به امیر جونت برس...

رفت بیرون دباره نشستم که آبتین اومد تو گفت:سلام صبح بخیر

-سلام..صبح جنابعالي هم بخیر

صبحونش وگذاشتم جلوش مشغول خوردن بود گفتم:آبتین..یه سوال بپرسم ناراحت نمیشي؟

خندید وگفت:نه..بپرس

-ندا مي گفت یکي رو دوست داري...ولي اون یکي دیگه رو میخوادراستش...

وسط حرفم پرید وگفت:اره..دختره زیاد دور نیست

زیاد دور نیست؟یعني یکي از اون دختراي بالاست؟-

بله...(خندید)نميخواد فكر كني،كامليياست-

با تعجب گفتم:چي؟كامليا؟...چرا اون؟

خنديد وگفت:والله تقصير من نيست تقصير دلم بود

خب چرا كاري نميكني؟-

هر كاري لازم بود كردم..حتي با اميرعلي هم حرف زدم اونم گفت..كامليا خودش بايد تصميم بگيره -

ديگه چيزي نگفتم ومشغول صبحونه خوردن شديم... بچه ها پيداشون شد همه بودن جز آراد پرهام گفت:بچه ها نظرتون چيه بريم جنگل؟

مرينا:مگه اب وهوا رو نمي بيني؟

پرهام:شايد نخواد بباره

امير:خطرناكه پرهام..ممكنه باد وبارون بياد گير ميافتيم

پرهام:چه گيري؟ اين همه روستا... بارون اومد ميريم تو كي از خونه حتما رامون ميدن...تو رو خدا نه نگيد سه روز اومديم همش چپيدم تو اين خونه انگار نه انگار اومديم خوش گذروني اينجا بدتر از زندان شده برامون

مونا:اگه بارون بياد چي؟

آبتين:عزيزم چترو اختراع كردن

مونا:مسئله چتر نيست ..اگه هوا طوفاني شد ميخوايم كجا بريم؟

مرينا:اگه يه بلايي سرمون بياد چي؟

پرهام:مثلا يه ساعقه بزنه جزغاله بشيم؟

آبتين:يا شايدم...گردباد بياد ببرتمون

...فرحناز:هر جا ميخواید برید من نميام

پرهام:كسي هم از تو نخواست بياي

فرحناز خواست چيزي بگه گفتم:من ميام ...تمام خوشي بارون به اينكه زيرش باشيم نه تو خونه از پشت پنجره نگاش كنيم

پرهام يه بوس برام فرستاد وگفت:آيناز زشتو گلي به جمالت كلامت طلاست...بايد با الماس بنويسن نصبش كنن دم خونه ها ..حالا هر كي مياد دستا بالا

آبتين وكامليا دستشون و بردن بالا مونا مرينا گفتن:ما نميايم

فرحنازم كه از قبل مخالفت خودشو اعلام كرده بود ...با قيافه مظلومانه اي به امير نگاه كردم يهو دستشو گذاشت رو صورتشو خنديد پرهام:چي شد دكي؟

...امير:هيچي ياد گربه همسايه مون افتادم

با اخم نگاش كردم امير سرش وكج كرد وبا لبخند زير لب گفت:ببخشيد

خنديدم آبتين گفت:فقط يكي بره به منگول اخمو بگه ما داريم ميريم خواست بياد

فرحناز:آراد جايي نمياد

امير با اخم گفت:ميرم بهش ميگم شما هم بريد حاضر شيد

وقتي همشون رفتن چند لقمه نون پنير وعسل گرفتم وكمي ميوه گذاشتم تو كيسه فريز ورفتم به اتاقم لباسمو عوض كردم با كامليا اومدم بيرون...مونا ومرينا وقتي ديدن تنها ميمونن اونام حاضر شدن با ما بيان با هم از اتاق اومديم بيرون وسط پله ها وايساديم با تعجب به آبتين وپرهام كه كلاه وعينک افتابي گذاشته بودن وكاپشن ودستكش وشال گردن دور خودشون پيچنده بودن نگاه كرديم دستشونو انداختن دور گردن همديگه پرهام گفت:خانما چطور شديم؟نظربديد كي بهتره؟

...هنوز با تعجب نگاشون ميكرديم كامليا گفت:تو بهتر شدي

...مونا:چي بگم؟دوتاتون خوب شديد

مرينا بلند خنديد وگفت:عالي شديد بهتر از اين امكان نداره

...آبتين:آيناز..اخرين اميدمون تو هستي نظر بده

انگشت اشارمو سمتشون گرفتم وگفتم:پت ومت

وا رفتن ويكي پشت سرم با صداي بلند خنديد برگشتيم امير وآراد اخمو كنار هم وايساده بودن امير همون جور كه ميخنديد گفت:آيناز بهترين نظرو داد

آراد با اخم نگام كرد واز كنارم رد شد دخترا هم رفتن آبتين بهم گفت:بابا با مرام تو كه ضايعمون كردي

خنديم وگفتم عيبي نداره پرهام از بيرون داد زد :آبتين مزاحم اقاي دكتروخانمشون نشو ..بدو بيا

آبتين با تعجب نگامون كرد ورفت اصلا از اين حرفش خوشم نيومد، فقط خدا كنه شوخي كرده باشه بدون اينكه به امير نگاه كنم اومدم پايين پشت سرم اومد وگفت:از حرف پرهام ناراحت شدي؟

نه...چون ميدونم شوخي كرد هرچند شوخيشم قشنگ نبود-

با قدم هاي اهسته از ويلا اومديم بيرون آراد با قدم هاي تند جلوتر از همه راه ميرفت ...پرهام وآبتينم با دلقک بازي پشتش ميرفتن ...مونا ومرينا وكامليا هم با اهنگي كه از موبايلشون پخش ميشد ميخوندن وقدم هاي هماهنگ برميداشتن ..من وامير واخر بوديم يهو فرحناز يه تنه به من زد وبا دو خودش وبه آراد رسوند دستمو گذاشتم رو شونم امير گفت:دردت گرفت؟

نه زياد... خوبم-

به فرحناز نگاه كردم به آراد چسبيد وبازوهاشو سفت گرفت پوزخندي زدم وگفتم:نميدونم كي قراره دومادتون وبدوزده كه فرحناز اينجوري بهش ميچسبه

امير خنديد وبازوشو طرفم گرفت وگفت:اين كه حسودي نداره تو هم بازوي منو بگير

..به بازوش نگاه كردم وبا اخم گفتم:امير

خيل خب بابا..اخم نكن-

يهو چشمم افتاد به آبتين وپرهام بلند خنديدم امير گفت:چي شد؟

...اونا رو نگاه-

دخترا هم با ديدن اون دوتا ميخنديدن پرهام پشت فرحناز راه ميرفت و بازوي آبتين وگرفته بود با قر اداي راه رفتن فرحناز ودر مياورد آبتينم خيلي جدي وخشک پشت آراد اداي راه

رفتن آراد ودرمیاورد اداهاشون دقیقا عین خودشون بود ...همه مون میخندیم اون دوتا هم عین خیالشون نبود فقط راه میرفتن یهو فرحناز آراد وبوسید پرهام با همون حالت آبتین وبوسید همه با صداي بلند خنديديم كامليا كه نزديک بود رو زمين بيفته يهو آراد با اخم برگشت همه وايسادن خندهامون تو گلمون نگه داشتيم ...با اخم بيشتر به پرهام وآبتين نگاه كرد پرهام با ترس الكي عين دخترا چسبيد به آبتين آراد با اعصبانيت نگاشون كرد ..اما هنوز نميدونست چه خبره دوتا شون بدون هيچ كلمه اي خيلي جدي راه افتادن به بقيه هم نگاه كرد دخترا هم با ريز خنده اي كه ميكردن راه افتادن آراد به ما نگاه كرد امير دستشو اندخت پشت كمرو گفت:بدن هيچ حرفي راه مي يوفتي

ماهم راه رفتيم آراد وفرحنازم راه افتادن ما پشت آراد بوديم با خنده گفتم:كدوم پدرو مادر حاضر ميشن دختر دست گلشونو بدن به اين دوتا ديونه ؟

امير هم با خنده گفت: معلومه دو تا دختر كه از خودشون ديونه تر باشه

به جنگل رسيديم ..يه محيط نسبتا بزرگ كه درختاشو بريده بودن هر كي روي يه تنه درخت نشست من واميرم روي يه تنه بزرگ نشستيم ..هوا هنوز ابري وسياه بود ولي دلي براي باريدن نداشت ...به آراد نگاه كردم دستشو گذاشت بود رو شكمش وچشماشو فشار ميداد فرحنازم با بي خيالي تمام فقط اب ميخورد...به امير گفتم:آراد حالش خوب نيست...صبحونه چيزي نخورده

امير:عشقش بايد نگرانش باشه به من وتو چه

با اخم نگاش كردم وگفتم:تو كه اينجوري نبودي گفتي جونت براي آراد ميدي همين بود؟

خنديد وگفت:من واقعا جونمم براي آراد ميدم ولي صبر كن ميخوام ببينم فرحناز كه دم از عشق وعاشقي ميزنه چيكار ميكنه

چند دقيقه اي نشستيم فرحناز كنار آراد نشست بطري اب وبهش داد اما اون نخورد فرحنازم در بطري رو بست وكنارش نشست امير بلند شد رفت طرف آراد وگفت: اگه ميخواي خودكشي كني بگو يه سرنگ هوا بهت بزنم راحت شي...ديگه چرا خودتو زجر كش ميكني؟

آراد با درد نگاش كرد وگفت:من حالم خوبه چيزيم نيست

امير:اره خوبي حالتو دارم مي بينم ...كسي چيزي همراهش هست ؟

پرهام :من و آبتين فقط هله هولست كارت راه ميافته؟

امير:نه ....دخترا شما چي؟

مرينا از طرف بقيه گفت:مااصلا كيف نيورديم

فرحناز دستشو گذاشت رو شونه آراد وگفت:عزيزم چرا چيزي نخوردي؟

...گفتم:امير بيا

امير اومد پيشم پلاستيكي كه لقمه ها روگذاشته بودم دادم دستش با يه بطري اب سيب موز برداشت وگفت:خوب بهش ميرسي...خوش به حال آراد كاش منم اخم كردن بلد بودم يكي ازم پرستاري ميكرد

گفتم:امير برو گناه داره

با لبخند گفت :چشم ما كه بخيل نيستيم

رفت پيش آراد پلاستيک وداد دستش نميدونم دم گوشش چي گفت كه آراد نگام كرد امير يه لقمه داد دستش وخورد پرهام گفت:بچه ها ما بريم تا صبحونشو راحت بخوره

فرحنازبا اعصبانيت اومد طرفم وگفت:مي بينم هرروز شيرين كاريات داره بيشترميشه ...امير علي كم بود آرادم ميخواي برداري؟اگه از امير بگذرم از آراد نميگذرم مطمئن باش

لبخند زدم وگفتم:دو تاش مال خودت من هيچ كدومشو نميخوام

پوزخند عصبي زد وگفت:ازخوب دم تكون دادنات مشخصه نمي خوايشون

دم تكون دادن هاي من پيش تو سگ پير هنوز تولست-

...فرحنازبا خشم دستشو بلند كرد امير داد زد:فرحناز

دستشو تو هوا مشت كردامير گفت:اگه دستت به صورت آيناز بخوره من ميدونم وتو

فرحناز با همون خشم تو چشمام زل زد دستشو اورد پايين وگفت:يه روزي ميكشمت توله سگ...

با بقيه راه افتادم فرحناز وامير پيش آراد موندن تا صبحونه بخوره ...نميدونم به كدوم زبون زنده دنيا به فرحناز حالي كنم كه علاقه اي به هيچ كدومشون ندارم مونا اومد پيشم گفت:چيه تو فكري

هيچي بابا اين فرحناز اعصابمو خورد ميكنه-

ولش كن...مشكل داره مغزش اندازه يه بچه دوسالست-

داريم كجا ميريم؟-

.. كنار يه رودخونه خيلي خوشكله بايد ببينيش-

به همون رودخونه اي كه گفت رسيديم چند قطره بارون اومد گفتم:واي شديد نشه ؟

اولين كسي كه با پرهام موافقت كرد بياد خودت بودي يادت كه نرفته؟-

خنديم وگفتم:خودم كردم كه لعنت برخودم باد

مونا خنديد كنار رودخونه وايسادم اب با قدرت پيش ميرفت فقط نميدونستم مقصدش كجاست كفشمو اروم گذاشتم رو اب كه يكي از پشت كشيدم عقب... تو چشماي اعصباني پرهام نگاه كردم گفت:حق نداري دو متري اين رودخونه باشي...يه بار خودتو به اب سپردي بسه

منو كشيد گفتم:چيكار ميكني پرهام ولم كن

ولت ميكنم ولي زماني كه از رود خونه خوب فاصله گرفتي-

وقتي از رودخونه فاصله گرفتيم ولم كرد كامليا با اخم نگام كرد روشو ازم گرفت اين ديگه چشه...واي خدايا نكنه فكر ميكنه من پرهام وميخوام ديگه اصلا حوصله توضيح دادن به كامليا رو ندارم پرهام به كمك آبتين چادر نسبتا بزرگي وباز كردن وقتي به چهار ميخش ... كشيدن پرهام دستاشو به هم زد وگفت:خب بفرماييد تو

مرينا:واي پرهام توفكر همه چي هستي

پرهام :اره عزيزم ولي كسي به فكر من نيست

مونا خنديد وآبتين خودشو به پرهام چسبوندو اداي مرينا رو دراوردگفت:واي پرهام تو مرد روياهامي

پرهام يه لبخند گشاد به آبتين داد وبا هم خنديدن همه رفتن تو كامليا پكر بود قبل اينكه بره .. مچ دستشو گرفتم برگشت گفتم:بين وپرهام هيچي نيست

چرا به من ميگي؟ -

هيچي خواستم بدوني-

چيزي نگفت رفتيم تو من دم چادر نشستم به ترتيب بعد من كاملیا مونا ومرينا ..روبه روم پرهام وآبتين نشستن اينقدر چادر گرم بود گفتم:كاش شب اينجا مي موندیم ...

همه با تعجب نگام كردن ويهو مرينا بلند خنديد وگفت:ببخشيد اونوقت پيش كي ميخواي بخوابي؟

...آبتين وپرهام سريع با هم دستشونوبالا اوردن و گفتن:من

..آبتين:من زودتر گفتم

...پرهام:من زودتر گفتم

مرينا باخنده گفت:آيناز چقدر مشتري داري

كاملیا با اخم وناراحتي نگام كرد بلند شد پيش مرينا نشست...به دوتاشون نگاه كردم وگفتم:من اگه تو بغل خرس بخوابم پيش شما دوتا نمي خوابم

..آبتين:مگه ما چمونه؟

...چتون نيست-

به پرهام نگاه كردم با ابرو به كاملیا اشاره كردم وگفتم:بعضيا كه فقط بلدن دل دختر مردم وبشكنن

من اهل دل شكستن نيستم چون نه قرار داد دوستي بينمون بوده نه بهش ابراز عشق وعلاقه - كردم

مونا:ميشه ما هم بدونم چه خبره ؟

...پرهام به مونا نگاه كرد وگفت:اوني كه بايد بفهمه فهميد

كاملیا با ناراحتي واعصباني از چادر رفت بيرون...پشت سرش رفتم وگفتم:كاملیا...كاملیا صبر كن كجا داري ميري؟

...ميخوام برم ويلا-

دستشو گرفتم وگفتم:چرا اينجوري ميكني؟من كه گفتم بين من وپرهام چيزي نيست

با بغض گفت:شاید تو خلوت یه چیزاي بینتون باشه..

چي؟....چي ميگي كامليا؟يعني تو به من شک داري؟ يعني تو فكر ميكني من وپرهام با هم ارتباط داريم؟ -

فكرنميكنم مطمئنم....-

دوباره راه افتاد برشگردوندم طرف خودم وگفتم:اشتباه ميكني...من كسي رو دوست ندارم نه پرهام نه هيچ كس ديگه اي

خوب بلدي نقش بازي كني از ادماي دورو متنفرم...فرحنا زراست ميگفت تو يه ادم بدبخت بيچاره اي كه براي نجات خودت از اين فلاكت به هر پسري چنگ ميزني تا شايد يكي نجاتت بده... -

با چشم پر اشک نگاش ميكردم باورم نميشد كامليا باشه كه داره اين حرفا رو من ميزنه بايد باش حرف بزنم دستمو گذاشتم رو شونش هلم داد وگفت:برو گمشو ...

افتادم رو زمين كليه ام روي يه تيكه سنگ خورد دردم گرفت تير كشيد دستمو گذاشتم رو پهلوم... لبم وگاز گرفتم اما دردش بيشتر از قلبم نبود امير وآراد وفرحناز رسيدن امير با نگراني خودشو به من رسوند وگفت:چي شده؟

به كامليا نگاه كردم انگا راز امير ميترسيد سرمو تكون دادم وگفتم: حواسم نبود افتادم

فرحناز پوزخند زد وگفت:دست وپا چلفتي...كور بودي جلو پات وندید؟

امير:حالت خوبه ميتوني بلند شي؟

خيلي درد داشتم بازوشو گرفتم وگفتم:نه كمكم كن ...

دستشو انداخت دور كمرم خواست بلندم كنه نتونستم بلند شم با گفتن اخ دوباره نشستم امير گفت:درد داري؟

با چند قطره اشكي كه اومده بود گفتم:اره، قلبم...

پاشو مي برمت دكتر...-

دستشو گذاشت دور كمرم خواست بلندم كنه گفتم:نميخواد خودم ميام ...فقط بزار به بازوت تكيه كنم

-باشه...

آراد با همون اخم مادرزادي نگام كرد..به كمک امير وبا هزار مكافات به ويلا رسيديم با امير رفتيم دكتر خدارو شكر چيز مهمي نبود وقتي خونه رسيديم ...هنوز نيومده بودن به امير گفتم:ميشه ازت يه خواهش كنم؟

-شما جون بخواه...

لبخند زدم وگفتم:ميشه...منو يه جوري برگردوني تهران نمي خوام مزاحم گردشت بشم فقط منو تا ترمينال برسون

برگشت نگام كرد وگفت:ديگه با من مثل غريبه ها حرف نزن،من اگه اينجا فقط بخاطر توئه...حالا كه تو نميخواي بموني با هم برمي گرديم

-ممنون ...پس ميرم حاضر شم

بعديک ساعته حركت كرديم...برف ميباريد با خوشحالي گفتم:هنوز سر قولت هستي؟

-كدوم قول؟

-گفتي با هم ادم برفي درست ميكنيم ديگه؟

- اها..اره فقط دعا كن تهرانم برف اومده باشه..به غير از ادم برفي مي برمت توچال اسكي سواري

-ازاسكي مي ترسم

-اتفاقا خيلي خوش مي گذره...

موبايلش زنگ خورد به صفحه نگاه كرددكمه رو فشار داد و گفت:بفرماييد...

آراد:كجا رفتين چرا هنوز نيومدين؟

-ما داريم برمي گرديم

-واسه چي؟حالش خيلي بده؟

-نه ...چيز مهمي نبود خودش ديگه نخواست بمونه

با کنا یه گفت:حالا مطمئنید دارید میرید تهران؟

نه میبرمش ویلاي خودم...شاید اونجا بهش خوش بگذره-

دیگه عمارت نبرش ...ببر پیش خودتت-

واسه چي؟مگه خدمتکار ت نیست؟-

دیگه نه...گفتي دوستش دارم فقط یه مدتت صبر کن بعد باش ازدواج کن مي فهمي که چي میگم ؟ -

اره فهمیدم...ولي امانت پیش خودت میزارمش چون هیچ زني خونه من نیست برام حرف درمیارن -

بعد چند ثانیه مکث گفت:باشه ..خداحافظ

امیر گوشي رو قطع کرد یه لبخند پیروزمندانه اي زد وگفت:دیدي گفتم اگه بدونه ما همدیگه رودوست داریم دیگه اذیتت نمیکنه؟

اره...ولي چرا صداش اینقدر غمگین بود؟-

...لبخند سردي زد وگفت:نمیدونم

براي نهار یه جا توقف کرد..نهارو با هم خوردیم دوباره حرکت کردیم به حلقه تو دستش نگاه کردم وگفتم: چرا هنوز حلقش تو دستته؟اون که دیگه برنمیگره...

نگام کرد وبا لبخند گفت:میدونم...بخاطر اون نیست

پس چي؟-

...نمیخوام کسي اسیرم بشه-

شب خونه رسیدیم به اسرار من اومد تو خاتون اول که من وبدون آراد دید تعجب کرد بعد براش توضیح دادم اتفاقي نیوفتاده پرید بغلم وبوسیدم....دو سه روز بعد آراد از شمال برگشت دیگه کاري به کارم نداشت پرهام نیومد برگشت خونه خودش...سردي زندگي من عین روزهاي دي ماه میرفت جلو..هرروز سرد تر وبي روح تر روز قبل میشد...دیگه با آراد دعوا نمیکردم اونم با من کاري نداشت هرچي میگفت یا میخواست فقط میگفتم چشم اقا.. حتي آراد هم از اینکه این همه حرفش وگوش میکنم تعجب کرده بود آراد دیگه مهموني

نميگرفت بيشتر جاهايي كه دعوتش ميكردم ميرفت بعد از دعوايي كه با كاملیا كردم ديگه ندیدمش ... يک هفته اي بود تو لاک تنهايي خودم بودم وكسي رو راه نميدادم ..حال وحوصله هيچ كس رو نداشتم هرچند با امير علي ميرفتم بيرون اما بازم خوشحالم نمي كرد ..اشتهام كور شده بود چند لقمه بيشتر نميتونستم بخورم از اين يک نواختي زندگي خسته شده بودم ..بيشتروقتا بي دليل گريه ميكردم اميدي به اينده نداشتم تنها چيزي كه مي تونست نجاتم بده مرگ بود ارزوي مرگ كردم مرگ هم يادم نكرد...همه چي داشت كسل كننده پيش م يرفت تا اينكه هفته اخر دي ماه اميربه عمارت اومد با آراد توي سالن نشسته بودن براي پذيراي قهوه بردم...جلوي امير گرفتم گفت:مرسي خانمي...

-خواهش ميكنم نوش جان...

..قهوه جلوي آراد گذاشتم خواستم برم اميرعلي گفت:بشين كارت دارم

به آراد نگاه كردم سرش پايين...مبل كنار امير نشستم آراد زير چشي نگام كرد امير به آراد گفت:كمرت درد نگرفت؟

آراد با تعجب گفت:چي؟

ميگم درست بشين اينجوري كه تو نشستي تمام مهره هاي كمرت جابه جا ميشه-

دستمو جلو دهنم گرفتم وخنديدم اونم با اخم نگام كرد ودرست نشست وگفت:خب..حرف مهم اقا چي بوده كه بايد همچين جلسه اي تشكيل بشه؟

...امير با لبخند نگا ش كرد وگفت:چند روزي ميخوام برم فرانسه

آرادو سط حرفش پريد وگفت:اها...پس اومدي ازبنده كسب اجازه كني كه اين وبا خودتت ببري...يعني تو نميفهمي بايد زن قانونيت باشه يا پدرش اجازه بده؟تو كه نميتوني همين طوري ورش داري ببريش

...امير ريز ريز خنديد لپشو كشيد وگفت: عزيز دلم بزار حرفمو بزنم بعد سخنراني كن

آراد با اخم گفت:چرا جلو اين لپمو كشيدي؟

عيب نداره اينم از خودمون...ميخواستم چند روزي مواظب آيناز باشي ميدونم نزديک يک - ... ماه كه مراقبش بودي ولي چون خودم بودم زياد نگرانش نبودم

آراد پوزخندي زد امير گفت:چيز مسخره اي گفتم؟

نه...اخه همچين ميگي مواظبش باش انگار بچه دستم ميدي(سر تا پام ونگاه كرد) هرچند - ازيه دختر بچه دوساله چيزي كم نداره... نميدونم توعاشق چيه اين شدي ؟ اين كه هيچي نداره...

با چشاي گشاد ودهن با زنگاش كردم امير گفت:چند تُن معرفت داره كه دختراي اطراف تونداران ..وقتي برگشتم سالم ازت تحويل ميگريم فهميدي؟

آراد بلند شد وگفت: اره فهميدم خوش بگذره (دو قدم رفت برگشت)فقط... شير خشک وپستونکم يادت نره براش بياري.. من اين چيزا ندارم...پوشک ماي بي بي يا هر مارک بهتر ديگه كه خودتت ميشناسي هم بيار اخه نميخوام عشقت تو پوشاكاي ديگه اذيت بشه

با قدم هاي تندي رفت با دهن با زانگشت اشارمو به طرفش گرفتم امير مي خنديد گفتم:اين...اين الان چي گفت ؟(داد زدم)تو به من ميگي بچه؟ به كارا ي خودتت نگاه كردي از يه پسر شيش ساله هم بدتره (به امير مي خنديد گفتم) منودست داگي مي سپردي بهتراز اين يالغوز بود ..

بلند شد اومد طرف من رو به روم وايساد وگفت:مواظب خودت باش با آراد هم دعوا نكن...چون وقتي برگشتم ميخوام زنده باشي

اگه پسر دايت بزاره وخودكشي نكردم باشه زنده ميمونم-

سوغاتي چي ميخواي؟-

عطر، ميگن عطراي فرانسه خيلي خوش بوه-

باشه-..

تا دم در همراهش رفتم وقتي رفت آراد سرش واز پنجره اورد بيرون وگفت:هي گربه بيا بالا كارت دارم

با حرص پامو زدم زمين كثافت اينم ياد گرفته ميگه گربه ...با حرص واعصبانيت رفتم اتاقش روي مبل جديد كه براي اتاقش گرفته بود نشسته بود با همون حرص گفتم:بله..چيكار داري...

با تاكيد گفت:بله اقا با من امري داشتيد؟

صدامو اروم كردم وگفتم:بله اقا با من كاري داشتيد؟

... بخاطر اینکه امري نگفتم اخم کرد وگفت:اره بیا بشین میوه برم پوس بگیر

-خوبه امیر یک ساعت پیش منو امانت سپرد دست شما...

مبل کنرش نشستم خیارو برداشتم گفت:یه خدمتکار براي خودم میارم

-مبارکه..

براي چي به امیر گفتي برات عطر بیاره نمیدونستي جدایي میاره؟-

-من به این چیزا اعتقادي ندارم..

وقتي از هم جدا شدید...اونوقت اعتقاد پیدا میکني-

به آراد که فوتبال میدید نگاه کردم ..یعني واقعا باورش شده من امیرعلي رو دوست دارم؟هه....چقدر سادست به گفته امیر هارت وپرتش الکیه

با آراد در سکوت فوتبال نگاه کردم ...فوتبال پراز هیجان که فقط باید داد وجیغ زد عین مجسمه فقط زل زده بود به مردایي که میدویدن.. کم کم حوصلم سر رفت گفتم:خوابم میاد

-هنوز فوتبال تموم نشده...

اصلا اینارو میشناسي؟یک ساعت داري عین کسایي که یکي رو گم کردن نگاشون میکني - .....(ملتمسانه گفتم)برم بخوابم

نگام کرد وگفت:با همین نگاه قلب علي رو تصاحب کردي؟

...با تعجب نگاش کردم به تلویزیون نگاه کرد وگفت:برو

به ساعت نگاه کردم گفتم:نمي خواید براتون کتاب بخونم؟

-نه...قرص خواب میخورم

مشکوکانه گفتم:یعني تو این چند ماه با صداي من خواب میرفتي؟

-نخیر...بعد اینکه شما میرفتید من قرص خواب میخوردم

با خنده گفتم:وقتي من میرفتم خرو پفت کل اتاق وبرمیداشت ...مگر اینکه تو خواب راه بري

با اخم نگام کرد وگفت:علي بدجور دستم وبست وگرنه حاليت ميکردم ..برو بخواب

...بلند شدم وگفتم:چشم اقا شب بخير

از اتاقش اومدم بيرون درو بستم بعد اروم درو باز کردم سرم وکردم تو ...چشمم چيزي روي به مغزم نشون داد که هنگ کرد تمام اطلاعت آراد که تو مغزم بود قاطي شد...يه لبخند محو رو لبش بود...لبخند؟؟؟!!!اونم آراد ريقو؟؟؟!!!تا منو ديد سريع بسات لبخندش وجمع کرد کثافت ..اشغال چرا نميذاري يه لبخند درست ازت ببينم؟...گفت:براي چي سرت وکردي تو؟

با هول گفتم:چيزه..ميخواستم..يعني اقا....(يادم رفت چيزي ميخواستم بهش بگم..يهو داد زدم)اها..فردا جمعست ميخواين برين شرکت؟

اول اينکه داد نزن... دوم بهونه بهتر براي فضوليت نداشتي؟ فردا دوشنبه است نه - جمعه...حالا برو

اروم درو بستم ا زپله ها اومدم پايين ...کجاست لئوناردو داونچي ؟که از اين لبخند محو آراد هم يه نقاشي بکشه بچسبونن کنار تابلو مونالیزا..مطمئنم تابلوي آراد مشهور تر ميشه...يه اخم گنده با يه لبخند ريز..بلند خنديدم ورفتم به اتاقم وخوابيدم

بعد اينکه با جنگ ودعوا آراد وبيدار کردم...با سيني صبحونه رفتم اتاقش رو ميز چيدم ميدونستم الان مياد ميگه برام لقمه بگير بخاطر همين همونجا نشستم وچند تا لقمه براش اماده کردم با حوله سرو کلش پيدا شد نشست يکي از لقمه هارو برداشت ونگاش کرد وگفت:براي بچه دوساله لقمه گرفتي؟چرا اينقدر کوچيکن؟

هميشه همين قدر ميگيرم..اصلا خودت گفتي کوچيک بگير حالا همين لقمه ها رو هم - بخوري خيليه

..پاشو برو حاضر شو-

..ترسيدم گفتم:چرا؟من که کاري نکردم

چرا کردي برو حاضر شو-

... اگه بخواي منو ببري که ادم بکشم به امير ميگم-

پوزخندي زد وگفت:علي الان تو هواست....موبايلا هم خاموش پس برو لباستو بپوش وقتمو نگير

با حرص وغر زدن رفتم به اتاقم خاتون اومد تو وگفت:باز چي با خودتت حرف ميزني؟

چي شده؟بگو چي نشده؟خاتون مگه نگفتي حرفشو گوش کني کاريت نداره ها ؟پس - کو...؟من الان نزديک يک ماه هر چي گفت گفتم چشم...الان من کاريش نداشتم ميگه برو حاضر شو

خنديد وگفت:شايد ميخواد ببرت بيرون هوا بخوري

با تعجب گفتم:ساعت هشت صبح چه هواي بخورم ؟

زودتر حاضر شو برو که دوباره دعواتون نشه-

با اعصبانيت حاضر شدم ورفتم بيرون نمي تونستم تو حياط منتظرش بمونم رفتم تو عمارت که ديدم مختارم مثل هميشه رو مبل لم داده وبا گوشيش ور ميره گفتم:سلام مُخي... شُتري؟

مختار خنديد وگفت:به آيناز خانم...خير ايشاالله کجا به سلامتي؟

خير نيست شرِ فرمايش والا حضرت بود که حاضر شم ...من نمي دونم چرا اين همه اقا - رو ول کردي چسبيدي به اين اقا؟

....مگه اين اقا چشه؟خوشکل وخوش تيپ وناز وماماني و-

ادامه دادم:...بد اخلاق وبد عنق وريشو واخمو دختر باز بد و،زورگو وريقو مزخرف ...واسکول .....ناخن خشکي که لنگه نداره و

چيزي رو جا نداختي ؟ -

...يهو مختار بلند شد وگفت:سلام اقا

خشک شدم ...ضربان قلبم رفت بالا به احتمال زياد رنگ از صورتم پريد جرات برگشتن ونداشتم حتي دستام از ترس نمي لرزيدن چون سنگ کوب کرده بود پشت سرم وايساد وگفت: همه کاراتو وحرفات وجمع ميکنم يه جا تلافي ميکنم مطمئن باش دست خالي پيش اميرت... برت نمي گردونم

با قدم ها تند وعصبي راه افتاد به مختار نگاه کردم وگفتم:خيلي نامردي چرا نگفتي اومده؟

باورکن خودمم نديدمش يهو چشمم افتاد بهش...حالا بيا بريم تا صداش در نيومده

با هم رفتيم ...سوار ماشين شديم وراه افتاديم مختار:اينو براي چي داري مياري؟

هيچي...گفتم دور هم هستيم بهمون خوش بگذره-

اقا..اين دخترو وارد بازي نكن خطر ناكه-

...تو مواظبش هستي-

من مواظب چند نفر باشم شما يا اين؟-

مختار وسط ميدون مين كه نميخوايم بريم ...كارمون كه تموم شد برشگردون خونه-

هنوز نميدونم اين كارات براي چيه؟-

اگه عشق علي نبود ميدونستم باش چيكار كنم-

اوه ..اوه پس خدا بهم رحم كرده.... خدايا اين روز وسط هفته رو اموات علي جون رو قرين رحمت بفرما كه منو از دست اين بوفالو نجات داد وگفت دوستم داره

دم يه اپارتمان نگه داشت ...اومديم پايين مختار زنگ وزد ...دربدون سوال وجواب باز شد ... رفتيم تو مختار گفت:اقا هنوز ميگم كارتون اشتباه

آراد از پله ها رفت بالا وگفت:مگه قرار نشد تو كاراي من دخالت نكني؟

منم ومختارم پشت سرش رفتيم بالا يه واحد اپارتمان يه مرد وايساده بود به آراد گفت:سلام اقا خوش اومدي

آراد فقط سرش وتكون داد ورفت توبعدش مختار رفت مرده با تعجب به من نگاه كرد منم سريع رفتم تو...فقط آراد نشست منو مختار وايساديم كل خونه رو نگاه كردم بد نبود ...آراد:رئيس نكبتت كجاست؟

...اقا نادر ....؟بالاست اقا الان مياد-

بعد چند دقيقه يه مرد بلند قد اومد تو وگفت:سلام عرض شد اقاي سعيدي ازاين طرفا؟خيلي خيلي خوش اومدي بدون دست دادن جلوي آراد نشست وگفت:داوود از اقا پذيراي كردي؟

نه...گذاشتم قهوه حاضر شه-

نادر:اي خاک تو سرت كنن...گمشو برو از كافي شاپ دوتا قهوه مخصوص بيار

-چشم...

آراد:حوصله خاله بازي ندارم...جنسا رو بيار ميخوام برم

- كجا به اين زودي؟حالا تشريف داشتيد كه (آراد با اخم نگاش كرد)چشم اقا چي از اين بهتر وقت كسي هم گرفته نميشه(به داوود كه هنوز وايساد بود اشاره كرد)برو جنسا رو براي اقا بيار

-چشم...

به من نگاه كرد دستي دور سبيلاش كشيد وگفت:اقا خانم ومعرفي نمي كنيد؟

- چرا..اسمش كلثوم ما بهش ميگيم ننه كلثوم شايد از اين به بعد زياد همديگه رو ملاقات كرديد

-چطور اقا؟قرار بديش به من؟

-نخير دلت رو صابون نزن...جنساي بابامو اين ازت مي خره

-باشه حرفي نيست ..ولي اسمش خيلي ضايعست ...اخه كلثوم هم شد اسم

-تو يه چيز ديگه اي صداش كن

با خوشحالي گفت:پانته آ خيلي بهش مياد

آراد پوزخندي زد داوود با چند تا بسته اومد گذاشت رو ميز جلو آراد وگفت:بفرماييد اقا...اعلا ترين جنسامونه

...آراد دستشو به طرف داوود دراز كرد وگفت:چاقو

داوود ا زجيبش چاقو رو دراورد جلو آراد گرفت آرد برداشت وجلو من گرفت وگفت:امتحان كن

... با تعجب به آراد نگاه ميكردن گفتم:اخه من

-نشنيدي چي گفتم؟زود باش

چاقو رو برداشتم از وسط بسته كمي مواد بيرون اوردم ومزه كردم ..مزه بدي داشت با دستمال كاغذي زبونمو پاک كردم وگفتم:قاطي داره...

داوود پوزخند زد وگفت:اخه اقا این چه حالیشه ..خیلي هنر کنه بتونه مارک لوازم اریشي ولباس چهار تا کفش تشخیص بده

آراد با اعصبانیت نگاش کرد نادر گفت:دست شما درد نکنه آقا بعد یه عمر اعتبار جمع کردن پیش باباتون ..حالا یه روزه اونم با دختري که نمیدونه مواد چیه به باد دادي...من اگه جنس تقلب به شما میفروختم چرا تا الان از من مواد خردید؟

اخرین باري که ازت مواد خریدم سه ماه پیش بود چون فهمیدم جنسات اصل نیست دیگه - سراغت نیومدم ...این دخترم اوردم که بدوني ببو گلابي خودتي

داوود:یعني اقا شما مي خواید بگید این دختر..موادا رو میشناسه اونم اصل یا تقلب بودنشو؟

-شک داري امتحان کن..

رفت تو اتاق برگشت چند تا بسته مواد گذاشت رو میز وبه من گفت:بگو اینا چین؟

یه نگاه به خودش یه نگاه به موادا انداختم وگفتم:هروئین...کو کائین ....شیشه...تریاک..کراک..

با تعجب نگام کردن نادریه لبخند عصبي زد گفت:اره درسته...(به آراد نگاه کرد)دو تا بسته اصل مجاني بهت میدم

آراد بلند شد وپوزخندي زد وگفت:جنساتو براي خودتت نگه دار...همه رو هم مثل خودت هالو فرض نکن

راه افتاد نادر جلو ش وایساد وگفت:یه لحظه صبر کنید اقا..حق با شماست من فقط یه بار .... جنس تقلب به شما فروختم درسته؟که اونم فهمیدید ودیگه ازم جنس نخریدید اما اقا

آراد:بسه...میدوني همون یه دفعه که جنس تقلب براي بابام بردم نزدیک بود منو بکشه؟

آراد رفت بیرون ما هم پشت سرش سوار ماشین شدیم وحرکت کردیم مختارگفت:آیناز وبخاطر همین اورده بودي؟

اره...میخواستم این مردیکه اشغال حالي کنم که یه دختر هم میفهمه جنساش تقلبه-

..موبایل آراد زنگ خوردجواب داد:سلام بابا

.....

-هنوز نه گیرم نیومده...

.....

-تا ظهربراتون میرسونم خیالتون راحت..

.....

-باشه خداحافظ...(گوشي رو قطع كرد به مختار گفت)برو پيش شعبون..

-شعبون نيستش...

-واي...كسي رو ميشناسي؟

-اره...الان برات مي گيرم

جلو يه پارک نگه داشت ...رفت پايين دروبست يه پسر فا لفروش رو نيمکت نشسته بود صداش زدم:اقا پسر...اقا پسر

سرشو بلند كرد با دست به خودش اشاره كرد وگفت:با مني؟

-اره يه لحظه بيا...

آراد :چيكارش داري؟

-ميخوام ازش فال بخرم..

-اخرش معلومه كه با امير ازدواج ميكني ديگه فال چيو ميخواي بگيري؟

-اخه من جز علي يكي ديگه هم دوست دارم ميخوام بدونم اونم منو دوست داره

پسره با خوشحالي دم ماشين وايساد وگفت:بله خانم ..كاري داشتيد؟

-پس كي هستي لنگه بقيه...علي بدبخت

جواب آراد وندادم به پسره گفتم:فالات چنده؟

-دو تومن خانم..

-به اون پرندت بگو یه فال برام بگیره..

-چشم خانم

پسره سر پرنده رو خم کرد يكي برداشت بهم داد پنج تومن بهش دادم گفت:ولي خانم اين كه خيلي زياده

-برا خودت...

با خوشحالي گفت:ممنون خانم...

رفت طرف آراد وگفت:اقا شما فال نمي خوايد ...

آراد:نخير برو...

پسره ناراحت شد گفتم:عزيزم اين ميترسه پولاش تموم بشه فال نميخره

آراد:من مثل شما چند نفر چند نفر زير سر ندارم كه فال بگيرم به كدومشون ميرسم ...من يه فرحناز دارم با همونم ازدواج ميكنم

-ما كه بخيل نيستيم مبارک باشه...

پسره گردنشو كج كرد وبا نااميدي رفت...آراد صداش زد:يه فال ازت ميخرم ...

پسره با خوشحالي برگشت وگفت:ممنون اقا

با پرندش يه فال دراورد به آراد داد اونم از جيب كتش يه اسكناس به پسره داد با تعجب به پول نگاه كردم پسره با دهن بازگفت: اقا صد هزار تومن؟؟!!!ولي من پول ندارم بقيشو پس بدم...

آراد: منم كه نگفتم بقيشو ميخوام...

-يعني واسه خودم؟

آراد فقط سرشو تكون داد فالش وباز كرد من وپسره با خوشحالي لبخند زديم همين جور كه ذوق كرده بود عقب عقب ميرفت وگفت:ممنون اقا ..ايشاالله خدا خانمتون برات نگه داره ايشاالله چند تا پسر ودختر خوشكل عين خودتون بهتون بده..خانم از شما هم ممنون شوهر خوبي داريد ايشاالله با هم پير بشيد هيچ وقت از هم جدا نشيد

یه دفعه افتاد سریع بلند شد ورفت منم فقط مي خنديدم برگشتم ديدم با اخم فالشو ميخونه گفتم:بد دراومد؟

با همون اخم نگام كرد فال وگذاشت تو كتشوگفت:نخير ..خيلي خوب دراومد

...با لبخند گفتم:براي منم خوب اومده

اون تو نوشته با امير ازدواج ميكني؟-

اره...فال تو هم نوشته با فرحناز ازدواج ميكني؟-

..به تو مربوط نيست-

درست نشستم مختار اومد سوار شد ..از جيب كتش دو تابسته مشكي گذاشت داشبور وحركت كرديم ...دم يه برج خيلي اشنا نگه داشت آراد ومختار پياده شدن مختار گفت:نمياي پايين؟

اومدم پايين به ساختمون نگاه كردم از پله ها رفتم بالا وارد سالن برج شديم با ديدن مرده يادم افتاد..دوبار اينجا اومدم يه بار جنس به آراد فروختم يه بار م ...مرد نگهبان آراد وكه ..ديد گفت:سلام اقاي سعيدي

همين جور كه راه ميرفت گفت:سلام...بابام هست؟

...بله اقا بفرماييد-

سوار اسانسور شديم ..دكمه ده وزد بازم همون اهنگ...خاطره خوبي ازش نداشتم...باز ..همون خانم گفت:طبقه ده

اومديم بيرون سمت راست واحد 20زنگشو زد ...يه خانم سي ساله با كفش پاشنه بلند سفيد دامن كوتاه بالاي زانو با يه لباس كه به زور تا زير نافش رسيده بود زير بغل كلا معلوم..با ...رنگ موي نسكافه اي وآريش كاملا غلظ يه لبخند زد وگفت:بله امرتون

مختار:اقا من ميرم پايين منتظر ميمونم...اگه خبري بود زنگ بزن

آراد:باشه برو..(بيچاره مختار طاقت ديدن همچين صحنه هايي رو نداره وقتي رفت آراد ...گفت)با بابام كار دارم

ببخشيد باباتون كيه؟-

آراد با اعصبانیت درو هل داد ورفت تو منم پشت سرش رفتم زنه درو بست وبا اعصبانیت گفت:چه خبرته اقا..مگه ایجا طویلست سرتو میندازي پایین ومیاي تو؟

آراد سرتا پاشو نگاه کرد وگفت:مگه شک داري اینجا طولیست؟اگه نبود که بابام هر حیووني رو راه نمیداد

زنه بهش برخورد وگفت:اقاي محترم احترام خودتونو نگه دارید ...همین الان یا از این خونه میرید یا میگید کي هستید؟

پوزخندي زد وگفت:باباي منو باش هر چي معلول جسمیه دور خودش جمع کرده ....کر بودید گفتم با بابام کا ردارم؟

باباتون؟منظورت با سیروسِ؟-

آراد نشست وگفت:اره همون کجاست؟

زنه یه لبخند زد وگفت: واي ببخشید تورو خدا نشناختم سیروس بهم گفت پسرش داره میاد ولي فکر کردم باید نوزده یا بیست سال داشته باشه...اصلا به سیروس نمیاد همچین پسري داشته باشه...

بخاطر اینکه با کاراش منو پیر کرد خودشم داره عیش میکنه...کجاست؟-

حموم...اي واي پذیرایي یادم رفت الان میرم یه چیزي براتون بیارم ...خانم شما چرا ایستادید بفرمایید بشینید تعارف نکنید

...اینو گفت ورفت به اشپزخونه به آراد نگاه کردم گفت:چرا نگام میکني بشین دیگه

رو به روش نشستم فالشو دراورد دوباره خوند..خیلي دلم میخواست بدونم چي توش نوشته که اینقدر میخوندش فال گذاشت تو جیبش ونگام کرد وگفت: الان از فضولي داري میترکي که توش چي نوشته نه؟

...سرمو تکون دادم وگفتم:اره

...پس بترک چون هیچ وقت نمیفهمي-

زنه با خوشحالي ولبخند اومد میوه رو گذاشت رو میز خودشم کنار آراد نشست وگفت:تو مثل بابات خوشکلي...(به من نگاه کرد)اینم دوست دخترته دیگه؟

...آراد یه دسته موي زنه که جلوي چشمش بود با انگشت اشارش کنار زد وگفت:نه نیست

لبخند زنه بیشتر شد دستش وگذاشت رو پاي آراد وگفت:چند سالته؟

یه سیب برداشتم وبلند شدم ...حوصله دیدن کثافت کاریشون رو نداشتم رفتم کنار پنجره پرده رو کنار زدم همین جور که سیب وگاز میزدم بیرونم نگاه کردم یادش بخیر..اولین روزي که براي آراد اخمو مواد اوردم اصلا فکرشو نمیکردم بشم خدمتکار بي مزد ومواجبش شایدم بخاطر حرفاي اونروزم منو خرید...مختار روي نیمکت پارک رو به رو نشسته بود...نگاش کردم با خنده زیر لب گفتم:عجب بازوهایي داره جون میده شب روش بخوابي...

انگار کیسَت هنوز پر نشده نه؟-

برگشتم آراد اخمو پشت سرم وایساده بود گفت:کیسَت چقدر جا داره که هر چي پسر خوشکل داخلش میندازي پر نمیشه؟...(بیرون ونگاه کرد پوزخندي زد) ...این لاغر مردني که بازو نداره کجاش مي خواي بخوابي؟...بازوي علي با این قابل مقایسه نیست

این چي میگه؟بازوي کي؟بیرون ونگاه کردم یه دور کامل با چشمم پارک ودور زدم چشمم افتاد به یه پسر که کنار مختار نشسته بود خیلي لاغر بود وبه احتمال زیاد معتاد چون چرت میزد خندیدیم وگفتم:مگه چشه؟خیلم خوشکله...بهش میرسم بازوش باد میکنه

یهو بازمو کشید وپرده رو انداخت وگفت: خجالت بکش...حداقل از علي خجالت بکش اونکه بخاطر تو، تو رو خواهرشم که حتي یک بار بهش نگفته بود تو... وایساد

باباش اومد بیرون وگفت :آراد...چي کارمیکني؟

بازمو ول کرد ورفت پیش باباش وگفت:سلام...هیچي

جنس واوردي؟-

اره گذاشتم تو اتاقت-

...سیروس به من نگاه کرد وگفت:بیا اینجا

...ازش میترسیدم کنار آراد وایسادم وگفتم:بله

تو خدمتکار آراد نیستي؟-

...بله-

با حوله رو مبل نشست به آرادگفت:اینو چرا هنوز نگه داشتي؟

-ميدوني كه خدمتكارمه...

بله ولي....چرا اين دختره زشت وانتخا ب كردي؟(به من نگاه كرد)اسمت چيه؟-

-آيناز...

بيشتر بهت ميياد Cat خوبه..اسم قشنگي داري...ولي-

با اعصبانيت دستامو فشار دادم وچيزي نگفتم...خانمه با يه ليوان ابميوه اومد از اشپزخونه اومد بيرون گذاشت رو ميز وكنار سيروس نشست اونم دستشو انداخت دور گردنش وگفت:ناز خانم خودمي

بعد لباشو بوسيد آراد گفت:من ميرم ديگه..كاري نداري؟

كجا بعد عمري پسرم اومده زشته كه بدون نهار بيرونت كنم-

نه ممنون...از شما به ما زياد رسيده-

خواست بره سيروس گفت:نهار اينجا ميموني حتي اگه شده به زور نگهت دارم

آراد با اعصبانيت لبشو گاز گرفت وگفت:كار دارم بايد برم

زيبا....برو برامون يه قرمزيه خوشمزه درست كن-

چرا قرمه سبزي؟-

پسملم عشق قرمه سبزيه ...اونم با گوشت زياد-

زيبا هم لبخندي زد وگفت:چشم...حتما

قبل ازاينكه بلند شه سيروس صورتش وبوسيد ....آراد گفت:بابا بايد برم مختارپايين منتظرمه

پس چرا نيومد بالا؟خب بهش زنگ بزن بياد بالا دور هم يه غذايي ميخوريم ديگه-

...آراد كلافه شد انگار دلش نمي خواست بمونه گفت:باشه يه وقت ديگه

...سیروس اخم کرد بلند شد وگفت:بشین آراد

...آراد چشماشو باز وبسته کرد وگفت:چشم بابا

...سیروس رفت به اتاقوگفت:زیبا بیا

زیبا هم پشت سرش رفت به اتاق ودرو بست...آراد نشست منم نشستم گوشیشو برداشت بعد ...گرفتن شماره گفت:مختار نهار رو اینجا میمونم

.....

-اگه میخواي بیا بالا....

.....

-باشه هر جور راحتي...فعلا

گوشي رو قطع کرد با کلافگي صورتشو مالش میداد...پاشو میزد زمین یهم صداي خنده زیبا بلند شد آراد دستاشو مشت کرد گذاشت رو پیشونیش با چشماي بسته گفت:کثافت...میخواد من واذیت کنه

آراد چش شده؟بدجور حالش بد بود ...یه سیب وچاقو برداشتم روش نقش گل کشیدم جلوش ..گرفتم وگفتم:بیا اینو بخور

با تعجب به سیب نگاه کرد برداشتش وگفت:این گل رزه؟

-اره...خوشکله؟

...انداختش رو میز وگفت:نه

بلند شد ورفت به یکي از اتاقا بد اخلاق گل به این قشنگي کشیدم میگه نه... به ساعت نگاه کردم یه ربع به یازده بود...این کي میخواست قرمه سبزي درسته؟سرم پایین بود که زیبا اومد بیرون لباساشم عوض کرده بود ..یه شلوار کتون مشکي با پیراهن سفید وصندل صورتي پوشیده بود یه راست رفت به اشپزخونه...سرم وپایین انداختم یکي کنارم وایساد..سرم وبلند کردم دست به جیب بالا سر من وایساده بود سیروس موهاي بلندولختش ودورش ریخته بود ... با لبخند نگام کرد خم شد سیب رو میز وبرداشت وگفت:کارتوئه؟

...سرمو تکون دادم وگفتم:بله

کنارم نشست با عطر گرمش گر گرفتم....خواستم ازش فاصله بگیرم که یهو دستش وانداخت دور شونم وچسبند به خودش ضربان قلبم رفت بالا ..رنگ صورتم پرید به سیبه نگاه کرد ..وگفت:طرح خوشكلي روش انداختي...ادم حیفش میاد بخورتش

...یه گاز ازش زد وگفت:نگام کن ببینم

سیبش وکه قورت داد نگاش کردم...تو چشام خیره شد وگفت:عجب چشمايي داري.. با این چشما میشه راحت مردا رو به تله انداخت (خندید وگفت)فکرکنم پسرم هم اسیر همین چشما شده که نذاشته تا حالا بري...وگرنه اونقدرام هم بد سلیقه نیست

به لبام نگاه کرد، زیبا از اشپزخونه دراومد با اخم به سیروس گفت:یه لحظه بیا اشپزخونه کارت دارم....

همین جا بگو....-

خصوصیه..نمیخوام کسي بشنوه-

سیروس به من نگاه کرد وگفت:گوشا ي این کر بگو

...زیبا با حرص گفت:سیروس

با خنده گفت:جان سیروس..بگو

هیچي-..

دوباره رفت به اشپزخونه سیروس خندید وگفت:خدا وقتي شما زنارو خلق کرد گِل حسودي رو مخصوص براتون ساخت..

یه لبخند زورکي زدم...به دستاش که عین آراد کشیده وبلند بود دور بازوم حلقه زده نگاه کردم نفس گرمش رو گردنم حس کردم اروم دم گوشم گفت:بوي خوبي میدي...

یهو بدنم یخ کرد ...عجب باباي داره چرا اینقدر با همه راحته برگشتم تو چماي سبزش نگاه کردم چقدر شبیه چماش آراده اما چشماي اون پراز خشم ونفرت با این مهربون وخندون چرا؟صورتش هر لحظه بهم نزدیک میشد صورتمو کشیدم عقب یهو آراد داد زد:بابا...

دوتامون نگاش کردیم آراد با اعصبانیت نگام کرد سیروس خندید وگفت:کوفت وبابا ترسیدم چه مرگته داد میزني؟

با همون اعصبانیت اومد طرفمون دستمو گرفت واز باباش جدام کرد...جام گرم بود سردم شد آراد:داري چيكار ميكني؟

هيچي...خواستم ببوسمش كه اومدي كاسه كوزمو شكوندي-

دست از سر اين ديگه بردار...اين همه دخترو زن دور خودت جمع كردي بست نيست؟-

سيروس با لبخند نچي كرد وگفت:من سيري ناپذيرم...هر چشم خوشكلي كه مي بينم نميتونم به راحتي ازش بگذرم خودتم اينو ميدوني....

اره ميدونم-...

منو برد به اتاق وگفت :با بابام داشتي چه غلطي ميكردي؟

داشتم غلط مي كرديم كه نذاشتي-..

خيلي زبونت درازه...چرا اينجور به بابام چسبيده بودي چند باربا هم لب داديد كه اخريش - من رسيدم؟

من بابات ونبوسيدم...ميخواست-...

بسه..ديگه حرف نزن همين جا ميموني تابراي نهار صداتت بزنم-

رفت بيرون ودروبست...چرا اين اينقدر بدبينه؟پوفي كردم ورو تخت دراز كشيدم ...اينقدر تو اتاق موندم تا زيبا اومد به اتاق وگفت :بيا نهار بخور...

انگار زياد از بودنم خوشحال نبود...اومدم بيرون همشون نشسته بودن سيروس سر ميز نشسته بود آراد وزيبا دست راست وچپش نشسته بودن با قدم ها اهسته رفتم طرف ميز سيروس منو كه ديد گفت:بيا اينجا پيش خودم بشين

نه ...ممنون همينجا ميشينم-

كسي رو حرف سيروس حرف نميزنه اين يادت باشه (به زيبا گفت)تو برو پيش آراد بشين-

زيبا:اخه سيروس..

سيروس با اعصبانيت گفت:اِهههه...پاشو ديگه... بايد سرت داد بزنن يه كار ي بكني

آراد:زيبا جان بيا پيش خودم بشين

زیبا اول اخم کرد بعد با پیشنهاد آراد خوشحال شد بشقابشو برداشت ورفت پیش آراد منم پیش سیروس نشستم سیروس برام برنج کشید وگذاشت جلوم وگفت:خیلي لاغري مگه غذا نميخوري؟

چرا...ميخورم-

قرمه برام گذاشت با یه عالمه گوشت اروم با خنده دم گوشم گفت:میدونم گربه ها گوشت خيلي دوست دارن

دلم میخواست چنگال وبکنم تو چشماش، یه لبخند عصبي زدم وچيزي نگفتم ومشغول خوردن شدم گفت:آیناز جان دست پخت زیبا حرف نداره .بخاطر همین گرفتمش..

بله...غذاي خوشمزه ايه-

یه قاشق سوپ جلوم گرفت وگفت:دهنتو با زکن ببینم

لقمو پایین کردم وگفتم:ممنون ..بعد میخورم

بعدن چیه آیناز؟سوپ وقبل از غذا میخورن نه بعد دهنتو با زکن-

اخه...-

قاشق وکرد تو دهنم جرات نمي کردم به آراد نگاه کردم سرم پایین انداختم وزیر چشي یه دید زدم با اعصبانیت رومیزي رو فشار میداد لقمشو مي جوید کاردش وبزني خونش که درنمي امد هیچ ..فواره اتش میزنه بیرون زیبادستش وگذاشت رو دست آراد وگفت:حالت خوبه عزیزم

... راه خوبم چيزي نيست-

سیروس:راستي آیناز چند سالته؟

بیست وچهار اقا-..

بگو سیروس...ولي تو از من خيلي جونيا-

به آراد گفت:خدمتکارتو یه چند شبي قرض میگیرم

شرمنده...نميتونم-

چرانميتوني؟-

اگه ايشون وبدم به شما اونوقت كي كاراي من وانجام ميده؟-

اون پير زن تو اون عمارت چيكارست؟ماه تا ماه پول يا مفت ميزاري كف دستش كه - چي؟خب بزار يه ذره هم كا ركنه

...پاش درد ميكنه نميتونه كار كنه -

...خب بنداز بيرون-

آراد كلافه وعصبي شد دستش وميكشيد تو موهاي نداشتش... سيروس يه گوشت بزرگ به ...چنگال زد جلو دهنم گرفت وگفت:پشي خوشكلم بگو آ

گفتم:نه ممنون من گوشت قرمز زياد دوست ندارم

دهنتو با زكن خودتم لوس نكن زود باش-

جدي ميگم من واقعا گوشت قرمز دوست ندارم-

اخم كرد...از اون اخم هاي كه آراد ميكرد نه ازاونايي كه هر ان امكان داشت سر تو ببره دهنمو باز كردم با لبخند گذاشت تو دهنم وگفت:چقدر خوبه ادم يه گربه داشته باشه كه باش حرف بزنه

بلند خنديد آراد با تاسف سرش وتكون داد وبلند شد سيروس گفت:كجا خوشكل بابا؟

...ميرم خونه-

باشه...آيناز وخودم ميارم-

آراد با اعصبانيت اومد طرفم مچ دستمو گرفت واز صندلي جدام كرد وگفت:دختر دست دوم ...به دردم نميخوره

همينجور كه من وسمت در ميكشيد سيروس بلند خنديدو گفت:قول ميدم حامله نشه...نكنه از همين ميترسي كه به دخترا نزديک نميشي اره؟

آراد بدون جواب درو باز كرد واومديم بيرون ...وارد اسانسور شديم گفت:ميدونم بات ...چيكار كنم

نميدونستم با كيه چون روبه روش نگاه ميكرد چيزي نگفتم يهو داد زد:از علي خجالت نكشدي اونجوري با بابام حرف ميزدي؟

با تعجب گفتم:با مني؟....فكر كردي من كشته مرده باباتم؟...من چه حرفي دارم با بابات بزنم؟ خيلي ازش خوشم مياد بعد اون بلايي كه سر زانوم اورد ديگه چش ديدنش وهم ندارم ...نميدونم چرا يهو مهربون شد ومني كه تا ديروز كلفت زشت پسرش بودم يک دفعه شدم پيشي خوشكلش ...؟خودتت كه ديدي چطوري منو طرف خودش ميكشيد؟

-اگه ميخواستي اينكارو نميكرد..

اره نخواستم چون جراتش ونداشتم...چون از بابات ميترسم...خوردن غذا ازدستش بهتر از شكستن زانوم بود

چيزي نگفت در اسانسور باز شد اومديم بيرون ...مختاربه ماشين تكيه داده بود مارو كه ديد سوار شد...ما هم سوا رشديم...وقتي حركت كرد به قيافه اعصباني من وآراد نگاه كرد وگفت:نكنه بازم پريدن به هم؟اره؟

مختار به من گفت:اره آيناز خانم؟

-اره...

مختار باخنده سرش وتكون داد وگفت:از دست شما دوتا اگه زن وشوهر بوديد فكر كنم تا حالا ده تا مهر طلاق تو شناسنامتون بود

آراد پوزخندي زد وگفت:من حاضر نيستم با كسي ازدواج كنم كه بوي از محبت نبرده و براي جبران كمبود محبتي كه بهش نكردن به هر مردي ميرسه خودش وتو بغلش ميندازه

برگشتم نگاش كردم وگفتم:من؟من خودمو تو بغل هر مردي ميندازم؟....پس اون پسري كه هر مهموني ميگيره خودش وتو بغل دخترا جا ميكنه وعين كسايي كه از كربلا ومكه برگشته زير رگبار بوس ولب ميگره كيه؟...پس اون پسري كه هوس بازي كه به بهونه دوست داشتن دل دختراي بيچاره رو به بازي ميگيره كيه؟....(به صورت ته ريشش نگاه كردم)منم حاضر نيستم بيام با كسي ازدواج كنم كه قيافش عين خيارشور نرسيده است

صاف نشستم سر جام آراد داد زد:قيافه من عين خيار شور نرسيدست؟بد بخت برو قيافت تو ايينه نگاه كن اون ابروهات اندازه بزرگراه تهران قم... سيبيلاتم مونده از مظفر الدين شاه رد بشه...

با حرص دستي به ابروهام كشيدم اونقدرام هم پهن نبود كه بخواد با بزرگراه تهران قم مقايسه كنه برگشتم وبا حرص گفتم:من سيبل ندارم...اصلا صورتم مو نداره كه بخواد سيبل داشته باشه

با ابرو به بالاي لبم اشاره كرد وگفت:پس اين موها چيه؟

به مختار نگاه كردم از خنده اشک تو چشماش جمع شده بود گفتم:مختار نگاه كن من سيبيل دارم؟...(مختار فقط ميخنديد يهو داد دزم)مختار نخند جوابمو بده..

مختار يه گوشه پارک كرد اشكاش وبا خنده پاک كرد وبه صورت نگاه كردوگفت:نه...مو نداره

آراد:مختار راستشو بگو..بخاطر اينكه دل نشكنه اين حرف ونزن

يهو گوشي مختار زنگ خورد گفتم:تو چه لجي با من داري ؟اخه چه هيزم تري به تو فروختم كه اينجوري با من رفتار ميكني

آراد:حقيقت تلخه نه...غصه نخور همه گربه ها سيبل دارن

...مختار:آراد يونسه..(جواب داد)الو

.....ديگه ساكت شديم

-كجا؟

.....

اره ميدونم كجارو ميگي...الان ميايم-

گوشي رو قطع كرد آراد گفت:چيكار داشت؟

ماشين حركت كرد وگفت:يونس با ما چيكار داره؟چند تا دختر اورده

دم يه انبار بزرگ نگهداشت رفتيم تو ماشين ويه گوشه پارک كرد مختارگفت:همين جا منتظربمون زود ميام

آراد:لازم نكرده با ما مياد تو...بيا پايين

اومديدم پايين مختار به طرف آراد رفت وگفت:معلوم هست داري چيکا رميکني؟اينو براي چي ميخواي بياري تو؟

همين جور که راه ميرفتن آراد گفت:ميخوام يه دختر برام انتخاب کنه

چه دختري؟بزار بره تو ماشين بشينه-

-نه...

..يه مرد از يه دربزرگ اومد بيرون وگفت:سلام اقا

...آراد سر سري سلام کرد ورفت تو يکي داد زد:مختار

مختار برگشت...يه مردي به طرف ما مياومد گفت:يه لحظه بيا کارت دارم

مختار:ميشه بزاري برا بعد؟

-نه..واجبه

مختار به من نگاه کرد وگفت:تو برو تو من الان ميام

-باشه

رفتم داخل آراد با همون مرده که بايد يونس باشه دارن يه گوشه حرف ميزنن...به جايي که پنج تادختر وايستاده بودن وترس از سر وروشون ميبارين نگاه کردم يکيشون خيلي ناز بود چشماي ابي روشن با موها ي طلايي که کج رو صورتش انداخته بود بهش ميخوردشونزده يا هيفده سالش باشه...آراد رفت طرف دخترا تک تکشون نگاه کرد به چشم آبيه که رسيد وايساد...خوب نگاش کرد دستش وگذاشت رو صورتش دختره اينقدر ترسيده بود که رنگ به صورت نداشت آراد گفت:ترسيدي؟

دختره فقط سرشونو تکون دادآراد خم شد لبشو بوسيد، راسته ميگن پسرکو ندارد نشان ازپدر آرادم يکي عين باباش گفت:نترس کاريت ندارم

چند قدم اومد عقب گفت:يونس هر روز داري پس رفت ميکني....به غير از اين دختره بقيشون مالي نيست

شرمنده اقا بهتر از اينا پيدا نکردم-

مختار اومد تو آراد گفت:کجا رفتي؟

..مختار:همينجا بودم

...آراد:پولو بهش بده

مختارپولو دادآرادهم رفت پيش دختر چشم ابي واورد پيش من وگفت:اين خوبه؟

واسه چي؟-

قراره جاي تو بگيره...اوردمش كه نظر بدي-

پوزخندي زدم وگفتم:علف بايد به دهن بزي شيرين بياد كه اومده...ماينجا چيكاريم

اول اينكه بز خودتي...دوم فقط نظر خواستم سخنراني نخواستم-

اره خوبه....سليقت عاليه فقط نمي دونم چرا تو انتخاب من سليقتو خرج نكردي؟-

....چون تو لياقت سلقيه من ونداري-

همه داشتن نگامون ميكردن...لبخند زدم وگفتم:راست ميگي .... چون بهترين مارک هاي دنيا جنساي خوبشون رو تک وگرون ميسازن ...بهترين سليقه هاهم انتخابشون ميكنن ومن به سليقه امير علي ميخوردم...نه عين تو كه جنس دست دوم بازار وبرميداري

با سرعت ره افتادم يهو از پشت بازومو كشيد با اعصبانيت گفت:همين الان معذرت خواهي كن تا يه بلاي سرت نيوردم

مختار با سرعت خودشو به ما رسوند وگفت:آقا ولش كنيد بايد بريم

تو چشمام نگاه كرد وگفت:ولش نميكنم تا معذرت خواهي كنه...ميدوني ادمايي كه اينجا وايسادن چقدر رو من حساب ميكنن ..حالا تو نيم وجب دختر ميخواي اعتبار منو از بين ببري؟

اگه فكر ميكني با زدن من اعتبار از دست رفتت برميگرده خب بزن-

مختار:آيناز بسه...اقا بريم

گفتم:چيو بس كنم؟..حقشه پول بابتم داده بايد بزنه(صورتم وبردم نزديک تر)بزن...نميخوام اُبهت وعظمتي كه جمع كردي با حرفي كه زدم از بين بره

فقط تو چشمام نگاه کردوگفت:جور ي خوردت ميكنم كه از صدتا سيلي زدن هم بدترباشه

بازومو ول كرد دست دختره گرفت ورفت...فكر ميكنه تا حالا منو خورد نكرده؟بدتر از زنداني كردن تو انباري وحرفايي كه بهم زده نيست با مختار رفتم بيرون به آراد كه دختره رو به خودش چسبنده بود نگاه كردم داشتن با هم حرف ميزدن آراد يه چيزي تو گوشش گفت كه خنديد.. وقتي مختار دخترا رو سوار يه ماشين شاسي بلند كرد ماشينه راه افتاد ...رفت.. خودش اومد طرف من كنارم وايساد وگفت:بريم

...همين جور كه راه ميرفتيم مختار گفت:تقصير خودته تحريكش ميكني

اون يه حرفي ميزنه كه نميتونم بدون جواب بزارمش-

مختار خنديد وسوار ماشين شديم ماشين وروشن كرد راه افتاديم آراد دستشو انداخت دور شونه دختره وبه خودش نزديک كردگفت:چندسالته دل آرام جون ؟

دختره عشوه اي كرد وبا صداي نازكي گفت:من؟...من شونزده سالمه

اصلا بهت نمياد...به نظر ميرسه بزرگ تر باشي-

... اره بخاطر همين بابام ميخواست منو به پسر برادرش بده-

يعني بخاطر همين فرار كردي؟-

اره...من كس ديگه اي رو ميخواستم كه اونم ازدواج كرد-

بابات لياقت عروسكي مثل تو روندانشته خودم ازت مراقبت ميكنم-

دختره يه لبخند گشادي زد...آراد گفت:اهل تهراني ديگه؟

...بله-

...صداي قشنگي هم داري-

مختار:ببخشيد اقا كه مزاحم حرف زدنتون ميشم ولي...ميشه بپرسم اين خانم رو براي چي داريم ميبريمش؟

..به خدمتكار احتياج داشتم-

مختار به من اشاره كرد وگفت:پس اين چيه؟

این..قراره تا یک هفته یا یک ماه دیگه بشه عروس علي بايد از همين الان به فكر - خدمتكار باشم يا نه؟

.... مختار با اعصبانیت ماشین وکنار بزرگراه پارک کردبرگشت طرف آراد وگفت:ما قبلا

مختار به من ودل آرام نگاه كرد وبه آراد گفت:بايد بات حرف بزنم بيا پايين

آراد:حوصله شنيدن ندارم بزار برا بعد

الان مياي پايين...(يه موسيقي گذاشت به من گفت)آيناز اين موسيقي رو گوش ميكني شيشه - هم پايين نميكشي باشه؟

يعني حرفاي خصوصي داريد ومنم نبايد بشونم ...باشه-

آراد ومختار رفتن پايين صداي موسيقي خيلي بلند بود از ماشين دور شدن... مختار با اعصبانیت حرف میزد وآراد گوش میداد خیلي سعي كردم لب خوني كنم...اما نشد چون تند تند حرف میزد بعد آراد كه پشتش به من بود حرف زد انگار اون اروم تر بود بعد انگشتاش به نشانه سه اورد بالا يكي به شونهام زد برگشتم دل آرام تو گوشم گفت:ميشه صداشو كمتر كني؟گوشم اذيت شد

صدا ش رو كمتر كردم گفت:ببخشيد ..شما با اقا آراد نسبتي داريد؟

...نه خانم-

پس چرا همراهش اومدي؟ -

برگشتم گفتم:من همراهش نيومدم خودش منو اورد... (پيشونيش زخم شده بود)پيشونيت چي شده؟

دست گذاشت روش وگفت:داشتن منو ميكشيدن منم جيغ كشيدم سرم خورد به ديوار

از كيفم يه زخم چسب دراوردم برگشتم گفتم:بيا جلو..چسب وبرات بزنم

سرش وخم كرد جلو چسب وزدم آراد درو باز با اخم گفت:داري چيكا رميكني؟

دل ارام:هيچي ..پيشونيم زخم بود چسب زد

آراد نشست مختارم هم سوار شدآراد گفت:به چسبه چيزي نزده بود ي كه؟

نترس یه چسب زخم عشقت ونمیکشه-

...مختار ماشین وروشن کرد وگفت:فقط خدا کنه بدوني داري چيكار ميكني

به خونه رسیدیم ماشین وپارک کرد پیاده شدیم مختار گفت:شرکت نمیري؟

آراد دستشو انداخت دور کمردل ارام و گفت:نه..(به من نگاه کرد)به خاتون بگو بیاد

رفتن سمت عمارت مختار گفت:الان دلت میخواد بري بکشیش نه؟

خندیدم وگفتم:نه...جوونه بزار خوش باشه

رفتم به خونه به خاتون گفتم آراد باش کار داره وقتي رفت ..به مرغ عشقام نگاه کردم به هم چسبیده بودن کمي دون براشون ریختم ورفتم به اتاقم بعد اینکه لباسمو عوض کردم ..رفتم اشپزخونه داشتم چاي میخوردم که خاتون اومد تو وگفت:باز چیکارکردي که رفته براي خودش خدمتکا راورده؟

هیچي...اقا چیزي بهت گفت؟-

نخیر...فقط خدمتکار جدیدشو نشونم داد وگفتن دیگه تو براش کا رنکني تا امیر بیاد تکلیفتو - روشن کنه(چیزي نگفتم یه قلب دیگه از چایم خوردم)با تو بودم آیناز..

سرم وبلند کردم وگفتم:جانم...میگي چیکا رکنم؟برم پاچه شلوارش وبگیرم و التماسش کنم بگم تورو خدا بزار نوکرت بمونم؟

نه..نمیخواد پابوسي بري...اي کاش یه ذره فقط یه ذره مثل ویدا به خودت میرسیدي وبا اقا - مهربون بودي الان تو جاي دل ارام بودي...دختره از راه نرسیده میخواد ببرتش لباس براش بخره...

خاتون دختره رو دیدي چقدر نازه ؟چشماش خیلي خوشکل نه؟-

خاتون سرش وتکون داد وگفت: من چي میگم تو چي میگي...میگم یه ذره به خودت برس اخه چرا اینقدر بیخیالي دختر؟به خدا هرکي جا ي تو بود شب وروز پیش اقا بود یه جوري خودشو تو دل اقا جا کرده بود ...اما تو چي صبح که میري این بچه رو بیدار کني یقش براي دعوا تو دستت تا شب که میخواد بخوابه...(رو صندلي رو به روم نشست لبخند زد وگفت)شنیدي که میگن با محبت خارا گل میشود؟تو یه ذره به اقا محبت کن بعد مي بیني رفتارش بات چقدر عوض میشه...

دستمو تکیه گاه شقیقم قرار دادم وگفتم:من خار گلم نمیتونم به خارشتري مثل آراد محبت کنم چون فایده اي نداره...(شمرده گفتم) هیچ.... کدوممون... گل.... نمیدیم

بلند شدم رفتم به اتاقم...تو اشپزخونه به خاتون کمک میکردم که شام درست کنه اونم یه ریز سخنراني پا منبري میکرد که به آراد محبت کن ..باش دعوا نکن ..پسر خوبي ..آرادِاله وبِله .....منم فقط سرمو تکون میدادمو میگفتم:باشه

ساعت هفت بود که سرو کلشون پیدا شد...صداي خنده و پاشنه کفش دل ارام هماهنگ بود...خاتون پوفي کرد وگفت:تو الان باید جاي دل ارام باشي

سرموگذاشتم رومیز وبا حالت گریه گفتم:واي خاتون شروع نکن...من تا الان شیشصد دفعه گفتم من علاقه اي به این ادم فضایي ندارم

تلفن زنگ خورد خاتون گوشي رو برداشت وبعد حرف زدن قطع کرد وگفت:پاشو کمکم کن میز وبچینیم

کمکت نمیکنم....خودم میچینم-

نه مادر کمکت میکنم-

شونه هاشو چرخوندم طرف درو گفتم:چند دفعه دکتر گفت باید استراحت کني؟من که اینقدر حرفت گوش میکنم تو هم یه ذره گوش کن دیگه

...اخه مادر-

اخه مادرو پدرو عمو نداریم ...بفرما بیرون-

وقتي به زور بیرونش کردم عرض پنج دقیقه میز وچیدم با خوشحالي چند قدم رفتم عقب به سلیقم احسنتي گفتم که صداي حرف زدن آراد با دل ارام شنیدم برگشتم آراد دستش وانداخته بود دور شونه دل ارام واز پله ها میاومدن پایین..قد دل ارام با اون پاشنه ها بلند تر شده بود لباس شیکي پوشیده بود واسه خودش دلبري شده بود ودوتا دستبند طلا هم تو دستاش انداخته بود وموهاي طلایي لختشو فر درشت زده بود ..عین موهاي خودم شده بود با این تفاوت که اون رنگي بود ومن مشکي ..به میز نزدیک شدن آراد نشست وگفت:دل ارام خانم از این به بعد خدمتکار من میشن...شما هم میتونید تا اومدن عشقتون استراحت کنید

دل ارام به میز نگاهي انداخت ورفت به اشپزخونه با لبخند گفتم:خدارو شکر که بالاخره دست از سرم برداشتي

خيلي سخته خودتو اروم نشون بدي نه؟-

...نه..ادم وقتي اروم باشه هم لحنش مشخصه هم صورتش-

دل ارام با يه بطري نوشابه سياه برگشت...گفتم:دل ارام خانم اولين چيزي كه بايد بدوني اين كه ...اقامون زخم معده داره ونبايد هرچيزي رو بخورن دفعه ديگه خواستي نوشيدني بياري اب يا دوغ ... (نوشابه رو از رو ميز برداشتم به آرادگفتم)اين دختره دو روزه به كشتنت ميده

..تو نميخواد نگارن من باشي-

نيستم...حوصله نعش كشي ندارم-

سريع رفتم اشپزخونه ويه بطري دوغ براشون اوردم..وخودم رفتم پيش خاتون ومش رجب كه شام بخورم...بعد شام رفتم به اتاقم وروي يه كاغذ چند تا طرح لباس كشيدم

..خستم شد خواستم بخوابم كه خاتون اومد تو وگفت:آيناز

...سرم وبلند كردم وگفتم:بله

...برو عمارت ببين اقا چيكارت داره-

با من ديگه چيكا رداره...دل ارام و اورده برا دكور اتاقش؟-

همين غر زدناته كه هر روز يه خدمتكار مياره...بعد ميگي چرا نصيحتم ميكني وقتي اقا - ..گفت بيا اتاقم بگو چشم

...با تاكيد گفتم:چشم

كاپشن وكلاهو جوراب ودستكش پوشيدم يه شال گردن هم انداختم دور گردنم وامدم بيرون خاتون ومش رجب با تعجب نگام ميكردن گفتم:چيه؟....خب سردمه

...خنديدن وخاتون گفت:برو مادر

مش رجب:يه ذره شالگردن وبكش پايين تر خفه نشي

نه يخ ميكنم ..همين جوري خوبه تا فردا باي-

با دو خودم به عمارت رسوندم بخارازتو دهنم بیرون میاومد اخه بگو بابا بزرگ آراد مریض بودي خونه خدمتکار واز عمارت اینقدر دور ساختي..اخه یه ذره به فکر من بیچاره هم نبودي؟ رفتم توعمارت گرم گرم بود از پله ها رفتم بالا...دم اتاق آراد وایسادم آراد رو تخت دراز کشیده بود دل ارام لبه تخت نشسته ویه کتاب ورق میزد دوتا تقه به در زدم دوتا شون برگشتن وبا تعجب نگام کردن دل ارام لبخندي زد وگفت:یعني اینقدر سردته؟

دستمو تو جیب کاپشنم کردم وگفتم:بیتشر از اونچه بخواي فکرشو بکني

آراد:دل ارام جان برو بخواب خسته اي

پوزخندي زدم خسته اي... از وقتي اوردتش بیرون گردي بودن تا الان، خب معلومه خسته میشه...گفت:بزار من برات کتا ب بخونم

نه عزیزم..صبح زود باید بیدار شي برو بخواب-

بلند شد خواست بره که آراد گفت:یه بوس نمیدي؟

دل ارام خم شد وصورت آراد ریشو رو بوسید ..من یکي که اصلا حاضر نیستم لبمو بزارم رو اون ته ریشا...دل ارام با لبخند ا زکنارم رد شد یه قدم رفتم عقب سرم به طرف بیرون خم کردم...رفت به اتاقي که کنار اتاق آراد بود...

اومدم تو گفتم:خوبه...اتاق بهش دادي کلا خوب بهش میرسي، من بدبخت چهار ماه روزمین میخوابم نیومدي بپرسي اصلا جاي خواب دارم...

اول این که حسودي کار خوبي نیست ..دوم دل ارام خدمتکار منه-

مگه من نبودم؟-

چرا بودي..دیگه نیستي برو به امیرت بگو برات بخره-

پوزخندي زدموگفتم:نه اینکه زیاد ي خرجم کردي از وسایل اتاقم گرفته تا لباسام همه برام خریدي...از این به بعد امیر برام بخره...من هرچي بخوام فقط کافیه لب تر کنم تا امیرم برام حاضر کنه....

نگام کرد وگفت:پس بگو ا زاین به بعد هم برات خرج کنه...حالا بیا برام کتاب بخون

تو که خدمتکار اوردي با من دیگه چیکار داري؟-

با اعصبانیت گفت:تو نه شما...حیفم میاد چشماي قشنگش بخاطر کتاب خوندن از بین بره چشماي تو کورم بشه مهم نیست

حس کردم يکي محکم زد به قلبم ...دردم گرفت اب دهنم وقورت دادم گفتم:شرمنده...من دیگه براتون کتاب نمیخونم بده عزیز دوردونت دل ارام جونت برات بخونه

...چند قدم رفتم که داد زد:برگرد

...برگشتم گفتم:چیه؟

از تخت اومد پایین رو به روم وایساد تو چشمام نگاه کردو گفت:عین بچه ادم برو رو تخت بشین وبرام کتاب بخون

اگه نخوام بخونم چي؟-

....مجبورت میکنم-

چرا حرفات وزود فراموش میکني؟چند ساعت پیش مگه به من نگفتي ...از این به بعد دل ارام خانم خدمتکار من میشن...شما هم میتونید تا اومدن عشقتون استراحت کنید؟..الان هم میخوام برم استراحت کنم چون واقعا خستم -

خواستم برم که بازومو گرفت وگفت:دل ارام ازاین به بعد به عنوان دوستم تو این خونه زندگي میکنه...تو هم میشي خدمتکارش

..بازومو ل کرد وگفت:برو

تا وقتي که رو تختش خوابید نگاش کردم ...با سرعت از عمارت اومدم بیرون ورفتم به اتاقم چند تا نفس عمیق کشیدم..چون حوصله گریه نداشتم تشکمو پهن کردم وخوابیدم

ساعت شیش بیدار شدم...دیر شده بود به من چه دل ارام بره بیدارش کنه دوباره جاي گرمم خوابیدم بین خواب وبیداري بودم که يکي کل پتو رو از روم برداشت با ترس نشستم

آراد با اعصبانیت تمام نگام کرد..پریدم سمت روسریم پاش وگذاشت روش خاتون با نگراني دم در وایساده بود آراد گفت:الان ساعت چنده؟

...پاتو از روي روسریم بردار-

داد زد:گفتم ساعت چنده؟

پشت سرتو نگاه كني ميفهمي ساعت چنده-

خم شد يقمو گرفت وبلندم كرد كه پام رو هوا بود تمام موهاي فرم روصورتم افتاد وگفت:وقتي يه چيزي ازت سوال ميكنم..عين ادم جواب بده...چرا نيومدي بيدارم كني؟

چون خدمتكار داري-

...خاتون اومد جلوگفت:اقا ولش كنيد

آراددادزد:ديشب بهت حالي كردم اون دوستمه..نه خدمتكارم فهميدي؟

ولم كرد افتادم رو زمين وگفت:خاتون اين...ازاين به بعد هم خدمتكار منه هم دل ارام حق نداري تو هيچ كدمم از كارا بهش كمک كني(نگام كرد)تا ده دقيقه ديگه صبحونه تو اتاقم باشه

با اعصبانيت رفت خاتون بغلم كرد وچيزي نگفت بلند شدم موهام وبستم وروسريمو پوشيدم ابي به دست وصورتم زدم رفتم به اشپزخونه عمارت كتري برقي رو زم به برق پنج دقيقه صبحونه رو حاضر كردم وبردم به اتاقش...طبق معمول تو حموم بود چه عجب دلش اومد از اون دستا كار بكشه.... ميزو براش چيدم اومد بيرون كناروايسادم گفت:مثل اينكه تا حرف زوربالا سرت نباشه كا رنميكني ...بشين برام لقمه بگير

بدون هيچ حرفي نشستم...بدون اينكه نگاش كنم چند تا لقمه براش گرفتم اونم ميخورد يه قلب از چايش خورد گفت:چاي شيرين نيست

فنجون وبرداشتم دوتا قاشق شكر ريختم بعد هم زدن جلوش گذاشتم بعد اينكه صبحونش وخورد بلند شد ميز وجمع كردم بردم به اشپزخونه بعد اينكه رفت اتاقش ومرتب كردم...ساعت نه طبق فرمايش اقا رفتم به اتاق دل ارام كه بيدارش كنم كنارش وايسادم وگفتم:دل ارام..دل ارام خانم

چشماشوكمي مالوند نگام كرد و گفت:بله كاري داري؟

..كار نه...اقا گفته بيدارتون كنم-

چرا؟-

..نميدونم اقا گفت-

... نفسي كشيد وگفت: باشه

دوباره خوابید گفتم:میخواید دوش بگیرید

با تعجب نگام کرد وگفت:توچرا با من اینجوري حرف میزني؟

اقا دیشب فرمودن شما دیگه خدمتکارشون نیستید..ودوستش هستین-

با تعجب نشست وگفت:چي؟..من دوست دختر آرادم؟

بله...اگه میخواید حموم کنید وان وبراتون حاضر کنم؟-

هنوز نگاهش تعجب اور بود گفت:نه بابا من واني نیستم...خواستم خودم میرم حموم

باشه هرجور راحتید... (چند قدم رفتم وایسادم)راستي ..من خدمتکار شما هم هستم اگه - کاري داشتید بهم بگید

تعجبش بیشتر شد وبا ابروهاي بالا گفت:خدمتکار مني؟...چرا یهویي همه چي عوض میشه؟

یهویي نیسن ...اقا اگه چیزي بخواد همون میشه-

رفتم اشپزخونه حالا براي نهار چیکار کنم؟تو فکر نهار بودم که خاتون اومد تووگفت:واسه چي به در یخچال نگاه میکني؟

تو فکر نهارم...نمیدونم چي درست کنم-

...برو کنارتا بهت بگم-

سه روز کامل من هم کاراي آراد وانجام میدادم هم دل ارام...تو این چند روزي که امیرعلي رفته بود حتي یه زنگ خوش خالي هم نزد...شماره اي هم نداشتم که بخوام بهش زنگ بزنم...الان یک ماه پرهام هم ندیدم..چقدر دلم براي شوخي هاش تنگ شده...کاملیاي بي معرفتم دیگه پیداش نشد...کاش حداقل میزاشت حرفمو بزنم که علاقه اي به پرهام ندارم..خودش برید وخودش دوخت..فرحنازم معلوم نیست کجا رفته...حداقل بیاد یه کمي باش دعوا کنم شاید حالم بهتر شد..مردم از بس این چند روز قیافه دل ارام و وآراد دیدم..یا تواتاق آردم یا اتاق دل ارام که لباساشونو بشورم واتو کنم وبزارم تو کمد...کف اتاقش وتمییز بسابم...تو این سه روزي که دل ارام اومده آراد هر سه شب دل ارام و میبره بیرون..با خرید هاي زیاد برمیگردن...من بیچاره هم باید خریداي خانم وبزارم سرجاشون...لباس تو کمد کفش تو جاکفشي عطر ولوازم ارایشي رو میز..دیگه خسته شدم...توي این سه روز به اندازه چهار ماهي بود که براي آراد کا رکردم..امروزم مثل

همیشه بعد اینکه آراد صبحونشو خورد رفت شرکت ساعت نه دل ارام و بیدار کردم..گفت میلي به صبحانه ندارم...منم رفتم اشپزخونه

ساعت ده بود ...داشتم اسفناج میشستم که دل ارام اومد به اشپزخونه همین جوري بهم زل زده بود...

خاتون گفت:دل ارام خانم چیزي شده ؟

چشم ازم برنداشت دو قدم اومد جلو گفت:موهات چقدر خوشکله بدون روسري خیلي نازتر میشي.... موهات وکجا فر کردي؟

خاتون خندید وگفت:خدا سفارشي موهاش وفر کرده

یعني موهاي خودته؟-

با لبخند گفتم :اره...

واي باورم نمیشه...موهاي فر درشت کلاغیت خیلي به پوست سفید برفیت میاد-

من وخاتون با تعجب به تعریفاش گوش میدادیم..ابروهامو بردم بالا وگفتم:واقعا؟من همینجوریم که تو گفتي؟

با ذوق گفت:اره...

ممنون...بشین برات صبحونه بدم-...

مش رجب داشت به اشپزخونه نزدیک میشد روسریموازرومیز برداشتم وپوشیدم اومد تو وگفت:خاتون..بیا رباب کارت داره

باشه الان میام- ..

مش رجب وخاتون با هم رفتن دل ارام نشست وگفت:چند وقته خدمتکار آرادي؟

همین جور که میز وبراش اماده میکردم گفتم:چهار ماه

یعني تو این چهار ماه فهمیدي آراد باید چي بخوره ؟-

نصفش وخاتون گفت نصفش وخودم فهمیدم-...

-اها...

بعد اینکه صبحونشو خورد رفت...داشتم مربا رو تو یخچال میزاشتم که یکي از پشت کشیدم وچسبوندم به کابینت ..با ترس چشاي گشاد نگاش کردم دستشو اززوي یقم برداشتم وگفتم:چته؟....این چه کاریه میکني؟

این دختره کیه؟-

نمیتوني بدون یقه گیري وعین ادم سوالت وبپرسي؟-

فرحناز عصبي بود گفت:خیل خب ...این دختره کیه ؟اینجا چیکارمیکنه؟

خدمتکار اقاست؟-

چي؟..خدمتکار؟..پس تو اینجا چیکاره اي مگه تو خدمتکارش نیستي براي چي رفته یکي دیگه اورده؟ -

من چه میدونم ...برو از خودش بپرس (لبخند زدم)حتما میخواد تو حموم یکي از پشت کیسش کنه یکي از جلو -

یه لبخند رو لب فرحناز نشست ورفت بیرون...بعد اینکه نهار حاضر کردم رفتم یه حموم داغ کردم که حس کردم پوستم داره کنده میشه ...بعد اینکه لباسمو پوشیدم ورفتم به عمارت...ساعت دوازده بود الان دیگه پیداش میشه ...صداي پارک کردن ماشین اومد...چند دقیقه بعد مختار اومد تو وگفت:خیلي گشنمه

خاتون براش غذا کشید منم میز وحاضر کردم چند دقیقه بعد با دل ارام اومدن پایین وقتي نشستن آراد گفت:براي دل ارام غذا بکش ...

...دل ارام:نه نمیخواد من خودم میکشم

آراد:عزیزم..این اینجاست که این کارا رو انجام بده

-اخه...

...آراد نگام کرد وگفت:غذا براش بکش

-چشم اقا...

سوپ وغذا براش کشیدم...رفتم پیش آراد براي اونم کشیدم یه گوشه وایسادم سرم وپایین انداختم وبا پام جلوي یه مورچه که میخواست رد بشه میگرفتم..آرادگفت:دل ارام..تو شنا هم بلدي؟

نه...چطور؟-

... هیچي...یه استخر دارم گفتم اگه بلدي با هم یه مسابقه بدیم-

...من اگه بلدم بودم از تو میباختم-

هیچ وقت خودتو دست کم نگیر-

..پامو برداشتم ببینم مورچه کجا میخواد بره با خنده نگاش میکردم دل ارام گفت:آیناز

..سرمو بلند کردم وگفتم:بله

...آراد با توئه-

...به آراد نگاه کردم وگفتم:بله اقا

به چي میخندي؟-

...با همون لبخند گفتم:هیچي ...یه مورچه داشت رد میشد با پام جلوش میگرفتم

دیونه شدي؟(لبخند وجمع کردم)بیا براي دل ارام دوغ بریز-

...چشم اقا-

بعد اینکه نهارشون و خوردن میزوجمع کردم...ظرفا رو ریختم تو سینگ وشستم...رفتم بیرون دیدم مختار تو حیاط نشسته ..پیشش رفتم وگفتم:چرا هنوز نرفتین؟

...ساعت چهار که جلسه داره میخواد بره-

...اگه چاي خواستي برو واسه خودت بریز تازه دم کردم-

دستت درد نکنه...کم کم داشت خوابم میگرفت-

مختار رفت سمت اشپزخونه منم رفتم به خونه، سوت وکور بود نه خاتون بود نه مش رجب...به مرغ عشقام دون دادم که خاتون اومد تو وگفت:آیناز پاشو برو که اقا کارت داره..

ديگه چيكارداره ؟-

باز كه غرزدي؟..ميخواديكي دو هفته ديگه مهموني بگيره خواسته توبراش يه كت وشلوار بدوزي -

پوزخندي زدم وگفتم:من براي اين خرس قطبي كفنم نميدونم چه برسه به كت وشلوار

..خاتون:اين چه حرفيه ميزني آيناز يه دور از جوني بگو

دوراز جونش ...خوبه؟چرا نميره پيش خياط مخصوص خودش؟ -

..چون خياطش پاش شكسته نميتونه خياطي كنه-

..خوب بره پيش يه خياطه ديگه-

لا اله الا الله...من هرچي ميگم اين يه چيزي ميگه... بابا اقا كاراتو ديده واز خياطيت - خوشش اومده..ميخواد تو براش كت وشلوار بدوزي..اين خياطه كه پاش شكسته از اولم خياط اقا نبوده كه...يه بار براي اقا كت دوخت اقا هم خوشش اومد ..ديگه شد خياط اقا..ايناز جان كله شقي نكن...اقا باز اعصابش خورد ميشه ها..به خدا هم خودت ازبيكاري مياي بيرون هم اقا روراضي ميكني....

يهو بلند خنديم خاتون با تعجب گفت:چرا ميخندي؟

اخه از هر ده تا كلمه اي كه گفتي بيستاش اقا بود...باشه ميرم ولي نه براي راضي نگه - داشتن اقا...فقط بخار تو ميرم

...اومد جلو صورتم وبوسيد وگفت:الهي من قربونت برم

بلند شدم دفتر دستک خياطيم روبرداشتم ورفتم به عمارت مختار رومبل خواب بود بيچاره ... مختار كه شده نوكر اين

رفتم بالا دم اتاق آراد وايسادم خواستم دربزنم كه دل ارام درو باز كرد وگفت:كجا؟

..خونه اقا شجاع-

...دل ارام خنديد وگفت:برو تو منتظرته

دل ارام رفت پايين ومن رفتم تو...نبودش يه كجان؟گفتم:اقا...اقا

خندیم وزیر لب گفتم:موشا اقامون وخوردن ..

از پشتم گفت:این روزا خوب میخندي..

سریع برگشتم..آراد پشت سرم حاضر ایساده بود انگا رمیخواست بره بیرون گفتم:خاتون گفت میخواید براتون کت وشلوا ربدوزم

اره...چند روزه حاضر میشه؟-

فکرمي کردم از کارمن زیاد خوشتون نمیاد..هم از لباس کاملیا ایراد گرفتي هم از پرده اي -که براتون دوختم...

گفتم کي حاضر میشه ؟-

از این که جوابي نداشت بده خوشم اومد... ده ،هیچ به نفع من گفتم:اندازه...پارچه.. مدل..... بهم بدید یک هفته حاضره

الان که باید برم پس اندازه هام میمونه برا بعد.... شب با دل ارام میرم پارچه میخرم مدلم - دل ارام بهت میده

خوبه...پس من میرم دیگه(خواست بره گفتم)راستي نمیدوني کي امیر میاد؟-

نه... چیه فراموشت کرده ؟معلوم نیست الان تو بغل کدوم دختر خوابیده....زیاد غصشو - نخور.. الان با دختراي فرانسه زیر برج ایفل داره خوش میگذرونه

پوزخندي زدم وگفتم:خب خوش بگذرونه حقشه...بعد این همه مدت تنهایي باید وقتش وبا یکي پر کنه یا نه ؟ (یه نفسي کشیدم وزیر لب طوري که بشنوه گفتم)دلم خیلي هواشو کرده مخصوصا براي لباي گرمش...

زیر چشي نگاش کردم بنظر خونسرد میاومد گفت:مطمئني فقط لباي گرمشه؟

اِه شما صدامو شنیدید؟نه خب...یه جاهاي گرم دیگه هم داره که زبون از گفتنش عاجزه-

دستاش ومشت کرد وبا اعصبانیت گفت:برو بیرون ...

چشم اقا-...

كمي كه ازش فاصله گرفتم با وخنده اومدم بيرون با دو از پله ها رفتم پايين يهو مختار از مبل پريد وگفت:چه خبرته دختر؟

...بلند گفتم:ببخشد....ببخشد

با سرعت رفتم به اتاقم ...پشت اتاقم نشستم نفس نفس ميزدم يهو خنديدم چي بهش گفتم...واي..بلند شدم كه يكي در زد ..درو باز كردم دل ارام بود با لبخند گفت:بيام تو؟حوصلم از تنهايي سر رفت

درو تا اخر باز كردم وگفتم:بفرماييد...كلبه درويشي ما قابله شمارو نداره

با لبخند اومد تو وقتي كل اتاقم وديد زد گفت:اينجا اتاق توئه؟

... گفتم كه كلبه درويشيي-

...اخه چرا تخت نداري؟...پس ميز آريشيت كو؟چقدر كمد لباسيت سادست-

لبخند زدم وگفتم:اگه راحت نيستي بريم عمارت

نه بابا اين چه حرفيه ...همين جا روزمين ميشينيم-

وقتي نشست منم كنارش نشستم گفت:خودت اينجوري خواستي؟

...شايد-

ميخواي به آراد بگم برات تخت بگيره؟-

نه...نه يه وقت بهش نگيا همينم مونده بخاطر يه تخت گدايي كنم-

دل ارام چند ساعتي پيشم موند بعد رفت...باز من موندم وتنهايي رفتم سراغ مرغ عشقام كمي باشون حرف زدم كه مش رجب اومد تو وگفت:اينقدر با اين پرنده ها حرف نزن زبون ادميزاد يادت ميره ها

با لبخند نگاش كردم وگفتم:زبون پرنده ها قشنگه چون نه قهر ميكنن نه بلدن دعوا كنن

تو اشپزخونه با خاتون شام وحاضر ميكردم كه آراد ودل ارام رفتن بيرون ...به احتمال زياد براي خريدن پارچه رفتن ساعت هشت خاتون ومش رجب رفتن پيش يكي از دوستاشون وگفتن يازده ميان منم ساعت نه تک وتنها تو اشپزخونه شام خوردم اما از گلوم پايين نرفت

بیشتر از چند تا لقمه نتونستم بخورم ...بلند شدم وظرفا مو شستم که صداي بسته شدن در عمارت شنیدم از پله ها اشپزخونه رفتم بالا دل ارام شاد وشنگول ودستاي پر خرید میرفتن سمت پله ها که منو دیدن به آراد گفتم:شام وبیارم اتاقتون یا میز وبچینم؟

دل ارام :ممنون...شام وبیرون خوردیم جات خالي خیلي خوش گذشت

... لبخند تلخي زدم خواستم برم که آراد گفت:برامون میوه بیار

-چشم اقا..

از تو یخچال میوه دراوردم وشستم وخشک کردم گذاشتم تو ظرف با دو تاپیش دستي وچاقو گذاشتم روش ورفتم بالا در اتاقش باز بود به تخت تکیه داده بود ودل ارام سرش وگذاشته بود رو شونش تلویزیون نگاه میکردن ...ظرف میوه رو گذاشتم رو میزدل ارام گفت:بیارش اینجا

ظرف میوه رو براش بردم گفت:میشه چایي هم بیاري؟

آراد:عزیزم میشه نه...بگو برات بیاره

با تنفر به آراد نگاه کردم چشمام وبستم با اعصبانیت گفتم:بله خانم الان میارم

سریع از اتاق اومدم بیرون ...خدایا ببین کارم به کجا رسیده که به یه دختر 16ساله میگم خانم...چاي رو دم کردم توي فنجون ریختم وبردم بالا نزدیک تخت که شدم چشمم سیاهي رفت وسیني تو دستم شل شد ویکي از استکان ها افتاد وشکست ..دل ارام جیغ کشید ...آراد:حواست کجاست؟دل ارام ترسید

ببخشید اقا...حواسم نبود-

...دفعه بعد حواست وجمع کن-

...چشم اقا-

آراد:دل ارام خوبي؟میخواي بگم اب قندي برات بیاره؟

دستشو گذاشته بود رو قلبش وگفت:نه...خوبم

خورده شیشه ها بزرگ وجمع کردم گذاشتم تو سیني آراد گفت:زودتر برویه چیزي بیار ریزه هاشم جمع کن

... با بغض بلند شدم گفتم:چشم اقا

بدون اینکه نگاشون کنم سریع از اتاقش اومدم بیرون اخه من چیکارش کردم که ابن بلا رو سرم میاره؟... این بغض لعنتي داشت خفم میکرد ...باز دلم پر شد باز دلم هواي گریه کرد یک ماه راحت بودم بدون هیچ گریه اي شب وبه صبح میرسوندم .. به اشپزخونه که رسیدم دستمو گذاشتم رو گلوم وفشار میدادم نمیخواستم بشکنه ...زور بغض روي گلوم بیشتر بود دستم وکنار زد وشکست ...چشمم از درد اشک ریخت لبه سینگ ظرف شویي تو دست گرفتم وگریه کردم اشکاي گرمم صورت یخ زدم وگرم میکرد اما تند تند پاکشون میکردم ..دستمو گذاشتم رو قلب درد گرفتم وگریه میکردم

براي چي گریه مکیني؟-

برگشتم آراد بود دیگه دلم نمي خواست ببینمش اشکام وپاک کردم گفتم:هیچي...فقط دلم براي امیر تنگ شده

مطمئني فقط همینه؟-

-اره..

-بیا...

کجا..؟-

بدون اینکه چیزي بگه رفت بیرون ...منم پشت سرش رفتم تلفن که از قبل جمع کرده بود دوباره زد به پریز گوشي رو برداشت شماره اي رو گرفت گذاشت دم گوشش بعد طرفم گرفت وگفت:بگیر..

...ازش گرفتم چند تا بوق خورد بعد صداي بم امیر تو تلفن پیچید: الو

با شنیدن صداش دوباره اشک بود که بدون اجازه من رو صورتم میریخت با بغض گفتم:سلام امیر..

سلام..آیناز تویي؟چرا گریه میکني؟-

هیچي.همین جوري-

نکنه باز آراد اذیتت کرده؟-

..به آراد که رو به روم وایساده بود نگام کردم...اونم فقط نگام کرد ورفت گفتم:کمي اره

...من از دست این چیکار کنم؟خوبه بهش گفتم موظب امانتم باش-

حالا اینقدر اعصباني نشو...خوبي؟-

صداي گریه تو شنیدم خوب شدم-

...ببخشید-

چند دقیقه اي با امیر حرف زدم وتلفن وقطع کردم کمي حالم بهتر شد اما هنوز خوب نبودم ...با سیني چاي وجارو رفتم به اتاقش دل ارام نبودش خودش تنها رو تخت دراز کشیده بود وفیلم نگاه میکرد رفتم سمت خورده شیشه ها داشتم جمعشون میکردم گفت:دلت باز شد؟

نگاش کردم هنوز دستش زیر سرش بودوتلویزیون نگاه میکرد گفتم:تا نبوسمش دلم باز نمیشه

پوزخندي زد وگفت:معلوم نیست علي تو بغل کي خوابیده بود با تو حرف میزده .. اونوقت اینجا بشین وبراش ابغوره بگیر وفکر بوسیدنش باش

..امیر این کارا نمیکنه-

اره..امیر تو قد یست پاک ومقدس حتي نمیدونه دخترا چه شکلین-

امیر عشق منه..هر کاري هم که دلش بخواد میتونه انجام بده ..فکر نکنم از تو عیاش تر - باشه

خواستم برم که از تخت اومد پایین جلو وایساد وگفت:با اخرت باشه که با من اینجوري حرف میزني فکر نکن چون علي تورو سپرده من اجازه میدم هر چي دلت خواست به من ...بگي

خواستم چیزي بگم که دل ارام امد تو نگاش کردم با تعجب به ما دوتا نگاه میکرد ...مثل اینکه من وآراد زیادي به من نزدیک بودم با زخدا رو شکر که جارو خاک انداز دستم بود که فکراي بد نکنه ...از کنارش رد شدم ورفتم بیرون ...از پله ها اومدم پایین ورفتم به اتاقم ..تنهایي بد دردي بود حالا چیکار کنم؟با همه چي ور میرفتم اینقدر با مرغ عشقام حرف زدم که که سرش وکردن تو پرشون..بیچاره ها زبون نداشتن بگن آیناز بسه سرمون رفت با این کار اعتراض خودشون رو نشون دادن ...به ساعت نگاه کردم تازه ده ونیم بود یعني نیم ساعت دیگه خاتون اینا میان..اگه الان بخوابم مسخرم میکنن میگن مگه تو مرغي که الان

خوابيدي؟...اما من نبايد به حرف مردم گوش كنم ميرم بخوابم تشكمو پهن كردم كه بخوابم صداي تلفن بلند شد گوشي رو برداشتم :بله.....

دل ارام با گريه گفت:آيناز بيا ...آراد حالش خوب نيست تو رو خدا بيا كمكش كن

.... به من مربوط نيست به اورژانس زنگ بزن-

گوشي رو قطع كردم..بعد اين همه اذيتي كه آراد بهم كرده انتظار داره بهش كمكم كنم...دوباره تلفن زنگ خورد گوشي رو برداشتم دل ارام بيشتر گريه ميكرد والتماسم كرد:آيناز خواهش ميكنم...داره ميميره تورو خدا جون هر كي دوست داري بيا نمي دونم بايد چيكار ...آيناز اينقدر بي رحم نباش بيا كمكش كن

گوشي رو قطع كردم ..آيناز تو كه كينه اي نبودي..مگه مامانت نگفت هر كي بهت بدي كرد تو با خوبي جواب بده ...جواب بدي با بدي نيست سريع رفتم به اتاقم لباس پوشيدم دوباره تلفن زنگ خورد گوشي رو برداشتم وفقط گفتم:الان ميام ...

با دو خودم وبه عمارت رسوندم ..پله ها سه تا يكي ميكردم وميرفتم بالا ..نفهميدم خودم چه جوري به اتاق آراد رسوندم ..دل ارام كنا رتخت وايساده بود گريه ميكرد آراد م فقط از درد به خودش مي پيچيد رفتم كنارش به دل ارام گفتم:چي بهش دادي؟

با گريه گفت:كيوي..

با اعصبانيت داد زدم:مگه بهت نگفتم زخم معده داره هر چيزي نبايد بخوره؟..من كه كيوي نشسته بودم از كجا اوردي ؟

گفت كيوي دوست دارم براش اوردم-

برو براش يه پالتو بيار .(به آراد گفتم)سوئيچ كجاست؟-

با درد گفت:نميدونم..

خودم تو اتاق گشتم تو كوشي ميز عسليش چند تا سوئيچ بود يكيشو برداشتم لبه تخت نشستم دستمو گذاشتم زير شونه هاش گفتم:بلند شو بايد بريم دكتر...

به زوروكمک من خودش واز تخت جدا كرد پالتو رو از دست دل ارام گرفتم وتنش كردم تمام مدتي كه پالتو تنش ميكردم بهم نگاه ميكرد منم چيزي نگفتم دستم وانداختم پشت كمرش وگفتم:بلند شو اينجوري هم نگام نكن..

..بلند شد به دل ارام گفتم:از اینجا تکون نمیخوري تا خاتون ومش رجب بیان

-باشه..

BMW رفتیم پایین...سه تا ماشین بود نمیدونم سوئیچ کدوم وبرداشتم دزگیرش و فشار دادم مشکي برام چشمک زد درشو باز کردم سوار شد ماشین وروشن کردم وحرکت کردیم

پام فقط رو گاز بود ...تو خوابم نمي دیدم سوار همچین ماشیني بشم ..آراداز درد صورتشو جمع کرده بود گفت:نمیدونستم رانندگي بلدي..

وقتي یه پرنده بال وپرش میچیني ومیندازیش تو قفس دیگه انتظار پرواز ازش نداشته نباش-

زبونت از نیش عقرب هم بدتره-

نیش عقرب نه از ره کینه است اقتضاي طبیعتش این است ..عقرب اگه نیش میزنه فقط - براي دفاع از خودشه وگرنه از کسي کینه اي به دل نداره

اعصابم خورد بود پامو بیشتر رو پدال گاز فشار میدادم نمیدونستم کجا برم گفتم:از بس من وتو خونه گذاشتي نمیدنم از کجا برم؟از کدوم طرف برم؟

فعلا مستقیم برو...بعد بپیچ به راست-

دوباره پام وگذاشتم رو سر این پدال بیچاره ..آراد:یواشتر برو

مي ترسم خونریزي کني باید سریعتر بیمارستان برسیم-

نگاه سنگینش ورو خودم حس کردم نگاش کردم گفت:دوستم داري؟

پوزخندي زدم وجلوم نگاه کردم گفتم:اسید معدتت زده بالا دچا رتوهم شدي؟

پس چرا میخواي نجاتم بدي؟ مگه دلت نمي خواست بخاطر مرگ دوستت با زجر جلو - چشت بمیرم؟خب بندازم گوشه خیابون ونگام کن به ده دقیقه نمي کشه خون میارم بالا وبا زجر...

وسط حرفش داد زدم:بسه کن دیگه..من مثل تو بي رحم نیستم، من هنوز کینتو به خاطر لیلا که با بي رحمي کشتیش به دل دارم... تا زماني هم که مثل لیلا نمیري دلم اروم نمیگیره اما با کشتن تو اون زنده نمیشه من هنوز به قیامت وقاضي اون روز ایمان دارم میپسرمت به همون خدا که خودش مي دونه براي مجازات تمام کارات چه حکمي بده

...فکر میکني تا الان تقاص کارام وپس ندادم؟این زخم معده داره اروم اروم منو-

یهو دستش وگذاشت رو معدتش وخم شد گفتم:نمیخواد حرف بزني

سریع به بیمارستان رسیدیم

اومدم طرفش در وباز کردم دستمو گذاشتم رو شونش وکمش کردم بیاد بیرون یه پرستار که تو حیاط بود وایساد به ما نگاه کرد بعد با دو خودش وبه ما رسوند وگفت:اقاي سعیدي..بازم زخم معدتونه؟

... گفتم:خانم میشه کمکش کنید

الان برانکارد میارم-

دوید سمت سالن بیمارستان ما هم یواش یواش راه میرفیتم که دو تا دکتر با دو خودشون به ما رسوندن با تعجب بهشون نگاه کردم یعني آراد اینقدر مشهوره که همه میشناسنش؟

دوتا دکتر مرد آراد وبردن داخل ...رفتم سمت ماشین الان بهترین فرصته که فرار کنم..هم ماشین دارم هم...

خانم...شما همراه اقاي سعیدي هستید؟-

برگشتم و گفتم:بله..

سریعتر بیاید تو-..

یه نفس از سر ناامیدي کشیدم اي شانس بد من هي...رفتم تو زن پرستار گفت:چي خوردن اینجوري شدن؟

کیوي؟-

من وجلو یه اتاق برد وگفت:همینجا منتظر بمونید

خودش رفت تو وچند دقیقه بعد یه پرستار دختر که باید تازه فارغ التحصیل شده باشه با پالتوآراد اومد طرفم قیافه تو همي هم داشت گفت:شما خانم آراد هستید؟

...انگار جون حرف زدن هم نداشت گفتم:نخیر

پالتوشو برداشتم وگفت:میگم آراد اونقدر بي معرفت نيست كه نخواند دوستاي قديميشو دعوت كنه (سر تا پام ونگاه كرد)پس دوست دخترشي...

-نخير خانم...

عجبا ...نميدونم اين دختره چه اصراري داره امشب اين كله بادمجوني رو به ريش ما ببينده

با غيض سرش وبر گردوند وبا قر رفت ..واي اين كيه ديگه؟يه دكترمرد 40يا 50ساله اومد بيرون وگفت:شما همراه اقاي سعدي هستيد؟

-بله:وگفتم وادم سرم وتكون ...

-؟ بياريد چند لحظه تشريف ميشه

-بله حتما..

با هم رفتيم به اتاقش اون پشت ميزش نشست منم رو ميل چرم مشكي كنار ميزش نشستم گفت:حالا خانمشون هستيد يا دوستش؟

نخير مثل اينكه امشب كل پرسنل اين بيمارستان عزمشون جزم كردن كه من واون ريقو ور به هم پيوند بدن گفتم:مگه فرقي ميكنه؟

- زياد نه...ولي اگه دوستشون هستيد سعي كنيد بيشتر مراقبش باشيد يا حدالمكان پيشش باشيد وبهش برسيد...اگر هم خانمش هستيد بايد بدونيد كه خوردن چيزهاي كه معدش وتحريك ميكنه بايد جدا دوري كنه....من به خودش هم گفتم اگه بخواد همين روند ادامه پيدا كنه چاره اي جز عمل برامون باقي نميزاره...اوضاع معدش اصلا خوب نيست ايشون بايد 6وعده سبك غذايي در روز بخورن ولي متاسفانه اينجور كه از احوالاتشون مشخصه حتي سه تا وعده غذايي هم نميخورن ..اگه ميخواين عمل نشه بايد بيشتر بهش برسيد ومراقب خورد وخوراكش باسيد

به پالتوي آراد كه تو دستم بود نگاه كردم وگفتم:من تمام سعيم رو ميكنم اما اون علاقه اي به خوردن نداره

- بله درسته چون كساي كه زخم معده دارن از خوردن دوري ميكنن...ولي شما سعي كنيد غذا هاي خوشمزه بپزيد تا ايشون رغبت بيشتري به خوردن پيدا كنن

با لبخند گفتم:چشم..سعي خودم رو ميكنم

یه نسخه بهم داد که برم داروهاش وبگیرم حالا پول از کجا بیارم ؟رفتم سراغ ماشین داشبورد وباز کردم چیزي بجز چهار تا کارت عابر بانک نبود برداشتمشون و نگاشون کردم حالا رمزشون رو از کجا بیارم ؟دوباره برگشتم به بیمارستان ..یه راست رفتم سراغ اتاق آراد پشت به من خوابیده بود اروم گفتم:خوابي؟

برگشت نگام کرد چراغ وروشن کردم نگام کرد گفتم:رمز این کارتا چنده؟

با صداي بي جوني گفت: میخواي چیکار؟

نسخه با کارتا اوردم بالا وگفتم:براي خرید داروهاي این به پول این نیاز دارم

برو به یه پرستار به اسم نسرین بگو بیاد-

چرا؟-

...برو نپرس-

رفتم بیرون به یه پرستار گفتم : نسرین خانم میشناسید ؟

بله.. تو اون اتاقست صبر کن بیاد بیرون-

دم همون اتاقي که گفت منتظر موندم چند دقیقه بعد یه دختر ظریف ولاغر اندام با ظاهر اروم اومد بیرون گفتم:شما نسرین هستید؟

...نگام کرد وبا صداي ظریفي گفت:بله...امرتون

..اقاي سعیدي با شما کار دارن-

با تعجب گفت:کدومش؟

..پسرشون-

آراد؟؟..نکنه بازم بخاطر زخم معدش اومده؟..(فقط سرمو تکون دادم)...کدوم اتاقه..؟-

... بفرمایید از این طرف-

با هم رفتیم طرف اتاق آراد اون زودتر رفت تو..تا آراد ودید با نگراني گفت:واي عزیزم چي شده؟

صورت آراد وبوسید ..اخ چقدر دلم میخواد بفهمم مزه صورت این ریشو چه جوریاست که هر کي مياد ميپره بغلش وصورتش زير بوس ميگيره ...آراد گفت:چيزي نيست عزيزم خوبم ..

الهي من بميرم تو رو.... رو تخت بيمارستان نبينم-

خدا نکنه این چه حرفیه میزني...کارت عابر بانکم واز این دختره بردار و برو داروهام وبگیر -

خيلي بدم مياومد وقتي بهم ميگفت اين ...انگار اسمم وبلد نيست دختره اومد پيشم وچهار تا کارت ونسخه رو بهش دادم ورفت گفتم:ترسيدي با پولا فلنگ وببندم ودر برم؟

اره نميتونم بهت اعتماد کنم..امانت علي هستي اگه بري جواب اون وچي بدم-

پوزخندي زدم وگفتم:چقدر امانت دار خوبي بودي؟من اگه ميخواستم فرار کنم همين الان با اين ماشين ميرفتم

چون ميدونستي پيدات ميکنم نرفتي-

خواستم برم که یه دختر دیگه اومد تو یه ظرف غذا دستش بود رفت طرف آراد وگفت:چيزي احتياج نداري آراد؟

نه ممنون ناهيد...-

دختره با لبخند رفت ...اين کيه ديگه فکر نکنم ديگه پرستاري تو اين بيمارستان مونده باشه که با آراد دوست نباشه با تعجب نگاش کردم وگفتم:تو اين بيمارستان چند تا دوست دختر داري؟

به جز نسرين ديگه هيچي...-

پوزخندي زدم وگفتم:اين همه پرستار تو رو به اسم کوچيک صداتت ميزنن هيچه؟

اين بيمارستان بابامه...و هميشه منو مياوردن اينجا بخاطر همين به اسم کوچيک صدام ميزنن -

چراغ وخاموش کردم خواستم برم گفت: کجا؟

... ميرم بيرون-

-لازم نکرده همینجا بخواب..

-ببخشیدا.... خیلي خیلي ببخشیدا ولي تو بغل شما بخوابم؟...

-الان غیر مستقیم داري میگي میخواي پیشم بخوابي؟

پوفي کردم..گفتم:شب بخیر

-خواستم درو ببندم که گفت:رواین مبله بخواب...

-شاید یه عزیز دیگت بیاد بخواي ببوسیش با وجود من راحت نباشي

-من براي بوسیدن کسي که دوستش دارم از کسي خجالت نمیکشم

-میدونم روت زیاده...شاید پرستارا بخوان یه کاري بکنن که من نبینم

اجازه حرف زدن وبهش ندادم واومدم بیرون رو صندلي روي به روي اتاق آراد نشستم چند دقیقه بعد نسرین وبا دکترش رفتن تو ...تا صبح روي چند تا صندلي که کنار هم ردیف بود خوابیدم وپالتو آراد هم رو خودم کشیدم ...

-هي...هي ...هي با توام بیدار شو

چشمام وباز کردم فکر میکردم خودش باشه با اعصبانیت وحرص چشمام وبستم ونشستم کمي صورتمو مالش دادم وگفتم:مگه بز صدا میزني که میگي ...هي ؟

-با اون ابروهاي پاچه بزي خب معلومه که بزي(با همون حالت عصبي وحرص نگاش کردم)کي گفت پالتو منو رو خودت بندازي؟ -

-خودم...سردم بود چیزي هم جزپالتو شما نبود

-میاومدي تو اتاق میخوابیدي؟

-کجا میخوبیدم تو بغل تو؟

خیلي مطمئن گفت:خب اره جا که بود..خودت نیومدي

-خیلي..خیلي...

-خیلي چي؟

...بلند شدم گفتم:هيچي اقا

پالتو شو برداشت وگفت:كم اوردي نه؟

-كي من ؟..

خواستم چيزي بگم كه نسرين اومد كنار آراد وايساد بازوشوگرفت وبهش چسبيد وگفت:داري ميري؟

-دوست داشتي بمونم؟

-نه بابا...ايشاالله كه اين طرفا پيدات نشه...قرار نهار بزاريم؟

-نه فدات شم كار دارم..

مشكي آراد BMW دختر به من نگاه كرد فهميدم مزاحمم راه افتادم رفتم بيرون كنار ماشين وايسادم..چند قدم رفتم عقب ونگاش كردم ديشب من سوار اين عروسک بودما ..اونوقت هي به خودم ميگم بد شناس كجام بد شناسم...ايشاالله ده بار ديگه... نه كمه سي بار ديگه معدش درد بگيره با همين ماشين بيارمش بيمارستان امين يا رب العالمين ... چند دقيقه منتظرش موندم ولي پيداش نشد ..اگه من جاي آراد بودم يكي ميزدم توگوش دختره تا اينقدر بهم نچسبه دختر اخه اينقدر لوس اَه اَه...رو كاپوت ماشينش نشسم يهو با صداي دزگير ماشين پريدم پايين به آراد كه دزد گير ماشين وزده بود وداشت مياومد نگاه كردم ..اي درد بگيري ايشاالله ترسيدم در ماشين وباز كردم ونشستم خودشم نشست ماشين وروشن كرد وحركت كرديم گفت:از بس ديشب اين پدال گاز وفشار دادي ديگه كارنميكنه...

-واسه لذ تش كه اين كارو نكردم شما رو اوردم بيمارستان

چند دقيقه اي جز سكوت چيز ديگه اي بينمون رد وبدل نشد ..بالاخره آراد يه اهنگ خارجي گذاشت معلوم نبود مرده چي براي خودش دل درد ميكنه گفتم:داريم ميريم خونه؟

-نه..ميرم شركت جلسه مهمي دارم تا الانم خيلي دير كردم

به پاش نگاه كردم وگفتم:به من ربطي نداره ها يعني اصلا به من مربوط نيست ولي با دمپايي ميخوا ي بري جلسه مهم ؟

به پاش نگاه كرد يهو وسط جاده زد رو ترمز با چشاي گشاد گفت:چرا كفش پام نيست ؟

برو خدا رو شکر شلوار پا بود اوردمت اونوقت تو فکر کفشي؟ (پشت سرم نگاه - کردم)حرکت کن بوق این ماشینا سرم وبرد

یه گوشه پارک کرد با اعصبانیت گفت:چرا منو بدون کفش بردي بیمارستان؟

خب من از کجا بدونم قرار دوست دختراي پرستارت برات ضیافت بگیرن وهرکدومشون - با یه ماچ میان داخل...دفعه بعد قبل ازاینکه زخم معدتت سراغت بیاد خوش تیپ میخوابي رو تخت تا من ببرمت بیمارستان... سوئیچ این ماشین لطف کن دم دست بزار

با حرص فقط نفس کشید وراه افتاد چند دقیقه بعد گفتم:هنوز میري شرکت ؟

-با اجازه شما..

خواهش میکنم اجازه ما هم دست شماست-

فقط نگام کرد و با حرص سرشو تکون داد...لابد مدل اومده که رئیس با دمپایي بره شرکت به پاش نگاه کردم چقدر سفیدو استخونیي اگه با این پا تو صورت هر کي بزنه ...صورت طرف خورد شده دم یه فروشگاه لباس نگه داشت ...پیاده شد درو قفل کرد این چه کاریه میکنه؟با مشت زدم به شیشه وگفتم:کجا میري؟....واسه چي درو قفل کردي؟..(بدون این که نگام کنه میرفت داخل فروشگاه داد دزم)آهاییییي...با توام بیا درو باز کن خیار شور نرسیده

خسته شدم نشستم...خرس قطبي..بوفالو...گوزن شاخ دار...قوبارغه... زرافه ....کرم اشغال دوني .. موش کور داد زدم: گورخردیونه

اخه بگو چرا دروقفل کردي؟زشت میشدي منم با خودت مي بردي؟اسب ابي...پنگوئن عقب افتاده

نیم ساعت بعد اقا پیداش شد...نگاش کردم عین این ادماي قبل عمل بعد عمل شده بود ..عجب تیپ خفني زده ...کثافت کت و شلوار تنگي پوشیده بود پلاستیکي دستش بود وگذاشت عقب ماشین واومد جلو..از زماني که ا زدر فروشگاه اومد بیرون همین جور نگاش کردم تا وقتي که نشست ماشین وروشن کرد وحرکت کردیم بدون اینکه نگام کنه گفت:شنیده بودم گربه ها وقتي گوشت مي بینن دیگه نمي تونن خودشون روکنترل کنن ...ولي گربه اي به سمجي تو ندیده بودم از داخل ماشین داشتي منو مي خوردي

باز حرص منو دراورد گفتم:اخه گوشتي هم نداري بخوام بخورمت...از بس غذا نمیخوري فقط استخون داري

پوزخندي زد وگفت:اتفاقا گربه ها استخونم دوست دارن

دستمو مشت كردم وبا اعصبانيت گفتم:ميشه ديگه به من نگي گربه؟

ميگم گربه تا چشت دراد-

خيلي پررويي-..

از تو بيش تر نيستم-

دم شركتش نگه داشت نگهبان سلام كرد وماشين وبرد داخل پاركينگ گفتم:من بايد چه جوري برم خونه؟

... مختار مياد دنبالت-

پياده شديم رفتم داخل چند نفر ديگه سلام كردن وارد اسانسور شديم دكمه هفت رو فشار داد..به ديوار اسانسور كه ايينه اي بود نگاه كردم كنار هم وايساده بوديم من تا بازوي آراد بودم ...چه كوتام به كفشم نگاه كردم ..نه خوبم اگه كفش پاشنه بلند بپوشم اندازش ميشم

فكر نكنم با كفش پاشنه دار هم اندازم بشي-..

در باز شد رفت بيرون با تعجب نگاش كردم خاک سرم يعني اينقدربلند حرف زدم صدامو شنيد؟ ..در خواست بسته بشه سريع رفتم بيرون وپشت سرش راه ميرفتم هر كي آراد وميديد بهش سلام ميكرد ...وارد يه دفتر شديم يه خانم حدود سي ساله بلند شد وگفت:معلوم هست كجاييد اقاي سعيدي؟يک ساعت نگهشون داشتم خيلي اعصباني شدن

به جهنم ...زنگ بزن كريمي بگو الان ميام-

چشم-..

آراد رفت به يه اتاق وبا چند تا پرونده برگشت به من گفت:همين جا بشين الان مختار مياد دنبالت

باشه- ..

رو مبل نشستم ورفت..خانم كه با كامپيوترش ور ميرفت گفت:شما دوست جديد اقاي سعيدي هستيد؟

اي خدا خيرت نده آراد ...چرا دوست دخترات وهر جا ميبري كه وقتي يه دختر بات مي بينن فكر ميكينن جديده؟...گفتم:خير نيستم..

... ميگم...اين جور دخترا تو سليقه اقاي سعيدي نيست-

با لبخند گفتم:بله..حق با شماست جون اُصلا دختراي چشم رنگي ولوند تو سليقه اقاي سعيدي هست

اي سليقه ي اقاي سعيدي سيل ببره..بعد چند دقيقه كه نشستم مختار پيداش شد وبا هم رفتيم خونه ...وارد عمارت كه شدم ديدم دل ارام دستش زير چونه زده وپكر نشسته...چند قدم رفتم تا منو ديد با دو اومد طرفم وگفت:حالش چطوره؟خوبه؟نمرده كه؟...چرا جوابمو نميدي زنده است؟

با لبخند گفتم:عليک سلام...بله سالمه ..حالشم خوبه ... نفس ميكشه وزنده است الانم تو يه جلسه خيلي مهمه

...يه نفس راحتي كشيد وگفت:ممنون

خواهش ميكنم...خاتون كجاست؟-

از ديشب بهش گفتم آراد چي شده خيلي نگران شد...ميخواست زنگ بزنه ولي تلفني با خودتون نبرده بوديد..الانم تا داخل خونست -

باشه...برو تو سرما نخوري... هوا سرده-

رفتم سمت خونه پشت در وايسادم صداي كامليا شنيدم:يعني مطمئني آيناز از اين خوشش مياد؟

اره مادر..من سليقشو ميشناسم-

...يه قيافه جدي واخم به خودم گرفتم د رو با زكردم ورفتم تووگفتم:سلام

خاتون با نگراني اومد طرفموگفتم:سلام...حالش چطوره؟دل ارام گفت چي شده خواستيم بيام بيمارستان...ديدم دل ارام تنهاست نيومدم ..حالش كه خوبه؟

اره خوبه...الانم شركته-

خب خدا رو شكر-

به كامليا يه نگاهي انداختم ورفتم سمت اتاقم كه با لبخند گفت:سلام ..خوبي؟

جوابشو ندادم ورفتم توشال واز سرم برداشتم يه ضربه به در خورد گفتم:اگه كامليايي برو

...سرشو كرد تو گفت:اومدم اشتي

مانتوم ودراوردم وگفتم:ولي من نميخوام اشتي كنم

... اومد تو دروبست گفت:ببخشيد...ميدونم تقصير من بود

وسط حرفش پريدم وگفتم:اره تقصير تو بود حالاهم نميخوام حرفت وبشنوم برو بيرون

خواهش ميكنم آيناز بزار حرفم بزنم اگه قانع نشدي بعد بگو برو-

مگه تو اجازه حرف زدن به من دادي؟خودت دوختي وبريدي فقط مونده بود تاريخ عقد من - وپرهام ومشخص كني..باورم نميشد اون حرفا رو تو بهم زده باشي ..داشتم التماست ميكردم بزاري برات توضيح بدم ..اما نذاشتي فقط حرف خودتو زدي

ميدونم..ببخشيد ...به خدا از روز اولي كه پرهام وديدم دوستش داشتم تا الان با هيچ دختري - نديده بودمش مطمئن بودم كسي تو زندگيش نيست تا اينكه سرو كله تو پيدا شد ..وقتي ميدم پرهام چطور با تو گرم صحبت ميشه وبات شوخي ميكنه (سرش وپايين انداخت واروم گفت)اتيش ميگرفتم وحسوديم ميشد دلم نميخواست پرهام با كسي جز من حرف بزنه ...از اون طرفم با امير بودي با اينكه ميگفتي كسي رو دوست نداري اما وقتي ميدمت چطور با بقيه پسرا حرف ميزني بيشتر به حرف فرحناز ميرسيدم ...اومدم اشتي كنم..منو ببخش

نمي بخشم...چون بدون گناه محاكمم كردي-

يعني برم؟-

...به سمت دراشاره كردم وگفتم:بفرما

سرش وانداخت پايين ورفت سمت در گفتم:صبر كن

..با خوشحالي برگشت وگفت:بله

قبل از اينكه بري برو اون چيزي كه برام خريدي رو بده-

..اون براي وقتي بود كه بام اشتي كني-

حالا توبرو بيارش بعد يه فكري درمورد قهر واشتيمون ميكنيم-

-خب اشتي كن ديگه..

-فكر كردي به همين راحتياست؟دل يكي رو بشكوني بعد با يه كادو بگي اشتي...

با قيافه گرفته گفت: باشه..

وقتي رفت خنديدم ...برگشت خندم وجمع كردم با بي حوصله گي كادو رو جلوم گرفت گفتم:بگو بفرماييد

دستش وراست كرد وگفت:خب بفرماييد

بازش كردم يه جعبه طلا جواهرات بود در جعبه رو با كردم يه دستبند ستاره اي كه طلاي سفيد بود كه روي پنج تا از ستاره ها يه حرف انگليسي نوشته بود كه اسم خودمو تشكيل ميداد نگاش كردم وگفتم: حالا چرا قيافت اونجوري كردي؟

كي من؟...هيچي فقط فكر كردم منو مي بخشي-

فكرت كه اشتباه نبوده -

با تعجب وخوشحالي نگام كرد وگفت:راست ميگي؟يعني منو بخشيدي؟

با لبخند گفتم:اره..

بغلم كرد وگفت:ميدونستم مي بخشي ...ممنون

منم بغلش كردم وگفتم خواهش ميكنم...ولي دفعه بعد زود قضاوت نكن بزار طرفت حرفش وبزنه

-چشم...

ساعت يازده كامليا رفت..به دست بند نگاه كردم يهو ياد گردنبدم افتادم جلو ايينه بهش نگاه كردم به اون ستاره ومادرم ستاره رو بوسيدم ...مامان دوست دارم

ساعت دوازه آراد اومد.. داشتم سالاد وحاضر ميكردم كه يهو دل ارام اومد تو اشپزخونه وبا هول وترس گفت:آيناز...آيناز چي كار كنم آراد اومد الان منو ميكشه

کاهو رو گذاشتم تو دهنم وبا تعجب نگاش کردم با لبخند گفتم:بخاطر آراد اینقدر رنگت پریده؟

بهم چسبید وگفت :اره...اگه کتکم زد چي؟

خندیم وگفتم:نترس کتک نمیزنه

از کجا مطمئني؟-

از اونجايي من چهار ماه پيششم همه بالا ها سرم اورده الا کتک ...حالا هم برو سر ميز - بشين غذارو بيارم

نه همینجا با شما میخورم-

خاتون اومد تو گفت:آيناز چرا وايسادي زودتر نهار اقا رو ببر

چشم خانم-

میز نهار خوري رو چيدم آراد اومد پايين رو صندلي نشست وگفت: پس دل ارام کجاست؟

همین جور که براش سوپ میکشیدم گفتم:از شما میترسید خودش وتو اشپزخونه حبس کرده

...بهش بگو بیاد-

..چشم-

رفتم به اشپزخونه گفتم:دل ارام اقا میگه بیا

.. نمیرم-

خاتون:چقدر ميترسي دختر..اگه اون همه بلاي که سر آيناز اومده يکيش سر تو ميامد که تا حالا مرده بودي ..نترس برو قول ميدم کاريت نداشته باشه

به من نگاه کرد وگفت:پس تو هم بیا

... خندیدم وگفتم:باشه بیا

من جلو راه میرفتم اونم پشت سرم با ترس میاومد کنار میز وایسادیم گفتم:اقا..دل ارام واوردم

آراد که مشغول خوردن سالاد بود سرش وبلند کرد وبا تعجب به پشت من نگاه کرد وگفت:تو چرا رفتي پشت اين قايم شدي؟..بيا اينجا ببينم

آراد وايساد دل ارام از جاش تکون نخورد با ترس به من نگاه کرد با لبخند گفتم:برو

با قدم هاي اهسته رفت پيش آراد رو به روش وايساد سرش وانداخت پايين وگفت: ببخشيد نميدونستم نبايد کيوي بخوريد...به خدا اگه

آراد بغلش کرد واجازه حرف زدن بهش نداد وگفت:اشکال نداره...(سرش واز سينش برداشت ونگاش کرد)من هيچ وقت دعوات نميکنم پس لازم نيست ازم بترسي (لبش وبوسيد ودوباره بغلش کرد به من نگاه کرد وگفت)تو اينو از من ترسوندي؟

-نه..

دروغ نگو...من تا حالا به اين اخم نکرده بودم چه برسه بخوام دعواش کنم-

-من نمي دونم از خودش بپرس...

دل ارام به آراد نگا کرد وگفت: اون منو نترسونده..بخاطر دعواهاي که با آيناز ميکردي منم ترسيدم دعوام کني

آراد چند ثانيه اي نگام کرد وگفت:خيل خب بشين نهارتو بخور سرد ميشه

وقتي نشستن براشون غذا کشيدم ويه گوشه وايسادم تا نهارشون تموم بشه وقتي ظرفا رو جمع کردم بردم به اشپزخونه خاتون گفت خودم ظرفا رو ميشورم منم از خدا خواسته رفتم که به مرغ عشقام غذا بدم رفتم تو...نزديک قفس شدم وبهشون نگاه کردم ماده شاد بود ميخوند ولي نره پکر ودمق تو لاک خوش به نرده قفس چسبيده بود در قفس وباز کردم مرغ عشق نرو اوردم بيرون بوسش کردم وگفتم:چي شده آراد چرا پکري؟...نکنه باز آيناز اذيتت کرده اره؟...با اخم به ماده نگاه کردم وگفتم:آيناز کار توئه تو دل اينو شوکندي؟...چرا اذيتش ميکني؟....خوبه تنبيهت کنم وچند روزي بهت غذا ندم ادم شي؟..نوک آراد وبوسيدم وگفتم: آراد دعواش کردم ديگه ناراحت نباش واخماتم وا کن... چند بار ديگه نوکش وبوسيدم وگذاشتمش تو قفس

-پس نوک اونو جاي لب من مي بوسي؟

برگشتم ديدم با اخم ودست به سينه به چهار چوب در تكيه داده ..به به... بدبخت شدم فكر كنم كل صحنه ها رو ديده ..پوزخندي زد وگفت:تو كه دلت ميخواد ببوسمت چرا به خودم نگفتي ونوک اون پرنده بيچاره روجاي لب من مي بوسي؟

نوک اين پرنده شرف داره به لباي كثيف تو كه هر كي از راه ميرسه با يه بوسه ازش - پذيراي ميكني

اومد جلو..رفتم عقب گفت:جدي؟چطوره لباي كثيف منم بچشي شايد بد نباشه ...مطمئنم از لباي علي خوشمزه تره

همين جور مياومد نزديک ومن ميرفتم عقب گفتم:نزديک ترنيا

چرا...؟بابتت پول دادم حيفم مياد بدون استفاده ومجاني بدمت به علي ..حقمه حداقل ببوسمت-

برو دل ارام وببوس-

اونو كه شب تو بغل خودم مي بوسمش-

ميرفتم عقب اون با قدم هاي اروم ميامد جلو يهو در باز شد وخاتون اومد تو..يه نفس بلند وراحت شدم خاتون با ديدن آراد تعجب كرد وگفت:اقا شما اينجا چيكار ميكنيد؟

يعني اجازه ندارم بيام ؟-

نه..نه اقا ببخشيد... منظورم اينكه ...چرا بي خبر خيلي خوش اومديد بفرماييد-

آراد به من نگاه كرد وگفت:نه..بايد برم اومدم به اين بگم زودتر بياد اندازه هامو بگيره

...گفتم:همين جا منتظر بمونيد تا مترو بيارم

بيا اتاقم...زودتر بيا چون عجله دارم-

..اينو گفت ورفت..همونجا وايسادم خاتون گفت:آيناز چرا وايسادي مادر برو ديگه

چه دل خجسته وميمون ومباركي داره اين خاتون ..مترو دفتر خودكارم برداشتم ورفتم به عمارت از پله رفتم بالادم اتاقش كه باز بود وايسادم كسي نبود رفتم تو..دور و برو يه نگاهي انداختم كه ا زاتاق لباس اومد بيرون كتش وتنش كرده بود گفت: فكر نمي كردم بياي

چرا نيام؟ فكر كردي ازت ميترسم؟-

اومد جلو...رفتم عقب همين جور كه نگام ميكرد كتش ودراورد كمي ترسيدم نكنه باز بخواد خريتي بكنه ..ميگن دوتا نامحرم نبايد تو يه اتاق تنها باشنا بخاطر اين چيزاست

با ترس رفتم عقب تر واون مياومد جلو تر گفتم:ميخواي چيكار كني؟

پوزخندي زد وگفت:زود باد خالي ميكني؟

-چي؟

-دو دقيقه پيش كه گفتي نمي ترسم حالا چي شده كه عقب عقب ميري؟

-ميخوام ميدون وبرا زور گويت.... با زكنم

-زود باش اندازهام وبگير ديرم شده

دفترو گذاشتم رو ميز مترو باز كردم پشتش وايسادم وشونه هاش واندازه گرفتم..چون اقا زرافه تشريف داشت مجبور شد رو پنجه پام وايسم ببينم چقدره...جلوش وايسادم از سر شونه تا مچ دست هم اندازه گرفتم ...نگاهش ورو خودم حس كردم سرم وبلند كردم وگفتم:چيزي شده؟

-نه ..فقط..چرا اندازه ها رو نمي نويسي؟

-يادم مي مونه ..دستت وببر بالا

-چرا ؟

-بايد زير بغلات واندازه بگيرم

-زير بغلام وميخواي چيكار؟

يهو يه چيز مسخره اي به ذهنم رسيد يه لبخند شيطنتي زدم وگفتم:ميخوام بدونم رشدش خوبه

با كمي گيجي گفت:رشد چي؟

..چند قدم ازش فاصله گرفتم وگفتم:مو

با چشاي گشاد نگام كرد ديگه واينستادم با خنده وجيغ از اتاقش زدم بيرون تا جاي كه جون داشتم از پله با سرعت مياومدم پايين يهو خوردم به مختار..همينجور كه از پله ها مي اومد پايين گفت:مختار بگيرش

منم به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:مختار بگیرش الان منو میکشه

آراد به پله اخر که رسید مختار تو هوا گرفتش آراد داد زد:ولم کن مختار..بزار حسابش برسم

خاتون و هم اومد تو سالن با نگراني گفت:چي شده اقا؟

آراد همين جور که سعي ميکرد از دست مختار فرار کنه گفت:چي شده؟ برو از اين دختره بپرس خجالتم نميکشه

من که پشت خاتون قايم شده بودم مختار خنديد وگفت:باز چيکا رکردي تو؟

هيچي..کاري که ايشون ناراحت بشه رو نکردم-

نکردي..مختار يه لحظه ولم کن-

مختار:قول ميدي نري طرفش

آراد با اعصبانيتي که داشت سعي ميکرد خودش واروم نشون بده گفت :اره...اره

مختارولش کرد يهو دويد طرفم جيغ کشيدم که دوباره مختار گرفتش وبا خنده گفت:تو که همين الان قول دادي..خب بگو چي شده؟

خاتون:اقا هر کاري کرده شمابببخشيد

خاتون چقدر ببخشم ...اخه تو چرا طرف اينو ميگيري؟..به خدا اگه دو روز تو انباري بندازمش ادم ميشه -

خب مادر حداقل بگو چي گفته؟-

گفتم:هيچي نگفتم

آراد:چيزي نگفتي ؟خجالت نکشيدي اون حرف وبهم زدي؟

نه..واسه چي خجالت بکشم ..يه رشد طبيعي که در بدن همه وجود داره اين که ديگه خجالت نداره -

ببين خانم اگه موهاي خودتت دومتره من اصلا مو ندارم-

من با موم میزنم شیش ماه یه بارم درنمیاد-

..مختار فقط آرادوگرفته بود و میخندید خاتون گفت:دختر این حرفا چیه میزني خجالت بکش

مختار:معلوم هست شما سر چي دعوا مي کنید؟

...هیچي خانم متر دستشون گرفتن که بیان موهاي زیر بغل منو متر کنن-

..مختار زد زیر خنده آراد با اعصبانتي داد زد :مختار

مختار سریع خندهشو جمع کرد وگفت:بله اقا...ببخشید

ولم کن...(مختار ولش کرد)بعد بگید چرا تنبیهش میکنید مي بینید همش تقصیر خودشه-

دل ارام سریع از پله ها امد پایین وگفت:چي شده؟..چرا دعوا میکنید؟

...آراد بدون اینکه جوابش بده از پله ها رفت بالا

مختار گفت:چیزي نیست دل ارام خانم

خاتون با خجالت لبشو گاز گرفته بود وگفت:حالا اگه بندازتت تو اون انباري حقت ..بعد بگو اقا بده

بعد رفت به اشپزخونه با لبخند سرم وانداختم پایین مختار همین جور که میخندید گفت:حداقل میذاشتي یه چند روزي اومدنش از بیمارستان بگذره بعد دوباره بفرستش اونجا ...اخه چرا اذیتش میکني؟

تقصیر خودشه ..نمیذاره دهنم بسته بمونه-

با همون اعصبانیت اومد پایین گفت:حیف که امانت علي هستي وگرنه میدونستم چیکارت کنم ..بریم مختار

با هم رفتن بیرون منم با خنده رفتم به اشپزخونه ..خاتون حسابي از دستم شاکي بود... ونصایح مختلفي بر ما فرود اورد که دختر باید سنگین باشد ..این حرفا وکارا درشان یک ....دختر بیست وچهار ساله نیست اقا رو اعصباني نکن وغیره وذالک

وقتي شامشون وخوردن ظرفا رو میشستم که تلفن اشپزخونه زنگ خورد گوشي رو برداشتم بله:...

دل ارام:ایناز ...آراد میگه بیا اندازهامو بگیر

-چشم..

..گوشي رو قطع كردم رفتم به اتاقم دفتر دستكم وبرداشتم خاتون گفت:كجا ايشاالله

خونه اقا شجاع ايشاالله...ميرم طول وعرض اقا رو متر كنم-

باز نخواي يه جاي ديگش و رو متر كني...ايندفعه ديگه مختار نيست جلوشو بگيره-

-نه آدم شدم...

خنديد وگفت:برو به سلامت

به سمت عمارت رفتم دم اتاقش وايسادم خودش ودل ارام رو تخت نشسته بودن وبه صفحه لپ تاپ نگاه ميكردن يه ضربه به در زدم نگام كردن گفتم:اجازه هست؟

...دل ارام:بيا تو

رفتم تودفترو گذاشتم رو ميز به آراد گفتم:بلند شيد اندازه هاتونو بگيرم

بلند شد رو به رو وايساد نگام كرد انگار هنوز كينه صبح تو دلش بود گفتم:دستتون وباز كنيد..

باز كجام وميخواي متر كني؟-

خنديدم گفتم:اندازه دور كمرتون

دستشو باز كرد مترو انداختم دور كمرش با عطر گرمش گرم شدم بوي خوبي ميداد نشستم ازكمر تا قوزك پاش واندازه گرفتم ماشاالله پا نيست شلينگه گفتم:باتونو با زكنيد.....

ديگه براي چي؟-

رونتون اندازه بگيرم-

پاشو باز كرد اندازه رونشم گرفتم مترو انداختم دور گردنم واندازه ها رو يادداشت كردم رو به روش وايسادم مترو انداختم دور باسنش كشيد عقب با اخم گفت:معلوم هست داري چيكار ميكني؟

خب دارم اندازهاتون ومیگیرم-

خب بگیر با باسنم چیکارداري؟... خیاط قبلیم این کارا نمیکرد- ..

جلو خندم وگرفتم وگفتم: به من مربوط نیست خیاط قبلیتون چیکا رمیکرده...اگه اندازه نگیرم ممکنه شلوارتون خراب بشه

دل ارام:آراد بزار اندازتو بگیره

برگشت سر جاش دور باسنش واندازه گرفتم ..داشتم یادداشت میکردم که گفت:تموم شد؟

...سرم پایین بود گفتم:بله

مطمئني جاي ديگم نميخواي متر كني؟-

همین جور که سرم پایین بود منظور حرفشو فهمیدم با یه لبخند موزیانه به زیپ شلوارش نگاه کردم وگفتم:اگه بخواي مترش میکنم...

لباشو داخل دهنش جمع کرد با اعصبانیت اومد طرفم تو گوشم گفت:برو خدا رو شکر کن که دل ارام اینجاست..وگرنه یه کاري میکردم که بدون متر کردن بفهمي اندازش چقدره

با ترس نگاش کردم یعني اینقدر خره که شوخیم وجدي بگیره...تو چشمام نگاه کرد وگفت:ولي خوشم اومد زود گرفتي چي گفتم...مثل بقیه دخترا خنگ بازي در نیوردي

همین جور که نگاش میکردم دل ارام با گیجي گفت:چي شده؟...مگه کارت تموم نشده آیناز؟ دیگه چیو میخواي متر کني؟

آراد:چرا عزیزم تموم شده..الانم دیگه میخواد بره

دفترم وجمع کردم گفتم:پارچه با مدل برام بیارید

...دل ارام بلند شد وگفت:بیا اتاقم بهت بدم.... پارچه پیش منه

با دل ارام رفتیم اتاقش پارچه رو بهم داد قرار شد فردا مدل وبهم بده ..رفتم به اتاقموخوابیدم..واي این پسر بعضي وقتا ترسناک میشه ..چقدر دلم براي پرهام تنگ شده معلوم نیست پسره کجا میزاره میره ..وقتي میره دیگه پیداش نمیشه

صبح مثل همیشه یه ربع به شیش بیدار شدم..اصلا دلم نمیخواست جاي گرمم وهواي سرد بیرون عوض کنم ...کاش اینجا هم مثل قطب شمال شیش ما شب بود ..تا باخیال راهت شیش ماه مي خوابیدم ..اوه اونوقت اون خروسم شیش ماه خواب بود ..فایده ندارم باید بلند شم ..بعداینکه خودم وذره پوش کردم به طرف اتاق آراد حرکت کردم ..دروباز کردم چراغم زدم ..با تعجب به دل ارام نگاه کردم این چرا اینجا خوابیده؟...پس آراد کو؟ درو بستم وچند تا اتاق وگشتم اما نبودش نکنه ترورش کردن..تو کتابخونه رفتم اونجا هم نبود ...یهو یاد اتاق دل ارام افتادم رفتم اونجا ..بله..همین جاست ..آراد گمگشته باز اید به اتاق دل ارام غم مخور... این چرا پیش دل ارام نخوابیده؟هه شاید دعواشون شده اتاقاشون وجدا کردن...کنار تخت وایسادم صداش زدم :"اقا...اقا.."نچ خبري از بیدار شدنش نبود ...دوباره صداش زدم" اقا..اقا.."چشماش وباز کرد پتو رو کشید رو سرش ...دستمو مشت کردم گذاشتم بالاي سرش ..چقدر دلم میخواست همینو بکوبم تو سرش دستمو برداشتم وکمي با اعصبانیت گفتم "..اقا...اقا"

پتو روازسرش برداشت با اخم گفت:این چه وضعه صدا زدنه؟

ببخشید...بلند شید ساعت شیش پنج دقیقه شده-

خودم میدونم ساعت چنده...لازم نکرده عین این پرنده که از ساعت میان بیرون دقیقه ها - رو هم اعلام کني

دوباره سرش وبرد زیر پتو..کور وپیرم کرد ..میدونم یه سي سال نمیکشم که تمام موهام سفید میشه خواستم برم که گفت: وان همین اتاق حاضر کن ...نمیخوام دل ارام بیدار بشه

چشم اقا-..

اومدم بیرون کاش یکي فکر خواب صبح زمستوني من بود ..کل زمستون وسرماش به خواب صبح وگرماي زیر پتوِ...اگه زمستون اینو از ادم بگیرن که دیگه چیزي براش نمي مونه...رفتم به اشپزخونه صبحانشو حاضر کردم رفتم بالا که وان وحاضر کنم دیدم آراد با درد نشسته وچشمامش فشار میده ..رفتم جلو گفتم:دراز بکش..

خوبم-..

بالشت ونزدیکش کردم وگفتم:نه..خوب نیستي دراز بکش

کمي رفت عقب وبه پهلوي راستش خوابید گفتم:تو که خوب بودي..چت شد یهو؟(چیزي نگفت فقط دستش رو شکمش بود)حموم نرو تا برات صبحونه بیارم

سريع رفتم پايين وبا سيني صبحونه برگشتم ..لبه تخت نشستم سيني رو گذاتشم رو عسلي .. لقمه جلوش گرفتم و گفتم:بيا بخور..

-نميتونم بخورم ..

-خيل خب دهنتو باز كن..

همين جور نگام ميكرد گفتم:چيه مگه اولين باره لقمه تودهنت ميكنم؟

چيزي نگفت ودهنش وباز كرد ...عين بچه اي سه چهار ساله اون خوابيده بود ومنم با لقمه هاي كوچيكي ميگرفتم وميزاشتم تو دهنش ...كمي كه بهتر شد بلند شد ليوان چايي رو برداشت يه قلپ ازش خورد گفتم:بهتري؟

فقط سرش وتكون داد..گفتم:ميخواي امروز نرو شركت

پوزخندي زد ليوان گذاشت تو سيني وگفت:عين مادر بزرگا نگران ميشي...نگران نباش ننه حالم خوبه

... با حرص گفتم: من هيچ وقت نگران تو نميشم

-... باشه ننه

با حرص سيني رو برداشتم ورفتم پايين مختار منتظر نشسته بود كنارش وايسادم وگفتم:سلام..

نگام كرد وگفت:سلام..خوبيد؟

-ممنون...ميشه يه چيزي ازتون بپرسم؟

-حتما...بفرماييد

بالا رو نگاه كردم تا خيالم راحت بشه آراد نمياد پايين گفتم:آقامون ميان وعدهاشو ميخوره؟

-اره خودم يه چيزي براش ميخرم ..ولي به زور ميدمش بخوره ...چطور؟

-هيچي...ممنون

رفتم به اشپزخونه ظرفا رو شستم وتكه گوشتي كه از ديشب اضاف اومده بود وبراي داگي كنار گذاشته بودم برداشتم ..بعد اينكه آراد رفت ...پيش داگي رفتم خودش نبود اما صداش

میاومد هر چي چشم چرخوندم ندیدمش رفتم پشت عمارت دیدم با پارس دنبال یه گربه کوچیک بد بخت میدوه با گوشت تو دستم دنبال داگي دویدم دادزدم:"ولش کن..چیکار اون زبون بسته داري وحشي"...داگي بدون توجه به من دنبال گربه بیچاره میدوید منم دنبال داگي دوباره داد زدم:"گناه داره ولش کن بي صاحب" ..گربه صدا میداد ومیدوید مش رجب من ودید وگفت:ایناز ولشون کن ..

چیو چیو ولشون کنم ..این سگ زبون نفهم ولش کنم گربه رو میخوره-

همینجور که دنبال داگي میدویدم داد دزم:"مگه با تو نیستم داگي..میگم ولش کن".... یهو گربه چرخید اومد طرف من با چشم گشاد وایسادم از زیر پام رد شد جیغ زدم داگي اومد طرفم..سریع دستمو جلو ش گرفتم وداد زدم:وایسا...

داگي با زبون اویزون وایساد ونگام کرد گوشت وانداختم جلوش وگفتم:این وبخور با گربه دیگه کاري نداشته باش ..عین صاحبت بي رحمي اخه با اون گربه چیکار داري؟

گوشت وبرداشت ودنبال گربه که دیگه دور شده بود دوید با اعصبانیت داد دزم:پدر سگ زبون نفهم...کپ صاحبتي

چند قدم رفتم که صداي خنده یکي بلند شد سرم وبلند کردم دیدم دل ارام از پنجره اتاقش داره نگام میکنه گفت:خیلي باحالي آیناز..چند دقیقه است دارم نگات میکنم

با ترس گفتم:با صداي من بیدار شدي؟

.. نه..سه تاتون-

اها...میگم همه حرفامو شنیدي؟-

-اره..

اوه اوه بد بخت شدم الان میره همه حرفامو میزاره کف دست آراد با خنده گفتم:میگم دل ارام نهار چي دوست داري برات بپزم؟

همینجور که میخندید گفت:نترس به آراد چیزي نمیگم

یه نفس راحتي کشیدم ورفتم سمت عمارت که مش رجب اومد سمتم وگفت:عملیات با موفقیت انجام شد؟

گفتم:بله...چرا نبسیش؟

-پاش درد میکرد اقا گفت چند روزي بزار ازاد باشه...

-این پاش درد میکرد واینجوري میدوید ؟

خندید وگفت:میشه چند لحظه بیاي؟

-باشه..

با هم رفتیم به خونه تو هال وایسادم مش رجب رفت به اتاق وبعد چند دقیقه اومد بیرون یه جعبه طلا جلوم گرفت وگفت:ببین این خوبه؟

درش وباز کردم یه گردنبد ظریف وخوشکل با لبخند گفتم:اره خیلي واسه کیه؟

-خاتون..فرداشب تولدشه

-واقعا؟ ..چرازودتر بهم نگفتي یه چیزي براش بگیرم؟

-ببخشید... خودمم یادم نبود دیروز عصر یادم اومد... سریع رفتم اینو براش خریدم...خوبه دیگه؟

بهش دادم وگفتم:اره ..عالیه

-پس کیک وشیریني تولدش با من

-بلدي؟

-اره...یه شیریني برات درست کنم که تا حالا هیچ شیریني فروشي درست نکرده باشن

-راست میگي؟

-بله..

-باشه..پس شیریني وکیک با تو

-پس یه چیزاي لازم دارم برات مینویسم برام بگیر

-باشه..

رفتم اشپزخونه دل ارام داشت صبحونه میخورد گفتم:راستي دل ارام مدل پیدا کردي؟

هنوز نه..ميخواي با هم نگاه كنيم شايد تويه چيزي پيدا كردي؟-

باشه..پس زودتر صبحونتو بخور چون برا ي دوختش زياد وقت ندارم-

بعد اينكه صبحونش وخورد لپ تاپ آراد واورد تو سالن پذيراي نشستيم و به عكسا نگاه كردم به جز يكيش بقيش چنگي به دلم نميزد يعني اين مدل بيشتر به آراد مياومد گفتم:همين يكي خوبه عكسشو بهم بده

بدون الگو مشكلي نداري؟-

...بلند شدم با لبخند گفتم:نه

رفتم به اتاق آراد ومشغول تمييز كردن اتاقش شدم كف وحسابي سابيدم كنار تختش رفتم رو تختي رو زدم بالا كه زير وهم تمييز كنم رفتم زيرش وبا يه دستمال شروع كردم به تمييز كردن اخه بگو پسره احمق كي ميخواد زير تخت وببينه كه ميگي زير تختم تمييز كن...سرم وبلند كردم محكم خورد به تخت ..اخ ..دستمو گذاشتم رو سرم برگشتم به تخت چند تا دري وري گفتم..بعد اينكه زير تخت تمييز كردم رفتم اتاق لباس، لباسايي كه شسته بودم وگذاشتم سر جاشون..داشتم مي اومدم بيرون كه چشمم افتاد به يه كاشي كه اطرافش با بقيه فرق داشت..سياه تر بود كنار نشستم با دستش فشارش دادم...تكون خورد انگشتام وكردم زيرش وبلندش كردم با تعجب نگاه كردم يه دفتر خيلي قديمي كه اطرافش پاره شده بود داخل يه گودي افتاده بود..برشداشتم .. باز ش كردم اول صفحه با يه دستخط بچه گونه نوشته بود ..."امروز بابام مامانم وزد...مامانم دستش درد گرفت شوحر اَمم" ..خنديدم شوهر عمه رو چه جوري نوشته ..."مامانم وبرد دكتر من گريه كردم اما منو نبردن داداش اَ لي پيشم موند وگفت حال مامانت خوب ميشه اما من بابام ودوست ندارم...چون هميشه دَوام ميكن."..باز خنديدم اين آراد حتما املاش زير ده بوده...نگاه تورو خدا دعوام ميكنه وعلي رو چه جوري نوشته ..."باباي داداش اَلي هيچ وقت اونو نميزنه اما باباي من هميشه منو ميزنه...مامان بزرگم ميگه هر كي نزر كنه ارزوش براورده ميشه منم نزر ميكنم بابام بميره يه....

آيناز..آيناز-

واي خاتون.. سريع دفتر وگذاشتم وكاشي رو گذاشتم روش ....خاتون گفت: آيناز اينجايي؟

اومدم بيرون گفت:تو اون تو چيكار مي كردي؟

هيچي..لباساش وگذاشتم-

انگار یه چیزي یادش اومد گفت:راستي تو به این داگي چي دادي؟

گوشت...مگه چیزیش شده؟-

با نگراني گفت:اره...افتاده رو زمین وناله میکنه مش رجبم نمیدونه چشه رفته دنبال دکترش

خندیم وگفتم:این سگه دکتر مخصوص داره ؟

خند ایناز...اگه اقا بیاد مکشتت-

یعني بخاطر یه سگ میخواد یه ادم وبکشه؟-

... فقط دعا کن نمیره-

اینو گفت ورفت بیرون..خیلي اشغاله اگه بخواد همچین کاري کنه پشت سر خاتون رفتم دل ارام کنار داگي نشسته بود منم کنارشون وایسادم...بیچاره افتاده بود رو زمین وناله میکرد حتي جون نداشت پلکاش وتکون بده

خاتون:مطمئني فقط بهش گوشت دادي؟

با دیدن داگي ترسیدم وگفتم:اره بابا...مش رجب ودل ارام دیدن

دل ارام:راست میگه من دیدم فقط گوشت دستش بود

مش رجب با یه مرد که کیف دستش بود اومد سمت ما کنارش نشست وگفت:چي بهش دادین ؟

..خاتون:فقط گوشت

گوشته که فاسد نبوده؟-

..خاتون نگام کرد گفتم:نه اقا سالم بود

خاتون :ایناز برو زیر قابلمه ها رو خاموش کن

رفتم به اشپزخونه زیر قابلمه رو خاموش کردم که صداي پارک کردن ماشین آراد اومد ...یه ترس تو وجودم ریشه زد میترسیدم برم بیرون چند دقیقه بعد صداي فریادش بلند شد:کجاست؟

خاتون:اخه این دختر که تقصیري نداره فقط بهش گوشت داده...شاید خودش یه چیزي خورده

...از کجا معلوم خودش تو گوشته یه چیزي نکرده باشه ؟-

اینا زکه با سگ شما دشمني نداره-

با خودم که داره...بهت میگم کجاست؟-

واي..با ترس ناخن هامو مي جویدم امروز انباري حتمیه بدبخت شدم عجب غلطي کردم به این سگه زبون نفهم غذا دادما...با چهره برفروخته امد تو خاتون ودل ارام پشت در شیشه اي اشپزخونه وایساده بودن دل ارام که از ترس جرات نمیکرد بیاد تو خاتونم میدونست اینجور موقعا نباید دخالت کنه گفت:به داگي چي دادي؟

با ترس که از صدام مشخص بود گفتم:به خدا به جز گوشت چیز دیگه اي بهش ندادم

انگشت اشارشو اورد بالا وگفت:از دروغ متنفرم ...راستشو بگو چي بهش دادي؟

دیگه از ترس نزدیک بود گریه کنم گفتم:به خدا فقط گوشت دل ارام شاهده ازش بپرس

اومد جلوتر با اعصبانیت بیشتري گفت:بار اخر ازت میپرسم ...چي بهش دادي؟

..تو چشماش نگاه کردم اروم گفتم:هیچي

مچ دستمو گرفت وکشید ...مقصد ومیدونستم گریه کردم اما التماس نکردم میدونستم راه به جاي نمیرسه... انداختم تو انباري وگفت:خودت خواستي

درو بست صداي التماس خاتون ومي شنیدم همونجا رو زمین دراز کشیدم چشمام وبستم تا تاریکي وتنگي نفس اذیتم نکنه ...به یاد روز هاي خوشي که با نسترن داشتم دعواهاي که میکردم، یاد نوید وکمک هاي که بهم میکرد وهیچ وقت فکر نمي کردم فقط بخاطر دوست داشتنه منه ..به یاد مادرم وتمام اتفاقاي تلخ وشیریني که بینمون افتاد فکر میکردم ..به یاد لیلا و دخترا چقدر دلم براشون تنگ شده ...کاش منم پیششون بودم ..تنگي نفس اومد سراغم کاري نکردم هنوز رو زمین خوابیده بودم التماس نمیکنم...من پیش آراد از یه سگ پست تر بودم که اینجا انداختم پس باید بمیرم ..کم کم حس سستي وخواب الوگي به سراغم اومد چشمم وبستم دیگه چیزي نفهمید م

چشمام وباز کردم یه بوي خوبي به مشامم رسید..چه اتاق قشنگي یعني من الان تو بهشتم ..اطراف ونگاه کردم یه میز نقشه کش که یکي پشتش به من نشسته بود داشت نقشه میکشید

يه لباس ابي وشلوار مشكي پاي پرهنش وروي چرخ صندليش كذاشته بود ...فكر نميكردم حوريه بهشتي هم مهندس باشن ..حتما خدا ديده من رو زمين خيلي سختي كشيدم..يه حوريه مهندس بهم داده ...ولي از پشت خيلي اشناست نشستم تک سرفه اي كردم با صندليش چرخيد با خوشالي گفتم:پرهام...تويي؟كي اومدي؟...خيلي بي معرفتي يک ماه پيش رفتيم شمال ديگه پيداتت نشد..كجا رفتي؟

عليک سلام ..اجازه بده خوب منم حرف بزنم خوبي؟-

اره....حالا بگو براي چي نيومدي؟-

قيافش گرفته و ناراحت بود گفت: دعواي تو كامليا رو شنيدم خيلي ازدستش عصبي شدم ودعواش كردم يعني يه جوري تو مخش فرو كردم كه دوستش ندارم...بعد اينكه شنيدم با امير برگشتي تهران من وآبتينم برگشتم تا الانم خونه بودم سرم شلوغ بود نميتونستم بهتون سر بزنم....حالا تو بگو ..چيكار آراد كردي كه انداختت انباري؟

خاتون بهت نگفت؟-

چرا گفت ...اخه تو چيكار داري كه به سگ اون غذا ميدي؟-

اخه يه تيكه گوشت اضاف اومده بود گفتم حيف نعمت خدا حروم بشه بندازم جلو اين سگ - زبون نفهم ...چه ميدونستم معدش به غذاي اضافه عادت نداره

لبخند زد وگفت:هر چي ميكشي دست اين دل رحم بودنت...الان بهتري؟

اره خوبم..-

من نميدونم اين آراد تنبيه بهتر از انباري براي تو سراغ نداره كه هي ميفرستت اون تو؟-

چون ميدونه من از تاريكي ميترسم اين كارو ميكنه....ممنون كه نجاتم دادي-

من نجاتت ندادم...وقتي اومدم اتاقم ديدم اينجا خوابيدي..از خاتون پرسيدم گفت چه اتفاقي - افتاده و(با كمي مكث نگام كرد وبا لبخند گفت)آراد اوردت اينجا

با حالت تعجب وشوک نگاش كردم ...آراد؟؟امكان نداره اون خودش منو انداخت توانباري اونوقت بياد نجاتم بده؟؟مگه مريضه ؟باورم نميشد قابل هضم نبود ..يعني من...يعني من تو بغل آراد بودم؟؟پس بقيه هم اين صحنه رو ديدن واي ابروم رفت

كجاي ايناز؟-

ها؟..چي؟ ..با من بودي؟-

اره..ميگم خاتون ده دفعه رفت و اومد ببينه بهوش اومدي اي نه ..اگه حالت خوبه برو يه سر بهش بزن گناه داره خيلي نگرانت بود -

سرمو تكون دادم وگفتم:باشه الان ميرم

به سمت در رفتم گفت:نميخواي براي تشكر يه كاري برام كني؟

تو كه براي من كاري نكردي ....تشكر برا چي؟-

دست شما درد نكنه ...همين كه اجازه دادم تو اتاقم بخوابي تشكر نميخواد ؟-

خنيدم وگفتم:ببخشيد حق با شماست ...شام جبران ميكنم

از اتاقش اومدم بيرون ورفتم اشپزخونه خاتون نبود يهو دل ارام جلوم سبز شد وگفت:خوبي؟

ممنون بد نيستم-..

وقتي تو بغل آراد تكون نميخوردم گفتم مردي...خيلي گريه كردم خاتون بيچارم با گريه من گريه كرد اون بيشتر نگرانت بود -

با لبخند گفتم :از اينكه نگرانم بودي ممنون...خاتون كجاست؟

خونه خودشون...-

بعد مي بينمت فعلا-

رفتم به خونه تو اشزخونه مشغول چاي ريختن بود گفتم:سلام... بر.... خاتون نگران خودم

سرش وبرگردوند با خوشحالي اومد طرفم صد بار قربون صدقم رفت وبا گريه بغلم كرد به زور خودم واز بغلش دراوردم وبا هم چاي خورديم باز خاتون شروع كرد به نصيحت كردن اونم نه يک ساعت سه ساعت تمام...بعد از اينكه نماز مغرب وعشام خوندم رفتم سراغ اشپزخونه وهشت نوع غذا پختم خاتون با تعجب به غذا ها نگاه كرد وگفت:دختر اين همه غذا براي چي پختي؟

براي تشكر از يكي...-

لبخند شيطنتي زد وگفت:آراد..؟

اخمام وتو هم کردم وگفتم:خیر ...گزینه اشتباه انتخاب کردید

احیانا پرهام که نیست؟-

....چرا هست-

خاتون با حالت کلافگي عصبي گفت:واي دختر من از دست تو کجا برم؟...اگه اقا بفهمه ....براي کسي جز خودش غذا پختي که

که چي خاتون؟این غذا براي پرهام تنها که نیست براي خودشم هست...دیگه از چي میخواد - شکایت کنه؟

...به خدا این چند ماه یکه اومدي به اندازه چند سال پیرم کردي-

...شرمنده-

... دشمنت شرمنده تو منو با این کارات حرص نده نمیخواد شرمنده باشي-

دل ارام اومد تو وگفت:میشه شام وبیارید ؟آراد خیلي وقته اومده

... باشه مادر تو برو ما الان میاریم-

به خاتون کمک کردم میز وبچینه... میز اشپزخونه هم براي پرهام چیدم پرهام با سوت زدن میاومد سمت اشپزخونه که دیدن میز با همون حالت سوت زدن خشکش زد وگفت:اَههههه....چقدر ....شام

نشست وگفت:دستت درد نکنه حالا قابل خوردن هم هست؟

...دوست نداري نخور-

برو به پیش مرگم، آراد بگو بیاد اینا رو بخوره ...اگه چیزي توش باشه اول اون بمیره-

...اینقدر حرف نزن بخور -

از کدوم شروع کنم ؟-

...از سوپ-

کنارش نشستم وبراش کشیدم گفت:چقدر خوبه ادم یه خدمتکار داشته باشه

با تاکید گفتم:پرهام..

...ببخشید...چند قاشق ازش خورد وبا قیافه تو هم گفت:اَه... اَه-

چي شد؟-

با قیافه خوشحال گفت:خیلللللي خوشمزست دستت درد نکنه

... اي درد نگيري ترسيدم-

خاتون اومد تو وگفت:آیناز جان پاشو برو اقا اومده

...من نمیرم خاتون، خودت بروبراشون غذا بکش-

پرهام تو یه ذره نصیحت کن ...به خدا اگه نره الان اقا میاد یه بلاي دیگه سرش میاره-

پرهام نگاه کرد و با اداي خاتون گفت:خب راست میگه دیگه مادر برو به بچم برس شده پوست واستخون

خندیم پرهام نگاش کرد وگفت:خوبه مادر؟

خاتونم خندید وگفت:جفتتون براي هم خوبید

خاتون رفت ...براي خودم سوپ کشیدم که پرهام گفت:خدمتکار آیناز زشتو برام سالاد بکش

...زشتو خودي-

با لبخند براش سالاد مي کشیدم که آراد غضبناک اومد تو خاتون با نگراني پشتش وایساده بود ..الان درکش میکنم که چه جور بخاطر من پیر شده وبا اعصبانیت سرش وتکون داد وگفت:نه مثل اینکه هر روز داري پیش رفت میکني ...تو خدمتکارمني یا این؟

گفتم:شما..

با قدم هاي عصبي رفت سر میز...رو میزي رو تو مشتش گرفت کشید که هر چي غذا رو میز بود افتاد زمین وظرفا شکست با همون اعصبانیت گفت:چرا به جاي اینکه از من پذیرایي کني اینجا نشستي وبه پرهام مي رسي ؟

...خب-

داد زد:خب چي؟

پرهام:بسه آراد..يه غذا كه اين قدر اربده كشي نميخواد ...از سنت خجالت نميكشي اين دخترو اينقدر اذيت ميكني؟ ادم هر چقدرم از يكي بدش بياد ديگه اينجوري شكنجش نميده

تو يكي خفه شو پرهام....ديگه حق نداري پاتو بزاري تو اين خونه-

ميام ...هر وقت كه دلم بخواد ميام-

آراد به سمتش حمله كرد يه مشت زد تو صورت پرهام كه نقش زمين شد دماغش خون اومد بلندش كرد دو تا مشت ديگه زد من جيغ ميكشيدم وگريه ميكردم كاري از دستم برنمي اومد...يقشو گرفت وبلندش كرد دستشو گذاشت رو گلوشو وچسبوندش به ديوار وگفت:شنيدم چي گفتي؟

با صداي خفه گفت:بازم ميام

آراد فشار دستشو بيشتركرد طاقت نيوردم رفتم سمتش وبازوبازوي آراد و مي كشيد م اماتكون نميخورد با اين كه لاغر بود اما محكم وايساده بود خاتون با التماس گفت:اقا ولش كنيد ..داره ميمره

پرهام سعي ميكرد از دست آراد خلاص بشه اما بي فايده بود نميدونستم چيكا ركنم ...دستمو گذاشتم رو شكم آراد وميكشيدمش عقب بازم تكون نخورد ديگه با گريه داد زدم:آراد ولش كن كشتيش....

نگام كرد دستشو از رو گلوي پرهام برداشت پرهام افتاد زمين وسرفه ميكرد كنارش نشستم صورتش خوني بود خاتون هنوز وايساده بود نفس نفس ميزد ونگام ميكرد خاتون اب اورد گفتم:پرهام بيا يه قلپ از اين بخور

نميخورم-..

به آراد نگاه كرد گفتم:بخور ديگه خواهش ميكنم

ليوان وبرداشت بلند شدم رفتم سمت جعبه كمک هاي اوليه پنبه برداشتم آراد به پرهام گفت:همين امشب از اينجا ميري...اگه يه بار ديگه پات وبزاري تو اين خونه ميكشمت

رفت بيرون با پنبه بيني پرهام و تميز ميكردم كه بلند شد گفتم:پرهام كجا ميري؟

ميرم خونه خودم- ...

همینجور که میرفت پشت سرش رفتم وگفتم:حداقل...بزار صورتت وتمیز کنم

-نمیخواد..

از پله ها رفت بالا..لعنت به تو آراد همونجا نشستم که پرهام امد پایین صورتش تمیز بود ولباسش عوض کرده بود با لبخند گفت:خودتو ناراحت نکن دوباره برمیگردم

-پرهام..خواهش میکنم دیگه نیا

-میام خدا حافظ

تا دم در عمارت بدرقش کردم...درو بستم آراد با اخم جلوم وایسادم بود وگفت:عشقت رفت؟...حساب عُشقات دستت هست؟علي...آبتين....پرهام.....آریا اگه کسي رو جا انداختم بگو

چيزي نگفتم ورفتم سمت اشپزخونه کمک خاتون کردم خورده شیشه ها رو جمع کنه...با شکم گشنه رفت کاش حداقل یه چيزي ميخورد ميز وجمع کردم...از دل ارام وآراد پذيراي ... کردم ... از روزي که دل ارام اومده ديگه براش کتاب نميخونم وساعت يازده ميخوابم

صبح از خواب بیدار شدم...چقدر خوب میشد امیر امروز بیاد دلم پوسید تو این خونه حداقل اون منو میبره بیرون اما این چي؟ فقط بلده فرمان صادر کنه داشتم به سمت عمارت میرفتم که دیدم داگي داره کش وقوس به بدنش میده با خوشحالي رفتم طرف شوگفتم:سلام داگي...خوبي؟

پارس کرد...میدوني به خاطر تو صاحبت دیروز چه بلاي سر من اورد ؟...نه معلومه که نمیدوني چون مریض بودي وکسي بهت چيزي نگفته...میرم صاحبت وبیدا رکنم بعدا میام پیشت

چند قدم رفتم که پارس کرد گفتم:میام پیشت صدا نده

از پله ها رفتم بالا در اتاقش وباز کردم چراغ وزدم ...از دیدنش حس تنفرم بیشترشد ..ادم قحط بود که من باید خدمتکار این میشدم؟صداش زدم:"اقا...اقا بزرگ "خندیدم..."اقا جون."..دستم وگذاشتم جلو دهنم میخندیم باز صداش زدم" حاج اقا آراد "... "اقاي خان بزرگ "...دوباره خندیم چه خواب سنگيني داره دهانم بازکردم که یه چیزدیگه بگم یهو بلند شد یقمو گرفت وکشید طرف خودش ...خوابندم رو تخت خودشم روم خوابید با اعصبانیت گفت:اگر جرات داري يه بار ديگه اونجوري صدام کن...

يا خدا رحمي بنما...خاک تو سرم ...خاک عالم تو سرم ...تو اين چند ماه..به اندازه امروز ازش نترسيده بودم اگه تا 59ثانيه ديگه ولم نکنه تختش از ترس خيس ميکنم با همون حالت ترس گفتم:ببخشيد..يعني غلط کردم...اصلا گُه خوردم....(فقط نگام ميکرد انگار راضي نشد) پشکل خوردم خوبه ...؟پهن گاو چي؟

اين لاغر مردني چرا اينقدر سنگيه دارم له ميشم گفتم:ميشه بلند شيد؟نفسم داره ميگيره

خيلي وقت پيش بايد اينجوري نفستو مي گرفتم-

...اي خدا نفستو بگيره من از دستت راحت بشم...گفتم:تو رو خدا بلند شيد

چرا بلند شم من هنوز اون کاري که دلم ميخواد ونکردم-

ترسم بيشترشد...اب دهنم وقورت دادم وگفتم:دل ارام جون وفرحناز خوشکلت هستن برو سراغ اونا

مي بينم تو اين اوضاع شرايط هنوز زبون درازي ميکني... اونا ظريف وشکنندن بهشون - دست بزني ميشکنن ...اما ظاهرا تو پوستت کلفت تره

تکون خوردم وداد زدم :از روم بلند شو...موش کور

دستشو گذاشت رو دهنم وگفت:چي گفتي؟

واي...عجب گَندي حالا چيکار کنم؟ هنوز دستش رو دهنم بود نگاش کردم يه چيزي گفتم نفهميد دستش وبرداشت وگفت:چي ميگي؟

..اروم با خجالت گفتم:جات وکثيف کردم

سريع نشست وگفت:چي کا رکردي؟

به شکمم نگاه ميکردم بااعصبانيت گفت:با توام ميگم چيکارکردي؟

...برو اونور تخت بشين تا بلند شم ببيني-

از رو تخت بلند و شد وگفت:حالا انگار چه شاه کاري کرده که ميخواد نشونمم بده ...هر غلطي کردي خودتت تميز ميکني ...(هنوز خوابيده بودم)پس چرا بلند نميشي؟

با انگشت اشاره گفتم:اینجا که وایسادي نه ...برو پایین تخت وایسا اخه ممکنه بوش اذیتت کنه

سر تا پاش شده بود حرص واعصبانیت...رفت پایین اروم بلند شدم یه نگاه خنده امیزي بهش انداختم وسریع به طرف در دویدم وبا خنده گفتم:گول خوردي...گول خوردي

رفتم بیرون سرم وکردم تو دیدم داره به جاي تمییز من با اعصبانیت نگاه میکنه نگام کرد سریع رفتم پایین دادي زد که شنیدم:فکر کردي میتوني از دستم در بري؟

واي نزدیک بود دستي دستي بدبختم کنه ..حالا چه جوري صبحونشو ببرم ..واي وانو چیکا رکنم؟...چاي واب میوشوحاضر کردم...با قدم اروم رفتم بالا پشتش به در بود یعني میرفتم تو منو نمیدید..اروم از پشتش رفتم سمت حموم...باز خدا رو شکر یه چیزي گذاشته تو گوشش که صدا ي منو نمیشنوه سریع رفتم حموم وبا دل خوشي فراوان وانوپر کردم شیرو بستم خواستم برم که دیدم با اخم به چار چوب در تکیه داده گفت:کي گول خورده؟

خودم وجد وابادم-

اون وکه بله...ولي انیجوري من راضي نمیشم (چند قدم اومد جلو رفتم عقب گفت)امروز - .... هوس کردم با خدمتکارم حموم کنم

اینو که گفت مایل شدم به سمت راستش چون فضاي بیشتربراي فرار بود یه قدم دیگه که اومد جلو سریع از کنارش در رفتم....با سرعت هر چه تمام تر به سمت خونه دویدم ..من دیگه عمرا پاتو نمیزارم تو اونو اتاق...خودمو انداختم تو خونه ونفس نفس میزدم...خاتون تو اشپزخونه بود نگام کردوگفت:بازم؟

به جان من خاتون تقصیر من نیست ...اون خرس قطبي ...اصلا ولش کن خاتون التماست - میکنم جون کي که دوست داري ...جون مش رجب ..جون بچه نداشتت خودت برو به این ساموراي صبحونه بده

خاتون مونده بخنده یا دعوام کنه گفت:معلوم هست داري چي میگي؟..جون بچه نداشتم دیگه چرا قسم میدي؟

چیکا رکنم ...مغزم دیگه نمیکشه (ملتمسانه گفتم)میري؟-

نرم چیکارکنم-..

الهي من فداي اون چشماي خوشکل مشکیت بشم-

نگاش کردم یادم افتاد امروز تولدش یه لبخند زدم با تعجب گفت:دیونه شدي؟...به چي ميخندي؟

هيچي...خاتون بدو صبحونه اين ساموراي بده تا صداش درنيومده-

خاتون رفت صبحونه آراد وداد الحمدوالله به خاتون گير نداد که چرا من براش صبحونه نبردم ...چيزهاي که لازم داشتم وديروز مش رجب برام اورده بود ...ساعت ده دل ارام تو اشپزخونه صبحونه ميخوردوخاتونم داشت نخود تميز ميکرد حالا چه جوري اينو بيرون کنم؟

دل ارام:چي شده آيناز چرا اينجوري به خاتون نگاه ميکني؟

خاتون نگام کرد،گفتم:ها...؟هيچي....؟همين جوري اخه بخاطر زحمت زياد پير شده وصورتش چين وچروک برداشته ..پاهاشم که ديگه به درد نميخوره بايد بره عوضش کنه ...همش تقصير اين اقاست ميدونم ....ميگم خاتون چند سالته؟

خاتون با تعجب گفت:حالا چي شده که امروز به فکر من افتادي؟

خنديدم گفتم:من هميشه به فکر شمام فقط بروز نميدادم

اها...بله، 45سالمه-

بايد هر طور شده امروز بيرونش کنم ...فقط خدا کنه کاري نکنه که مجبور شم به زور متوسل شم...ظهر آراد اومد ميز وچيدم وقتي نشست گفت:برو ببين دل ارام کجاست

رفتم بالا ديدم رو صندلي ميز ارايشيش نشسته ونمي تونه موهاش وجمع کنه با درموندگي نگام کرد وگفت:خوش به حالت موهات فره وعين من لخت نيست ...ببين هر کاري ميکنم جمع نميشه

با لبخند رفتم طرفش وگفتم:درست بشين تا موهات وجمع کنم

درست نشست سريع همه موهاش وبه جز يه دسته کوچيک که جلوش گذاشتم بقيه رو پشت جمع کردم وبا کليپس بستم

با خوشحالي گفت:واي ممنون ..دستت درد نکنه خيلي خوب شده

خواهش ميکنم-

....با هم رفتيم پايين آراد ديدش وگفت:عروسک خودم چه خوشکل شدي

دل ارام لبخندي زد وکنارش نشست..گفت:چشمات قشنگ مي بينن

... چشماي من هر چي باشه از چشماي تو خوش رنگ ترنيست-

... رفتم جلو خواستم بشقاب دل ارام بردارم گفت:نه نميخواد خودم ميکشم

... آراد :عزيزم بشقاب وبهش بده برات بکشه

گناه داره خيلي کا رکرده خسته است ..يه غذا کشيدن که منو خسته نميکنه-

کار خدمتکارهمينه که کار کنه وخسته بشه تو نميخواد به فکر اين باشي-

بدون هيچ حرفي رفتم جلو بشقاب دل ارام وبرداشتم وبراش کشيدم..براي آراد هم کشيدم وجاي هميشگيم وايسادم ..همه غذاي دل ارام آراد با قاشق گذاشت مي زاشت دهنش ...حتي نزاشت يه کاهو با چنگالش برداره...چقدر دلم براي فرحناز تنگ شده...يادش بخير مياومد اينجا وبا هم دعوا ميکرديم کجايي فرحنازکه يادتت بخير ...از روزي که دل ارام اومد فرحنازم با آراد قهر کرد..بعد اينکه ميزوجمع کردم وظرفاش وبردم به اشپزخونه خدا رو شکر خاتون پيداش نشد سريع درو قفل کردم در شيشه اي هم قفل کردم وپردش کشيدم يه نفس راحت کشيدم ....الان مي تونم با خيال راحت کارم وانجام بدم ..ظرفا رو شستم که ....خاتون در زد پشت در وايسادم وگفتم:خاتون يه امروز وبي خيال اين اشپزخونه شو

اون تو داري چيکار ميکني؟-

ميخوام خودکشي کنم...خواهش ميکنم برو بزار بدون نگراني خودم وراحت کنم-

کمي وايسادم صداي نيومد... مثل اينکه قانع شد ...سيباي که شسته بودم واز يخچال برداشتم يه کارد بزرگ هم به دست گرفتم کارد وبلند کردم ..که يهودر شيشه اي اشپزخونه شکست از ترس جيغ زدم ..يا خدا اين کدوم ديونه بود درو شکوند؟مش رجب پرده رو زد کنار واومد تو ...پشت سرش خاتون مش رجب با نگراني گفت:ميخواي چيکار کني آيناز؟براي چي ميخوا ي خودتو بکشي؟...اون کاردو بده به من خطرناکه

با چشاي گشاد به چماقي که دست مش رجب بود وباهمون در وشکونده نگاه کردم خاتون گفت:عزيز دلم به خدا خودکشي راهش نيست اون چاقو رو بده به ما

مش رجب :اره راست ميگه ايناز چاقو رو بده به ما

دستمو زدم تو سرم گفتم:واي ...واي ...مش رجب چيكار كردي ؟اي خدا ببين من گير كيا افتادم اينجا دار المجانين نه عمارت ...اخه كي ميخواد خودشو بكشه مش رجب ؟...

خاتون گفت ميخواي خودكشي كني-...

پنچر شدم گفتم:مش رجب جان مگه قرار نبود من تو اشپزخونه براي امشب يه چيزاي رو حاضر كنم؟

مش رجب با لودگي گفت:براي امشب چي ميخواي حاضر كني؟

پوفي كردم انگشت اشارم وزدم به ميزوگفتم:امشب ..امشب چه خبره ؟براي همون

يهو با خوشحالي گفت:اها...ميخواستي براي تولد خاتون كيک وشيريني درست كني

محكم زدم به پيشوني خودم..اي خدا خاتون عاشق چيه اين شده ؟بد بختمون كرد خاتون زد زير خنده وگفت:رجب جان تو كه همه چي رو لو دادي...

با دلخوري به مش رجب نگاه كردم اونم با شرمندگي گفت:ببخشيد ايناز ...از دهنم در رفت نخواستم بگم

قيافه معصومي به خودش گرفته بود خنديم وگفتم:عيب نداره...حيف شد ميخواستيم سوپرايزش كنيم

خاتون :خيالتون راحت من چيزي نشنيدم

مش رجب باور كرد وگفت:راست ميگي چيزي نشنيدي؟

خاتون خنديد وگفت:نه ...

مش رجبم خنديد ...خاتون خواست كمكم كنه ولي نذاشتم گفتم به مش رجب قول دادم خودم همه چيزي رو حاضر كنم ...كارگرا مشغول نصب در شيشه اي بودن منم كيک وشيريني درست كردم ...خودمم شام درست كردم هر چند خاتون زياد اصرار كرد ولي من به مناسبت تولدش مرخصي بهش دادم ..دل ارام هر بيست دقيقه به اشپزخونه سر ميزد يه ناخونكي به شيريني ها ميزد وميرفت ...ساعت هشت ديگه همه چي تموم شد ولي خستگي تو تنم بود اونقد ركه ديگه جوني به پا نداشتم تو اشپزخونه نشسته بودم كه فرحناز پيداش شد .....نميدونم چرا از ديدنش خوشحال شدم با همون قيافه مغرورانه وخودخواهانه..جلوم وايساد وگفت:آراد كي مياد؟

-الان ديگه پيداش ميشه...

-اين دختره هنوز اينجاست؟

-بله...

كيفشو محكم زد به ميز ورو به روم نشست...با اعصبانيت گفت:يه چيزي بيار اعصابم اروم بشه

از قيافش خندم گرفته بود ولي من مراعات كردم وفقط يه لبخند زدم ...گل گاو زبون براش دم كردم وجلوش گذاشتم با اعصبانيت پاش وتكون ميداد نگام كرد وگفت:چيه..به چيه زل زدي؟

-هيچي ...ببخشيد

-دقيقا ساعت چند مياد؟

خواستم چيزي بگم كه صداي ماشينش اومد بلند شد رفت به سالن ...به گفته خاتون خدا رحم كنه الانه كه خون به پا شه صدا ي فرحناز بلند شد:مگه نگفتي اين دختره رو فقط چند روز نگه ميداري...الان بيشتر از يک هفته است لنگر انداخته پس كي ميخواي بفرستيش بره؟

آراد اروم تر حرف ميزد گفت:يادم نمياد گفته باشم فقط چند روز...فعلا كه هست تا هر وقتم دلش بخواد پيشم ميمونه

-مگه من از اين دختره چشم آبي چي كمتر دارم...حاضرم ايناز بمونه ولي اين نه

-چون دل ارام خوشكلتره نميخواي بمونه ؟

-دقيقا...

-شرمنده فرحنازجون ...نميتونم ازش دل بكنم

-آيناز هر چي بهت ميگه حقته...(چند قدم رفت سمت در دوباره برگشت)حالا به حرف آيناز ميرسم كه گفت تو دوتا خدمتكا رميخواي كه يكي از پشت كيست كنه يكي از جلو اره؟

قيافه فرحناز كه اينو گفت خيلي خنده دار بود چون دقيقا اداي كسيه كش هم دراورد وقتي اينو گفت با كفش پاشنه دارو قدم هاي تند وعصبي به سمت در رفت باز ش كرد ومحكم

کوبيد آراد بااعصبانيت چشمامشو بست ورفت بالا ...فرحنازجون قربون دهنت که به خوبي ... ازم ياد کردي ولي اين اخريه چي بود گفتي؟بدبختمون کردي که

ميزشام وچيدم... از خستگي کمي صوراتمو مالش دادم تا از خستگي بياد بيرون ...دل ارام و آراد اومد سر ميز نشستن براي دل ارام سوپ ميکشيدم که گفت:آيناز خوبي؟

اره ..خوبم-

خسته به نظرميرسي-

...کمي خستم-

آراد :اگه مرضي به دل ارام نزديک نشو ممکن مريض بشه

گفتم که فقط خستم-

اونجا وايسادم تا شامشون رو بخورن .. صداي ايفون بلند شد..رفتم به اشپزخونه ديدم پرهام..واي سريع گوشي رو برداشتم وگفتم:تو اينجا چيکار ميکني؟ميدوني اگه آراد بفهمه دوباره دعواتون ميشه

... پرهام که از سرما ميلرزيد گفت:بابا درو باز کن يخ کردم

پرهام درو ميزنم ولي اينجا نيا برو پيش خاتون-

باشه..باشه حالا درو بزن-

دکمه رو زدم...اومد تو رفتم بالا آراد گفت:کي بود؟

کارگر شهرداري...يه چيزي پيدا کرده بود ميخواست بدونه مال ماست يا نه-

بعد اينکه شامشون خوردن دل ارام رفت که دستش وبشوره منم ظرفا رو جمع ميکردم که آراد اومد و گفت:اين چه حرفي بود به فرحنا زدي؟

کدوم حرف؟-

....همون قضيه کيسه-

ها...من که منظورم با شما نبود که ...من اين مثال رو به يه مردي ديگه زده بودم - ..بعد....فرحناز به شما گفت که شما مثال اون مرد هستيد

با اخم نگام کرد ورفت رو مبل نشست مش رجب اومد تو به آراد سلام کرد وگفت:آيناز كي كيک و شيريني رو ببريم ؟

ميخواي صبر كن با هم ببريمش يا الان ببر-

....نه با هم ميبريم ...راستي ميدوني پر-

سريع دستمو گذاشتم ور دهنش تا اسمش از دهنش نپره بيرون و دستم وبرداشتم وبا لبخندگفتم:اره ميدونم پرنده هام تخم گذاشتن ...

مش رجب با گيجي گفت:ها..؟

.. مش رجب تو كيک وببر خودم شريني ها رو ميبرم-

.. باشه

دل ارام اومد وگفت:منم ميتونم بيام جشن ؟

مش رجب:اره بيا ..خيلي خوش ميگذره

آراد:قضيه جشن چيه؟

مش رجب:اقا ..تولد خاتون شما هم بيايد

مبارک..ولي دل ارام جاي نمياد-

دل ارام:اخه چرا؟...آيناز اينقدر شيريني هاي خوشمزه درست كرده ...يه كيک توت فرنگي بزرگ ..

آراد وسط حرفش پريد وگفت:اگه كيک وشيريني ميخواي بگو همين الان سفارش ميدم ...خوشمزه ترين كيک وبرات بيارن

نه...اما ميخوام برم جشن-

ميخواي منو تنها بزاري؟-

...خب تو هم بيا-

...نه-

ميز وجمع كردم بردم اشپزخونه شيريني ها رو دادم به مش رجب كه ببره ظرفا رو ريختم تو ماشين ظرف شويي تا زودتر شسته بشه وقتي كارم تموم شد با كيک رفتم به خونه ...همه ديدن كيک خوشحال شدن مخصوصا پرهام كه پريد سمتم وگفت:مباركه ايشاالله.....همگي بگيد ايشاالله

همون با خنده گفتيم:ايشاالله

نشستم مش رجب رفت اشپزخونه ويه شمع با عدد 20اورد با ديدنش همون خنديدم گفت:نخندين...خاتون براي من هميشه يه دختر بيست ساله است

پرهام:باشه مشي حرفي نيست ...خاتون زودتر فوت كن تا زودتر ببريمش

خاتون:اي شكمو پس بدون كادو اومدي براي كيک ؟

نه...كادو هم اوردم ولي كيک مهم تره ...زود باش فوت كن-

خاتون شمع 20سالگيشو فوت كرد همه براش دست زدن مش رجب چاقوي كه با روبان - تزيين شده بود واورد خاتون گفت:اين كارا ديگه براي چي بوده؟

چاقو رو بهش داد پرهام گفت:اين عقده شب عروسي داره كه كيک ونبريده مگه نه مشي؟

-اره..

خاتون خنديد وكيک وبريد براش دست زديم مش رجب يه تيكه كيک گذاشت دهن خاتون ...خاتون از خجالت سرش وپايين انداخته بود وميخنديد

پرهام وقتي كيک وميخورد گفت: ايشاالله كيک عروسي آيناز

...سه تاشون گفتن:ايشاالله

گفتم:من شوهرم حاضره

پرهام :جدي؟

بله...قرار با خواهر زاده مش رجب ازدواج كنم مگه نه خاتون؟-

قيافه خاتون ناراحت شد به مش رجب نگاه كرد وگفت:والله چي بگم .....ما به اقا گفتيم ولي ... گفتن كه لازم نكرده به فكر شوهر دادن تو باشيم گفتن شما اجازه ازدواج نداريد

خلاصه یه جوري به من تپید که تا عمر دارم دیگه حرف ازدواج شما پیشش نمیزنم...قاسم الانم نامزده تا چند وقته دیگه هم جشن عروسیشه

فقط نگاش کردم پرهام گفت:غصه نخور آیناز قبل از اینکه بترشي خودم میگیرمت

خندیدم وزدم به بازوش که اخش دراومد وگفت:خو چرا میزني ...دارم ازت خواستگاري میکنم

این چه وضعه خواستگاري کردنه؟(داداشو دراوردم) غصه نخور آیناز قبل از اینکه بترشي - خودم میگیرمت...

همه مون خندیدم ..وقتي جشنمون تموم شد پرهام رفت..خاتون دو تا تیکه کیک وچند تا دونه شیریني گذاشت تو بشقاب وگفت:آیناز جان اینارو ببر برا اقا ..

ولش کن خاتون...هم سردمه هم خستم کي حال داره تو این سرما این همه راه رو بره-

به مش رجب داد وگفت:رجب جان اینو ببر برا اقا ..شاید دیده باشه دلش بخواد

خندیدم وگفتم:مگه اقا حاملست که دلش بخواد

مش رجب خندید وخاتون با چشم غره نگام کرد... رفتم به اتاقم وتشکمو پهن کردم ونتونستم خودم وبندازم روش..چون زمین بود وبعد اسابت کمر به تشک میشکنه...

خوابیدم..فقط یک پلک زدم تا خوابم برد ..توي یه جنگل بزرگ ونیمه تاریک میدویدم..درختا اونقدر بزرگ وپرشاخ وبرگ بودن که مانع عبور نور خورشید میشدن ..فقط میدودیم ولیلا رو صدا میزدم ...صداي نالشو میشنیدم اما نمیدونستم از کدوم طرفه ..وایسادم نفس نفس میزدم با تمام وجودم صداش زدم:لیلا...صداي جیغي از سمت چپم شنیدم ..به همون سمت دویدم..دیدمش مچاله شده به یه درخت تکیه داده بود ..تمام موهاش روي صورتش ریخته بود ..با قدم هاي اهسته رفتم طرفش دستمو گذاشتم رو شونش وگفتم:لیلا..

سرش وبلند کرد با ترس رفتم عقب صورتش پر بود از سرنگ گریه مي کرد وگفت:اینا ز کمکم کن

جیغ کشیدم ...چشمام وبا زکردم نشستم ..نمي تونستم نفس بکشم بلند شدم چراغ وزدم همون جا نشستم ...گریه کردم بازم کابوس ..بازم لیلا..خسته شدم کي این کابوسا دست از سرم بر میدارن ؟الان چهار ماه که یه شبم خواب راحت نداشتم ...کاش یک روز بدون کابوس لیلا از خواب بیدار میشدم ...کاش آراد لیلا رو هم میفروخت اما نمیکشتش...صداي اذن بلند

شد...بلند شدم خدا یا منو از این زندان نجات بده... بعد اینکه نمازم وخوندم یه ربع به شیش رفتم به اتاق آراد که بیدارش کنم ..صداش زدم:اقا...دیگه خسته شدم هرروز گفتم:اقا...اقا یاد دیروز که چه جوري صداش زدم افتادم وخندیدم صداش زدم بیدار شد خواستم برم که گفت:لباسم ودوختي؟

نه اقا امروز برش میزنم-

مگه دیروز چیکا رمیکردي که امروز میخواي برش بزني ؟-

براي تولد خاتون کیک درست میکردم-

پوزخندي زد وگفت:همون کیک وشیریني که بوي روغن سوخته میداد؟یعني کل روز وگرفتار اینا بودي؟

اگه خوشمزه نبود پس چراپیش دستي خالي رو عسلیته ؟ -

چون ریختمش تو سطل آشغال-

به سطل اشغالي که اونطرف تختش بود نگاه کردم رفتم طرفش که گفت:کجا داري میري؟

میخوام ببینم تو سطل اشغال هست یا نه؟-

دیر رسیدي گربه خانم ..اشغالا ساعت نه دم در حیاط میزارن-

با حرص نگاش کردم گفت:حالا زیاد خودتو ناراحت نکن...امشب سعي کن زودتر بري دم درحیاط

از تخت اومد پایین ...فکر کنم خاتون بخاطر این پیر شده نه من ..نمي دونم چه علاقه اي داره به من میگه گربه ...خودش با اون موهاش که عین کیویه.. کسي که مجبورت نکرده خب نمي خوردي بعد اینکه ورزشش کرد وان وپر اب کردم دستمو گذاشتم داخلش وگفتم:چقدر دلم میخواد یه بار تو این وان بخوابم ..خندیدم..ارزو برجوانان عیب نیست

اگه حرف زدن با خودتت تموم شده بیا بیرون میخوام حموم کنم-

...بلند شدم وگفتم:ببخشید

اومدم بیرون ..یعني سمعک میزاره که حرفامو میشنوه ؟شاید کسي چي میدونه ...صبحونه رو حاضر کردم وساعت هفت بردم بالا..میزو چیدم نشست نگام کرد و گفت:خفه نمیشي؟

-بله؟

به روسریم اشاره کرد وگفت:اینقدر گرهش وسفت بستي که کل صورتت زده بیرون

میگم چرا احساس خفگي میکنم نگو بخاطر روسریه کمي شلش کردم گفت:امروز باید کتمو تموم کني..

-اما شما نه روز دیگه فرصت دارید

-میخوام اگه گند زدي وقت خرید کردن داشته باشم...چرا وایسادي بیا برام لقمه بگیر

نشستم گفتم:امشب به امیر زنگ بزنم؟

-نخیر..

-چرا؟

-... چون پول تلفنم زیاد میشه

نگاش کردم اخه این چه حرفي بود زد؟ بهونه بهتر نداشت ؟...پول تلفنش زیاد میشه؟ لقمه گرفتم ودادم بهش وگفتم:خب پولشو میدم

-پولشو میخواي از کجا بیاري؟

-امیر بهم پول میده...200تومن بسته؟

-...نمیخوات پول امیرت وبه رخم بکشي

-نمیخواستم به رختون بکشم فقط..

-بسه وقت بحث کردن ندارم

کجاست خاتون که میگه به این خارشتر محبت کن تا گل بده ..بیاد ببینه گل که نمیده هیچ بدتر طرفي که داره بهش محبت میکنه هم خشکش میکنه، چایش وبرداشتم بعد اینکه شیرینش کردم ....خواستم بزارمش رو میز که از دستم ول شد وریخت رو پاش بلند شد وشلوارو از پاش جدا کرد وگفت:این چه کاریه؟

-...ببخشید حواسم نبود ...نمیدونم چي شد که ازدستم افتاد

..از دستت نيوفتاد براي عمد اين كارو كردي-

..نه به خدا-

قسم نخور..اگه ميخواستم بهت اجازه زنگ زدن بدم ..ديگه اين كارو نميكنم-

اي خدا...چرا امروز بايد چاي روش بريزم رفت به اتاق لباس ميز وجمع كردم ،داشتم ميرفتم كه از اتاق بدون لباس اومد بيرون سريع سرم وانداختم پايين وگفت:به من كه ميرسي سر به زير ميشي...اما علي جلوت لخت بشه چار چشي نگاش ميكني

اميربيچاره... تا حالا با تيشرتم نديدمش..ولي بازوهاي گنده اي داره گفت:اين پيراهن قهوه اي من كجاست ؟

..همون جا كناربقيه لباسات-

... به من نگو كجاست بيا بهم بده -

سيني رو گذاشتم رو ميز ورفتم به اتاق..خدا هر چي بهش نعمت گوش عطا كرده در عوضش از نعمت ديدن محرومش كرده...

..تو لباسا گشتم اما نبود ..گفت:خب

نميدونم ديروز اتوش كردم گذاشتم همين جا كنار همين لباس طوسي-

يعني ميخواي بگي بال دراورده رفته؟-

بعيدم نيست ...لباساي شماست هر كاري بگي از دستشون برمياد-

پوفي كرد وگفت:نميدونم چرا تا حالا نفروختمت

چيزي نگفتم چشمام وبستم وبا صداي بلندي صلوات ميفرستادم

داري چيكار ميكني؟-

هيششش(نگاش كردم اخم كرده بود)نه منظورم اينكه ..اروتر صحبت كنيد تا يادم بياد كجا گذاشتمش -

فكر ميكني با اين مراسم مذهبي لباس من پيدا ميشه ؟-

دوباره چشمام وبستم وگفتم:اره..هر وقت صلوات میفرستم یادم میاد

اها..خوب میخواي برو چهار تا شعمم بیار یه مراسم احضار ارواح راه بنداز شاید اونا تونستن لباسم وپیدا کنن -

با اعصبانیت نگاش کردم خواستم چیزي بگم که چشمم افتاد به جاي زخم کهنه که زیر قلبش بود بریدگي با چاقو یا چیزي شبیه این ...شاید قلبش وعمل کرده

به چي زل زدي؟(نگاش کردم)مگه خودتت سینه نداري که سینه مردم زل میزني؟-

با دهن گشاد نگاش کردم گفت:سینه خودتت که بزرگه

رفت بیرون چشممو بستم و لبمو گاز گرفتم ...ک..ک..کثافت گوزن شاخدار پیر با صداي بلندي گفت:زودتر پیراهنم وپیدا کن داره دیرم میشه ...

یه دور دیگه کل لباساش ونگاه کردم حتي سمت شلوارش هم رفتم گفتم شاید اونجا باشه اما نبود اومدم بیرون با چشم گشاد به همون پیراهني که یک ساعت دنبالش میگشتم وتن اقا بود نگاه کردم ...وگفتم:این ...این همون لباسي نیست که گفتید دنبالش بگردم ؟

چرا خودشه..چطور ؟-

با خونسردي که پشتش کوه اعصبانیت خوابیده بود لبخند زدم وگفتم:هیچي اقا ...روز خوبي داشته باشید

...یادت نره کا رامروز تو فقط دوختن کت منه-

..چشم اقا-

دلم میخواست سرم وبکوبم به دیوار ...اونم نه یه بار چند با رشاید حرص واعصبانیتم خالي بشه...به اتاقم رفتم پارچه رو برش زدم وتا ساعت 11مشغول دوخت کت اقا م بودم..خاتون اومد تو وگفت:آیناز جان من میرم بیرون زود برمیگردم مواظب غذا باش نسوزه

چشم...(خواست بره صداش زدم)...خاتون ...خاتون-

..برگشت..وگفت:بله

یه لحظه وایسا....(چیزاي که براي کت وشلوار لازم داشتم توي یه کاغذ نوشتم دستش دادم - وگفتم).....اینا رو بخر بعد از اقا پولش و بگیر

چشم امردیگه اي نيست ؟-

...خير عرضي نيست-

نيم ساعت بعد از اينكه رفت بساط خياطي رو جمع كردم ورفتم به اشپزخونه عمارت ...زير قابلمه ها رو خاموش كردم ..در يخچال وباز كردم كمي ميوه گذاشتم تو پيش دستي ونشستم سيب پوست ميگرفتم كه دل ارام اومد تو وگفت:سلام

سلام دل ارام خانم... نيم روزتون بخير صبحونه خورديِ؟-

رو به روم نشست و گفت:اره خاتون بهم داد

يه قاچ از سيب بهش دادم وگفتم:بيا اينو بخور

سيب وبرداشت وگفت:تو آراد ودوست داري؟

با تعجب گفتم:چي؟نه....از كجا همچين فكري به ذهنت خطور كرد ؟

همين جوري گفتم چند ماهي پيشش هستي شايد ..عاشقش شده باشي-

پوزخندي زدم وگفتم:اون روزي كه من كه عاشق اين ژله بشم قيامت

آراد فرحناز وهم دوست داره؟-

اينجوري كه نشون ميدن چون با هم خوبن ...حتي قرار بود شب يلدا نامزد كنن ولي با مخالفت اقا بهم خورد(سرش پايين بود با شک گفتم)اين سوالا براي چيه؟-

با لبخند نگام كرد وگفت:من آراد ودوست دارم ..ميخوام يه كاري كنم با هام ازدواج كنه

با تعجب نگاش كردم آراد با اين چيكار كرده كه اين بد بخت عاشقش شده...خندم گرفته بود چطور عاشق اين بچه قوزميته شده گفتم:چرا دوستش داري؟

...چون هم خوشكله هم مهربون-

..آراد ومهربوني؟...اون دقيقا مثل اب وروغن ميمونه كه هيچ وقت باهم قاطي نميشن-

...اروم اروم ميخند يم كه با دلخوري گفت:اگه با تو بده با من خوبه

خندمو جمع کردم وگفتم:اهل نصیحت نیستم ولي به عنوان خواهر بزرگ تر میگم عاشق این نشو ..اون احساسي به دخترا نداره ..اگه بگم به اندازه 50...60 نفر دورش ریختن وفقط باهاشون میرقصه میبوستشون...دروغ نگفتم به دیوار خشتي هیچ وقت تکیه نکن

با اعصبانیت بلند شد وگفت:تو به من حسودي میکني نه؟...چون با من خوبه..من مطمئنم آراد من ودوست داره بخاطر همینه تا حالا منونگه داشته

قبل از شما هم یه ویدا خانم که دقیقا همین حرفا رو میزد ...یعني فقط مونده بود تاریخ - عقدشو با اقا مشخص کنه ..نمیخوام ناامیدت کنم ولي زیاد دلخوش نباش

با اعصبانیت رفت بیرون ...خدا لعنتت کنه که اینجوري با دل دختر مردم بازي میکني...هنوز چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که صداي جیغش بلند شد دویدم بیرون دیدم افتاده رو زمین وا زدرد مچ پاش وگرفته بود رفتم کنارش وگفتم:خوبي ؟افتادي؟

با درد وناله گفت:اره لیس خوردم ...مچ پام خیلي درد میکنه

شلوارشو زدم بالا ورم کرده بود ...به خونه نگاه کردم ..کثافت تلفنم وجمع کرده دویدم سمت حیاط مش رجب ودیدم دویدم سمتش وگفتم:مش رجب دل ارام افتاده فکر کنم پاش شکسته باید ببریمش بیمارستان...

مش رجب :نمیتونم ببرمش بیمارستان ؟

-چرا؟...

-اقا گفته نباید بره بیرون

-یعني اینم مثل من زندانیشه؟...مش رجب داره درد میکشه باید ببریمش

-الان دیگه اقا پیداش میشه ..خودش میبرتش

.. با قدم هاي تند رفتم پیش دل ارام گفتم:صبر کن الان اقا میاد

آراد با اعصبانیت اومد تو کناردل ارام نشست وگفت:چي شده دل ارام؟

-با آیناز دعوام شد اون هلم داد..

آراد با اعصبانیت نگام کرد وگفت:چرا این کارو کردي؟

با چشاي گشاد گفتم:دروغ ميگه ...خودش افتاد

مختار كه كنارش وايساده بود گفت:الان وقت دعوا كردن نيست ..بلندش كن ببريمش بيمارستان

آراد با خشم چشم ازم برداشت ودل ارام و بلند كرد گفت:وقتي برگشتم حسابت ميرسم

چرا دل ارام اين حرف وزد ..؟دستم نمک نداره به هر كي خوبي ميكنم اينجوري جوابمو ميده ..با اشک رفتنش ونگاه كردم مش رجب اومد جلو وگفت:گريه نكن آيناز

لبخند تلخي زدم ...وقتي خاتون اومد مش رجب ماجرا رو براش تعريف كرد نهار وبا هم خورديم ..بعد نهار دوباره رفتم سراغ كت آراد مشغول دوخت بودم كه خاتون اومد تو وگفت:آقا اومده با تو كار داره

-اومده اينجا؟

-اره..

..بلند شدم يه شال رو سرم انداختم ورفتم بيرون پشت من وايساده بود گفتم:بله اقا

برگشت با اخم گفت :سر چي با دل ارام دعوا كردي؟

-يه بار گفتم..دعوا نكرديم خودش افتاد

-دروغ نگو..فكر كردي اگه دست وپاي دل ارام و بشكوني ميتوني از من انتقام بگيري؟...اگه با من دشمني كينت وسر دل ارام خالي نكن

نگاش كردم وگفتم:چرا حرف همه رو قبول داري الا من؟

-چون تو با من دشمني داري... هنوز حرفت يادم نرفته كه ميخواي منو با زجر بكشي دستتو گذاشتي دقيقا رو عزيزاي من

پوزخندي زدم وگفتم:دل ارام ودوست داري؟

-معلوم كه دوستش دارم

-فرحناز وچي؟...اون دخترايي كه شب مهموني دورت حلقه ميزنن چي؟همه رو دوست داري؟(فقط نگام كرد وچيزي نگفت)ميدوني دل ارام عاشقت شده؟...ميدوني ميخواد يه كاري

کنه که تو باش ازدواج کني چون فکر ميکنه تو هم دوستش داري... به من مربوط نيست اما عشق پاک دل ارام وبا هوست کثيف نکن....با دلش باز ي نکن اون هنوز بچه است شونزده سال سني نيست که بفهمه اين کارت از روي هوس وبچه بازيي...اون براي اينکه بفهمه ... قرار فقط چند شب نقش عروسک خوشکلتو بازي کنه بچست

آراد پوزخندي زد وگفت:چيه تو شدي عابد وزاهد ما شديم گناهکار؟کاردوتامون که عين همه...تو علي وپرهام وآبتين وسر کار ميزاري من چند تا دختر بيشتر از تو

اينو گفت ورفت ...دو روز کامل مشغول دوخت کت وشلوار اقا بودم تو اين مدت بهم اجازه نداد پيش دل ارام برم... منم همچين مشتاق ديدارش نبودم ساعت نه شب بود که کت حاضر کردم وفقط بايد پروش ميکرد ...تو اتاق بودم که خاتون گفت:روسريت وبپوش اقا اومد

خنديدم وگفتم:خوش واومده

روسريم پوشيدم خاتون کنار وايساد وگفت:بفرماييد اقا

..آراد با اخم ودست به جيب اومد تو ..گفتم:سلام

فقط سرشو تکون داد ...حاضر اون کله کچلش وتکون بده اما زبونش نه...دم در وايساده بود گفت:کتم حاضره ؟

بله فقط بايد پروش کنيد-

همين جور که مياومد جلو يهو اخش بلند شد پاشو تو دست گرفت ....نگاه کردم ديدم يه سوزن به پاش رفته واي... خاتون گفت:اقا چي شد ؟

آراد با پاي لنگون کنار ديوار وايساد وگفت:هميشه اينقدر شلخته اي و سوزناتو ميريزي کف زمين ؟

خاتون پاش وکه ديديد رفت بيرون با نگراني رفتم جلو گفتم:ببخشيد اقا ...اتاق وتميز کرده بودم نميدونم اين از کجا پيداش شد

..پيداش نشد تو انداختي جلو من-

اخه اقا من از کجا ميدونستم شما داريد مياييد که بخوام همچين کاري بکنم-

آراد با ترس به پاش نگاه ميکرد انگار از سوزنه ميترسيد رفتم جلو وگفتم:اجازه بديد براتون ... درش بيارم

فقط نگام کرد انگا رراضي بود رفتم جلو سرم وخم کردم وسوزن وکشیدم وبا خوشحالي سرم وبلند کردم خورد،به دماغش وگفت:اخ...

با تعجب نگاش کردم وگفتم:چي شد؟..ببخشید

آراد با اعصبانیت دستش وگذاشته بود رو دماغ خونیش وگفت:تو غیرازببخشید کلمه دیگه اي بلد نیستي؟

چرا بلدم ولي این جم وجور تره ....خب متاسفم-

آراد بیچاره هم پاش خون میاومد هم دماغش خاتون با چسب اومد تووگفت:اقا...این چسب وبزارید ....(خاتون به دماغش نگاه کرد و)اقا دماغتون چي شده؟

آراد گفت:از این بپرس..یه کت وشلوار برام دوخته پولشو میخواد از جون دماغ وپام دربیاره

خواست بره گفتم:نمیخواید لباستون وپروو کنید؟

چیه میخواي یه بلاي دیگه سرم بیاري؟..بیا اتاقم-

اینو گفت ورفت..خاتون گفت:این چه بلا ي بود سر این اوردي؟

به من چه خاتون...پاش که تقصیر من نبود خواستم سوزن ودر بیارم چه میدونستم اقا زوم کرده رو کله من -

کت وشلوار وبردم به اتاقش به صفحه تلویزیون نگاه میکرد سرفه اي کردم سریع خاموشش کرد وگفت: تو اینجا چیکار میکني؟کي گفت بیاي اینجا؟

عجبا توهمین دو دقیقه الزایمر گرفت؟گفتم:خودتون گفتید براي پرو لباستون بیام

اها..راست میگي-

دیونه زنجیري...رفتم تو وجلو گفتم:اول کت وامتحان میکنید یا شلوار؟

کت بده- ...

بلند شد کت وبهش دادم شلوار وگذاشتم رو تخت پوشید وگفت:پس کو دکمه هاش؟

اول بپوشید اگه خوب بود دکمه هاشم میزارم- ...

رفتم جلو لبه کت وگذاشتم رو هم سه تا سوزن ته گرد برداشتم وگذاشتم جاي دکمه چند تا ديگه برداشتم گفتم:کمي دستون وببريد بالا

وقتي برد بالا به دو طرف پهلوش که کمي گشاد بود زدم وگفتم:اينجوري خوبه ؟راحتي؟

-اره ولي سمت راست هنوز گشاده..

کمي تنگ تر کردم وگفتم:الان خوبه؟

-اره...

رفتم پشت کمرش اونجا خوب رو به روش وايسادم ..کل کت ونگاه کردم خوب بود جز بازو هاش کمی لاغربود باعث شد شل بيوفته ..گفتم:ميخواي کمي از بازو هاتم بگيرم ؟

-نميدونم اگه خوب ميشه اره

.. سوزن ته گرد وبرداشتم وگفتم:کمي دستتون وببريد بالا

دستش وکه برد بالا چند تا سوزن زدم يکي ديگه مونده بود که حواسم نبود زدم به انگشت خودم...واي

-مواظب باش.

نگاش کردم ...گفت:منظورم اينه که مواظب کتم باش

لبخند زدم وگفتم:ميدونم...چون اونروزي که شما بخواید نگران من باشيد ...من خودکشي ميکنم

تا سوزن ديگه برداشتم دوباره رفتم جلوتر سايه سنگين نگاهشو رو خودم حس ميکردم به اندازه يک سانت دو طرف وگرفتم رفتم عقب نگاه کلي انداختم عالي بود گفتم:دور يقه شو براتون نوار سفيد مي کنم

-هر کاري ميکني بکن فقط خوشکل بشه

-باشه..پس کت ودر بياريد شلوار و بپوشيد

-اينم بايد بپوشم؟

-اره ديگه...

کت ودراورد برداشتم وشلوا رو بهش دادم دکمه شلوارشو باز کرد گفتم:میخواید اینجا شلوارتو عوض کني؟

-اره دیگه...

کروکودیل اداي منو درمیاره ...زیپ شلوار شو کشید پایین پشتم بهش کردم همین که شلوارشو در میاورد گفت: عیب نداره یه بار ببیني.. میگن یه نظر حلاله

نمیدونستم بخندم یا شلوارو بزنم تو سرش ...شلوارو از پشت دادم بهش وگفتم:برو به عشاقت نشون بده

-حرفتو نشنیده میگرم ...(یک دقیقه بعد گفت)..تموم شد

برگشتم ...یه لبخند از روي رضایت به خودم زدم ..ایول دمت گرم اني چیکار کردي میتونم راحت این کت وشلوار وتو بازار یک میلیونم بفروشم گفت:باز داري به چي فکر میکني که میخندي؟

لبخندم وخوردم ...اَهههه این از کجا فهمید من دارم فکر میکنم ؟...به شلوار نگاه کردم وگفتم:شلوا رکه دیگه مشکلي نداره؟

-چرا ..کمي گشاده

-.. کجاش کشاده این که چسبیده به رونت دیگه مونده جر بخوره

-باز که اینجوري حرف زدي؟...همین که گفتم تنگش کن

باشه اینقدر تنگش میکنم که یه قدم برداشتي از خشتک جر بخوره...گفتم:چشم اقا

لباساشو برداشتم ...خواستم برم که آراد گفت:چاي ومیوه ببر اتاق تلویزیون

-چشم..اقا

لباس وبرداشتم وبردم اتاقم میوه رو شستم رفتم به اتاق سیمنا نگاشون کردم دل ارام سرش وگذاشته بود رو پاي آراد اونم اروم انگشتاي دستش ونوازش میکرد :به چي نگاه میکني؟

میوه رو گذاشتم رو میز رفتم به اشپزخونه چاي رو ریختم تو فنجون و بردم براشون آراد ...سیب میزاشت دهن دل ارام چاي و گذاشتم رو میز دل ارام گفت: من قهوه میخواستم

اشکالي نداره میخورم

آراد فنجون وبرداشت وگفت:عزیزم چیزي رو که دوست نداري به زور نخور ...(جلوم گرفت)برو براش قهوه بیار

فنجون وبرداشتم وبا قهوه ساز قهوه درست کردم گذاشم جلوش آراد موهاشو نوازش میکرد گفتم:چیز دیگه اي لازم ندارید ؟

آراد:نه برو

رفتم به اتاقم و خوابیدم...هنوز چشمم گرم نشده بود که تلفن زنگ خورد...باز چي میخواد؟انگار این کرم مَردم ازاري داره...گوشي رو برداشتم :بله

صداش نگران بود گفت:زود بیاعمارت

تلفن وگذاشتم نکنه بازم براش اتفاقي افتاده بدون اینکه لباس گرمي بپوشم به سمت عمارت دویدم دونه هاي برف اروم خودشون رو به زمین میرسوندن از زیر برفا رد شدم در عمارت وباز کردم ورفتم بالا ..دم اتاق دل ارام با کلافگي ونگراني وایساده بود تو راه پله وایسادم نگام کرد وگفت:تو قهوه چي ریخته بودي؟

-هیچي..

بیشتر اعصباني شد وداد زد:مگه نگفتم دشمني که با من داري سردل ارام خالي نکن ...نتو نستي ببیني رو پام خوابیده؟...داشتي از حسودي میمردي نه؟

اشک تو چشمام جمع شد گفت:اگه از اون بلاي که سر ش اوردي گذشتم ازاین نمیگذرم...فعلا برو ببین چشه میدونم بعد بات چیکار کنم

اب دهنمو قورت دادم رفتم تودل ارام تو خودش مچاله شده بود رفتم پیشش گفتم:چي شده؟..جایت درد میکنه؟

نگام کرد وگفت:پریود شدم...دلم خیلي درد میکنه نتونستم به آراد بگم خجالت کشیدم گفتم به تو بگه

-کار خوبي کردي..الان برات یه جوشنده میارم

خواستم برم که مچ دستم گرفت وگفت:پد بهداشتي هم میخوام

با لبخند گفتم:باشه برات ميارم

..از اتاقش اومدم بيرون آراد روبه روي اتاق به ديوار تكيه داده بود اومد طرفم گفت:خب

خب به جمالت ...چيز مهمي نيست خوب ميشه-

ميخواي بكشيش نه؟..به تو نميتونم اعتماد كنم ميبرمش بيمارستان-

رفت طرف درگفتم:پريود..پريود كه ديگه ميدوني چيه؟..احتياجي به بيمارستان نيست الان براش يه جوشونده ميارم حالش خوب ميشه

رفتم پايين و با جوشنده اي كه امير بهم ياد وقرص اهن وپد بهداشتي برگشتم ...رفتم به اتاقش ديدم آراد كنارش دراز كشيده دستش وگذاشته رو بازوش پيشونيش وبوسيد وگفت:خيلي دلت درد ميكنه؟

نه...كمي-

سرفه اي كردم آراد برگشت با اعصبانيت گفت:بلد نيستي در بزني؟

مگه پيشش نخوابيدي كه من ببينم ؟خب ديدم...ميشي بلند شي؟-

پوزخندي زد وگفت:براي چي پيشش بخوابم كه تو ببيني؟...فكر كردي بهت علاقه دارم كه اينجوري ميخوام تو رو به خودم نزديک كنم ؟

...ببخشيد حق با شماست-

به جوشنده نگاه كرد وگفت:اين چيه؟

جوشنده...براي اين جور مواقع خوبه-

...اول خودتت بخور-

دو قلپ ازش خوردم..وبا قرص جلو دل ارام گرفتم..دل ارام برداشت وخورد آراد هنوز نشسته بودگفتم:ميشه بري بيرون...؟

چرا برم؟-

پوفي كردم..حالا من به اين بچه پررو چي بگم...تو چشماش نگاه كردم وگفتم:خواهش ميكنم برید بيرون

اوني كه بايد از اين اتاق بره بيرون توي نه من-

به دل ارام نگاه كردم سرش پايين بودو معلومه با وجود آراد خيلي معذبه ...پد از جيب حالا ميري بيرون؟ok...كاپشنم دراوردم وگفتم:ببين ميخواد اينو

آراد فقط نگام كرد بدبخت دل ارام از خجالت كمي روسريش وكشيد جلو رفت بيرون دل ارام خنديد وگفت:خيلي زشت بود نبايد بهش نشون ميدادي..

مگه نديدي عين چسب به تخت چسبيده بود وتكون نميخورد ...بچه پررو بايد روش وكم - ميكردم

پد وبرداشت وگفت:هميشه اينقدر باش راحتي؟

راحت نيستم...فقط جواب كاراشو ميدم-

بلند شد رفت دستشويي خدا روشكر جاش وكثيف نكرده بود كه مجبور به تميز شدنش بشم ...از اتاق اومدم بيرون آراد رو پله اول نشسته بود از كنارش رد شدم چند تا پله رفتم پايين ...گفت:صبر كن

برگشتم..گفت:تو از من نميترسي؟

...خنديدم وگفتم:براي چي بترسم؟

پس بخاطر همينه اينقدر باهام راحتي؟...يعني زيادي راحتي هيچ دختري جرات نكرده بود - با من اينجوري حرف بزنه اما توهرچي دلت بخوات ميگي

من كه چيزي نگفتم-

نگفتي..اون چي بود نشونم دادي-

اها...خب هركاري كردم رفتيد بيرون مجبور شدم ...اگه ناراحت شديد معذرت ميخوام-

به چشمام خيره شد ..گفتم:ميتونم برم؟

به خودش اومد وگفت:اره برو

چند تا پله ديگه رفتم پايين وايسادم وگفتم:بخاطراينكه تا حالا هم نزديم ازتون نميترسم

سریع اومدم پایین..تو حیاط وایسادم دستمو زیر بغلم گرفتم وبه اسمون که دونه هاي برفش وبه زمین میفرستاد نگاه کردم ..اروم به زمین مینشستند انگار عجله اي براي پیر کردن زمین نداشتن ..با دو به سمت خونه میرفت که یه حس باعث ایستادنم شد برگشتم دیدم آراد از پنجره نگام میکنه چشم ازم برنمیداشت ...من نگاهمو ازش گرفتم سریع رفتم به اتاقم وزیر پتو گرم ونرمم خوابیدم...

چهار روز تمام به دستور اقافقط باید کت وشلوارش وتموم میکردم وبه دل ارام خانم میرسیدم تا پریودش تموم بشه..اینقدر پله ها روبراي میان وعده نهار.. شام... قرص اهن.. بالا پایین کردم که کمردرد گرفت به طوري که براي خوندن نماز به زحمت رکوع وسجده میرفتم ...خاتون بیچاره هم موقع خواب کیسه اب گرم روکمرم میزاشت ...سه روزقبل ازمهموني کت وشلوارش حاضر کردم اتو کرده ..به دست گرفتمورفتم سمت اتاقش دم در وایسادم در زدم کسي جواب نداد...دوباره در زدم بازم کسي نگفت بیا تودر وبا زکردم ورفتم تو گفتم:اقا اینجایید؟

از سوت وکور بودن اتاق فهمیدم بازم با دل ارام رفتن بیرون کت وشلوارش وگذاشتم رو تخت واومدم بیرون ...رو راه پله ها نشستم سرم وگذاشتم رو زانوم واروم زیر لب شعر سلام فریدون وزمزمه میکردم...

-چقدر صدات قشنگه...

سرم وبلند کردم دیدم دل ارام با لبخند نگام میکنه آرادم با اخمي که انگار زمینشو تصاحب کردم .. بلند شدم به دستاي آراد ودل ارام که پر بود از خرید نگاه کردم..اما نه با حسرت از روي دلخوري که چرا براي من که خدمتکارشم پول ماهیانه نمیده اما به این دخرته اونقدر خرید کرده که دیگه کمدش بقیه لباسا رو پس میزنه

آراد:کاري داشتي؟

-بله...لباستون حاضره گذاشتم رو تخت تون میخواید یه بار دیگه پرو کنید

-احتیاجي نیست...برو

اومدن بالا دل ارام گفت :خب بپوشش ببینم چه جوري میشي...من ندیدمش

همین جور که سمت اتاق دل ارام میرفت گفت:شب مهموني میپوشم ببین

همون جا بلا تکلیف وایسادم آراد ودل ارام اومد بیرون گفت:چرا هنوز وایسادي؟

اگه میپوشید وایسم مشکلي داشت برم درستش کنم-

آراد بدون جواب رفت تو دل ارام با خوشحالي گفت:اره میخواد بپوشه بیا تو

رفتم توآراد شلوارش وپوشید کت وجلوم گرفت وگفت:کمکم کن بپوشم

برداشتم پشتش وایسادم کت وبا زکردم دستش و گذاشت تو استیناش رفتم جلوش یقشو درست میکردم...نگاهشو حس کردم یقه کتش تو دستام بود سرم وبلند کردم بازم به چشمام زل زد ...دل ارام گفت:آیناز میري کنار ببینم چه شکلي شده؟

یقشو ول کردم ورفتم عقب دل ارام با ذوق بغلش کردو گفت:واي آراد عالي شدي...بي نظیري ....معلوم نیست کته به تو میاد یا تو به کت

آراد نگام کرد ودریغ از یه تشکر خشک خالي...گفتم:با من دیگه امري ندارید؟

یه لحظه صبرکن..(رفت سمت میز عسلي از کشوش یه پاکت سفید دراورد وجلوم گرفت)...بگیر -

چیه؟-

برشدار-..

برداشتمش درشو باز کردم ده ها تراول صد هزار تومني ...پوزخندي زدم وگذاشتمش رو تخت وگفتم: پول نمیخوام یه تشکر میکردي که خستگي تو تنم نمونه ...

دو قدم رفتم که گفت:من پول وبهت دادم..بعد هرجا نشستي نگي آراد دستمزدم وبهم نداد...آراد پول بهم نمیده

نه نترس تا الان شکایتي نکردم از این به بعد هم نمیکنم...چون علي تا الان نزاشته کم وکسري داشته باشم...هر چي رو که خواستم ونخواستم برام خریده ولي حق علي نیست براي من پول خرج کنه من خدمتکار شمامم باید حداقل پولو بهم بدید...فکر کنم همه خدمتکارا از ربابشون پول میگیرن (بهشون نگاه کردم)شب بخیر -

از اتاقش اومدم بیرون ...ولي دلم نمیخواست برم بخوابم رفتم پشت عمارت تو الاچیق نشستم هواي سرد بهمن ماه اروم رو صورتم میشست وحسش میکردم این سرما روبه اون اتاق فکسني که ادم قمباد میکنه ترجیح میدم ... به کلبه آراد نگاه کردم انگار اینم شده حصار تنهایي آراد که کسي رو راه نمیده... چرا فقط خودش میره ؟...سرم وگرفتم رو به اسمون

سیاه وها کردم اسمون اطرافم سفید شد خندیدم چقدر دنیام کوچیکه...نزدیک ده دقیقه اي نشستم دیگه طاقت سرما رو نداشتم عزم رفتن کردم ..

كي بهت اجازه داد بياي اينجا ؟-

سریع بلند شدم وگفتم:معذرت میخوام ...مگه اشكالي داره؟

بله اشكالي داره ...اين الاچيق من خوشم نمياد هر كسي اينجا بشينه-

بله..ببخشید-

چند قدم رفتم گفت:همیشه مياي اينجا؟

نه...فقط موقعايي كه خوابم نميبره يا تنهام-

يعني تو اين سرما اينجا نشستي كه تنهايي در بياي؟-

نه از سر ناچاریه...شما كه بهم اجازه نميديد به امير زنگ بزنم مجبورم اينجا بشينم-

من زنگ نميزنم اون نبايد عرضه داشته باشه يه احوالي از عشقش بگيره؟-

چيزي نگفتم وسرم وانداختم پايين...راست ميگه اين زنگ نميزنه اون چرا سراغي ازم نميگره نكنه آراد راست بگه وبا يه دختر فرانسوي ازدواج كرده؟...سرم وبلند كردم بازم چشمام ونشونه گرفته بود...اين چند روزه خوب داره نگام ميكنه اونم فقط چشم انگار من اجزاي ديگه اي ندارم وخدا كل صورتم وچشم افريده گفتم:برم؟

همون پاكت سفيد وگذاشت رو تنه درخت وگفت:اين پول براي 5ماهي كه اينجا كار ميكردي ودستمزد كت شلوارهر كاري دوست داري باش بكن، ميخواي بندازش سطل اشغال ..من پس نميگيرم (چند قدم رفت برگشت)بخواي ميتوني بشيني

اينو گفت وبه سمت كلبش حركت كرد ..اين چرا اينجوري ميكنه؟نه به دوقيقه پيشش نه به الانش مشكوک ميزنه تا وقتي كه وارد كلبه احزانش شد نگاش كردم وقتي رفت تو پاكت وبرداشتم باز كردم ..چشمم گشاد شد پولو د راوردم شمردم چقدر زياد...شيش ميليون تومن...اَهههههه ميخوام چيكار اين همه پولو؟اها ميتونم باش فرار كنم..اره يه بليط هواپيما وپرواز به سمت بوشهر....از خوشحالي بالاو پايين ميپريدم ..باورم نميشه دوباره ميتونم نسترن وببينم همينجور كه از خوشحالي ميپريدم چشمم به پنجره كلبه افتاد كه آراد از پشتش به من نگاه ميكرد برگشتم...واي ابروم رفت الان فكر ميكنه بخاطر پول اينقدر خوشحالم

...روسریمو کشیدم جلوم وبا دو رفتم سمت خونه...خاتون مش رجب تو اشپزخونه نشسته بودن وحرف میزدن با صداي بلندي گفتم:شب بخير ليلي ومجنون

...اونام با خنده جوابمو دادن

صبح آراد وبيدار كردم ..بعد اينكه صبحونشو خورد رفت شركت ..لباساشو شستم اتو كرده گذاشتم سرجاشون بعد ازاينكه به خاتون توي پختن نهار كمک كردم رفتم سراغ اتاق آراد يک هفته اي ميشد كه به اتاقش دست نزده بودم.. كف اتاقش وتميز ميكردم كه ياد دفتر زير كاشي افتادم رفتم سراغش برشداشتم چند صفحه اي برگ زدم يعني آراد راضيه من اينو بخونم؟خوب معلومه نه...خدايا قول ميدم اين اخرين باري باشه كه ميخونم ..

به صفحه نگاه كردم دست خطش بهتر شده بود وديگه غلط املايي نداشت نوشته بود:پريشب تولد 14ساليگم بود مامان وبابام برام جشن نگرفتن حتي يه كيک هم نخريدن دوتاشون رفتن مهموني ...فقط داداش علي فهميد وبرام كيک كوچيک خريد دوتاي جشن گرفتيم...دلم گرفت ميخواستم گريه كنم اما بابام ميگفت مرد گريه نميكنه گريم وريختم تو دلم ...شب وقتي از مهموني برگشتن دعوا كردن..يعني كار هميشگيشون بود وقتي از يه مهموني برميگيردن بايد دعوا كنن..بابام سر مامان داد ميزد چرا با اون مرد حرف زدي ؟چي بهت گفت كه ميخنديدي؟...مامانم دوباره اون صداش بلند ميكرد...مگه من مجسمم كه يه گوشه بشينم وهيچي نگم؟...اين همه زن داشتن با همه به غير از شوهرشون حرف ميزدن منم يكيش...مگه من ازت سوال ميكنم چرا با ده تا زن رقصيدي الا من ؟...پيش اون الناز نشستي شام تو دهنش كردي نگفتي يه زنم دارم كه اوردمش مهموني...من مثل تو هرزه نيستم ...بابام زد گوش مامان كه افتاد رو زمين وگفت...من مَردم با هر كي دلم بخواد حرف ميزنم با هركي دلم بخواد ميرقصم وشام ميخورم ...اما توي اشغال وادم ميكنم...كمربندش ودراورد ومامانم ميزد اونم فقط جيغ ميكشيد...از پله ها دويدم پايين بابام وگرفتم با التماس وگريه گفتم بابا نزنش بابا تورخدا مامانم ونزن ...اما بابام دلش به رحم نيومد وبابا سگک كمربند زد به قلبم ...سوخت... خنک شد ...نگاه كردم سمت قلبم داشت خون ميومد ...افتادم رو زمين مامانم درد خودش وفراموش كرد واومد طرفم ..بابام به باد فحش گرفته بود يه چيزاي ميفهميدم...اما نه دقيق بي هوش شدم

دفتر وبستم يه قطره اشک از چشمم افتاد بيچاره آراد از دست باباش چي كشيده...حالا فهميدم جاي زخم زير قلبش بخاطر چيه ؟ ...دفترو گذاشتم سر جاش دوباره اتاقش وتميز ميكردم كه كمردردم اومد سراغم دستم وگذاشتم روش ديگه نتونستم وايسم ورو تخت نشستم دردش كل كمرم وگرفت دراز كشيدم ..فقط پنج دقيقه ميخوابم بعد بلند ميشم از جاي نرمش خوشم اومد كمرم وبيشتر توش جا كردم ...چشمم وبه در دوختم كه اگه كسي اومد سريع بلند بشم اينقدر به درنگاه كردم كه تار شد ...كم كم اطرافش سياه شد اما درو هنوز ميديدم

.....روي چشمم پرده سياهي كشيده شد

چشمم وباز كردم تو اتاق آراد اونم تختش چكيارميكردم؟واي قرار بود فقط پنج دقيقه بشه..به بالشت زير سرم وپتوي كه روم كشيده بودن نگاه كردم به ساعت رو به روم كه با..اعصبانيت نگام ميكرد وساعت 3 رو نشونم ميداد نگاه كردم..اي واي ..واي يعني آراد اومده نهارشم خورده ورفته؟...زدم به پيشونيم... چرا خاتون به جاي اينكه بيدارم كنه بالشت زير سرم گذاشته ؟حتما بعدشم نزاشه آراد بياد اتاق...سريع بلند شدم تخت ومرتب كردم طي وسطل وبرداشتم ورفتم پايين دنبال خاتون گشتم اما نبودش هر جا ميگشتم نبود انگار گم شده به سمت خونه دويدم رفتم تو ديدم تو حمومه وداره لباساي مش رجب وميشوره..گفتم:خاتون اين چه كاري بود با من كردي؟چرا به جاي اينكه بيدارم كني بالشت گذاشتي زير سرم ..؟نگفتي اگه بياد ببينه من رو تختش خوابيدم باز من وميندازه انباري؟

خاتون كه با تعجب نگام ميكرد خنديد وگفت:چه خبرته دختر ...يكي يكي بپرس..اول اينكه سلام وساعت خواب ...من نميدونستم شما بالا خوابيد اقا بهم گفت جنابعالي تو اتاقش خوابيد وبيدارتون نكنم..منم اطاعت امر كردم وگفتم چشم

با تعجب گفتم:يعني شما بالشت زير سرم نزاشتيد وپتو روم نكشيديد؟

-نه..

با صداي نيمه داد گفتم:يعني چي نه؟يعني اقا اومده تو اتاقش ديده من رو تختش خوابيدم وبدون اينكه بيدارم كنه وبندازمت تو انباري بالشت گذاشته زير سرم پتو هم كشيده روم؟

خاتون بلند خنديد وگفت:ما شاالله چرا يه نفس حرف زدي؟ (همين جور كه با تعجب به خاتون نگاه ميكردم يه لبخند شيطنتي زد وگفت)ديگه چي؟..راستشو بگو ديگه چيكا ركرده كه هنوز نگفتي؟...بگو ديگه ما كه غريبه نيستم (با خنده)بوسي.... لبي... بغلي

...با حرص گفتم:خاتووووووون

با صداي قهقه خندش اومدم بيرون رفتم سمت اشپزخونه كه غذام وكوفت كنم...باورم نميشه آراد همچين كاري كرده باشه ...اونم آرادي كه با كوچيک ترين خطايي ميفرستادم تو انباري...مغزم هضمش نميكرد مگه ميشه آرادي كه تا پريشب بخاطردل ارامش سرم اربده كشيده يه شبه متحول بشه ؟ساعت سه ونيم داشتم نهار ميخوردم كه ايفون زنگ خورد بلند شدم به صفحه نگاه كردم پرهام بود گوشي رو برداشتم وگفتم:مگه قرار نشد ديگه نياي؟

صورتشو چسبند به ايفون وگفت:يادم نمياد با جنابعالي قراردادي امضاء كرده باشم

خنديدم وگفتم:صورتتو از جلو ايفون بردار چيزي نمي بينيم

خب بزار بيام تو خوشكل ببينم-

دكمه رو زدم ونشستم مشغول خوردن بودم كه اومد تو وگفت:سلام سيندرلا...مشغول سابيدن بودي كه الان داري نهار ميخوري؟

با لبخند گفتم:سلام پدر ژپتو...نه خواب بودم

با تعجب روم به روم نشست دستشو گذاشت زير چونش وگفت:يعني اون بز وحشي گذاشته بخوابي؟

...خنديم وگفتم :اره

دل ارام اومد تو با تعجب گفت:مگه قرار نشد ديگه اينجا نيايد؟

پرهام برگشت وبه دل ارام نگاه كرد وگفت:عليک سلام...نكنه توهم گشنت بوده كه سلامت وخوردي؟چرا امروز همه از من قرار داد ميخوان ؟...نكنه تو مسئول بستن قراردادي آرادي اره؟....بدو... بدو... برو قرارداد وبنويس تا بيام امضاءكنم

دل ارام با اعصبانيت به منو پرهام نگاه كرد ورفت منم ميخنديم يهو پرهام بشقاب وطرف خودش كشيد قاشقم از دستم برداشت وشروع كرد به خوردن با تعجب گفتم:پيشت كثيف نيست ؟

نه...مگه مريضي واگير دار داري؟-

خنديدم وگفتم:نه...ولي من بدم مياد از قاشق دهني استفاده كنم

دهنش پر بود وگفت:منم از قاشق هر كسي استفاده نمي كنم ...تو مستثناي

بعد اينكه پرهام نهار منو خورد رفت به اتاقش ...ظرفا رو شستم سه روز ديگه تا مهموني مونده منم لباسي ندارم بپوشم.. پولاي توي دستم نگاه كردم شيش ميليون پول دارم اما نمي تونم چيزي بخرم...يكي نيست به آراد بگه تو كه اجازه نميدي برم بيرون چرا اين همه پول وبهم دادي

ميز شام وبراي دل ارام وآراد چيدم ...اومدن پايين براشون غذا كشيدم وقتي شامشون خوردن يه گوشه سالن نشستن ميزو جمع ميكردم كه پرهام اومد پايين خيلي ترسيدم بازم

دعواشون بشه ...به آراد نگاه کردم حواسش به روزنامه تو دستش بود...پرهام اخرین پله رو اومد پایین جون فاصلش با آراد زیاد بود با صداي بلندي گفت:دورود برعزیز مصر یوزارسیف...

آراد سرشو بلند کردو با اخم نگاش کرد دل ارام اروم خندید ومنم فقط با لبخند به پرهام نگاه کردم...با ابرو بهش اشاره کردم زود بره به اشپزخونه تا شر نشده ...پرهام با ناز سرش وازم برگردوند ورفت به اشپزخونه..ظرفا روبردم به اشپزخونه ..خاتون براي سه تامون میز اشپزخونه رو حاضر کرد گفتم:مش رجب نمیخوره؟

-نه سرش درد میکرد خوابید...

شام وبا هم خوردیم اونم با مسخره بازي هاي پرهام...وقتي بهش نگاه میکنم یاد لیلا میافتم اگه زنده بود با پرهام زوج خوشبختي میشدن..جفتشونم شوخ طبع بودن شروع کردم به خندیدن

خاتون با تعجب گفت:به چي میخندي آیناز؟

پرهام:مي بیني خاتون یک ساعت دارم داستان خنده دار زندگیمو تعریف میکنم این خانم یه لبخند هم نزد ...تازه فهمیده چي گفتم داره میخنده

سه تامون خندیدم...قبل از خواب پرهام بهم گفت صبح بیدارش کنم...منم مخالفت کردم چون از بار اولي که بیدارش کردم توي دفترخاطرات ذهنم چیز خوبي یادداشت نشده...اما با التماس وخواهش هاي که کرد منم قبول کردم... شب به امید اینکه فردا امیر پیداش بشه خوابیم...اما چه خوابیدني باز با کابوس لیلا صبح چشمام وباز کردم..

لباس پوشیدم ورفتم سمت عمارت..ادم این هوا یخ میزنه بیچاره معتاداي که تو خرابه بدون حتي یه پتو میخوابن...از اونا بدبخت تر کارتون خوابا، رفتم به اتاق پرهام درو بازکردم چراغ وزدم ..نگاش کردم سرش زیر پتو بود نه مثل اینکه یاد گرفته مثل ادم بخوابه ...اروم رفتم جلو بالشت کنارش وبرداشتم وگذاشتم روسرش وخودم روش خوابیدم...ومیخندیدم...اول تکون نخورد بعد که فهمید منم شروع کرد به تکون خوردن بیشتر فشار داد وگفتم:عمرا اگه بتوني در بري؟...با مشت دوتا زدم به بالشت وگفتم:بخور اختاپوس زشت...دوباره خودم وبه بالشت فشار خیلي دست وپا میزد یعني دیگه تو اخرش بود میدادم گفتم:اگه بتوني خودتو نجات بدي یه میلیون بهت جازه میدم...الان داري به این فکر میکني که یه میلیون ا زکجا میخوام بیارم؟...اون پسره جوجه تیغي بهم شیش میلیون داد

بلند خندیدم یهو از زیر دستم بلند شد منم بلافاصله بالشت وزدم به سرش که دوباره افتاد رو تخت...با خنده نگاش کردم وگفتم:دیـــــد.....

زبونم غش کرد... بالشت از دستم افتاد با چشاي گشاد ودهن باز به آراد که عين شير زخمي بهم نگاه ميکرد زل زدم هر کاري ميکردم زبونم به هوش نمياومد ...که حداقل بگم ببخشيد رفتم عقب ...هنوز عصبي وبا خشم نگام ميکرد انالله وانا اليه راجعون...دويدم ..از پله ها مياومدم پايين که آرادم با همون وضع دنبالم ميدويد ...جيغ ميکشيدم وداد زد:بابا ببخشيد غلط کردم...

رفتم سمت در عمارت اون سرعتش بيشتر بود اومد جلوم فرار کردم دستش دراز کرد فقط روسريم کشيد فرار کردم با جيغ وداد پشت مبل وايسادم گفتم:با باگه خوردم من رفتم پرهام وبيدار کنم شما چرا تو اتاق اون خوابيدي؟

تو غلط کردي مي خواستي پرهام وبيدار کني...کي بهت همچين اجازه اي داد؟-

دوباره دويد سمتم که کليپسم شل شد وافتاد تمام موهام دورم ريخت باز خوبه نرم کننده ميزنم که عين برق گرفتا نشه ...حالا باز خوبه فضا براي دويدن زياده ..اينقدر جيغ کشيدم که پرهام اومد پايين با تعجب رو پله ها وايساده وبه ما نگاه ميکرد ..گفت:خب ميزاشتين هوا روشن بشه بعد بازي ميکردين..

آراد همين جور که دنبال من ميدويد گفت:حساب تو هم بعدا ميرسم

پرهام دست ميزد وگفت:آراد بدو...آيناز بدو...هي هي... آراد بدو...آيناز بدو..هي هي

ديگه نفس برام نمونده بود تمام موهام رو صورتم بود جايي نميديم ....پرهام با ذوق اومد پايين وگفت: منم بازي... منم بازي

دا دزدم:پرهام خفشه شو همش تقصير توئه... چرا تو اتاق خودتت نخوابيدي؟

پرهام دنبال آراد ميدويد گفت:بابا اين گرگي که داره دنبالت ميده من واز اتاقم انداخت بيرون گفت شومنه اتاقم خراب شده گرم نميکنه

پشتم ونگاه کردم آراد هنوز ميدويد وپرهام دنبال آراد گفتم:پرهام بگيرش

پرهام:اگه بگيريمش که بازيمون خراب ميشه

.....جيغ زدم :پرهام

پرهام پريد رو آرادوبا هم افتادن رو زمين آراد با اعصبانيت نگاش کرد وگفت: تارزان اون تن لشتو از رو من بردار

خو اگه بردارم...ميري آيناز‌و ميخوري كه-

آراد بدون دست وپا زدن وبا اعصبانيت به پرهام نگاه ميكردپرهامم با دست وپاهاش آراد تو بغلش قفل كرده بود وگفت:آيناز فرار كن گرفتمش....

منم سريع كلييس وبرداشتم وموهام وبستم آراد با اعصبانيت ولي اروم گفت:پرهام ولم كن...

سريع به طرف در دويدم پرهام داد زد:آيناز موهات خيلي خوشكله..

بدون اينكه چيزي بگم رفتم بيرون وبا سرعت به سمت خونه دويدم ..خودم وپرت كردم تو خونه وپشت دراتاق خاتون وايسادم ودر زدم ...چند دقيقه بعد اومد بيرون جلو پاش زانو زدم وبا گريه وخواهش گفتم:خاتون الهي دردو بلات بخوره تو سرم ..قربونت برم امروز صبحونه اقا رو ميدي؟..قول ميدم جبران كنم..هر چي بگي ميگم چشم

خاتون با موهاي باز وتعجب زده شده بود عين فراريا گفت:بازم؟..بازچيكار كردي؟دختر پيرم كردي..

خاتون خودم ميبرمت پيش دكتر كه جوونت كنه ..حالا ميري؟-

نفسي از روي حرص بيرون داد كه صداي آراد اومد:ولم كن پرهام بايد حساب اين دختر و برسم

بلند شدم گفتم:واي بدبخت شدم ...ساموراييي اومد

پريدم تو اتاقم سريع درو قفل كردم ..با مشت زد به اتاقم وگفت :اين درو باز كن

اگه باز كنم كه تو منو ميكشي-

منم ميخوام بكشمت ..زود باش درو با زكن-

جون فرحنازت بيخيال شو من كه گفتم گه خوردم-

گه خوردن تو كه به درد من نميخوره ..داشتي منو ميكشتي-

حالا كه الحمدوالله زنده اي ..من كه تير نزدمت بالشت گذاشتم رو سرت تازشم فكر كردم - اون پرهام گور به گور شده تو اتاق خوابيده

پرهام:هوي من اينجاما..با آراد ميايم تو لهت ميكنيما

پرهام ساکت شو ...اگه زنده موندم تورو زنده نميزارم-

اي خدا عجب گيري افتادما...همونجا نشستم گفتم:بگو چيكار كنم كه منو ببخشي ؟(بلند شدم سرم وگذاشتم رو در وگفتم)شنيدي؟گفتم چيكار كنم؟

خاتون از پشت در گفت:بيا بيرون رفتن

...دروغ نگيا-

... نه بيا-

كمي صبر كردم بعداروم دروباز كردم سرم واوردم بيرون كسي جز خاتون نگران نبود ...نفسي از روي راحتي كشيدم ديدم خاتون هنوز عصبي نگام ميكنه با حالت گريه گفتم:غلط كردم..صبحونه رو ميبري؟

نگام كرد وگفت:ببين صبح خروس خون چه جوري براي خودت درد سر درست ميكني...حداقل ميزاشتي اين خورشيد وا مونده بياد بالا بعد

خاتون چيكار به خورشيد بدبخت داري-

واي... واي...ديونم كردي-

يه نفس راحتي كشيدم ...بالاخره راضي شد بره مش رجب چقدر خوابش سنگينه كه هنوز بيدار نشده تا وقتي كه آراد رفت خودم وتو اتاقم حبس كردم وقتي كه اب از اسياب افتاد رفتم بيرون نه از پرهام خبري بود نه ازآراد...ظهرم كه آراد براي نهار اومد بازم خاتون وبا التماس فرستادم بالا كه براشون غذا بكشه ...خلاصه تا شب از دستش فرار كردم ...اما موقع شام ديگه نتونستم چون هر چي به خاتون التماس كردم واونوبه امامزادها وصدو بيست چهار هزار پيامبر قسم دادم بي فايده بود اخرش منو فرستاد بالا ...ميزو كه چيدم...خواستم برم كه با صداي دراكولايش وايسادم:كجا؟

با لبخند گفتم:هيجا در خدمتونم ..ميرم براتون دوغ بيارم

پس اين كه رو ميز چيه؟-

..ها..چيزه اين دوغ نعناست ميرم دوغ موسير بيارم-

لازم نكرده موسيردوست ندارم-

ازش فاصله گرفتم ورفتم پشت ميز وايسادم وقتي نشستن..براشون غذا كشيدم خدا رو شكر بدون دعوا وخونريزي غذاشونو خوردن...بعد شام رفتن به اتاق تلويزيون كه 15يا 20نفر ادم خوشكل جا مي شد براشون ميوه بردم..گذاشتم رو ميز از پنجره بيرون ونگاه كردم ...با خوشحالي جيغ زدم وگفتم:امير..امير اومده

با خوشحالي رفتم بيرون ..دوستش نداشتم اما نميدونم چرا از ديدنش اينقدر خوشحال شدم...شده بودم عين ادمي كه ازسياه چال وهواي الودش آزاد ميشه ..و توهواي تميز نفس ميكشه ..رفتم تو حياط با سوغاتي هاي تو دستش مياومد طرف من صداش زدم:امير

از ديدنم تعجب كرد منم با خوشحال طرفش ميدويدم بهش نزديک شدم وخودم وانداختم تو .. بغلش كه سوغاتيا از دستش افتاد ..از دل نازكي شايد دلتنگي ..نميدونم هرچي بود گريه كردم محكم فشارش دادم وهمين جور گريه ميكردم..تو اين مدت اينقدر سختي كشيده بودم كه به يه پناگاه احتياج داشتم ..امير گفت:چي شده؟از دلتنگيه يا باز اين آراد اذيتت كرده؟

ازش جدا شدم اشكمو پاک كردم وگفتم:نميدونم..شايد دوتاش

-پس اذيتت كرده...دارم براش

... سوغاتياش و برداشت وگفت: ببين دختر با سوغاتيا چيكار كردي

..كمكش جمع كردم وگفتم:ببخشيد

همين جور كه به سمت عمارت ميرفتيم گفت:راستي فهميدي ما سلام نكرديم؟

-سلام...

...با خنده گفت:عليک سلام

گفتم:اين همه سوغاتي براي چي خريدي؟

-بيشترش براي تو..بقيشم براي اونا

رفتيم داخل..آراد دست به جيب منتظر ما وايستاده بود با امير رفتيم تو رفت جلو باآراد دست داد وگفت:اينجوري امانت داري ميكنن؟..مگه نگفتم سالم تحويل ميگرم

-حالاهم كه سالمه...يه خش به صورتش نيوفتاده

-جسمي اره...ولي روحش چي؟

..دل ارام تو چهار چوب در وایساده بود با تعجب به امیر نگاه کرد وگفت:سلام

امیر:سلام...(به آراد نگاه کرد)حالا بي خبر ازدواج ميكني؟

آراد پوزخندي زد وگفت:ميدوني كه زنم نيست پس حرف مفت نزن

ها راست ميگي ببخشيد فراموش كردم شدي يكي عين بابات...به اين دختر بدبختم رحم نكردي؟ -

آراد خواست چيزي بگه كه دل ارام گفت:تا حالا شما رو اينجا نديدم

آراد:شوهراينه...يعني قراره بشه

..امير:باز كه گفتي اين...اسمش وبلد نيستي؟.. اسمش آيناز...آيناز

با اعصبانيت به هم نگاه ميكردن بخاطر اينكه اوضاع ازاين بيشتربيخ پيدا نكنه گفتم:بشينيد...(آراد با همون وضع نگام كرد) يعني بفرماييد بشينيد تا ازتون پذيراي كنم

دل ارام:راست ميگه چرا سر پا وايسادين خوب بشينيد

باسوغاتياي توي دستم رفتم به اشپزخونه ..قهوه دم كردم وميوه روشستم ..قهوه رو بردم براشون ..خواستم بردم كه امير گفت:بشين ايناز

.. برم ميوه بيارم-

نه نميخواد قهوه كافيه-

خواستم رو مبل تكي بشينم كه امير گفت:اونجا نه بيا پيش خودم بشين

جهت دراوردن حرص آرادكنار امير نشستم....نگاش كردم با حالت عصبي پا روي پا انداخته بود وتكون ميداد امير دستش انداخت دورشونم وگفت:بدون من خوش گذشت

به دست امير نگاه كردم اين چرا اينجوري ميكنه؟...با لبخند وحرفي كه نميدونم از كجام دراومد گفتم:نه ...دلم خيلي برات تنگ شده بود

... اميرم نمكش وبيشتركرد وگفت:الهي من قربون دلت برم

واي..به پاي آراد كه هرلحظه تكون دادنش بيشترميشد نگاه كردم.... شده بود عين گاو ميشي كه سمش وبه زمين ميكشيدو دود از دماغش ميياد بيرون به من نگاه ميكرد منم كه لباس

قرمز تنم بود دیگه بدترالانه که با شاخش بهم حمله کنه...یه لبخند تحویلش دادم تا جونش دراد...هرچند جون این حالا حالا به جسمش چسبیده...

اميرعلي:ميخوام چند روزي آيناز وببرم پيش خودم

براي بردن زن خودت داري اجازه ميگيري؟-

اجازه نميگيرم به اطلاعت رسوندم-

دل ارام:ببخشيد اگه ايناز خانم شما هستن پس چرا براي آراد كار ميكنه؟

به آرادنگاه كرد:كار نميكنه...امانت دستش بود ظاهرا امانت دار خوبي نبوده

امير بهم گفت:عزيزم برو حاضر شو بريم...

چقدر محتاج يه كلمه محبت اميز بودم چقدر دلم ميخواست يكي بهم بگه..عزيزم...جانم..عمرم...چرا با وجود محبتاي كه امير بهم ميكنه بازم دوستش ندارم؟..خرم ديگه

منم گفتم:چشم عزيزم

بلند شدم امير نگام كرد خم شدم صورتش وبوسيدم با لبخند تو چشمام زل زد اصلا حس خوبي نداشتم يه عذاب وجدان اومد سراغم بايد معذرت خواهي مي كردم ...اصلا چرا بوسيدمش ؟...شايد فقط ميخواستم به آراد ثابت كنم تنها نيستم يكي منو دوست داره...

نميدونم امير تو چه حالي بود اما خودم از خجالت سرخ شدم خواستم برم كه امير مچ دستمو گرفت وگفت:صبر كن با هم بريم يه سلامي هم به خاتون ومش رجب ميكنم

فقط تونستم سرمو تكون بدم...امير بلند شد روبه آراد كرد وگفت:خب...ديگه كم كم رفع زحمت ميكنيم ما كه سلام نكرديم حداقل خداحافظي رو بكنيم

دستشو به طرف آراد دراز كرد اونم بلند شدو فقط نگاش كرد امير گفت:ميدوني اگه دست ندي ولت نميكنم

انگارآراد يه وزنه دويست كيلويي به دستش وصل كرده بودن به زحمت دستش وبلند كرد وبا امير دست داد اونم به طرف خودش كشيد وبغلش كرد وصورتش بوسيدوگفت:اگه با دل ارام ازدواج كردي مباركه...خوشبخت بشي

آراد ازش جدا شد وبا اخم گفت:یه با رکه گفتم زنم نیست

اگه زنت نیست پس چرا فرحناز بات قهر کرده ؟-

-برو از خودش بپرس..

-خب بابا اخماتو باز کن

امیررو به دل ارام کرد وگفت:خوشحال شدم دیدمتون

-ممنون..ایشاالله با ایناز خوشبخت بشین

-ممنون..

سوغاتي آراد وبهش داد..چون براي دل ارام چيزي نيورده بود يكي از سوغاتي من به اون داد..وقتي از عمارت ميرفتيم بيرون آراد با قيافه ناراحت نگامون ميكرد...در وباز كردم برگشتم ديدم با سرعت از پله ها ميره بالا...وقتي تو حياط راه ميرفتيم امير گفت:خب بلدي چطور آراد وبه اتيش بكشي

خودم وبه نفهمي زدم وگفتم:چي؟

با خنده گفت:هيچي...فقط بخاطر آراد يه بوس مجاني بهمون رسيد

با خجالت سرم وانداختم پايين وگفتم:ببخشيد...اين چند روزه اينقدر اذيتم كرده كه نميدونستم دارم چيكار ميكنم

-خنديد وگفت:منم كه چيزي نگفتم..

امير با مش رجب وخاتون هم سلام وعليک كرد وقتي سوغاتياشون و داد چند دقيقه اي نشست وبعد به طرف خونه امير حركت كرديم..وقتي سوا رماشين بودم وبيرون نگاه ميكردم دلم باز شد واز تنگي اومد بيرون با خوشحالي شهري كه با نور مصنوعي روشن شده بود نگاه ميكردم... امير گفت:چرا سوغاتيا تو باز نكردي؟

-ميريم خونه با هم بازش ميكنم

بريم كافي شاپ..؟-

-اره...

تو كافي شاپ نشسته بوديم گفتم:تو درمورد من هيچي نميدوني ...چرا ازم سوال نميكني؟كي هستي؟پدرو مادرت كجاست؟فاميلي ...اشنايي ...كس وكاري داري؟اصلا دختر فراري هستي؟...چرا بدون اينكه چيزي ازم بدوني داري بهم محبت ميكني؟

بالبخند گفت:اوني كه بايد درموردت بدونه من نيستم...يكي ديگست

اها...قضيه دست ديگه؟..صاحبش يكي ديگست ونبايد تو دست كس ديگه اي باشه ؟-

اره..-

بعد كافي شاپ يه دور تو شهر زديم ورفتم خونه امير از اسانسور اومديم بيرون وگفتم:سريع بيرون تو تا همسايتون نيومده

نيستش رفته همدان خونه دخترش-

چه خوب...-

رفتيم تو..كفشمو دراوردم به جا كفشي كه يه دمپايي دخترونه صورتي گل منگلي گذاشته بود نگاه كردم...يعني غيرا زمن كس ديگه اي هم مياره اينجا؟

چرا به دمپايي زل زدي بپوش ديگه-

اين دمپايي كيه؟-

دمپايي حضرت خانم...بعد اون روزي كه رفتي اين دمپايي رو برات خريدم گفتم شايد دوباره پيدات بشه -

رفت سمت اشپزخونه منم با خوشحال دمپايي رو پوشيدم ...به پاي سفيدم و انگشتاي ظريف وبلندم نگاه كردم خيلي بهش مياومد امير با خنده گفت:فكر نمي كردم با ديدن دمپايي اينقدر خوشحالي بشي وگرنه چند جفت ديگه برات ميخريدم

با چشم غره نگاش كردموگفتم:به پاي خوشكلم نگاه ميكردم كه به دمپايي زتش كه تو خريدي خيلي مياد

جدي ..(همين جور كه مياومد طرفم گفت)خوب ميخواي درش بيار دمپايي خودم وبپوش-

دويدم وگفتم:نه ممنون..اين بيشتر به پام مياد

رو مبل نشستيم وسوغاتياشو با هم باز ميكرديم اوليش عطرخنک بود كه بو كردنش سير نميشدم...بعدي وباز كردم يه پالتو مشكي خزه دار وقتي پوشيدم گفتم:واي عاليه...اندازه است

با ذوق يه چرخ خوردم كه امير بلند خنديد وگفت:شدي عين بچه ها

بخاطر اينكه ديگه نوزادم نكنه نشستم...بقيه كادوها هم باز كرديم...يكي از يكي ديگه بهتر از همه سوغاتياش خوشم اومد...يه فيلم ترسناک گذاشت گفتم:ميشه عوضش كني؟

چرا دوست نداري؟-

اَبرومو بردم بالا وگفتم:نه....نميدونم تو وپسر داييت چه علاقه اي به فيلم ترسناک داريد؟

امير بلند خنديد وگفت:آراد هر وقت عصبي ميشد يه فيلم ترسناک مي ديد حالش خوب ميشد

حتما مشكل رواني داره كه با فيلم ترسناک حالش خوب ميشه...فيلم كمدي گذاشت وتا ساعت يک فيلم نگاه كرديم يه جاهايش امير ميخنديد يه جاهايش من وقتي امير ميخنديد من با تعجب نگاش ميكردم كه اصلا صحنه خنداري نبود اميرهم با تعجب به من نگاه ميكرد گفت:به چي ميخندي اين كه اصلا خندار نيست كه

هيچ وقت نشد دوتامون به يه صحنه بخنديم ...به اين ميگن تفاهم

ساعت شيش يهو بيدار شدم به اتاق نگاه كردم وقتي فهميدم جايي هستم كه احتياج به بيدار كردن آراد نيست با خيال راحت تو جاي گرمم خوابيدم..چقد رخوبه ادم رو تخت بخوابه جاش گرم ونرم باشه...نه عين تشک من كه با خوابيدن رو زمين فرقي نميكنه ..كاش همه بي خانمان ها هم خونه داشتن ...كاش همه معتادا ادم ميشدن وترک ميكردن وبرميگشتن سر خونه زندگيشون...كاش كسي ديگه تو اين سرما وبرف وبوران زير پل ورو كارتنا نميخوابيد ...كاش الان ميرفتم براي امير صبحونه حاضر ميكردم

يهو بلند شدم ..اره فكر خوبيه براش صبحونه حاضر ميكنم هرروز براي آراد امروز براي امير... بلند شدم روسريمو انداختم رو سرم به اشپزخونه رفتم چراغ وزدم كتري رو گذاشتم رو اجاق ...بعد اماده شدن چاي در يخچال وباز كردم اوه چه خبره فروشگاه است يا يخچال كي وقت ميكنه اين همه رو بخوره؟..ميزو چيدم نگاشون كردم ديدم يه چيز كمه ...شكلات .... صبحانه در يخچال وبا زكردم

تو اشپزخونه من چيكار ميكني؟-

شيشه از دستم افتاد وشكست نگاش كردم وگفتم:واي امير ترسيدم

همین جور که میخندید گفت:ببخشید...گشنت این موقع صبح اومدي سراغ يخچال؟

دریخچال وبستم وگفتم:نه...میخواستم برات صبحونه حاضر کنم

خواستم خورده شیشه ها رو جمع کنم که گفت:دست نزن خودم جمعشون میکنم...برو کنار ویسا

به کابینت چسبیدم اونم شیشه ها رو جمع میکرد گفت:اخه دختر ساعت شیش ونیم وقت صبحونست؟

پس نه وقت عصرونست-

نگام کرد وبا لبخند گفت:میگم چرا موهاي آراد بدبخت رشد نمیکنه نگو از دست زبون توئه

وا..به من چه اون خودش نمیزاره موهاي فلک زدش یه میلیمتر بیاد بالا فِرتي میزنتشون-

امیر خندید وگفت:خیل خب حالا برو بشین تا سحریمون وبخوریم

نشستیم گفت:فکر میکردم قانون اینجا رو بهت گفتم...تا زماني که مهمون من هستي به این اشپزخونه کاري نداشته باش وظیفه منه ازت پذیراي کنم نه تو ازمن

چه فرقي میکنه...من عادت کردم ساعت شیش آراد وبیدار کنم وساعت هفت صبحونشو - بدم...یعني یه جوریاي شدم عین رباتي که تنظیمش میکنن رو برنامه کارکنه

احتیاجي نیست اینجا رو برنامه کار کني...تا هروقت دلت خواست بخواب هروقت عشقت - کشید صبحونه ونهار وشام بخور...چون خدمتکار نیوردم شما اینجا مهمونید

چند لقمه که خوریدم گفت: میخواي چیکار کني؟

...همین کاري که گفتي میکنم-

خندید وگفت:نه...منظورم اینکه که درمورد زندگیت تصمیمي نگرفتي؟

فعلا داریم زندگي میکنیم بعدشم خدا کریمه-

آیناز...دارم جدي حرف میزنم....تا کي میخواي خدمتکار آراد بموني ودم نزني؟...تا کي - میخواي اذیتاي آراد وتحمل کني؟

با غم نگاش کردم وگفتم:فکر میکني از اینکه پیش آرادم خیلي خوشحالم؟...دلم میخواد از اون خونه برم ولي کجا؟نه خونواده اي دارم نه اشناي نه فامیلي

با تعجب گفت:پدر مادر نداري؟...یعني تو دختر فراري نیستي؟

بخاطر همین بود هیچي ازم سوال نمیکردي چون فکر میکردي من فراریم وآراد من وپیدا کرده واورده پیش خودش؟ -

خب راستش نه...یعني من میدونم کار آراد چیه ولي فکر میکردم فرار کردي-

پوزخندي زدم وگفتم:منو باش چي فکر میکردم چي شد...اصلا ازت انتظار نداشتم پس همه محبتات ترحم بوده

نه به خدا این چه حرفیه مي زني؟-

چیزي نگفتم ..سرم پایین انداختم وبا قاشق مرباي هویچ رو هم میزدم گفت:معذرت میخوام ...نمیخواستم ناراحتت کنم

همین جور که سرم پایین بود گفتم:مهم نیست ...ولي کاش در مورد زندگیم ازم سوال مي کردي خوشم نمیاد کسي درموردم قضاوت بد کنه

حق با توئه شرمنده....پس پدرو مادرت کجاست؟-

ندارم...مادرم فوت کرده پدرمم نمیدونم کدوم گوریه-

یعني الان هیچ کسي رو نداري؟-

هیچ کس ...فقط یه دوست (نگاش کردم)تو از زندگي من هیچي نمیدوني هیچي....حتي اگه فامیلي هم داشته باشم نمیشناسم -

اگه بگم ازدواج کن...حتما میگي کسي رو دوست ندارم-

اره...دقیقا-

آیناز جان..خواهش میکنم این تنفر از مردا رو بزار کنار..آراد بد قبول...پرهام وآبتین ومن هم بدیم؟..اون پسره که تو شامل نجاتت داد هم بده؟...ایناز چرا همه مردا روبا یه سنگ ترازو اندازه میگیري؟ -

با ناراحتي نگاش كردم وگفتم: من نميتونم هيچ مردي رو دوست داشته باشم...حتي توبا محباتت هم نتونستي جاي تو قلبم پيدا كني

يه لقمه جلوم گرفت نگاش كردم با لبخند گفت:اين براي عذر خواهيه...من بايد بخاطر اين ميز ازت تشكر ميكردم نه اينجوري ناراحت كنم

به لبخندش نگاه كردم غم داشت دستمو دراز كردم كه بردارم لقمه رو كشيد وگفت:اول بخند...

يه لبخند بي جوني زدم..گفت:اينجوري كه بدتر ادم گريش ميگره...خوشكل بخند

خنديدم وگفتم:خوبه؟

-اره...

لقمه رو بهم داد ...صبحونه كه خورديم امير رفت بيمارستان بازمن بيكارشدم...تا وقتي كه اومد خودم وبا كتاب وتلويزيون مشغول كردم... ساعت سه،چهار بود كه اومد...وقتي اومد با خودش نهار خريده بود ..نهار وخورديم بعد نهار حاضر شديم كه بريم بيرون زنگ خونه زده شد...امير داخل اتاقش بود رفتم دم در...درو باز كردم ديدم بازم همون دختر نذريه است...با تعجب گفت:بازم شماييد؟...امير كه گفت خانومش نيستيد

به سيني قيمه وبرنجش نگاه كردم وبا لبخند گفتم:نذريه؟

سرش وتكون داد وگفت:بله..براي اميرخان اوردم

از دستش برداشتم وگفتم :ممنون بهش ميگم شما اورديد...خدا حافظ

اومدم تو دروبستم...سيني رو گذاشتم رو اپن وبا يه قاشق افتادم در بختش امير از اتاقش اومد بيرون با تعجب نگام كرد وگفت:تو كه همين الان نهار خوردي؟

اره..ولي اين نذريه بيشتر ميچسبه-

بازم نيلو؟..اي خدا....زودتر بخور بريم-

با دهن پر خنديدم وگفتم:هنوزم...هر روز برات نذري مياره؟

با لبخند گفت:اره...الان ديگه شبم شده...فقط مونده صبحونه نذري بياره

لقمو پايين كردم وخنديدم گفتم:حتما نذر ميكنه باتو ازدواج كنه..بخاطر همينه اين نذريا رو براي تو مياره

-حداقل بشين بخور...

-نه...بسه بريم

دست ودهنم شستم وبا امير رفتيم بيرون ...دوروز پيش امير بودم خيلي بهم خوش ميگذشت با هم اشپزي ميكرديم ميرفتيم بيرون...خريد خونه رو باهم ميكرديم خونه رو با هم تميز ميكرديم دو روز فقط ميخنديدم خوشحال بودم ...سعي ميكردم اميرعلي ودوست داشته باشم ...اما يه چيزي مانع ورود عشقش به قلبم ميشد يا شايد ميترسيدم...ترس از جدايي وتنهاي واذيت شدن...مي ترسيدم اميرعلي رو دوست داشته باشم شايد اونم مثل بقيه بره وتنهام بزاره شايدم اينم مثل بقيه مردا فقط يه مدت منو بخواد..امير علي خوب بود مهربون..خوش اخلاق..صبور يه تكيه گاه امن ....همچي تموم اما من نميتونستم دوستش داشته باشم ...كاش نظرش ودر مورد خودم ميدونستم ...نميدونم واقعا دوستم داره وميخواد منو به خودش علاقه مند كنه يا فقط ميخواد نظر منو د رمورد مردا عوض كنه؟اميدوارم دوستم نداشته باشه..چون اونوقت تو بد مخمصه اي گير ميافتادم...و مجبور ميشم بخاطر جبران محبتاش باش ازدواج كنم

من وامير تو رستوران نهار ميخوريدم گفتم:امروز بايد برگردم...شب آراد مهموني داره بايد به خاتون كمک كنم

-ميخواي به خاتون كمک كني ؟يا به بهونه كمک به خاتون ميخواي بري پيش آراد؟

-دو تاش يكي بود..من علاقه اي به آراد ندارم اگه داشتم پيش تو نمي اومدم

-اگه دوستش نداري نه مهموني ميري نه به خاتون كمک ميكني...

با اعتراض گفتم:امير...خاتون گناه داره

-نترس آراد نميزاره دست تنها بمونه چند نفرو مياره كمكش كنه

اما دلم تو اون عمارت بود... ميخواستم برم گفتم:خب دوباره ميام پيشت

خنديد وگفت:پس دلت براي آراد تنگ شده

-اي بابا...چرا من هرچي ميگم تو وصلش ميكني به آراد؟...از اين دو روز واقعا ممنون خستگي اين دوهفته از تنم اومد بيرون ...ولي من كه تا هميشه نميتونم پيشت بمونم

آيناز ...آراد اگه بخواد به اين دختره اسمش چي بود؟-

...دل ارام-

اره همين دل ارام ...بخواد ازدواج كنه بايد تا اخر عمرت كلفت خودش وزن وبچش بشي-

خب ميگي چيكا ركنم؟-

يه مدت ديگه پيشم بمون اون كه بدون تو هم ميتونه جشنشو راه بندازه-

تو چشماي خاكستري غمگينش نگاه كردم وگفتم:يه سوال بپرسم راست وحسيني جوابمو ميدي؟

...بفرماييد-

...تو-

نميدونستم بپرسم يا نه اخرش كه چي بايد بدونم اين همه اصرارش براي دوست داشتن يه مرد كه به من ميكنه براي چيه؟

خب...تو چي؟-

تو منو دوست داري؟-

اول متعجب نگام كرد بعد خنديد ورسشو چپ وراست كرد بلند شد گفت:پاشو ميريم خونه وسايلتو جمع كن ..ميبرمت پيش آراد

...جوابمو ندادي-

بعدا ميفهمي ..فعلابلند شو بريم پيش خاتون يا همون آرادي كه نگرانشي-

يه بارگفتم..نگران آراد نيستم...(داد زدم)اصلا هيچ مردي رو دوست ندارم بفهم-

كيفمو برداشتم وبا سرعت از رستوران اومد بيرون..گريه كردم لعنت به من چرا سرش داد زدم؟چرا؟...امير ببخش

نميدونستم كجا ميرم فقط ميخواستم برم كه ديگه اميرو نبينم خجالت ميكشيدم تو چشماش نگاه كنم ..از راه رفتن خسته شدم تو يه پارک نشستم ...گريم شديدتر شد اونقدر گريه كردم كه اروم شدم دورو اطرافم ونگاه كردم نفهميدم كجام...با ترس بلند شدم گفتم:واي گم شدم

نترس گم نشدي-

پشتم ونگاه كردم اميرعلي دست به سينه ..پا رو پا انداخته بود روي نيمكت پشت من نشسته با اخم نگام ميكرد انگار از دستم ناراحت بود بلند شد اومد پيشم وگفت:بريم

معذرت ميخوام-..

مهم نيست- ..

چند قدم رفتيم گفتم:به خدا من آراد ودوست ندارم

پس چرا ميگم يه مدت پيشم بمون قبول نميكني؟...فكر ميكني بخاطر خودمه؟-

پس بخاطر كيه؟...آراد يا من؟-

پوفي كرد وگفت:الان وقت اين حرفا نيست بريم

وقتي ديدم حالش خوب نيست ديگه اصرار نكردم كه توضيح بده ....رفتيم خونه سوغاتيامو برداشتم سوا رماشين شدم حركت كرديم گفت:آراد ودوست داشته باش اين ديگه اخرين گزينه وشانس زندگيته...اونقدارم كه فكر ميكني سنگ دل وبي رحم نيست...تو هم از استعداد دخترتونت استفاده كن... سعي كن بهش نزديک بشي خدا رو چه ديدي شايد شدي معشوقش

خنديدم وگفتم:محاله...اين فقط تو قصه ها است كه دو نفر كه هم متنفرن به هم برسن

زندگي ما هم عين يه همين قصه ايه كه تو ميگي با اين فرق كه خدا نويسندشه...زندگي همه - رو خوب مينويسه ولي متاسفانه ما ادما با كارامون صفحه خوب وخط ميزنيم ويه صفحه جديد باز ميكنيم شروع مي كنيم به نوشتن يه زندگي بد

اما من سيندرلاي افسانه اي وزيبا نيستم-

اره نيستي چون آينازي..اينازي كه ميدونه چطور حرص ادم ودر بياره-

خنديد وگفتم:ببخش سرت داد دزم

حقم بود نبايد اعصابت وخورد ميكردم-

دم خونه نگه داشت گفتم:نمياي تو؟

نه...بايد برم-

مهموني چي؟اونم نمياي؟-

نه..حوصله ندارم ديگه براي اين مهمونا پيرم شدم-

بازم که گفتي پيرم ...از دستم دلخور که نيستي؟-

نه بابا...دلخور براي چي؟...خب زودتر برو تو هوا سرده سرما ميخوري-

... باشه...ممنون خداحافظ-

...خداحافظ-

رفتم به اتاقم اما کسي نبود حتما خاتون داشته براي مهموني امشب سالن وحاضر ميکنه ...رفتم به اشپزخونه عمارت ديدم خاتون با دوتا خانم ديگه ميوه هاي شسته شده رو خشک ميکردن با لبخند گفتم:سلام برهمه .. من برگشتم

خاتون با لبخند گفت:خوش اومدي...تعطيلات خوش گذشت ؟

بله...مگه ميشه ادم پيش اميرعلي باشه وبهش بد بگذره-

بهشون کمک کردم تا کارشون تموم بشه تا ساعت شيش دل ارام و نديدم..حتما با آراد ....جونش رفته بيرون باخاتون ميوه رو ميز پذيراي ميزاشتم که آراد اومد گفت:خاتون به

با ديدن من ديگه چيزي نگفت نگام کرد وگفت:تو اينجا چيکار ميکني؟...براي چي اومدي؟

قرار نبود تا اخر عمرم پيش امير بمونم-

به خاتون نگاه کرد وگفت:به مش رجب بگو بيا کفشامو واکس بزنه

...مش رجب نيست اقا-

به من نگاه کرد وگفت:به اميرت زنگ بزن اگه راضي شد بيا کفشمو واکس بزن

با سرعت رفت بالا...موش کور فقط بلده تيکه بارم کنه...به خاتون گفتم:راستي اين دختره دل ارام کجاست؟...نديدمش

کجاي کاري دختر...صبح همون شبي که رفتي دل ارام و فرستاد رفت-

کجا؟-

چه میدونم..لابد فروختتش به این خارجیا-

با اعصبانیت رفتم اتاقش ...صداي شرشر اب مياومد حتما داره جسدشو غسل ميده... واكس وكفششو گذاشته بود رو زمين با حرص واعصبانيت نگاشون كردم نشستم وعقدم وسر كفشش خالي كردم..اونقدر محكم واكس ميزنم كه هرآن امكان داشت چرمش كنده بشه ...وقتي كارم تموم شد گذاشتم كنار بلند شدم اومد بيرون چه عجب بالاخره از اون حموم دل كند كلاه حولشو به موهاش ميكشيد گفت:چه جوري تونستي ازبغل گرم علي دل بكني؟ ...اها فهميدم گذاشتي خوب داغ بشه بعد بياد سراغت...خوب بلدي چطور به خودت وابستش كني....

با اعصبانيت نگاش كردم وقت بحث كردن سر اين موضوع نبود گفتم:دل ارام كجاست؟

به تو چه...مگه تو ننه اوني كه بفهمي كجاست وچيكا رميكنه؟-

من هيچ كارشم....ولي ميخوام بدونم اون دختر بدبختي روكه عاشق خودت كردي.... الان كجاست؟ -

هيچي..ازش خوشم نيومد زود خستم ميكرد..راستشو بخواي دلم وزدمنم فروختمش....نميخواد نگرانم باشي چون يكي نازترشوميارم ...چيزي كه فراوونه دختر فراري ناز،اين نشد اون..مگه نه؟ -

چطور تونستي با اون دختر همچين كاري بكني ؟...چطور تونستي با دلش بازي كني؟-

همون طوري كه تو با دل بقيه بازي ميكني-

من دل هيچ بشري بازي نكردم...چون هر كي بهم ابراز علاقه كرده بهش گفتم دوستش ندارم تا الكي اسير من نشه...(با تاسف سرمو تكون دادم)تا كجا ميخواي پيش بري؟تا كجا ميخواي دختراي بيچاره رو به بازي بگيري واونارو عاشق خودت كني بعد ولشون كني برن ...دقيقا عين يه حيوون وحشي كه يه اهو روزخمي ميكنه وقتي ميفهمه نميتونه بگريتش ولش ميكنه وميزاره با زخمش بميره ...چرا اينجوري هستي؟..چطور دلت مياد با دختراي ساده اي كه با عشق پاكشون مي يان سراغت وبه لجن بكشي؟...ميدوني از نظر روحي چه بلايي سرشون مياري؟...نميترسي آه ونفرينشون همراه زندگيت باشه؟

پوزخندي زد وگفت: افرين سخنراني قشنگي بود...اگه ميدونستم اهل همچين حرفايي هستي ميرفتم يه منبر مياوردم ميزاشتم يه گوشه سالن تا امشب با روضه و پند واندرزتون كل پسر ودختراي كه از راه راست منحرف شدن به راه بياريد.....ببخشيد حاج خانم يه سوال دارم ... حكم دختراي امثال شما كه فقط دنبال پسراي خوشكل وپول وماشين مدل بالا هستن

چیه؟اون دختراي که فقط دوست دارن با یه پسر خوشکل ازدواج کنن تا پزش وبه فک وفامیل ودوست واشنا بدن چیه؟....اون دختراي که موقع خواستگاري گوششون تیز میکنن ببین طرف مال ومنالي داره که جوا ب بله رو بده....حکم اونا چیه؟

-همه که عین هم نیستن..

افرین ...منم دقیقا همین ومیخواستم بگم ما مردا اگه هم سرو ته یه کرباس باشم به اندازه شما دخترا که عین بقلمو رنگ به رنگید نیستیم ...هنوز اون دختري که لیاقت عشق منو داشته باشه پیدا نکردم -

پوزخندي زدم وگفتم:تو برو اول دوست داشتن وياد بگیر بعد دم از عشق وعاشقي بزن

با اعصبانیت خواستم از اتاقش بیام بیرون که گفت:تو هم بخاطر خوشکلي وپول علي که اینجوري داري دورش بال بال میزني

فقط نگاش کردم واومدم بیرون...رفتم به اتاقم تو ایینه به خودم نگاه کردم تا کي میخوام اینجوري بگردم...؟هر چند صورتم مو نداره ولي ابروهام چي؟باید تمییزش کنم باید به آراد ثابت کنم که دنبال مال و منال امیرعلي نیستم منم اگه خوشکل باشم پسراي هستن که من وبخوان ..حوله رو برداشتم رفتم به حموم یه دوش گرم وامدم بیرون ..موهام وخشک کردم حوله دور موهام پیچندم وجلو ایینه وایسادم موچین تو دستم گرفتم شروع کردم تمییز کردن ابروهام کارم که تموم شد خوشکل ترین لباسي که امیر برام خریده بود پوشیدم ...خواستم برم بیرون دوباره یه نگاهي به خودم انداختم...ما که تا اینجا پیش رفتیم یه ارایش هم میکنیم...لوازم ارایشي که امیرعلي برام خریده بود ولي هیچ وقت استفاده نکردم تو دستم گرفتم یه ارایش ملایم ...در حد خوشکل شدن کردم..نگاه کردم به خودم به ایناز عوض شده بود از خودم راضي بودم یه لبخند زدم یه شال انداختم رو روسرم یه دسته موهاي فرکلاغیم رو کج رو صورت سفیدم انداختم...روموهام دست کشیدم بر جسته ونرم بود خاتون صدام زد:ایناز...ایناز....اني

...خندم گرفت هر وقت جوابشو نمي دادم با اعصبانیت میگفت اني داد زدم:اومدم خاتي

کفش پاشنه دارم وبرداشتم وامدم بیرون گفتم:خاتي کجاییي؟

-اینجام تو اتاقم..

دم اتاق وایسادم پشتش به من بود وهر چي لباس تو کمد بود داشت میریخت بیرون وبا خودش غر میزد انگاردنبال لباس میگشت با لبخند گفتم:بله بانوي من ...امري بود؟

با اخم برگشت ...با تعجب کل صورتم ووارسي کرد حالت ادماي ترسيده به خودش گرفته بود اب دهنشو پايين فرستاد وگفت:آيناز ...

-بله..

خودتي؟-

والله تو ايينه که نگاه ميکردم خودم بودم..اگه اينجا عوض شدم نميدونم-

اومد جلو تو چشمام زل زد گفت:واي...هيچ وقت فکر نميکردم با برداشتن ابروت اينقدر خوشکل بشي چشمات خوش حالت تر ودرشت تر شدن

-بينيمم درشت تر شده...

نگو مادر..بينيت خيلي خوبه...دارم سکته ميکنم باورم نميشه ايناز باشي خدا-

تلفن زنگ خورد گفت:برو جواب بده اقاست...

رفتم سراغ گوشي جواب دادم:بله اقا

معلوم هست کجايي؟...مهمونا دارن ميان-

ببخشيد الان ميام(گوشي رو قطع کردم وداد زدم)خاتون من رفتم-

-باشه برو من الان حاظر ميشم ميام...

دم در کفشمو پوشيدم ...در وکه باز کردم خاتون با عجله اومدگفت:صبر کن..صبرکن

برگشتم..يه چيزي زير لب خوند وفوت کرد تو صورتم گفتم:اين براي چي بود؟

-چشت نزنن ..حالا برو

خنديدم وراه افتادم..قيافم خوب شده بود نه اونقد رکه چشمم بزنن...دختراي امشب ميان که من پيششون هيچم...چقدر من از خودم تعريف ميکنم..دم در عمارت وايسادم ...هر کي مياومد چه دختر چه پسر با تعجب نگام ميکردن بعضيا هم با دقت تا مطمئن بشن همون آيناز خدمتکار آرادم حتي يکي از دخترا پرسيد:شما خدمتکار آراديد ديگه؟

بله...چطور؟-

-هيچي...

خوبه فقط تميز كردم وبرنداشتم ...وقتي كارم تموم شد رفتم اشپزخونه كه به خاتون كمک كنم...سيني ابميوه رو برداشتم رفتم به سالن جلوي سه تا دختر گرفتم يكيشون گفت:ميدونستين اين مهموني براي اشتي دادن فرحناز وآراد؟

-جدي؟

اره منم شنيدم..ميگن خود آراد ترتيب اين مهموني رو داده تا فرحناز باش اشتي كنه-

يكيشون پوزخند زد وگفت:نميدونم آراد چرا به اين دختره چسبيده ؟دختراي ناز تر از فرحناز هم هست.....اينقده بدم مياد از اين دختر از خود راضي لوس ننر...

وقتي اب ميوه برداشتن...رفتم پشتشون كه يه دسته ديگه وايساده بودن يه دختر مو طلاي گفت:آراد جدا فرحناز و دوست داره؟

اگه دوستش نداشت همچين مهموني نميگرفت-

يكيشون با حسرت نفس كشيد وگفت:خوش بحال فرحناز...من ارزو دارم آراد فقط بهم سلام كنه

اينو كه گفت دستمو جلو دهنم گرفتم وخنديدم سريع رفتم به اشپزخونه ..خاتون اومد تو وگفت:خير باشه ...چي شده ميخندي؟

با خنده گفتم:به اين دختراي چلمنگ..كه عاشق يه زرافه گردن دراز شدن

خاتون با جديت نگام كرد وگفت:ايناز...مسخره اقا نكن

چشم خاتون...ولي تو رو خدا بگو اين پسره چي داره كه بقيه ندارن ها؟...باور كن بهتر از آراد هم تو مهموني امشب هست چرا اينا فقط آراد ومي بينن -

تو هم اگه آراد پنج سال پيش ومي ديدي كه چطور ميخنديد وشوخي ميكرد عين همينا فقط آراد وميديدي...اقا با شوخيا وخندهاش دل دخترا رو بدست اورده نه با اين وتخمي كه الان مي بيني...حالا هم زودتر برو بالا ممكنه يكي از مهمونا چيزي بخواد

قيافه خاتون ناراحت شد...انگار دلش پر شد و دلش براي آراد پنج سال پيش تنگ شده دوباره رفتم بالا كه يكي گفت:ببخشيد خانم...

سرمو برگردوندم بالبخند رفتم طرفش وگفتم:سلام آبتین ...چه عجب ما شما رو زیارت کردیم

کم لطفي از ماست شما به بزرگواري خودتون ببخشيد-

.... اختیار دارید این چه حرفیه-

ميگم..كامليا امشب نمياد؟-

ازش خبر ندارم...يعني يكي دو هفته پيش اومد پيشم ...ديگه نديدمش-

بخاطر كامليا اومدي؟-

اره..يكمي ديگه ميمونم اگه نيومد ميرم-

خواستم چيزي بگم كه يه دختري گفت:واي كت وشلوارش ونگاه... خيلي خوشكله چقدر بهش مياد

نگاش کردم این دومین باره که صورتش وشیش تیغه کرده واقعا بهش میاومد دستم درد نکنه ...زشت بود با کت وشلوار من خوشلتر شد ..انگار حال وحوصله نداشت با چند تا دختر پسر سلام علیک کرد ونشست هنوز فرحناز نیومده بود حتما داره براي آراد ناز میکنه...به آبتین نگاه کردم وگفتم:با من دیگه کاري ندارید؟

نه ..نه ..ميتونيد برید-

چند قدم رفتم گفت:آيناز...(برگشتم نگاش کردم)خوشكل شدي

..بدون هيچ حسي لبخند زدم وگفتم:ممنون

نوشيدني آراد وبردم براش حواسش به كسي نبود داشت با يه پسر حرف ميزد پسره گفت:ديونه اي داري با فرحناز اشتي ميكني..من اگه جات بودم محل سگم بهش نميزاشتم

چون جاي من نيستي داري اين حرف وميزني-

يعني دوستش داري؟...خوب چرا باش ازدواج نميكني؟(به صورت آراد خيره شد)نكنه بي - خبر زن گرفتي بخاطر اينكه گندش در نياد به كسي چيزي نمگي؟

ليوان رو گذاشتم وگفتم:اقا ابميوتون اوردم

روشو برگردوند با اخم نگام کرد..اخمش باز شد حالت ادم شوک زده وتعجب وسکته وهمه چي با هم داشت به صورتم خيره شد به ابروم وچشمم زل زد با لبخند گفتم:اگه کار ديگه اي نداريد برم؟

هنوز نگام ميکرد حواسش به حرفي که زدم نبود...خندم گرفته بود تو اين چند ماه آراد واينقدر گيج ومنگ نديده بودم با حالت خنده گفتم:با اجازه...

چند قدم رفتم گفت:وايسا..

خوبه حواسش اومد سر جاش برگشتم گفتم:بله اقا

بلند شد با سر اشاره کرد وگفت:بيا کارت دارم

با هم رفتيم يه گوشه خلوت سالن دستشو گذاشت تو جيبش وبا حالت عصبي گفت:مي بينم دست از لجبازي برداشتي وبه اون بزرگراه تهران قم ساموني دادي..هر چند هنوز چنگي به دل نميزني اما بهتر هيچيه

با اون کفش پاشنه دا رهنوز به آراد نميرسيدم تو چشماش نگاه کردم وگفتم:من براي شما ارايش نکردم ...بخاطر عزيز دلم امير اين کارو کردم خيلي دلش ميخواست منو با ارايش ببينه

به دستاي مشت شدش از اعصبانيت نگاه کردم..اگه مرد بودم تو صورتم خوردش ميکرد...به دندوناش که از داخل فشار ميداد ولي از بيرون صداش شنيده ميشد نگاه کردم با همون حالت گفت:دلتون خوش نکن نمياد

مهم نيست چيزي که تو اين مجلش فراونه پسر خوشکل وپولدار امير کم کم داره دلمو ميزنه زيادي اروم بودنش حوصلمو سر ميبره ...اخه ميدوني که ما دخترا عين بوقلمو رنگ به رنگيم

حق نداري به علي خيانت کني-

چطور توبه اين همه دختر خيانت ميکني مگه علي چشه که خيانت نبينه؟اصلا کي ميخواد - اين حقو از من بگيره؟...من نه دوستشم نه نامزد نه زنش هر وقت که دلم بخوات ازش جدا ميشم

مگه من به تو خيانت كردم كه ميخواي عقدتت سر اون خالي كني؟(تو چشمام نگاه كرد يه - خواهش تو نگاهش بود)چرا ميخواي همچين كاري باش بكني؟...چيزي جز خوبي ازش ديدي؟...نكنه بخاطر من ميخواي به اون زخم بزني؟

نه...ميخوام بازي تو رو امتحان كنم..اينجوري ديگه حوصلم سر نميره-

بازومو كشيد سمت خودش كه بوي عطر گرم صورتش حس كردم اونقدرسفت گرفت كه استخوانم درد گرفت با فک منقبض گفت:امشب با يه پسر حرف بزن ببين چطور استخوانتو خورد ميكنم

جراتش وندارې به امير ميگم-..

بازومو ول كرد ورفت سر جاش نشست...با حالت عصبي و دستاش صورتشو مالش ميداد ..تكيه داد ليوانشو برداشت ليوانشو سر كشيد ...گذاشت سر جاش نگام كرد نگامو ازش گرفم ورفتم سمت اشپزخونه كه مونا گفت:به افتخار فرحناز

همه دست زدن به جز چند تا دختر كه به زور دستاشونو به هم ميزدن ...مونا ومرينا كه همراه فرحناز بودن هلش ميدادن سمت آراد ...يكي از پسرا كه كنار آراد نشسته بلندش كرد ... وگفت:پاشو كه يارت اومده وقت اشتيه

فرحناز جم نميخورد بازم هلش دادن وگفتن:برو ديگه مگه چسب چسبيده به كفشت

مونا ومرينا فرحناز وهل ميدادن چند تا پسر هم آرادو وقتي بهم نزديک شدن رو به روي هم وايسادن فرحناز با لبخند نگاش ميكرد آراددستشو دراز كرد وگفت:معذرت ميخوام

فرحنازم دست داد وگفت:عيبي نداره ...دعوا نمک زندگيه

همه دست ميزدن وميگفتن:آراد بوسش كن..بوسش كن...

آراد با اخم به همشون نگاه كرد نگاش به منم افتاد ...فرحناز زودتر صورت آرادو طرف خودش كشيد وصورتش وبوسيد..آرادم اين كارو كرد

دوباره دست زدن وگفتن:صورت قبول نيست... لب بدين.... صورت قبول نيست... لب بدين

آراد:بسه ديگه..ولتون كنم ميخواید اون كارا هم جلو چشتون بكنيم

همه زدن زیر خنده ..فرحناز با خنده آراد وبغل کرد همین جور که دستش دور کمر فرحناز بود به منم نگاه میکرد رفتم به اشپزخونه سرم درد میکرد ..یه قرص مسکن خوردم ونشستم رو صندلي دستم رو سرم بود که خاتون اومد تو وگفت:چیزیت شده؟..

نه ..فقط کمي سرم درد میکنه-

میخواي برو استراحت کن خودم ازمهمونا پذیراي میکنم-

نه بابا...تنهایي کجا میتوني از پس این همه مهمون بربیاي..تو برو کمي حالم بهتر شد میام-

باشه-...

وقتي رفت بالا..چند دقیقه بعد منم رفتم آراد با چند نفر حرف میزد فرحنازم با یه گله دختر..از قر وفر دادنش مشخصه داره طرز ناز کردن به پسرا رو بهشون اموزش میده

سلام-....

برگشتم مونا بود..با لبخند گفتم:سلام...خوبید؟

کل صورتمو وارسي کرد وگفت:ما که بد نیستیم اما مثل اینکه صورت شما بهتره....اي شیطون توهم از کارا بلد بودي وبه ما نمیگفتي؟

خندیدم وگفتم:وقتي قضیه لج ولجبازي باشه دست به هر کاري میزني

اها..پس خدا رحمت کنه اموات اون کسي که با تو سر لج افتاده...نه ولي خداییش خوشکل شدي مخصوصا این موهاي فرفریت که بهت میاد -

ممنون...چرادیگه سراغي از ما نمیگیري؟-

ببخشید حق با شماست ...شما که از خونه نمیاید بیرون منم که بهونه اي براي به اینجا اومدن ندارم -

از این حرفا بگذریم...فرحنازوچطور راضي کردي؟-

به فرحناز نگاه کرد وگفت:راضي کردن نمیخواست که...به محض اینکه گفتم آراد میخواد یه جشن اشتي براي توبگیره..زود قبول کرد وخودشو تو ارایشگاره وفروشگاه لباس انداخت خودم که فکر میکردم یک ساعت باید التماسش کنم تا راضي به اومدن بشه..

...خنديدم كه فرحناز با اخم نگام كرد وگفت:بيا اينجا

..به مونا گفتم:ببخشيد

خواهش ميكنم راحت باش-

...رفتم پيش فرحناز...گفتم:بله

سر تا پامو نگاه كرد وگفت:فكر كردي با اين قيافه ميتوني نظر آراد وعوض كني؟...مطمئن باش آراد فقط براي من ميمره

پوزخندي زدم وگفتم:آرادت ارزونيه خودت...من هيچ علاقه اي به اون بچه كچل ندارم

...بي نزاكت-

چند قدم رفتم..برگشتم هنوز داشت نگام ميكرد ...پس چرا عصبي نشد وداد نزد ؟...حتما نميخواد ذوق مرگيش از بين بره... شايدم ارامش قبل از طوفان ...ميخواستم برم سمت ميز پذيراي كه ديدم كاملیا اومد تو...سرم وچرخوندم ديدم آبتين رو مبل نشسته، كاملیا تا منو ديد اومد سمتم وبا حالت جيغ واروم گفت:واييييييييي..كثافت خيلي ناز شدي كي ابروهات وبرداشتي؟

عليک سلام...تو به تمييز كردن ميگي برداشتن؟-

سلام...نه حول شدم اخه خيلي عوض شدي-

ممنون..از تعريف اغراق اميزت-

اغراق اميز چيه...جدي ميگم خوشكل شدي..مخصوصا اين موهاي فرت كه كج انداختي - خيلي بهت مياد اين لب انجلينات كه برق لب خورده واون چشكاي سياه گربه ايت

زدم به شكمش خنديد وگفت:باشه بابا غلط كردم..ولي جدا خوشكل شدي راستشو بگو كدوم بدبخت ومي خواي تور كني؟

با چشمم يه دور كامل پسرا رونگاه كردم وگفتم:فعلا كسي مد نظرم نيست حالا ببينم بعدا چي ميشه

..كاملیا بلند خنديد آبتين با حالت ناراحت كنارمون وايساد گفتم:بله ابتين

به کاملیا نگاه کرد وگفت:میتونم چند دقیقه وقتتو بگیرم ؟

نه...چون حرفامو زدم-

خواهش میکنم...این بار اخره اگه بازم جوابتو همون باشه قول میدم دیگه منو نمي بيني...تو حياط فقط ده دقيقه منتظرتون ميمونم..اگه نيومديد ميرم -

آبتين جدي گفت كامليا نگاشو ازش برداشت وبه من نگاه كرد وقتي رفت با لبخند گفتم:كامليا...ابتين پسر خوبيه چرا ميگي نه؟

...چون دوستش ندارم-

دركش ميكردم...نميخواستم به زور ابتين وبهش تحميل كنم گفتم:ميدونم...همين اخرين بارو باش حرف بزن ولي ايندفعه بيشترفكر كن...

..وقتي من دوستش ندارم ديگه به چي فكر كنم؟-

به اينكه كسي رو كه دوستش داري دوستت نداره...به اينكه اگه پرهام ازدواج كنه تو لطمه ميبيني ...به اينكه ابتينم مثل پرهام خوبه و ميتونه تو رو بخندونه..وقتي پرهام خودش بهت گفته دوست نداره ديگه منتظر چي هستي؟ -

نفس غمگيني كشيد وگفت:حق با توئه...ميريم با ش حرف ميزنم ولي فكر نكنم تاثيري داشته باشه

اره اين بهتره از هيچيه-

وقتي رفت....من وخاتون با ميوه از مهمونا پذيرايي ميكرديم وقتي پيش آراد رفتم ظرف وطرفش گرفتم اروم گفت:آبتين چي بهت گفت؟

پيشنهاد دوستي...گفتم بهش فكر ميكنم-

..خب-

هيچي ديگه.. به كاملیا گفتم بهش بگه جوابم مثبته-

بازم عصبي شد گفت:امشب ميكشمت...علي به دختر هرزه واشغالي مثل تو احتياجي نداره

..خواستم ظرف وبزارم رو ميز كه فرحناز گفت:صبر كن

نگاش کردم...به من ودوستام میوه نرسیده

به سیب تو دستش وپیش دستي پر از میوه نگاه کردم...قحطي زده به این میگن

ظرف میوه رو جلوش گرفتم برداشت با یه حالت کینه تو چشمام نگاه کرد...خواستم برم که فرحناز سریع پاشو گذاشت جلوم که نقش زمین شدم...ظرف شکست وهر میوه اي یه جا رفت

شلیک خنده بود که از هر طرف به سمت میاومد...از خجالت نتونستم سرم وبلند کنم کاش زمین دهن باز میکرد ومنوو مي بلعید مونا و خاتون کمکم کردن بلند شدم فرحناز گفت:دست وپا چلفتي...جلو پاتو نگاه کن

یکي از دوستاي فرحناز گفت:معلوم هست حواست کجاست ؟

خاتون:مادر دستت داره خون میاد بریم چسب بزنم

به آراد نگاه کردم...هنوز با اخم نگام میکرد انگار دلش خنک شده بود یا شایدم من اینجوري تصور میکردم..با لبخند به دختري که این حرف وزد کردم و گفتم:من حواسم سر جاش بود خانم...اما ظاهرا فرحناز خانم حواسشون جاي دیگه بود که منو ندیدن...البته منم اگه جا ي فرحناز خانم بودم تمام حواسم پیش اقا آراد بود که امشب تو تیپ وقیافه در دکون همه پسرارو بستن جلو پامم نمیدیم

چند نفر اروم خندیدن فرحناز بلند شد با اعصبانیت گفت:فکر کردي همه عین خودتت خوشکل ندیدن؟

نه فقط تو خوشکل دیدي..اونم فقط این اقا-

اره تو این مهموني فقط آرادخوشکله...هیچ پسر دیگه اي هم به پاي خوشکلي آراد - نمیرسه...

اگه این خوشکله پس خوشکلا کجا برن؟..چرا خودتو به کوري زدي؟یه نگاه به اطرافت - بنداز ببین خوشکل تر از آراد تو هم هست اما هچ کدومتون اونا رونمیبیني چرا؟...چون از این اقا به اصطلاح خوشکل یه بت ساختین ودارین میپرستینش

ستاربلند شدو دست زد وگفت:احنست بالاخره یکي پیدا شد درد دل ما رو بگه

فرحناز:تو دیگه چه دردته ستار؟تو که شیش تا دوست دختر داري؟

ستار نشست وگفت:غلط کردم

خاتون اروم گفت:دختر این شر کوتاه کن بیا بریم دستت داره خون میاد

به دستم نگاه کردم داشت خون میاومد پس چرا حسش نکرده بودم خواستم برم که فرحناز گفت:تو هم بخاطر آراد که خوشکل کردي نه؟... فکر کردي نميدونم چرا بعد پنج ماهي که اينجايي امشب به خودت رسيدي وابروهاتو برداشتي؟ از نبودن من ميخواستي سوءاستفده کني وآراد وعاشق خودت کني

به آراد نگاه کردم نسشته بودو هيچي نميگفت فقط نگاهمون ميکرد پوزخندي زدم وگفتم:کيو عاشق خودم کنم اين پسره ادم کش بي رحمو؟...اين که از دوست داشتن وعشق هيچي حاليش نيست وفقط بلده با دل دختراي ساده بازي کنه...اينو عاشق خودم کنم؟

يکي از دخترا گفت:اگه ميدونستي چند تا دختر ميخواستنش اينجوري حرف نميزدي؟

ميخواستنش؟..يعني گذاشتين قيمتش خوب بره بالا بعد بفروشينش..خب قيمتش وبگيدهر - چقدر هست خودمم يه پولي ميزارم روش فقط ببريدش که ديگه چشم تو چشمش نيوفته

آراد با اعصبانيت ليوان تو دستش وفشا رميداد که هر لحظه امکان داشت تودستش بشکنه فرحناز هم عصبي بود گفت:آراد از نظر پولي براي ما ارزش نداره

پس از نظر جسمي براتون مهمه ...که فقط نيازاتون وبرطرف کنه؟-

فرحناز طاقت نيورد اومد جلو دستش وبلند کرد آراد داد زد:فرحنازولش کن

فرحناز با دست بالا وفک منقبض شده نگام ميکرد...خاتون دستمو کشيد به سمت اشپزخونه برد گفت:دختر مُردي..يعني فاتحه خودتو بخون به خدا ديگه مردم از بس نصيحتت کردم ...مطمئنم ايندفعه اقاميفروشت هم خودت بدبخت ميشي هم ما رو غصه دار ميکني، اخه اين حرفا چي بود به اقا زدي جلو اين همه ادم تحقيرش کردي...

شير وباز کرد يهو پشتم ونگاه کرد ...برگشتم آراد بيش از اون چيزي که من تصورش ميکردم عصبي شده بود ..اين از همون موقعايي بود که من شديد ازش ميترسيدم...حتي گُه خوردن وپشکل خوردن هم بدردم نميخورد

...به من نگاه ميکرد گفت:خاتون برو بيرون

... خاتون با دلهوه ونگراني گفت:اقا

...داد زد:گفتم برو بيرون

روز اولي كه خواست منو ببينه همين جوري سر خاتون داد زد وگفت برو بيرون ..خاتون با ترس به من نگاه ميكرد وميرفت بيرون ... كتشو دراورد انداخت رو ميزكليد وبرداشت درو قفل كرد ..يهو صداي موزيک بلند شد..درشيشه اي اشپزخونه هم بست وپردش وكشيد كليد وانداخت روميزدست به كمر وايساد منم به كابينت تكيه داده بودم گفت:كه ميخواي منو بفروشي ها؟...ميخواي يه پولي بزاري رو من كه ديگه منو نمبينيم اره؟

چيزي نگفتم فقط با ترس نگاش ميكردم داد زد:اره؟

...اروم گفتم:اره

-چرا ؟

...بغض كردم اما خودمو نگه داشتم وگفتم:چون ازت متفرم

-چون دوست ندارم...؟يا دل دخترايي كه وكيلشونو شكوندم؟

-...هيچ كدوم

-دوستم داري نه؟

پوزخندي زدم وگفتم:اره خيلي... اصلا برات ميميرم...باز اسيد معدتت زده بالا دچار توهم شدي ؟...نه اقا جون من ازاون دخترا نيستم كه يه پسر چش قشنگ ويه مدل ماشين مي بينن دست وپاش وگم ميكنن و يه دل نه هزار دل عاشق طرف ميشن ....فكر نكن حالا كه يه قيافه درست ودرموني داري...همه بايد عاشق زارت بشن ...شرمنده كه از قافله عشقت عقب افتادم

-اگه دوستم نداري پس چرا هنوز اينجايي؟چرا پيش علي نمي موني؟

-...اون نامحرمه

پوزخندي زد وگفت:يعني من ومش رجب محرمتيم؟...تا اونجايي، تو بغلشي اينجا كه مياي ميشه نامحرم؟

با اعصبانيت داد زدم:چرت نگو...كي ديدي من تو بغل علي باشم؟

-پس معني اين رفتارات چيه؟....تا كي ميخواي با من اينجوري رفتار كني؟

تا هر وقت ليلا رو برگردوني؟-

براي چي برش گردونم؟...اون يه معتاد عوضي بود كه از زندگي راحتش كردم-

انسان كه بود چرا مثل يه حيوون كشتيش ..؟مگه ازت چي ميخواست يه ذره مواد خب ميگفتي ندارن چرا اونجوري كشتيش؟ -

يعني تمام اين بدرفتاريات بخاطر ليلاست ؟-

اره بخاطر اونه..هيچ وقتم رفتارم با تو عوض نميشه-

كينه اي هستي...-

نيستم..كاراي تو كينه ايم كرده...تا زماني كه ليلا رو برنگردوني اوضاع همينه..مگر اينكه بخواي منو بكشي يا بفروشيم -

اون دوستت لياقتش فقط مردن بود-

قدر واندازه لياقت ديگران رو تو مشخص ميكني؟-

كلافه شد چند قدم راه رفت پشت ميز روبه روم وايساد وگفت:ليلا مرده بفهم... چطور زندش كنم

اين ديگه مشكله توئه نه من...-

اخه اين دختره كيه كه هر چي ميشه ميگي ليلا ..ليلا؟-

دوستم..بهترين همدم تنهاييم وبي كسيم-

فراموشش كن..بزار جزي ازخاطرات زندگيت باشه-

نميتونم...-

چند سال باش دوست بودي كه نميتوني فراموشش كني؟-

دوماه..-

پوزخندي زد كه بيشتر درحد خنده بود گفت:فقط دوماه؟...شوخي ميكني؟يعني تو فقط بخاطر شصت روز داري خودتو براش مي كشي وتا اخر عمرت ميخواي از من متنفر باشي؟

اره...من اگه كسي رو دوست داشته باشم واز دستش بدم تا اخر عمرم براش عزا - ميگيرم...وابستگيم شديده دل كندن سخت تر...همون اندازه كه تو علي رو دوست داري منم ليلا رو...اگه يكي به علي دست بزنه چيكار ميكني؟مطمئنا نميشيني نگاش كني

از هستي ساقطش ميكنم...اما تو نبايد اندازه دوست داشتنت وبا من وعلي كه از بچگي - بزرگ شديم مقايسه كني..علي با خندهاي من خنديد وبا گريه هام گريه كرد...دوماه براي اين اندازه دوست داشتن خيلي كمه

همه كه با يه نگاه عاشق ميشن... فكر كنم دوماه براي دوست داشتن كافي باشه-

حالت نگاهش تغيير كرد...اروم شد ديگه عصبي نبود اروم مياومد طرفم منم اروم با ترس ميرفتم عقب گفت:چيه ميترسي؟...من اگه ميخواستم بزنمت اون موقع كه اومدم تو اين كارو ميكردم

اومد نزديک تر ديگه تكون نخوردم..رو به روم وايساد وگفت:ميخواي چيكار كني؟...ميخواي تا اخر عمرت همين رفتار و با من داشته باشي؟

مگه قرار تا اخر عمرم اينجا باشم ؟-

يعني ميخواي بازم فرار كني؟-

...شايد-

پس علي چي ميشه؟اون يه بار بخاطر نگين دلش شكسته تو ديگه خوردش نكن (تو چشمام - خيره شد)علي رو دوست داري؟

فقط نگاش كردم وگفت:ميدونم...دوستش نداري..فقط داري سر كارش ميزاري نه؟

...به تو مربوط نيست-

...چرا اتفاقا مربوطه-

به دستم نگاه كرد خواست دستمو بگيره كه دستمو كشيدم عقب وگفتم:به من دست نزن...چرا نميخواي بفهمي كه ازت متنفرم

يعني باور كنم كل تنفرت بخاطر دوستته؟-

اگه 60درصدش بخاطر اون باشه 40تاي ديگه بخاطر بدرفتاراي تو-

يه كاري ميكنم عاشقم بشي ببينم بازم ميگي ازم متنفري؟-

دلم اونقدر بيكارنيست كه عاشق تو بشه...در ضمن علي هست ديگه دلم جايي براي تو - نداره

....پوزخندي زد وگفت:مهم نيست خودم ميدونم چه طوري تو دلت جا پيدا كنم

امتحان كن...خدارو چه ديدي شايد تو عاشق من شدي من وقصر در رفتم-

به دستم نگاه كرد وگفت:داره خون مياد برو ...يه چسبي يه چيزي بهش بزن

خواست بره گفتم: نمخيواد منو عاشق خودتت كني فقط رفتارت وبام درست كن ...از روزي كه اومدم فقط اخماتو ودعواهات وديدم...هميشه يه جوري با هام رفتار ميكردي انگار بردتم...اخه كدوم ادم با خدمتكارش همچين رفتار هايي ميكرد؟...تو حتي بخاطر سگت منو انداختي تو انباري يعني از سگتم پس تر بودم؟...تو حداقل حقوق هم بهم نميداي چرا؟چون باباتم 5ميليون پول داده بودي...وبايد اين پولو با كار كردن پس ميدادم...(فقط نگام ميكرد)....اصلا ميدوني من اسم دارم؟.....اسمم وبلدي؟.....ويدا دل ارام يا هر دختري كه اولين بار ميديش اسمش وصدا ميزدي اما به من فقط ميگفتي اين...اين دختر با ما نمياد...اين دختره خدمتكار منه ....اين دختر زشته.....اين...اين...اين.... از بس گفتي اين بعضي وقتا فكر ميكن اسمم اينه ...ميدونستي ا ز روزي كه ليلا رو كشتي كابوسش شده مهمون هر شب خوابام ؟توي اين پنج ماه صبحي نشده كه بدون كابوس ليلا ازخوا بيدار نشم شايد من ليلا رو فراموش كنم اما با كابوساش چيكار كنم....مشكل من با تو الان فقط رفتارت ...به خدا اگه رفتارت با من درست بشه تا اخر عمرم عين خاتون خدمتكار خودتت وزن وبچت ميمونم..اما با اين كارات نميتوني منو عاشق خودت كني

فكر ميكني علي ميزاره تو خدمتكار من بموني؟-

...اين زندگي منه نه اون-

پس حدسم درست بود دوستش نداري....اما اون كه دوست داره با دلش ميخواي چيكار - كني؟

اگه رفتارت با من همين باشه حتي اگه دوستشم نداشته باشم باش ازدواج ميكنم....شايد بعدا - عاشقش شدم

يه قرار ميزاريم اگه من كمتر از دوماه تورو عاشق خودم كردم بايد براي هميشه براي من - وزن وبچم كا ركني .....اونم مجرد اما اگه تو بردي ازادي كه بري ...هر جا كه خواستي برو

از كجا ميخواي بفهمي من عاشقت شدم؟-

تجربه ام تو اين كارا زياده تو نگران اونجاش نباش-

خواست بره اومد سمتم دستمو گرفت گفتم:ولم كن...تو كه دو دقيقه پيش گفتي ميخوام عاشقت كنم..اينجوري؟

شير وباز كرد پشتم وايساد دستمو زيرش گرفت وگفت:ميخوام از الان شروع كنم...نميدونم از پوست كلفتيته كه حاليت نيست دستت داره خون مياد...يا مغزت تو دستور دادن دچار ايراد شده

ولم كن.. ..نميخواد خودم دستمو ميشورم-

فقط بلدي نق بزني-

شير وبست...رفت سراغ جعبه كمک هاي اوليه يه باند اوردرفتم عقب گفتم:گفتم نمي خوام

گذاشت ور ميز وگفت:زودتر ببندش تا بيشتراز اين خون نيومده

كتشو از رو ميز برداشت ..با كليد درو باز كرد ورفت بيرون به باند ودستم نگاه كردم..اونقدارم هم اوضاعش وخيم نبود كه باند بخواد...باند وگذاشتم سر جاش ويه باند ديگه برداشتم ..خاتون اومد تو ..بعد كامليا ومونا وآبتين ..همشون يه جور نگام ميكردن...انگار از زنده بودنم تعجب كردن خاتون با گريه خودشو انداخت تو بغلم وگفت:فكر كردم كشتت.. دو ساعت بالا منتظرم بياي..اميدي به زنده بودنت نداشتم

مگه اينجا سيا تل امريكاست همينجوري ادم بكشن-

بقيه هم اومدن جلو...مونا خيلي دعوام كرد كه چرا جلو اون همه ادم اونجوري با آراد حرف زدم ...كاميا هم گفت خدا بهت رحم كرده زندت گذاشته...آبتين بيچاره هم فقط حالم پرسيد وقتي دستم از سرم برداشتن ورفتن بالا..منم همونجا نشستم....بيشتر از نيم ساعت طاقت نيوردم ورفتم بالا ...تعداد معدودي از دخترا با تنفر نگام ميكردن مخصوصا فرحناز..كه چاقوي تو دستش وفشار ميداد اگه از كسي نميترسيد تو چكمم فرو ميكرد گفت: خيلي روت زياده كه اومدي بالا

آراد:فرحناز ادامه نده..بسه

به کمک خاتون میز شام وحاضر کردم..هر کي يه چيزي بر ميداشت وميرفت يه گوشه .. ميخورد ...اگه چيزي کم مياومد ميرفتم پايين مياوردم آراد اومد پيشم وگفت:پس چرا شام نميخوري؟

پوزخندي زدم وگفتم:من بعد از مهمونا شام ميخورم ..فراموش کرديد اين قانون رو شما براي من گذاشتيد؟

نه اينکه خيلي از قانوناي من تبعيت کردي..همين يکي مونده بود رو زمين-

فرحناز اومد طرف ما بازوي آراد چسبيد وگفت:عزيزم خون خودتو بيشتر از اين بخاطر يه گدا کثيف نکن...بريم شام بخوريم

بدون اينکه اجازه حرف زدن بهش بده کشيد وبردش...خندم گرفته بود کاش زودتر با فرحناز ازدواج ميکرد شر دوتاش کنده ميشد

بعد از شام چند دقيقه اي از مهموني با کسالت پيش رفت ...يکي از پسرا موسيقي گذاشت وگفت:بچه ها با شکم پر کيف ميده برقصي

... واي..من يکي که اصلا نميتونم تکون بخورم-

منم همينطور ..شماها برقصيد ما نگاه ميکنيم-

فرحناز بلند شد رفت طرف آراد دستشو دراز کرد گفت:برقصيم؟

آراد فقط نگاش ميکرد..فرحنازم عين گدا ها دستش دراز بود گفت:حوصله ندارم فرحناز برو با يکي ديگه برقص

آبتين:اذيتش نکن گناه کنه داره....عقده اي ميشه ها

...همه خنديدن فرحناز با اخم نگاش کرد

آراد:خوب خودت پاشو باش برقص

ابتين:با تو رقصيدن صفاي ديگه اي داره...مخصوصا پز دادنش

فرحناز با اعصبانيت به آبتين گفت:چيه داري ميسوزي که با تو نميرقصم؟

ابتين يه پوزخندي زد كه نصف نارنگي تو دهنش زد بيرون دستشو جلو دهنش گرفت وگفت:ببخشيد....(ميوه شو قورت داد وگفت)خيلي مخصوصا اونجام داره ميسوزه

پسرا كه منظور حرفش وفهميده بودن بلند زدن زير خنده فرحناز با دلخوري وكمي عصبي گفت:آراد...

آراد بيچاره هم بلند شد وگفت:فقط يه دور

فرحناز عين بچه اي كه لپ لپ براش خريده باشن خوشحال شد ..آراد كتشو دراورد وگذاشت رو مبلش اومدن وسط همه با دست زدن دورشون حلقه زدن شروع به رقصيدن كردن ..اروم وهماهنگ ميچرخيدن وپاهاشونو حركت ميدادن ..بعضي از دخترا با حسرت به فرحناز نگاه ميكردن...بعضيا هم خودشون جاي فرحناز فرض ميكردن ...خوشحال بودن، اين وسط من تنها كسي بودم كه به اين اَلدنگا ميخنديدم ..كه بقيه پسراي مجلس چي از اين كمتر دارن.. پشت دو تا دختر وايساده بودم يكيشون گفت:بهم ميان نه؟

من وتو چه...خوشيشون اونا ميكنن ما بايد بسوزيم-

...اره خوب-

دوتا پسر ديگه كه كنارم وايستاده بودن يكيشون گفت:آراد بدن خوش استيلي داره...جون ميده براي شوي لباس مگه نه؟

نه زياد...ولي خوبه-

هر چي باشه از تو شگم گنده كه بهتره-

رقص كه تموم شد..موسيقي قطع شد همه براشون دست ميزدن يهو فرحناز با يه حركت صورت آراد گرفت ولبشو بوسيد....پسرا سوت وكف زدن ..دخترا هم ميخندين...فرحناز منتظر جواب بوسش بود اما آراد كه منتظر همچين حركتي نبود فقط به فرحناز نگاه كرد....سرش وبلند كرد ونگام كرد

نگام ازش برداشتم ..همه رفتن وسط ورقصيدن كا مليا هم با آبتين دوتاشون خوشحال به نظر ميرسيدن ...وقتي مهموني تموم شد همه رفتن فقط فرحناز موند وآراد يه مبل نشسته بودن من وخاتونم سالن وتمييز ميكرديم فرحناز گفت:كاش شب اينجا ميموندم

خب بمون...اتاق كه زياد-

نه منظورم اينكه تو اتاق تو بخوابم-

شرمنده تخت اضافه ندارم-

خودتو به خنگي زدي يا واقعا نميفهمي چي ميگم ؟-

نميخوام بفهمم چي ميگي-

فرحناز با اعصبانيت پارو پا انداخت وگفت:بايد تكليفمو روشن كني

باشه..امشب از 1تا 1000صد بار بنويس بعد از روي آراد غلط كرد با من اشتي كرد هم 20000بار بنويس -

بلند شد وگفت:...منو مسخره ميكني؟

...فرحناز جان يه بار گفتم بهم فرصت بده

...تا كي؟-

...نميدونم-

نميدونم جوا ب من نيست ..من الان پنج سال بخاطر تو صبر كردم مزحكه خاص وعام شدم..همه دوستام دستم ميندازن ميگن پس جشن عروسي تو وآراد كيه؟ -

دو ماه بهم فرصت بده...قول ميدم جوابتو بدم-

دو ماه..؟يعني تو اين دوماه امادگي ازدواج با من وپيدا ميكني؟...فكر نكنم ...(چند قدم با كلافگي راه رفت ووايساد)بابا مهتاب وفراموش كن..چرا داري با يه مرده زندگي ميكني ؟.... مهتاب تموم شد چرا هم خودتو زجر ميدي هم منو....به خدا هر مرد بچه داري هم بود زن گرفته بود -

...به حرفات فكرميكنم-

فكر نكن ..جواب منو بده....بالاخره با من ازدواج ميكني يا نه؟..اره يا نه؟-

...مگه قرار نشد دو ماه بهم فرصت بدي؟-

يعني تو شيش سال نتونستي مهتاب وفراموش كني تو اين دوماه مي خواي اين كارو بكني؟..باشه اين دوماه هم روي اون شش سال..ولي چشم اب نميخوره -

كيفشو برداشت گفت:حداقل بيا برسونم

آراد نشسته بود سرش پایین انداخته بود گفت:اگه نخوام بات ازدواج کنم چیکار میکني؟

من هیچ وقت ..به ازدواج نکردن با تو فکر نکردم-

صداي پاشنه کفش فرحناز موقع رفتن تو سالن پیچید .. منم سالن وطي میکشیدم آراد نگام میکرد ..سرم وانداختم پایین ..بلند شد رو به روم وایساد صاف وایسادم گفت:بسه ..برو شامتو بخور ...هرچند ساعت 2 وبیشتر سحریه بقشو بزار براي فردا

اینو گفت ورفت..خاتون با عجله ونگراني اومد پیشم وگفت:اقا چي گفت؟...میخوات فردا بفروشتت؟

با لبخند از روي خستگي گفتم:نه...گفت برو شامتو بخور

خاتون با تعجب گفت:وا...دختر مطمئني درست شنیدي؟

نه...حتما از روي خستگي اشتباهي شنیدم-

وقتي کارمون شد ...چون میلي به خوردن نداشتم ورفتم خوابیدم

.. ساعت ده دقیقه به شیش خاتون بیدارم کرد گفت:آیناز پاشو

سرم واز زیر پتو نیوردم بیرون...دستشو گذاشت رو شونم وتکونم داد :اینازي پاشو مادر..برو اقا رو بیدار کن

نمي خوام..خوابم میاد...خودت برو خواهش میکنم-

مادر جون ..من اگه برم میاد پایین ودعوات میکنه-

پتورو از سرم برداشت وگفت:نگاه به ساعت کن 5دقیقه به 6 ...برو اقا رو بیدرا کن وقتي رفت شرکت بیا بخواب تا ظهر، بیدارت هم نمیکنم

با حالت گریه وعصبي نشستم وگفتم:خدایا چرا من نمیتونم یه خواب راحت کنم ..خسته شدم....

بلند شدم وبه سمت عمارت حرکت کردم دیدم داگي هم تو خونش خوابه ..داد زدم:بیا حتي این سگم تو این سرما خوابه

از پله ها رفتم بالا..در رو باز کردم رفتم تو چراغ وزدم ..نگاش کردم يعني واقعا اين قرار منو عاشق خودش کنه ..خنديدم وگفتم:چه جک باحالي من وآراد همديگه رو دوست داشته باشم...اگه موش وگربه از همديگه خوششون اومد منم از اين سوت سوتک خوشم مياد (زدم تو قلبم وگفتم)حواست به خودت باشه حق نداري يه ذره از محبتت اين پسر تو خودتت جا بدي..مردا همشون عين همن،پس مقاومت کن

رفتم جلوکنار تخت وايسادم صداش زدم:"اقا..اقا.."تکون نخورد دوباره گفتم:"اقا ساعت 6 نميخواید بیدار شید؟"شيطونه ميگه فن انگشت کوچيکه رواجرا کن صدامو کمي بلند کردم "..اقا...اقا" چشماشو با ز کرد ..يه نگاهي بهم انداخت پتو رو سرش انداخت وخوابيد....پوفي کردم اخه بگو وقتي خوابت مياد مرض داري ميگي ساعت 6 بیدارم کن..."اقا ساعت ...6

-....ميدونم آينازجان امروز شرکت

بقيه حرفشو نشنيدم چون گوشام شنوايشو از دست داد ومغزم سکته ناقص کرد...صداي شکسته شدن فکم که به زمين خورد شنيدم وچشمام از حدقه دراومد..آيناز جان!!!؟؟؟هـــا!!؟؟؟

سرش واز زير پتو اورد بيرون با لبخند گفت:اين چه قيافه براي خودت درست کردي؟

نگاش کردم..ها؟؟!! لبخند؟؟اونم در حدي که کل دندوناي رديف بالا که کلاسفيد ويک دست بزرگ شده مشخص بشه؟...خدايا اين دوتا چاله چيه تو صورتش افتاده؟...اين لبخند يکي ...ازبزرگ ترين فاجعه انساني که در چند سال اخير رخ داده

-اينا‌ز با توام...چرا اينجوري نگام ميکني؟

باز گفت ايناز...واي با صداي مردونش چقدر قشنگ ميگه آيناز ...دارم خواب مي بينم...واي بايد بيدار شم اگه دير از خواب بلندش کنم دعوام ميکنه..چشمام وبستم وبه مغز سکته زدم فشار اوردم که بيدارم کنه... زود باش بيدارم کن هر چند حيفم مياد ازاين خواب قشنگ بيدار شم ولي به انباري نمي ارزه...نفس گرمي رو صورتم حس کردم..چشمام واروم با زکردم دنيام شده بود دو چشم سبز خندون ..آراد فقط چند سانتي متر با صورتم فاصله داشت جرات پلک زدن نداشتم.... صورت يخ زدم با بوسه گرمش گر گرفت...خشکم زد ...آراد منو بوسيد؟؟؟نـــه!!! اونم بعد از شبي که گفت ميخوام عاشقت کنم...چرا بهم فرصت نداد اول دوستش داشته باشم؟..از تخت اومد پايين من عين مجسمه هنوزوايساده بودم توي حرفش که رگه هاي خنده بود گفت:صورتت گل انداخته..اين يعني خجالت کشيدي؟

تونستم چشماي 300كليويم رو حركت بدم ورفتنش وبه دستشويي نگاه كنم ..رفت تو فقط سرش واورد بيرون با خنده گفت:ميگم ايناز برو صبحونمو بيار بعد خواستي بمير... حداقل امروز ديگه راهي بيمارستان نشم

رفت تو درو بست..كثافت تو خوابم دست از كشتن من برنميداره ...به زور از اتاقش اومدم بيرون كشون كشون خودم از پله ها انداختم پايين وبه اشپزخونه رسوندم ..واي امروز به جاي كابوس ليلا كابوس اين كچل وديدم...خدا كنه تعبيرش خوب باشه دستمو گذاشتم رو صورتم جاي بوسه آراد هنوز گرم بود چه خواب قشنگيه صبح بيدار شدم بگم خاتون برام تعبيرش كنه...چاي رو دم كردم...وهمين جور براي خودم تعبيراي مختلف ميكردم يهو چشمم افتاد به ساعت كه هفت وپنج دقيقه است..با سرعت از پله ها رفتم بالا وخودم وانداختم تواتاقش...با حوله رو تخت نشسته بود وسرش وخشک ميكرد نفس نفس ميزدم گفت:چي شده؟..براي چي دويدي؟...

ببخشيد...حواسم به ساعت نبود ...وانو براتون حاضر نكردم-

عيبي نداره..دوش گرفتم-

به لباش نگاه كردم ..چقدر خوشكله يعني با اين لبا منو بوسيد؟پس نه رفته لب قرض گرفته كه تو رو ببوسه...يهو ديدم لبش باز شد ودندوناش مشخص شد..يعني الان داره ميخنده؟..با سر كج نگاش كردم اگه كسي دورو برم بود حتما با اين خنده خوشكلش غش ميكردم با همون حالت گفت:باز چي شده؟

هيچي-...

اره از قيافه كج ومعوجت مشخصه هيچي-

سرم وراست كردم وگفتم:الان براتون صبحانه ميارم

همين جور كه از پله ها ميرفتم پايين داد زد:عجله نكن دير ميرم شركت...

واقعيه ..خواب نيستم ..من بيدارم آراد واقعا مهربون شده..رفتم اشپزخونه چاي تو فنجون ميريختم،اگه به اين خنديدناش ادامه بده به دو روز نميكشه كه عاشقش ميشم ...اما نه من اينقدرا هم ضعيف نيستم كه با يه بوسيدن وصدا زدن اسمم كم بيارم وعاشقش بشم بايد بهش ثابت كنم كه من مثل بقيه دخترا نيستم..من همون اينازيم كه از آراد بدش مياومد..نبايد با يه لبخند خودم وببازم به فنجون نگاه كردم....اي واي ...چاي از فنجون سرريز شده ونعلبكي وروميزي وحتي زمين كثيف كرده بود ...چاي فنجون وريختم تو سينگ ..يه فنجون ديگه

برداشتم صبحونه حاضر شده بردم بالا تو اتاقش نبود میز صبحانه رو چیدم از اتاق لباس اومد بیرون چند تا لباس گرفت بالا و گفت:به نظرت کدومش قشنگه؟

مگه ديروزو پريروز سليقه من برات مهم بودکه امروز ميپرسي کدومش بهتره؟..نميدونم - هر کدومش ميخواي بپوش

خب از امروز برام مهمه ..بگو ديگه-

گفتم ديگه نميدونم-

نشستم با صداي نا اميدي گفت:باشه خودم يکيشو برميدارم

چند تا لقمه اماده براش کنار گذاشتم اومد نشست وگفت:ولي خيلي نامردي برام لباس انتخاب نکردي

زنگ ميزدي فرحناز خانمت بياد برات انتخاب کنه-

اي خدا چرا من هر چي ميگم تو پاي اين فرحناز بد بخت ووسط ميکشي؟-

پس پاي کيو وسط بکشم ؟تنها معشوقت فعلا فرحنازه-

يکي از لقمه را رو برداشت وگفت:دستت درد نکنه

سر سنگين گفتم:خواهش ميکنم

با دهن پر گفت:بايد بگي نوش جونت

جلو خندمو گرفتم..چقدر اين بشر پررو تشريف داره...نوش جونتم مي خواد

..نون تست برداشت کره و پنير گذاشت روش جلوم گرفت وگفت:بيا بخور

ممنون..بعدا ميخورم-

يعني معدت براي اين لقمه جا نداره؟-

نه اقا-..

ديگه نمي خواد بهم بگي اقا ...بگو آراد-

پوزخندي زدم وگفتم:با اين نقشت نمي توني كاري پيش ببري

بزار دوماه بگذره بعد اين حرفو بزن ...حالا م اين لقمه رو بگير دستم خشک شد-

گفتم که نميخورم...زودتر بخوريد داره ديرتون ميشه-

تا اين لقمه رو نخوري جاي نميرم-

نگاش کردم...گفتم: فکرکردي رفتارت وبلاهاي که سرم اوردي و فراموش کردم که الان اينجا بشينم وراحت بات صبحونه بخورم؟

...نزار قَسمت بدم-

من کسي رو ندارم که بخواي جونش وقسم بخوري-

...جون علي بردار-

با اعصبانيت چشم وبا زوبسته گفت:ديدي يکي داري(جلودهنم گرفت وگفت)دهنتو باز کن

سرم وعقب کشيدم لقمه رو برداشتم وگفتم:ديگه جون علي قسمم نده

علي رو چقدر دوست داري؟-

...زياد-

يعني اونقدر که براي يه نفر ديگه جاه نداره؟-

...دقيقا-

سرش وانداخت پايين خنديد...خندشو دوست داشتم ...گفتم:به چي ميخندي؟

..هيچي-

فکر کنم فهميده علي رو دوست ندارم ...بعد اينکه صبحونشو خورد بلند شد من ميز وجمع کردم بردم پايين ..ساعت نه ونيم ده بود که رفتم اتاقش لباساشو بردارم بشورم ...وقتي از حموم اومدم بيرون به اتاق لباسش نگاه کردم وياد دفترچه خاطراتش افتادم...قول داده بودم ديگه نخونم اما نميشه ..دلم ميخواد بدونم بچه گياش چه جوري بوده لباس وانداختم همونجا و..رفتم تو اتاق کاشي رو برداشتم دستمو کردم تو دفترو برداشتم..چند صحفه رو ورق زدم نوشته بود:

به بابام گفتم زبان انگليسيم شده 18يه سيلي زد تو صورتم وگفت اين همه خرجت ميكنم اين نمره رو گرفتي؟ ...تو ابروي من وبا اين نمراتت بردي مگه هر چي خواستي برات فراهم نكردم برو ببين بچه هاي مردم با چه امكانتي دارن درس ميخونن..ده نفر تو يه اتاق هستن ولي نمرش ون كمتر از 20 نشده اونوقت تو خونه به اين بزرگي در اختيارت براي من نمره 18 مياري ...منم كاغ امتحاني تو دستم بودو با سر پايين به حرفاش گوش ميدادم...كاش ميدونست درد من امكانت نيست كه هي تو سرم ميزنه ...دردم خودشه ...خود بابام كه هميشه روحيمو با كتک زدن به منو مادرم بهم ميزنه همين كه با اين روحيه در بو داغون تونستم 18 بگيرم شاهكار كردم....بابام دستمو گرفت وكشيد ...انداختم تو انباري وگفت تا شب اينجا ميموني از شامم خبري نيست ..درو بست ورفت..من ديگه به اون انباري تاريک عادت كرده بودم ..ديگه مثل روزاي اول نميرسيدم وبا گريه وخواهش نميگفتم بياريدم بيرون ...

نفسي كشيدم هي بيچاره پس بگو چرا منو هي ميفرستاد تو اون انباري عقده چنديدن وچند سالش ميخواست سر من خالي كنه...

علي بهم سر زد از پشت در با همديگه حرف ميزديم بعضي وقتا فكر ميكنم اگه علي نبود تا الان از تنهايي دق ميكردم...علي ومامانم تنها ادماي روي زمينن كه دوستشون دارم اگه يكي يه بلايي سرشون بياره خودم ميكشمشون

چند صفحه رفتم جلو تر:امروز با مامانم رفتيم بيرون نهاروشام و با هم خورديم بدون بابا...بدون دعواهاش وكتكاش بهم خوش گذشت خيلي زياد دلم نميخواست حتي يه ذره از مامانم جدا بشم ...خيلا بهم ميگن تومامانی هستي حتي بچه هاي مدرسه هم مسخرم ميكنن ميگن بچه ننه ..لوس وننر..حتي يه بار مدير مدرسمون بهم گفت عين دخترا يي اونا هم اگه عين من تو اين خودنه درن دشت فقط با مامانشون بودن مثل من ميشدن ..اونا هم اگه عين من باباشون اجازه بيرون رفتن و دوست شدن با كسي نميداد مثل من ميشدن...هيچ كس منو درک نميكنه ..حتي امروز مامانم به نگهباني كه بابام برامون گذاشته پول داد تا اجازه بده بريم بيرون...يه با راز بابام سوال كردم چرا اجازه بيرون رفتن بهمون نميده گفت..بخاطر خودتونه ممكنه دشمناي من بخوان بكشنتون ...اگه بخوايم بريم بيرون بايد چند نفر با ما باشن

نفسي كشيدم..بيچاره آراد منم اگه جاش بودم مامانی ميشدم..كجان اون دانش اموزايي كه آراد ومسخره ميكردن بيان ببين چي شده اين بچه ننه كه منم جرات نزديک شدن بهش ندارم ...

چند تا صفحه رفتم جلو تر..ايول دستخط ونه به اون غلط املايي هاي اول صفحه نه به اين خط ...فردا قراره مامان وبابام از هم جدا بشن ..ديشبم يه دعواي حسابي داشتن صداي جيغ

وگریه مامانم ومیشنیدم اما باباي اشغالم درو قفل کرده بود نمیذاشت برم بیرون به مامانم کمک کنم...صداي جیغ ودادش که میگفت سیروس نزن... آزارم میداد ...دلم میخواست بمیرم ولي صداي التماسشو نبینم بازم با گریه داد زد:سیروس نزن بچم میکشي

بابام همین جور که با کمربند میزدش گفت:این بچه من نیست...میخوام بکشمش

منم تنها کاري که میکردم به در لگد میزدم وبا گریه التماس میکردم مامانم ونزنه...اما گوشي بدهکار حرف من نبود تمام وسایل اتاقم وشکوندم... بلند بلند گریه میکردم تا صداي گریه مامانم وخواهشاش نشوم اگه مامانم بمیره دیگه نمیخوام زنده بودنم ...اخه چرا بابام اینجوریه؟چرا باباي من مثل بقیه نیست ؟... چرا بابام بد دله؟خسته شدم از بس هر شب دعوا بود خسته شدم از بس مامان کتک خورد ومن فقط گوش دادم ...

یه قطره افتاد رو دفترش...خیس شد با دست رو صورتم کشید چرا دارم گریه میکنم؟دفترو بستم وگذاشتم سر جاش یهو دستم به یه دفتر دیگه خورد اودرمش بالا..باز ش کردم جدید بود .....اوله صفحه نوشته بود...از امروز با بابام کا رمیکنم..چون مجبورم ...مجبورم ..دختراي مردم رو خرید وفروش کنم... نمیدونم تا کي باید به این کار ادامه بدم

چند صفحه روفتم جلوتر..خاتون دوهفته است مغزمنو وخورده که برو زن بگیر علي کم بود که هرروز تو گوشم سوره برو با یه دختري دوست بشو میخوند .... اینم بهش اضافه شده... دیگه نمیدونم به چه زبوني بگم من زن نمیخوام..من از دخترا خوشم نمیاد...من نمیدونم این موجودات نرم وژله اي ..که کمپلیت لوس وننر وعین کرم زالو چسباکن کجاش دوست داشتنیي ؟..ایشاالله یه بیماري دخترونه بیاد که فقط دخترا رو بکشه

با حرص گفتم:چي چیو یه بیمار ي دخترونه بیاد اخه این چه وضعه نفرین کردنه؟ ..بد بخت اگه ما دخترا نباشیم که نسل انسان رو زمین منقرض میشه...بعد عین دایناسورا به تاریخ مي پیوندید ...ایشاالله یه مرض پسرونه بیاد که همه پسرا به جز خوبا نابود بشن..بعد زبونم براي دفتر دراوردم ...

چند صفحه رفتم جلو از اینجاش خوشم نیومد اعصابم خورد کرد درمورد دخترا بد گفته بود ..اینجا چي نوشته...امروز مهتاب برام کتاب خریده بود از بس جلوش نقش بازي کردم خسته شدم...نمیدونم چرا منو دوست داره ؟اگه ترس از خودکشي کردنش نداشتم بهش میگفتم دوستش ندارم ... همش بهم میچسبه موقع راه رفتن بازوم سفت میچسبه اصلا خوشم نمیاد...اونقدرم دستمو وطرف خودش میکشه که حس میکنم دستم دومتر از خودم فاصله داره مهتابم مثل بقیه دخترا لوسه دل نازکه...اصلا سرو ته یه کرباسن

پوفي كردم وگفتم:ببين ..اين ضرب المثل براي شما مرداست نه ما دخترا بلد نيستي ننويس...در ضمن ما دخترا هممون لوس نيستيم ..يكي خود من كجام لوسه ودلنازكم ؟خيليم پوس كلفتم ..البته اينو خودت بهم گفتي وگرنه خودم نميدونستم

-ايناز...ايناز

واي خاتون..سريع دفترو انداختم تو گودال وكاشي وگذاشتم سر جاش اومدم بيرون خاتون اومد تو لباسا رو برداشتم با تعجب گفت:چيكار ميكني؟

-هيچي..لباسا ازدستم افتاد دارم جمعش ميكنم

-دختر يک ساعت اومدي بالا تازه ميخواي لباساي اقا رو بشوري؟

-يک ساعت كجاست تازه اومدم

-از ساعت ده تا يازده وربع ميشه تازه؟...اين همه مدت تو اين اتاق چيكار ميكردي؟

اَهههههه...چقدر زياد همش تقصير اين دفتر خاطرات آراد هوش وحواس كه براي ادم نميزاره ...گفتم:چيزه خاتون ..بيهوش بودم تازه بهوش اومدم

-...بيهوش واسه چي؟

- چيز مهمي نيست...محكم خوردم زمين سرم خورد به اين سنگ گرنيتا وبيهوش شدم ....شما كه صدام زديد به هوش اومدم

چشم غره اي نگام كرد وگفت:بيا پايين سوپ براي اقا درست كن

با تعجب گفتم:چرا من؟...مثل هميشه خودتون درست كنيد ديگه

-.. اقا زنگ زده گفته سوپ وشما درست كنيد

همين جور نگاش ميكردم گفت:وا دختر چرا نگام ميكني بيا برو پايين الان اقا مياد

-حالا چي شده ميخواد من براش سوپ درست كنم؟

-...حتما از دست پختت خوشش اومده

- خاتون جون من يه چيزي بگو با عقل جور دربياد..من كه هيچ وقت براش اشپزي نكردم يعني نميزاشت ..اينا همش نقشه

...چه نقشه اي؟-

اوه ..چي از دهنم پريد با لبخند جمعش كردم وگفتم:هيچي دورت بگردم بريم پايين سوپ وبسازم

همين جور كه ميرفتيم پايين خاتون گفت:مثل اينكه سرت خورده به اين گرانيتا ..حسابي مغزت تكون خورده

خنديدم وگفتم:اخه مگه چيزي تو جمجمم هست كه بخوات تكونم بخوره ؟

خاتون خنديد وگفت:ايشاالله هميشه دلت شاد باشه مادر

سوپ ودرست كردم لباساشو شستم اتو كرده گذاشتم تو سر جاشون دوباره چشمم افتاد به اون كاشي الان وقتش نيست ممكنه اقامون سر برسه و بدبخت بشم اومدم بيرون آراد اومد تو با لبخند گفت:سلام خسته نباشي

... من گول اين شيرين زبونيات نميخورم شازده پسر... جدي گفتم:من هيچ وقت خسته نميشم

جدا...پس بخاطر همينه عين اونا يه كوب از صبح تا شب كار ميكني؟-

...متوجه منظورش نفهميدم نشدم گفتم:مثل كيا؟

...با لبخند وابرو به سمت راستش اشاره كرد وگفت:اونا

ابرومو جمع كردم گفتم:اونا يعني كي؟

ريز ريز خنديد الهي من قربون اون خندت برم دلم ضعف ميره وقتي ميخنده...با انگشت اشارش به تابلو سمت راستش اشاره كرد..به تابلو نگاه كردم ...عشاير با الاغ وقاطراشون و زن وبچه هاشونم از روي سنگا هاي كه وسط رودخونه بود ميگذشتن خوب نگاه كردم حالا من كدوماشونم؟ نگاش كردم هنوز لبخند رولبش بود ...دوباره نگاه كردم ..هاااا فهميدم قاطره منم ...چي؟

با حرص واعصبانيت نگاش كردم وگفتم:منظورت با قاطراست ؟

با لبخند سرش وتكون داد...لبمو گاز گرفتم حيف صد حيف كه پسره وگرنه ميزدم لاي پاش كه عقيم بشه گفتم:ميز وبراتون حاضر ميكنم

اومدم پایین با این کاراش میخوات منو عاشق خودش کنه؟..اینجور خودشو پیش من متنفر میکنه... مختار تو اشپزخونه نهار میخورد منم میزو براي آراد چیدم وقتي کارم تموم شد ...اومد پایین کنار میز وایساد و گفت:بشین

-کجا؟...

-دو قدم بیا جلو صندلي رو بکش وبشین

-رفتم عقبتر وگفتم:نه اقا...من بعد شما نهار میخورم

-بازم که گفتي اقا...مگه صبح نگفتم بگو آراد

-اگه اینجوري صداتون بزنم بقیه چي فکر میکنن؟

-حداقل جلو خودم بگو آراد

-شرمنده ولي روز اول گفتید بگید اقا منم عادت کردم...یعني راحت ترم

-تا کي میگي اقا؟

-تا هر وقت اینجام

-بالبخند اومد طرفم صندلي جلوم رو کشید مچ دستمو گرفت وبه زور نشوندم رو صندلي خم شد دم گوشم گفت:چرا غذا خوردن با منم امتحان نمیکني؟...این همه مدت با علي خوردي یه روزم با من بخور

-سر میز نشست ...برام غذا کشید ووگفت:بخور...اندامت از ني قلیونم باریک تره اصلا شدي خوده باربي

-اصلا بهت نمیاد نگران من باشي

-دستمو گذاشتم رو میز که بلند شم دستشو گذاشت روو دستم سریع دستمو کشیدم وگفتم:این کاراتم فایده نداره

-با ناراحتي گفت:من که ازت چیزي نخواستم...یعني یه نهارم نمیتوني با من بخوري؟

-نه...چون هم اشتهاي خودت کور میشه هم اشتهاي من در ضمن از کي تا حالا خدمتکارا با ربابشون غذا میخورن ؟

حرف خودشو تحویل خودش دادم نفسي كشيد وگفت:چرا همه چيز رو به دل ميگيري وفراموش نميكني؟

فراموش كرده بودم...هر وقت ميز غذا و تو رو ميبينم ياد حرفات مي يوفتم-

پس چرا مختارو بخشيدي نميتوني منم ببخشي؟-

مختار دستور تو رو اجرا كرد ..تقصيري نداشت-

آيناز خواهش ميكنم بيا بشين-

...ديگه به من نگو ايناز..مثل هميشه بگو اين..هي..تو-

بلند شد وگفت:ميز وجمع كن

ميخواي باز راهي بيمارستان بشي؟...گفته باشما ايندفعه افتادي رو تخت ديگه ازت پرستاري نميكنم -

لبخند زد وگفت:ميل ندارم ..گشنم شد يه چيزي بيرون ميخرم ميخورم

از حوصله پرستاري نداشتم گفتم:باشه...بشين با هم ميخوريم

نشستم اونم با خوشحالي نشست برام غذا كشيد وگذاشت جلوم يه ليوان دوغم برام گذاشت همين جور كه ميخورديم گفت:ديشب از كت وشلواري كه برام دوختي خيلي تعريف كردن..همشون ادرس خياطشو ميخواستن منم گفتم نميدونم كجاست

من هيچي نميگفتم واروم اروم غذا ميخوردم وگوش ميدادم كه گفت:تو فقط بلدي سوپ درست كني؟

نه-..

جدي يعني ميتوني غذا هاي ديگه هم ميتوني مثل سوپ خوشمزه درست كني؟-

خب اره..مگه يادت نيست اون شبي كه ميز پرهام وواژگون كردي همه غذاي روش خودم پخته بودم -

چيزي نگفت فقط با تعجب به بشقابم نگاه كرد وگفت:من زخم معده دارم تو چرا يواش يواش ميخوري؟

با قاشق با برنج بازي ميكردم گفتم:از خورشت كرفس بدم مياد

با خنده گفت:خب مجبوري بخوري؟...(بشقاب جلوم برداشت)بيا اين شنيسل و بخور

-اخه اين كه براي شماست

-عيب نداره بخور...من خورش كرفس دوست دارم

بهش نمياد اينقدر مهربون باشه..ميدونم اينا همش نقششه ...نهاروبا هم خورديم يه چيز غير قابل باور

وقتي ميز وجمع كردم بردم اشپزخونه خاتون گفت:بشين نهارت وبخور خودم ظرفا رو ميشورم

-خوردم...

-كي؟

سرم وانداختم پايين وعين بچه ها كه يه كار اشتباهي انجام ميدن لب ولوچم واويزون كردم وگفتم:با اقا خوردم ...

-ها؟؟..با كي؟با اقا؟يعني دو تا تون رو يه صندلي نشستين ؟

با چشاي گشاد گفت:نه قربونت برم دو تامون كه رو يه صندلي جا نميشيم ...

-واااااي..بابا گيج شدم منظورم ميز بود

-اره...

-مگه ميشه؟...يعني اقا به تو اجازه داده باهاش نهار بخوري؟

-اره ديگه ...

-يعني چي؟

-يعني داره اخر والزمان ميشه ...كه من تونستم با اين ماموت غذا بخورم

كمي گوشت واستخون براي داگي بردم ...همين جور كه ميخورد منم كنارش نشستم وگفتم:ميگم داگي با صاحبت چيكار كنم؟...چرا جلوم داره اداي ادماي مهربون ودرمياره؟

کاش واقعا مهربون وخوب بود... بهش که میاد ادم خوبي باشه مخصوصا وقتي میخنده اینقده خوشکل میشه ...داگي تو حالا خندشو دیدي؟واي وقتي میخنده اینقده ناز میشه...نکنه دخترا هم عاشق همین خنده شدن ؟..داگي چقدر میخوري یکمم گوش کن خیر سرم دارم بات حرف میزنم ..چیزي نگفت ومشغول کشتي گرفتن با گوشت بود ...فکر میکني موفق بشه نقششو عملي کنه ؟بهت گفتم میخوات یه کاري کنه که منو عاشق خودش کنه؟...نه نگفتم...کل قضیه رو براش تعریف کردم اونم چون غذاش تموم شده بود خوابیده گوش میداد البته با چشماي بسته..اخرش گفتم:خب...به نظرت موفق میشه ؟ دیدم چشماش بسته است وچیزي نمیگه یکي زدم تو سرش که چشماش وباز کرد گفتم....هوي با توام میگم موفق میشه؟

بلند شد ویه خمیازه کشید که کل زبونش ریخت بیرون زدم تو سرش وگفتم:اَه حالمو بهم زدي خیلي زبون قشنگي داري که نشونمم میدي

پشتش وکرد به من ورفت تو اتاقش گفتم:این یعني برو حوصلتو ندارم دیگه؟عین صاحبتي..اَه ..اَه ..اَه...اونم باید بیان کنار تو ببندنش

بلند شدم رفتم...پیش این نشستن فایده اي نداره ..چون کاري نبود انجام بدم رفتم وخوابیدم ...نمیدونم ساعت چند بود که خاتون بیدارم کرد چشمام ومالوندم داشت میرفت گفتم:ساعت چنده؟

-بیست دقیقه به شیش

-اوه..چقدر خوابیدم

بلند شدم ودست وصورتم یه ابي زدم یه نون پنیر گنده گرفتم تو اشپزخونه با چاي میخوردم که مش رجب اومد تو وگفت:گشنته؟

-اره خیلي...زمستونا زود به زود گشنم میشه...

میخواي برم برات ساندویچي چیزي بگیرم ؟

با لبخند گفتم:نه دستت درد نکنه...همین کافیه

مش رجبم یه چاي براي خودش ریخت وکنارم نشست وخورد ....بعد اینکه عصرونه وخوردم به مرغام غذا دادم آراد سرحال بود براي خودش بدتر از بلبل چهچه میزد...آینازم میخوند اما نه به سرحالي این آراد...مش رجب از اتاق اومد بیرون وگفت:این آراد چشه عین ادمایي که مست کردن میخونه؟..

...بلند خندیدم وگفتم:نمیدونم

به اشپزخونه عمارت رفتم خاتون منو که دید گفت:خوب خوابیدي؟

اره...چرا زودتر بیدارم نکردي؟-

کاري نداشتم که بخواي انجام بدي...گفتم بزار بخوابه که صبح خواب راحت گیرش نمیاد-

بغلش کردم وگفتم:ممنون خاتوني...خدا ایشاالله عمر با عزت وافتخار بهت بده

خندید وگفت:به جاي این حرفت بشین یه ذره به من کمک کن

اطاعت امر-

شیشو نیم هفت بود که آراد پیداش شد...قبل شام براش کمي میوه بردم که معدش خالي نمونه...داشتم سالاد درست میکردم که صداي ایفون تو اشپزخونه پیچید...خاتون بعد جواب دادن دکمه رو فشار داد..گفت:اقا سیروس ...

رفت بالا..وبعد خوش اومد گویي به اشپزخونه اومد گفت :مادر اینا رو ببر بالا

سیني رو برداشتم ورفتم بالا...نفس عمیق کشیدم بوي این نسکافه ها چه خوبه...آراد رو مبل تکي نشسته بود وباباش رو مبل ده نفره رفتم وجلو گفتم:سلام

سیروس نگام کرد وگفت:علیک سلام...(فنجون وگذاشتم رو میز بهم زل زد)تو خدمتکار این لندهوري؟

منظورش با آراد بود بدم اومد اینجوري صداش زد گفتم:بله خدمتکار اقا آرادم

قهقهه بلندي کرد وگفت:میشوني این دختره تو رو ادم حساب کرد

آراد با اعصبانیت به باباش نگاه میکرد فنجون وگذاشتم جلوش اگه ازش نمیترسیدم یه چیزي بهش میگفتم خواستم برم گفت:صبر کن...

نگاش کردم گفت:واسه آراد خوشکل کردي؟...(با خنده گفت)کثافت عین خودمه دست میزاره رو خوشکلش روز اول که دیدمت اصلا فکر نمیکردم اینقدر خوشکل بشي....فقط یه چیز خانم فقط حواست باشه با بچه مچه.... این دست وپا چلفتي رو تو درد سر نندازي...

منظور حرفش وفهمیدم با دلخوري به آراد نگاه کردم گفت:بابا..من با این دختره کاري ندارم

چرا باباش فکر میکنه بین وآراد رابطه اي هست ؟...مني که حاضر نیستم نیم تنه لختش و ببینم...

سیروس فنجونشو برداشت وگفت:باشه بابا ...باشه هر چي تو بگي

دوباره نگام کرد وگفت:پیش ننه باباتم میري یا پاک فراموششون کردي ؟

نمیدونستم چي بگم به آراد نگاه کردم ..سرش وبه معني اره تکون داد به سیروس گفتم:بله....بعضي وقتا میرم

همینجا تهرانن دیگه؟-

بله...-

کجاش؟-

از دهنم پرید گفتم:ري

دو تاشون با تعجب نگام کردن تعجب آراد بیشتر بود که من این اسم این شهرو از کجا اوردم سیروس با همون حالت گفت: ري؟؟ سختت نیست این همه راه رو بري وبیاي؟

گفتم:نه...دو سه هفته اي یه بار میرم دو روز میمونم بعد میام-

به آراد نگاه کرد وگفت:تو نمیتونستي یکي دیگه استخدام کني که حداقل ...خونش نزدیکتر باشه؟

آراد بیچاره تازه از بهت دراومده بود گفت:هاا..خب چرا ولي ...چیزه...این زوتر اومد بخاطر همین استخدامش کردم

هیچ وقت کارات عین ادمیزاد نبود (به من نگاه کرد)تو چرا وایسادي برو دیگه-

بله چشم اقا... -

رفتم اشپزخونه و یه نفس راحت کشیدم...فکر کنم گند زدم که آراد اونجوري نگام میکرد به خاتون گفتم:فاصله اینجا تا ري خیلیه؟

اره مادر...چطور؟-

هیچي...-

به ساعت نگاه کردم 9بود و وقت شام آراد...این باباشم انگار کل حرفاشو تو شکمش جمع کرده واَد گذاشته همین امشب همشو رو کنه...به خاتون گفتم:میزو بچینم؟

اره برو...دیس برنجي رو بردم بالا که صداي سيروس شنيدم:این تاریخ عقد توئه با فرحناز-

برگشتم نگاشون کردم انگار مدت زیادیه که دارن در مورد ازدواج آراد وفرحناز حرف میزنن چون آراد برافروخته بود وگفت:بابا...من از فرحناز مهلت خواستم ..اونم قبول کرد که دو ماه بهم فرصت بده

ميدونم بهم گفته...منم تاریخ عقد وعروسیتون وگذاشتم براي دوماه ديگه ...چون بعد دو ماه - جوابت به فرحناز فقط بله است

باباچرا اصرار ميكني با فرحناز ازدواج كنم؟..شايد من يكي ديگه دلم بخواد-

سیروس داد زد:دل تو غلط کرد...فرحناز به اون دست گلي رو که شیش سال بخاطر ریخت نکبت تو صبر کرده رو ميخواي ول كني كيوبگيري؟

خاتون پشت گردنمو گرفت واروم گفت:برو تو اشپزخونه بقیه مخلافات وبیار

گفتم:خاتون مگه گربه گرفتي ولم كن....داره جالب میشه بزار بقیشو گوش کنم

همین جور که گردنمو میکشید به سمت اشپزخونه گفت:فضولي موقوف...بدو به کارت برس

سریع رفتم وبا دو تا پارچ دوغ برگشتم بالا وگذشتم رو میز ...آراد گفت:فرحناز میدونه شغل من چیه؟

اره يه شركت صادرات موادغذاي داري-

آراد پوزخند زد وگفت:این که فرعیه اصلي چي؟...فكر ميكني اگه بدونه كارم قاچاق انسان بازم حاضر به ازدواج با من میشه ؟

سیروس داد زد:قرار نیست بفهمه...اصلا نباید بفهمه

خاتون بازومو گرفت وکشید گفت:دختر من از دست تو چیکار کنم؟..بیا برو به کارت برس چیکار به دعواي اينا داري؟

خاتون تو رو خدا بزار گوش کنم...الان هیجانش بیشتر شده-

ظرف سالاد وداد دستم وگفت:مگه داري فيلم نگاه ميكني كه ميگي هيجاني شده؟

اره..اونم پخش زندش-

اينو ببر غذا يخ كرد-...

با دو رفتم بالا ونگاشون كردم ... نميدونم چي شده كه دوتا شون با حالت عصبي رو به روي هم وايساده بودن به هم نگاه ميكردن ..آه اين صحنه از دستم دَر رفت همش تقصير خاتونه ...سيروس گفت:يه بار ديگه بگو..چي گفتي؟

... آراد:گفتم از تو چه خيري ديدم كه بخوام از خواهر زادت ببينم

سيروس دستشو بلند كرد وچنان سيلي زد به صورت آراد كه صداش كل سالن برداشت ...سر آراد طرف من چرخيد نگاهمون به هم خورد با اشک چشم نگام ميكرد انگا ردلش نميخواخست سيلي خوردنش وببينم اما ديدم .... سريع رفتم با حال اشفته به اشپزخونه ديدم خاتون چند قطره اشک رو صورتش با ديدن من سريع پاک كرد انگار اونم صداي سيلي خوردن آراد وشنيد ..ديگه چيزي نگفتم...اين دومين بار بود كه آراد سيلي خورد وصداش در نيومد يه بار از علي امشبم از باباش ...دلم براش اتيش گرفت حتما دردش گرفته بود... تموم غرورش جلوي من خورد شد..اون عظمت وابهتي كه از خود ش براي من ساخته بود خورد وخاكشيرنيست ونابود شد...صداي باباش كه با اخرين حد صداش دعواش ميكرد وميشنيديم ودم نميزديم ...خاتونم آروم گريه ميكرد چقد ردلش نازک بود...هميشه بهم ميگفت:آراد وجاي بچه نداشتم دوست دارم به هر كي بدي ميكرد به من خوبي ...اخه با همه اخم تخم ميكرد با من مهربون بود وميخنديد...حتي وقتي سرم داد ميزد به دل نميگرفتم دوستش داشتم...

چند دقيقه بعد اينكه باباش رفت رفتم بالا نبودش ...من كه اهل دلداري به اون نبودم...حداقل به يه بهونه اي برم پيشش شايد اون بخواد حرف بزنه..دراتاقش وايسادم صداي شبيه گريه شنيدم سرم وگذاشتم ور در اره داشت گريه ميكرد ...آراد؟؟!!...گريه؟؟محاله!!!...ا صلا بهش نمي خوره اهل گريه باشه...مگه ادم نيست؟هر كي يه ظرفيتي داره وقتي پر شد لبريز ميشه... ولي نميتونم آراد وبا گريه تصور كنم...خاتون رو راه پله وايساد با چشماي قرمزوتعجب نگام كرد گفتم:داره گريه ميكنه

اومد بالا تر وگفت:بار ولش كه نيست ..اين باباي خير نديدش انگار يه روز اشک اين بچه رو درنياره روزش شب نميشه

در و باز کرد نگاش کردم رو تخت خوابیده بود وبالشتش تو بغلش گرفته بود...خاتون رفت تو درو بست...يعني دلش ميخواسته موقع گريه كيو بغل كنه وچون كسي نداشته به اون بالشت پناه برده؟ خب اين همه دختربره پيش يكيشون

رفتم پايين ورو مبل نشستم...نميدونم چند دقيقه يا ساعت كذشت كه در عمارت باز شد .....سرم وبلند كردم امير بود بلند شدم وگفتم:سلام

سلام...كجاست؟-

...اتاقش-

سريع وبا حالت دو از پله ها ميرفت بالا.. خاتون اومد پايين وبا حالت ناراحت گفت:بيا ميزو جمع كنيم

چرا؟..مگه شام نميخوره؟-

نه...ميگه ميل ندارم-

بلند شدم ومیز چیده شده رو جمع کردم...اگه امشب غذا نخوره حتما معدتش اذیتش میکنه ... خاتون رفت كه غذاي مش رجب وگرم كنه... منم تو اشپزخونه ظرفاي كثيف رو ميشستم كه ...تلفن زنگ خودر برداشتم گفتم:بله

امير:آيناز..براي آراد شام بيار

تلفن قطع كرد...سريع غذا رو گرم كردم وبردم بالا...در باز بود وآراد با چشم بسته رو تخت دراز كشيده بود و دستشو رو شكمش گذاشته بود دو تا ضربه به در زدم امير نگام كرد وگفت:بيا تو

... رفتم تو سيني رو بهش دادم امير گفت:دستت در نكنه

خواهش ميكنم-

چشماشو باز كرد ونگاهي بهم انداخت طرز نگاهش جوري بود كه ميخواست بدونه الان از كتک خوردنش چه حسي دارم....امير قاشق وپر كرد وگفت:آراد بلند شوچند تا لقمه بخور

...ميل ندارم-

امير با حالت نگران گفت:حوصله بحث كردن ندارم بلند ميشي يا به زور تو حلقت كنم؟

آراد داد زد:نميفهمي ؟ميگم گشنم نيست نميخورم ...ولم کن..بزار بميرم راحت شم

امير خم شد ودستشو گذاشت زير سر آراد وبلندش کرد ...سريع سرش وا زدست امير جدا کرد وگفت:چرا دست از سرم برنميداري علي؟گفتم نميخورم

ميخواي با نخوردن خودتو بکشي؟-

با درد داد زد:اره ميخوام بميرم...ولم کن بزار بميرم خواهش ميکنم علي

...امير‌علي قاشق وگذاشت جلو دهنش وگفت:دهنتو با زکن

آراد به زور دهنش وبا زکرد امير قاشق وگذاشت تو دهنش ..بياد روز يافتادم که امير علي گفت...بيشتر مواقع خودم با قاشق غذا به آراد ميدادم

وبا درد ميجويد وپايين کرد لقمه رو فرستاد پايين وچشماشو فشار داد...چشمشو باز کرد وبازم نگام کرد ...پشتمو بهش کردم وراه افتادم گفت:دلت خنک شد؟...يادتته گفتي راحت مردن حقت نيست؟...ميدونم ته دلت با اين سيلي هنوز راضي نيست اگه ميخواي بيشتر زجر کشيدنمو ببيني پس تو اين خونه بمون ونگاه کن...چطورباباام اروم اروم جلو چشت از بينم ميبره تو بشين وبا لذت نگاه کن

امير:اين حرفا چيه ميزني؟

هنوز پشتم بهش بود بغض کردم ...چند قطره اشک از چشمم اومدآرادگفت:کجاي کاري علي...اين آينازي که تو عاشقشي دلش ميخوات من با زجر وعذاب از دنيا برم ...چون خودش نميتونه ...شکنجه بابام ونگاه ميکنه

چرت نگو شامتو بخور-

رفتم بيرون ...چند تا پله رواودم پايين نشستم وگريه کردم ...چرا آراد فکر ميکنه من دلم ميخوات با زجر بميره...روزاي اول از دستش عصبي بودم نميدونستم چي دارم بهش ميگم...اما اون بدتر از من نميتونه چيزي رو فراموش کنه

چند دقيقه اي اروم شدم...حس کردم يکي پشت سرم وايسادم سرم وبرگردوندم ديدم امير با سيني تو دستش وايساده کنارم نشست وسيني رو گذاشت کنارش وگفت:از دستش ناراحت نشو ..از باباش دلخور بود سر تو خالي کرد

نه ناراحت نشدم..اون حرفو بهش زدم..اما وقتي عصبي بودم-

مي توني با آراد خوب باشي؟-

چي؟...چرا بايد باش خوب باشم؟-

آراد تنهاست...خيلي تنهاست به دختراي اطرافش نگاه نكن با هيچ كدمشون رابطه ندارهاره...فقط با فرحناز كه اونم چون بهش ميچسبه مجبور تحملش كنه...-

ازمن چي ميخواي؟-

باش خوب باش..حداقل تا زماني كه اينجا هستي...ميدونم برات سخته اما سعي كن..آراد الان به يكي احتياج داره كه كنارش باشه...اون به يكي مثل تو احتياج داره كمي بهش محبت كن-

با تعجب نگاش كردم منظور حرفش چي بود؟با خنده گفت:...نه ..نه اشتباه برداشت نكن منظورم از اون محبتا نيست ...ميگم كمتر باهش دعوا كن اگه غذا نخورد سعي كن يه جوري بهش بدي

فكر نكنم...بخواد اينجوري بهش محبت كنم-

مگه تو فكر اونو ميخوني؟-

نه...چيزي خورد؟-

اره چند تا قاشق با دعوا تو دهنش كردم (بلند شد)خيالم راحت باشه ديگه دعوا نمي كنيد؟-

اگه خودش اَنگلكم نده من كاريش ندارم-

با صداي بلندي خنديد با تعجب نگاش كردم با همون خنده گفت:خوشم مياد اينقدر پرروي كه از زدن هر حرفي خجالت نميكشي

بالبخند نگاش كردم ...تا دم در همراهيش كردم اگه بخوام بهش محبت كنم..اون طاقت نمياره وعاشقم ميشه

ميخواستم برم بخوابم ...يهو يه فكري زد به سرم...اون قراره منو عاشق خودش كنه چطور منم اين بازي رو شروع كنم يا من ميبرم يا اون ...دستمو بهم زدم وگفتم:موافقم...

دم اتاقش وايسادم در زدم گفت:كيه؟

منم..بیام تو؟-

نخیر میخوام بخوابم برو-

ساعت 11است نمیخواي برات کتاب بخونم؟-

ساکت شد وچیزي نمیگفت منتظر وایسادم ..در باز شد یه دستش به چارچوب زدو گفت:از کي تا حالا نگران من شدي؟

ا زامشب به بعد-

اززیر دستش رد شدم ورفتم تو گفت:کي بهت اجازه داد بیاي تو؟..برو بیرون

رو تخت نشستم وگفتم:با این اخلاقت میخواي منو عاشق خودت کني؟

میدوني چیه پشیمون شدم...همین الان فهمیدم از پس این کا ربر نمیام حالا برو-

اِه..چرا خب؟ تازه داشتم امید پیدا میکردم که عاشقت بشم-

...اره جون خودت-

...جون خودت-

اومد جلو زانشو گذاشت رو تخت وچهار دست وپا بهم نزدیک میشد بازومو گرفت وکشید وگفت:بیا برو بیرون ..محبتاي خاله خرسي تو رو نمیخوام .برو بیرون

خودمو به عقب کشیدم وگفتم:نمیرم..ولم کن

بیشتر کشیدم کمي رفتم جلوتر ..زورش زیاد بود ترسیدم منو از تخت بندازه خودم وانداختم رو تخت وسفت تشک وچسبیدم گفتم :نمیخوام...میخوام برات کتاب بخونم

گفت:نه به اون موقعا که باید به زور مي اوردمت.. نه به الان که باید به زور بیرونت کنم

خودمو سفت به تخت چسبنده بودم تا نتونه تکونم بده ... بازومو گرفته بود ومیکشید گفتم:جون فرحنازت بزار بمونم

بازومو ول کرد وگفت:چرا فکر میکني فرحناز ودوست دارم؟

چون چه بخواي چه نخواي قراره به زور زنت بشه-

ساکت شد وچیزي نگفت سرمو بلند کردم سرش لاي دستاش گذاشته بود کمي هم شونهاش تکون میخورد ...داره گریه میکنه؟بلند شدم گفتم:اقا...

دستشو برداشت از خنده قرمز شده بود بازومو گرفت وکشید که بیرونم کنه ..خودمو کشیدم عقب وگفتم:ولم کن ...دستم کنده شد

اون میکشید سمت خودش منم میکشیدم ولم کنه ... یهو کنترلموا زدست دادم وافتادم روش...دستش وانداخت دور کمرم به خودش فشارم میداد قفسه سینش موقع نفس کشیدن به سینه هام میخورد یه حس لذت بخشي پیدا کردم ...یه حس عالي یه حسي که تا حالا تجربه اش نکرده بودم هر چي بود تنفر نبود وبرعکس یه حس که میگفت تو بغلش بمون اما غرور سرکشم گفت:ولم کن...

مگه خودت نخواستي؟-

أنا غلط کرد...من فقط میخواستم برات کتاب بخونم نه تو بغلت بخوابم-

دستشو کمي شل کرد....سرم وبلند کردم نگاش کردم با لبخند گفت:حالا یه شبمم منو مهمون بغلت کن چي میشه؟

با حرص ودندوناي فشرده گفتم:همه چي میشه...حالا ولم کن ...اصلا غلط کردم گفتم میخوم برات کتاب بخونم

دستشو برداشت وقتي بلند شدم وسینش نگاه کردم ...یه حس حسادتت نسبت به دختري که قرار رو این سینه پهن بخوابه پیدا کردم ...نمیدونم چرا همه حسام همین امشب به من حمله کردن ؟

از تخت اومدم پایین گفت:نمیخواي برام کتاب بخوني؟

نگاش کردم دستش رو شقیش بود گفتم:اگه قول بدي پسر خوبي باشي ..دیگه این بازي خرسي رو ادامه ندي برات کتاب میخونم

...عین بچه ها گردنش وکج کرد وگفت:باشه مامان

جفتمون خندیدیم وگفتم:بخواب

خوابید...پتو رو دور خودش پیچوند منم چهار زانو نشستم..کمي از پتوش انداخت رو پام وگفت:اینو بزار رو پات سردت نشه

کتاب وباز کردم وبراش خوندم...تمام مدتت بهم زل زد ..منم بدون اینکه نگاش کنم مي خوندم...سرم وبلند کردم دیدم خوابه پتوي که تا نیم تنش بود وکشیدم بالا وگذاشتم رو شونش..چه قیافه معصومي داشت همش تقصیر باباش که اینجوري شده...میدونم ذاتا خوبه اگه بزارنش خوبي کنه

رفتم اتاقم وخوابیدم ...صبح بیدارش کردم..ساعت هفت صبحونه براش بردم همینجور که میخورد گفتم:یه چیزي ازت بخوام دعوام نمیکني؟

خندید وگفت:تو هم چه قدر از من میترسي

با لبخند ویه ذره ترس گفتم:میزاري به دوستم زنگ بزنم؟

نگام کرد...دلش نمیخواست اجازه بده قیافه مو معصوم کردم ..چون میدونستم این جور مواقع جواب میده با لبخند بیجوني گفت:باشه..ولي قول بده به پلیس زنگ نمیزني؟

با چشاي گشاد وخوشحالي بلند شدم وگفتم:واقعا..؟یعني میزاري زنگ بزنم؟..واي ...ممنون..ممنون

-...قول بده

من اگه میخواستم به پلیس زنگ بزنم زودتر از اینا این کارو میکردم-

از خوشحالي نمیدونستم چیکار کنم ...تند تند براش لقمه میگرفتم...هم خودم میخوردم هم با اون میدادم..وقتي صبحونه تموم شد گفت:حالا که اجازه دادم زنگ بزني لباس برام انتخاب میکني؟

-اره..حتما براي یک ماه واست انتخاب میکنم

زودتر از اون پریدم تو اتاق لباس یه دور کامل لباسا رو نگاه کردم ..همه چیو براش انتخاب کردم حتي جورابش...وقتي همه رو دادم دستش یادم افتاد که شورت براش انتخاب نکردم پریدم سمت کشوي شورت دستم دراز کردم نرسیده به کشو آراد کشیدم عقب وگفت:نه نه اینو دیگه خودم انتخاب میکنم...

...بازومو کشیدم وگفتم:کاررا آن کرد که تمام کرد

کشو رو با زکردم یه شورت مشکي اوردم بیرون بازش کردم وگفتم:این خوبه؟

از دستم کشید وگفت:نه این خوب نیست..رنگشم خیلي بده خودم انتخاب میکنم...تو برو بیرون خجالتم بکش

از دستش کشیدم وگفتم:مگه میخواي نشون رئیس رو?سات بدي که میگي رنگش خوب نیست

به شلوار مشکیش نگاه کردم ...دوباره گشتم نزدیک سي چهل تا داشت گفتم:تو میخواي شوي شورت راه بندازي..که این همه خریدي؟

از همشون استفاده میکنم-

برگشتم وگفتم:ببین هفته اي هفت روزه ...تو هرروزم بخواي یکیش بپوشي اخرش اضاف میاد...بازم بخواي ماهي از یکیش استفاده کني ..ماه بیچاره روزاش پیش شورتاي تو کم میاره

با لبخند گفت:حالا تو چرا داري حرص شورتاي منو میخوري ؟بخواي چند تا شو میدم به تو

قربون دستت سایزامون فرق میکنه-

خندید ومن دوباره مشغول گشتن شدنم یه رنگ کرم اوردم بیرون وگفتم:اینو بپوش...به شلوارتم خیلي میاد اگه جلوي چهار تا دختر شلوارت رفت پایین وشورتت معلوم شد بگن واي چه خوش سلیقست

با خنده شورت وبرداشت واروم زد تو سرم وگفت:تو ادم نمیشي...برو بیرون

این جاي تشکرته؟-

...دست فلجت درد نکنه-

خوبي به مرد جماعت نیومده-

سیني رو برداشتم ورفتم پایین دیدم مختار نشسته وبا دستمال کاغذي بینیشو میگیره یه عسطه 200ریشتري کرد که جام تکون خوردم..نگام کرد وبا بیجوني گفت:سلام آیناز

منم با حالت بي جوني خودش گفتم:سلام مختار...چي شده؟سَلما حوردي؟

خندید وگفت:اره...بد نم خورده

خب به اقات بگو بهت مرخصي بده...برو استراحت کن تا حالت بهتر شه-

دل کندن از اقا برام سخته ...من عهد وپیمان بستم که تا اخرین لحضات زندگیم در کنارش باشم -

افرین ..افرین به این همه وفاداراي جان فشاني موفق باشي-

ممنون-..

سیني رو گذاشتم اشپزخونه وسریع اومدم بالا آراد میاومد پایین گفتم:تلفن...

تلفن چي؟-

تلفن بده بزنم به پریز دیگه-..

چرا بزني به پریز؟-

یعني فراموش کرده دو دقیقه پیش گفت اجازه میده به نسترن زنگ بزنم؟..گفتم:که به دوستم زنگ بزنم دیگه..یادتون نیست؟

سرشو تکون داد وگفت:نه...کي همچین حرفي زدم؟

از حرص دستمام ومشت کردم وگفتم:جنابعالي چند دقیقه پیش به من نگفتي اجازه میدي به دوستم زنگ بزنم؟

گفتم که یادم نمیاد....بریم مختار-

ولي من برات لباس انتخاب کردم...یک ساعت دنبال شورتي که با شلوارت ست بشه گشتم..خودت قول دادي -

دوتاشون برگشتن نگام کردن مختار با تعجب آراد با دهن باز مختار با آراد نگاه کرد گفت:چیه چرا اینجوري نگام میکني؟..بریم دیر شده

مختار با لبخند رفت بیرون ...آراد با تحدید انگشت اشارشوبرام تکون داد اروم گفت:برات دارم ...

پامو کوبیدم به زمین ...اي خدا ...چرا اینجوري میکنه؟ ...همش حرصم ودر میاره

بعد اینکه ظرفا صبحونه رو شستم به داگي ومرغ وعشقام غذا دادم ...رفتم بالا تختش ومرتب کردم لباساش وشستم اتو کردم گذاشتم سر جاشونو اومدم پایین دیدم خاتون تلفن دستش وداره به پریز میزنه ...با خوشحالي از پله ها اومدم پایین وگفتم:تلفن وبخاطر من اوردي؟

با لبخند گفت:اره اقا گفت...چه شیرین زبوني براش کردي که اجازه داده زنگ بزني؟

-با چشمام هیپنوتیزمش کردم ..

-وا..

-والله...

خندید ورفت .. دستمو گذاشتم رو گوشي ضربان قلبم رفت بالا.. هیچ وقت فکر شو نمیکردم با زنگ زدن به نسترن استرس پیدا کنم ..برداشتم شماره رو گرفتم...بوق خورد یه نفس عمیق کشیدم...بعد چند تا بوق یه بچه گوشي رو برداشت وگفت:الو..

با لبخند گفتم:سلام امین...مامان هست؟

-اره...شما؟

-دوستشم..

-کدوم دوستش؟

-یه دوست غریبه..

-دوست که غریبه نمیشه...

-ولي من شدم ...حالا گوشي رو میدي مامانت ؟

-بگم کي زنگ زده؟

صداي نسترن بلند شد...:کیه امین؟

-دوستت ...

-یک ساعت داري با دوست من حرف میزني؟..گوشي رو بیار اینجا ببینم

...چقدر دلم براي صداش تنگ شده بود چند دقيقه بعد گفت:الو

بغض كردم..دلم ميخواست بغلش كنم ...دلم ميخواست انقدر حرف بزنه كه ديگه خودش خسته بشه ...ديگه بخاطر پرحرفياش سرش داد نميزدم

الو....چرا حرف نميزني؟ كيميا توي؟-

با بغض وخنده گفتم:چشم منو دور ديدي رفتي با يكي ديگه رفيق جينگ شدي؟...خيلي بي معرفتي نسترن

اشک از چشمام سرازير شد...ساكت بود ميدونستم اونم مثل من بغض كرده ..ميدونستم اونم مثل من يه چيزي داره تو گلوش خفش ميكنه و اجازه حرف زدن بهش نميده..بي جون گفت:آيناز...عزيزم

گريه كرد...گريه كردم نه من ميتونستم حرف بزنم نه اون چند دقيقه فقط صداي گريه هميدگه ميشنيديم..من زودتر اروم شدم وگفتم:خوبي نسترن؟

چي خوبي؟... ميدوني چقدر نگرانت شدم گفتم ديگه مردي؟ مگه نگفتي جات خوبه ؟...چرا - ديگه بهم زنگ نزدي؟

... ميخواستم نشد-

نشد يعني چي؟..يعني نميتونستي بياي سر كوچه ؟ يه باجه تلفن نبود؟-

چرا بود ولش كن...قصش مفسله بعدا تعريف ميكنم -

هنوز تهراني ديگه؟-

اره...نكنه بازم ميخواي بياي دنبالم؟-

اگه دلت بياد ادرس بدي اره-

...جون خودم نميشه-

مگه تو كجاي كه نميتوني ادرس بدي؟-

گفتم كه قضيش مفلسه بعد ميگم ...تو بگو چه خبر؟..از همسايه ودوستام-

خب ...(كمي فكر كرد)از كي شروع كنم؟ها....هومن از ميترا جدا شد-

چي؟...چرا؟-

نمي ساختن.... هومن ميگفت گوشي ميترا بيش از اندازه زنگ ميخورد هر دفعه كه - ميپرسيد كيه ميگفت دوستام...تا يه روز هومن خودش گوشي رو برميداره مي بينه پسر...چند دفعه هم دعواشون ميشه وهومن كوتاه مياد...حتي از يكيشون شكايت كرد اما بي فايده بود چون دوستاي قبلي ميترا ولش نمي كردن هومنم جداشد

گناه داشت-

چي بچو گناه داشت حقش بود...اصلا تقصير خودت بود كه روز اول بهش نگفتي متيرا با - چند نفر دوسته

...خنديدم وگفتم:قربونت برم دوباره شروع نكن

ميدوني وقتي هومن طلاق گرفت اومد خياطي دنبالت ميخواست ازت معذرت خواهي كنه - وبهت پيشنهاد ازدواج بده؟...ميگفت عين خر پشيمونه

تو هم كه دست خالي نفرستاديش بره؟-

معلومه نه...خياطي رو سرش خراب كردم-

يهو ياد نويد افتادم وگفتم:نويد چيكار ميكنه؟

هيچي...درسش ميخونه از روزي كه تو گم وگور شدي همش سرش تو كار خودش - ...روزاي اول مياومد دم خياطي وسراغ تور واز من ميگرفت ...وقتي فهميد واقعا از ت خبري ندارم...پرسيدنش شده ماهي يه بار

نزديک ..دو ساعت با نسترن حرف زدم وقتي دو تامون راضي شديم كه قطع كنيم ازم قول گرفت دوباره بهش زنگ بزنم...منم گفتم سعي ميكنم خداحافظي كردم وگوشي رو گذاشتم

احساس سبكي وسر خوشي ميكردم...تو اين همه مدت به اندازه امروز از ته دلم خوشحال نبودم...بلند شدم كه صداي ايفون اومد رفتم اشپزخونه ..به صفحه ايفون نگاه كردم گوشي رو برداشتم وگفتم:به به ...يار سفر كرده با زامد...از اين ورا كامليا خانم احيانا راه خونتون گم كرديد؟

سلام...در بزن بيام تو خبر برات دارم-

شوهر برم پيدا كردي؟-

با لبخند گفت:اره یه شوهرکچل..چون با زبون شما هیچ مرد مو داري جرات ازدواج با شمار رو نداره

خیلیم دلشون بخواد-

دکمه رو زدم ...کتري برقي رو اب کردم زدم به برق دو لیوان هم گذاشتم رو میز کامیل اومد تو گفت:سلام..

...دستشو درا زکرد باش دست دادم وگفتم:سلام

یه صندلي رو کشید عقب وگفت:باز دلخوري؟

اره چون هنوز بلیت تئاتر شما دستم نرسیده-

من که گفتم بیا ...آراد نمیزاره خب من چیکار کنم؟-

تو بلیطو میدادي به امیر میگفتم رازیش کنه-

...باشه-

حالاخبرت چي بود ؟-

... یه لبخند از روي خجالت زد وگفت:یه استکان چاي بهم بده تا بگم

..بعد اینکه چاي جلوش گذاشتم گفت:راستش...قراره با... آبتین نامزد کنم

با تعجب وخوشحالي گفتم:واقعا...این که خیلي خوبه ..مبارکه

..ممنون-

حالا کي به سلامتي شیریني میخوریم ؟-

خندید وگفت:هنوز که خواستگاري نیومده...امشب میان

حالا چرا اینقدر پکري؟نکنه پشیمون شدي گفتي بیاین؟-

راست هم اره هم نه..یعني قرار شده یه مدت نامزد بمونیم اگه من نخواستمش از هم جدا شیم -

- اين الان كجاش ناراحتي داره؟

- ناراحتي من بخاطر مامانمه..نميدوني امير علي چقدر التماسش كرد كه اجازه بدن بيان خواستگاري

- مگه آبتين چشه كه اجازه نده؟...مترجمي زبان فرانسه كه هست تو شركت باباشم كاراي كه مربوط به فرانسه است وخودش داره جوش ميده ديگه مشكل كجاست؟

- مامانم دوتا مشكل اولش اينكه ميگه آبتين بايد يه شركت براي خودش داشته باشه ...خوشش نمياد دومادش زير دست كسي كار كنه

-يعني چي زير دست كسي كار نكنه...شركت باباش فردا هم كه به نام خودش ميشه

- از كجا معلوم به نام خودش بشه اون كه يه خواهر بردار ديگه هم داره...حتما اونا هم سهم والرثشون و ميخوان

- اين كه يه جوري حل ميشه... مشكل دومش چيه؟

- فرحناز...ميگه ما رسم نداريم اول دختر كوچيكه رو شوهر بديم بعد بزرگه...پاشو كرده تو يه كفش كه تا فرحناز وآراد ازدواج نكردن كامليا رو شوهر نميدم

- پوفي كردم وگفتم:واي..چرا مامانت اينجوريه؟...حالا شايد فرحناز نخواد شوهر كنه...يا اصلا تا دوسال ديگه قصد ازدواج نداشته باشه بايد بزاره تو هم پاسوز اون بشي؟

- نميدونم...خودمم دارم ديونه ميشم ...فعلا گذاشتن فقط بيان خواستگاري هنوز معلوم نيست اجازه بده نامزد كنيم

-بابات چي ميگه؟

-اون بد بخت كه جرات نميكنه رو حرف مامانم حرف بزنه..هر چي مامانم بگه ميگه چشم

-كامليا برات دعا ميكنم

-حتما اين كارو بكن ...(بلند شد)كاري نداري؟

-اِه ..كجا؟خب بمون

-نه ممنون بايد برم كا ردارم...با دوستم قرار گذاشتم بريم براي امشب خريد كنيم

بلند شدم وگفتم:خوش اومدي

ممنون خدا حافظ-

به سلامت-..

تا دم در همراهيش كردم ..وقتي رفت ديدم خاتون داره ميره سمت اشپزخونه...منم رفتم كه بهش كمک كنم نهار و حاضر كنه ... سر ساعت دوازده صداي پارک كردن ماشينش شنيدم..توي سالم منتظر وايسادم ...در عمارت باز شد وفرحناز شاد وشنگول اومد تو بعد آراد با اخم...ديگه اخماشو دوست نداشتم آراد گفت:نهار بيار اتاقم

چشم اقا-...

فرحناز به آراد چسبيد وبا هم رفتن بالا..بايد به آراد بگم تكليف فرحناز ومشخص كنه...چون اينجوري كامليا ميتونه نامزد كنه...با سيني رفتم بالا ميز وبراشون ميچيدم كه فرحناز گفت:راستي ميدوني امشب قراره براي كامليا خواستگار بياد؟

اره علي بهم گفت-..

آه...از دست اميرعلي هيچ وقت نتونستم سوپرايزت كنم ...منو ومامانم اصلا از اين پسره - خوشمون نمياد...مخصوصا شغلش

مگه شغلش چشه؟-...

اخه مترجمي فرانسه وپادوي كردن براي باباش ، شد شغل ..؟ادم بايد مثل تو رئيس باشه - هر كي دلش خواست استخدام كنه هر كي هم نخواست با يه اردنگي اخراج

آراد پوزخندي زد وگفت:پس سماجتت تو ازدواج با من بخاطر همينه؟پول ورئيس بودنمه؟

فرحناز فقط نگاش كرد گفتم:ديگه با من كاري نداريد؟

نه دست درد نكنه..ميتوني بري-

فرحناز با تعجب گفت:دستت در نكنه؟!!!...از كي تا حالا از خدمتكار تشكر ميكنن؟

از امروز-...

آراد واقعا که..از تو دیگه انتظار نداشتم این کلفتت وظیفشه برات کارت میکنه...مجاني که - این کارو نمیکنه داره پولشو میگیره ازش تشکرم میکني ؟

حرص نخورعزیزم جوشاي صورتت باز درمیاد...پولاي بي زبون بابات حروم میشه-

..لبخند زدم خواتسم برم که فرحناز گفت:هي تو

..برگشتم گفتم:بله

با تاکید گفت:بله خانم...(فقط نگاش کردم با اعصبانیت گفت)نشنیدي چي گفتم؟

...عرضتون رو بفرمایید-

با حرص چشماشو بست ودستشو گذاشت رو پیشونیش بشقابشو جلو گرفت وگفت: برام غذا بکش

به آراد که سالاد میخورد وریز ریز میخندید نگاه کردم...بشقابشو برداشتم ...آراد از دستم گرفت وگفت:تو برو خودم براش میکشم

...بله اقا-

رفتم بیرون..واقعا این فرحناز فکر کرده بهش میگم خانم...اگه قحطي خانم هم بیاد به این نمیگم خانم

رفتم اشپزخونه ومنتظر موندم نهارشون تموم بشه ..از در شیشه اي اشپزخونه بیرون ونگاه میکردم ...رو دل اسمون ابراي سیاه بود با چند تیکه ابر سفید که قاطي سیاه ها شده بود خیلي دلگیر بود عین ادمایي که قمباد گرفتن شده بود..عاشق زمستون وسرماشم...اما چه کنم که سرماییم..بعد از اینکه نهارشون رو خوردن چایي نباتي براشون بردم آراد گفت:نهار خوردي؟

..نه هنوز-

برو نهارت وبخور بعد بیا سیني رو ببر-

...باشه-

وقتي این حرف بهم زد فرحناز نبود...که دوباره نق بزنه...مشغول خوردن نهار شدم بعد نهاررفتم بالا که سیني رو بردارم...دوباره چشمم افتاد به اتاق لباس ..رفتم اونجا دفتر جدید

رو برداشتم چند صفحه ورق زدم..اینجا هار و که خوندم...ها ؟؟!!اینجا نوشته:دیگه خستم شدم از بس براي بابام جنس خريدم..اون مواد مصرف میکنه من باید بخرم ...روزاي اول که از معتمد بابام میخریدم بعد روزي که اونو گرفتن از یکي به اسم منوچهر میخرم

اِه منوچهر...همین اشغالي که من پیشش بودم-

روزاي اول از خودش میخریدم..بعد که فهمید مشتریم یکي رو به اسم لیلا رو میفرستاد

اِه لیلا ...دوست منو میگه ..همونی که با بیر حمي تمام کشتش اونم تو بغل من...لیلاي که - کابوسش شده برام عذاب

از دختره زیاد خوشم نمیاومد معتاد بود...یه جوراي هم دلم به حالش میسوخت اما خوشکل بود چشماي عسلي ومژه هاي بلند اما تو دلم نمینشست...

چون به دل ننشست کشتیش؟...اینم یکي از قانونات دیگه اره؟-

چند بار برام مواد اورد...به منوچهر زنگ زدم گفتم دیگه اینو برام نفرسته یه دختر دیگه که خوشکل بود وهنوز بچه وساده به نظر میرسید برام جنس مي اورد ..هه..راحت میتونستم سرش کلاه بزارم وقتي منو میدید از ترس فقط نگام میکرد ..وقتي اسمش وپرسیدم گفت نجوا...اسم قشنگي داشت قیافشم به معصومي اسمش بود راحت میتونستم دستش بندازم وبخندم

خو مگه مریضي؟... نجوا خیلي دختر خوبي بود..من خیلي دوستش داشتم...همش تقصیر - تو بود گروه 8دختر رو بهم زدي ...اصلا هم نمي بخشمت

نمیدونم منوچهر چرا این دختراي بدبخت ودور خودش جمع کرده؟...دو تا پسر میاورد بیشتراز این کرم زالوها چسبناک کار میکردن

تو باز گفتي زالو؟...خوده بني ادمت میتونستي فقط یه بسته رو بفروشي؟میدوني چقدر - سخته که هم حواست به دور برت باشه که پلیس نیاد هم به اوني مواد میفروشي باید مطمئن باشي واقعا معتاده؟ ...نه یه پلیس در لباس معتاد؟نه نمیفهمي چون حالا مواد نفروختي

نجوا همیشه برام مواد میاورد ازش راضي بودم هم با ترسوندنش سرگرم میشدم هم موادشو ازون تر میخریدم...نمیدونم چي شد که سر وکله یکي دیگه پیدا شد بارو ول که دیدمش یاد گربه افتادم

ها...با منه!!یعني از روز اول منو با گربه مقایسه کردي؟....دارم برات صبر کن-

اولش ترسیدم چون فکر کردم یه گربه در قالب انسان ولي وقتي قیافه تعجب وبهت زدش دیدم فهمیدم ادمه چون گربه ها این جوري تعجب نمیکنن...وقتي گفت از طرف منوچهر اومده راش دادم بیاد تو...کلا گیج میزد وفقط خیره به لوستر بود

اقا من گیج نمیزدم ..لوسترخونه بابات خوشکل بود-

مواد وازش خریدم..وقتي بهش گفتم..میخواي لوستروبدم ببري اونم گفت..میترسم بخاطر دست ودلبازیت مامانت دعوات کنه ...فهمیدم از اون دختراي زبون دراز وپررو استدیگه باش کل ننداختم چون بي نتیجه بود...یه جورایي باحال بودخیلي دلم میخواست اسمش وبدونم اما جرات نکردم بپرسم ترسیدم یه چیز دیگه بارم کنه

خب چرا ترسیدي... میپرسیدي منم میگفتم آیناز...حالا نه اینکه اسمم وفهمیدي وصدام زدي-

...دفعه دیگه که اومد اسمشو میپرسم

یه خمیازه کشیدم خوابم مي اومد..ولش کن بقیش بعد مي خونم بد وبیراه هایي که به من گفته ... که خوندن نداره

بعد اینکه از خواب عصرونم بلند شدم..رفتم سمت عمارت هنوز چند قدم راه نرفته بودم که پام لیس خورد افتادم ...جیغم بلند شد تنها جایي که دردش زیاد بود دستم بود بلند شدم...خاتون سراسیمه اومد سمتم وگفت:چي شد آیناز؟..چرا دستت وگرفتي

از درد گفتم:افتادم دستم درد گرفته..فکر کنم شکسته

بده دستتو ببینم-

همین جور که دستمو میخواست بگیره گفتم:نکن..خاتون نکن دردم میکنه

از دست تو...چه جوري راه رفتي که افتادي؟-

مثل همیشه راه رفتم -

...راه میرفتم که گفت:اگه مثل همیشه راه میرفتي پس چرا افتادي؟

نمیدونم خاتون ..نمیدونم-

تو اشپزخونه نشستیم من از درد کمي اشک میریختم ..خاتون اومد تو وگفت:به اقاي دکتر زنگ زدم الان میاد..خیلي درد داري؟

اره ..اصلا نميتونم تكونش بدم-

سرم وگذاشتم رو ميز فكر كنم چون آراد راضي نبوده دفتر خاطراتشو بخونم اين بلا سرم اومد...چند دقيقه بعد امير اومد تو گفت:باز چيكار كردي با خودت؟

هيچي...افتادم-

كنارم نشست وگفت:دستتو بده

دستمو گذاشتم تو دستش نگاش كرد وگفت:چيزي نيست دَر رفتگي ...اخه تو چرا هر روز يه بلايي سر خودت مياري دختر؟

تقصير من نبود كه..پاهام جلولشو نديد-

يهو امير دستمو كشيد با تمام قدرتم جيغ زدم...وگريم افتاد آراد اومد داخل وداد زد:چيكارش كردي؟

دوتامون برگشتم آراد با چشماي به خون نشسته به من وامير نگاه ميكرد گفت:با توام...ميگم چيكارش كردي گريه ميكنه؟

خاتون گفت:هيچي اقا...آيناز افتاد دستش در رفت اقا ي دكتر جا انداخت

آراد كمي اروم شد وگفت:مگه تو دكتر نيستي؟چرا يه كاري نميكني مريضت كمتر درد بكشه؟

ببخشيد بايد چيكار كنم؟-

هيچي...بدون بيهوشي دستشو بكش-

امير با خنده گفت:چشم از اين به بعد..بهش بيهوشي ميزنم

آراد رفت بيرون امير رو به من كرد وگفت:بهتري؟

اره ممنون...ولي چرا يهويي كشيدي؟-

...اگه بهت خبر ميدادم كه دردش بيشتر بود-

خواست بره كه خاتون مانعش شد وگفت...شام بايد بمونه اميرم از خدا خواسته موند چون دلش نميخواست تو اون خونه تنهايي شام بخوره...موقع شام امير به بهونه اينكه دستم درد

ميكنه غذا بهم ميداد...واعصبانيت آراد كه لحظه بيشتر ميشد وميديدم...حتي بعضي وقتا غذا به زور اب پايين ميكنه يه جوراي غذا كوفتش شده بود ...علت كاراي اميرونمي فهميدم اونم جلوي آراد ولي حقشه كم با دختراي كه مياورد زجرم نداد...بعد اينكه شام وسه نفره خورديم ويه پذيراي مختصرامير رفت...منم چون كاري نداشتم خواستم برم بخوابم كه آراد گفت:فيلم ببينيم؟

گريه دارنباشه...كه خودم بارم سنگينه-

نه...خارجي عاشقونه-

به هم ميرسن؟-

اره..-

صحنه هاي اونجوري كه نداره؟-

خنديد وگفت:نه..پاک يعني در حد بغل وبوس

باشه-

گذاشت ..فيلم شروع CD رفتيم به سيمنا...يا همون اتاق تلويزيون چراغ و خاموش كرد ويه شد...نگاه كرديم يه جاهايش خنده دار بود يه جاهايش غمگين ...ولي گريه نميكردم..وقتي فيلم تموم شد خواستم برم گفت:همين جا بمون

با تعجب گفتم:چي؟

اتاق دل ارام براي تو...ديگه نميخوات اين همه راه بري-

نه ممنون ..به اونجا عادت كردم...بعدشم از اون اتاق بدم مياد-

خب هر كدوم از اتاقا دوست داري بردار..-

اتاق خودم راحتم-

يادت نيست چطور دعوام ميكردي كه جاي نرم وبه دل ارام ميدم خودت رو زمين ميخوابي؟ -

چرا يادمه ولي گذشته ها گذشته...شب بخير-

هر وقت خواستي ميتوني..يكي از اتاقا رو برداري-

هيچ وقت اون اتاقا رونميخوام-

چند قدم رفتم گفت:همرات بيام..؟

خنديدم وگفتم:نه...اون موقع كه برات كتاب مي خوندم ساعت يک ودو ميرفتم الان كه تازه دوازده است

حداقل خودتو بپوشون سرما نخوري بيرون هوا سرده-

چقدر دوست دارم يكي نگران حالم بشه...گفتم:باشه

رفتم بيرون تا دم درهمرام اومد گفتم:برو تو نميترسم

ميدونم دختر شجاع...همين جا وايميسم برو-

كلاه سويشرتم وانداختم رو سرم رو دستم كردم تو جيبم وراه افتادم ازش دور شدم برگشتم ديدم هنوز اونجا وايساده ..با سرعت به سمت خونه رفتم وخوابيدم ...تو خونه منوچهر بودم...همه دخترا بودن نگار ومهنازو... راه ميرفتن صداشون ميزدم اما هيچ كس محلم نميزاشت دستي رو شونم خورد برگشتم...ليلا بود با ناراحتي نگام كرد وگفت:چرا منو كشتي؟

من نكشتم ليلا-...

داد زد:دروغ نگو...من فقط مواد ميخواستم چرا كشتيم؟

با ترس عقب عقب ميرفتم...اون اروم مياومد جلو گفتم:به خدا من نكشتمت..آراد اين كارو كرد

بقيه دخترا هم پشت ليلا با خشم بهم نزديک ميشدن ...سپيده گفت:بايد بميري

نجوا با چاقو زد به شكمم جيغ زدم ونشستم ...دستمو گذاشتم رو شكمم هنوز زنده بودم..ليلا چرا دست از سرم برنميداري؟ولم كن..خودم كم بدبختي دارم كه توهم مياي سراغم

بعد اينكه آراد رفت ...تو كتابخونه كه هيچ وقت اجازه وارد شدن نداشتم رفتم چند تا كتاب خوندم...گذاشتم سر جاشون واومدم بيرون آراد زنگ زد كه براي نهار نمياد ..ما خودمون تنهايي نهار خورديم ...بعدش به نسترن زنگ زدم ساعت 2بود وداشت حوصلم سر ميرفت

کاش حداقل بود کمي دعوا مکيرديم ...تنها سرگرمي من دعوا با آراد بود که اينم از دست دادم ... پرهامم عين جنا معلوم نيست کي مياد کي ميره ...کاملیا هم بهم زنگ نزد که خواستگاريش چي شده...اين خونه با اين برفا شده عين خونه متروکه ها ...داگي بيچاره تو خونش خواب بود ...به مرغ عشقامم غذا دادم...حوصله بافتني هم ندارم ...حالا چيکار کنم؟ ها فهميدم...رفتم پيش خاتون وبا خواهش و التماس و قسم دادن وگريه کليد استخر رو برداشتم...مگه ميداد همش ميگفت ميترسم اقا سر برسه دعوات کنه...اقا به استخرش حساسه هر کسي رو راه نميده...حالا انگار اين استخر ناموسشه که بهش حساسه

لباسامو به جز لباس زير دراوردم وشير جه زدم تو استخر گرم واي چه حالي ميده ...يادش بخير من نسترن تابستونا هميشه استخر بوديم اگه اصرار هاي نسترن نبود من هيچ وقت شنا ياد نميگرفتم ...وسط استخر وايسادم وجيغ ميزدم شعر ميخوندم ..چه کيفي ميداد ..ميرفتم زير يهو مياومدم بالا دستامو محکم ميزدم به اب که صداي شلپ شلپ بده بعد ميخنديدم..اي خدا اين بچه با اين همه خوشبختي ..نميدونم چرا تو دفتر خاطراتش نوشته من بدبختم کجات بدبخته داد زدم :آراد کجايي که ببيني دارم تو ناموست شنا ميکنم

يهو يه مرد از پشت در شيشه اي مشجر اومد تو..با چشاي سبز وگشادش ومنم با همون حالت ودهن باز به همديگه نگاه ميکرديم...به خودم اومدم وسريع رفتم زير اب واز همون زير شنا کردم وخودم وبه لبه استخر رسوندم سرم واوردم بالا وداد زدم:برو بيرون

دوباره رفتم پايين با صداش که رگه ها خنده بود گفت:به به چشم دلم روشن پس خانم شنا هم بلدن ورو نميکردن ...فکر ميکردم گربه ها از اب بدشون مياد

با اعصبانيت داد زدم :نگو گربه...برو بيرون لباس تنم نيست

دوباره رفتم زير گفت: عيبي نداره منم الان لباسم درميارم با هم يه مسابقه شنا ميديم

اومدم بالا نفس نفس ميزدم نگاش کردم کتي هم که تنش بود دراوردگفتم:چي چيو مسابقه شنا ميديم...خجالت نميکشي ؟ميگم لباس تنم نيست برو بيرون

باورم نميشد جلو آراد لختم ..باز خدارو شکر اونقدر دور که فقط سرمو مي بينه اگه جايي از بدنم ميي ديد خودمو ميکشتم گفت:کي بهت اجازه داد بياي اينجا؟

با پررويي گفتم:گفتم..حوصلم سر رفت اومدم شنا کنم

با لبخند يه قدم اومد جلو جيغ زدم :نيا...التماست ميکنم جلو تر نيا

خنديد وگفت:اول بگو چي پوشيدي؟

...دلم میخواست سرم وهمونجا بکوبم تو استخر ..زیر لب گفتم:کثافت..اشغال

دوباره با شیطنت گفت:اگه نگي خودم میام نگاه میکنما

داد زدم:خیلي بي شرم وحیاي

میدونم ..حالا بگو چي پوشیدي-

با حرص واعصبانیت وفک منقبض گفتم:لباس زیر

چه رنگیه؟-

داد زدمم:دیگه به رنگش چي کار داري؟ ...برو بیرون

خب اگه رنگشو دوست نداشتم ...میام درشون میارم-

با تعجب گفتم:میخواي چیکار کني؟...خجالت نمیکشي؟

...نه براي چي خجالت بکشم ؟...تو خارج این یه چیز عادیه-

تشریف ببر خارج ...کنار ساحلشون پخش زندش نگاه کن -

لبشو گاز گرفت وگفت: من دختراي مملکت خودم وبه اجنبي ها نمیفروشم ...دختراي وطن هم بهتره وهم با کیفیت تره(خندید)حالا بگو چه رنگیه

با حالت گریه گفتم:غلط کردم ..کاش حرف خاتون گوش میدادم

میگي یا نه؟-

با حرص گفتم:صورتي...حالا برو

با چشماي شیطون ولب خندون گفت:از رنگش خوشم نمیاد

اروم پاشو رو زمین میکشید که بیات طرف من جیغ زدم :نیا ..تو رو خدا..جون هر کي دوست داري..جون فرحناز ..جون علي ....اصلا جون کاملیا نیا...

قسم نده ..میخوام بیام ببینم راست میگي یا نه...از کجا معلوم که دروغ نگي؟-

به خدا دروغ نمیگم-...

-سته...

-چي سته؟

-لباس زيرت ديگه...

نميدونستم ديگه با اين بشر چيكار كنم امار كل لباس زيرم وگرفت سرم وتكون دادم وگفتم:اره..اره سته ...حالا كه همه چي فهميدي برو ديگه

-ميخوام بيام نگاه كنم...

-چيو ميخواي نگاه كني؟مگه خودت نداري؟

-نه...كجا چيزاي كه تو داري منم دارم

ديگه گريم گرفت...گفت:خيل خوب بابا گريه نكن رفتم ...(همين جور كه ميرفت گفت)ولي حيف شد زودتر نيومدم شنا كردنت وببينم اونم پخش زند ش

تا رفت سريع اومدم بيرون ..ديگه غلط كنم پام وتو اين استخر بزارم...درو قفل كردم ولباسام وپوشيدم ..سريع رفتم سراغ خاتون وبهش تپيدم:چرا بهم نگفتي اقا اومده؟..تو بهش گفتي من استخرم؟...

خاتون با گيجي نگام كرد وگفت:نه مادر...من اصلا اقا رو نديدم

-پس كي بهش گفته من استخرم؟

-شايد مش رجب گفته...

- اي خدا من از دست مش رجب چيكاركنم ....

-حالا چي شده؟

-هيچي...من لخت تو استخر بودم اقا اومد تو

خاتون از ترسش نتونست بخنده فقط لبخند زد رفتم اتاقم وموهام وخشک كردم وديگه تا موقع شام طرفاي آراد پيدام نشد ...بعد شام بافتني ميكردم كه تلفن زنگ خورد بعد اينكه خاتون جواب داد به من گفت:اقا گفته دوتا قهوه براش ببري كلبه

ميل وزدم تو انگشتم...ولي دردم نگرفت با تعجب گفتم:من؟...مطمئني گفت آيناز؟

بله..مگه چند آيناز زبون دراز تواين خونه زندگي ميكنه؟-

دست شما درد نكنه....حالا چرا دوتا مهمون داره؟-

-نميدونم..

حالا چي شده اقا بعد اين همه مدت ...امشب يادش افتاده برم كلبه؟ بعد اين كه قهوه رو حاضر كردم به سمت كلبه رفتم..باورم نميشد ميتونم داخلش وببينم ..يعني چه شكليه؟دلم از خوشحالي داشت منفجر ميشد...دم كلبه وايسادم دو ضربه زدم آراد درو باز كرد رفت كناروبا لبخند گفت:بيا تو

رفتم تو يه راهرو باريک چوبي به رنگ قهواي تيره كه چپ وراستش چراغي براي روشنايي گذاشته بودن ..آراد گفت:نمي خواي بري جلوتر؟

با قدم هاي اروم رفتم جلوتر...سمت چپم يه شومينه دوتا نيمكت چوبي دراز كه با بالشتک تزيين شده بود به يه تنه درخت كه عنوان ميز... پشت نيمكت سمت چپم يه تخت خواب با با تشک وبالشت سفيد..يه سكو كه روش پر بود از گل كل كلبه فقط براي يه نفر خوب بود... روي ديوار چند تابلو خطاطي شده وعكس يه زن ... بهش خيره شدم ..قيافه مهربوني داشت ...چشماي و موهاي مشكي وپوست سفيد بيني قلمي لبخند زيباش مثل آراد بود ...سيني رو از دستم برداشت وگفت:مادرمه...گيتي...شايد تنها زني كه دوستش دارم...(هنوز به عكس خيره بودم)چرا نميشيني؟

نگاش كردم رو نيمكت نشست ...گفتم:چرا گفتي بيام اينجا؟..تو كه دوست نداشتي كسي تا ده متري اينجا راه بره

اره...تو بعد علي دومين نفري هستي كه رات ميدم... خاتون گفت دوست داري كلبه رو - ببيني...

روي نيمكت رو به روش نشستم وگفتم:من خيلي وقت دوست دارم اينجا رو ببينم ولي چرا گفتي امشب بيام؟

حالا چه فرقي ميكنه ...اومدي ديگه-

نقشت نه؟-

فنجون وبرداشت پارو پا انداخت با لبخند گفت:چرا من هر كاري ميكنم ميگي نقشته؟

-چون قبلا همچين رفتاري با من نداشتي..

با همون لبخند گفت:چرا از من يه ديو ساختي؟

چون روزاول بهم ديو نشون دادي..اگه از اولم با من همينجوري خوب بودي...هيچ وقت - فرار نميكردم

ميخواي باور كنم؟-

اره باور كن ...چون هيچ زنداني از زندانبانش خوشش نمياد بيشتر بدرفتاري هاي تو منو - فراري داد...هم رفتارت هم حرفات

...به فنجونم نگاه كرد وگفت:قهوت وبخور سرد ميشه

قهوه مو برداشتم يه قلپ ازش خوردم گفتم:تا كي ميخواي نقشت وپيش ببري؟

تا وقتي كه دوستم داشته باشي-

...پوزخندي زدم وگفتم:محاله

چرا؟-

چون نقشت بي رحمانست ...ميخواي منو عاشق خودت كني بعد بزاري تا اخر عمرم پيشت - باشم زجر بكشم ...جلو چشمم به زنت محبت كني بچه هاتو من بزرگ كنم ..حتي وقتي بهش فكر ميكنم ...كلا از عاشق شدنت پشيمون ميشم

با لبخند گفت:يعني به همه اينا فكر كردي..بعد گفتي عاشق آراد نميشم؟

اره-..

خنديد وگفت:باشه..پس يه قرار ديگه ميزاريم...تو چه منو دوست داشته باشي چه نداشته باشي ميتوني بري

اين چرا هر دقيقه قرارشو عوض ميكنه؟..نكنه بازم يه نقشه ديگه تو سرش؟ گفتم:نه...همون قبلي بهتره..من از خودم مطمئنم

باشه هر جور راحتي-..

قهوه رو در سكوت خورديم به شعله شومينه نگاه كردم...يهو آراد گفت:كامليا هفته ديگه ميخوات نامزد كنه...تو هم دعوتي

مگه مامانش قبول کرد؟-

اره ..با عمم حرف زدم-

حالا اجازه ميدي برم؟-

چرا از من اجازه ميگيري..برو به علي بگو-

علي که حرفي نداره..شما هيچ وقت به من اجازه نميداديد جاي برم-

راست ميگي-

..يکي دو ساعت حرف زديم بعدش ..آراد تو کلبه خوابيد منم به اتاقم رفتم

يک هفته مثل برق وباد گذشت ...تمام اين يک هفته آراد با من خوب بودزيادي هم خوب بود...حتي بعضي وقتا فکر ميکردم آراد نيست وبدلشه بيشتر وقتا با شک نگاش ميکردم ... با شوخي وخندهاش سعي ميکرد دل من وبدست بياره اما بي فايده بود دلم هنوز قبولش نداشت ...صبحونه شام ونهارو با هم ميخورديم البته اگه فرحناز سر نرسه...شبايي که ميرفت کلبه منم پيشش ميرفتم...اخرين باري که علي ديدم همون شبي بودبا دستم درفته بود...ديگه نه سراغم وگرفت نه زنگ زد

صبح بيدارشدم وبخاطر بارش برف با دو خودم وبه عمارت رسوندم از سرما مي لرزيدم...سريع رفتم اتاق آراد درو باز کردم ورفتم تو.. اخيش اينجا چه گرمه بعد اينکه بيدارش کردم نشست وگفت:چرا ميلرزي؟

...سردمه-

با لبخند اومد پايين وپتوش ودورم پيچوند شونمو چرخند نشوندم رو تخت وخم شدوگفت:هر وقت گرمت شد برو صبحونه رو حاضر کن (همينجور که سمت دستشوي ميرفت گفت)اگه حرفمو گوش ميکردي و توي يکي از اتاقا ميخوابيدي الان اينجوري نمي لرزيد

وقتي رفت تو..رو بالشتش خوابيدم يه نفس عميق کشيدم چه بوي خوبي ميده ...چه جاي نرمي داره خوش به حالش

گفتم بخوابي يا بشيني؟-

سريع نشستم وبرگشتم گفتم:ببخشيد

-اگه دوست داري بخواب...

بلند شدم پتو رو گذاشت روتخت وگفتم:نه..ممنون

چون امروز قرار بود براي جشن نامزدي كاملیا بره خريد دير تر بيدارش كردم...آراد يه لقمه جلوم گرفت وگفت: بعد صبحونه برو حاضر شو ميرم خريد

لقمه رو برداشتم وبا خوشحالي گفتم:واقعا...يعني ميزاريد با تون بيام خريد؟

-اره خب..

واي ممنون...ديگه داشتم ديونه ميشدم كه با كي برم خريد چون جاي هم بلد نبودم-

...خنديد وگفت:تهران ويه روز نشونت بدن روز بعد خودت نقشه تهران رو ميكشي

منظورشو نفهميدم گفتم:چي؟..

با خنده گفت:هيچي صبحونتو بخور

بعد خوردن صبحانه حاضر شدم وشيش ميليون تومني كه آراد بهم داد براي خريد كادو با خودم اوردم... وتو سالن منتظر آراد موندم ..چند دقيقه بعد آراد با اخم ساعتشو رو دستش ميبست واز پله ها اومد پايين با لبخند گفتم:اگه يه روز اخم نكني روزت شب نميشه؟

نگام كرد وبا لبخند گفت:نه چون با همين اخم رشد كرديم

خنديم ..خواستيم برم كه ايفون زنگ خورد ..رفتم اشپزخونه گوشي رو برداشتم امير علي بودگفتم:به به...اميراقا چه عجبي نكنه قهر بودي ما خبر نداشتيم؟

اينقدر زبون نريز..درو بزن-

اگه نزنم؟-

فرحناز پريد جلو ايفن وگفت:گربه شرک...فعلا درو بزن بعد هر چي خواستي براي اميرت دلبري كن

اوه ..اوه..رئيس بزرگ بدون هيچ حرف اضافي ديگه دكمه رو فشار دادم رفتم بالا آراد گفت:كجا موندي؟

مهمون داريم-..

-كي؟..

-عشقت فرحناز...عشقم امير

آراد نگاه تندي بهم كرد وگفت:اگه بابام نخواد فرحناز وبه من بده تو به زور به ريش ما مي بنديش

امير اومد تو وبا تعجب به ما دوتا نگاه كرد وگفت:كجا به سلامتي؟...شال وكلاه كردين

آراد:اگه اجازه ميداديد...ميخواستيم براي فرداشب خريد كنيم

امير بالبخند گفت:فكر نميكني يارتو اشتباهي برداشتي؟

-دوتاشون ميبرم...

امير مچ دستمو كشيد طرف خودش وگفت:هر كي با يار خودش...جر زني هم نداريم

-خب چرا فرحناز وتونمي بري؟

امير خواست حرفي بزنه كه فرحناز با جيغ اومد تو وگفت:آراد..اين سگ لعنتيو يا بكش يا بفروشش...هر وقت اومدم تو اين خونه پاچه منو گرفت

نميدونستم به قيافه فرحناز بخندم يا بخاطر دعواهاي اين دوتا ناراحت باشم ..فرحناز كنار آراد وايساد با تعجب به من نگاه كرد وگفت:اين كجا قراره بياد؟

امير:براي فرداشب ميخواد خريد كنه

-چي...كي اين دهاتيو دعوت كرده

امير:فرحناز يه بار بهت گفتم با آيناز درست صحبت كن...نزار دستم روت بلند شه

فرحناز پوزخندي زد وگفت:مبارك داداش...ولي مطمئن باش فرداشب به مامان ميگم قراره چه دست گلي به اب بدي

-من 33سالمه بچه نيستم كه مامان بخواد بهم بگه چي خوبه چي بد

-اصلا به من چه..آراد بريم

قيافه آراد بد تو هم شده بود ...امير گفت:بريم آيناز

چند قدم رفتیم امیر وایساد وبه آراد گفت:میخواید با هم بریم خرید؟

...فرحناز:ما بهترین پاساژامیخوایم بریم

امیر:مگه ما میخوایم بنجولاش بریم ؟

آراد: موافقم..با ماشین من بریم

آراد اره افتاد وفرحناز پاشو زمین کوبید وداد زدگفت:من خوشم نمیاد با این دختره راه برم

گفتم:نترس عزیزم ...بخاطر شپشات با فاصله ازت راه میرم که نگیرم

امیر خندید ووراه افتادیم ...فرحناز جرات نمیکرد جلو امیر چیزي به من بگه..آراد ماشین مشکي که من عاشقش بودم از پارکینگ بیرون اورد..فرحناز با نق گفت:آراد بنزت BMW و بیار این چیه...

آراد:اگه یک دقیقه دیگه نق بزني ...مجبور میشي تنهایي بري خرید

لبخند زدم وبا امیرعلي پشت سوار شدم..فرحناز جلو ....راه افتادیم امیرگفت:خب از کجا شروع کنیم ؟

آراد:پاساژارو من انتخاب میکنم

... امیر:باشه حرفي نیست

دم یه پاساژ نگه داشت...پیاده شدیم فرحناز طبق معمول بازوي آراد وچسبید واز پله ها رفتن بالا امیر گفت:این دوتا زوج خوشبختي میشن

خندیدم ورفتیم تویه مغازه لباس مجلسي...همه کلا باز یا کوتاه امیرگفت:میخواي بریم تو شاید یه چیز بهتر پیدا بشه؟

باشه بریم...رفتیم تو یه خانم اومد جلو وبا گفتن خوش امدید میخواست مدل جدیداشو نشونمون بده که آراد وفرحناز اومدن تو..امیر دم گوشم گفت:از این به بعد هر جا بریم آراد م پشت سرمونه

نه بابا فکر نکنم...شاید یه مدلي خواستن اومدن تو-

حالا ببین...من بزرگش کردم-

به لباسا نگاه ميكردم...چيزي مد نظرم نبود سرم وبلند كردم ديدم آراد نگام ميكنه..سريع سرشو چرخوند طرف ديگه يعني داره لباسا رو نگاه ميكنه ..خندم گرفته بود به امير گفتم:بريم...

رفتيم بيرون گفت:ميخواي لباس پوشيده بگيري؟

-اره...

نميشه ..فقط همين يه شب وبيخيال روسري و لباس پوشيده باشي؟-

-نه...

-فقط يه شب...

-چرا؟

ميخوام به بقيه كه بهت ميگن زشت ثابت بشه كه تو هم ميتوني خوشكل بشي-

با خنده گفتم:حالا تو از كجا ميدوني من خوشكل ميشم؟

چون فقط با تميز كردن ابروت صورتت تغيير كرده ...مطمئنم اگه يه كمي ديگه به - صورتت برسي حسابي خوشكل ميشي

لبخند زدم وچيزي نگفتم...گفت:حالا لباس چه رنگي ميخواي؟

قرمز..اگه اون مدل ورنگي كه ميخوام گيرم نيومد...ديگه مجبورم يه چيز ديگه بگيرم-

اميرجلوي يه مغازه وايساد وگفت:اين چطوره؟

نگاه كردم..يه لباس بنفش كوتاه كه تارونم به زور ميرسيد خنديدم وگفتم:عاليه...ولي بدرد من نميخوره

خب اين چي؟-

اينم كه بدتر از قبلي با اينكه بلند بود ولي فقط كافي بود يه قدم بردارم تا شورتم معلوم بشه بازوشو گرفتم وگفتم:تو براي من لباس انتخاب نكني راحت ترم...

به بازوش نگاه كرد ...دستمو برداشتم وگفتم:ببخشيد..

دستشمو گذاشت رو بازوش وگفت:براي معذرت خواهي ديره

خواستم دستمو بردارم که دستشو گذاشت رو دستم وگفت:آراد پشت سرمونه..نميخواي که بفهمه علاقه اي بينمون نيست ؟

پشتم ونگاه کردم..همين جور که به ما نزديک ميشدن فرحناز محو تماشاي مغازه ها بود وآراد فقط ما رو نگاه ميکرد..کل پاساژو زير رو کرديم وبه گفته امير هر جا ميرفتيم آراد پشت سرمون مياومد تو..با اينکه پاساژ بزگي بود اما چيزي که ميخواستم پيدا نکردم ...از پاساژ مياومديم بيرون که امير گفت:بهت نمياد سخت سليقه باشي؟...اون موقع ها زودتر انتخاب ميکردي...

اين دفعه فرق ميکنه...اونا براي خودم بود اين لباس وبخاطر کامليا ميخوام بخرم-

يعني اينقدر برات مهمه ؟-

بله-..

از پاساز اومديم بيرون...کنار ماشين وايساديم فرحنازگفت:آراد چرا اون لباس ونخريدي؟..خوشکل بود

چطورميتوني لباس به اون کوتاهي بپوشي؟-

مگه اولين بارمه؟...توي ده تا از مهمونيات لباساي کوتاه تر از اين پوشيدم وتو ازم تعريف ميکردي..حالا اين شده کوتاه؟ -

آراد اعصباني به نظر ميرسيد ولي با ارامش گفت:خيل خب برو بخرش...اينجا منتظرت ميمونيم

امير دستشو انداخت دور شونم ودرو باز کرد نشتسم خودشم نشست فرحناز گفت:پول همرام نيست..

آراد کارتشو جلوش گرفت وگفت:بگير...

فرحناز:لازم نکرده...

فرحناز با لج نشست..آرادم نشست ماشين وروشن کرد وپاشو گذاشت رو پدال گاز...سرعت ماشين هر لحظه بيشترميشد امير گفت:آراد ارومتر برو

...ارومتر از این دیگه نمیشه-

اگه حالت خوب نیست ..خودم رانندگي میکنم-

..چیزیم نیست خوبم-

آراد با اعصباینت وفقط دست چپش رانندگي میکرد ...دستشو گذاشت رو دنده که عوض کنه فرحناز دستش وگذاشت رو دستش وگفت:حالت خوبه عزیزم

...آراد سریع دستشو برداشت وداد زد:به من دست نزن

بدبخت فرحناز کپ کرد سرجاش نشست ...آراد بایه حرکت ماشین ویه گوشه پارک کرد وپیاده شد...امیرم رفت بیرون..کلافه وعصبي بود امیر داشت ارومش میکرد...معلوم نیست امروز چش شده...فرحناز میخواست بره پایین گفتم:بهتر نیست تنهاش بزاري؟

برگشت وگفت:همش تقصیر پا قدم نحس توئه...آراد هیچ وقت اینجوري سرم داد نمیزد...نه آراد نه امیر معلوم نیست چه دعاي به خوردشون دادي که اینجوري شدن

دعاي محبت ودوستي ..بخواي به تو هم میدم شاید آقا یه ذره به تو علاقه پیدا کرد-

...پوزخندي زد وگفت:آراد جونش براي من دَر میره احتیاجي به دعاهاي تو نیست

چیزي نگفتم امیر جلو نشست وآراد پیش من ..فرحناز با سرعت از ماشین پیاده شد در سمت من بازکردوگفت: بیا پایین

پوفي کردم واومدم پایین جلو نشستم ...امیر ماشین وروشن کرد وحرکت کردیم...چند دقیقه بعد امیر گفت:آراد ادرس بده پاساژ بعدي...

-نمیدونم هر جا میخواید برید...برید...

برگشتم ارانجشو لبه پنجره گذاشته بود با انگشت اشارش بالاي لبش حرکت میداد وگفتم:مگه نگفتي..پاساژابا توئه...حالا زدي زیر حرفت

...فرحناز:فکر نمیکني زیادي خودموني حرف زدي؟

جوابشو ندادم..از همون حُقه? معصومیت چهره استفاده کردم ...همون جور که نشسته بود دستشو گذاشت جلو دهنش وخندید ...ارنجشو اورد پایین وگفت:بپیچ سمت راست

وقتي ادرس به امير داد گفتم:امير تو چرا چيزي انتخاب نكردي؟

-شما اول بخر بعد براي من انتخاب كن ..

-من اينقدر سليقم خوب نيست ...

-نفرماييد خانم ...سليقتونو ديدم ..

-از كجا؟

از لباس كامليا ولباسايي كه تو شمال برام خريدي

فرحناز:صداي شما دوتا رو شنيدم...صداي اين ضبط وبلند تر كنيد ببينم چي ميخونه

امير بخاطر اينكه حرص فرحناز ودربياره ضبط وخاموش كرد ورادیو روشن كرد صداشو تا ته بلند كرد...فرحناز خودشو انداخت جلوورادیو خاموش كرد وگفت:دكتر ديونه...از بس اين كتاباي قلب وعروق خوندي زده به مغزت

وقتي فرحناز نشست امير دوباره پيچ رادیو رو بلند كرد وفرحناز جيغ كشيد ومن ميخنديدم ...فرحناز خاموش ميكرد وامير روشن تا وقتي رسيديم اين دوتا با هم جنگيدن ..از ماشين پياده شديم فرحناز دستش رو گوشش بود وگفت:امير كر شدم..ديگه چيزي نميشنوم

امير كنار فرحناز وايساد دسشتو انداخت دور گردنش وگفت:خودم عصات ميشم

فرحنا زداد زد:مگه من كورم ؟

..اميرازش جدا شد وگفت:فكر كردم كور وكر شدي

فرحناز رفت تو منم پشت فرحناز آراد واميرم با هم اومدن جلوي اولين مغازه وايسادم..امير پشتم بود گفت: اين خوبه؟

رد نگاشو گرفتم...به يه لباس قرمزبلند ولخت كه رو شونهاش بند باريک ميخورد وپاينش چين هاي با فاصله زياد قرار داشت ساده وشيک گفتم:خوبه ولي..

تو رو خدا ديگه نگو ولي...ميگم فقط يه شب جون هر كي كه دوست داري نگو نه-

...با لبخند گفتم:ميترسم يه شب بشه هزار شب

...نزار بشه -

-بخاطر این لباس مجبورم روسري هم نپوشم...

بازومو گرفت وبرد تو مغازه وگفت:پس میخریمش

-نه ..امیر...

رفتیم تو...اجازه حرف واعتراضي برام نذاشت ...سریع به اقا گفت لباس پشت ویترونو بیاره ..وقتي لباس اورد پایین آراد ودیدم نگام میکنه ...نگامو ازش گرفتم رفتم اتاق پرو ولباس وامتحان کردم ..خوب بود قدم بلندتر نشون میاد کل سینمم که پوشنده ...فقط به اندازه یه گردنبد که زنجیر کوتاه داشته باشه جلوش لخت بود ..امیر از پشت در گفت:میتونم نگاه کنم ؟

ترسیدم...هنوز خودمم نمیدونستم باید همچین لباسي بپوشم یانه ..حتما جشنشون قاطي پاتیه ....چیکا رکنم؟

-چي شد؟...تصمیم نگرفتي؟

درو اروم باز کردم سرش واورد تو از خجالت دست چپم جلو سینم بود دست راستم بازوي چپم وگرفته بود امیر خندید وگفت:دختر این که زیاد جلوش باز نیست که اینجوري خودت وبغل کردي...(دستامو برداشتم)خوشکل شدي همینو برات میخرم

تا خواستم بگم نه...دروبست دوباره خودم وتو ایینه نگاه کردم بهم میاومد حتما با این خوشکل میشم ...لباس وعوض کردم واتاق اومدم بیرون...بخاطر گرونیش نخواستمش اما علي خریدش..وقتي ازمغازه اومدیم بیرون گفتم:چرا نزاشتي خودم حساب کنم؟

با لبخند دستشو انداخت دور شونم وگفت:خجالت بکش دختر...قانون مرداي ایران اینکه هر زني همراهشونه حق دست کردن تو جیبشون رو چي؟

با خنده گفتم:ندارن

... دستشو برداشت وگفت:آباریکلا

گفتم:شیرین وفرهاد نیستن...معلوم نیست کجا غیبشون زده

وقتي اینجوري غیبشون میزنه ...یعني فرحناز داره جیب آراد وخالي میکنه ..خب حالا چه کفشي میخواي؟ -

-قرمز...

بابا خانم قرمز پوش ...ميخواي دستور بدم هنگام وردتون فرش قرمزم پهن كنن ؟-

با خنده گفتم:اونوقت فكر نميكني ديگه عروس وراه نميدن ؟

... راست ميگي به اينجاش فكر نكرده بودم-

كل پاساژو گشتيم وكفشي كه به اين لباس بياد پيدا نكرديم...ديگه خسته شده بودم گفتم:امير بريم...كفشاش بدرد نميخوره

امير زنگي به آراد زد وگفت:كجايين؟

.....

...باشه ما بيرون منتظرتون ميمونيم

داخل ماشين منتظر موندیم...يهو چشمم افتاد به فرحناز كه با ساكاي خريد تو دستش وبا ذوق ميلومد طرف ما گفتم:امير..

...جانم-

فرحناز چند سالشه؟-

چطور؟26-

...اصلا به رفتاراي بچه گانش نمياد-

...اخه همه مثل شما سنگين وبا وقاركه نيستن-

...نگاش كردم وبا لبخند گفتم:نظرلطفتونه

... لطف نيست واقعيته-

به چشماي خاكستريش خيره شدم...هنوزم بهم ميخنديد چشماي خندونشو دوست داشتم...اگه غمي داشت تو چشماش نمي رخت ...بخاطر همين هيچ وقت نفهميدم كي ناراحته..اگرم فهميدم..حتما غمش زياد بوده...حيف اين چشماي خاكستري كه روش غبار غم بشينه

با خنده گفت:خوشكله؟

به خودم اومدم لبخند زدم وگفتم:خيلي...رنگ چشمات واقعا خوشكلن

امیر خواست چیزي بگه که فرحناز نشست وگفت:صندوق عقب وبزن

صندوق وزد ..پشت نگاه کردم ..آراد بیچاره هر چي خرید خانم بود گذاشت عقب واومد نشست وگفت:بریم

امیر حرکت کرد وگفت:همه چي خریدین؟

...فرحناز با خوشحالي گفت:اره...سه دست لباس گرفتم...دو تا کفش و..دوتا عطر و

امیر پرید وسط حرفشو گفت:فهمیدم خواهر گلم پاساژو خالي کردي...اما ایناز هنوز کفش نخریده

آراد:یه کفش فروشي خوب سراغ دارم بریم اونجا

فرحناز:پس چرا به من نگفتي؟

مگه شما اجازه دادید؟..دوتا کفش چشتون دید رفتي خریدي-

امیر: خیل خوب دعوا نکنید..نزدیک یا دور؟

نزدیک....مستقیم برو تا بهت بگم-

بعد چند دقیقه سکوت..که به جز صداي موسیقي خارجي به گوش میرسید یهو فرحناز انگار چیزي یادش اومده باشه گفت:آیناز جون...لباست وچند گرفتي؟

یک و خوردي-

...پوزخندي زد وگفت:ولخرجي کردي

عزیزم من مثل شما اختاپوس نیستم که چند دست لباس بخرم-

با اعصبانیت گفت:خب معلومه بایدم بیخیال باشي چون پولشو داداش بي زبون وساده من داده

امیر:هر چي خرج اینازم کنم کمه وهر چیم بخواد براش میخرم قیمتشم مهم نیست....مگه آراد این همه برات خریده کسي چیزي گفت؟

فرحناز دیگه چیزي نگفت...همون مغازه اي که آراد ادرس داد وایساد... پیاده شدیم سمت مغازه میرفتیم که فرحناز دم گوشم گفت:بیشعور...

-باشه...

سریع رفت تو امیر:چي گفت؟

-هیچي...داشت تخلیه حرص میکرد

رفتیم تو...تا چشم کار میکرد کفش بود...انواع واقسام کفش از رنگ ومدلاي مختلف میتونستي پیدا کني..همشون شیک وخوشکل بودن...البته قیمتاشونم خوشکل بود...جلو یکیش نوشته بود...200... ادم وحشت میکنه نگاشون کنه... فرحنازم افتاده بود تو جون کفشا رو هر کدومشون پیشش خوشکل بود وبه پا میکرد

به یه ردیف کفش نگاه میکردم که آراد پشتم وایساد واروم گفت:بزار کفشومن برات بخرم ...

برگشتم ونگاش کردم وگفتم:مگه فرحناز پولي هم ته جیبت گذاشته؟

خندید وگفت:پولاي من تموم نمیشه..

-قیمتش هرچقدر باشه؟

-فقط انتخاب کن..

با لبخند گفتم:میدوني یاد چي افتادم؟

-چي؟

-یه پشه افتاد تو اسطل اشغال وگفت...این همه خوشبختي محاله...محاله

آراد خندید وگفت:حالا این پشه تویي؟

-دقیقا...

امیر اومد جلو وگفت:آیناز کفشاي قرمز اونطرف

با امیر رفتم سمت کفشا ...نگاه کردم..خوب بود ولي دنبال ظریف ترش بودم...همین جور که به کفشا نگاه میکردم دیدم آراد کفشي رو نشونم داد وگذاشت سر جاش...از کارش خندم گرفته بود انگار از امیر میترسید وجرات نداشت حتي کفش بهم پیشنهاد بده...خودش رفت کنار فرحناز...کفش وبرداشتم هموني بود که دنبالشم ...امیرگفت:خوبه همینو بپو ش

رو صندلي نشستم وپوشيدم...جلو ايينه وايسادم آراد كفشي دستش بود وزير چشي نگام ميكرد گفتم:خوبه امير ؟به پام مياد ؟

-عاليه...فقط ميتوني توش راه بري؟پاشنش خيلي بلنده..

اره بابا...راحتم-

اون يكي لنگشم پوشيدم وگفتم:امير بيا كنارم وايسا

كنارم وايساد...با نااميدي گفتم:اَه...هنوز هم قدت نشدم

فرحناز:ميخواستي با اين كفش اندازه داداش من شي؟

با تعجب به آراد وفرحنازكه دوربينا شونو رو ما ثابت بود نگاه كردم..حق با فرحناز بود خودش قد بلند وظريف بود حتي با يه كفش سه ...چهار سانتي هم اندازه آراد وامير ميشد اما من چي هر روز كه از عمرم ميگذره انگا راز قدم كم ميكنن..اميركه حالم فهميد دستشو گذاشت دور كمرم وگفت:قد مهم نيست معرفت مهمه ...كه دوباره منو هم قدام داري

لبخند زدم ونشستم ...كفش ودراوردم گفتم:همين وميخوام... ولي گرونه

..آراد وامير با هم گفتن:مهم نيست

با لبخند گفتم:افرين به اين تفاهم...امير اگه اجازه بدي اقا حساب كنه؟

فرحناز:مگه اقا پولشو از سر راه اورده كه براي تو خرج كنه؟

امير به آراد گفت:پول همرات هست؟

كفش وبه فروشنده دادم ...آراد هم كفش من وبا سه تا كفشي كه فرحناز برداشته بودحساب كرد..دلم ميخواست بدونم اين همه كفش وميخواد چيكار؟آراد كفش وجلوم گرفت وگفت:مباركه...

برداشتم وگفتم:ممنون...

خدارو شكر فرحناز محو تماشاي كفشا بود ...وگرنه آراد بخاطر تبريكي كه به من گفت بايد به فرحناز جواب پس ميداد...به زور فرحناز واز مغازه كشيديم بيرون همينجور كه سمت ماشين ميرفتم امير گفت:آراد سليقتم بد نيستا...

آراد با تعجب به امیر ومن نگاه کرد...امیر با لبخند دستشو گذاشت رو شونه آراد وگفت:اگه دفعه دیگه براي ايناز چيزي انتخاب كردي لازم نيست از من پنهانش كني....

باورم نمیشه امیر حواسش به ما بوده...آراد سوئیچ واز امیر گرفت وخودش پشت فرمون نشست ...به ساعت ماشین نگاه کردم یک بود..میان وعدش وکه نخورد باید نهاروشو بخوره...اروم دم گوش امیر گفتم:آراد باید نهار شو بخوره

اونم دم گوشم گفت:چرا اينقدر به فكرشي؟

به آراد نگاه کردم از آیینه به ما نگاه میکرد...نمیدونم شاید از روي عادتت بود که به فکرشم به امیر گفتم:حالا بهش بگو وایسه دیگه

بازم آرادنگام کرد ..انگار حواسش به من بیشتر از رانندگیش بود از روي نگاه سنگینش سرم وانداختم پایین امیر گفت:آراد جان بهتر نیست حواست به جلوت باشه ؟

آراد خودشو جمع کرد وجلوش ونگاه کرد..امیر دم گوشم گفت:فکر کنم آراد میخواد بخوردت

نگاش کردم وخندیدم بازم آراد نگامون کرد امیر گفت:آراد جلوتو نگاه کن...یه وقت به كشتنمون ندي

امیر باز خواست چیزي بگه که آراد پاش وگذاشت رو ترمز...صداي كشيده شدن لاستیک رو اسفالت تو سرم پیچید نگاه کردیم چراغ قرمز شده بود و چند نفر میخواستن رد بشن ..آراد حواسش نبود ونزدیک بود به دونفر بزنه..امیر رفت پایین وقتي دید حالشون خوبه...جاش وبا آراد عوض کرد دوباره اومد پیش من نشست ..امیر دعواش نکرد فرحناز خواست ..بیاید پایین امیر داد زد:بشین فرحناز...

براي چي بشينم؟-

تو براي چي ميخواي پيش آراد بشيني؟-

فرحناز چیزي نگفت چراغ سبز شد وامیر حرکت کرد...فرحناز داد زد:امیر ماشین ونگه دار...

-فرحناز رو اعصابم راه نرو بشین..

كمي كه جو اروم شد به آراد نگاه کردم با قیافه ناراحت بیرون ونگاه میکرد با انگشت اشارم اروم زدم به پاش برگشت...گفتم:خوبي؟

چشماي سبزش پر غم بود..دلش از حرفي كه ميخواست بزنه راضي نبود اما زبونش گفت:اره..خوبم

امير جلو يه رستوارن وايساد ..پياده شديم رفتيم تو امير سر يه ميز نشست ما هم كنارش نشستيم ..منو رو اوردن امير گفت:آيناز كه عاشق غذاي گوشتيه...پس جوجه ميخوره

منم شيشليک..شما هم انتخاب كنيد

فرحناز:بيف استراگانف

آراد تو دنياي خودش بود وفقط به مِنو نگاه ميكرد امير گفت:كجاي مجنون؟

آراد بازم حواسش نبود امير از زير ميز زد به پاي آراد سريع نگاش كرد امير خنديد وگفت:با تو ام ميگم چي ميخوري؟

عين گيجا به من نگاه كرد گفتم:من جوجه(به امير كه كنارم نشسته بود اشاره كردم)اين شيشليک...ايشونم بيف استراگانف

...منو رو گذاشت وگفت:منم جوجه

امير خنديد..مشغول خوردن سالاد بوديم كه گفتم:شما مردا كي ميخواييد چيزي بخريد؟

امير:اول كار شما خانمارو راه بندازيم...بعد ما هم ميخريم

فكر كنم شب برگرديم خونه...چون هنوز كادو هم نخريديم-

فرحناز:پول داداش بدبخت من ميخواد خرج بشه..اين نگرانه...نترس پول كادوتم ميده

امير:تو از همين الان داري خواهر شوهر بازي درمياري؟

گفتم:من خودم پول دارم..اگه داداشتون اجازه ميداد پول لباسمم خودم ميدادم

پوزخندي زد وگفت:از كجا ميخواستي پول بياري؟...لابد از پول كلفتيت؟

امير خواست چيزي بگه كه دستمو گذاشتم رو دستش تا حرفي نزنه گفتم:پولي كلفتي من شرف داره ...به لباسايي كه با پول گدايي خريدي

...فرحناز با اعصبانيت گفت:چي؟

همين كه دستتو عين گداها جلو اقا دراز ميكني...اينو بخر ..اونو بخر-

فرحناز پوزخندعصبي زد ودستشو جلوم بالا وپايين كرد وگفت:معلومه كي گداست...حتي لباس زيرتم داداش من برات ميخره

امير يه سيلي محكم زد تو صورت فرحناز...هر كي تو رستوران بود سراشون وچرخوندن طرف ما... سرم پايين انداختم اشک تلخي از چشمام سرازيز شد فرحناز دستشو رو صورتش گذاشته بود وبه امير نگاه ميكرد امير به فرحناز...سكوت كرده بوديم هيچ كس هيچي نميگفت امير زبون باز كرد وگفت:صبرم حدي داره...(به آراد نگاه كرد)همش تقصير توئه آراد اگه از روز اول به اين دختر پول داده بودي الان فرحناز اينجوري نيش وكنايه نميزدش

با همون اشكا گفتم:چطور به من پول بده؟..منو خريده بايد با كار كردن بدهيم و صاف كنم

كيفمو برداشتم راه افتادم..اشكاي سردم واز رو صورتم پاک ميكردم از رستوران زدم بيرون امير پشت سرم اومد وگفت:آيناز صبر كن...

قدمام واروم تر برداشتم..بهم رسيد با هم قدم برميداشتيم...گفت:ميدوني بهت قول داده بودم با هم ادم برفي درست كنيم؟

-نبايد ميزديش..

زيادي تحملش كرده بودم...وقتي از نگين جدا شدم نميتوني چقدر زخم زبونم زد همه - حرفاشو ريختم تو خودم ولي دعواش نكردم نزدمش ...حس كردم ديگه وقتشه كه تنبيه بشه

چهرش بد جور تو هم وناراحت شد ...راضي به ناراحتيش نبودم گفتم:گشنمه...

با تعجب ولبخند نگام كرد وگفت:چقدر؟

-اگه تا دوقيقه ديگه منو به رستوران رسوني خودتو ميخورم..

خنديد ورفتيم به رستوران ديگه...دنيا بدون فرحناز خيلي قشنگ تره با اشتهاي كامل غذامو خوردم بعد رفتيم به فروشگاهي كه امير لباس بخره ...بهترين كت وشلوارو انتخاب كردم..پوشيد گفتم:فكر كنم توفاميلتون.. تو وآراد تيپ وقيافه با هم رقابت داشته باشيد

امير خنديد وگفت:اون كثافت از من خوش تيپ تره ...

پول وحساب كرد وگفتم:بريم كادو بخريم؟

-بریم...

به یه طلا فروشي رفتیم...چند تا سرویس نشونمون داد خوشم نیومد..رفتیم سراغ طلا فروشي بعدي که دیدم فرحناز وآراد دارن به طلاها نگاه مي کنن..آراد برگشت ونگامون کرد امیر گفت:بهشون نگاه نکن بریم...

فرحناز حواسش نبود...ولي من وآراد به هم نگاه کردیم وازشون رد شدیم رفتیم طبقه بالا...یه سرویس چشممو گرفت ظریف وخوشکل پولمم میرسید ...امیر میخواست حساب کنه ولي نزاشتم...جلوي یه طلا فروشي دیگه وایسادیم..یه انگشتر طلاي سفید توجهم وجلب کرد بهش نگاه میکردم امیر گفت:خوشکله؟

-اهووم..خیلي

-بریم تو...

-گفتم خوشکله نگفتم که میخوامش..

مچ دستمو گرفت وگفت:زناي ایران وقتي از یه چیزي خوششون بیاد...یعني میخوانش

درو باز کرد...چشمم افتاد به فرحناز وآراد که به طلاهاي مغازه نگاه میکردن...رفتیم تو امیر به مرده گفت..انگشتره رو بیاره فرحناز تا مارو دید گفت:آراد بریم..

آراد:مگه نگفتي میخواي این دستبند وبراش بخري؟

-چرا گفتم ولي الان پشیمون شدم بریم...

من کنار آراد وایساده بودم به صورت فرحناز که جاي سیلي قرمز شده بود نگاه کردم آراد گفت:میخواي بیرون منتظر بمون من باید براي کاملیا یه چیزي بخرم

-عزیزم..طلا فروشي تو تهران زیاده بریم جاي دیگه

حواسم به دعواهاي اینا بود ...که حس کردم یه چیزي تو انگشت دست چپم رفت...نگاه کردم دیدم امیر انگشتر وتو دستم کرده گفت:خوشکله...به انگشتاي ظریف وبلندتت میاد

دستم وبالا گرفتم ونگاش کردم..انگشتر توي انگشت سفید وظریفم خود نمایي میکرد ..سرم وچرخوندم آرادم به دستم نگاه میکرد امیر پرسید:چنده؟

-قابل شمارو نداره..

-ممنون...

-یه میلیون...

فرحناز از کنارم رد شد وگفت:خوب جیب داداشم وخالي کن...

رفت بیرون...امیر پوفي کرد آراد به امیر گفت:خواستین برین خونه بهم زنگ بزنید

امیر:دستت درد نکنه...ماشین میگیریم

-با خواهرت قهري با من چیکار داري؟...زنگ میزنیا

امیر با لبخند گفت:باشه..

پولشو حساب کرد واومدیم بیرون ...امیر گفت:کجا بریم؟

گفتم:کاش طلا هارو میزاشتیم تو ماشین آراد

-تو کیفت گذاشتي که ..کسي چه میدونه توش چیه

رفتیم کافي شاپ وبا پاي پیاده وتو سرما..تو پارک قدم میزدیم گفتم:میشه بریم خونه؟خستم شد ...

لبخند زد وگفت:به این زودي؟

-کاش زوده از صبح خروس خونه تو این شهر ول میگردیم...الانم که دیگه هوا تاریکه

-خب بزار شام وبخوریم بعد بریم

-نه...

-باشه...

به آراد زنگ زود وگفت:کي میرید خونه؟

....

-بعد شام دیره ...اینا ز میخواد بره..ما میریم دیگه

.....

...ما الان جلو پارک -

.....

باشه خداحافظ-

گوشي رو قطع كرد وگفت:الان مياد دنبالمون

چند دقيقه اي منتظر شديم ..آ راد اومد سوار شديم...فرحناز ساكت واروم نشسته بود بعد چند دقيقه سكوت امير گفت:آراد چيزي گرفتي؟

نه..لازم ندارم-

فرحناز زبون باز كرد وگفت:ميخواستيم بگيرم اگه بعضيا ميزاشتن

امير:من به آراد گفتم خودمون ميريم..خودش اصرار كرد ميخوادما رو برسونه

...فرحناز:حالا اين اصرار كرد..شما نبايد

آراد پريد وسط حرفش وگفت:بسه فرحناز....تمومش كن

فرحناز با اعصبانيت گفت:چيه تو هم رفتي تو گروه اينا ؟

آراد:تا كي ميخواي به اين بازي بچه گانت ادامه بدي؟

...فرحناز:ماشين ونگه دار ميخوام پياده شم

آراد چيزي نگفت وبه رانندگيش ادمه داد فرحناز داد زد:نشنيدي چي گفتم؟

.. آراد:ميخواي خودتو پرت كن بيرون

فرحناز چيزي نگفت وسر جاش نشست...به اصرار اميركه آراد بايد لباس بگيره جلو يه فروشگاه وايساد سه تاشون پياده شدن ..امير گفت:پس چرا پياده نميشي؟

همينجا منتظرتون ميمونم...ميترسم بيام باز با فرحناز دعوام بشه-

بيا پايين تنهايي حوصلت سر ميره...بيا فقط به لباسا نگاه كن-

با بي حوصلگي اومدم پايين...رفتيم تو فرحناز بد تر از ندید بديدا..هر كتي ميديد جلو آراد ميگرفت...آراد هم خودش به كتا نگاه ميكرد هم لباساي كه فرحناز مياورد وپس ميزد چشم به كت زغالي افتاد به امير گفتم:اون كت وبراش ببر

اميربا نگاه مرموذانه اي گفت:مطمئن باشم بين تو وآراد چيزي نيست؟

...با دلخوري گفتم:امير

لبخند زد وگفت:باشه بابا...حالا دعوامون نكن

همون كتي كه بهش گفتم برداشت بده آراد داد ودم گوشش چيزي گفت...اونم با تعجب خوشحالي نگام كرد فرحنازم به آراد بعد به من با تنفر نگاه كرد مثلا خواستم كاري كنم كه فرحناز نفهمه ولي مثل اينكه از خودش وداداش چيزي پنهون نميمونه ..آراد رفت اتاق پرو درو باز كرد امير گفت:فرداشب..همه دخترارو نفله ميكني

آراد لبخند زد وفرحناز گفت:اصلا بهت نمياد برو درش بيار

خودم مي بينم بهم مياد ...تو چي ميگي-

پولش حساب كرديم واومديم بيرون ...فرحناز با عجله وعصبي زودتر از همه تو ماشين نشست ساعت 9شده بود وبه خاطر آراد مجبور شديم شام بخوريم تو رستوران ميز جدا گرفتيم...بعد اينكه شاممون خورديم ساعت ده خونه رسيديم...امير يه پاكت سفيد جلوم گرفت وگفت:ببين كم زياد

چيه؟-

بازش كن ببين-..

پاكت وبرداشتم گفتم:اين پول براي چيه؟

فردا كه نميخواي بدون ارايش بياي؟-

خودم يه دستي به صورتم ميكشم ديگه-

مونا برات وقت گرفته..فردا ساعت 1 مياد دنبالت-

با تعجب گفتم:چرا؟...ميدوني اين ارايشگرا چقدر پول ميگيرن؟

-مهم نیست...

..فرحناز به آراد چسبیده بود ..حرف میزد امیر گفت:فرحناز بریم

فرحناز با حالت قهري گفت:آراد منو میرسونه

امیر:با آراد چیکار داري؟..خسته است ..منو تو که مسیرمون یکیه

...بدون اینکه به امیر نگاه کنه گفت:آراد بریم دیگه

آراد:فرحناز خستم با امیر برو

بیشتر به بازوهاي آراد چسبید وگفت:نه..تو منو برسون

امیر:خجالت بکش فرحناز این اَدا واَطفاراي بچه گونه چیه در مياري...خیر سرت 26 سالته اگه شوهر کرده بودي الان 6تا بچه دورت بود

آراد بازو شو از دست فرحناز ازاد کرد با امیر خدا حافظي کردم به سمت خونه رفتم..هنوز صداي دعواهاشون میشنیدم..وقتي وارد خونه شدم به مش رجب وخاتون سلام وبا خریدام رفتم تو اتاقم...لباسام وعوض کردم وخوابید

خاتون بخاطر مریضي مش رجب نمیتونست بیاد ساعت 1 حاضر شدم که برم ارایشگاه...امیرعلي ومونا اومدن دنبالم..وقتي سوار شدم گفتم:مگه قرار نبود فقط مونا بیاد...شما دیگه چرا زحمت کشیدید؟

امیر: زحمتي نیست...بیکار بودم گفتم یه کار مفیدي انجام بدم

وقتي جلو ارایشگاه وایساد گفت:خب ساعت چند بیام دنبالتون؟

... مونا:معلوم نیست کي کارمون تموم میشه بهتون زنگ میزنم

باشه...فقط مونا خانم اون کاري که گفتم انجام بدیا-

چشم...خدا حافظ-

با امیر خدا حافظي کردم اومدم پایین وقتي امیر رفت ...فرحناز با ماشین جلوپامو ترمز کردن مرینا پیاده شد وگفت:شما اینجا چیکار مي کنید ؟

فرحناز با اعصبانیت اومد طرف ما وگفت:مونا براي چي این اوردي اینجا؟

مونا:امیرعلي گفت يه ارايشگاه خوب براش وقت بگيرم

داداش من فکرکرده اين با چهار تا رنگ خوشکل ميشه؟...تو که ميدونستي اين ارايشگاه - منه چرا اوردیش اینجا؟

-ما که با تو کاري نداريم...

من خوشم نمياد..با يه گدا تو يه ارايشگاه باشم(بهم نگاه کرد)به دنيا بگو خوب رنگت کنه - شايد يه ذره قيافت درست شد ....بريم مرينا

مونا:مرينا تو نمياي تو؟

نه قربون دستت پول ارايشگام وقرار فرحناز بده-

....اونم حتما از آراد بيچاره گرفته-

پس چي؟-

فرحناز داد زد:مرينا مياي يا ميخواي با اين گدا ها تو يه ارايشگاه باشي؟

-نه نه اومدم..

.. سوار شد ورفتن...مونا گفت:خودتو ناراحت نکن بريم تو

وقتي رفتيم تو مونا رفت پيش خانمي مشغول حرف زدن بود...يهو صداش بلند شد وگفت:يعني چي وقتمون وبه يکي ديگه داديد؟

-عزيزم ارومتر...

رفتم جلو وگفتم:چي شده مونا؟

هيچي..ميگه نوبت تو رو داده به يکي ديگه-

چرا؟-

-ميگه کاريش فوري بوده...

به خانم ايشگر که به حرفامون گوش ميداد گفتم:خيلي کارش طول ميکشه؟

بله متاسفانه...ممکنه یک ساعت بشه...یعني نميتونيد منتظر بمونيد-

ميتونم ..ولي چرا وقتمو داديد به اين خانم؟-

به دوستتون هم گفتم..کارشون ضروري وفوري بود....حتما بايد تا يک ساعت ديگه به يه - مهموني مهم برن

کارش فوري بود يا پولش؟...مهم نيست منتظر ميمونم-

خانمه چپ چپ نگام کرد وچيزي نگفت مشغول کارش شد...مونا هم پيش يکي ديگه رفت..منم با خوندن مجله خودم وسرگرم ميکردم سي دقيقه به يک ساعت خانم اضاف شد ..ساعت شد 3..کلافه شدم...کار مونا ديگه داشت تموم ميشد ..به خانم نگاه کردم گفت:خب ... تموم شد

به سلامتي...وقتي خانم برگشت نگاش کردم معلوم نبود خوشکل بود يا خوشکلش کرد؟...يه ميليون وپونصد به خانمه داد اونم فقط بخار يه ارايش.. اَههههه..اين شغل شريف چقدر پردرامده شيطونه ميگه باز فرار کن برو يه ارايشگاه بزن

خانمه به من گفت:اجازه ميديد ده دقيقه استراحت کنم؟

اين دقيقه هم رو اون يک ساعت وسي دقيقه-

...ممنون-

بعد اينکه زنگ تفريح خانم ارايشگر تموم شد ...نشستم به صورتم نگاه کرد وگفت:اخرين بار کي صورتتو بند زدي؟

...مو نداره-

رو صورتم زوم کرد وگفت:چرا داره..مشخص نيست برات ميزنم

از درد انگشتاي پامو و چشمام وفشار ميدادم .بعد افتاد در بخت ابروهام نميخواستم بردارم ولي مونا اصرار کرد ..که علي گفته اگه بدون برداشتن ابرو بياد بيرون دوباره ميفرستتم تو...منم از سر ناچاري قبول کردم

صورتم قرمز شده بود ..يخ گذاشتم روش وقتي اروم شد ..گفت:موها ت وچيکار کنم؟

...جمعش کن بالا-

مونا رنگ مو رو گذاشت جلوم وگفت:اول رنگش کن...بعد جمعش کن

مونا دیگه رنگ نه-

ارایشگره گفت:عزیزم ما که تا اینجا پیش رفتیم ...بزار موهاتم رنگ کنم ببینم چه شکلي ميشي

از من انکار ازاون دوتا اصرار ....زورشون زیاد بود منو شکست دادن ... هم موهام ورنگ کردن هم ارایشم کردن لباس مجلسي وکفشم وپوشیدم تنها طلاي که داشتم انگشتر امیر ودستبندي که کاملیا بارم خریده بود..گردنبد مادرم وخونه گذاشتم ...جلو اینه وایسادم دختري که جلوم میدیدم ونمیشناختم ...یعني این منم ؟ ...موهاي جمع شده به رنگ عسلم...ابروهاي باریک وچشماي سیاه گربه اي که پشتش ارایش خوابیده بود ...لباي که رژقرمز گیلاسي براق خورده بود ...گردن درازم... صورت سفید تر از برفم بهم چشمک میزد خندم گرفته بود ...هرچي به خودم نگاه میکردم سیر نمیشدم... مونا پشتم وایساد وبا چشماي گشاد ودهن خندن وگفت: خدایا ...آیناز محشر شدي چه جیگري بودي تو ...خیلي نازي واقعا اسمت بهت میاد

ممنون-..

آرایش گر وشاگرداش بهم خیره شده بودن نگاش کردم با لبخند اومد طرفم گفت:میشه ازتون یه عکس بگیرم؟

چرا؟-

میخوام بزنم به دیوار ارایشگاه ...اون دوتا خانم که پوسترش پشت سرتون اونام مشتري خودم بودن

برگشتم به پوسترا نگاه کردم منو باش فکر کردم خارجکین به مونا نگاه کردم اونم شونه شو به معني به من مربوط نیست انداخت ...گفتم: باشه

خیلي خوشحال شد ودوربین دیجیتالش واورد از سر تا پاي منو عکس گرفت سه چهار تا عکس هم از چشمام گرفت وگفت پلک نزن من بدبختم چند ثانیه

پلک نزدم تا خانم از چشمام عکس بگیره بعد ازاتمام کارش تشکر کرد ویه گوشه نشست با شاگرداش به عکسام نگاه میکردن مونا دم گوشم گفت:شدي زیباي خفته....من اگه جات بودم بخاطر عکسام ازش پول میگرفتم

خندیدم یه جعبه طلا جلوم گرفت وگفت:بیا اینو آراد بهم داد بدم به تو

برداشتم وگفتم:کي بهت داد؟

-امروز صبح اومد دم خونمون ...

بازش کردم یه سرویس طلاي سفید دستبد وگوشواره وگردنبد خیلي ظریف وناز بود ..مونا گفت:سلیقش خوبه ..نمیخواي بندازي؟

-چرا..

مونا سرویس وبرام بست ..گوشوارهاش زیاد بلند نبود مونا خندید وگفت:خودمونیما هلویي شدي واسه خودت

خندیدم وگفتم:ممنون زرد الو

...گوشیش زنگ خورد برداشت وگفت:اوه..امیرعلي

..جواب داد وگفت:الو

.....

-چراتمومیم..الان میام

....

..خداحافظ

گوشي رو قطع کرد وگفت:بریم ...امیرعلي بیرون منتظرمونه

عطر خنکي که امیر از فرانسه اورده بود وزدم ...پالتو روپوشیدم وشالو انداختم رو سرم از ..ارایشگاه اومدیم بیرون امیر به کاپوت ماشین دست به سینه منتظر بود ..مونا گفت:سلام

امیرعلي سرش وبلند کرد وبا دیدن من خشکش زد...سرم وانداختم پایین تا حالا اینقدر ازش خجالت نکشیده بودم مونا خندید وگفت:دختر مردم وخوردي اقا امیر..بریم دیر شد

امیر به خودش اومد وگفت:ها؟...اها ببخشید معذرت میخوام ..سوار شید بریم

سوار شدیم مونا گفت:دستوراتي که گفتید مو به مو انجام شد ...اینم پرنسس تقدیم شما

امیر با لبخند گفت:ایناز یه چیزي اونورتراز پرنسس شده...اگه خودش تنهايي مياومد بيرون که نمي شناختمش

نگاش کردم مثل همیشه تمیز ومرتب وصورت سه تیغه...عطرشم طبق معمول سه کوچه اونورتر میرفت نگام کرد وگفت:اگه میدونستم اینقدر خوشکل میشي حتما یه بادیگارد میگرفتم که ندزدنت

با اعتراض گفتم:امیر

خندید وچیزي نگفت دم خونه نگه داشت مونا گفت:اوههه..چه خبره چقدر ماشین...

مامانم کسي رو جا نانداخته هر کي رو میشناخته دعوت کرده...حتي یه کسایي گفته بیان که - من نمي شناختمشون

اومدیم پایین مونا گفت:این بنزسفید آراد نیست؟

امیر:چرا..خودشه حتما به اصرار فرحناز اورده ...که خانم بتونه حسابي پوز بده ....بریم تو اینجا سرده

دم در وایسادیم ...تردید داشتم با این لباس برم تویا نه؟مونا پالتوشو داد وگفت:چرا پالتوتو نمیدي؟

میترسم...استرس دارم-

.... امیر شالمو برداشت وگفت:بري تو

حرفشو خورد به موهام نگاه کرد با لبخند گفت:خیلي ..خوشکله ...با موهاي فرت خوب جور شده

خجالت کشیدم سرم وانداختم پایین ...مونا گفت:دختر با این لباسم یخ کردم...زود باش پالتو تو دربیار

.. امیر:مونا تو برو ما میایم

...باشه-

یه نفس عمیق کشیدم..یکي یک دکمه هارو با زکردم ...درش اوردم ..امیر پالتومو داد دست خانم ...امیر گفت:حیف این قیافه نازت نیست که بخواد خجالت بکشه

خنديدم امير ودرو باز كرد رفتم تو...چه خبر بود معلوم نيست جشن نامزديه يا عروسي همه عطراي تلخ وشيرين وگرم وخنک قاطي شده بود...چشم افتاد به آراد ده تا دختربعلاوه فرحناز ريخته بودن دورش وحرف ميزدن ..پيراهن يقه بازش که انگار ميخواست سينه سفيد بي مو شو به نمايش بزاره با يه زنجير طلاي سفيد به گردنش انداخته بود يه ليوان دست راستش بود ودست چپش که ساعت مشکي بسته بود به جيب داشت...کثافت چرا اينقدر خوش تيپ شده؟..يهو يه مردي که نميدونم از کجا پيداش شد تو ميکرفون گفت:به افتخار برادر عروس

يهو با دست زدن سرا همه چرخيد طرف ما ...يا امام هشتم استرس گرفتم ضربان قلبم يهو تا مرز سکته رفت جلو امير دستم وگرفت وراه افتاديم ...با قدم هاي اهسته ومتانت ووقار که نميدونم از کجا پيداش شد راه ميرفتم ...موقع راه رفتن بخاطر لختي لباسم پاينش چپ وراست ميرفت ...همه نگامون ميکردن ومن عين فر داغ کرده بودم ...يه گوشه وايسادم به دورو روم نگاه کردم تعداد زيادي به ما نگاه ميکردن ودم گوش هم يه چيزاي ميگفتن..معلوم نبود خوبم وميگفتن يا بدم ...سايه سنگين نگاهي رو حس کردم ...سرم وچرخوندم ديدم آرادهمچين بهم خيره شده بود انگار اولين باره منو مي بينه...الان مثل خر پشيمونه که چرا از اول با من خوب نبود امير ليواني وجلوم گرفت وگفت:بفرماييد خانم..

بالبخند برداشتم وگفتم:ممنون...(يه قلپ خوردم)به نظرت قيافه من خوب شده يا بد ..که همه اينجوري نگام ميکنن؟

خودت چي فکر ميکني؟-

منم دارم سوال ميکنم که بدونم قيافم چه جوريا شده-..

اول اينکه تنها زن قرمز پوش اين مجلس تويي...پس بخاطر لباستم که شده نگات - ميکنن..دوم زيادي خوشکل شدي...اينقدر که آراد هنوز نگات ميکنه که مطمئن بشه همون خدمتکاري سوما پيشنهاد ميکنم تو تير رس نگاش نباش چون ممکن درسته قورتت بده

خنديدم ...سرم وچرخوندم ديدم مادرش با چه لبخندي مياد طرف ما...نزديک که شد گفت:سلام امير جان

سلام-...

خوشکل خانم ومعرفي نميکني؟-

واي اگه بفهمه من خدمتکار آرادم که با بي ابرويي بيرونم ميکنه...امير گفت:مامان چند لحظه بيا ...

با هم رفتن طبقه بالا ...آراد از فرصت استفاده كرد واومد طرف من سر تا پام ويه نگاه تحسين اميزي انداخت وگفت:قصد كشتن پسرا وداشتي؟

فعلا كه تو داشتي برام مي مريدي-

فرحناز كه لباس تنگ وكوتاهي كه نصف سينش زده بود بيرون پوشيده بود... تند تند اومد طرف ما دستشو دراز كرد وگفت:سلام..افتخار اشنايي رو با چه كسي دارم ؟

.. با تعجب وخنده دستش وگرفتم وگفتم:دشمنت آيناز

جا خورد بعد كمي تجزيه وتحليل صورتم با دهن باز سريع دستشو كشيد وگفت:دستمو ول كن..اين چه قيافه ايه

مگه نگفتي به ارايش گر بگم خوب رنگم كنه شايد قيافم درست بشه؟خوب منم اينكارو - كردم

با حرص زير لب گفت:زيادي رنگت كرده(بازوي آراد وگرفت)بريم عزيزم

آراد با اعصبانيت گفت:فرحناز ميشه يه امشبو بي خيال بازوي من بشي؟

..بازوشو ول كرد وگفت:بريم ميخوام به دوستام معرفيت كنم

چرا دوستاي تو امشب تموم نميشن؟-

اينا تازه اومدن...بريم ديگه-

آراد نگام كرد دل كندن از من براش سخت بود ولي به زور كشيدن فرحناز رفت...يه مبل پيدا كردم نشستم...چند نفر مشغول رقص بودن عده اي حرف ميزدن وچند نفر هم از خجالت شكمشون درمي اومدن...بقيه هم كه بيكار بودن منو نگاه مي كردن

نفس گرمي رو گردنم حس كردم گفت:تو آينازي؟

برگشتم..پرهام با يه قيافه تعجب ولي خنده دار نگام ميكرد ..با خنده گفتم:سلام...قيافتو درست كن زشته

بدون اينكه چشم ازم برداره كنارم نشست وگفت:جون من بگو آينازي؟

اره به خدا...چرا قيافتو اينجوري كردي؟-

قیافش ودرست کرد وگفت:کثافت خیلي ناز شدي...یک ساعت دم در وایسادم نگات میکنم ..میگم چقدر قیافه این دختر اشناست کجا دیدمش یادم نمیاد(به موهام نگاه کرد وگفت)سلیقه کیه که موهات وطلایي رنگ کردي؟

...خندیدم وگفتم:طلایي نیست عسلیه

خب همون...دستش درد نکنه خیلي به موهاي فرفریت وپوست سفیدت میاد-

ممنون...دیگه نمیاي عمارت ؟-

چرامیام..ولي هنوز حوصلم از خونه خودم سر نرفته-

عوض شدي-

چي؟-

دیگه روحیت مثل قبل نیست...قیافت چرا اینقدر ناراحته-

وقتي دلت به دنیا خوش نباشه...وقتي یه همزبون نداري ...دیگه چطور میتونم خوشحال باشم -

پرهام خواهش میکنم تو دیگه از غم واندوه حرف نزن ...به خدا دل من به شوخي هاي تو خوشه -

با لبخندگفت:همه دلقک ها یه غم بزرگ پشت چهرشون دارن...منم مستثني نیستم

خواهش میکنم یه امشب واین قیافه رو به خودت نگیر-

چشم...اجازه مرخصي میفرمایید؟-

من که نگفتم بیاي برو-

خیلي ...پرررروییي ناز خانم-

خندیدم وگفتم:میدونم

بلند شد چند قدم رفت وایساد گفت:با این صورت امشب همه دخترا رو شرمنده کردي

خنديدم ورفتنش ونگاه كردم...امير با مادرش از پله ها مياومدن پايين از اخماي مادرش ...واعصبانيت امير مشخص بود دعواشون شده....مامانش با غيض نگام كرد ورفت ...اميرم كه ميخواست خودشو اروم نشون بده با لبخند اومد پيشم نشست وگفت:حوصلت كه سر نرفت؟

-اگه بخاطر من دعوا كردي معذرت ميخوام...

لبخندشو جمع كرد وگفت:پيش مياد...خودتو ناراحت نكن

امير بخاطر من با مادرش دعوا كرده بود ...مطمئنن ميخواسته منو بندازه بيرون كه نذاشته وقتي ديدم زيادي ساكته وتو خودشه گفتم:اون دخترايي كه دور آراد حلقه بستن كين؟

امير:اون سه تا لباس كوتاه عروسكي دخترعموهامن ..اون خانمم كه مستحضر حضورتون هستند فرحناز ن ..اون دوتا هم كه ابروشون تو اسمونه دختر اي دوست بابامن ..بقيه رو نمي شناسم

كم كم داشت حوصلم سر ميرفت ..كه با زهمون اقا اعلام كرد كه عروس وداماد تشريف اوردن ...همه براشون دست زدن با ديدن ندا بيشتر خوشحال شدم...كاملیا خيلي خوشگل شده بود ...كاملیا با چند نفر مشغول خوش وبش مي كرد..ندا هم رفت يه گوشه با چند نفر حرف ميزد رفتم پيشش وگفتم:سلام..

بلند شد وگفت:سلام ..خيلي خوش اومديد

با لبخند گفتم:ممنون ندا...يعني نشناختي؟

با تعجب گفت:نه ..ببخشيد

-اونقدرام تغيير نكردم كه نشناختي..

با شک گفت:آيناز...؟

-بله..

بغلم كرد وگفت:واي چقدر خوشكل شدي نشناختمت

پيشش نشستم وچند دقيقه اي حرف زديم ...وقتي از برادر سرگردش پرسيدم كه چرا نيومده ...گفت از اين جور مجالس خوشش نمياياد امير اومد پيشمون وگفت:ببخشيد خانم...چند لحظه ايناز وقرض ميديد؟

خواهش میکنم بفرمایید-

بلند شدم با امیر راه افتادم تقریبا همه مهمونا به ما نگاه میکردن ...به معناي واقعاي داشتم ذوب میشدم عجب غلطي کردم لباس قرمز پوشیدما پیش کاملیا وآبتین رفتیم امیر گفت:بفرمایید اینم آیناز که میخواستي ببینیش

قیافه دوتاشون از تعجب با مزه شده بود گفتم:مبارکه..خوشبخت بشین

کاملیا از حالت بهت اومد بیرون با جیغ بغلم کرد وگفت:واي ..خیلي خوشکل شدي ..تو که امشب منو بدبخت کردي

آبتین:امیر مطمئني اشتباهي نیوردي؟

... امیر:اره

آبتین:کاملیا من پشیمون شدم با تو ازدواج کردم...آیناز قصد ازدواج نداري؟

امیر:آبتین ..با من طرفیا

پشت کاملیا قایم شد وگفت:من غلط کنم رو این هوو بیارم...کاملیا بریم ؟

نه...تازه میخوام این عروسک وببینم-

فکر کنم دیگه زیادي ازم تعریف میکرد ...چند دقیقه با هم حرف زدیم ..نگاه کسي رو حس کردم سرم وبلند کردم ..دیدم بازم آراد نگام میکنه چند تا دختر باش حرف میزنه ولي حواسش به حرفاي اونا نبود...پشتم بهش کردم موقع رقص یه گوشه نشسته بودم به بقیه نگاه میکردم امیر اومد پیشم وگفت:برقصیم؟

نه ممنون ..بلد نیستم-

تو بیا خودم چرخت میدم-

خندیدم وگفتم:مگه چرخ وفلکییه؟

یعني التماس کردنم فایده نداره؟-

-نه..

باشه..پس میرم با مونا میرقصم-

وقتي رفت يه پسري كه از اول مجلس بهم زل زده بود اومد و كنارم نشست وگفت:واي عزيزم ...امشب شما خوشكلتر از همه ي دختراي مجلس شديد..مخصوصا با اين لباس

..ميدونستم سلام گرگ بي طمع نيست گفتم:ممنون

دستشو دراز كرد وگفت:افتخار رقصو ميديد؟

-نخير...

-چرا؟

-ازتون خوشم نمياد

-فكر كردي من خيلي ازت خوشم مياد...فكر كردي ازت تعريف كردم خبرايه؟

آراد:اگه تا يه دقيقه ديگه بلند نشي يه خبرايي تو صورتت ميشه

به آراد كه عصبي بود نگاه كردم ...پسره بدون هيچ حرفي بلند شد رفت...آراد كنارم نشست گفتم:باد كرد؟

با تعجب گفت:چي؟

-رگ غيرتت..

پوزخندي زد وگفت:اون امير بايد غيرت داشته باشه كه داره با مونا ميرقصه

-خب تو چرا اينجا نشستي تو هم برو با يكي برقص

-سر گيچه گرفتم از بس فرحناز چرخوندم

خنديدم...هنوز چند دقيقه از حرفمون نگذشته بود كه فرحناز حلال زاده اومد طرفمون به آراد نگاه كرد وگفت:خوب خلوت كردي..

-دارم انرژي ذخيره ميكنم...

-حتما اين خانم هم شارژرته؟

آراد بلند شد وگفت:بريم...

فرحناز گفت:ببين اصلا امشب خوشكل نشدي ..هر كي بهت گفته فقط بخاطر اين بوده كه عقده اي نشي

..گفتم:باشه

بعد شام.....چند دقيقه اي درسكوت فرو رفت مونا اومد پيشم وگفت:قرار يه گروه چهار نفره برقصه كه تو هم جزئشي ..بگي نه...به زور بردمت

-بلد نيستم مونا ابروم ميره

دستمو گرفت وبلندم كرد وگفت:تو بيا بقيش با مردا

همين جور كه ميكشيدم گفتم:مونا ...خواهش ميكنم

-... خواهش نكن

پيش امير بردم وگفت:گروهمون كامل شد ..بگو اهنگ وبزنن

... رفتيم وسط مجلس گفتم:امير من

-...ميدونم بلد نيستي

-خب پس بزار برم ديگه...اين همه دختر مشتاق يكي ديگه رو انتخاب كن

همه دورمون حلقه زدن ..واي داشتم خفه ميشدم ..اروم گفتم:اكسيژن كم اوردم

دم گوشم گفت:تنفس مصنوعي ميخواي؟

خنديم وزدم به بازوش اهنگ شروع به نواختن كرد ..من وامير...آبتين وكامليا ...آراد وفرحناز..پرهام ومونا...امير دستشو انداخت دور كمرم ودست راستمو گرفت عين گيجا نگاش كردم خنديد وگفت:دست وبزار رو شونم

-ميشه بزاري برم؟

-نه..ديگه

دستمو گذاشتم رو شونه پهنش .. خدا ميدونه چطور داشتم تو اون هواي بي اكسيژن نفس ميكشيدم...نميدونستم چيكار كنم امير خودش منو حركت ميداد بيشترخندم گرفته بود...هر چي تو رقص عربي استعداد داشتم تو اين رقص اروم ..بي استعداد ...يه لحظه از امير جدا

شدم وآبتین منو گرفت...با تعجب نگاش کردم گفت:راستش وبگو امشب کدومشون ومیخواي تورکني؟

-چي؟

-آراد ویا امیر علي ؟

-....هیچ کدوم

-باور کنم؟

-... ممنون میشم

دوباره یه چرخ خوردم ...پریدم بغل پرهام با تعجب گفت:اِوا خدا مرگم تو اینجا چیکا رمیکني؟

-..اومدم با یه خل وچل تراز خودم برقصم

-صحیح....راستي تو قرار نبود براي من زن بگیري؟

-به چشمت یه چرخي بدي..میتوني یکي انتخاب کني

-..نوموخوام...من اینالو دوست ندالم

با اهنگ یه چرخ دیگه خوردم که آراد گرفتم...کمرم وسفت گرفت فرحناز بد جور نگام میکردآراد فشار دستشو بیشتر کرد گفتم:فرار نمیکنم کمرم وشکوندي

-فرار نمیکني ولي میترسم بدزدنت اخه زیادي خوشکل شدي ..بگم 180درجه تغییر کردي کمه

از خوشحالي نیشم باز شد...نه به اون موقع که میگفت اشتها مو کور میکني ..نه به الان که با تعریفش میخواست سکتم بده با همون لبخند نگاش میکردم خم شد ...باز میخواد چه تعریفي ازم کنه ..دم گوشم گفت:فقط این گردن زرافه ایت رو کجا قایم کرده بودي که من تا حالا ندیده بودم؟

.. اه ..رید تو احساساتمون ..با اخم گفتم:خسته شدم میخوام برم

-موسیقي هنوز تموم نشده

تاخواستم چيزي بگم برقا رفت...با خوشحالي گفتم: اخ جون برقا رفت

تو كه از تاريكي مي ترسيدي-

بيشتر منو تو بغلش فشار با عطر گرمش اروم گرفتم وگفتم:ميدونستي از تاريكي مي ترسم وتوانباري زندانيم ميكردي؟

حلقه دستشو دور شونم بيشتر كرد ...تو بغلش گم شدم سرشو گذاشت رو شونم وگفت:معذرت ميخوام

برقا اومد سريع ازش جدا شدم...فرحناز اومد جلو وگفت:چيكا رميكردين ؟

به آراد نگاه كردم واز گروه رقص جدا شدم ويه گوشه نشستم ...ساعت 12 مهموني تموم شد پالتوم پوشيدم شال وانداختم رو سرم امير گفت:بريم؟

...اره-

آراد با سرعت خودشو به ما رسوند وگفت:خودم مي رسونمش ...تو زحمت نكش

امير:زحمتي نيست...ميخوام عشقمو برسونم

ميدونم ..ولي ما مسيرمون يكيه-

امير:آيناز خودت چي ميگي؟

نميدونم...فقط يكي منو برسونه كه خيلي خوابم مياد-

آراد دستمو كشيد وگفت:پس من ميبرمش ...خدا حافظ

منو مي كشيد وبا خودش مي بردگفتم:چرا اينجوري ميكني؟وايسا نميتونم تو اين كفشا تند راه برم ...تورو خدا وايسا....(دادزدم)وايسا

وايساد نفس نفس ميزدم گفتم:مگه گرگ دنبالت كرده ؟

...گفت:خوبي؟

اره...ولي چرا اينقدر تند ميري-

همين جور كه اروم راه ميرفتيم گفت:اين همه وقار ومتانت موقع راه رفتن از كجا مياري؟

از هیجا...بگفته مادرم دختر باید سنگین رنگین باشه-

سوار ماشین شدم ..کمربند وبستم که در باز شد فرحناز که فشار خونش زده بود به سقف دستمو کشید وگفت:بیا پایین ببینم

همین جور که میکشید گفتم:نکش ...کمربند بستم..صبر کن

ولم کرد..کمربند وباز کردم اومدم پایین گفت:راننده گیر اوردي؟...امیر کجاست؟چرا سوار ماشین آراد شدي؟

آراد اومد پایین وگفت:باز چي شده فرحناز؟

تو میخواي اینو برسوني؟-

جملت اشتباهه..داریم میریم خونه-

پوزخندي زد وگفت:عین زن وشوهرا حرف میزني...از کي تا حالا خدمتکارو میرسونن؟

آراد از روي کلافگي پوفي کردو فرحناز گفت:تو برو خونه ...امیر علي میرسونتش...امیرعلي نشد براش اژانس میگیرم

اخه چرا اینقدر چرت میگي فرحناز؟..وقتي دوتامون داریم میریم یه جا چرا علي یا اژانس - برسونتش؟

من خوشم نمیاد با این دختره تو یه ماشین باشید-

امیر ومونا ومرینا اومدن امیر گفت:چي شده؟

..آراد:از خواهر ت بپرس

اره از من بپرس ...این اقا میخواد خدمتکارش وبرسونه-

امیر:زشته فرحناز صداتو بیار پایین ..چرا داد میزني؟-

داد میزنم؟..خوب کاري میکنم داد میزنم ..اصلا دلم میخواد داد میزنم...میخوام همه بدونن - این خانم که امشب خوشکل کرده فقط براي تور کردن ..داداش ونامزده منه

فرحناز حسابي امپر چسبونده بود ...با قدم هاي تند وبغض ازشون دور شدم...اشکام بي محابا میریخت...دلم گرفت ..خسته شدم ...دیگه از این زندگي بیزار بودم

اومدم تو کوچه هنوز صداي فرحناز ميشنيدم ...يه ماشين بوق زد ..برنگشتم وراه ميرفتم جلوم وايساد ...بنز آراد بود اومد پايين گفتم:ولم کن...خودم راه خونه رو بلدم ميرم

با اين وضع ميخواي بري؟-

داد زدم:مگه سرو وضعم چشه؟...زشتم؟

اومد جلو گفت:من کي همچين حرفي زدم؟

رفتم عقب گفتم:نيا جلو

..درو باز کرد وگفت:سوار شو

...نميخوام-

خنديد وگفت:پدرو مادرت فهميدن چه اسمي روت بزارن...آيناز...اصلا به زبون درازت نمياد ناز نازيي باشي

بازومو گرفت نشوندم داخل ماشين درو بست ...راه افتادم گفتم:اگه با فرحناز ازدواج ميکردي الان اين همه حرف بار من نميکرد

خيلي دلت ميخواد به فرحناز بگي خانم؟-

چي؟عمرا...من اگه بميرمم بهش نميگم خانم-

پس چرا ميگي باش ازدواج کن؟-

خب تو که کسي رو دوست نداري..فرحنازم عاشق سينه چاکته خب باش ازدواج کن شايد عاشقش شدي -

کي گفته من کسي رو دوست ندارم؟-

...امير-

ديگه چي گفته؟-

از روزي که دنيا اومدي تا الان-

... دستش درد نکنه-

حالا با فرحناز ازدواج ميكني؟-

خنديد ويه موسيقي گذاشت...گفت:اگه تو جاي بابام بودي از بدو تولد ما رو به ناف هم مي بستي

به من چه...من به فكرخودتم-

شما لطف كن به فكر ما نباش-

وقتي خونه رسيديم پياده شدم...وگفتم:شب بخيررئيس

خنديد وگفت:بيا عمارت تا اونجا برسي منجمد ميشي

...شما لطف كن به فكر ما نباش-

خواستم برم كه بازومو گرفت كشيد گفت:داگي بازه ممكنه بخورتت

..بازومو كشيدم وگفتم:صد دفعه بهت گفتم نگو گربه

..در عمارت باز كرد وبردم تو..گفت:من نگفتم گربه

...غير مستقيم كه گفتي-

حيف اين هوش كه گرد وغبار بخوره-

.. بازومو ول كرد وگفتم:من لباس ندارم

...لباس دل ارام هست-

اخه لباساي اون اندازه منه؟-

خب ميخواي لباساي خودم و بت بدم؟-

رو پله ها نشستم وگفتم:شلوار كرديايي تو اندازه من نيست

پشت گردنمو گرفت وگفت:من كي شلوار كردي پوشيدم؟

سرم پايين بود گفتم:بابا منظورم اينه كه بزرگه ..كنايه واستعاره از اين جور چيزا بود

دستش وبرداشت وگفت:کنایه چیه؟

نصف شبي وقت درس دادن نيست ..من رفتم-

چند قدم رفتم گفت:داگي بازه ها

با حرص نگاش کردم وگفتم:خوشت مياد يکي به خودتت بگه اورانگوتان؟

اره...چون زورم زياده-

.. اورانگوتان....شامپازه....ميم ون... تمسا...کروکوديل...کله بادمجوني-

با دهن گشاد نگام کرد وگفت:اينا چيه؟

اينا همشون عين تو زورشون زياده-

دنبالم دويد ..جيغ زدم ...از عمارت اومدم بيرون ..با اون کفش 15 سانتي رو سنگ فرشا ميدويدم وميخنديدم...پشتم نگاه کردم يهو پام پيچ خورد وافتادم.....مچ پامو گرفتم کنارم وايساد وبا لبخند گفت:بازم که افتادي پيشي..

نشست دستاشو گذاشت زير زانوم وپشت کمرم از زمين بلندم کرد گفتم:بزارم زمين..خودم ميتونم راه برم

...راه رفتنتو ديدم-

تقصير من چيه...اينجا صاف نيست...(دست وپا زدم)بزارم زمين خوشم نمياد-

..پس خوشت مياد بيوفتي-

نگاش کردم لبخند رو لبش بود وجلوشو نگاه ميکرد هيچ حس غريبگي باش نميکردم نميدونم چرا با آراد راحت تر از امير بودم...زل زدم به صورت سه تيغش بيني قلمي...لباي خوش فرم چونه مردونش ..گلويي که استخوناش زده بيرون...سينه سفيد بي مو..يهو انگشت اشارمو کردم تو گودي گلوش ..يه سرفه کرد دستي که زير زانوم بود شل شد ولي نذاشتم زمين گفت:اين چه کاري بود کردي؟

دستام وانداختم دور گردنش و گفتم:خواستم ببينم آرادي يا نه

حالا بودم؟-

-چون اخم كردي اره..

...نگام كرد وارد عمارت شديم گفتم:بزارم زمين خودم ميرم بالا

- تو كه نميتوني رو زمين صاف راه بري...چطور ميتوني اين همه پله رو طي كني و سالم برسي بالا ؟

-من كه جام راحته فكر خودت بودم

رو راه پله وايساد وگفت:تا حالا بهت گفتم پررويي؟

كمي فكر كردم وگفتم:نه..تاحالا نگفتي

-خيلي پررويي..

-باشه...

خنديد منو برد به اتاق ته راهرو بود رو تخت گذاشتم وخودش رفت بيرون...نگاه كردم ...كاغذ ديواري از زير اقيانوس بود سقفش طوري رنگ اميزي شده بود انگار نور خورشيد وارد اتاق ميشه ...دلفين وماهياي دريايي...اسفنج... ستاره دريايي...يه دسته ماهي..اختاپوس هر چي زير يه اقيانوس پيدا ميشه روي ديوار كشيده بودن اسم اين اتاق ومي زارم اتاق اقيانوس... موكت نيلي هم كفش پهن كرده بودن...همه چيز اتاق به رنگ ابي كم رنگ بود...آراد با پنبه وچسب اومد تو كنارم نشست پنبه رو نزديک صورتم گرفت سرم وكشيدم عقب وگفتم:چيكار ميكني؟

- گوشه ابروت خون اومده...(انگشتم گذاشتم ونگاش كردم ديدم راست ميگه.. دوباره خواست پنبه رو بزاره)گفتم:اينم جز نقشته؟

-اره..اينم نقشمه..

با اين كارات نميتوني منو عاشق خودت كني-

با لبخند گفت: ميدونم ولي دارم سعي خودمو ميكنم (با پنبه خون وپاک كرد) چشمت زدن ...

يهو خنديدم وگفتم:اصلا بهت نمياد اهل اين خرافات باشي

-كجاش خرافست؟..يعني تو به چشم زدن اعتقاد نداري؟

چسب زد به ابروم گفتم:چرا دارم ..ولي به تو نمياد اين جوري باشي..اخه اونقدرام خوشکل نبودم.... ميدوني چند تا دختر ناز ديدم؟

چرا اعتماد به نفس نداري؟...وقتي چند نفر بهت گفتن خوشکل شدي يعني واقعا خوشکل شدي از سر دلسوزي که اين حرف ونزدن -

از بس بهم گفتن زشتي ديگه اعتماد به نفسي برام نمونده....اگه چند نفري هم گفتن خوشکلي شايد بخاطر اين بوده که دلم ونشکنن -

يعني خودتو تو ايينه نديدي؟-

چرا ديدم خوشکل بودم ..ولي وقتي خودمو با يکي خوشکل تر مثل فرحناز مقايسه ميکنم مي بينم در برابر اون هيچم -

همه زيبا رويان بالاخره يه عيب پنهان دارن...پس هيچ وقت خودتو با ديگران مقايسه نکن...آيناز،آيناز...فرحناز.. فرحناز ...معلومه اگه خودت با فرحناز مقايسه کني به جايي نمي رسي چشماي خاکستري وبيني قلمي واون کجا صورت تو کجا قد چند متري اون با چند سانتي تو قابل مقايسه نيست....آيناز خودتو دست کم نگير تو هم به اندازه کافي خوشکل هستي -

خنديدم وگفتم:نصف شبي تريپ روانشناسي برداشتي

بلند شد وگفت:حرف زدن با تو مثل..

ادامه دادم:کوبيدن سر به ديوار ميمونه...سر ميشکنه ولي ديوار تکون نميخوره

بلند شد وگفت:خب که ميدوني..

در کمد لباسي رو باز کرد گفتم:اين اتاق کيه؟

برگشت وگفت:اتاق تو..قبل از اينکه علي بگه تورو دوست داره اينجا رو براي تو تزيين کردم اما نميدونستم سهم علي ميشي

با لبخند نگاش کردم وگفتم:ممنون خخيلي قشنگه اسمش گذاشتم ...اتاق اقيانوس

خوشحالم که از اين اتاق ودوست داري-

به کمد نگاه کردم تا چشم کار میکرد لباس دخترونه بود سرم وکج کردم وگفتم:یه ذره برو اونور تر لباسا رو ببینم

رفت کنار گفتم:اَهههههه...اینا لباساي كي بوده؟

-انتخاب کن..

اون شلوار گشاد صورتي..با اون تیشرت زرد لیمویي-

آراد خندید وگفت:قربون سلیقت...چه دل شادي داري تو

لباس بهم داد گفت:پات که درد نمیکنه؟

نه...نگفتي لباساي كي بوده؟-

-چه فرقي میکنه همش براي تو..

...فردا پس فردا یه عاشق دلشکسته اي مثل فرحناز پیدا نشه وبگه چرا لباسي منو پوشیدیا-

خندید وگفت:فرحناز براي هفت پشتم بسه..

...رفت سمت درو گفت:فردا بیدارم نکن شرکت نمیرم

با خوشحالي گفتم:یعني بیدار نشم؟

بلند خندید وگفت: نه بخواب تا هر وقت خواستي...شب بخیر

-شب بخیر..

کاش جرات داشتم بهش بگم وقتي میخنده خیلي خوشکل تر میشه...لعنت به این غرورمردونش...وقتي رفت لباسم وعوض کردم عین دختراي تمیز ارایشمو پاک کردم بعد اینکه موهامو شستم وخشک کردم پایین تخت وایسادم وگفتم:1...2...3 خودمو پرت کردم رو تخت...اخیشش چه نرمه با جیغ خنده ...عین بچه ها ذوق کردم براي اولین بار تو زندگیم به ارزوم رسیدم وتونستم خودمو رو تخت پرت کنم...به سه ثانیه نکشید که خوابم برد

صبح از خواب بیدار شدم...یه غلتي تو جام خوردم پتو رو کشیدم رو سرم وخوابیدم...خواستم دوباره خواب برم که یهو نشستم وکل اتاق ونگاه کردم..فقط چند ثانیه به

ديشب فكر كردم...فهميدم اينجا چيكار ميكنم با خيال راحت خوابيدم ...به ساعت رو به روم نگاه كردم ده ونيم بود...دلم نمياومد از جام بلند شم..حيف بود شايد ديگه نتونم همچين جاي بخوابم...هر چند آراد گفته هر كدوم از اتاقارو ميخواي بردار...ولي خوب نيست دوتا نامحرم تو يه خونه باشن بلند شدم...جلو ايينه قدي اتاق خودمو نگاه كردم ..شلوار گشاد واون تيشرت كه بالاي شلوارم قرار داشت قدم و بلند تر نشون ميداد ...موهاي فردرشتم كه الان ديگه عسلي شده بود خوشكلم كرده بود يه لبخند به پنهاي صورتم زدم وچرخيدم با اعتماد به نفس جلو ايينه گفتم:اونقدرام بد نيستم...به گفته آراد نبايد خودمو با ديگران مقايسه كنم هميني كه هستم راضيم...خودم ودست كم نميگريم

از جلو ايينه رفتم كنار موهام وبستم شال وانداختم روسرم وسركي كشيدم ببينم آراد هست يا نه...همون ديشب كه با اون وضع ديدم بسه...ديگه نبايد جاييم ورو ببينه...اتاق اون كنار راه پله بود اتاق من ته راهرو..بايد با احتياط برم ..همينجور كه عين دزدا راه ميرفتم يهو پايين شلوارم رفت لاي انگشتم وافتادم زمين وگفتم:اخ..نشستم شلوارم واز انگشتم دراوردم ...

اينجام زمينش صاف نبود؟-

سرم وبلند كردم ديدم آراد داره نگام ميكنه...سريع شال ودور بازوهام دستام انداختم وگفتم:صاف بود تقصير شلوارم بود

حالا چرا شال ودور دستات پيچوندي؟-

چون نبايد دستامو ببيني..نامحرمي-

خنديد وگفت:ديشب كه همچيتو ديدم... چيو داري قايم ميكني دستاي سياهتو؟

بلند شدم وگفتم:من سياه نيستم..(شال وبرداشتم ودستامو نشونش دادم)ببين دستاي من حتي از دستاي تو هم سفيد تره

بر منكرش لعنت..من كه چيزي نگفتم...فقط خواستم دستاي سفيدت وببينم چون ممكنه ديگه - همچين سعادتي نصيبم نشه

دستمو پشت گذاشتم وگفتم:تو جونون گاوي داري

چي؟-

..جونون گاوي-

منظورت اينه كه ديونم؟-

-اره همین ..

-به گفته خودتت...باشه ....برو یه چیزي بپوش سرما میخوري....در ضمن خواستي از پله ها بري پایین بگو خودم مي برمت

-دستتون درد نکنه خودم بلدم از پله ها برم پایین

-نه به با وقار ومتانت راه رفتن دیشبت ...نه به کله ملق خوردن الانت ...کلا بدنت در تناقض

-چي...

-لئوناردو داونچي وساندویچ پیچ پیچي

رفت تو ..دیونه زنجیري.رفتم اتاقم وپالتوم پوشیدم واومدم بیرون...وسریع از پله ها رفتم پایین چون میدونستم این ساعت خاتون تو اشپزخونه است رفتم اونجا دم در وایسادم پشتش به من بود ومشغول درست کردن نهار گفتم:سلام...

برگشت گفت :سلا...

بقیه حرفش بخاطر تعجب حذف شد...با تعجب وکمي شوک وخوشحالي اومد جلو وگفت:آیناز خودتي؟

-بله خوده خودمم...

اومد جلو صورتمو بوسید وگفت:ماشاالله ..هزار ماشاالله ..چقدر خانم شدي اگه میدونستم اینقدر خوشکل میشي همرات تا ارایش مي اومدم برات اسفند دود میکردم چشت نزنن

دوباره نگام کرد وبا خوشحالي ازم تعریف میکرد وباز نصحیتت شروع شد که اگه جلو اقا اینجوري باشي شاید مهرت به دلش بشینه وعروس این خونه بشي ...منم گفتم ...فرحنازم دست و دست میزاره ومیگه .مبارکه الهي به پاي هم پیر بشید ...بعد نیم ساعت بحث کردن رفتم اتاقم لباسم وعوض کردم وبه مش رجب مریض هم سر زدم اونم بعد تعریف وتمجیدي که از صورتم به عمل اوردم و کمي صحبت از اتاقش اومدم بیرون...ساعت 12خاتون نهار آراد ومیکشید گفت:آیناز جان یه زحمتي بهت بدم انجامش میدي؟

-زحمتي نیست بگید....

-اقا گفته دفتر کارشو تمیز کنم...پامم که میدوني که چقدر درد میکنه ...میشه....

حرفش وقطع كردم وگفتم:خاتون جون صد دفعه گفتم كاري داري بگو خواهش وتمنا نكن

با خوشحالي گفت:دستت درد نكنه

-خواهش ميكنم..

ميز اتاق آراد وچيدم وقتي نشست گفت:مي بينم كه خودتو تا اينجا سالم رسوندي

-اره بخاطر دعاها ونذر ونيازاي تو بوده...

-از كجا فهميدي؟

-از اونجايي كه خيلي به فكرمي

خنديد وچيزي نگفت...بعد نهار ظرفا رو شستم وبا يه تي وسطل رفتم اتاق كارش كه ديدم كه خودشم پشت ميز نشسته وبه يه پرونده نگاه ميكنه ...سرش وبلند كرد وگفت:تو ميخواي اينجا رو تميز كني؟

-اره...

-پس خاتون كجاست؟

-... پا ش درد ميكرد

-اها..پس قربون دستت خوب كف زمينو تميز كن

با حرص واعصبانيت اتاقش وتميز كردم ...وقتي كارم تموم شد نزديک در بودم كه پام ليس خورد وبا جيغ وضرب رو باسن محكم خوردم زمين ...بلند گفتم:ايييييي..

آراد چنان قهقه بلندي زد كه تو اين چند هفته نديده بودم... احساس كردم لگنم شكست...از درد چشمامو فشار ميدادم گفت:كُذت جان مجبوري نيستي اينقدر زمين وبسابي كه بيوفتي

خواستم بلند شم بخاطر درد زيادش نتونستم كنارم زانو زد دستشو گذاشت دور كمرم وبلندم كرد سريع از ش جدا شدم وبه ديوار تكيه دادم گفت:اخ من نميدونم زمين صاف خدا چه مشكلي داره كه تو بشر نميتوني روش راست راه بري..

..ودستمو گذاشتم رو باسنم واروم گفتم:اوه ..اوه

تو صداش كه رگه هاي خنده بود گفت:خيلي درد داره؟

به چشماي خمار ولبخند شيطنتش نگاه كردم ..از اين لبخندش خوشم نيومد انگار قصد منظوري داره...يهو لبخندش نابود شد..ميدونستم لبخنداي اين دوُمي نداره... داشت صورتشو مياورد جلو..اين چرا داره اينجوري ميكنه؟ كم كم نفساي گرمش وبوي عطر صورتش حس كردم .....لبش در چند ميليمتري لبم بود بايد از دستش در برم اروم خودموازديوار مي ....كشيدم پايين...به محض اينكه درد لگنم حس كردم سريع بلند شدم وگفتم:اخ

نگاش كردم ديدم ريز ريز ميخنده گفت:چيه پشيمون شدي؟

...من كي خواستم باتو لب بدم كه الان بخوام پشيمون بشم؟-

من كي خواستم تورو ببوسم؟-

...پس چرا صورتت واوردي نزديک-

خب به لبم نگاه كردي...گفتم شايد به زبون بي زبوني داري ميگي بوس ميخواي-

هه...من عقده بوسم پيدا كنما تورو نمي بوسم-

مگه علي هم گذاشته تو عقده اي بشي؟-

چيزي نگفتم دو قدم رفتم ..كه باز لگنم درد گرفت دستمو گذاشتم روش گفت:ميخواي بگم علي بياد نگاش كنه؟شايد شكسته باشه

با حرص سرمو چرخوندم ...ديدم با لب خندون داره به باسنم نگاه ميكنه ..اعصابم خورد شد بي شرم وحيا خجالتم نميكشه گفتم:حاجي ...چشماتو بيار بالاتر ديده باني بالاتره

اول با تعجب نگاه كردم كرد بعد كه فهميد ميگم به چشمام نگاه كن بلند خنديد...با حرص ولنگون لنگون ازپله ها اومدم پايين ورفتم به اتاقم ورو تشكم وپهن كردم وبخاطر درد باسنم رو شكمم دراز كشيدم..چند دقيقه بعد خاتون اومد گفت:آيناز جان درد داري؟

...همين جور كه خوابيده بودم گفتم:نه خوبم

اخه مادر تو چه جوري راه ميري؟...اصلا مشكل از تو نيست چشت زدن بايد برات اسفند - دود كنم

.. اره حتما اينكارو بكن-

اقا گفته اگه خيلي درد داري بگه اقاي دكتر بياد-

من هرچي ميكشم از دست اين اقا ودارو دستشه ...با امير بيچاره چيكار داريد؟...حالم خوبه نميخواد -

...ميگم مادر شايد شكسته باشه-

با تعجب سرم وبلند كردم ونگاش كردم زدم به باسنم وگفتم:اين بدمصب اگه شكسته بود كه من نميتونستم روش راه برم

خاتون خنديد وگفت: حالا خوبه درد ميكنه واينجوري روش ميزني

تا شب استراحت كردم...با نسخه خاتون كمي بهتر شدم...قبل از شام آراد زنگ زد كه ميخواد بره استخر منم اب ميوه براش بردم ...تو استخر شنا ميكرد بدون اينكه نگاش كنم....ليوان وگذاشتم رو ميز وقتي لبه استخر دستاش وگذاشت گفتم:يه سوال بپرسم؟

..بپرس-

اين ابميوه هاي كه ميخوري همون جا تخليه ميكني؟-

... خنديد وگفت:اگه ميخواي بدوني بيا نگاه كن

..خيلي بي ادبي-

فكر كردي فقط خودت بچه پرروري؟-

نه...ولي فكر نميكردم پرروتر از منم پيدا بشه-

...اون ابميوه رو بيار-

ابميوه رو برداشتم وبا چشماي بسته راه ميرفتم گفت:بازيت گرفته...چشمات وبازكن مي يوفتي

يكي از چشمام وباز كردم ..وقتي فهميدم كجاست دوباره بستم وگفتم:روزاي اول گفتم تا ..لباس نپوشي نيگات نميكنم

حالا نه اينكه ماشاالله كم لخت ديديم...چشمات وباز كن-

خواستم چيزي بگم كه پام ليس خوردم ورفتم تو استخر ...آراد چنان قهقه اي زد كه صداش تو سالن پيچيد وگفت:ركورد هر چي افتادن امروز شكوندي ..اخه دختر تو كه چشم باز ميوفتي ديگه چشم بستنت چيه؟

روسريم باز شد ...بخاطر لگنم نميتونستم شنا كنم وايسادم رو به روي هم وايساده بوديم نگاش كردم فقط عضله بود بازوهاش...شونش سينه پهنه مردونش با چشماي پر شيطنت گفت:خب نظرت چيه؟

-چي؟

-بدنم ديگه...البته اگه انالیزت تموم شده

-خيليم بدنت زشته...

-بداي پر مو دوست داري ؟اونايي كه از بالاي پيراهنشونم ميزنه بيرون...ودستاي پشمالو كه انگشتاشونم مو داره...بعد ميخوان دختررو نوازش كنن دختره فقط مو حس ميكنه ..يا وقتي...

داد زدم: بسه...آه...حالمو بهم زدي

خنديد وگفت:پس بدن بدون موي من خوشكله

-اره خوشكله مباركت باشه

با لبخند گفت:شنا كنيم؟

-داد زدم:نه...

كمي اومد جلو...گفتم:يه كمي ديگه بياي ...ميزنمت

-نگو ترسيدم...

-برو روسريمو بيار..

-به من چه خودت برو ...

دستمو گذاشتم لبه استخر خواستم برم بالا نتونستم ...دوباره افتادم تو استخر آراد گفت:حالا بودي...

داد زدم:باشم که چیکار کنم؟

...با شیطنت گفت:لاو بتروکنیم

-خجالتم خوب چیزي ها...

-جدي ...کجا میفروشن ؟

پله هاي استخر اونور بود يعني مجبور بود برم اونور واز اونجا بيام بالا...و از اونجاي که ...اين اقا کرم ميريزه ..ريسک نميکنم ولي از ناچاري گفتم:ميخوام برم اونور

...خنديد وگفت:خب برو

-اذيت نکنيا..

-نه برو من پسر خوبيم...

-اره جون عمت..

رفتم زير اب چشم افتاد به مايو ش اومدم بالا گفت:چي شد...؟

-هيچي ...اونجا راهش طولانيه از همينور ميرم...

...با هر جون کندني بود خودمو رسوندم بالا...گفت:اينجوري بخواي بري يخ ميکني

-ميدونم پسر خوب ..ميخوام حوله تورو بپوشم

-چي...پس خودم چي؟

-برات مياررم..

-همينجا لباساتو در مياري؟

- من که چيزي ندارم چيو ميخواي نگاه کني؟

-خب منم همينو ميگم ديگه..اينجا که نامحرمي نيست دوتامونم مرديم لباساتودربيار

ديگه نميدونستم چي بهش بگم ...ديگه مغزم از جواب دادن هنگ كرده بود با حرص حوله رو برداشتم حالا كجا لباسمو دربيارم...چشمم افتاد بهيه اتاق كوچيک دومتري ..رفتم اونجا درو كه بستم داد زد:كمک نميخواي؟

-نه لطف عالي مستدام...

حوله رو پوشيدم ....ايول بلند بود تا ساق پام... موهام فردرشت عسليم باز كردم اومدم بيرون آراد همينجور كه شنا ميكرد چشمش افتاد به من وايساد وسوت زد وگفت:ليدي شما كجا بوديد؟

-جلو چش كورت منو نميديدي...

كلاهش وانداختم رو سرم گفت:اره راست ميگي چون روزاي اول همش گربه ميديدمت ...بعد شدي يوزپلنگ شكاري كه همش به من ميپريدي ...بعد كه ادم شدي فهميدم با بقيه فرق داری

-ببين اب گرم خورده به كله كچلت...چرت ميگي

-حقيقت محضه عزيزم ....مگه كله كچلم چشه؟

-خوشم نمياد ازش...

-مگه موهاي بلند دوست داري؟

-اره..ميخوام بدونم ريخت تو با مو چه شكلي ميشي؟

-باشه..موهام وبلند ميزارم

-تا دوماه ديگه اين مو رشد ميكنه؟

-موهاي من سريع والرشد..به يک ماه نكشيده تا شونم رسيده

-ببينيمو تعريف كنيم..

با تنها لباسم كه حوله بودبه اتاقم رفتم ولباس پوشيدم يه حوله ديگه از اتاق آراد برداشتم وبراش بردم وقتي از استخر اومد بيرون پشتم بهش كردم حوله رو پوشيد...ا زپشت بغلم كرد ...سعي كردم خودم واز دستش رها كردم گفتم:ولم كن..چيكار ميكني؟

-خب بغلت کردم...

-امشب زده به سرت این کارا چیه ؟

..دستاشو گذاشت رو بازوهام وبرگردوندم طرف خودش با لبخند گفت:اینم جز نقشمه

دستاش وزدم کناروگفتم:بهترنیست یه کارايي كني كه دوست دارم؟...من از بغل وبوس کردن خوشم نمیاد..با این کاراتم عاشقت نمیشم

با ناراحتي گفت:اگه من اینکارا رو کنم دیگه؟...چون براي علي آزاده

رفت بیرون...نمیخواستم ناراحتش کنم شام وبا یه بغض وناراحتي خورد میخواست پنهانش کنه اما من فهمیدم...خواستم براش کتاب بخونم نخواست ..منم خوابیدم

صبح از خواب بیدار شدم...اومدم بیرون اوایل اسفند ماه بود دلم براي بهار لک زده با اینکه عاشق سرما بودم اما میخواستم درخت وگلاي بي برف ببینم ...وارد اتاقش شدم.کنار تختش وایسادم صداش زدم:"اقا...اقا" تکون نخورد بلند تر صداش زدم چشماش باز کرد بلند شد به نظر میرسید حالش خوب نباشه گفتم:حالت خوبه؟

دستش گذاشت رو پیشونیش وگفت:نمیدونم کمي سرم درد میکنه

از تخت اومد پایین با بي جوني راه میرفت...احتمالا سرما خورده میز صبحونه رو براش چیدم وقتي نشست چند تا عطسه کرد دستمو اروم گذاشت رو پیشونیش نگام کرد ..دستم داغ شد گفتم:تب داري ..باید استراحت کني

-نمیتونم...امروزباید یه قرارداد امضاء کنم...

قرار داد مهم یا سلامتیت؟-

-هیچ کدوم ...

صبحونش و خورد و با حال خرابش رفت شرکت ...بعد این که کارام وانجام دادم رفتم سراغ دفترچه خاطراتش چند صفحه رفتم جلو.. چند روزه منتظردختر چشم گربه اي بودم که برام مواد بیاره اما از شانس بد ما...همه دختراي منوچهر برام مواد میاوردن الا این...تا اینکه اون شب منوچهر با دختره اومد اول فکر کردم براي بابام مواد اورده ...اما وقتي گفت براي خوش گذروني بابامه ...بدجور اعصابم ریخت بهم دلم میخواست بزنمش وبگم تو دیگه چرا؟؟فکرشم نمیکردم از اون دختراي هرزه باشه...فکر میکردم با بقیه فرق میکنه اما وقتي

با منوچهر دعوا کرد فهمیدم از اون دختر نیست ته دلم راضي شد نميدونم چرا ...ميدونم با بقيه دختراي اطراف فرق ميكنه بايد بيارمش پيش خودم ...از قيافش معلومه هم درد خودمه

ميگم تو چقدر حست قويه، همه رو تو يه نگاه فهميدي؟-

بايد از منوچهر ميخريدمش ...وقتي بهم گفت فروشي نيست واگه آيناز وميخواي بايد بقيه رو هم بخري از سر ناچاري قبول كردم...آيناز اسمش ودوست داشتم يه حس ارامش بهم ميداد...وقتي بهم گفتن از يكي ديگه خريدنش دلم به حالش سوخت..عين يه لباس داشت خريد وفروش ميشد...از روزي كه پيش خودم اوردمش فقط زبون درازي ميكنه...

خب تقصير خودته...حرفات همش زور بود توانباري هم زندانيم ميكردي انتظار نداشتي - كه..با هم بگو بخند داشته باشيم...دوستمم كشته بودي..

چند صفحه ديگه هم خوندم همش از روزاي اولي كه اومده بودم اينجا ومنو تنبه ميكرد نوشته بود...همچينم با جزئيات نوشته انگار قرار ثبت ملي بشه ..ظهر زنگ زد كه نمياد شب ديروقت اومد...ساعت ده براش شام بردم خوابيده بود گفتم:شام برات اوردم....

نميخورم ..با فرحناز شام خوردم-

نگاش كردم...حالش بد بود گفتم:رفتي دكتر ..؟

با اخمي كه چند هفته بود نديدمش گفت:برات مهمه؟

نه...شب بخير-

غذا روبردم اشپزخونه و ريختم قابلمه ..دلم اروم نگرفت ممكن بود شب حالش بد بشه رفتم اتاق اقيانوس خوابيدم...اما خوابم نبرد ساعت يازده ونيم رفتم اتاقش داشت هزيون ميگفت:آيناز نرو ..ديگه اذيتت نميكنم آيناز تنهام نزار

رفتم جلو دستم وگذاشتم رو پيشونيش ..تو تب داشت ميسوخت يه ظرف اب ودستمال بردم اتاقش لبه تخت نشستم..پارچه رو خيس ميكردم ميزاشتم رو پيشونيش ووقتي برميداشتم پارچه خشک شده بود...دوباره به اب زدم وگذاشتم رو شكمش تبش بند نميشد...ترسيدم چند تا تكيه يخ گذاشتم تو ظرف پارچه رو خيس ميكردم وميزاشتم رو بدنش..اگه تا يک ساعت ديگه تبش بند نياد به امير زنگ ميزنم ..يكي دو ساعت ازش پرستاري كردم ساعت دو بود كه تبش بند اومد خيلي خوابم مياومد...سرم وگذاشتم لبه تخت وخوابيدم..تو يه بيابون برهُت بي اب وعلف راه ميرفتم...افتاب تند وسوزان مستقيم به وصرتم ميخورد از تشنگي لب ودهنم خشک بود ...يه چاه ديدم با پاي پياده به سمت چاه ميدوديم هر چي به چاه نزديک تر

میشدم..صداي دختري به گوشم ميرسيد ..با قدم هاي اروم به چاه نزديک ميشدم ...صدا واضح نبود فقط گريه وناله وچند صداي مبهم ونامفهوم چند نفر که حرف ميزدن ميشنيدم..چند قدمي چاه بودم که فهميدم صداي کمک خواستن ليلا است..خودم وبه چاه رسوندم..دست ليلا لبه چاه بود گفتم:ليلا..

با گريه نگام کردوگفت:آيناز کمکم کن..

پايين چاه که نيمه تاريک بودنگاه کردم..آراد پاهاي ليلا رو گرفته بود وميکشيد پايين دستش وگرفتم وبا تمام جوني که در بدن داشتم ميکشيدم بالا..اما زور آراد بيشتر بود يکي يکي انگشتاي ليلا از دستم جدا ميشد ...اخرين انگشت ليلا از دستم جدا شد وافتاد ته چاه ..جيغ زدم... ليلا...

آيناز..آيناز نترس خواب ديدي-

به آراد که رو تخت نشسته بود وبازوهاي من وتو دست گرفته نگاه کردم ...گفت:نترس کابوس ديدي

همش تقصير توئه تو ليلا رو کشتي-..

اومدم بيرون رو راه پله نشستم..سرم وگذاشتم رو نرده واشک ميريختم..با پتويي که دور خودش پيچونده بود کنارم نشست وگفت:هميشه خوابش ومي بيني؟

بيشتر وقتا..بهت گفتم ولي باور نکردي-

اره..چون فکر نميکردم اينقدر جدي باشه-..

نگاش کردم وگفتم:دفنش کردين؟

اره-..

سنگ قبر چي؟-

يه نفسي کشيد وگفت:قبرستون دفن نشده...ميدوني که خطري بود

سري از تاسف تکون دادم وگفتم:خيلي بيرحمي...ميدوني چرا هميشه کابوس ليلا رو مي بينم؟..چون من بهت گفتم مواد بهش بدي چون فکر ميکنم من ليلا رو کشتم نه تو

اگه قبرش وببيني اروم ميشي؟-

...با تعجب نگاش کردم وگفتم:میشه؟

اره...فردا به مختار زنگ میزنم بیاد دنبالت...(بعد کمي مکث گفت)به ليلا حسوديم - ميشه..کاش منم به اندازه اون دوست داشتي(بلند شد)از اينکه ازم پرستاري کردي ممنون

از خدمتکارت تشکر ميکني؟-

خندید وگفت:چرت نگو..برو بخواب

رفت اتاقش..باورم نميشه بعد شيش ماه کابوس ديدن الان ميتونم قبرش و ببينم ..وقتي خواستم بخوابم يه استرس اومد سراغم يه نفس عميق کشيدم وخوابيدم

لباسم وپوشيدم وحاضر واماده تو سالن منتظر مختار شدم..وقتي اومد سلامي کردم وسوار ماشين شدم ...هيچ حرفي نميزدم يعني چيزي براي گفتن نداشتم ..با بغضي که از همين الان شروع شده بود بيرون ونگاه ميکردم ...يعني ليلا رو کجا دفن کردن؟..تو همون گاوداري؟...تو بيابون؟ نميدونم نميخوام بهش فکر کنم ...تو همين فکرا بودم که ماشين وايساد

..نگاه کردم جلو يه در بزرگ بود گفت:پياده شو

پياده شدم به اطراف نگاه کردم..هنوز تو شهر بوديم گفتم:اينجاست؟

نه..اينجا يه کاري داريم ..انجامش بديم بعد ميريم سر قبر دوستت-

...باشه-

رفتيم تو..يه جاي سکوت وکور ..درختاي سرما ديده بي برگ که رو دوششون سنگيني برف رو تحمل ميکردن ...دستمو کردم تو جيب پالتوم وچکمه پاشنه بلندم تو برف فشار ميدادم تا بتونم راه برم...وارد سالن شديم چند تا دختر از کنارم رد شدن...اينجا ديگه کجاست؟...مختار گفت:همينجا منتظر بمون

فقط سرمو به معني باشه تکون دادم..وارد اتاقي شد خيلي دلم ميخواست بدونم اينجا کجاست؟..چرا مختار منو اورده اينجا؟..بعد چند دقيقه با يه خانم اومد بيرون وگفت:آيناز با اين خانم برو

کجا؟-

...برو ميفهمي-

اینو گفت رفت ..خانم با لبخند اومد طرف منو وگفت:از این طرف بفرمایید

پشت سرم که مختار میرفت نگاه کردم...همراه خانمه رفتم وارد یه راهرو شدیم ..چپ وراستش اتاق بود...دم یه اتاق وایساد درش وباز کرد وگفت:بفرمایید تو

خواست بره گفتم:ببخشید...چرا باید برم تو؟

..لبخند زد وگفت:بفرمایید

وقتي رفت ورو به روي در وايسادم ..تخت دو طبقه جلو بود سرم وکردم تو سمت چپم تخت دوطبقه بود... کلا رفتم توسرم وبرگردوندم سمت راست...یه دختر اشنا ..دوست ..خواهر..جلو ایینه وایساده بود موهاي لخت قهوه ایش رومیبست..خیره شدم..از تو ایینه بهم نگاه کرد اون براي شناختن من براي مطمئن شدن...بغض کردم شناختم اونم بغض کرد ...هنوز از تو ایینه نگام میکرد گریه کردم زبونم سنگین شد نتونستم صداش بزنم برگشت...خوب نگاش کردم چشماي درشت قهوه ایش مژه هاي بلندش که عین تیري بود که تو قلب هر مردي فرو میرفت..صورت سفیدش بیني خوش تراشش لباي قلبه ایش..دختري که مرگش کابوس هر شبم شده بود..الان جلوم وایساده..از ترس اینکه کابوس باشه جرات ...یک قدم برداشتن هم نداشتم زبونم وحرکت دادم وگفتم:لیلا

..اومد جلو با گریه گفت:آیناز

بغلش کردم...خواب نبود...زندست..لیلاي من زنداست با گریه گفتم:لیلا...لیلا تو زنده اي؟تو نمردي..

سفت همدیگه رو بغل کرده بودیم وگریه میکردیم...نمیخواستم ازش جدا بشم بعد چند دقیقه گریه کردن همدیگه رو ول کردم با اشک وخوشحالي به صورت هم نگاه کردیم...صورتمو تو دستش گرفت وگفت:دختر چقدر ناز شدي...نکنه شوهر کردي؟

دستشو زدم کنار وگفتم:..کي میاد اخه منو بگیره

رو تخت یه نفره نشستم اونم کنارم نشست وگفت:مگه چته..خیلیم خوشکل شدي...مخصولا رنگ موهات

-تو هم رنگ وروت وا شده..

..با انگشتاش موهاي لختشو زد کنار وگفت:ترک کردم عزیزم

جدي میگي؟..یعني الان پاکي؟-

-بله دیروز غسل حیض کردم...

با خنده بغش کردم وگفتم:لیلا دلم تنگ شده براي شوخيات ..

-الهي من قربون دل تنگت برم که دل ورودم واورد تو حلقم...دختر خفم کردي ولم کن

ولش کردم وگفتم:جدي ترک کردي؟

-اره به خدا ..پاکم

-کجا ترک کردي؟

با تعجب گفت:همين جا..کجا

-مگه اينجا کجاست؟

-وا...مگه تابلوبه اون گندي دم در نديدي؟نوشته بود ترک معتادن محترم

-يعني هر کي اينجاست داره ترک ميکنه؟

دوباره بغلش کردم وگفتم:واي ليلا باورم نميشه...خيلي برات خوشحالم

منو از خودش جدا کرد وگفت:راستي تو الان کجا زندگي ميکني؟

-پيش پسر سيروس...

دادزد:چي؟!!....آراد؟...اون پسر خداي غرور..همونی که چپ نگاش کني چش چپو کور ميکنه؟...يا خدا تو پيش اون چي کار ميکني؟...کتکت که نميزنه؟...ميدونم با اين زبون درازت تا حالا صد دفعه کتک خوردي...حتما الانم يه جاي سالم تو بدنت نداري..همش شکسته وجاش پلاتين گذاشتن اره؟

-اووه..قربون فک منار جونبونت برم ..يکي يکي...خوب يهو بگو قصاب ديگه

خنديد وگفت:حرف خودم وتحويل خودم ميدي؟...

-اينجوريام که ميگن نيست...اخه باش خوب باشي بات خوبه...تنبيهم کرده ولي خداييش تا حالا روم دست بلند نکرده

جدي؟...اخه من شنيدم ميگن مثل قصاب ميمونه...بد تر از باباش مثل اب خوردن ادم - ميكشه...هيچ احساي هم به هيچ بني بشري نداره ..خواه پسر باشه خواه دختر

با چش غره نگاش كردم وگفتم:شنيدن كي بود مانند ديدن....من شيش ماه پيششم اين كارايي كه گفتي انجام نداده

تو اصلا پيش اون چيكار ميكني؟-

خدمتكارشم..يعني بعد اينكه بچه ها رو فروخت وتورو هم كشت..منو به عنوان خدمتكار - پيش خودش برد

اول اينكه منو نكشته وهنوز زندم...بعدشم حالا چرا توئه بيريخت وبرده؟منو مهنازم كه يه - سر وگردن از تو درازتر بوديم...

زدم به بازو ش وگفتم:همين الان ازم تعريف كرديا

اون كه ذوق ديدار بود يه چيزي پروونديم ..توباور نكن-

خودمم روزاي اول ازش سوال ميكردم ..فقط ميگفت بخاطر اينكه خدمتكار خوشكل - نميخوام كه جلو مهمونام جولون بده

دستشو انداخت دور گردنموگفت:كيف ميكني ..هر روز اون خوشكل پسر جيگرو ميبيني ؟

نه-...

دستشو برداشت وگفت:وا چرا؟كيف نمي ده هر روز حمومش ميدي

با دهن باز زدمش وگفتم:برو گمشو...

جان من تا حالا بدنش ونديدي؟-

با لبخند گفتم:چرا ديدم...مونداره

اي جان من ميريم براي ..بدن مو ندار-

خنديدم وگفتم:خودت اينجا چيكار ميكني؟

منو مختار اورد...بعد اون سوزن نميدونم چي بهم زد بيهوش شدم وقتي چشمم وباز كردم - ديدم اينجام..همه با لباس سفيد بهم سر ميزدن فكر ميكردم حوريه بهشتي هستن...بعد كه غذاي زميني برام اوردن فهميدم هنوز رو زمينم

از بقيه بچه ها خبر نداري...؟

نه هيچ كس بهم نمي گفت شماها كجاين اينقدر غصتون وخوردم...از ديروز كه مختار بهم - گفت داري مياي اينجا از خوشحالي خوابم نبرد..خودم وبرات ناز كردم...

-خودت برام نازي جگير..

اداي غش كردن دراورد وافتاد رو پام..با خنده موهاشو كنار زدم ونگاش كردم گفت: وقتي بديDNAاومدي تو شک كردم خودت باشي..الانم شک دارم بايد بري ازمايش

همين جور كه رو پام خوابيده بود موهاش ونوازش كردم وگفتم:ليلا..خيلي خوشكلي

دستش وگذاشت رو صورتم وگفت:تو كه از من خوشكل تر شدي

دو...سه ساعت با ليلا حرف زدم وخنديدم نفهميدم ساعت كي گذشت اگه ولمون ميكردن تا فردا صبح حرف ميزديم ..يه خانم اومد تو وگفت:حرفاتون تموم شد ؟

ليلا بلند شد منو سفت بغل كرد وگفت:نه تورو خدا ما رو از هم جدا نكنيد ما تازه بعد سي سال همديگه رو پيدا كرديم...

خانمه خنديد وگفت:ليلا جان بايد بره

ليلا نگام كرد وگفت:بازم مياي؟

-نميدونم اگه اقا اجازه داد..باشه

دستشو برداشت وگفت:بابا ديگه نگو اقا...با اين توصيفاتي كه تو كردي من اگه جات بودم شبا تو بغلش ميخوابيدم

به زور از ليلا جدا شدم وباش خدا حافظي كردم ..اومدم بيرون ..چه هواي خوبي وجودم پر از انرژي وصف ناپذيراي شده بود ...دلم ميخواست از خوشحالي داد بزنم جيغ بكشم وخوشحاليم وبا تمام دنيا تقسيم كنم ...

..مختار تو ماشين منتظرم نشسته بود با دورفتم پيشش با خوشحالي سوار شدم وگفتم:ممنون

...با لبخند نگام کرد وگفت:چه بشاش شدي

... اگه نامحرم نبودي ميپريدم بغلت-

..با تعجب گفت:چي؟

ممنون...يه دنيا ممنون-

از من تشکر..نکن از اقا تشکرکن-

.. درست نشستم وگفتم:از اقا هم تشکر ميکنم

تا وقتي خونه رسيدم لبم خندون بود ...از ماشين شاسي بلندش پريدم پايين به سمت اشپزخونه دويدم خاتون تا منو ديد گفت:چي شده مادر؟چرا نفس نفس ميزني ؟

با خوشحالي خاتون وبغل کردم وگفتم:ليلا زنده است..اقا ليلا رو نکشته ..ليلا زنداست باورت ميشه؟

دستش وگذاشت دور شونم وگفت:خدا رو شکر ..ولي ليلا کيه ؟

نگاش کردم وگفتم:ليلا....هموني که روزاي اول که اومدم براش گريه ميکردم يادته؟شام ونهار نميخوردم...

اها..اره يادم اومد-

نهار آراد وبراش بردم...خوابيده بود سيني رو گذاشتم رو عسلي لبه تخت نشستم صداش زدم:اقا...اقا

...همين جور که چشماش بسته بود گفت:خواهش ميکنم ديگه نگو اقا

..سخته نميتونم-

چشماش وباز کرد وگفت:ديديش؟

با لبخند گفتم:اره..ممنون...خيلي ممنون نکشتيش..اخه چرا اين همه مدتت بهم دروغ گفتي؟

...مجبور بودم-

چرا؟-

.. تو چشمام نگاه کرد وگفت:نميتونم بگم

بقيه دوستام چي؟-

...اونام زندن تو ايرانن-

با چشماي گشاد وخوشحالي گفتم:راست ميگي؟..يعني اونا رو نفروختي؟

...نه-

..ميشه-

..وسط حرفم پريد وگفت:نه..ديگه اونارو نمي توني ببيني

باشه..(سيني رو گذاشتم لبه تخت)خيل خب..بلند شو چند قاشق ازاين اش بخور-

.پتورو كشيد رو سرش وگفت:ميل ندارم ببرش

پتورو از سرش برداشتم وگفتم:نميشه ... بايد بخوري

..نميتونم-

...اگه نخوري به زور ميكنم تو حلقت-

زوره؟-

اره زوره ..زود باش بشين-

...يه لبخند مرموزي زد وگفت:به شرط اينكه خودت بهم بدي

پوزخندي زدم وگفتم:كم لقمه كردم تو دهنت...؟پاشو

نشست..پتورو دورخودش كرد چند تا قاشق اش كه كردم تو دهنش گفت:از اين كار بدت نمياد؟

روزاي اول چرا..ولي الان ديگه عادت كردم-

قاشق جلو دهنش گرفتم سرش وكشيد عقب وگفت:بقيش وخودم ميخورم

..يكي دوساعت بعد نهار براش ميوه بردم ...منو كه ديد گفت:همين الان نهار خوردم

-بايد تقويت بشي...

با زور ودعوا بهش ميوه دادم...دوروز پرستار اقا بودم..تو اين مدت اونقدر ميوه وقرص وسوپ ومواد مغذي براش بردم بودم كه هر وقت صداي پا نزديكي اتاقش ميشنيد خودشو به خواب ميزد ...

ساعت شيش بيدارش كردم ..حالش بهتر بود ميز مفصلي براش چيدم...براش لقمه ميگرفتم واون ميخورد همينجو ر كه ميخورد گفت:مهربون شدي..

- بودم خبر نداشتي...اگه از روز اول ميگفتي ليلا زندست منم مجبور نميشدم تا چند روز پيش بات شاخ به شاخ بشم..

خنديد لپموكشيد وگفت:اتفاقا من عاشق شاخاي توام...نميتوني كه چه كيفي ميكردم وقتي با ت كل كل ميكردم

با تعجب نگاش كردم دستمو گذاشتم رو صورتم وگفتم:وقتي كيفش بيشتر ميشد كه منو ميانداختي تو انباري ...نه؟

- نه...تقصير خودت بود من عادت نداشتم كسي اونجوري با من حرف بزنه يعني جراتش ونميكردن اما تو...اولين دختر شايد اخرين دختري هستي كه جرات داره توروي من وايسه..

...خنديدم وگفتم:منم وقتي كيف ميكردم كه كم مياوردي

-اره...چون واقعا حريف زبونت نميشدم

بلند شد رفت اتاق لباس منم ميزو جمع ميكردم سيني رو برداشتم خواستم برم كه اومد بيرون با تعجب نگاش كردم وگفتم:اينجوري ميخواي بري؟

-اره مگه چيه؟

چشم غره نگاش كردم سيني رو گذاشتم رو ميز ...رفتم تو اتاق لباس يه كلاه وشالگردن اوردم رو به روش رو پنجه پا وايسادم كلاه وگذاشتم سرش وشالگردنو پيچوندم دور گردنش وگفتم:تازه خوب شدي...بيرون هوا سرده ممكنه دوباره حالت بد بشه

با لبخند نگاش میکردم.. اما اون با یه حالت نگاهي که تا حالا ازش ندیده بود به چشمام زل زد ..نگاهش رفت رو لبم سرش وکمي اورد جلو سرم وبردم عقب وگفتم:نکن..

درست وایساد وگفت:چرا نمیزاري ببوسمت؟

سرم پایین انداختم وگفتم:دوست ندارم...یعني خوشم نمیاد یه چیز گوشت آلود به لبم بخوره

خندید وگفت:این دیگه چي بود گفتي؟..مگه میخوام گوشت بکنم تو دهنت؟

با اخم نگاش کردم وگفتم:دوست ندارم پسري رو ببوسم

با چشماي ناراحت گفت:میدونم...اون پسر آراده...چون هنوز ازش کینه داري ومتنفري هنوز میخواي سر به تنش نباشه...

اینجوري نیست...من فقط نمیخوام به علي خیانت کنم ..چون دوستش دارم-

راست میگي...حرف من زوره-

کتش پوشید ورفت...

دفترچه خاطراتش وورق زدم...تنهام ..خیلي تنها این حصار لعنتي هرروز داره دورم تنگ تر میشه دیگه دارم احساس خفگي میکنم ...اگه آیناز نبود تا حالا مرده بودم

با تعجب خوب به جمله ي که نوشته بود نگاه کردم...من یعني اگه من نبودم چرا؟...اخه من که کاري براش انجام ندادم...آیناز با اینکه زشت ترین عروسکمه اما از بین همه عروسک خوشکلام بیشتر برام عزیزه

خوبه برات عزیز بودم واون بلا ها سرم میاوردي-

تنها عروسکیه که باش بازي میکنم وسرگرمم میکنه تنها عروسکیه که گریش میندازم اما ... اون با کاراش وحرفاش منو میخندونه...کاش میشد دوستش داشته باشم...نمیخوام کاري کنم که گریه کنه اما تقصیر خودشه با اون زبون درازش اذیتم میکنه...وقتاي که اروم وچیزي نمیگه میترسم مریض شده باشه..مجبورم سر به سرش بزارم تا کمي دعوا کنه وحالش بهتر بشه...

دستمو گذاشتم زیر چونم نفسي کشیدم وگفتم :از کجا فهمیدي با دعوا کردن حالم خوب میشه؟..اما کارت عین ادم مریضاست

وقتي اعصباني ميشه بيشترقيافش خنده دار ميشه..به جاي اينكه عصبي بشم خندم ميگيره ولي از سر ناچاري جلو خودم ميگيرم ...وقتي علي بهم گفت آيناز ودوست داره حس كردم يه ساختمون صد طبقه رو سرم خراب شد...علي حق نداشت آيناز وتنها كسي كه تنهاييم وباش سر ميكردم ..تنها كسي كه شبا با صداش خواب ميرفتم وديگه مجبور نبودم قرص خواب بخورم وازم بگيره ...

شبا با صداي من خواب ميرفتي؟پس بخاطر همين بود هر شب منو به زور به اتاقت ميكشوندي تا برات كتاب بخونم؟ -

وقتي شبا ميرفتن بيرون منتظر مي موندم تا بياد...كاش منم مثل علي آيناز ودوست داشتم

خب خدارو شكر كه دوستم نداري دفترو بستم وگذاشتم سر جاش..نهارو خودم براش درست كردم حتي نذاشتم خاتون ادويه بهش بده...وقتي فهميد نهارو خودم پختم تا ته خورد..منم با تعجب نگاش كردم ...

داشتم ظرفارو ميشستم كه يكي از پشت گفت:سلام...بانو ايناز

سرم وبرگردوندم وگفتم:سلام..پرهام بي معرفت

حالا چرا بيمعرفت؟-

خوب بي معرفتي ديگه يهو ظاهر ميشي يهو غيبت ميزنه...نه به اون موقع كه هرروز اينجا پلاس بودي نه به الان كه هفته يا يه بارم پيدات نميشه -

صندلي رو عقب كشيد ونشست گفت:گرفتارم به خدا...الانم اومدم يه خبر توپ بهت بدم

چي؟-

فردا قرار بريم كوه...-

اين همه مدت نرفته بودن الان يادشون افتاده با تعجب گفتم:كوه؟

اره..كوه..ميدوني چيه؟-

نه...-

ببين يه سنگ خيلي بزرگه خب.... كه زمستونا روش برف مياد ميرن اسكي تابستونا هم چون هواش خوبه ميرن گردش.. -

رو همون سنگ بزرگ ..؟-

اره..-

ولي من كه اسكي بلد نيستم .. -

بلد نميخواد..يه تيوب مياريم روش ميشيني هلت ميديم ميري پايين .. -

اونوقت اگه دست وپام شكست كي ميخواد جواب بده...-

بيمه..-

ممنون از پاسخ گويي سريعتون..-

دستشو گذاشت رو سينش وگفت:خواهش ميكنم عزيزم...شام چي داريم؟

تازه ساعت دو تو فكر شامي..؟-

خب گفتم اگه يه چيز بد مزه اي بيرون شام بخورم..-

فكر كنم خاتون ميخواد فسنجون درست كنه-

اي عشقم خاتون...حيف كه پيره وگرنه خودم ميگرفتمش-

با خنده لبم وگاز گرفتم وگفتم:زشته پرهام...

وقتي رفت بيرون ياد ليلا افتادم...كاش ميشد اين دوتا يه جوري همديگه رو ببينن..واي اگه ازدواج كنن خوشبخت ترين زوج كره خاكي ميشدن..بعد اينكه ظرفا شستم به نسترن زنگ زدم...آراد بهم اجازه داده بود هروقت به هر كي دوست داشتم ميتونم زنگ بزنم..

موقع شام ...پرهام بشقابش وجلوم گرفت وگفت:برام بكش..

بشقاب وبرداشتم كه آراد از دستم برداشتم وجلو خودش گرفت وگفت:خودت بكش..

پرهام عين بچه ها كه قهر ميكنن لب ولوچه شو اويزون كرد وگفت:نوموخام...خودت بكش

آراد :كي ميخواي ادم بشي؟

با لبخند مليح گفت:هر وقت تو ادم شدي

آراد پشت گردنش وگرفت سرش وچسبند رو میز گفتم:ولش کن..گناه داره

آراد:چي گفتي؟

-.. مگه نشنيدي گفتم هر وقت تو ادم شدي

.. فشار وبیشتر کرد من خواهش گفتم :ولش کن کشتیش

...آراد:بگو معذرت میخوام

پرهام:اول برام شام بکش تا بگم معذرت میخوام

..آراد گردنش وول کرد وگفت:خيلي پررويي

-میدونم ..قربون اون چشماي سبز کاجیت برم که دلمو برده

آراد خندید وبراش شام کشیدبراي من وخودشم کشید...اولین بار بود میدیم با پرهام خوبه همینجور که شام میخوردیم گفت:پرهام ..اوضاع کارت چطوره؟

- هي ميسازيم..فقط معطل يه زنم...ميگم تو كه اين همه دختر دورو برت ريخته يكيشو نميدي به من؟

-..هر كدومشو خواستي بردار

-جدي؟..يعني فرحنازم بهم ميدي؟

با تعجب به پرهام نگاه کرد وگفت:چي؟تو فرحناز ودوست داري؟

پرهام اویزون شد وگفت:اره خيلي..براش ميميرم

آراد که فهمید داره مسخره بازي ميكنه خندید وگفت:مگه از جونت سير شدي؟

-اره میخوام خودكشي كنم وراحت ترين واسونترين راه... ازدواج با فرحنازه

گفتم:اگه جلو خودش بود این حرفا رو میزدي؟

پرهام:نه..مگه جونم سیر شدم

..آراد خندید واروم زد تو سرش وگفت:به جانم خودم یه دختر خوب برات سراغ دارم

پرهام چسبید به آراد وگفت:کیه؟تورو خدا بگو کیه من دیگه طاقت دوري ندارم

صبر کن از صاحبش اجازه بگیرم ...میگم-

چیشش....ضد حال (پرهام انگار چیزي یادش اومده باشه یهو پرید وگفت)راستي آراد فردا - کوهیم میاي؟

با کي؟-

خودمون..تازه عروس وداماد، عشقت ،این گربه، دکتر،شما واقاتون پرهام ...(آراد نگاش - کرد)جان عزیزت نگو نه فردا جمعست کاري هم جز لالا نداري..با همه هماهنگ کردم موندي تو

خودت بریدي ودوختي دیگه؟-

اره..فقط مونده تو پروش کني- ..

آراد خندید وگفت:باشه

...پرهام محکم زد پشت آراد که قاشقش رفت زیر برنج گفت:دمت برفي چشم قشنگه

آراد با اخم نگاش کرد پرهام با ترس الکي اب دهنش وقورت داد بلند شد بشقابشو برداشت ...وگفت:الان در حالت جنگ سرده

یه صندلي بین خودش وآراد فاصله گذاشت آراد گفت:با این جیگول بازیات میخواي دخترم بهت بدن؟

اره..تازه زنم پیر نمیشه-

...با این کارت پیرش میکني-

...پرهام با دهن پر گفت:خودم میخوام دختر مسن بگیرم

گفتم:دختر مسن دیگه چه صیغه ایه؟..منظورت ترشیدست؟

لقمشو پایین کرد لبشو گاز گرفت وگفت:زشته نگو ممکن ناراحت بشن..دختر مسن یعني دختر مجرد بالاي 50سال خیلي پولدار

منو آراد زديم زير خنده..با شوخي ودلقک بازي پرهام شب وبه صبح رسونديم...صبح سر ساعت مقرر حاضر واماده تو سالن وايسادم..آراد اومد پايين حسابي تيپ کرده بود گفتم:تيپ فرحناز کش زدي..مي خواي به کشتنش بدي

اخم همراه لبخند گفت:فقط فرحناز کش؟

خب اره مگه دختر ديگه اي هم ميخواي تور کني؟-

رو به روم وايساد وگفت:اره ولي ماهي سمجيه گير نميوفته...نميدونم چند نفر براش تور پهن کردن ولي نتونستن بگيرنش منم ميخوام شانسمو امتحان کنم

خنديدم وگفتم:اگه ماهي گير تو باشي ماهي سمجم اون، عمرا اگه بتوني بگيريش

خواست چيزي بگه که پرهام با سرو صدا اومد پايين داد زد:برين کنار عشقم اومده..فرحناز جونم اومده

سريع از کنارمون رد شد...دم در که رسيد برگشت به من نگاه کرد وگفت:زشتو..خوش تيپ شدي

سريع رفت بيرون با تعجب به کارش نگاه ميکردم که ديدم آراد داره ميخنده... موبايلش زنگ خورد از جيب کتش درش اورد به صفحش گناه کرد دکمه رو فشار داد وگفت:بله فرحناز...

...

باشه اومديم-..

گوشي رو قطع کرد وگفت:بريم...منتظرمونن

همينجور که به سمت در ميرفتيم گفتم:ماشين خودتو نمياري؟

چرا ميارم-..

رفتم سمت در گفت:سوار نميشي؟

نه..با امير علي ميام-..

رانندگيم بد نيستا-

میدونم..با فرحناز مشکل دارم-

چیز دیگه اي نگفت منم رفتم بیرون دیدم ماشینا به صف وایسادن..مزداي امیرعلي که فرحناز ومونا نشسته بودن وماشین آبتین که کاملیا جلو نشسته بود ..پرهام با 206که اهنگ تندي گذاشته بود باش میرقصید.. کاملیا پیاده شد وبا هم سلام علیک کردیم..آراد ماشینش وبیرون اورد فرحناز پرید سوار شدن مونا هم جلو پیش علي نشست بود رفتم جلو بهشون سلام کردم وگفتم:اگه اجازه بدید با پرهام بیام؟

امیراز تعجب ابروشو بالا انداخت وگفت:پرهام؟..مگه دیونه شدي؟به کشتنت میدها

نه نترس..مي بینمتون-

رفتم سمت ماشین پرهام درشو باز کردم وجلو نشستم با چشاي گشاد وزقي نگام کرد صداي ضبطشو کم کردم گفت:خانم دربست نمي رما

براي من میرید- ..

خنید وگفت:چشم نوکرتم هستم ..

برو ملت رفتن- ..

ملت غلط کردن الان ازشون جلو میزنم-

پرهام ..خواهشا اروم میروني-

ماشین و روشن کرد وبا سرعت 40حرکت میکرد داد زدم:پرهام...برو دیگه همه رسیدن کوه

...پاشو گذاشت رو گاز وگفت:عیب چشم

با اینکه اونا جلومون بودن اما پرهام ازشون زد جلو وسرعت مطمئن رانندگي میکرد ..گفت:حال کردي از بنز آرادم زدم جلو

ناز شصتت- ..

با دهن بازولبخند گفت:جان؟؟!اینو دیگه ا زکجا یاد گرفتي؟

از خودم-...

تا وقتي به كوه رسيديم...با جك و حرفاي پرهام ميخنديدم آراد كه بعضي وقتا ماشينش كنار ما مياورد كه سركي بكشه ببينه چه خبره...وقتي خنده ما رو ميديد عصبي ميشد وگاز ميداد...نزديک كوه بوديم گفتم:راستي پرهام ابروت چي شده؟

-شكسته..چند سال پيش با بچه هاي محلمون دعوام شد اونم از شرمندگي ابروم دراومدن..

-كار خوبي كردن..چون روز اولي كه خواستم مواد بهت بفروشم اين تنها نشوني بود كه زبيده بهم داد

خنديد وگفت:خوشكلم نكرده؟

-چرا چون گوشه ابروته..انگار با تيغ زدي

وقتي به كوه رسيديم پياده شديم بقيه هم پياده شدن...چقدر برف جون ميده براي ساختن ادم برفي..پرهام ميرفت بالا منم راه افتادم امير كنارم اومد با هم راه ميرفتيم گفت:خوش گذشت؟...بعضي وقتا اينقدر صداي خندت بلند ميشد كه هوس ميكردم بيام پيش شما

خنديدم وگفتم:پرهام از خاطرات بچگيش ميگفت..خيلي شيطون بوده

-مگه الان نيست ؟

-چرا هست..ولي بعضي وقتا ميره تو لاک خودش ..طوري كه ديگه نمي شناسمش

-خب هر ادمي يه غمي داره پرهامم مستثني نيست

-چند قدم راه رفتيم گفتم:اميرعلي..

-بله..

-هيچي..

-خب بگو..

-هيچي..اسمت قشنگ بود صدات كردم

-دختره ديونه...

-خم شد يه مشت برف برداشت..گفتم:نزنيا..

دستشو که بلند کرد جیغ زدم...زد به پهلوم..منم برداشتم وزدم به صورتش برفاي صورتش پاک کرد وگفت:نامرد من که به صورت نزدم

دستمو جلو دهنم گرفتم وگفتم:عمدي نبود

دستشو کشید رو زمین یه مشت برف تو دستش اومد یه گلوله بزرگ درست کرد وگفت:که عمدي نبود ها؟

ميخواي چيکار کني؟...تورو خدا اینو نزن بزرگه-

...همین جور که برف تو دستش جابه جا میکرد گفت:بگو ببخشید

پرهام داد زد:آیناز نگیا

برگشتم دیدم هموشن دارن نگام میکردن قیافه آراد که گرفته تر از فرحناز بود....یهو یه چیز سفت خورد تو شکمم نگاه کرد دیدم گلوله برفي امیر..گفت:تو دیگه مردي

یه مشت برف برداشتم بهش زدم وفرار کردم ..دنبالم دوید از پشتم گرفتم ومنم با جیغ وخنده گفتم:امیر ولم کن..زشته

ولم کرد..دستشو انداخت دور گردنم وگفت:بریم اون بالا ادم برفي درست کنیم

با هم سوار تله کابین شدیم...آراد وفرحناز رو به روي ما وایسادن اخماي آراد هنوز قاطي بود..فرحنازم بازوهاشو گرفته بود با همون اخمش زل زده بود به من خواستم پشتمو بهش کنم ..که تله کابیت یه تکون خورد من از جام کنده شدم پرت شدم تو بغل آرادسفت ومحکم گرفتم..طوري که اگه کسي ندیده بود من افتادم حتما فکر میکرد آراد منو بغل کرده .یه دستیش دور کمرم بود ویه دستیش دور شونم فهمیدم بغلم کرده...پیراهن سمت پهلوشو تو مشتم گرفتم اروم گفتم:ولم کن...

قبل اینکه حرفي بزنه فرحنازاز پشت کشیدم وگفت:ولش کن دیگه خفش کردي..(کنار وایسادم به خیره شدن آراد نگاه کردم)حالت خوبه آراد..جایت درد نگرفت؟

..آراد با غم نگام میکرد وگفت:نه خوبم

امیر منو بردپیش خودش وگفت:خوبي؟

اره خوبم ...چیزیم نشده-

فرحناز:نه ..ميخواي يه چيزيتم بشه،دنبال همين بهونه بودي كه بيا ي بغل آراد نه؟

چيزي نگفتم وپشتمو بهش كردم وبيرون نگاه كردم ..بقيه چيزي نگفتن امير دستشو گذاشت رو شونم ودم گوشم گفت:ميخواي بريم بزنيمش؟

نگاش كردم وخنديدم دم گوشش گفتم:بچه كه زدن نداره

امير بلند خنديد پشتمو نگاه كردم ..آراد هنوز با همون نگاه غم وناراحتي نگام ميكرد...از تله كابين پياه شديم

...پرهام وابتين براي اسكي رفتن ايستگاه جلوتر

امير:ادم برفي بزرگ درست كنيم يا كوچيک؟

دستمو باز كردم وگفتم:گُنده...طرحشم از صورت تو باشه

قيافه اي گرفت وگفت:عمرا بتوني منو بسازي..چشماي خاكستري نازم وبيني قلمي لباي قلمبه ايم صورتم كه هر دختري رو عين اهن رو با جذب ميكنه ..چطور ميخواي رو ادم برفي پيادش كني

اوه...تو و پسر داييت آراد خداي اعتماد بنفسيد-

چطور؟-

اخه اونم ميگه بخاطر اينكه دخترا جذبم نشن موهامو بلند نميزارم-

امير بلند خنديد وگفت:اين اعتماد بنفسمون ارثيه..داييم كه ديدي چقدر جوونه..انگار نه انگار 50سالشه من خودم بعضي وقتا به سنش شک ميكنم همش فكر ميكنم هم سنيم

همين جور كه ادم برفي درست ميكرديم نگاش كردم از برف سفيد تر شد بود خنديدم وگفتم:امير...شدي سفيد برفي

...از نژاد همين دخترم-

...انگشتش وگذاشت رو بينيم وگفت:لبو شده

خودم دست گذاشتم ولي حسش نميكردم گفتم:به برف عادت نداره

بريم يه چيز داغ بخوريم؟-

...با خوشحالي گفتم:اره..شير كاكائو...قهوه..نسكافه

همه رو ميخواي..؟-

چرا كه نه؟..بريم بخوريم-

وقتي وارد شديم ديدم فرحناز وآراد پشت ميز دونفره نشستن

ما هم سر يه ميز كه پشت به اونا بود نشستم من وامير رو به روي هم نشستيم سفارش گرفتيم مونا پيشمون اومد وگفت:من تنهام ميشه خلوتون وبهم بزنم؟

امير با لبخند گفت:هيچ كس تو جمع خلوت نميكنه بفرماييد

چند دقيقه بعد كامليا وآبتين هم به جمع ما پيوست كامليا گفت:ميتونيم اينجا بشينيم؟

سرم وبلند كردم وگفتم:شما از روزي كه نامزد فرموديد كه ديگه كسي رو تحويل نميگيريد

صندلي رو عقب كشيد كنارم نشست آبتينم كنار امير وگفت:والا آيناز اين منم تحويل نميگره چه برسه به شما

امير:دخترا همينن...بايد نازشون بكشي بلد نيستي نبايد بري طرفشون

آبتين خنديد وگفت:اوه..اوه پرهام ونگاه

هر سه نفرمون برگشتيم طرف در ديديم با شيش تا دختر زيبارو با خنده سر ميز نشستن امير:اخه بگو پرهام با اينا خفه نميشي

گفتم:ماشاالله بزنم به تخته چقدر خوش سليقست

خنديديم چشمم افتاد به آراد كه سرشو 180درجه چرخونده بود ومنو نگاه ميكرد...هنوز اخمش باز نشده بود..برگشتم ومشغول خوردن شديم كه امير گفت:پرهام داره مياد اينجا

سرمونو چرخونديم با لبخند كنار ميز وايساد وگفت:نظرتون راجبع دوست دخترانم چيه؟

گفتم:مباركه...ولي چرا شيش تا ؟

بيشتر گيرم نيومد...تازه يكيش اصله بقيش ذخيره است-

امير خنديد وگفت:اين همه راه رو اومدي اينو بگي؟

نه قربونت برم..اومدم ازت پول بگیرم-

آبتین:خب مجبوري اين همه دختر رو دعوت كني..كه پول خورد وخوراكشونم نداشته باشي؟

خب شد ديگه..تقصير دلم بود يهو عاشق شيش تاشون شد-

امير كارتشو داد بهش وگفت:چيزي به اسم مغز تو جمجمت هست؟

...كارت وبرداشت وگفت:نه والله

همهمون بهش خنديدم وقتي پرهام رفت امير گفت:بچه ها نهار وبا هم بخوريم ؟

آبتين:نه ديگه...اگه اجازه بديد نهارو جفتي بخوريم

..امير:موافقم

مونا:منم بايد برم خونه

امير:چرا؟

...شب مهمون داريم ..به مامانم گفتم زود ميام-

كامليا:ما مي رسونيمت

نه ممنون.. به پرهام گفتم كه از همه بيكارتر-

كمي نشستيم حرف زديم..امير ميز وحساب كرد رفت طرف آراد وگفت:ما داريم ميريم نهار ميايد؟

فرحناز:از لطفتون ممنون..خودتون برين

آراد بلند شد وگفت:اره ميايم صبر كن پول وحساب كنم

فرحناز با اخم گفت:كجا دنبال اينا ميخواي بري؟ اون آرادي كه به جماعتي رو نميداد كجاست؟...زود خودتو باختي

آراد:اگه با ما نمياي ميتوني بري خونه

فرحناز دستشو گذاشت رو پيشونيش وگفت:خسته شدم..باشه ميام

اومديم بيرون..سوار ماشين شديم چيزي نمي گفتم امير گفت:چي شده خانم..؟

نگاش كردم وگفتم:هيچي..ميشه من وتو ميز جدا بگيريم؟نميخوام پيش فرحناز باشم

خودمم ميخواستم اين كارو بكنم...چون شما دوتا عين كارد وپنيريد-

وقتي وارد رستوران شديم آراد زودتر رفت سر ميز 4نفره ظاهرا از قبل رزرو كرده بود ..منو اميرم ورفتيم يه ميز دونفره دنج ...آراد روبه روي من نشسته بود..با تعجب نگام كرد بلند شد اومد طرفمون گفت:مگه قرار نيست سر يه ميز بشينيم؟

آيناز دوست نداره...نميخواي بزارم كه تنها بشينه؟-

سرم پايين بود اما نگاه دلخورش وحس كردم ...وقتي رفت سرم وبلند كردم توي تير رسه نگام بود اميرغذا رو سفارش داد...تمام مدتي كه غذا ميخورديم وبا امير بگو بخند داشتيم زير ذربين آراد بودم ..ضربان قلبم بالا پايين ميرفت يه وقتايي كه زير چشي نگاش ميكردم ..ميديدم با غذاش بازي ميكنه نميدونم چرا اين كارو كردم ولي تو دهن امير غذا كردم...اون موقع بخاطر اينكه اذيتم نكنه اين كارو ميكردم الان براي چي؟

امير با تعجب نگام كرد وبا لبخند گفت:داره نگات ميكنه؟

سرمو تكون دادم وگفتم:اره...از وقتي كه اينجا نشستم

يه تيكه از استيكشو جلو دهنم گرفت وگفت:اينم بخاطر اينكه جزغاله بشه

خنديدم ودهنمو باز كردم گوشت تو دهنم ميجويدم ..آراد با بغض پنهانش نگام ميكرد..ديگه ...ازاين نگاها خسته شدم بايد بهش بگم ديگه اينجوري بهم زل نزنه

بعد اينكه نهارو خورديم امير گفت:بريم بيرون؟

با خوشحالي گتم:اره..خيلي وقته نرفتيم

بلند شديم امير نهاروحساب كردبا هم رفتيم طرف ميز آراد گفت: آيناز وميبرم بيرون شب برش ميگردونم

آراد نگام كرد وبه امير گفت:خوشم نمياد ازم اجازه ميگيري..يعني اجازه گرفتنت بي معنيي

اخه هنوز اربابشي...بايد اجازه بگيرم-

اینو گفت ورفتیم بیرون..امیر هنوز قضیه بین من وآرادو نمیدونه..هنوز نمیدونه آراد میخواد منو عاشق خودش کنه...اگه میدونست دیگه نقش بازي کردنش وادامه نمیداد..

با امیر بهم خوش میگذشت..اما فکرم مشغول نگاهاي آراد بود..چرا اینجوري نگام میکرد؟..یعني میخواست با این نگاه هاي بهم بفهمونه دوستم داره؟..اره دوستم داره چون جز نقشه اگه این کارو نکنه چي کار کنه؟...شب ساعت11:30برگشتیم خونه ..گفتم:ممنون...

-خواهش میکنم..

خواستم پیاده شم گفت:صبر کن..

نگاش کردم گفت:میخوام نظرتو درمورد یه چیزي بدونم..

-بگو..

-نظرت در مورد مونا چیه؟

-مونا؟..نمیدونم براي چي؟

-هیچي..میخواستم بدونم از نظر تو چه جور دختریه؟

- خب ..از نظر من خوبه یعني با فرحناز ومرینا فرق میکنه مهربون تر..اگه بگم اخلاقش مثل خودته دروغ نگفتم

با خوشحالي گفت:ممنون..حالا میتوني بري

-چرا پرسیدي؟

-آاا...خوب راستش براي یکي از دوستام میخوام

خندیدم وگفتم:من اگه جات بودم براي خودم میگرفتمش

خندشو جمع کرد انگار دلش نمیخواست این حرفو بزنم ..درو باز کردم وگفتم:شب بخیر..دکتر

-شب بخیر..

دروبستم ووارد خونه شدم به پنجره اتاق آراد نگاه کردم روشن بود...این تایم خوابیدنش نیست چرا هنوز چراغ اتاقش روشنه؟..نکنه بازم حالش بد شده؟..سریع رفتم سمت

عمارت در شو باز کردم پله ها رو دوتا يكي ميكردم ميرفتم بالا...خودمو تو اتاق آراد پرت كردم...وقتي وارد اتاقش شدم نفس نفس ميزدم..امابا صحنه اي كه ديدم نفس كشيدن يادم رفت وكپ كردم براي اولين بار دلم لرزيد...فقط نگاش كردم باورم نميشد آراد باشه...دلم ميخواست سرش داد بزنم وبگم اين غلطا به تو نيومده...لبه تخت نشسته بود سرش پايين انداخته بود يه شيشه مشروب دستش بود با بغض گفتم:اقا...

سرش بلند كرد ..چشماش يه كاسه خون بود ..اشک ازش مياومد با لبخند تلخي گفت:اومدي؟...خوش گذشت بي رحم؟...دلت خنک شد تونستي منو بچزوني؟..جلوي من تو دهن امير غذا ميكردي؟..اخه نامرد تو تا ديروز خودت بهم غذا ميدادي..اخه چرا اين كارو با من ميكني آيناز؟...داغونم كردي

ميدونستم بخاطر مستيش نميدونه چي ميگه گفتم:حالت خوب نيست بايد بريم بيمارستان..ممكنه خون ريزي كني

ميدوني چيه؟..تو موفق شدي تونستي با زجر كشدن منو به كشتن بدي...حالا خودت وايسا - ونگام كن...ببين چطور دارم جلوت ذره ذره نابود ميشم

چند قطره اشک از چشمام اومد گفتم:چرا داري مشروب ميخوري؟...برات خوب نيست مگه دكتر نگفت نبايد طرف اينا بري؟

بلند شد بطري از دستش افتاد وشكست...تلو تلو خوران اومد طرفم روبه روم ايساد..كنترلي روي پاهاش نداشت بازومو گرفت وبا چشماي پر اشكش گفت:ميدونم نقشم براي عاشق كردنت افتضاح بود..خيلي بي عرضم ميدونم.. اخه تا حالا هيچ دختري رو دوست نداشتم... ميخواستم عشقتو تجربه كنم نشد...ميخواستم بدونم عاشق يه دختر چشم گربه اي زبون درازداشتن چطوريه نشد...چون بلد نبودم عاشقي كنم...بلد نبودم نازتو بكشم ...من بلد نيستم مثل پرهام بخندونمت چون خودم يه بار غم دارم...بلد نيستم مثل علي كاري كنم كه بهت خوش بگذره ..بلد نيستم آيناز...اخه بي انصاف چرا بهم فرصت ندادي؟

اشكم سرزير بود وبه حرفاش گوش ميدادم گفتم:اقا..بايد بريم بيمارستان حالتون خوب نيست

منو گرفت تو بغلش ...كل بدنم زير دستاي قوي مردونش داشت له ميشد گفت:چقدر لاغري آيناز...

از ترس گفتم:اقا..

بگو آراد...اسممو صدا بزن -

-...ولم کن

- تا نگي ولت نمي کنم..فکر نکنم اسمم از اميرعلي طولاني تر باشه که هر دوثانيه يه بار به زبون مياري

- ولم کن...نميگم.. روز اول تو گوشم خوندي بگم اقا..چشم اقا... نه يه کلمه بيشتر نه يه کلمه کمتر

بيشتر فشارم داد که حس خفگي پيدا کردم گفت:بگو آراد...بگو خواهش ميکنم فقط يه بار

-باشه..ولم کن

..فقط دستشو شل کرد اب دهنمو قورت دادم رو پنجه پا وايسادم دم گوشش گفتم:آراد ولم کن

..بازم ولم نکرد..منو بيشترتو بغلش جا ميکرد گفتم:مگه نگفتي بگم ولم ميکني

-..يه بار ديگه بگو آراد

-همیشه زور میگي...بخاطر همین کارات هیچ وقت ازت خوشم نیومد

- تو حق من بودي علي تورو ازم گرفت...تمام سهمم از اين دنياي تنهايي وغم تو بودي..من تورو اوردم اينجا علي تورو انتخاب کرد

دستشو از دور شونهام برداشت بهم نگاه کرد صورتمو بوسيد همين جور که اروم اروم مي بوسيد مياومد سمت لبم هلش دادم افتاد رو زمين دستشو گذاشت رو معدش وچشماشو فشار ميداد ...از ترس نفس نفس ميزدم پريدم سمت ميز عسليش سوئيچ برداشتم گفتم:آراد بلند شو بايد بريم بيمارستان

اما اون انگار صدامو نمي شنيد رو زمين خوابيده بود ودرد ميکشيد ...به کمک خودش بلندش کردم از پله ها اومديم پايين گذاشتمش تو ماشين بنزش...نميدونستم سرعتم چقدر فقط ميرفتم ..اين دفعه ديگه حرفي بينمون رد وبدل نميشد ..فقط من با گريه که علتشو هم نميدونستم رانندگي ميکردم ..آرادم سرش وگذاشته بود رو داشبورد واز درد ناله ميکرد ...دستمو گذاشتم رو شونشو گفتم:آراد...آراد طاقت بياد الان ميرسيم ..خدايا چيکار کنم؟(دادزدم)فکر کردي مشروب اارومت ميکنه؟...ميخواستي خودکشي کني؟

چيزي نميگفت...همون بيمارستان قبلي بردمش..رفتم تو به يه خانم گفتم..آرادو اوردم سريع بردنش تو...يه گوشه سالن نشستم ودعا ميکردم حالش خوب بشه واحتياجي به عمل نداشته

باشه ...چند دقيقه بعد دكترش اومد بيرون نگاش كردم..خدايا نگه عمل نذر كردم...نگام كرد وگفت:به خير گذشت..اگه كمي دير تر اورده بوديش الان تو اتاق عمل بود

يه نفس راحتي كشيدم ورو صندلي ولو شدم...چند دقيقه اي با دكترش حرف زدم همون صحبتاي قبلي كه بايد بيشتر مراقبش باشيد...بعد اينكه حرف زدنمون تموم شد بخاطر استرس گرمم شده بود رفتم روي نيمكت تو حياط نشستم.. اواسط اسفند بود يه نفس عميق كشيدم بوش مياومد ..بوي بهار زياد دور نبود ننه سرما بره ..بهار خانم پيداش ميشه...يه لحظه رفتم تو فكر آراد خوب كه مست بود واون حرفارو بهم زد كه هوشيار بود عمرا اگه ميگفت..ميخوام عشقتو تجربه كنم...يه خانم سراسيمه ونگران اومد طرفم وگفت:خانم دورتون بگردم بيا كمكم دخترم وببرم تو حالش خوب نيست

بدون معطلي بلند شدم به طرفي كه خانم ميدويد رفتم..يه دختر چاق 13 يا 14ساله رو زمين افتاده بودوگريه ميكرد ..مادرش حامله بود مجبور شدم خودم بلندش كنم كه مچ دست راستم درد گرفت ..دختره به من تكيه داده بود ومادرشم دستش وگرفته بود با اينكه كم سن بود اما سه برابر من وزنش بود با همون دست دردم بردمش تو...پرستارا كمكم كردن ..بردنش به يه اتاق منم، رو صندلي جلو اتاق آراد نشستم كمي دستمو مالش دادم...رفتم سمت باجه تلفن وخونه زنگ زدم كسي جوا ب نداد پيغام گذاشتم كه بيمارستانيم...خدارو شكر ايندفعه دختري به عيادت آراد نرفت چون خودم ميداختمشون بيرون..بهش سر زدم خواب بود درو بستم ...دوباره سر جام نشستم كمرم درد ميكرد بلند شدم راه رفتم...خوابم مياومد.به ساعت نگاه كردم 1بود...رفتم اتاق آراد يه صندلي گذاشتم كنار تختش...نشستم كمي نگاش كردم ..خوشكل بود زياديم خوشكل بود به خودم خنديدم كه چرا روزاي اول ميگفتم زشته اتفاقا سر بي مو خيلي مردونه ترش ميكرد ..يه جوراي وقتي نگاش ميكردم روش حساب ميبردم بخاطر همين هميشه وقتي عصبي ميشد حتي ميترسيدم نگاش كنم ..پتورو كشدم رو سينش سرم وگذاشتم لبه تخت وخوابيدم...

حس كردم يكي داره با انگشت كوچيكم بازي ميكنه..چشمام وباز كردم همينجور كه لبه تخت خوابيده بودم تكون نخوردم چشمام وبستم...فهميدم آراده..از انگشت كوچيكم شروع كرد تا انگشت اشارم...چهار تاش وتو دست گرفت وبا انگشت شصتش اروم پشت دستمو نوازش ميداد..يهو در باز شد دسشتو برداشت صداي امير تو اتاق پيچيد گفت:اين چه كاري بود با خودت كردي؟

آراد:هيششش..آيناز خوابه چرا داد ميزني؟

اميراروم گفت:ببين اين دختر بيچاره رو چطور زابراه كردي؟..ماشاالله هر روز براي اذيت كردنش يه روش جديد اختراع ميكني..خدا ميدونه چطور تورو از اون پله ها اورده پايين...با مشروب خوردنت چيو ميخواستي ثابت كني؟...

هیچي...یه لطفي درحقم میکني؟(جفتشون سکوت کرده بودن)آیناز واز پیشم ببر..یه کاري - کن دیگه نبینمش..باش ازدواج کن

-چرا؟..

بده به فکرتنهایتم؟-

امیر پوزخندي زد وگفت:چقدرم به فکرمي..باشه ولي خونوادشو از کجا پیداکنم؟

-من برات پیدا میکنم..

باشه..هر وقت پیداشون کردي بهم خبر بده..چون دیگه طاقت این دوري رو ندارم-

این چرت وپرتا چي بود به هم میگفتن...امیر دسشتو گذاشت رو شونم وتکونم داد گفت:آیناز آیناز...

آراد:اینجوري صداش نزن ممکنه بترسه..

-چي؟...

میگم ارومتر صداش بزن..مگه باش دعوا داري؟-

خودت بیدارش کن بگو بیاد بیرون باش کار دارم-

-باشه..

وقتي رفت آراد خم شد..اروم پشتم ومالش میداد وصدام زد:آیناز..آینازي...

دلم هري ریخت قلبم سرد شدوتند تند زد...تا حالا با این صمیمت صدام نزده بود ..آیناز

سرم وبلند کردم ونگاهي بهش انداختم با لبخند گفت :سلام ..

-سلام...

خواستم بلند شم که دست وکمرم همزمان درد گرفت خم شدم پایین وچشمام وبستم ولبم به دندون گرفتم

چي شده؟.حالت خوبه؟-

-چیزیم نیست خوبم ..

-اره باور کردم ..ببخش تقصیر من بود بزار بهت کمک کنم

خواست بلند بشه گفتم:نه نه ..نمیخواد..خوبم

به زحمت رو صندلي نشستم گفت:علي اومده بود بات کار داشت

-رفت؟

-نه..بیرون منتظرته

-صبحونه خوردي؟

-اره..صبح زود تو شکمم کردن

خندیدم وگفتم:چه خوابم سنگین نفهمیدم

-اخه نذاشتم جیک خانم پرستار در بیاد ...

نگاش کردم..حس میکردم چهرش از امیرعلي هم مهربونتر شده بلند شدم از اتاقش اومدم ..بیرون تو سالن نبودش ..رفتم حیاط دیدم به ماشینش تکیه داده...پیشش وگفتم:سلام

با حال گرفته اي گفت:سلام..بشین کارت دارم

این چرا اینجوري شده؟...وقتي نشستم گفت:خب تعریف کن دیشب چه خبر بوده؟

-چي؟

انگار اعصباني بود ولي با ارامش گفت:آراد چرا دیشب مشروب خورد؟

- چرا از من سوال میکني؟..برو از خودش بپرس من وقتي رفتم خونه دیدم حالش بده با هزار مکافات سوار ماشین کردم ..الان کمرم درد میکنه

-خب حالا..چرا اعصباني میشي؟

-اخه یه جور سوال کردي انگار بینمون اتفاقي افتاده ..اونم مشروب خورده

با لبخند گفت:معذرت میخوام...اخه آراد تا به این سن رسیده نمیدونه مشروب چیه چه برسه بخواد بخوره؟

سرم پایین انداختم چیزي نگفتم با ناخن دستام بازي میکردم گفت:یه چیزي میخوام بدونم..پس هر سوالي کردم جوابمو بده باشه؟

جوابشو ندادم..گفت:خانمي نگام کن

نگاش کردم گفت:دیشب آراد چي بهت گفت؟

...همینم مونده چرت وپرتاي دیشب آراد و به امیر بگم..گفتم:هیچي

هیچي؟آیناز خواهش میکنم... مگه میشه تو اون حالت چیزي بهت نگفته باشه ؟-

توي چشماي سرد خاکستریش نگاه کردم وگفتم:اگه بگم قول میدي دعواش نکني؟

خندید وگفت:اره قول میدم..(با شک نگاش کردم بهش اعتماد نداشتم ممکنه زیرش بزنه)اصلا به جون آراد که عزیزترین کسم قسم کاریش ندارم ...خوبه؟

حرفشو باور کردم تمام حرفاش وبه امیر گفتم..وقتي تموم شد خندید وگفت:خب ..مثل اینکه ماموریتم تموم شده

با تعجب گفتم:چي؟..چي تموم شده؟

هیچي...دیگه نقش بازي کردنمون تموم شد دیگه لازم نیست جلوي آراد غذا تو دهنم کني یا - بغلم کني دیگه تموم شد

چي میگي امیر؟-

شاید دیگه خیلي کمتر از گذشته همدیگه رو دیدیم یا اصلا دیگه ندیدیم-

با گیجي گفتم:چرا ؟نمیفهمم چي میگي؟

مهم نیست بعدا میفهمي...خب یه سوال دیگه مونده..منو دوست داري؟(با ابروي بالا نگاش - کردم)نمیتوني جواب بدي؟

اخه چي بگم؟-

..اون چیزي که دلت میگه-

-نميدونم..

نميدونم جواب من نيست ..يه جواب قاطع اره يا نه...يعني تو از دلت خبر نداري كه بتوني - راحت جواب بدي؟

چي ميگفتم...به بودنش عادت كرده بودم به حمايتاش ..به پناهگاه امنش كه هر وقت از دست آراد فرار ميكردم يه جاي براي پنهان شدن داشتم ...اگه بگم نه اين پناهگاه رو از دست ميدم.. اما دلم نسبت به آراد نرم شده ديگه به سختي وسفتي روزاي اول نيست ..ولي من نميتونم دوتاشون با هم داشته باشم بايد يكيشو از دست بدم

-چي شد؟

-راستش ...نه

-مطمئن...يعني خيالم راحت باشه دوستم نداري؟

..با لبخند گفتم:اره

-پس فعلا به آراد چيزي نگو..بزار هنوز فكر كنه ما همديگه رو ميخوايم تا وقتش

-وقتش؟..يعني كي؟

-..بهت ميگم

يه چيزاي دستم اومد اما مطمئن نبودم همينه بخاطر همين پرسيدم:داري ازدواج ميكني؟

با تعجب گفت:از كجا فهميدي؟

-فقط حدس زدم...حالا كي هست؟

-...مي شناسيش

فقط نگاش كردم گفت:چيزي شده؟

..با خوشحالي ساختگي گفتم:نه مباركه

-ممنون

-كاري نداري؟

نه..خداحافظ-

پیاده شدم درو بستم...ماشین وروشن کرد ورفت نمیدونم كي دوباره میتونم ببینمش ..یه چیزي تو گلوم داشت خفم میکرد چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدم راه افتادم...سرمو بلند کردم ..آراد کنار پنجره اتاقش داشت نگام میکرد رفت کنار...رفتم اتاقش دیدم یه پرستار داره التماسش میکنه بمونه گفتم:چي شده؟

پرستار:خانم خواهشا به اقاي سعیدي بگید تا دکترشون تایید نکردن نباید برن

به آراد که که داشت کتش ومیپوشید گفتم:نمیخواي بیشتر استراحت کني؟

نه خوبم...تا هر چي خوابیدم بسمه-

اقاي سعیدي خواهش میکنم...شما هنوز باید استراحت کنید-

گفتم خوبم-

رو به من کرد وگفت:خوبي؟

اره- ...

پس چرا قیافت عین لشکر شکست خوردهاست؟-

چیزیم نیست ..بریم-

.. با قدم هاي اهسته وبي حوصله راه میرفتم آراد گفت:در مورد حرفایي که دیشب

حرفشو قطع کردم وگفتم:مي دونم ..تو وضعیتي نبودي که بدوني داري چي میگي

به علي که چیزي نگفتي؟-

چراگفتم...اما یه سري حرفایي تحویلم داد که....بي خیال-

سوئیچ وبده..-

نمیخواد خودم رانندگي میکنم-

حالت خوب نیست..-

بدون توجه به اون دزگیر بنزش وزدم سوار شدم خودشم کنارم نشست ...ماشین وروشن کردم وراه افتادم بخاطر درد دستم مجبور شدم فقط با دست چپم رانندگي کنم...گفت:با دودستت رانندگي کن ..یه دست خطرناکه

...بدون اینکه نگاش کنم بي حوصله گفتم:دستم درد میکنه

-خب بزار من رانندگي کنم..

-نمیشه..

چیزي نگفت...امیر والکي از دست دادم..حماقت کردم..کارم عین خریت بود..دیونه بودم..اگه حتي یه درصد فقط یه درصد منو دوست داشت بخاطر نه گفتنم کشید عقب..لعنت به من..حس کردم صورتم خیس شده تند تند پاکشون کردم...نگاهاي آراد وحس میکردم ولي نگاش نکردم

-چي شده؟

..اب دهنمو وقورت دادم وگفتم:هیچي

-ماشین و بزن کنارخودم رانندگي میکنم

-خوبم..

-خوب نیستي..حال خرابتو دارم مي بینم

-ماشین و بزن کنار

...ناخوداگاه داد زدم:آراد خواهش

نگاش کردم یه لبخند رو لبش بود..گفتم:ببخشید..منظورم اقا بود

- از این به بعد بگي اقا جات تو انباریه...همش باید زور بالا سرت باشه تا یه کاري که میخوام انجام بدي؟

یه گوشه پارک کردم گفتم:ببین...با صدا زدن اسمت نمیتونه کمکي به علاقه مند کردن من به تو کنه

-مهم نیست ..فقط دیگه دلم نمي خواد بهم بگي اقا

-باشه..

راه افتادم گفت:امير چيزي بهت گفته اينقدر پكري؟

-اره ولي به من واون مربوطه..

غير مسقيمش يعني به تو ربطي نداره ديگه؟-

با لبخند تلخي گفتم:قصد بي ادبي نداشتم...

-اوه چه مودب ..كي ميره اين همه راهو

خنديدم وگفتم:بين من وتو فاصله اي نيست

خونه رسيديم ماشين تو پاركينگ پارک كردم...گفت:بايد به فكر گواهي نامت باشم..ميترسم برات دردسر بشه..رانندگي كه بلدي جلسه اول قبولي جلسه دومم گواهي نامه بهت ميدن

كمربندم وباز كردم وگفتم:ممنون فكر گواهي نامه من نباش..برو استراحت كن

پياده شدم..اونم پايين اومد وگفت:نميشه بايد برم شركت

-نميشه برو بخواب..

-گفتم كار دارم..

همش بايد زور بالا سرت باشه تا يه كاري كه ميخوام انجام بدي؟ -

با خنده گفت:خوب بلدي حرفاي خودم وكپي كني به خودم تحويل بدي..

خب چيكار كنم...حرف گوش نميكني ..حالا هم برو بخواب-

من كه خوابيدم..تو برو استراحت كن-

نهارم وبخورم مي خوابم-

-نه الان برو..

ببين اگه فكر كردي سوئيچ بهت ميدم كور خوندي..اصلا الان ميرم سوئيچات وبرميدارم - ببينم با چي ميخواي بري..

سریع از پارکینگ اومدم بیرون دنبالم اومد وگفت:یه دونه الاغ دارم که چهار صدتا میره..با اون میرم

خندیدم وگفتم:اون الاغ بیچاره اگه تو ترافیک تهران گیر بیوفته ..درجا سکته میکنه بعد باید وسط خیابون نعش کشي کني

..رفتم اتاقش دو تا از سوئیچ ماشیناش وبرداشتم وگفتم:حالا بخواب

نهار نخوردم ساعت 11است-

تو که نهاري نميخوري همون دولقمه هم خاتون برات مياره-

آيناز خوابم نمياد مگه زوره؟-

اره زوره...چون من ميگم-

اومدم بیرون درو بستم واومدم پایین ..خاتون بعد اینکه حال آراد وپرسید براش نهاربرد منم خوابیدم...اما چه خوابيدني يک ساعت تمام به اتفاقاتي که بين من وامير علي افتاد فکر کردم ..از اولين روز اشناييمون تو نمايشگاه نقاشي..تاشب مهموني که خيلي راحت بهم گفت بگو اميرعلي ...اقا به اسمم نچسبون چقدر با هم راحت بوديم چرا راحت از دستش دادم.. فکر نميکردم يه روز با هم غريبه بشيم..

آيناز..آيناز..پاشو مادر-

چشمم وباز کردم ديدم خاتون کنارم نشسته گفتم:چي شده بازمهموني گرفته بيام کمک

خنديد وگفت:نه اتفاقا خودت مهمون داري

صاف نشستم وگفتم:من مهمون دارم ؟کي؟ از کجا؟...مطمئني گفت من؟

ديگه اونقدرام پير نيستم که نشنوم اسم کيو صدا زده ..پاشو کمکم کن-

من که کسي رو اينجا ندارم نگفت کيه؟ -

نه...فقط گفت ساعت 8 قرار بياد-

من تو شهر خودمونم بي کس کار بودم چه برسه به تهران ..چه خوبه ادم يه مهمون ناخونده ناشناس داشته باشه ..کمک خاتون شام ودرست ميکردم به فکر مهمونم بودم يعني کيه؟آرادم

با این کاراش میخواد منو سوپرایز کنه نمیدونه که به سکتم میده ..صداي بسته شدن در اومد سریع از پله ها رفتم بالا دیدم آراد گفتم:تو الان باید تو تختت باشي اینجا چیکار میکني؟

سلام..شرکت کار داشتم باید حتما میرفتم-

سوئیچا که پیش من بود با چي رفتي؟

خاتون برام اوردشون-

چند قدم سمت پله ها رفت گفتم:مهمونم کیه؟

..با لبخند گفت:غریبه نیست مي شناسیش

رفت بالا رفتم اتاقم ودستي به صورت نازنیم کشیدم..به ساعت نگاه کردم چرا اینقدر کند راه میره بدو دیگه اَه میخوام بدونم مهمونم کیه اینقدر به ساعت نگاه کردم تا شد 8 ولي صداي زنگ ایفون نیومد ...خاتون پشت سرم وایساد وگفت:خودتو کشتي دختر ..هر کي هست بالاخره میاد

خب کو؟ساعت 8شد-

آراد شیک وپیک از پله ها میاومد پایین گفتم:نمیخواي بگي مهونم کیه؟

..ابروشو برد بالا وگفت:نچ

زنگ ایفون به صدا دراومد ..دویدم سمت اشپزخونه آراد داد زد:مواظب باش نیوفتي

جلو ایفون وایسادم به صفحه نگاه کردم دیدم مختاره..دکمه رو فشار دادم با حرص رفتم بالا وبا اعصبانیت گفتم:مهمونم مختاره؟

اخه دیدم رابطتون خیلي خوبه گفتم یه شب دعوتش کنم-

خیلي بي مزه اي-

خواستم برم که درعمارت باز شد یه دختر قد بلند شیک پوش اومد تو چشماش از دیدن عمارت از حدقه زده بود بیرون با خوشحالي و جیغ دویدم سمتش وگفتم:لیلا..

... اونم با تعجب به من نگاه میکرد که چطور سمتش میدوم پریدم بغلش وگفتم:لیلا

اون بد بختم که انگار ترسیده بود هیچ عکس العملي نشون نمیداد

ازش جدا شدم وگفتم:خوبي؟

نه زياد..(اروم گفت)تو اينجا زندگي ميكني؟-

اره..چطور؟-

خيلي گندست...اندازه يه شهره-

خنديدم وگفتم:پشت عمارت وندیدي

پشت سرم نگاه كرد وگفت:اون پسره آراد نيست؟

..چرا خودشه-

..چه ترسناكه-

برگشتم ديدم همون اخم مادر زادي رو صورتشه گفتم:ولش كن..اين همين جوري زائيده شده..اخمش كلاسشه

نسبت به اخرين باري كه ديدمش خيلي لاغر تر شده نكنه تو رژيمه-

آراد از ايستادن خسته شده بود سرفه اي كرد ..يعني منم تحويل بگيريد خنديدم وبا ليلا رفتيم پيشش مختار رو مبل نشسته بود از خودش پذيراي ميكرد ...رو به روي آراد وايساد گفتم:اين ليلاست ..اينم اقامون آراده

آراد:شوهرش نيستم كه اينقدر ذوق كرده...منو كه يادت نرفته ليلا

نه..يادم نرفته چطور بخاطر معتاد بودنم تحقيرم ميكردي-

تحقيرت نميكردم ...ميخواستم به خودت بياي-

مختار:كارخونه شكر ميون كلام همتون...خب بشينيد حرفاتون وبزنيد

آراد:به تو كه بد نميگذره ..كل ميوه هارو خوردي

مي خواستين زودتر بيايد-

خنديدم ونشستيم..ليلا دم گوشم گفت:مگه تو خدمتكارش نيستي؟

-چرا..

خب چرا اينقدر با هم خوبيد؟-

شنيدي كه ميگن كه عشق اسان نمود اول ولي افتاد زمشكل ها؟...اينقدر سختي كشيدم كه - اينجور با من خوب شده

در عمارت با زشد وپرهام با صداي بلندي گفت:سلام..خاله ريزه

واي..ابروم رفت از سالن اومدم بيرون رفتم سمت درعمارت وگفت:پرهام چه خبرته ابرومو بردي

چرا؟چي شده؟..چرا چشات باد كرده؟-

هيچي..يه مدت بود من وبه القاب وعناوين مختلف مفتخر نكرده بودي-

حالا بهت افتخار دادم-

..خنديدم وگفتم:روتوبرم

شام چي داريم؟-

مهمون دارم..كمتر صدا بده-

..مهمون ؟تو؟..كي هست؟نكنه اومدن خواستگاري؟اره-

نه..دوستمه..بيا ببينش-

يه دستي كشيد رو موهاش وگفت:خوبم ؟

...اره خوبيم بريم-

با هم رفتيم سالن پرهام با ديدن ليلا شد عين سكته زده ها گفت:سلام...خوبيد؟..نه يعني خوب هستيد؟

آراد ومختار اروم خنديدن اين چرا اينجوري شده منم با خنده گفتم:اين دوستم ليلاست (به ليلا گفتم)اينم پرهام

ليلا:واقعا اسمش بهش مياد...تو هپروت سير ميكنه ..حالا خوبيد با خوب هستيد چه فرقي داشت؟

پرهام:فرق داشت..ولي دوستانه بود دومي رسمي

جدي مگه من معاون رئيس جهور پاكستانم كه ميخواييد رسمي با من حرف بزنيد ؟-

... پرهام كه يخش باز شده بود گفت:خوبي ليلا جون

ليلا با چشاي گشادنگاش كرد من وآراد ومختارو خنديدم ليلا بلند شد وگفت:اين چه طرز صحبت كردن؟

ببخشيد معاون رئيس جمهور پاكستان ..شما خودتون گفتيد با من رسمي نميخواد حرف بزني -

رفتم طرف ليلا وگفتم:بشين عزيزم

ليلا نشست ..پرهام كنار مختار نشست وليلا وزير نظر داشت ليلا فهميد وگفت:چيه ادم نديدي؟

..ديدم ولي پاكستاني نه-

ليلا پوفي كرد آراد بلند شد بازوي پرهام وگرفت وبا خودش برد ..مختارم بلند شد وگفت:خب من ميرم اشپزخونه ببينم اونجا چي گيرم مياد بخورم

ليلا:اين كيه ديگه؟...كپ خودمه

خنديدم وگفتم:اره..از تو هم بيشتر..ازش خوشت اومده؟

چي؟از يان خوله چله عمرا-

تا موقع شام من وليلا تنها بوديم ..به خاتون اجازه پذيرايي ندادم وفقط يه سلام وعليک كرد ورفت شام وبا هم خورديم تمام مدت پرهام به ليلا نگاه ميكرد ليلا هم با چش غره نگاش ميكرد ولي پرهام روش كم نميشد .. نميدونم آراد سر ميز شام چي به پرهام كه تا موقع رفتن ليلا هيچي به زبون نازنيش نيورد منم از اين همه سكوت در تعجب بودم..وقتي ليلا رو تا دم در بدرقه كردم اومدم تو آراد نشسته بود وخيار ميخورد پرهام از اشپزخونه اومد بيرون وگفت:ليلا جون رفت؟

با لبخند گفتم:اره رفت..

يهو رفت طرف آراد وبغلش كرد وگفت:همين دخترو برام بِسون..مژه هاي بلندش از قلبم رد شده از كمرم دراومده

آراد خنديد وگفت:به جان خودم هر وقت ادم شدي ميگم سه روز تعطيلي رسمي اعلام كنن...جدي حرف بزن

رو زمين نشست وعين بچه ها گفت:جدي ..جدي ميخوامش اون عشق گمشده منه ..اون ليلي منه

گفتم:ميشه به منم بگيد چه خبره؟

آراد:ليلا رو ميخوايم بديم به اين ديونه

خندمو جمع كردم وجدي به آراد نگاه كردم..از نگاهم فهميد چيزي شده گفتم:ميشه چند لحظه بياي؟

بلند شد پرهام گفت:در مورد ازدواج من ميخواید جلسه بگيريد؟

گفتم:اره...

داشتيم ميرفتيم بالا كه پرهام گفت:ايناز شمارش وداري؟

نه..يعني صبر كن ..بعد بهت ميگم-

باشه-..

رفتيم اتاق آراد گفتم:معلوم هست داري چيكار ميكني؟..تو كه ميدونستي ليلا قبلا معتاد بوده..چرا با پرهام رو به روش كردي؟

آيناز..گذشته ليلا هر چي بوده پاک شده..تموم شد بايد براي خودش يه زندگي جديد بسازه - تنهايي هم نميتونه بايد يكي كنارش باشه كي بهتر از پرهام؟..دوتاشون از پايين شهرن وهمديگه رو درک ميكنن..

درست..اما پرهام نميدونه ليلا معتاد بوده..نميدونه مواد فروش بوده-

تو هم مواد فروشي بودي..نبودي؟ من كه قبولت كردم واوردم پيش خودم-

اره ..اما به عنوان خدمتکار نه شریک زندگیت..فکر میکني اگه پرهام بدونه لیلا معتاد بوده - قبولش میکنه؟

-پرهام قرار نیست چیزي بدونه..

تصمیمت جدیه؟میخواي این دوتا به هم برسوني؟-

اره..دوتاشون لیاقت یه زندگي راحت ودارن..برو به لیلا بگو تصمیم اینکه بخواد درمورد - گذشتش چیزي به پرهام بگه به عهده خودش بزار

-میترسم پرهام بگه نه..

خندید وگفت:مگه از تو خواستگاري کرده که میترسي؟

با اخم گفتم:تو هم که همه چي رو به شوخي بگیر..پس لیلا رو بخاطر همین دعوت کردي؟

نه..بخاطر تو دیدم حالت خوب نیست گفتم شاید با دیدن لیلات حالت بهتر بشه..اینجور با یه - تیر دو نشون میگرم

-ممنون..

رفتیم پایین..دیدم پرهام همون جا زانو هاش وتو بغل گرفته گفتم:بسوزه پدر عاشقي

پرهام با دیدن ماسریع وایساد وگفت:نتیجه جلسه چي شد؟..بالاخره منو زن میدین؟

آراد:اره ولي باید یه مدت صبر کني؟

یعني چقدر؟-

پنج یا شیش ماه-

وا رفت وگفت:چي؟...پنج یا شیش سال من میمیرم(با تعجب نگاش کردیم)اخه براي من سال میگذره

خندیدم و به آرادگفتم:براي چي پنج ماه..؟

-یه چیزي هست که تو خبر نداري..

پرهام:آني جون..شماره لیلي جون ..لفطا

..خندیدو گفتم:ندارم

پرهام با اخم نگام کردوگفت:سرکارم گذاشتي؟..بده

جدي ندارم..اگه داشتمم بايد از خودش اجازه بگيرم-

چيزي نگفت واز پله ها رفت بالا..گفتم:ببين باش چيکار کردي

درکش ميکنم-

پوزخندي زدم وگفتم:مگه تو بلدي کسي رو دوست داشته باشي؟

..فقط نگام کرد..از پله ها اومدم پايين گفت:آيناز

..برگشتم:بله

...فردا نهار ميريم بيرون-

من وتو؟-

اره..اشکالي داره؟-

اشکال که نه..ولي اگه فرحناز بفهمه-

..نيستش..با دوستاش رفتم لندن-

با پولاي تو ديگه؟-

بله...با پولاي بي زبون من-

چرا از باباش پول نميگيره؟-

بابام بهش گفته چون قرار با من ازدواج کنه خرجشم با منه...الان5ساله حتي هزارتومنم از باباش نگرفته -

خنديدم وگفتم:زن ذليل

قيافش تو هم شد..رفتم اشپزخونه ظرفاي شام وشستم رفتم به خونه خاتون گفت:خوش گذشت؟

-اره خيلي..

مش رجب:خدا كنه با اين همه خوشي خوابت ببره

-نترس همچين خواب برم كه زلزله هم نتونه بيدارم كنه...

تشكم وپهن كردم كه بخوابم تلفن زنگ خورد به ساعت نگاه كردم يه ربع به 12بودالان خاتون ميياد ميگه:ايناز اقا با تو كار داره

هنوز فكرم تموم نشده بود كه در اتاق باز شد خاتون سرش وكرد تو وگفت:ايناز اقا با تو كار داره

پتو رو انداختم رو تشک وگفتم:خودم ميدونستم الان ميرم

با تعجب گفت:از كجا ؟

-از اونجا..

شال وكلام وپوشيدم رفتم عمارت وارد اتاق شدم به بالشتش تكيه داده بود وكتابي دستش بود انگار حواسش نبود يه عقب گرد كردم ورفتم بيرون در وبستم...دوتا ضربه به در زدم گفت:بيا تو..

يكي ديگه زدم گفت:ايناز بيا تو..

كنار وايسادم ديگه در نزدم..همه جا ساكت بود در باز كرد سرش وارد بيرون گفتم:پخخخخخ

پريد هوا زدم زير خنده با اخم نگام كرد وگفت:بازيت گرفته؟اين چه كاريه ميكني؟

قيافش ونگاه شده عين تمساي كه ميترسه-

اخمش بيشتر از همونايي كه روش حساب ميبرم وميترسم خندم وجمع كردم يه سرفه كردم رفتم تو ..رو تخت نشستم كتاب ودستم گرفتم وسرم وانداختم پايين لبه تخت نشست وگفت:مگه تو سيبري گير افتادي اينجوري لباس پوشيدي؟

با حالت قهري گفتم:هنوز نميدوني من سرماييم؟

چرا از اون شب پاييزي كه ميخواستيم بريم بيرون ...خودتو زير پالتو وكلاه وشال گردن - مخفي كرده بودي فهميدم سرمايي هستي

-مسخره نكن..

خنديد دماغمو كشيد وگفت:اخمتو بازكن ببينم

-اچار فرانسه نيوردم

رو به روم رو تخت دو زانو نشست وگفت:خب خودم بازش ميكنم

دوتا دستاش عين پنچول گربه اورد بالا گفتم:ميخواي چيكار كني؟

-قلقلكت بدم..

قلقلكي نيستم...دستتم بهم بخوره كتك ميخوري-

تا دستشو به طرفم دراز كرد جا خالي دادم وافتادم روش وشروع كردم به قلقلك دادنش .. ميدونستم قلقلكي كامليا بهم گفته بود...بلند بلند ميخنديد وگفت:ايناز نكن...تورو خدا

.. از خنديدن قرمز شده بود گفتم:بگو معذرت ميخوام

همين جور كه ميخنديد گفت:غلط كردم ...ولم كن-

ولش نكردم بيشتر قلقلكش ميدادم ...خودش وميكشيد عقب وتكون ميخورد وميخنديد به لبه تخت نزديک شد يهو از تخت افتاد زمين ..زدم زير خنده واون رو زمين ميخنديد من رو

-تخت گفتم:شلوارتو خيس نكني..

سريع نشست اومد رو تخت وبا خنده گفت :حسابت ميرسم...

تا خواستم بلند شم شلوارم رفت لاي انگشتم ونزديک بود از تخت بيوفتم كه آراد گرفتم دوتا دستاش دور شونهام گرفته بود ونفسهاي گرمش كه تند تند ميكشيد رو صورتم ميخورد وگفت:ديونه نزديک بود بيوفتي

-تورو خدا قلقلكم نده..

كاريت ندارم بابا...از كجا فهميدي من قلقلكيم؟-

-کاملیا گفت...

-خودشو داداشش تمام نزدگیمو دادن دست تو

هنوز دستش برنداشته بود گفتم:دستتو بردار

..خوابید رو تخت منم رو خودش خوابوند گفتم:ولم کن

-از بس خند ید م دلم درد میکنه

-خب به من چه..

دکتر گفته هروقت دلت درد گرفت شکم یه دخترزبون دراز بزار رو شکمت حالت خوب میشه

-این تجویز کدوم دکتر احمقیه؟

-خودم...

دستشو کمي شل کرد نگاش کردم وگفتم:دکتر جون ولم کن ...خفه شدم

-از چي؟

-کمبود اکسیژن..

ولم کرد نشستم وگفتم:لطف کن دیگه همچین تجویزي براي خودت نکن

با لبخند شیطنتي گفت:یه تجویز دیگه اي هم کرده بودم ولي چون هنوز نامحرمیم نمیشه

-چي؟

-ازاون تجویزا...

-کدوما..

..خندید وگفت:از اون کارا دیگه

...باخنده گفتم:کثافت

سرش وکرد زیر پتو..بالشت کنارش وبرداشتم تا جا داشت زدمش ..اونم فقط میخندید

خندید وگفت: بابا غلط کردم ولم کن

خجالت نکشيدي اين حرف وزدي؟-

هنوز سرش زیر پتو بود گفت:من كي خجالت كشيدم كه اين بار دومم باشه

فكر نكنم..مغزت بدونه خجالت چند بخشه-

كتاب ودستم گرفتم...سرش واز زير پتو اورد بيرون نگام كرد گفتم:ها چيه..باز چه تجويزي كردي؟

جدي گفت:هنوز ازم متنفري؟

برات مهمه؟-

خيلي-..

نه-..

با خوشحالي گفت:پس دوستم داري...

گفتم متنفر نيستم نگفتم دوست دارم-

بدجنس-..

وقتي خوابيد براش كتاب خوندم ..زودتر از شباي ديگه خواب رفت...خنديدم پتو رو كشيدم رو سرش بعد برداشتم..شايد بميره

حوصله پايين رفتن نداشتم رفتم به همون اتاق اقيانوس خوابيدم..

صبح خواب الود رفتم اتاق آراد..صداش زدم:آراد...آراد...

كاش ميشد با يه صدا بيدار بشه ..با چشماي خواب الود نگاش كردم ديدم با خنده نگام ميكنه گفتم:كي بيدار شدي؟

همين الان كه صدام كردي-..

حالا براي چي ميخندي؟--

به قيافه تو...وقتي خوابت مياد نمياومدي-

اونوقت تو بيدار ميشدي؟-

-اره..

چطوري؟-

... ساعت زنگ دارش واز زير تخت اورد بيرون وگفت:با اين

با ديدن ساعت خواب از كلم پريد وبا چشماي گشادگفتم:يعني تو هميشه با اين ساعت بيدار ميشدي؟

نه..اين مال بچگيام بوده خرابه-

با حرص واعصبانيت پامو زدم زمين وگفتم:آراد...تو ديونه اي ..ميفهمي ديونه

خنديد وگفت:ديونه نيستم از حرص خوردن تو كيف ميكنم

-رواني...

همينجور كه ميخنديد از اتاقش اومدم بيرون..وان وديگه خودش حاضر ميكرد وصبحونه ساعت هفت اماده وحاضر ميذاشتم تو سيني كه توي چار چوب در وايساد وگفت:همينجا ميخورم

صندلي رو كشيد عقب ونشست ..هر چي تو سيني بود گذاشت جلوي خودش گفت:مرباي البالو نداريم؟

ها؟..البالو؟..سه نوع مربا جلوته اينا رو بخور بعد بگو البالو-

بلند شد رفت طرف يخچال درو باز كرد ومرباي البالو دراورد وگفت:چرا سرپايي بشين

خودش نشست گفتم: واقعا ميخواي همه اينارو بخوري؟

نه...از رنگش خوشم مياد براي اينكه اشتهام باز بشه گذاشتم جلوم-

..دستمو زدم به پيشونيم وگفتم:ديونم كردي

صندلي رو عقب كشيدم ونشستم گفت:مگه عاقل بودي كه من ديونت كنم؟

با همون حالت نگاش كردم خنديد وگفت:قرار ظهر يادت نره ها

حالا ببينم چي ميشه-

يعني چي؟-

يعني اگه بخواي ظهرم همين جور به ديونه بازيات ادامه بدي من با تو جاي نميام-

نه قول ميدم پسر خوبي باشم-

خنديدم وگفتم:چقدرم خوبي

بعد اينكه صبحونشو خورد رفت..منم به كاراي هميشگيم رسيدم ساعت 11زنگ زد كه حاضر بشم..منم در كمدم وباز كردم با ديدن لباساي كه اميرعلي برام خريده بود دلم گرفت..كاش ميتونستم به آراد بگم بهم پول بده برم لباس بخرم چاره اي نبود بايد همينارو مي پوشيدم يه مانتو بلند قهواي باشلوار كتوني مشكي با كفش پاشنه بلند كه با كيفم ست بود به رنگ شكلاتي شال مخلوط كرم شكلاتي هم پوشيدم يه مشت عطر م به خودم زدم ...يه ارايش ملايم كردم ..تو ايينه خودم خيره شدم پوزخندي زدم وگفتم:داري براي كي ارايش ميكني؟..آراد؟اون كه ارزوي مرگشو ميكردي حالا چي شده كه خودتو براش خوشكل ميكني؟..با اين كارت فكر ميكنه حتما خبرايي خوب اتويي دستش ميدي...به دقيقه نكشيد كه ارايشن وپاك كردم وبه يه برق لب اكتفا كردم ..خاتون اومد تووگفت:مادر حاضر نيستي؟

چرا حاضرم-..

خاتون بالبخند نگام كرد وگفت:ماشاالله چقدر خوش لباسي هر چي بچوشي بهت مياد هزار ماشاالله

با لبخند و تشكر اومدم بيرون وبه سمت عمارت ميرفتم ديدم آراد مثل هميشه خوش تيپ تكيه داده با شنيدن صداي پاشنه كفشم سرش وبلند كرد..نگام كرد يه BMW دست به سينه به لبخند به لب اورد معلوم بود تو دلش داره ازم تعريف ميكنه اما زبون مباركشو تكون نداد بهش رسيدم گفتم:سلام..

سلام- ..

سوار شدم نشست ماشين وروشن كرد وراه افتاديم يه موسيقي خارجي گذاشت وگفتم:تو با خواننده هاي ايراني مشكلي داري؟

-نه..ولي با خارجيا بيشتر حال ميكنم

-اها...

انگشتري كه تودستت علي براي نشون بهت داده ؟-

به انگشتر توي دستم كه علي موقع جشن نامزدي كامليا برام خريد نگاه كردم وگفتم:نه..ازش خوشم اومد برام خريد

خنديد وگفت:چقدر گيجي حتما نشونه بهت نگفته

بهش نگاه كردم ..نميدونست رابطه بين من واميرعلي تموم شده..هنوز نميدونست اميرعلي داره ازدواج ميكنه گفت:آيناز..

-بله..

كي اسمتو انتخاب كرد؟-

بابام..اسم مادرش بود-

مگه تركي؟-

نه فقط مادر بابام ترک بود..باباش جنوبي-

-اها خودتم دختر جنوبي..

-بله..

-ولي اصلا بهت نمياد...

يعني تو از قيافه تشخيص ميدي كي اهل كجاست؟-

نه منظورم اينه كه زيادي سفيدي.. تصورم از دختراي جنوب سياه يا سبزه است-

خب تصورات تودرست كن...بهتره يه سر به جنوب بزني-

چشم..معذرت ميخوام-

بعد چند دقیقه سکوت ..به رستوران رسیدیم پیاده شدیم ورفتیم تو..یه اقاي اومد جلو باآراد سلام کرد وبه طبقه دوم راهنماییمون کرد رفتیم بالا خلوت تر و شیک تر از پایین بود یه گوشه ..دنج میز دونفره بود همون جا نشستیم ..مرده که رفت گفتم:رزرو کرده بودي؟

بله...اخه کم افتخاري نصبیم نشده بود که-

خندیدم منورو برداشتم منو رو از دستم برداشت وگفت:قبلا سفارش دادم

چرا شاید من دوست نداشته باشم-

همه رو دوست داري مطمئنم-..

سالاد برامون اوردم مشغول خوردن بودم که دوتا پسر مانکن اومدن تو...میز وسط نشستن نگاشون میکردم ..آراد دستشو گذاشت رو صورتم وچرخوند طرف خودش وگفت:فکر نمیکني من خوشکل تر باشم؟

خندیدم وگفتم:این همه اعتماد به نفس وتو از کجا میاري؟...تو خوشکلي ولي موهاي اونا رو نگاه خیلي خوش حالته ..

نگاش کردم با ناراحتي نگام میکرد وگفت:موهاي من پرپشت و مجعده اما اونارو نگاه معلومه به زور اتو این حالتیش کردن

خب پس کي موهات بزرگ میشه ؟-

فکر نمیکني از روزي که گفتم میخوام موهام وبلند کردم ...بلندتر شده؟-

نگاش کردم راست میگفت..موهاش بلند تر شده بود یعني دستام لاي موهاش میرفت...چرا من توجهي به موهاش نمیکردم نهارو برامون اوردن اونم چه نهاري..شیش نوع غذا همه گوشتي...چند نوع دسر ونوشیدني ...میز پرشد..با تعجب به چیدن غذا ها نگاه میکردم آرادم با خنده اروم به من وقتي رفتن گفتم:مختار دعوته؟

خندید وگفت:نه..بخور تاسرد نشده

اخه این همه؟..اصلا از کدومش باید شروع کنم ؟-

نمیدونم...میخواي از دسر شروع کن-

برداشتم ونگاش کردم ..اروم غذا میخورد مثل همیشه اما با غم گفتم:آراد..

-بله..

نميترسي؟-

با تعجب گفت:از چي؟

پليسا بگيرنت؟.ميدوني حكم قاچاق انسان چيه ؟-

حالا چي شد يهو رفتي تو فكر حكم داداگاه من؟-

...دارم جدي ميگم-

سرش وانداخت پايين چند قاشق از دسرش خورد وگفت:حكمم، يا چند سال زندن وجريمه نقدي وشلاقه يا حبس ابد ...اخرشم اعدام هركدومش باشه برام فرقي نميكنه ..اخرش ميخوام بميرم يا به دست بابام يا حكم داداگاه

خودتو بكش كنار..به بابات بگو ديگه نمخيواي براش كار كني...تو كه يه شركت داري - يعني كفاف زندگيتو نميده؟

چرا ميده...اما من نميتونم بكشم كنار شدم عين ادمي كه تا گردن تو باتلاق گير افتاده حتي - دستمم نميتونم براي كمک دراز كنم...من پرونده دارم جرمم ثابت بشه حكم اعدام تو شاخشِ

بخاطر همينه دختري رو اسير خودت نميكني؟-

نه..من واقعا دختري رو دوست ندارم-

حتي فرحناز؟-

..با تاكيد گفت:حتي فرحناز

واقعا؟..يعني واقعا فرحناز ودوست نداري؟-

خب نه..چرا تعجب كردي؟-

اخه رفتارت با اون يه جوري بود كه فكر كردم واقعا كشته مردشي-

خنديد وگفت:كشته مرده؟ فرحناز؟..جک ميگيا

فرحناز كه براي تو ميميره-

مردنش الکیه...فقط کافیه یکي از ماشینام کم بشه یا یه خط رو صورتم بیوفته دیگه یادش میره پسر دایي داره -

...فکر نکنم اینقدرام بد باشه-

دختر عمه منه مي شناسمش..اگه اون یک روز فقط یک روز مثل شبایي که من حالم بد میشد ومثل تومنو به بیمارستان میرسوند تا حالا دوتا بچه هم ازش داشتم -

اخه اون که مثل من همیشه کنارت نیست که بدونه کي حالت بد میشه-

چرا اتفاقا کنارشم بودم..کاري نکرد...یه شب از مهموني برمیگشتم موقع رانندگي حالم بد شد یه گوشه پارک کردم وبه فرحناز گفتم ..حالم بده تا بیمارستان برسونم ..گفت گواهي نامه همرام نیست ممکنه بگیرنم...جلوي هیچ ماشیني نگرفت زنگ زد به امیرعلي که بیاد تا موقعي که اون اومد من از درد داشتم میمردم علي خیلي دعواش کرد که چرا من وتا بیمارستان رسونده..اما تو چي حتي گواهي نامه هم نداري اما هر وقت حالم بد بشه منو به بیمارستان میرسوني -

فقط بخاطر..همین دوستش نداري؟-

نه..بحث یک سال ودو سال نیست از بچگي از فرحناز بدم میاومد...هر اسباب بازي که مادر میخرید از ترس اینکه فرحناز ببینه وبهونه کنه میخوامش زیر تختم قایمشون میکردم -..

...زیر تختم پر بود از انواع واقسام ماشین وعروسک

خندیدم وگفتم:عروسک؟..با عروسکم بازي میکردي؟

اره..از اون عروسک خوشکلا ي مو بلند-

خندیدم وگفتم:حتما با دخترا هم بازي میکردي؟

..نه با امیرعلي بازي میکردم-

زدم زیر خنده وگفتم: تو وامیرعلي ...؟حتما خاله بازي دیگه؟

نه...هر چي عروسک خوشکل بود من برمیداشتم میگفتم اینا زناي منه..عروسک زشتا رو میدادم به علي میگفتم اینا هم زناي تو..علي بیچاره هم چیزي نمیگفت قبول میکرد -

پس از اون موقع دنبال عروسک خوشکلا بودي...که الان رسیدي به دختر خوشکلا-

.... نگام کرد وگفت:اره..اما هیچ وقت فکر نمیکردم یه عروسک زشت

فقط نگام کرد وچیزي نگفت...گفتم:عروسک زشت چي؟

-هیچي نهارتو بخور

نهارو خوردیم...از هر چیزي اورده بودن یه ناخنکي میزدم آراد فقط با خنده به من نگاه میکرد الان پیش خودش فکر میکنه این قحطي زده از کجا پیداش شده؟..ولي من اصلا این چیزا توجهي نمیکردم وفقط میخوردم...بعد نهار از رستوران اومدیم بیرون از دل درد نمیتونستم راه برم..دستم وگذاشته بودم رو شکمم واز پله ها میاومدم پایین آراد که جلوتر از من میرفت برگشت نگاهي بهم انداخت صاف وایسادم گفتم:چیه؟

-چرا دستت رو شکمت بود ؟

-کي؟

-الان..

از پله ها اومدم پایین وگفتم: حالت خوش نیستا...من که خوبم

به محض اینکه چند تا پله جلوتر ازاون برداشتم دوباره دستم رو شکمم گذاشتم...اخه بگو دختر مرض داشتي این همه خوردي..کنارم اومد وگفت:مطمئني خوبي؟

-اره..

سوار ماشین شدیم...سرم وگذاشته بودم روشیشه لبم وگاز میگرفتم ماشین وپارک کرد وگفت:همین جا بشین الان میام..

پیاده شد..اخه با این دلم کجا بزارم برم..چند دقیقه بعد با یه سیني که دوتا لیوان داخلش بود اومد وقتي نشست یکیشو جلوم گرفت وگفت:بگیر بخور

-نمیخورم..یعني جا ندارم

-چاي نباته...براي دل دردت خوبه

دلم خواست یه کاري بکنم این نفهمه..چاي رو برداشتم چند قلپ ازش خوردم ...به آراد نگاه کردم گفتم:تو چي میخوري؟

..با لبخند گفت:نسکافه

منم ميخوام-

نميشه چايتو بخور...حالا خوبه دلت درد ميكنه واين همه ميخوري-

ليوان خودم وگذاشتم رو داشبورد ودستمو دراز كردم طرف ليوان اون دستشو كشيد عقب وگفت:ميگم چاييتو بخور

بلند شدم ليوان وگرفتم وگفتم:بده.. بوش داره مياد

خنديد وگفت:مگه ويار داري؟

با اخم نگاش كردم و نشستم گفتم:ماشاالله هر روزم مودب تر ميشي

با دلخوري ليوان خودم برداشتم ويه قلپ ازش خوردم يهو ليوانمو برداشت وبا لبخند گفت:حالا قهر نكن بيا بخور

ليوانشو پس دادم وگفتم:نميخوام

با حالت نازي گفت:ناز نكن ديگه..آيناز

از لحن گفتنش خندم گرفت ليوانشو برداشتم اون چاي نبات منو ميخورد منم نسكافه اون..بعد اينكه نوشيدنيمون خورديم گفت:بهتر شدي؟

زدم به شكمم وگفتم:پر..پر ظرفت تكميل ..حالمم عالي

بلند خنديد وگفت:اگه بچه بود با اين ضربه اي كه تو زدي تا الان مرده

بااعصبانيت گفتم:تو امروز چه گيري دادي كه يه بچه به من بچسبوني؟

...خب ببخشيد-

دوباره دست به سينه واخم بيرون ونگاه كردم يه ماشين فراري جلومون پارک كرد..با چشاي گشاد نگاش كردم وگفتم:ماشين رو نگاه ..چه نازه

يه دختري ازش پياده شد...با حسرت گفتم:خوش به حالت

آراد خنديد وگفت:ماشين داد ميزنه كه صاحبش دختره نيست

ولي رانندش که دختره بود-

مگه هر کي راننده يه ماشيني بود يعني ماشين مال اونه ؟-

شونمو انداختم بالا وگفتم:نميدونم ...ولي فراري خوشکليه

دوست داري؟-

چي؟-

-فراري..

بشم حالا فراري بخوام؟BMWپوزخندي زدم وگفتم:من تو خوابم نمي ديدم که سوار ماشين

آراد خنديد وگفت:ارزو برجوانان عيب نيست

فعلا که ارزوشم نکردم...چون ميدونم براورده نميشه -

...موبايلش زنگ خورد...به صفحه موبايلش نگاه کرد وگفت :لعنتي

..جواب داد:بله بابا

کجايي؟-

-شرکت..

برو پيش اسي چند تا دختردار‌ه بخرشون ميدي دست سعيد...بعدشم مياي پيشم کارت دارم-

ميشه بعدا بيام پيشتون کار دارم-

دادزد:نه..همين الان کاريي که گفتم انجام ميدي وبدون معطلي مياي پيش من ..فهميدي؟

آراد کلافه شد واز روي اعصبانيت دندوناش وفشار ميداد باباش دوباره داد زد:نشنيدي؟

-شنيدم بابا..

گوشي رو قطع کرد ومحکم زد به فرمون...منو جلو خونه پياده کرد گاز داد ورفت معلوم بود خيلي اعصبانيه رفتم خونه لباسم وعوض کردم...تا ساعت ده شب منظرش موندم نيومد خاتون گفت:حداقل برو شامتو بخور..

-میل ندارم..

-نگرانشي؟

-نگران كي؟..نه..فقط ..فقط حوصله ندارم از خونه تا عمارت وگز كنم كه به اقا شام بدم

خاتون خنديد وگفت:باشه فهميدم..

وقتي رفت...روي راه پله نزديک اتاق اراد نشستم ..نميدونم ساعت چند بود چرا هنوز نيومده نكنه باباش بلايي سرش اورده؟سرم وگذاشتم رو زانوم دستي شونم وتكون داد وگفت:آيناز...آيناز

سرم وبلند كردم..خواب رفته بودم نگاش كردم وگفتم:كجا بودي؟چرا اينقدر دير كردي؟

گرفته بود كنارم نشست كتشو گذاشت رو پاش وگفت:نگرانم شدي؟

-نه..

-پس چرا اينجا خوابيدي؟

جوابي كه به خاتون دادم به آرادم گفتم:چون ..سردم بود نميتونستم اين همه راه رو بيام

دستشو گذاشت رو زانوم وبلند شد گفت:برو بخواب دير وقته

-شام خوردي؟

-نه..ميل ندارم

-خواب نرو برات ميارم..

-نمي خورم..

بلند شدم ورفتم اشپزخونه غذاش وگرم كردم وبردم اتاقش خوابيده بود لبه تخت نشستم وگفتم:پاشو..

چرخيد طرفم وگفت:نميتونم چيزي بخورم

-خودم درست كردم قرمه سبزي كه دوست داري

لبخند تلخي زد وبا بغض گفت:از گلوم پايين نميره

بازم با بابات دعوات شد؟-

..فقط دعوا نبود-

فهميدم كتكم خورده گفتم:منم از بابام كتک ميخوردم...هر وقت خمار ميشدمنو به باد كتک ميگرفت

نشست با تعجب گفت:بابات كتكت ميزده؟

اوهووم..يه معتاد عوضي كه بخاطر اون هيچ وقت روي خوشبختي رو نچشيدم بابام هميشه پول موادشو از مامانم ميگرفت اگه نميدادش يا ميگفت ندارم منو ميزد تا مامانم بهش پول ميداد...براي موادش حتي لباساي منم ميفروخت همه خرج خونه با مامانم بود تا بچه بودم هر جا ميرفت كار كنه منم با خودش ميبردوقتي به سن مدرسه رسيدم منو دست همسايه ها مي سپرد..وقتي براي نهار ميموندم صداي پچ پشون مي شنيدم كه چرا ايناز هميشه اينجا نهار ميخوره منم چون صداشون ميشنيدم بدون گريه تو خودم ميريختم نهارم نميخوردم وميگفتم مامانم برام مياره وقتي خونه ميرفتم وميديدم چيزي نيورده ميگفتم خونه همسايه خوردم نميخواستم مامانم وناراحت كنم(اشكام سرازير شد) هيچ وقت يادم نمياد مامانم برام عروسكي خريده باشه چون تمام حقوقش يا براي كرايه خونه بود يا خورد وخوارک... اما همسايه ها مون از روي ترحم كه من متنفر بودم ازشون عروسكاي دخترشون وكه ديگه بدرد نميخوردن به من ميدادن...منم هميشه ميكوبيدمشون به ديوار وميگفتم..مامان من اينارو نميخوام خودتت برام بخر مامانم چيزي نميگفت...هميشه ارزوي يه عروسک نو داشتم اما اين ارزو رو دلم موند...بخاطر لباساي درب وداغونم بچه هاي محلمون مسخرم ميكردن

آراد بغلم كرد رو سينش گريه كردم وگفت:گريه نكن...ديگه تموم شد

تموم نشده..بدبختي من هيچ وقت تموم نميشه-

دستمو انداختم دور كمرش وبدون نگراني گريه كردم...ديگه ازش نمي ترسيدم باش راحت بودم حسي بهش پيدا كردم كه بقيه نداشتم ..حسي كه از قلبم شروع شد وتمام وجودم وگرفت كمي اروم شدم منو از خودش جدا كرد ..با دستش اشكامو پاک كرد وپيشونيمو بوسيد وگفت:شام خوردي؟

..نه-

..پس با هم ميخوريم-

-قاشق نيوردم...

بالبخند گفت:عيب نداره با همين يكي ميخوريم

... سيني رو برداشت گذاشت وسط تخت وگفت:بيا بشين

منم دوزانونشستم يه قاشق وپر كرد جلو دهنم گرفت..دهنمو باز كردم وخوردم يه قاشق خودش ميخورد يه قاشق ميداد به من..با يه قاشق دوتامون شام خورديم گفت:دست پختت خيلي خوشمزه است..مخصوصا اين قرمه سبزيه

-نوش جون..

سيني رو بردم اشپزخونه وبراي خوندن كتاب دوباره برگشتم اتاقش رو تخت نشستم گفت:بخواب..

به بالشت كنارش نگاه كردم وگفتم:مثل هميشه نشسته ميخونم

-كاريت كه ندارم ..كمرت درد ميگره اصلا كل پتو براي تو خوبه؟

دو دل بودم نميدونستم چيكار كنم ...نفسي كشيدم وسرم وگذاشتم رو بالشت نگاش كردم لبخند زد سريع نشستم گفتم:چه كلكي ميخواي سوار كني؟

با خنده بلند شد وگفت:خيلي بد بيني..

اينو گفت از اتاق رفت بيرون...كجا رفت؟ همين جور به درنگاه ميكردم كه ديدم با پتوامد تو...گذاشت رو تخت وگفت:يكيشو بردار..

پتو آراد وبرداشتم اونم پتوي كه اروده بود خوابيد پتورو رو خودش كشيد وبا لبخند گفت:ديگه مشكلت چيه؟

سرم وگذشتم رو بالشت پتو هم كشيدم روم كتاب وبرداشتم نگاش كردم كلا روشو كرده بودطرف من بازم همون لبخندو تحويلم داد ..باورم نميشه كنار آراد خوابيدم..اونم آرادي كه تا ديروز حاضر نبودم ببينمش...هر نفسي كه ميكشيدم از عطر آراد تشكيل شده بود اكسيژن من شده بود عطر آراد همينجور نگاش ميكردم يهو صورتش واورد جلو با جيغ نشستم گفتم:چيكار ميكني؟

باخنده گفت:خوب يک ساعت رو صورتم زوم كرده بودي... گفتم شايد چيزي رو كه ميخواي پيدا نكردي صورتمو اوردم جلوتر تا راحت تر پيداش كني

هلش دادم افتاد رو بالشتش وگفتم:نميتوني بدون انگلک بخوابي؟

زد زير خنده وگفت:قربون ادبت ...باشه حالا تو بخواب ديگه

اول برو ته بالشتت بخواب-

وقتي خوابيد منم سر جام خوابيدم وگفتم:اذيت نميكنيا؟

باشه-..

کتاب وباز کردم گفت:آيناز..

ديگه چيه؟-

بخاطر کتکاي بابات فرار کردي؟-

با تعجب گفتم:چي؟..يعني فکر ميکني من دختر فراريم؟

اره ديگه؟...مگه از پيش خونوادتت فرار نکردي؟-

با تعجب بيشتر نشستم وگفتم:فکر ميکردم وقتي از منوچهر خريديم همه چيو ميدونستي ؟

نه..زنش فقط بهم گفت که تورو خريده همين-

نکنه بخاطر همينم اجازه نميدادي برم بيرون؟-

اره...چون دنبال دردسر نبودم-

کاش ازم ميپرسدي واينقدر شکنجم نميدادي-

ببخشيد...اگه فرار نکردي پس چه جوري دست منوچهر افتادي؟چون اون فقط دختر فراريا - رو پيش خودش مياورد

نفسي با غم دادم بيرون وگفتم:ميخواي به جاي اين کتاب ...قصه خودم وبهت بگم که چه جوري دست تو افتادم؟

مشتاقانه گفت:اره..بگو

خب بسم الله اول اينکه بابام منو فروخته ؟-

ابروشو برد بالا وگفت:چي؟..فروختت؟..اونم بابات؟

-چرا اينجوري ميكني؟خب اره..

-يعني واقعا بابات همچين كاري رو كرده؟

-خب اره ديگه...

-چرا؟

-چون براي قاچاقچياي مواد كار ميكرده بدهكار ميشه ومنو جاي طلبش ميده

-همين؟

-نه...

كل ماجرارو از زماني از كه بابام رفت وبعد چند سال پيداش شد براش تعريف كردم تا زماني كه خودش منو خريد اونم سرتا پاش گوش شده بود وقتي داستانم تموم شد گفت:

-عجب..كه اينطور ولي بابات كار خوبي كرد كه فروختت

با حرص گفتم:چرا؟

-خب اگه تورو نميفروخت...منم نميفهميدم همچين بشري خدا خلق كرده

-از چه لحاظ؟

-باحالي..

-ها..

-اسم بابا چيه؟

-ميخواي چيكار؟

-تو بگو..

-اصغر...

-فاميل..

خنديدم انگارداشت بازجويي ميكرد ..گفتم:رستمي

-اون كسي كه براش كار ميكنه چي؟

-فقط ميدونم اسمش جمشيده اسم خودشه باشه يا مستعار ديگه نميدونم

تو فكر رفت گفتم:بازجويتون تموم نشده؟

-ها؟..اره...اره

-پس برم بخوابم ديگه

-هنوز كه كتاب نخوندي

به ساعت رو به روش اشاره كردم وگفتم:ساعت يک خوابم مياد صبحم بايد جنابعالي بيدار كنم

-وقتي با توام چقدر زود ميگذره...

بلند شدم پتو مو كشيدم روش وقتي خواستم از روش رد بشم پامو گذاشتم رو شكمش و اومدم پايين بلند گفت:اخ...رواني تازه شام خوردم اپانتيسم ميتركه؟

-خب اپانتيست ميتركه..بچه كه سقط نميشه

با چشاي گشاد لبخندگفت:خيلي پررويي ايناز..خيلي يه ذره شرم وحياي دخترونه نداري

-از تعريفت ممنون..

-يكي از اين پتو هارو بردار تا صبح ميميرم

كشيدم رو سرش وگفتم:حرف نزن بخواب...

ظهر به دستور اقا نهار وخودم درست كردم ...ساعت دوازده اومد ميز وبراش چيدم بعد خوردن نهار رفت بالا داشتم ميز و جمع ميكردم كه مختار با دوتا مرد سبيل كلفت كه شبيه قاتلا بود اومدن تو رفتن بالا...صد رحمت به سيروس اينا كين ديگه ادم مي ترسه سايشون ونگاه كنه ..ظرفا رو بردم اشپزخونه خاتون سيني چاي بهم داد وگفت:اينارو ببر اتاق كار اقا

سيني رو برداشتم ورفتم بالا دم در اتاق بودم که شنيدم:اقا خيالتون راحت سه سوته پيداش ميکنيم فقط زنده يا مرده؟

آراد:مردش به چه دردم ميخورده ..؟زنده ميخوامش

يکي ديگش گفت:فقط کجا مي تونيم پيداش کنيم؟

آراد:اگه ميدونستم که به شما احتياجي نبود...فقط بي سرو صدا باشه ميفهمين که چي ميگم؟

بله اقا خاطر جمع باشيد کارو ترو تميز انجامش ميدم...که مو لاي درزش نره-

آراد:خب بسه نميخواد بازار گرمي کنيد

يه چيز ديگه اقا بياريمش اينجا؟-

...آراد:نه ..مختار بهتون ميگه کجا ببرينش؟

يهو درباز شد با اعصبانيت نگاه کردم مختار بود سيني رو برداشت وگفت:دستت درد نکنه برو

به آراد نگاه کردم...با ديدن من جا خورد بلند شد اومد پيشم مختار رفت تو با نگراني اومد طرفم وگفت:تو اينجا چيکار ميکني؟..از کي اومدي؟

فقط نگاش کردم گفتم:ميخواي کيو بکشي؟

هيچکي-

دروغ نگو...شنيدم الان به اينا چي گفتي-

خنديد وگفت:از اول حرفامون شنيدي؟

...نه-

.... پس زود قضاوت نکن-

نگاش کردم نگاش اطمينان بخش بود...لبخند زدم ورفتم پايين

يک هفته اي با آراد بگو بخند داشتم...تو اين مدت اصلا نذاشت اخمي به صورتم بياد ..اميرم ديگه بهم سر نميزد کاملیا هم بعد کوه نديدمش ديگه هيچ چيز مثل سابق نبود پرهام

هم میاومد ومیرفت...یه حس ضعیف دوست داشتن به آراد پیدا کرده بودم اما هنوز مطمئن نبودم دوستش دارم چیزي که انتظارش ومیکشیدم زودتر از تصورم رسید...

خاتون:آیناز...آیفون وجواب بده

به صفحه نگاه کردم امیرعلي بود گوشي رو برداشتم وگفتم:سلام..بیا تو

دکمه رو فشار دادم ..گفتم:امیرعلي بود

رفتم بالا به آرادکه تلویزیون نگاه میکرد گفتم:امیرعلي اومده..

در عمارت وباز کردم امیر اومد تو با لبخند گفتم:سلام..

خیلي سرد گفت:سلام..

رفت سمت آراد که وایساده بود ..انتظار همچین برخوردي ازش نداشتم با آراد دست داد درو بستم رفتم اشپزخونه با دوتا نوشیدني به سالن پذیراي رفتم دوتاشون ساکت بودن فنجون وجلوي امیرعلي گذاشتم سرش پایین بود جلوي آرادم گذاشتم خواستم برم امیر گفت:صبر کن..

برگشتم گفت:بشین کارت دارم

روي مبل نشستم...دستي رو پیشونیش کشید میخواست چیزي بگه ولي گیرافتاده بود...انگار گفتنش براش راحت نبود خم شد دستاشو به هم مالش میداد به من نگاه کرد ..نگاهش سنگین بود عین یه غریبه بهم نگاه کرد وگفت:آیناز اون سوالي که تو بیمارستان ازت پرسیدم مطمئني جوابت همونه؟

فهمیدم منظورش جواب نه بود..گفتم: اره..

درست نشست به آراد نگاه کرد وگفت:من دارم ازدواج میکنم..

رنگ آراد به وضوح پرید ..شد زرد عصبي شد چون اینجور مواقع پاشو تکون میداد اب دهنش وقورت داد وگفت:مبارکه...فقط آیناز وخوشبخت کن چون لیاقتش وداره

اما اون دختر آیناز نیست- ..

آراد جا خورد وگفت:چي؟

انگاركمي دلش اروم شد امير گفت:قرار نيست با ايناز ازدواج كنم...اومدم به عروسيم دعوتتون كنم

گفتم:با كي؟

-مونا..

حالم بد شد ... نميدونم چرا دلم ميخواست بهش بگم دوست دارم..حسود شده بودم نميخواستم امير وكنار كس ديگه اي ببينم دلم ميخواست مهربونياش كه بهش وابسته بودم فقط براي من باشه..اما نتونستم داد بزنم فقط با لبخند تصنعي گفتم:مباركه...

آراد با اعصباني بلند شد داد زد:خجالت بكش علي...با محبتات دل اين دختر وبدست اوردي الان با پررويي تمام اينجا نشستي وبهش ميگي داري ازدواج ميكني؟ تو كه به من ميگي با دل دخترا بازي نكن حالا خودت اين كارو ميكني؟ ...آيناز دوست داره وبايد باش ازدواج كني

-چرا نميفهمي دوستش ندارم ...

آراد سيلي محكمي زد به صورت اميرعلي.. بلند شدم وسرش داد زدم:براي چي زديش؟...

علي با لبخند نگاش كرد وگفت: هيچ وقت رو من دست بلند نكرده بودي...خاطرش برات عزيزه نه؟

آراد از اعصبانيت دستش ومشت كرده بود وگفت:حق نداري دل ايناز وبشكوني بايد باش ازدواج كني فهميدي؟بايد...

علي وايسادوگفت:عزيز دلم ..ما همديگه رو دوست نداريم ميفهمي ..؟نه اون منو دوست داره نه من اونو حالا فهميدي؟

آراد گيج شد وگفت:چي؟..يعني چي همديگه رو دوست نداريد؟اگه دوستش نداري پس چرا اينقدر هواشو داشتي؟

-مگه هر كي هواي يكي ديگه داشت يعني دوستش داره؟

نميفهمم چي ميگي؟...اگه همديگه رو دوست نداشتيد پس اين غذا تو دهن هم كردن و بيرون رفتناتون چي بود؟ -

..با بغضي كه داشت خفم ميكرد گفتم:بخاطر اينكه اذيتم نكني

نگام کرد آراد خوشحال وکلافه بود وگفت:خيلي..نامردين چند ماه جلو من نقش بازي كردين كه فقط اينازو اذيت نكنم ؟

چيزي نگفتم واز اون فضاي سنگين بلند شدم وگفتم:ببخشيد

با دو رفتم اتاقم در قفل كردم وگريه كردم..خاتون ومش رجب اومدن گفتن چته گفتم ..هيچي نيم ساعت بعد دوتا ضربه به در خورد گفتم:خاتون حالم خوبه برو

آراد:بيا اين درو باز كن كارت دارم

آراد برو..ميخوام تنها باشم-

مگه نگفتي علي رو دوست نداري پس گريت براي چيه؟-

.. اصلا دلم ميخواد گريه كنم-

... خب بيا بيرون با هم گريه كنيم-

تو ديگه چرا ميخواي گريه كني؟-

نميدونم ...حالا بزار بيام تو بالاخره يه بهونه براي گريه كردنم پيدا ميكنم-

برو تو اتاق خودت گريه كن...ميخوام بخوابم-

باشه..شب بخير-

وقتي رفت چند دقيقه بعد خوابيدم

صبح رفتم اتاقش حوصله نداشتم شونشو تكون دادم وگفتم:آراد..آراد پاشو

تكون نخورد پوفي كردم با اعصبانيت داد زدم:آراد...آراد

يهو بلند شد وگفت:ها چته؟

چرا بلند نميشي...يک ساعت دارم صدات ميزنم-

..دوبار بيشتر صدام زدي-

اومدم بيرون وگفتم:خودت وان واب كن

نميگفتي هم ميكردم-

خواستم برم اشپزخونه چشمم افتاد به راه پله اي كه ميرفت به پشت بوم ..ازشون رفتم بالا درو باز كردم واي چقدر سرده ..از لبه پشت بوم رفتم همه جا سفيد بود دستم وباز كردم وخوندم:دوست دارم بروم سر به سرم نگذاريد/گريه ام رو به حساب سفرم نگذاريد/دوست دارم به پابوسي باران بروم/اسمان گفته كه پاروي پرم نگذاريد/اينقدر اينه ها را به رخ من نكشيد/اين قدر داغ جنون برجگرم نگذاريد/چشمي ابي تر از اينه گرفتارم كرد/ بس كنيد اين همه دل دور وبرم نگذاريد/اخرين حرف من اين است زميني نشويد/فقط از حال زمين بي خبرم نگذاريد

كجا به سلامتي ميخواي بري كه از حال زمين بي خبرت نگذاريم؟-

برگشتم آراد با ترس وايساده بود گفت: بيا پايين

چي؟-

اين راهش نيست بيا پايين-

اروم اروم مياومد سمتم دستش ودراز كرد وگفت:بيا پايين ..به خدا با خودكشي امير برنميگرده

اين ديونه فكر كرده من ميخوام خودمو بكشم؟...گفتم:همه چي برام تموم شده...بعد امير ديگه نميخوام هيچ مردي رو ببينم

اخه چند نفر با خودكشي به هدفشون رسيدن كه تو ميخواي دوميش باشي؟-

دادزدم:نميخوام...من فقط اميرو دوست دارم

باشه ..باشه تو بيا پايين من كاري ميكنم امير با تو ازدواج كنه ..به خدا از ازدواج با مونا - پشيمونش ميكنم...بيا پايين آني

اني...صدا زدن اسمم از كجا به كجا رسيد ..هول شدم نزديک بود بيوفتم سريع اومد كشيدم طرف خودش افتادم روش داد زد:دختره ديونه ..اين چه كاري بود ميخواستي بكني؟ اگه دوست داشت اينقدر راحت بهت نميگفت داره ازدواج ميكنه..اين همه ادم شكست عشقي خوردن تو هم روش(شمرده گفت) امير..ديگه... بر...نميگرده

..عين خنگا وكيجا نگاش ميكردم پريدم بغلش وبا حالت گريه گفتم:آراد

-بله..

-تنهام گذاشت خيلي نامرد بود..

-... خودتو ناراحت نكن

-آراد..

-جانم..

-... داره ديرت ميشه

-چي؟

منو از خودش جدا كرد وگفت:پس اشكات كو ؟

-من بدون اشک گريه ميكنم..

لبشو با حالت عصبي به دندون گرفت وگفت:نگو كه دستم انداختي؟

اروم ازش جدا شدم گفتم:اره ..سر كارت گذاشتم...خيلي هالويي آراد

دويدم دادزد:آيناز مي كشمت

صبحونه بردم اتاقش رو ميز چيدم ازحموم اومد بيرون وگفت:ناراحت نيستي؟

نگاش كردم وگفتم:از چي؟

-ازدواج امير ديگه

-... ما كه اصلا همديگه رو دوست نداشتيم پس ناراحت نيستم

- ولي قيافت يه چيز ديگه ميگه..ميگه هنوز دوستش داري

نگاش كردم وگفتم:قيافم دروغ ميگه ... ايشاالله خوشبخت بشه

-عشقت داره ازدواج ميكنه اونوقت ميگي خوشبخت بشه؟مطمئنم هنوز ميخوايش

با ناراحتي نگاش كردم وگفتم:عشق من داره ازدواج ميكنه تو غصه ميخوري؟

-خب از بس بي خيالي..

-حرص نخور چمنات در مياد

-چي؟

-چمنات..(دستمو به صورتم كشديدم)ريشات

..خنديد وگفت:اين زبونت پدر مونو دراورده

اروم زدم به صورتش وگفتم:شيرين زبون شدي

خواستم در برم كه سريع بازومو كشيد طرف خودش ترسيدم گفت:بوست كنم؟

..با اخم گفتم:نه

-چرا؟

-به زبان سيليس وروان پارسي ميگم...بوسيدن دوست ندارم اونم از نوع لبش

-ولي من براي بوسيدن از هيچ دختري اجازه نميگيرم اما از تو دارم اجازه ميگيرم ...فقط ميخوام بدونم مزه لباي دختر زبون دراز چه جوريه..؟ تلخ مثل حرفاش يا شيرينه مثل مهربونيش

-مزه اي نداره...

صورتشو اورد جلو تر وگفت:چرا نميزاري خودم امتحان كنم

..بااخم گفتم:ولم كن

با نااميدي رفت عقب وبازومو ول كرد..بلند شدم وگفتم:ديگه اين كارو نكن

فقط سرشو تكون دادوگفت:سرموقعش اين كارو ميكنم

-فقط نوک بينيت به من بينيم بخوره ..لبتو قطع ميكنم

..خنديد تا دم در رفتم گفت:آيناز

با اعصبانيت برگشتم گفتم:چيه؟

با لبخند خوند:شب تار است وگرگان میزنند میش/دوزلفانت حمایل کن بوره پیش/ازان کنج لبت بوسي بموده/بگو راه خدا دادم بدرویش

با هم خندیدم دستش دراز کرد وگفت:در راه خدا یه بده بوس دیگه

با خنده گفتم:من حاضر نیستم به توئه درویش نگاه کنم چه برسه بخوام بهت بوس بدم

از اتاقش اومدم بیرون چه شعرایي هم برام میخونه...صبحونشو خورد ورفت...صبح کاملیا بهم سرزد بعد این همه مدت نیم ساعت بیشتر ننشت ورفت...بعد شام فرحناز سرو کلش پیدا شد در عمارت باز کردم با اخم گفت:اینارو از دستم بگیر دستم شکست

هر چي سوغاتي اورده بود داد دست من خواستم درو ببندم که در باز شد ویکي گفت:هوي..ادم پشت درها

مامانش شمسي جونم تشریف اوردن دختر مادر براي اموزش ادب تو یه کلاس ثبت نام کردن پشت سر دخترش رفت تو...معلوم نبود چي خریده خاتون تا منو دید که به زور سوغاتیا رو گرفتم اومد کمکم فرحناز داد زد:آراد...آراد جون

شمسي توي سالن پذیرایي نشست به کمک خاتون سوغاتیا رو هم همون جا گذاشتیم فرحناز:آراد کجاست؟

..گفتم:کتابخونه

.. فرحناز:یکیتون برید صداش بزنید

خواستم برم ..که دادزد:تو..نه

.. قلبم ایست کرد وگفت:با تو نبودم با خاتون بودم

دختره معلوم نیست چه مشکلي داره..همین الان گفت یکیتون برید بعد میگه با خاتون بودم ..انگار خاتونو دوتا مي بینه رفتم اشپزخونه تا مثل همیشه براي خانما قهوه ترک درست کنم ...خاتون اومد تو وگفت:خدا به داد اقا برسه معلوم نیست دختر ومادر چه نقشه اي براي بچه کشیدن که با این همه سوغاتي اومدن

خندیدم وگفتم:سوغات فرنگ..فرحناز خانمه

مگه کجا بوده؟-

خبر نداري خانم لندن تشريف داشتن-

نه والله ...ميگم چند روزي پيداش نيست-

قهوه رو حاضر كردم بردم بالا هنوز آراد نيومده بود دوتا شون با غرور نشسته بودن ..قهوه رو گذاشتم جلوشون كه آراد اومد گفت:سلام ..

نگاش كردم اخم داشت فرحناز پريد بغلش وماچش كرد ...به مامانش نگاه كردم شايد يه اخمي يه اِهمي يه اُهمي يه كوفتي يه زهر ماري..هيچ بي بخارتراز دخترش بود آراد بدون اينكه فرحناز وببوسه رفت پيش عمش اونم اين بدبخت زير لگد بوس وماچ گرفت ..خندم گرفته بود عين ربات وايساده بود اينا ماچش ميكردن چقدر خوشش مياد... قهوه رو كه دادم رفتم اشپزخونه تا وقتي رفتن از جام تكون نخوردم...وقتي رفتن وسايل پذيراي جمع ميكردم ديدم آراد به سوغاتيا نگاه ميكنه گفتم:چيه خوشت نمياد؟

اخه تو نگاه كن چي خريده..اخه كفش ولباس تو اين مملكت نبود كه رفته از اونجا كول كرده اورده؟ -

نگاه كردم..چند جفت كفش وچند دست لباس وپالتو وسه چهار تا شيشه عطر خنديدم وگفتم:مهم اينه كه به يادت بوده..

من دوست ندارم اينجوري به فكرم باشه-

بلند شد وگفت:خودت يا خاتون اينارو بزاريد يه اتاق ديگه

باشه- ...

بي حوصله وكسل بود...از اون روزايي كه حال وحوصله كسي نداشت ...دو روز مونده بود به جشن عروسي اميرعلي ..امروز قرار بود با آراد بريم خريد ولي ميدونستم با وجود فرحناز امكان پذير نيست ولي به خودم اميد واري ميدادم كه ميتونم با آراد برم خريد...

حاضر واماده منتظر آراد توسالن وايساده بودم ..كه در عمارت باز شد فرحناز با خوشحالي اومد تو وگفت:آراد كجاست ؟ -

با نااميدي به بالا اشاره كردم وگفتم:اتاقش..

تو براي چي لباس پوشيدي؟-

هيچي..با خاتون ميخوام برم سبزي بخرم-

-اها..خوش بگذره

پوفي كردم ...از پله ها رفت اي خدا خوشي به ما نيومده فكر كنم بايد با خاتون برم خريد ..از عمارت اومدم بيرون با بي حوصله گي راه ميرفتم رفتم خونه خاتون من وديد گفت:چي شده مادر ..مريضي؟

-من نه..ولي فرحناز چرا

-چي؟

-هيچي..با من مياي خريد؟

-مگه قرار نبود با اقا بري؟

-ديگه نه...مياي؟

-باشه ولي نهار چي؟

-جلدي بر ميگرديم..

-خب صبر كن برم لباس بپوشم

...تو حياط رو نيمكت نشستم...خاتون اومد بيرون وگفت :بريم

به چادر مشكيش نگاه كردم گفتم:بابا خوش تيپ ..تو با من بياي كه ديگه كسي من وتحويل نميگيره

خنديد وگفت:زبون نريز راه بيوفت

..دستمو انداختم دور شونش وگفتم:چشم

از خونه اومديم بيرون ..تو كوچه راه ميرفتيم كه يكي بوق زد برگشتيم ديدم آراد..با دست اشاره كرد سوار شيم ..به فرحناز كه داشت لبشو از حرص مثل سيب زميني پوست ميگرفت نگاه كردم با خاتون پشت ماشين شاسي بلندش نشستيم ...معلوم بود قبل سوار كردن ما كلي دعوا كردن ...ماشين راه افتاد خاتون گفت:اقا دستتون درد نكنه ...شايد مسيرمون يكي ...نباشه

فرحناز:اتفاقا منم همين وبهش گفتم كه يكي مثل اين دختره چه پولي داره كه بخواد خرج كنه

آراد:از تو که همیشه خدا جیبت خالیه که بهتره ..حداقل اون هزار تومن تو کیفش پیدا میشه تو چي بدتر از غارت شده ها ميموني

فرحناز با حرص واعصبانیت گفت:خيلي بي چشم ورويي..من عين غارت شده ها ميمونم؟اين همه سوغاتي برات اوردم ميدوني قيمت هر كدومش چقدره؟

اول منت نزار بخاطر دوتا تيكه پارچه دوم سي برابراين سوغاتيا از من پول كشيدي ..سوم - پول سفرت كه من دادم از كجا معلوم كه سوغاتيا هم با پول خودم نخريده باشي

خاتون چادر وگذاشت رو سرش وخنديد ومنم سرم انداختم پايين يهو فرحناز اتيش گرفت وداد زد:ماشين ونگه دار

..آراد سريع وايساد..فرحناز گفت:به دايي ميگم به خاطر اين دختره چي به من گفتي

رفت پايين ودرومحكم بست آراد برگشت وگفت:خاتون ميتوني برگردي؟

خاتون كه هنوز اثار خنده رو لبش بود گفت:بله اقا ..زيادم دور نشديم

درو با زكرد پياده شد به من گفت:بيا جلو بشين ..حداقل كمي دور شو فرحناز نبينتمون

برام مهم نيست بيا جلو-

ميترسم بره به بابات بگه-

نميگه..بيا-

پياده شدم جلو نشستم ..نه مثل اينكه خدا هوام وداره نذاشت دلم بشكنه...اين ماشين شاسي بلندا هم انگار ادم تو كشتي نشسته گفت:كجا رفتي؟

هيجا همين جام..ميگم چرا اين ماشين واوردي؟-

..اونا بي كلاسن-

بي كلاسه؟BMWچي؟...بنز و-

-اره..

اگه يه پيكان سال 50 زير پات بود اونوقت ميفهمي چه ماشيني بي كلاسه-

تو اگه یه روز با من کل کل نکني مريض ميشي؟-

شما هم اگه یه روز تیکه بار من نکني ميميري؟-

ميشه ازت یه خواهشي کنم؟-

بفرمایید-

یه کاري کن امروز دعوامون نشه-

تو چيزي نگو که من مجبور بشم جوابتو بدم اونوقت دعوا نميشيم-

خندید وگفت:به جان خودم من اگه چيزي هم نگم تو یه چيزي براي دعوا پيدا ميکني

ببین...ببین همین حرفت باعث میشه دعوا شیم-

باشه باشه-..

زیپ دهنش وکشید ودیگه چيزي نگفت...توپاساژا دور میخوردیم وقتي خریدمون کردیم گفت:ایناز..

بله-..

باورت میشه این اولین بار که از خرید لذت میبرم؟-

اره-..

ازکجا؟-

چون من افتخار همراهي رو بهت دادم-

خندید وگفت:خيلي باحالي ایناز

با تعجب نگاش کردم هر روز داره با من صمیمي تر میشه..ومنم وابسته تر جلوي کفش فروشي وایساده بودیم ..دستم وگرفت دستمو کشیدم وگفتم:ول کن این دستو

تو که بوس نميدي حداقل بزار دستو بگيرم-

خيلي پررویا ...اخه مگه بوسم زوري شده؟-

اول اروم حرف بزن ملت دارن نگامون میکنن بعدشم براي من اره-

سرمو چرخوندم دیدم دوتا دختر به آراد زل زدن ..به بازوهاي آراد چسبیدم وگفتم:چشاتونو درویش کنید صاحب داره

دخترا با لبخند سر شونو برگردوندن آراد با تعجب نگام کرد وگفت:چي گفتي؟

..بازوهاش وول کردم اون دستام وگرفت وگفتم:ها...؟دستموول کن

نه این حرفو که زدي رو دوباره بگو-

تو دستمو ول کن-

دستمو کشید برد به کافي شاپ وگفت:از کي تا حالا صاحب من تو شدي؟

بابا الکي گفتم که نگات نکنن...نه اینکه خوشکلي چشت میزنن-

تو که میگفتي من زشتم-

اون براي وقتي بود که کچل بودي الان موهات خوشکلت کرده-

پوزخندي زد وگفت:کو مو..نصف بند انگشتم که نمیشه

...همینم غنیمت-

چرا من هر چي میگم تو یه چیزي میگي؟-

اگه نگم که آیناز نیستم-

بلند خندید.. کسایي که تو کافي شاپ نشسته بودن نگامون کردن آراد با خنده بهش گفت:ببخشید..معذرت میخوام

شب مهموني فرا رسید حاضر شدم لباسم مثل اون سري نبود ...کت ودامن وپوشیدم پالتوم روش کردم یه شال انداختم رو سرم واومدم بیرون تو حیاط منتظرش بودم نیومد خواستم برم تو که از در عمارت اومد بیرون نگام کرد وبا لبخند گفت:خوشکل شدي؟

..خاکه قند تو دلم اب شد..خودمو جمع کردم وگفتم:ممنون بریم

تو حياط منتظر موندم ماشين و بياره..با يه ماشين اومد بيرون ..با دهن باز وچشاي گشاد نگاه كردم گفتم:فراري..براي خودته؟

اره-

پولشواز كجا اوردي؟-

دو تا ماشينامو فروختم يه پولي هم گذاشتم روش..شد فراري-

خيلي خوشكله-

سوئيچ وجلوم گرفت وگفت:برون

من؟-

خب اره..مگه دوست نداري؟-

چرا..ولي-

ولي نداره ديگه...زود سوار شو كه ديرمون شد-

بدون هيچ حرفي سوئيچ وبرداشتم وسوار شدم...باورم نيمشد سوار همچين ماشينيم از BMW اي شروع نشد وبنز شروع شد تا رسيدم به اين فراري باز خدا رو شكر كه از ژيان شروع نشد خدا شكرت كه به چيزي كه تو خواب نمي ديدم تو واقعيت بهش رسيدم...موقع رانندگي ماشين بدون كوچيک ترين صدا و لرزشي سريع ونرم ميرفت كه حس خواب الودگي بهم دست مي داد ...آراد صداي موسيقي بلند كرد وگفت:چرا ساكتي؟

چي بگم؟-

نميدونم..يه چيزي بگو فقط ساكت نباش-

خب..ممنون گذاشتي رانندگي كنم اونم ماشين نو دست نخوردت-

..يه چيز ديگه بگو-

نگاش كردم وگفتم:چي ميخواي بدوني؟

از اينكه داريم ميريم عروسي علي ناراحت نيستي؟..اگه دوست نداري همين الان برميگرديم خونه -

یه بار گفتم..من از ازدواج امیر ناراحت نیستم ..اون حق داره با هر کسي که دوست داره - زندگي کنه

اره.. ولي نمي تونم باور کنم کسي که اینقدر بهت محبت میکرد ونمیذاشت اب تو دلت - تکون بخوره بتوني به این راحتي ازش بگذري

آراد دستم وخونده بود..فهمید ناراحتم ..اما نفهمید از روي حسادت دخترانمه واقعا امیرو بخاطر مهربونیاش اون محبت بي حد واندازش که حتي مادرمم برام نکرده بود دوست داشتم یه حس تملک بهش پیدا کرده بودم حسي که مي خواستم همیشه بدون ازدواج مال من باشه .....لعنت به این حسادت خدا کنه زودترجشن تموم بشه چون نمیتونم کنار کس دیگه اي ببینمش خوش به حال مونا

اینا ز کجاي؟-

ها؟.چي گفتي؟-

میگم هنوز علي رو دوست داري بگو چشم...تو فکرش بودي نه؟...(چیزي نگفتم)منم با - محبتاي علي بزرگ شدم بخاطر همین دوستش دارم هیچ وقت بهم اخم نکرد ..البته تا قبل از اینکه تو بیاي..هر وقت بهش نیاز داشتم کنارم بود حالم بد بود میفهمید ..فراموشش کن

با لبخند گفتم:چطور فراموشش کنم وقتي قرار حداقل ماهي یه بار ببینمش

منظورم عشقش بود..-

باشه...-

تو چرا بازم با یه دست رانندگي میکني؟-

عادت کردم...-

اون کي دستمم گذاشت رو فرمون وگفت:دودست کنترلش راحترته

عین این ..مامان بزرگاي نگران میموني-

خندید وگفت:منظورت بابا بزرگ دیگه؟

نه..مامان بزرگ-

..بعد چند دقيقه سكوت گفت:ايناز

-بله..

حالا كه علي ازدواج كرده كس ديگه اي دوست نداري؟-

منظورشو فهميدم با لبخند گفتم:نه...هنوز بهت علاقه اي ندارم

-چه زود حرفامو ميگيري...

-اين از خصلت ايناز

-بعد از جشن بايد يه چيزي بهت بگم

-خب الان بگو

-نميشه...چون داريم ميرسيم حرفام نيمه تموم ميمونه

ماشين پارک كردم پياده شدم ...تو باغ جشن گرفته بودن خيلي شلوغ تر از جشن نامزدي .. كاملیا بود چند قدم رفتم آراد دستشو گذاشت دور كمرم وگفت:نميخوام با اخم ببينمت

-سخته...بهش عادت كرده بودم ..راستش دوستش ندارم فقط يه حس حسادت دارم

-ميدونم...اگه يكي دوست داشته باشه يا،يكي رو دوست داشته باشي ديگه اين حس ونداري

تو چشماي سبز پررنگش نگاه كردم لبخند زدم وگفتم:ميخواي دوستت داشته باشم؟..كه بعدش تا اخر عمرم مجرد بمونم وكلفتي خودتو زن وبچت كنم ؟

لبخند زد ورفت تو....پالتوم دادم به يه خانم...رفتم تو كسي رو نمي شناختم فرحناز با حالت قهر به آراد كه گوشه اي با چند تا پسر نشسته بود نگاه ميكرد روي يه مبل نشستم كاملیا من ...وديد واومد پيشم نشست وگفت:سلام

-سلام ..خوبي؟

-ممنون..چرا امشب اينجوري اومدي؟

-چه جوري؟

-نه به شب نامزدي من كه شده بودي سيندرلا، نه به الان با اين كت ودامن وشال شدي..

نامادر سیندرلا نه؟-

خندید وگفت:نه..ولي بدون شال وروسري خوشكلتري

اون دفعه به اصرار امیر بود که اون بلا ها رو سر خودم اوردم ...به جهنمش هم نمي ارزه - اینجوري هم راحت ترم

بخاطر ازدواج امیرعلي که ناراحت نیستي؟-

نه..مبارکش باشه مونا دختر خوبیه میتونه خوشبختش کنه-

..ممنون-

آبتین کجاست؟-

اونجاست..با پرهام وچند تا دوست دیگه داره حرف میزنه-

دوستش داري؟-

اوهووم...آبتین پسر خوبیه..زیادي مهربونه وشوخ طبع از اینکه حرفتو گوش کردم پشیمون - نیستم

خوشحالم-

چند دقیقه بعد ازاینکه کاملیا رفت نگاه یکي رو حس کردم سرم وبلند کردم دیدم یه پسر به خوشكلي ونازي نگام میکنه یه لبخند زد ..جوابشو ندادم سرم وچرخوندم دیدم آراد با اخم نگام میکنه با سرش اشاره کرد برم جاي دیگه بشینم

ابرومو بردم بالا یعني نمیرم ..حرصش بیشتر شد لبشو به دندون گرفت...دوباره با ابرو اشاره کرد بلند شم ..شونمو انداختم بالا...پسره کنارم نشست وگفت:سلام..

...با لبخند گفتم:سلام

تا حالا ندیده بودمتون؟-

کم سعادتي از من بوده شما ببخشید-

خندید وگفت:نفرمایید...میتونم اسمتون رو بپررسم؟

-آيناز...

-wow عجب اسم قشنگي داريد..حالا يعني چي؟

آراد:يعني ماه ناز

رو به روم وايساده بود يه گره اي به ابروهاش داده بود كه ده سال ديگه هم باز نميشد پسربلند شد وگفت:سلام اقا آراد ..خوب هستيد؟

-از احوال پرسي هاي شما بد نيستيم...

-ما دورادور جوياي احوال شما هستيم..

بله در جريان احوال پرسي هاتون هستيم...كه هرروز به يه نحوي ميخواييد به من ضرر برسونيد -

پسره چيزي نگفت آراد يقيه كت پسره درست كرد وگفت:لطف كن تا اخر مهموني به اين خانم نزديک نشوباشه ...چون يه كاري ميكنم كه تا اخر عمرت نتوني هيچ دختري رو ببيني

پسره كمي عصبي شد وگفت:ارزوني خودت

با سرعت رفت به من نگاه كرد وگفت:چرا يک ساعته بهت اشاره ميكنم ميگم برو جاي ديگه بشين سيخ سر جات نشستي وتكون نميخوري؟

-ببخشيد ولي من زبون كرو لال ها بلد نيستم

-چي؟

-پيچ پيچي..

پوفي كرد وگفت:ببين من حريفت نميشم ولي خواهش ميكنم با اين پسره حرف نزن باشه؟

-چيه ميترسي بدزدنم؟

-اره..

-مال بد هميشه بيخ ريش صاحبشه ..نترس كسي من دست نميزنه

با كلافگي گفت:واي..آيناز ديونم كردي اصلا با كي دلت خواست حرف بزن

اینو گفت ورفت ...حالا چرا اعصباني شد من كه چيزي نگفتم يه اقايي اومد تو و داد زد:ماشين فراي مال كيه؟بياييد برشداريد

همهمه اي ايجاد شد همه بهم نگاه ميكردن ببين فراري مال كيه..سوئيجم پيش من بود آرادم به من نگاه ميكرد حالا بيا درستش كن.. فرحنازم دوربين شكارياش وگرفته طرف آراد ببينه مال اونه يا نه...خيلي اروم ريلكس با دنيايي از آشوب واسترس بلند شدم رفتم طرف مرده واروم گفتم:الان جابه جاش ميكنم

مرده با تعجب گفت:ماشين شماست؟

چيزي نگفتم واومدم بيرون ...مرده هم پشت سرم اومد ماشين جاي ديگه پارک كردم هنوز تو ماشين بودم ديدم فرحناز عصبي مياد طرف من با اون كفشاي 15سانتيش به زور راه ميرفت..اصلا حوصله دعوا كردن نداشتم... اومدم پايين در وبستم ودزدگير وزدم رو به روم وايساد وگفت:اين ماشين آراده؟

-بله..

سوئيچش پيش تو چيكار ميكنه ؟-

من خدمتكارشم ..پس رانندشم حساب ميشم ديگه-

سوئيچ واز دستم كشيد ديديم آراد رو پله ها وايساده ونگامون ميكنه فرحناز گفت:مگه اينكه تو پُست خدمتكاريت بتوني سوار همچين ماشيني بشي..داداشم فهميد چه گدا صفتي هستي كه نگرفتت داداشم با شعوره ميفهمه وصله تن ما نبودي

فقط نگاش كردم رفت سمت آراد..منم با قدم هاي اهسته وسنگين از غم حرفاي فرحناز راه ميرفتم فرحناز آراد وبغل كرد وگفت:چرا بهم نگفتي فراري خريدي؟..ترسيدي شيريني بخوام ،شامم قبول ميكردم....

با همون حالت راه رفتن از كنارشون رد شدم ..فرحنازهنوز دستش دور گردن آراد بود گفت:آراد ببخش بات قهر كردم ميدونم كارم بچه گونه بود به خدا به دايي هيچي نگفتم..حالا اشتي؟

رفتم تو يه گوشه وايسادم يكي ابميوه بهم تعارف كردم سرم وبلند كردم ديدم پرهام گفت:چي شده؟...باز فرحناز كر وپرت رخته؟

ابميوه رو برداشتم وگفتم:خيلي وقته بال وپري ندارم..

آیناز تو رو خدا گریه نکن-

با تعجب گفتم:من که گریه نمیکنم

جدي..فكر كردم داري گريه ميكني-

خندیدم وگفت:میگم از این لیلي من خبر نداري؟

-راستش..

يهو صداي دست زدن اومد..برگشتم ديدم امير ومونا دارن ميان براشون دست زدم نميدونم اون لحظه چه حسي داشتم بين خوشحالي وحسادت و ناراحتي وبغض گير افتاده بودم..اين خوشبختي حق امير اشكام سرازير شد... اشک شوق بود هنوز تو خلقت خودمم موندم تا چند دقيقه پيش داشتم از حسودي ميمردم الان دارم از خوشحالي امير خوشحال شدم و اشک ميريزم

رو به روم نگاه كردم آراد نگام ميكرد اشكام وپاک كردم وقتي سر امير خلوت شد رفتم پيششون داشتن با هم حرف ميزدن گفتم:سلام..مزاحم نيستم؟

دوتاشون با دين من بلند شدن اميربا لبخند گفت:سلام...فكر نميكردم بياي؟

چرا؟..بخاطر فرحناز ميگي؟..من اينقدر اين خواهر تو دوست دارم-

دوتاشون خنديدن مونا بغلم كرد گفتم:مباركه خوشبخت بشين

..ازم جدا شد وگفت:ممنون

به امير گفتم:مباركه..انتخابت عالي بود

لبخندش وجمع كرد وگفت:ممنون...بيا بيرون كارت دارم

از خانمت اجازه بگير بعد بگو بيا-

مونا:عزيزم راحت باش من به اميرعلي اعتماد دارم

... بيا اينم اجازه كه صادر شد حالا بريم-

اززير نگاه هاي سنگين آراد بيرون رفتيم..توهواي سرد اسفند ماه زير يه درخت وايساديم گفت:چرا قيافت اينقدر گرفته است؟

آيناز اگه خوشحال باشه جاي تعجب داره...نه وقتي گرفته است-

از سرما دست به سينه وايسادم بودم.. يه كتي رو شونم نشست سرم وبلند كردم امير با لبخند گفت:هنوز به سرماي اينجا عادت نكردي؟

نه..سعي ميكنم به كسي عادت نميكنم-

كتش گرم بود مثل هميشه ..مثل مهربونياش ومحبتاش مثل خندهاش وخونگرميش گفت:ميشه يه خواهشي ازت كنم؟

-بله..

به آراد كمک كن...اون يكي رو دوست داره اما جرات گفتنش وناره نه اينكه خجالت - بكشه ميترسه ازش نه بشنوه

مگه تو ميدوني كيه؟-

با لبخند گفت:خب نه... ولي از حالتش ميفهمم به يكي علاقه داره

چه كاري از دست من برمياد؟-

باش حرف بزن ببين دختره كيه ؟..چند سالشه اسمش چيه ؟از زير زبونش بكش بيرون-

نگاه من...تازه ميخواستم آرادو دوست داشته باشم..اينم از شانس من ديگه ..با ناراحتي گفتم:باشه باش حرف ميزنم

ممنون..ميخوام آراد زودتر از اين حصار تنهاييش بياد بيرون ..هر چي تو اين 28 سال - تنهايي كشيده بسشه

يه حسي بهم ميگفت امير ميدونه دختره كيه اما نميدونم چرا نمي گفت؟...گفتم: از كي تصميم گرفتي ازدواج كني؟

از وقتي فكر كردم ديگه نمي تونم تنهايي زندگي كنم-

....نه منظورم اين-

ميدونم چي ميخواي بگي..من تا يک هفته پيش به ازدواج با كسي فكر نمي كردم-

اگر فكر نمي كردي چرا اينقدر زود با مونا ازدواج كردي-

خنديد وگفت:شاكي هستي؟

نه..ميخوام بدونم چرا اين مدت كه تو ومونا همديگه رو دوست داشتين وجلو چشماي اون - به من محبت ميكردي؟

اخه دختر خوب من كه گفتم تا يک هفته پيش به ازدواج فكر نكرده بودم-

يعني ميخواي بگي دقيقا روزي كه آراد تو بيمارستان بستري بود وبه من گفتي داري - ازدواج ميكني هنوز از مونا خواستگاري نكرده بودي؟

اره-...

ميشه واضح تر حرف بزني نمي فهمم چي ميگي-

با لبخند گفت:خب راستش تا قبل از اينكه تو وارد زندگي من بشي من ديگه اميدي به ازدواج نداشتم ....چون هر جا براي خواستگاري ميرفتم ميگفتن نه ديگه خسته شده بودم وبي خيال زن وزندگي شدم مي خواستم تا اخر عمر تنها زندگي كنم چون ميدونستم با اين مشكلي كه من دارم هيچ دختري حاضر به ازدواج با من نميشه وقتي پات به زندگيم باز شد ومحبت هايي كه بهت ميكردم نگاه هاي مونا رو حس كردم اولش شک كردم بهم علاقه داره..تا اينكه شب نامزدي كامليا ازم سوال كرد كه ميخوام با تو ازدواج كنم ...؟همون موقع از نگاه وطرز سوال كردنش فهميدم كه دوستم داره منم بهش گفتم آيناز بگه بله منم بازش ازدواج ميكنم بگه نه...اصرار نميكنم

يعني فقط منتظر جواب من بودي؟-

نه..يه چيز ديگه اي هم بود كه ميگذرم ...بخاطر همين اون روز ازت سوال كردم منو - دوست داري يانه ؟كه خيلي سريع گفتي نه....منم همون روز رفتم وبا مونا حرف زدم گفتم نميتونم بهش بچه اي بدم واونم چون از مشكلم خبر داشت خيلي زود قبول كرد وگفت...من تورو بخاطر بچه نميخوام خودتو دوست دارم

...امير پشتم نگاه كرد با لبخند گفت:گلوله اتشين اومد

پشتم نگاه كردم ديدم آراد دقيقا عين گلوله اتشين مياد طرف ما ..وقتي بهم رسيد كت اميرو از رو شونم برداشت وداد به امير وگفت:خجالت نمي كشي زنتو ول كردي اومد سراغ ايناز؟..نكنه داري بهش ميگي پشيمون شدي ؟..فكر نمكني براي اين كارا دير شده؟

امير با لبخند به حرفاش گوش ميداد دستش وگذاشت رو شونه آراد وگفت:آيناز وبيار تو هوا سرده سرما ميخوره

با چند قدم ازمون دور شد آراد گفت:چي بهت ميگفت؟ نكنه بازم ميخواست پيشش برگردي؟

..نگاش كردم وگفتم:آراد سردمه بريم تو

... بريم-

حوصله كسي نداشتم..تمام مدتت مهموني يه جا نشسته بودم كه سيروس پيداش شد آراد از وقتي باباش اومد نتونست يه ذره از فرحناز جدا بشه ..سيروس اونقدر چشم چرون بود وبه همه زنا ودخترا نگاه ميكرد..خدارو شكر چشمش به من نيوفتاد يكي دوساعت نشست بعد رفت..بعد رفتنش يه نفس راحت كشيدم اگه من وميديد حتما يه حرفي ديگه تحويلم ميداد...موقع رقص همه وسط بودن جز من...خيلي التماس وخواهش كردن ولي جام تكون نخوردم وقتي موسيقي تموم شد آراد رفت پيش خواننده محترم ودم گوشش يه چيزي گفت ...پسره با خوشحالي سري تكون داد وگيتارش وبهش داد بعد تو ميكروفون اعلام كرد آراد ...ميخواد بخونه...يكي از دخترا گفت:آراد؟؟اونم بعد شيش سال؟؟

دوستش گفت:واي عزيزم..من عاشق صداشم باورم نميشه دوباره ميخواد بخونه

فرحناز با چشاي از حدقه دراومده به آراد نگاه ميكرد...انگار باورش نميشد بخواد بخونه

يكي از پسرا داد زد:آراد ميخواي براي كي بخوني ؟فرحناز؟

نيش فرحناز تا بنا گوش باز شد وهمه دخترا با حسرت نگاش كردن آراد لبخند زد وگفت:نه..براي يكي ديگه يكي كه شب و روز برام نذا شته وبا نفساي اون نفس ميكشم نباشه ميميرم

همه گفتن:اووووو

همون پسره گفت:دختر خوشبخت هر كيه دستش وبالا كنه

فرحناز پنچر شد با قيافه پكر وضايع شده به آراد نگاه ميكرد اميرعلي با لبخند نگام كرد بقيه دخترا هم سر مي چرخوندن ببين دختره كيه آراد شروع به نواختن كرد

وخوند: عشق من ناز نكن عمرمو پايون ميگيره/ يه روزي دست زمونه تورو از من ميگيره/ وقتي تنهام وبا تو بودن واسه من زندگيه تورو ديدن تورو خواستن رو كي از من ميگيره؟/عشق من قلب اين عاشق با تو اروم ميگيره /همه ناله هاي من از اون نگاه دوريه

/تورو ديدن تورو خواستن تورو هر جا مي بينم بي تو عشق تو من هميشه تنها ميمونم /عشق من عاشقتم تكرارت هر شب عادت /همه حرفام به خدا از عشق واز سخاوت با تو بودن تو يه دنيا واسه من نهايت/عشق من بي كسيا وشبا توپايون ميگيره همه رگام از حرارت نگات خون ميگيره /با تو بودن تو ي دنيا واسه من نهايت/تو گمون كردي بري خاطرهاتم مي ميره روزاي رفته برام رنگ سياهي ميگيره/ اگه صد بهار وپاييز واسه تو گريه كنم نمي تونم كه تو رو هميشه از ياد ببرم/من همون عاشقتم تا كه چشام بارونيه همه ناله هاي من از نگاه دوريه با تو بودن توي دنيا واسه من نهايت/ عشق من بي كسيا وشبا تو پاييون ميگيره /همه رگ هام از حرارت نگات خون ميگيره /با تو بودن توي دنيا واسه من نهايت

تمام مدتي كه آراد ميخوند به كسي نگاه نميكرد ..با تموم شدن شعر يه قطره اشک از چشمامش سرازير شد سريع پاكش كرد با لبخند نگام كرد...يه نگاه عاشقانه يه نگاه كه عين تيري بود كه به قلبم خورد وباش گر گرفتم ..همه براش دست زدن وبلند شد بعضيا داد ميزدن دوباره ..دوباره ... اما آراد قبول نكرد دوباره بخونه فرحناز يه نگاه تند وعصبي بهم انداخت سرم وانداختم پايين ديگه تا اخر مهموني آراد پيشم نيومد وفقط نگام ميكرد منم يا با ندا وكامليا حرف ميزدم يا آبتين وپرهام سر به سرم ميزاشتن آرادم تو چنگاي فرحناز اسير بود ونميتونست حتي يک سانت تكون بخوره...اما تمام حواسش پيش من بود..رقص وپايكوبي وخوردن شيريني وشام تموم شد ساعت نزديک 1 بود آراد اومد پيشم وگفت:بريم ؟

-زود نيست ؟

بخاطر فرحناز ميگم ...به زور از زير دستش فرار كردم ميترسم مثل اونشب قشقلک به پا كنه..-

باشه تو برو من از امير ومونا خداحافظي كنم ميام-

باشه فقط زود فرحناز نبينتت-

انگارفرحناز پليسه و ما هم داريم جنس قاچاق ميكنم-

خنديد ورفت بيرون ..پيش اميرو مونا رفتم بازم تبريک گفتم وازشون خدا حافظي كردم ...خدا رو شكر فرحناز با چند نفر مشغول خوردن وخنده بود ..زودي جيم شدم..سوار ماشين شدم وراه افتاديم ..اينقدر جام راحت بود كه لم دادم وخوابيدم ..سرم گذاشتم رو شيشه ..وگفتم:امير ميگه يكي رو دوست داري

-ديگه چي گفت؟

هيچي..فقط اينكه يكي رو دوست داري-

نفس راحتي كشيد ..گفتم:بهش بگو

چي بگم ؟بگم دوستت دارم ؟فكر ميكني قبول ميكنه ؟..مي شناسمش حتما ميگه نه-

...خب از بلا تكليفي كه بهتره-

اره بهتره ولي من نميخوام ازش نه بشنوم-

از بس از خودراضي هستي فكر ميكني به هر كي ابراز علاقه كني درجا ميگه باشه ..اون همه هارت وپرت ميكردي كه كسي رو حرف آراد نه نمياره كشک ..جلو يه دختر كم اوردي؟..يه پسر 18ساله به من گفت دوست دارم تو به اندازه اون جرات نداري؟

با حالت عصبي گفت:كي همچين غلطي كرده؟

اينجا نه...پسر همسايمون ..تو شهر خودمون-

اعصبانيتش فرو كش كرد وبا لبخند گفت:پسره عاشق چيه تو شده بوده؟

هميشه كه نبايد عاشق زيباي شد-

شايد عاشق اخلاق ومهربونيتم شده...اين دوتا از هر صورت لوندي پيش من بهتره-

واقعا از نظر تو من مهربونم ؟-

اره..زبون درازيتم دوست دارم عاشق صداتتم هستم-

با تعجب نگاش كردم ..نكنه چيزي خورده شايدم ضربه مغزي چيز ي شده اين حرفا ميزنه بهتر تا كار دستم نداده سرم جام بي صدا بشينم سر جام نشستم ...تا وقتي رسيديم هر ده دقيقه زير چشي نگاش ميكردم ..خونه كه رسيديم پياده شدم وگفتم:شب بخير ارباب

..صبر كن آيناز-

..بله-

ميخوام درمورد يه موضوعي بات حرف بزنم-

نميشه بزاري براي صبح؟-

نه...چند شبيه از نگفتن اين حرف خوابم نمي بره بزار بگم وراحت شم-

...باشه-

تو سالن پذيراي رو به روي هم نشستيم گفتم:خب سر تا پا گوشم بفرماييد

از استرس دستش عرق كرده بود وبهم مالششون ميداد...حرف زدن براش سخت بود انگا رداشت حرفاش وسبک سنگين ميكرد گفتم:آراد..

لبخندي زد وگفت:برام سخته ..نميدونم از كجا شروع كنم

هر شروعي بالاخره يه پاياني داره از يه جايي شروع كن-

من 28 سالمه وتا حالا به هيچ دختري ابراز علاقه نكردم چون فكر ميكردم همه دخترا عين همن فقط قيافه هاشون فرق ميكنه ..از طرف ديگه اينقدر به خودم اطمينان داشتم كه به هيچ دختري دل نمي بازم دختراي اطرافم اينقدر از خوشكلي وقد وپولم تعريف ميكردن كه غرور بچه گونه اومد سراغم وخودم جلو همه حتي پسرا برتر ميديدم..فكر ميكردم ديگه هيچ كس به من نميرسه همه دخترا براي يه نگاه من ميمردن ...اما همه چي اونطور كه دلم ميخواست پيش نرفت ...

حوصله حاشيه نداشتم گفتم:آراد دختره كيه..؟

لبخندي زد وگفت:همه چي طبق روال عادي پيش ميرفت تا اينكه سرو كله يه دختر تو زندگيم پيدا شد با بقيه فرق داشت عجيب وجالب بود يه چيزي تو وجودش بود كه منو ناخوداگاه به طرف خودش ميكشيد..ازش خوشم اومده بود ميخواستم بهش نزديک بشم اما اون ازم دور ميشد ..نميدونم چرا ؟شايد كينه، تنفر هر چي بود بهم بي توجه بود...من هرروز بهش علاقمند ميشدم اون هر روزمتنفر..من ازكل كل كردن باش خوشم مياومد هميشه از اين كه كم نمي اورد لذت مي بردم

دلم لرزيد امكان نداشت..دارم اشتباهي ميشنوم ..داره مزخرف ميگه سرم وتكون دادم وگفتم:آراد نه..

شب يلدا يادته..با فرحناز دعوا شدي وبا علي رفتي بيرون ؟وقتي برگشتي جلو من بوسيدت..از روي عمد چون ميدونست دارم ميام طرفش اون موقع يه حس ماليكت بهت پيدا كردم حس كردم تو مال من بودي علي حق نداشت تو رو ازم بگيره ...

آراد تمومش كن-..

وقتي تو شمال منو به جاي علي اشتباهي بغل كردي..همونجا كار دستم دادي و فهميدم - عاشقت شدم ... اين دختر شيرين زبون وشيطون فقط مال من بود ..تمام سهمم ا زاين دنيا ي غم وتنهاي آيناز بود ..نميخواستم با كسي تقسيمش كنم ..آيناز من..

دادزدم:نمي خوام بشنوم

-دوست دارم..

من دوست ندارم ...يه بار بهت گفتم با اين نقشه مزخرفت نميتوني منو عاشق خودت كني - حالا اين صحنه تئاتر رو جمع كن..

بلند شدم خواستم برم گفت:به خدا نقشم نيست دوست دارم...من با يه نگاه عاشق نشدم عشقت ذره ذره وارد وجودم شد...چقدر عشقتو ميدونم

شمرده گفتم:دوست...ندارم

چرا؟مگه من از علي چي كم دارم ؟من كه به اندازه اون خوشكل هستم پولم كه دارم..فقط - بلد نيستم اشپزي كنم

خندم گرفته بود اشپزي ميخواستم چيكار ..گفتم:آراد بزار خدمتكارت بمونم ..برو با فرحناز ازدواج كن ..حاضرم بهش بگم خانم اما تورو دوست نداشته باشم

يه دليل بيار كه چرا دوستم نداري؟-

چون تو يه قاچاقچي هستي-

دادزد: مگه قاچاقچيا چشونه؟...مگه قاچاقچيا دل ندارن؟ ..ليلا روو خواستي بهت دادم اخلاقمو بات خوب كردم ..بخاطر تو ماشين فراري خريدم ديگه چي ميخواي؟

نميخوام عاشق يه قاچاقچي بشم ...نميخوام هرروز دلشوره ونگران اين باشم كه كي - دستگيرت ميكنن..دوست ندارم كابوس هر شبم بشه كه كي اعدامت ميكنن..نميخوام هر روز تواين دادگاه واون دادگاه باشم

با لبخند اومد جلو بازوهام وگرفت وگفت:قربون اين انده نگريت برم كه تا كجا رفت...من گير نمي يوفتم اونا منو نمي گيرن يعني نميتونن بهت قول ميدم

... راحت حرف ميزني-

چون خيالم راحته ..من نمي تونم ازت بگذرم ايناز..تو من ودوست داشته باش قول ميكنم - نزارم اب تو دلت تكون بخوره

-فراموشم كن..

-نميتونم...

-خب بزار برم..

- نميتونم اينكارو بكنم ..

-بفروشم ..اينجوري فراموش كردنم راحت تره

-فكر كردي به همين راحتيه ؟

...نگاهمون بهم گره خورد بغلم كرد وگفت:حداقل بهم فكر كن

-خوابم مياد ولم كن...

ازم جدا شد وگفت:همين جا بخواب

دستش وپس زدم وگفتم:نميخوام اتاق خودم راحت ترم

-تو خماري ميزاريم ؟

-شب بخير..

-شب بخير..ماهم

پشت سرم ونگاه نكردم ..يه راست رفتم به اتاقم نمي خواستم به هيچي فكر كنم ..نه به ابراز علاقه آراد نه به تصميمي كه ميخوام راجبعش بگيرم ..چشمام وبستم وخوابيدم

صبح به طرف اتاقش رفتم ..دروباز كردم نگاش كردم دوباره همه حرفاش دوباره تو سرم پيچيد...توي نگاهش دروغ نبود شايد منم دوستش دارم اما جرات گفتنش ونداشتم شايدم ميترسيدم ..لبه تخت نشستم دستمو گذاشتم رو شونشو صداش زدم:"آراد..آراد"تكون نخورد چند با رديگه صداش زدم بازم تكون نخورد نقشش قديمي بودگفتم:آراد بلند شو

..خواستم برم بازومو گرفت وانداختم روتخت گفتم:آراد ولم كن

منو گذاشت تو بغلش وگفت:كي اخم پيشي منو دراورده بگو همين الان جلوت سرش وميبرم

خنديدم وگفتم:زود بادي ميكني

دوستم داري؟..بگو اره ديگه دلم ونشكن-

مگه تو دلم داري؟-

يه دونه دارم اونم بخشيدمش به تو-

اوني كه ميره خواستگاري يه هفته وقت ميگيره اونوقت تو ديشب گفتي الان جواب مي - خواي؟

چي كار كنم ؟اولين بار تو عمرم يه دختري رو دوست دارم ..خب چيكار كنم كه دوستم - داشته باشي؟ميخواي تا يک ماه تو انباري زندايم كني؟يا مثل كيسه بوكس منو بزن اصلا هر بلايي كه دوست داشتي سرم بيار گردن من از مو باريک تر

تا حالا هيچ پسري اينجوري بهم ابراز علاقه نكرده بود تو دلم جشن به پا شده بود هم ميخواستم از دستش ندم هم ميخواستم اذيتش كنم...گفتم:آراد..

بگو عمرم-..

صداي تلاپ وتلوپ قلبم كه سينه ميخورد ميشنيدم چقدر خوشم اومد اينجوري صدام زد گفتم:چرا گفتي عمرم؟...

چون شيشه عمرمي بشكني مردم-

همين جور كه رو بالشتش خوابيده بودم گفتم:يه سوالي بپرسم راستش وميگي؟

مرگ خودم اره-..

تشر زدم وگفتم:اينجوري قسم نخور..

تا باور كني-..

باور ميكنم-..

باشه حالا بپرس-..

تو واقعا منو دوست داري يا اينم جز نقشته؟-

..به همون خداي بالا سرت كه مي پرستيش وهيچ كس بالاترش نيست قسم كه دوست دارم-

حرفش صادقانه گفت..راحت به دلم نشست وگفت:حالا نظرت چيه؟

..باور كردم-

با خوشحالي گفت:يعني الان دوستم داري؟

نه..ولي بهش فكر ميكنم-

..دستمو گذاشت رو قلبش وگفت:ببين تورو صدا ميزنه

حسش ميكردم قلبش وكه اروم اروم ميزد بعد شروع كرد به تند تند زدن.. ضربان قلبش ضربان قلبمو برد بالا انگار قلبش دنبال دستاي من بوده كه اونقدر محكم به قفسه سينش ميكوبيد ..اگه ميتونست يا اجازه داشت حتما از سينه آراد ميزد بيرون ..نگاش كردم چشماي خمار ومهربون سبزش بهم دوخت دستمو برداشتم ..گفتم:شيلنگاتو از روم بردار ميخوام برم

صورتشو اورد جلو گفتم :نكن آراد...ميدوني دوست ندارم بازم اينكارو ميكني

اخم كرد پاشو ا زروم برداشت وگفت:بدجنس..چرا نميزاري ببوسمت

بزار دوستت داشته باشم بعد..دلم نميخواد از روي هوس وشهوت ببوسمت-

... پس هر وقت گذاشتي ببوسمت يعني دوستم داريok:پاشو برداشت وگفت

ا زتخت اومدم پايين گفت:ولي اين اولين بارم كه ميخوام يكي رو بخاطر عشقم ببوسم

كه اونوم نميزاره-

..اره والا-

از تخت اومدم پايين نگاش كردم ..بالاخره از دستش رها شدم... نگاش كردم صورت معصوم ومهربوني داشت ...ميترسم دوستش داشته باشم دلم نميخواد عاشقش بشم بعد بكشنش ...گفت:هنوز از نگاه كردم سير نشدي؟..خب بشين يه دل سير نگام كن بعد برو

..خيلي خوشكلي نگات كنم-

اگه نیستم چرا یک ساعته نگام میکني؟-

داشتم در موردت تصمیم میگرفتم-

خب به کجا رسید؟-

شرمنده..جواب نه-

اخماش قاطي شد خندید م وگفتم:تو چرا شبا به من میگفتي بیام برات کتاب بخونم؟

-نمیگم..

-آراد..

با لبخند گفت:چون از صداتت خوشم میاومد..یعني اروم ودلنشین بود عین لالاي مادر براي بچش از روزي که تو برام کتاب خوندي دیگه قرص خواب نمي خوردم..

کاش از اول میگفتي چرا منو به اتاقت میکشوني-

اونوقت راحت میاومدي؟-

-خندیدم وگفتم:نه..

اومدم بیرون ..داشتم از پله ها میرفتم پایین یهو اومد بیرون وگفت:آیناز..صبحونه با من

با تعجب گفتم:چي؟

صبحونه من حاضر میکنم صبر کن الان میام دست به هیچي نمیزني-

بحق چیزاي ندیده..آراد وحاضر کردن صبحونه...رفتم اشپزخونه ده دقیقه بعد پیداش شد وگفت:ماهي تابه کجاست ؟

...با دست پشت سرش اشاره کردم وگفتم:اونجا

پشت سرش ونگاه کرد در کابینت باز کرد و خورد به سرش بلند گفت:اخ...این در چرا اینجوري؟

این دره مشکل نداره اوني که بازش کرده مشکل داره-

نگام کرد وچيزي نگفت ماهي تابه گذاشت رو اجاق شونمو طرف در چرخوند وگفت:شما تشريف ببريد بيرون ..صبحونه حاضر شد خبرتون ميكنم

آراد اشپزخونه رو به اتيش نكشونيا ..اونوقت خاتون فكر ميكنه كار منه-

نه..برو-

رفتم بيرون رو پله ها نشستم وبه در چوبي اشپزخونه نگاه كردم..به پنج دقيقه نكشيد كه ديدم از زير در دود مياد ..سريع رفتم تو اشپزخونه ديدم ماهي تابه اتيش گرفته وآرادم با هول نگاش ميكنه داد زدم:آراد چرا نگاش ميكني بندازش تو سينگ

جاش تكون نخورد خودم پرت كردم طرف ماهي تابه زيرش وخاموش كردم وانداختمش تو سينگ وشير وباز كردم هود وروشن كردم دو تا دراي اشپزخونه هم باز كردم جلوش دست قد وايسادم قاشق تو دهنش گذاشته بود زير چشي نگام كرد وگفت:ببخشيد..بلد نيستم تخم مرغ درست كردم

خنديدم پارچه رو زدم به سرش وگفتم:كوفت..ميخواستي كد بانويت وبه رخم بكشي؟

خنديد وگفت:خب اولين بارم بود تو عمرم ميخواستم تخم مرغ درست كنم .. اونم براي عشقم

كي زورت كرده بود ؟..معلومه تو از اون مردايي كه بدون زن كارتون لنگ ميمونه-

من كه تورو دارم..بقيه مردا هم برن يه فكري به حال خودشون بكنن-

.. خنديدم وگفتم:بشين صبحونه رو حاضر كنم

بعد حاضر كردن صبحونه ..مشغول خوردن بوديم كه خاتون اومد تو با ديدن ما چشماش گشاد شد دستشو گذاشت رو دهنش آرادگفت:چي شده خاتون؟

ببخشيد اقا نميدونستم اينجا صبحونه ميخوريد ؟..وگرنه مزاحمتون نميشدم-

با ابروهاي بالا نگاش كردم..آراد خنديد وگفت:اشكالي نداره...بفرماييد

با خوشحالي گفت:نوش جان اقا..ايشاالله گوشت بشه به تن دوتانون

لقمه تو گلوم گير كرد وشروع كردم به سرفه كردن..آراد پشتم زد خاتون چشمكي زد ورفت ....اي خدا ببين خاتون اولين صبحي چه كارا ميكنه

سرفم بند اومد گفت:خوبي؟

-اره خوبم..

بخاطر حرفاي خاتون اينجوري شدي؟..بنده خدا قيافش شده بود عين كسايي كه دزد ديدن-

خب حقم داره با اون رفتاري كه قبلا با من داشتي والانت زمين تا اسمون چه عرض كنم تا كهكشون فاصله است-..

لبخند زد وگفت:صبحونتو زودتر بخور ميخوايم بريم جايي..

-كجا؟..

-ادم كشي..

-آراد..

يه جايي ميرم ديگه ..جاي بدي نيست خيالت راحت-

بعد خوردن صبحونه حاضر شدم ..سوار فراري آراد شديم گفت:تا حالا بهت گفتم خيلي خوشتيپي؟

-نه..

دروغ نگو...الان گفتم-

خنديدم وگفتم:خب بلدي ضايم كني..

با لبخند گفت:جدي خوش تيپي..حتي اگه لباس كوليام تنت كنن بهت مياد ولي كاش قدت بلند تر بود

-چرا؟

-موقع راه رفتن شونه به شونه راه بريم ..

-يادم نمياد بهت بله داده باشم

-دادي..ديشب خواب ديدم بچه هم داريم

يعني تا اونجا هم پيش رفتي ؟-

اره..اگه براي خوردن اب بيدار نمي شدم نوه هامم ميديدم-

تا وقتي به مقصد رسيديم با آراد حرف ميزدم ..وقتي دم باشگاه اسب سوار ي وايساد بوق زد با شوق گفتم:ميخوايم اسب سواري كنيم ؟

تو نه..من اره-

لابد منو اوردي براي پذيراي؟-

در باز شد گفت: با حرفات اتيشم ميزني

ماشين وبرد داخل پارک کرد وبه پيرمرده گفت:حاضره؟

بله اقا..الان ميارمش-

يه اسب مشكي چموش كه دونفر ميخواستن مهارش كنن اما نمي تونستن صدا ميداد دستاشو بلند ميكرد ومي كوبيد به زمين ..كنار نرده ها وايسادم ونگاش كردم آراد كنارم اومد وگفت:اسمش آينازه

اسمم من گذاشتي روش؟...-

اره...اخه عين خودت چموشه..الان دوماه نتونستن رامش كنن-

ولي من رام شدم-..

اروم دم گوشم گفت:هر وقت بوس دادي اونوقت رام شدي

با ارنجم زدم به شكمش خنديد وگفت:نامرد ...نميگي اول صبحي راهي بيمارستانم ميكني؟

بهتر..شايد اونجا چند تا پرستار ببوسي ودست از سر من برداري-

لباي دست نخورده تو يه چيز ديگه است-

دوباره خواستم بزنمش كه خنديد و چند قدم رفت عقب پيرمرده با همون اسب سفيد قبلي آراد اومد افسارش گرفته بود آراد گفت:بيا اينجا

چند قدم رفتم جلو گفت:ميتوني سوار شي يا كمكت كنم؟

چي؟..سوار اسب تو بشم؟-

خنديد وگفت:پاي راستتو بزار رورکاب

با ترس گفتم:اخه...من تا حالا سوار نشدم ميترسم بيوفتم

-نترس تنهات نميزام

پام وگذاشتم رو رکاب دستشو گذاشت درو کمرم بلندم کرد نشستم ..واي چه حالي ميده اين بالا...خودشم پشتم نشست...

گفتم:دوتاي؟

-بله...

افسار وگرفت وبا پاش يه لگد زد به شکم اسب اروم اروم حرکت کرد ..يه دستش گذاشت رو شکمم گفتم:دستو بردار

-اگه بردارم ...ميوفتي

-اينقدر ديگه فلج نيستم نتونم خودمو نگه دارم..بردار دستاتوشکمم به کمرم چسبيد

-همين الانشم مهرهاي کمرت وحس ميکنم

اسب اروم اروم حرکت ميکرد گفتم:يادته روز اول نذاشتي مونا بهم اسب سواري ياد بده؟

-اره..اگه دست وپات مي شکست کي کارم انجام ميداد؟

برگشتم با اخم نگاش کردم وگفتم:واقعا بخاطر اينکه کارات زمين نمونه نذاشتي؟

با لبخند گفت:نه...ميخواستم خودم بهت ياد بدم

-پس خوشحال باش که اين افتخارو بهت دادم

با دودستش بغلم کرد وگفت:خيلي دوست دارم

-الان چه وقت بغل کردنه..نميگي ميوفتيم

-نترس..اين عقل وشعورش زياده وقتي کسي سوارش اروم ميره

بعد چند دقیقه اسب سوار ي آراد رفت پایین ترسیدم وگفتم:کجا؟مي ترسم

-اینجام...

افسار وگرفت واسب حرکت میکرد منم با خوشحالي ترس اسب سواري میکردم..گفت:بسه؟

-نه..نه یکمي دیگه..

خندید وگفت:چطور با این همه ترس اون بالا نشستي؟

-هیجان داره..

به اصرار من چند دقیقه دیگه اسب سواري کردم...کنار اسب ایستاد پام اوردم سمت چپ دستاش وزیر بغلم گذاشت ..منم دستام وگذاشتم رو شونهاش اوردم پایین ..پام که به زمین خورد صورتم وبوسید ..رفتم عقب با اخم گفتم:چیکار میکني؟

بالبخند گفت:موست کردم..

-مگه نگفتم منو نبوس ...؟

-گفتي ولي کیه که حرف گوش کن(صورتش واورد جلو)بوسم کن..

با خنده هلش داد مو گفتم:برو بابا خداروزیتو بده..

چند قد رفتم اونم تند از کنارم رد شد وجدي گفت:بات قهرم

خندم گرفته بود داد زدم:آراد این لوس بازیا اصلا بهت نمیاد

بعد کمي استراحت راه افتادیم...بعد چند دقیقه سکوت گفتم:میریم خونه؟

چیزي نگفت..با اخم رانندگي میکرد...حتما حواسش نیست کمي بلند گفتم:آراد با توام میریم خونه؟

پوفي کرد وچیزي نگفت..با گردن کج نگاش کردم وبا لبخند گفتم:الان قهري؟

فقط سرش وبه معني اره تکون داد...گفتم:پس قهرم بلدي؟

دوباره سرشو تکون داد..بلند خندیدم وگفت:واي آراد باورم نمیشه خودت باشي...اگه ادمایي که روت حساب میکنن بدونن آرادم قهر میکنه چي میشه

با لبخند گفت:من فقط براي تو ناز ميكنم ...اين اخلاق خوبم فقط در انحصار توئه

نگاش كردم وگفتم:صورت قبوله؟

-نچ..

-پس بيخيال شو...

اه..چرا؟بابا مگه فاصله صورت تا لب چقدره كه تو ميخواي صورتتو وببوسم زحمت بكش - يه نمور بيا جلوتر

-عمرا..تو خماريش بمون

-باشه دارم برات ..صبر كن قصه ي كوه به كوه نميرسه اس

موقع رانندگي نگاش ميكردم موهاي سياهش مهربونترش كرده بود يا شايدم چون با من خوبه اين فكرو ميكردم

جلوش ونگاه ميكرد گفت:پيشي نخوريم؟

..معلوم نيست حواسش به رانندگيشه يا من؟..گفتم:خوردني نيستي

-اره دارم مي بينم چه جوري داري قورتم ميدي..

-گربه ها چيزيو قورت نميدن اول با دندون تيكه تيكش ميكنن بعد ميخورنش

با چشاي گشاد نگام كرد خواست چيزي بگه كه گوشيش زنگ خورد ...گوشي اپلش وبرداشت جواب داد: بله مختار...

.....

با صداي نيمه دادي گفت:پيداش كردن؟.به اين زودي؟

....

با لبخند گفت:اره..هميشه اين بازار گرميا ميكنن..الان كجاست؟

.....

..الان ميام اونجا..خداحافظ-

گوشي رو قطع كرد ودور زد خيلي دلم ميخواست بدونم چه خبره...گفتم:كجا ميريم؟

.. جاي دوري نيست-

اما اين جواب من نبود ...چيزي نگفتم ونشستم حالت چهره آراد تغيير كرده بود يه جور نگراني واضطراب داشت ...تو يه خيابون پيچيد تو پاركينگ يه برج ماشين پارك كردگفتم:اينجا كجاست؟

..كمربندش وباز كرد وگفت:خونه من

اونوقت چرا منو اوردي اينجا؟-

اونوقت اوردم كمي خوش باشيم...اونم تنهايي-

كمي ترسيدم از اين نوع بشر هر كاري بگي برمياد پياده شد..اومدم پايين وگفتم:اگه فكر كردي منم مثل بقيه بهت اجازه....

انگشتشو گذاشت رو لبش وگفت:هيششش..ارومتر دخترتو كه ابرومو بردي..يكي اومده قرار ببينيش

كي؟-

يكي ..بريم بالا ببينش ميشناسيش-

اين كَلكته كه ميخواي منو بكشوني بالا؟-

مچ دستمو گرفت كشيد طرف اسانسوروگفت:نه به خدا...خيلي بد دلي

سوار اسانسور شديم دكمه 8وزد گفتم:خونه دختر بازيته ديگه؟

خنديد وگفت:اي خدا من از دست اين چيكار كنم؟..به كي قسم بخورم باور كني رابطه من با دخترا در حد مهموني نه بيشتر حتي باشون قرار يه نهارم نذاشتم چه برسه بخوام بيارمشون خونه..

باشه بابا باور كردم حالا گريه نكن-

دستشو انداخت دور گردنم كشيد طرف خودش گفت:عاشق اين زبونتم

سرم پایین بود گفتم:این چه وضع ابراز علاقه کردنه ..گردنمو شکوندي ولم کن

در اسانسور باز شد ..رفتیم بیرون به طرف واحد 8رفت کلید وانداخت تو در ..بازش کرد کنار وایسادوگفت:بفرمایید

نمیخواي بگي کیه؟-

با لبخند گفت:غریبه اشنا..

با اینکه هنوز بهش شک داشتم اما اعتمادم ودر کنارش گذاشتم ورفتم تو...عجب خونه اي...اینا انگار خونوادگي دوست دارن خونشون زمین فوتبال باشه درو بست مختار اومد با دیدنش خوشحال شدم خیلي وقت بود ندیده بودمش با خوشحالي گفتم:سلام مخي..

مختار خندید وآراد گفت:چرا اینجوري صداش میزني؟

ولش کن بابا بزار راحت باشه ..کسي رو که خواستي اوردم انگار جاش بلد بودن که زود - اوردنش

حتما وگرنه تو سه چهار روز کي میتونه یه ادم غریبه رو پیدا کنه-

من میرم پایین منتظر میمونم-

باشه-..

مختار با لبخند از کنارم رد شد وگفت:باي اني.

باي باي مخي-..

آراد با خنده اروم زد پیشونیش وگفت:اي خدا شما دوتا چقد رلوسین

حسود-..

نیستم ولي تو خوب بلدي خودتو تو دل همه جا کني-..

این یکي از استعداد هاي خداداي منه که هیچ وقت ازش استفاده نکرده بودم-..

بله..بفرمایید تو دم در بده-

چند قدم رفتم جلو تر داشتم به خونه نگاه میکردم که چشمم افتاد به کسي که سمت چپم با فاصله زیاد رو مبل نشسته بود با دیدن من بلند شد معلوم بود از قبل گریه کرده چون با دستاش اشکاش وپاک میکرد...کلاه سیاهشو تو دستش مچاله کرده بود ..بدون هیچ حسي فقط اشکام ریخت حتي بغضم نکردم بدون هیچ حرکتي وایساده بودم ونگاش میکردم انگار به چار میخم کشیده بودن ...با اون ریش جو گندمي وچشمایي که تو گود افتاد ... کلمات سریع به ذهنم میاومد باید کدومشو بگم ...حرارت گرمایي از پشتم حس کردم آراد اروم گفت:

نمیخواي ازش سوال کني چرا فروختت؟-

تنفر...کینه...دشمني هر خصلت بدي که یه انسان داره به سمتم هجوم اورد یک قدم اومد جلو با همون اشک گفت:بابا اني

داد زدم:خفه شو..(با اشک گفتم)بابا...یعني چي؟معني بابا رو نمیفهمم بگو یعني چي؟ یعني بخاطر بدهیت باید منو بدي؟بابا یعني، بخاطر جون خودت منو بخاطر فقط 4میلیون بفروشي ... ...من بابا ندارم من زیر بتونه عمل اومدم

بابام با چند قطره اشک که میریخت اومد جلوتر داد زدم:جلو نیا

آراد رفت تو بالکن...گفتم:چرا؟...چرا منو درازاي چهار میلیون دادي؟فهمیدي چه بلاهایي سر من اومده؟فهمیدي کجا شب وصبح رسوندم فهمیدي چند تا مرد میخواستن به من تجاوز کنن نفهمیدي ..به خدا نفهمیدي اخه به تو هم میگن بابا ؟حسرت یه محبتت به دلم مونده حسرت اینکه یه بار از روي دلخوشي بگم بابا ارزوي یه زندگي خوش وگذاشتي رو دلم مامانم وازم گرفتي تنها کسي که تو این دنیا داشتم.. اینقدر جلو دوستام خجالت زده بودم اینقدر باعث شرمم بودي که تو پنج سالي که نبودي به همه گفتم مردي...کاش واقعا مرده بودي تا این بلا رو سرم نمي اوردي..دیگه نمیخوام ببینمت گمشو ازاین خونه برو بیرون

-بزار منم حرفمو بزنم بابا...

نمیخوام بشنوم...چون دردي که تو این 7ماه کشیدم ونفهمیدي-

اره حق با توئه..اما من از ناچاري این کارو کردم اونم فقط بخاطر خودت بود-

از سر ناچاري واونم بخاطر خودم فروختیم ؟اونم فقط 4میلیون؟-

اره بخاطر خودت گفتن اگه پول وبراشون نبرم تورو هم میکشن وانوقت باید دوبرابره این پولو بهشون بدم...گفتم ندارم درعوضش دخترم وجاي طلبم امانت میدم هر وقت پول حاضر

کردم دخترم وبهم بدین قرار بود براي خودشون کار کني ودوتامون با هم بدهيشو صاف کنيم...اخه منم ازکجا ميدونستم خريد وفروشت ميکنن

دستمو گذاشتم وپيشونيم از اعصبانيت داغ کرده بودم کلافه بودم نميدونستم چي بگم ..باهاش چيکار کنم با همون اشکا گفتم:حالا چرا گفتي شب بيان منو بدزدن؟خب راحت منو بهشون ميدادي برن ديگه

ترسيدم نگات کنم...پشيمون بشم با پشيمونيم فقط به کشتن ميدادم-

پوزخند عصبي زدم وگفتم:تو و رحم ؟حالم ازت بهم ميخوره تو اگه واقعا نگران مردن من بودي ميرفتي گدايي ميکردي پولو بهشون ميدادي نه اينکه منو جاي طلبت بدي(سرتا پاشو نگاه کردم)يه نگاه به خودت بنداز ادم رغبت نميکنه نگات کنه بدتر از گداها شدي

بخاطر تو اينجوري شدم...بهم گفته بودن پيش خودشون کار ميکني وقتي ميگفتم بزار - ببينمش ميگفتن نميشه چون فرستادن فلان شهر که جنس بفروشي اواره اين شهرو اون شهر شدم توهر شهري ميرفتم جنس بفروشم دنبال تو هم ميگشتم...ميخواستم ببينمت ومطمئن شم زنده اي من با اين حال روزم کي وقت ميکردم به خودم برسم

سرمو تکون دادم وگفتم:باشه باور کردم...حالا برو

اومد جلوتر که بغلم کنه داد زدم:نيا جلو..الان ديگه وقت دوست داشتن نيست ..برو همون جايي که تا الان بودي

آراد با داد من اومد تو سالن ..سريع رفتم تو يکي از اتاقا رو تخت نشستم يهو سردم شدسرد وبي روح عين يه ميت صورتم يخ زده بود تو ي همون حالت گريه کردم.. صداي بابام که داشت صدام ميزدوآراد که ميخواست بيرونش کنه مي شنيدم..چند دقيقه بعد هيچ صدايي نمياومد در با زشد آراد تو چار چوب در وايساد گفت:بيام تو؟

ميخوا ي بياي چيکار کني؟دلداريم بدي؟کار بابام توجيه کني؟..اونقدر دلم از بابام ومرداي - اطرافم پره که هيچ وقت اروم نميشم

کنارم نشست وگفت:نميخوام کار بابات وتوجيه کنم ..اما اگه يه ذره حق بهش بديم

بهش تپيدم وگفتم:بهش حق بدم؟ يعني حق داشت منو جاي طلبش بده؟

نه حق اين کارو نداشت..ولي شنيدي که چي گفت اگه اين کارو نميکرد ميکشتنت-

خب ميزاشت بکشنم راحت ميشدم ديگه اين همه بدبختي نمي کشيدم-

اشکام عین رود رو صورتم میریخت آراد دستشو اروم گذاشت رو دستم ...داغ بود انگار تو بدنش اتیش به پا کرده بودن...گفت:چرا اینقدر یخي؟

ایشاالله دارم میریم ..از این زندگي زجر اور راحت بشم-

با اعصبانیت دوتا دستاش وگذاشت رو صورتم وچرخوند طرف خودش وبا اخم گفت:دیگه این حرف نزن

..با چشماي پر اشک نگاش کردم وگفتم:خسته شدم

نگاش رفت روي لبم بعد رو چشمام انگار داشت اجازه میگرفت ...چیزي نگفتم فقط نگاش کردم دوباره به لبم نگاه کرد واروم صورتش واورد جلو نفساي گرمش لحظه به لحظه به صورتم نزدیک تر میشد وضربان قلبم رفت بالا استرس داشتم اب دهنمو قورت دادم... لباي گرمشو حس کردم کمرم یخ کرد صورتم داغ شد... بین یخ زدن وسوختن معلق بودم از جلو آراد با بوسیدنش گرمم میکرد از پشت کمرم یخ کرده بود ..تکون نیم خوردم لباي بالایم واروم اروم مي بوسید انگار عجله اي براي تموم کردنش نداشت ..میخواست عشقش وبا لباش به بدنم تزریق کنه...موفقم شد...عاشقش شدم دستش واروم از صورتم اورد پایین دور کمرم حلقه زد ..کم کم تو حاله اي از رخوت وسستي فرو رفتم دستم وانداختم دور گردنش وباش راه اومدم ولباي پاینشو مي بوسیدم..دلم نمیخواست تموم بشه آراد ودوست داشتم ..عشقم بود تنها مردي که با تمام وجودم قبولش کرده بودم...سرش وبرد عقب با چشماي خمار ولب خندون گفت:بالاخره رامت کردم...سخت بود اما شد

از شوق عشقش گریه میکردم بغلش کردم ولي جرات نکردم بگم دوست دارم آراد تو موفق شدي کمتر از دوماه منو عاشق خودت کردي چقدر دوستش داشتم ....حتي تو بغلش احساس ...ارامش وامنیت میکردم تو بغلش بودم که حس کردم پلکام داره سنگین میشه

چشمام وبا زکردم دیدم رو همون تخت خوابیدم تاریکي اتاق فقط با نور اباژر روشن بود ..بلند شدم روسري وپالتوم تنم نبود..دلم نیومد نفرین آراد کنم که چرا پالتو از تنم دراورده باز خوبه بخاطر سرماییم یه پیراهن تنم بود..موهام وبستم شال و انداختم رو سرم اومدم بیرون ..آراد روو مبل نشسته وپاهاش رو میز دراز کرده بود ومشغول خوردن چیپس وتماشاي تلویزیون بود چقدر من این بچه قوزمیتو دوست داشتم با لبخند گفتم:صد دفعه گفتم چیپس نخور

نگام کرد وگفت:به..آني خانم خوردنش بعضي وقتا اشکال نداره بیا بشین

پاشو از رو میز برداشت کنارش نشستم ظرف چیپس وگذاشت رو پام وگفت:بخور

یه دونه چیپس گذاشتم تو دهن دوغ مسیر وجلوم گرفت وگفت:با دوغ خیلي خوشمزه تره

تو چشماش نگاه کردم دوغ وازش برداشتم گفت:چراشال وانداختي رو سرت من که موها تو دیدم

از اول نباید میدیدي حال هم که دیدي که نباید تکرارش کنم-

من که نفهمیدم تو چي گفتي..گشنت نیست؟-

نه..اشتها ندارم-

باشه برو زود حاضر شو بریم-

انگار متوجه حرفم نشد دوباره گفتم:میل ندارم

بلند شد وگفت:میرم حاضر شم فقط زود معطلم نکن

رفت سمت یکي از اتاقا پوفي کردم وبلند شدم ورفتم اتاق وپالتویي که رو زمین افتاده بود برداشتم پوشیدم واومدم بیرون نبودش رو مبل نشستم سرم پایین انداختم وپام اروم میزدم زمین

با کفشت چیو داري میکشي؟-

سرم وبلند کردم شلوار لي ابي تیره پلیور سفید با یه پالتو مشکي موهاي مشکیش کمي روي پیشونیش ریخته بود چشماي سبز پررنگش و صورت شیش تیغه ?سفیدش بدن چهار شونشو بیشتر به نمایش گذاشته بود ..با لبخند بلند شدم وراه افتادم گفت:خوبي؟

..با بي حوصلگي گفتم:اره

کفشم مي پوشیدم گفتم:اگه مي دونستم دیدن بابات اینقدر حالت وبد میکنه هیچ وقت نمي اوردمش که ببینیش

در وباز کردم وگفتم:نمي خوام بهش فکر کنم بریم

سوار اسانسور شدیم دکمه رو زد رفتیم پایین اهنگي توي اسانسور نواخته شد...در باز شد واومدیم بیرون سوار ماشین شدیم سرم وگذاشتم رو شیشه راه افتاد همه چي در سکوت فرو رفته بود احساس میکردم همه با ترحم بهم نگاه میکنن حتي درختا ودر ودیوار وعابرایي که

نمي شناختم دستم گرم شد نگاه كردم آراد دستام وگرفته بود نگاش كردم انگار موقع رانندگي حواسش به من بوده گفتم:حالم خوبه

پس چرا قمبرک گرفتي؟-

خواستم دستمو آزاد كنم محكم تر گرفت گفتم:دستموول كن بايد حواست به رانندگي باشه

حواسم هست...از ناراحت بودنت خوشم نمياد-

دستم خودم نيست..با ديدن بابام همه بدبختيام يادم اومد-

دستش وبرداشت ماشين وپارک كرد كلا چرخيد طرف من وگفت:ببين آيناز...من بابات وبرات پيدا كردم كه از ش سوال كني چرا تو رو جاي طلبش داد؟گفتم شايد يه دليل منطقي داشته باشه كه بتونه تور اروم كنه ديدي كه داشت..اگه تورو نميداد مي كشتنت

با بغض گفتم:الان كجاست؟

با تعجب گفت:بابات؟

سرم وتكون دادم گفت: ميخواي ببينش؟

نه...فقط ميخوام بدونم جاي خواب داره كارتون خواب كه نيست-

با لبخند پيشونيم وبوسيد وگفت:همين مهربونيات كار دست من داد وعاشقت شدم ..اره جاش گرم ونرم فكرش نباش..هر وقت خواستي ببينيش بگو ميبرمت پيشش

با لبخند زوركي گفتم:ممنون ..بخاطر همه چي

بايد جبران اون همه اذيتي كه كردم بكنم ديگه-

بخشيدمت..بخاطر همه اذيتا-

واقعا..من وبخشيدي؟-

با لبخند گفتم:اره..بخشيدم

..تو چرا اينقدر زود ميبخشي-

دوست دارم ببخشم یه حس ارامش بهم میده ...خدا هم بنده هایي که مي بخشن ودوست داره -

با خوشحالي گفت:يعني دوستم داري؟

خنديدم وگفتم:من چرا هر چي ميگم تو مي چسبونيش به دوست داشتن؟

ماشين وروشن كرد وگفت:عقده ايم

جلو يه رستوران نگه داشت گفتم:ساعت سه ظهر نهار هست ما بخوريم؟

اگه نباشه دستور ميدم برات درست كنن-

خنديدم كمربندم وباز كردم با هم پياده شديم به رستوران نگاه كردم اشنا بود قبلا اينجا اومده بودم رفتيم تو ..خلوت بود به جز يه ميز دونفره كه زن وشوهر نشسته بودن وبا يه ميز شيش نفره كه شيش تا دختر با مدلاي موواراييش اجق وجق نشسته بودن كس ديگه اي نبود اينجوري ادم راحت ميتونست غذاشو بخوره..يه مردي اومد جلو گفت:سلام اقاي سعيدي خوش اميد بفرماييد..

سلام-..

اين مرده چقدر اشناست با هم سمت ميز رفتيم نشستيم گفتم:اين رستوران با اميرعلي شريكين نه؟

اينجا اومدين؟ -

اره...همون روزي كه فرار كردم ورام ندادي مجبور شدم برم پيشش-

وقتي با مختاررفتين بيرون با ماشين تعقبتون كردم ببينم كجا ميريد وقتي فهميدم پيش امير علي ميري اعصابم قاطي شد ...شب اول بيخيال شد م اما شب دوم ..نتونستم دوُم بيارم واومدم دنبالت كه زن همسايه فضول علي گفت رفتين بيرون اتيش گرفتم نمي دونستم اون لحظه چيكار كنم فقط منتظرتون موندم ...دو سه ساعت نيومديد رفتم -

بخاطر همين صبح خروس خون اومدي دنبالم؟-

بله...هر جوري بود مي خواستم تو رو بيارم پيش خودم كه اخرشم با سيلي خوردن من راضي به امدن شدي -

با خنده سرم وبرگردوندم ديدم شيش تا دختره زوم كردن رو آراد وبا لبخند يه حرفايي بهم ميزنن به آراد نگاه كردم شايد جايش عيب وايرادي داشته باشه كه دارن ميخندن ..آراد گفت:چي شده؟..چرا داري اونجوري نگام ميكني؟

من ميرم دستام وبشورم بيام-

-باشه..

بلند شدم به بهونه شستن دست رفتم دستشوي ..در وبستم تا ده شمردم اروم درو باز كردم واز لاي در نگاه كردم ديدم يكي از دخترا جاي من نسشته وداره با آراد حرف ميزنه ..آرادم قربونش برم با همون اخم كه برچسب زندگيه فقط به دختره نگاه ميكنه يه نفسي كشيدم واومدم بيرون با قدم هاي تند وعصبي به طرف ميز رفتم دوتا دستام وگذاشتم رو ميز دختره نگام كرد....چشماي درشت كشيده سبز كه زير يه مَن ارايش خوابيده بود ....اما از رنگش خوشم نيومد زيادي روشن بود لباي قلمبه ايش كه با رژبنفش رنگ كرده بود با اخم گفتم:شنيده بودم لاشخورا تا لاشه اي رو مي بينن بهش رحم نميكنن...اما سرعت عملشون روديگه حدس نزده بودم

دختره با اعصبانيت بلند شد قدش ده برابر من بود ومجبود شدم سرم وبالا بگيرم گفت:خانم محترم توهين نكن..

توهين نكردم ..واقعيت وگفتم منتظر بودي من بلند شم بياي شماره بگيري؟ يعني اينقدر - ترشيده اي؟

آراد دستش زير چونش بود وبا لبخند به ما نگاه ميكرد دختره پوزخندي زد وگفت:خانم من اونقدر خوشكلم كه همه پسرا برام دست وپا ميشكونن فقط خواستم به دوستتون پيشنهاد بدم گفتم شايد از شما خسته شده

ميدوني گرگا وقتي گشنشون ميشه دنبال بهترين گوشت نيستن هر گوشتي گيرشون بياد - ميخورن حتي ادم...تو هم همون گرگي

من نميدونم اين پسر عاشق چي تو شده...نه قد درست وحسابي داري نه قيافه-

اخه گفتن زيبا رويان وفا ندارن بخاطر همين اومده طرف من-

دخترا كه ديگه جوابي نداشت بده با فک منقبض ودستاي مشت شده رفت ...آراد زد زير خنده وگفت:فكر كنم خدا وقتي خواست تورو خلق كنه اول زبون بهت داد

نشستم ..دخترکیفشو برداشت وا زرستوران رفت ..بقیه دوستاشم پشت سرش راه افتادن
گفتم:چي بهت ميگفت؟

همينجور که سالادشو ميخورد گفت:حالا غيرتي نشو...ادرس خونمو ميخواست

خونه؟...يعني به شماره هم راضي نبود-

سالادشو قورت داد وگفت:غذاتو بخور سرد ميشه

..مشغول خوردن شدم گفتم:آراد

-جونم..

ته دلم يهو خالي شد قيلي ويلي شدم... گفتم:متولد چه ماهستي؟

يک فروردين-

يعني روز عيد ؟-

اره..دقيقا موقع سال تحويل-

با ذوق گفتم:واي چه رماتيک... ميگم چرا اينقدر اخلاقت قاطي پاتيه نگو اثرات سال تحويله

جدي نگام کرد وگفت:کجاي اخلاقم قاطي پاتيه

همين نمونه...تايه دقيقه پيش داشتي بخاطر حرفام ميخنديد الان جدي شدي-

من به تو اخم نکردم که ...اين اخمم براي اون دختري که با نيش باز داره نگام ميکنه-

سريع برگشتم تا حساب دختره برسم ديدم کسي نيست با اخم نگاش کردم سرش پايين بود
...وريزريز ميخنديد گفتم:خوشمزه

نگام کرد وگفت:حالا معلوم شد اخلاق کي قاتي پاتي داره ؟

نگاش کردم وخنديدم بعد نهار آراد گفت :قدم بزنيم ؟

اره...براي هضم غذا هم خوبه-

همين جور كه توي پارک يخ زده قدم ميزديم گفتم:اگه بدوني يه روزي دوست دارم چيكار ميكني؟..يعني هنوز سر شرطت هستي؟

مگه دوستم داري؟-

هنوز نه..ولي اگه يه روزي بفهمي چي؟-

تواول منو دوست داشته باش بعد يه فكري به حال شرطم ميكنم-

اگه بگم دوستش دارم ممكنه سر شرطش بمونه ومن تا اخر عمرم خدمتكارزن وبچش بمونم اونوقت مردنم بهتر از اينكه عشقمو كنار يه زن ديگه ببينم..انگشتاش وگذاشت لاي انگشتام ودستامو قفل كرد ..با هم قدم برميداشتيم كاش آراد براي هميشه براي من بود ..يه روز كامل وبا آراد بودم..چيزي كه هيچ وقت تو تصورم نمي گنجيد تو ماشين خوابم برد ..حس كردم تو هوا معلقم چشمام وباز كردم ديدم رو دستشم با خواب الودگي گفتم:بزارم پايين خودم ميرم

چيه دلت براي افتادن تنگ شده ؟-

جون خنديدن نداشتم...گذاشتم رو تخت شال واز سرم برداشت دكمه هاي پالتوم با زميكرد دستشو گرفتم وگفتم:ول كن خودم درش ميارم

دستشو برداشت پالتوم ودراودم انداختم رو زمين وخوابيدم...پتو روم كشيد صورتم وبوسيد ورفت...آراد به خدا دوست دارم بهم فرصت بده فكر كنم

خانم ...خانم-

بدون اين كه تو جام غلت بخورم فقط يه تكوني به خودم دادم با چشماي خواب الود گفتم:چيه؟

ساعت ده نمي خواید بيدار شيد ؟-

..سرم وكردم زير پتو وگفتم:نه-

بعد يک صدم ثانيه سيخ نشستم وبا چشاي گشاد گفتم:آراد..آراد بيدار شد؟

بله ..خانم خيلي وقته رفتن شركت-

با خيالت راحت خوابيدم دوباره عين جن ديده ها نشستم با چشماي گشاد گفتم:تو كي هستي؟..چرا به من ميگي خانم؟

با لبخند گفتم:اسمم رحیمه است خدمتکار شما ..اقا گفت ساعت ده بیدارتون کنم..زود بیدار تون کردم؟

..یا خدا این دیگه چه خوابیه ..با تعجب گفتم:خدمتکار من؟

بله خانم..صبحانه براتون چیدم ببیند اگه چیزي کمه بگید براتون بیارم-

حس کردم دارم شاخ در میارم ...آراد...براي من...خدمتکار اورده ..به میز نقلي وکوچیک ... نگاه کردم همه چي بود ...از شیر مرغ تا جون ادمیزاد

.. گفتم:نه ممنون

خواهش میکنم ...اگه میخواید دوش بگیرید وان وبراتون حاضر کنم؟-

نه..اهل دوش نیستم-

بزار این آراد بیاد تکلیفمو باش روشن میکنم اخه من کي خدمتکار خواستم...رفتم دستشوي ابي به صورتم زدم اومدم بیرون رحیمه با حوله بیرون منتظرم وایساده بود ..حوله داد دستم وگفت:بفرمایید خانم

اصلا دوست نداشتم بهم بگه خانم با لبخند گفتم:دستت درد نکنه...بهم بگو ایناز

نه خانم ...زشته به اسم کوچیک صداتون کنم-

میدونستم بحث کردن با خدمتکار راه به جایي نمیره بخاطر همین چیزي نگفتم ونشستم مشغول خوردن شدم دیدم کنارم وایساده گفتم:تو برو خودم صدات میکنم بیاي میزوجمع کني

چشم خانم-

ایییییي....وقتي میگفت خانم قلقلکم میاومد اخه منو چه به خانمي تا بود ونبوده کلفت آراد بودم بعد اینکه صبحانمو خوردم میزو جمع کردم وبردم پایین رحیمه وخاتون نشسته بودن ومشغول حرف زدن...دست آراد درد نکنه یکي اورد خاتون باش درد ودل کنه ...رحیمه تا منو دید اومد سمتم وگفت:خدا مرگم بده شما چرا اوردید ..مگه قرار نبود صدام بزنید؟

سیني رو از دستم برداشت خاتون نگام میکرد گفتم:چي شده؟

هیچي.. فقط تو کار خدا موندم...تورو از شهر خودتون کشوند اینجا که به خانمي برسي-

نشستم وگفتم:بخاطر همين ميگن كارا خدا بي حكمت نيست

با لبخند گفت:به دلم برات شده اقا دوست داره

خاتون كجاي كاره كه آراد گفته دوست دارم ..به رحيمه نگاه كردم سرش وكرده بود تو يخچال وچند نوع ميوه وشيشه اورد بيرون گفتم:قضيه خدمتكار براي من اوردن چيه؟

چند روز پيش اقا بهم گفت دنبال يه خدمتكار خوب وقابل اعتماد ميگرده منم رحيمه رو - اوردم

... پس دست گل شماست؟ولي اصلا دوست ندارم خدمتكار داشته باشم-

به خانمي عادت ميكني...اولش سخته-

خنديدم رحيمه يه ليوان بزرگ گذاشت جلوم وگفت:بفرماييد خانم...اين معجون خيلي مقويه بخوريد يه ذره گوشت بگيريد

-ممنون..

نوش جان..اقا گفته بايد تو يک ماه بيست كيلو بشيد-

با چشاي گرد گفتم:يک ماه بيست كيلو؟مگه ديونه شده؟ من تا دويست سال ديگه هم بخورم همينم

خاتون:حالا غر نزن بخور

معجون خوشمزه رحيمه رو تا ته خوردم ويه قطرشم نذاشتم ....بهم اجازه ندادن تو اشپزي بهشون كمک كنم ... مجبورشدم برم وخودم وبا خوردن ميوه و تماشاي تلويزيون سرگرم كنم

به..ميبينم كه آيناز خانم شده-

با لبخند نگاش كردم وگفتم:سلام پرهام خان از اين ورا؟

كنارم نشست وگفت:هي خواهر چي بگم...اين آراد منو عاشق كرد وبعد به امون خدا ولم كرد

مگه نگفت صبر كني؟-

گفت ولي تا كي؟..دليلش براي صبر كردن من چي بود ؟من كه ميخوام برم پيش خونوادش - با اون كاري ندارم...اصلا يه شماره خشک وخالي هم بهم نداد

..كاش آراد همه چي رو بهش ميگفت... گفتم:پرهام

-بله..

اگه يه روز يه چيز ناخوشايند از ليلا بفهمي بازم حاضري باش ازدواج كني؟-

با تعجب گفت:منظورت از اين حرف چيه؟

هيچي..همينجوري سوال كردم بدونم چقدر دوستش داري-

...خب خيلي دوستش دارم..ولي اگه بدونم يه كار غير شرعي انجام داده-

پريدم وسط حرفشو گفتم:نه نه ازاين كارا...مثلا...مثلا اگه قبلا با يه پسري دوست بوده مثلا پنج سال پيش بعد بهم زده اينجوري

نه...مشكلي ندارم-

يه نفس راحتي كشيدم نزديک بود همه چي لو بدم ...پرهام براي نهار موند آراد كار داشت زنگ زد كه نميادشايد فهميد ميخوام دعواش كنم اين ورا پيدا ش نشده.. بعد نهار پرهام خوابيد من موندم وبيكاري ديونه كننده ..ديگه كسي نبود بهم سر بزنه ومنو ازتنهايي بيرون بياره امير كه عين شوكي كه بهم وارد ميكنن يهو تركم كرد...كاملیا هم انگار منتظر بود آبتين بياد تا از شر من راحت بشه چه پا قدم خيري داشتم كه يهوي همشون ازدواج كردن...پرهامم بدتر از مجنون شده ديگه منم تحويل نميگيره همه چي بهم ريخت الان تنها كسي كه دارم آراد خدا كنه ديگه اينو فرحناز ازم نگيره كه ديگه دق ميكنم رفتم پيش مش رجب كه به گلا ميرسيد گفتم:چي كار ميكني مش رجب؟

سلام خانم...به اين گلاي بي زبون اب دون ميدم-

مش رجب خواهشا شما ديگه به من نگو خانم ..به خدا ايناز گفتن تودوست دارم-

دستور اقاست ...ولي باشه وقتي تنهاييم ميگم ايناز-

-ممنون..

به داگي نگاه كردم عين ديونه ها دنبال يه حشره ميدويد ..ميپريد هوا وپارس ميكرد اومد طرف مش رجب ودورش ميچرخيد مش رجب داد زد:برو اونور داگي گلا رو له ميكني

يه توپ رو زمين افتاده بود برش داشتم بالا گرفتم وگفتم:داگي..توپ

پرتش كردم دويد سمت توپ وشروع كرد بازي كردن منم با خنده تو پ از زير پاش برميداشتم وفرار ميكردم اونم دنبالم ميكرد از ترس اينكه روم بپره دوباره توپ ومينداختم جلوش

..يهو صداي رحيمه بلند شد:خانم چرا بيرونيد؟هوا سرده بيايد تو

همين جور با قدم هاي تند مياومد طرف من منم با تعجب نگاش مي كردم... معلوم نبود آراد چي بهش گفته كه يه دقيقه دست از سر من برنميداره بازومو گرفت وگفت:خانم بيا بريم تو...اگه طوريتون بشه من جواب اقا رو چي بدم

دستمو انداختم دور گردنش وگفتم:اقا با من ...يه پوست كلفتيم كه لنگه ندارم

رحيمه با تعجب نگام كرد صورتشو بوسيدم بو عطر ميداد گفتم:چرا اينجوري نگام ميكني؟

-اخه خانم من چند جا خدمتكار بودم اما هيچ كدومشون مثل شما با من خوب نبودن

-ميفهمم چي ميگي...ميدونم وقتي كسي به شخصيتت توهين ميكنه چه حالي ميشي وقتي تحقيرت ميكنه وميخواد خوردت كنه دلت ميخواد اون لحظه بميري

-مگه شما هم خدمتكار بوديد

-بله اونم خدمتكاريه ادم بدعنق وتند مزاج كه نميشد بهش بگي تو

با لبخند رحيمه رفتيم تو...موقع شام آراد پيداش شد پشت سرش رفتم اتاق وگفتم:اين رحيمه كيه اوردي؟

لبه تخت نشست وبا لبخند دستشو باز كرد وگفت:بيا بغل تا بهت بگم

..با اعتراض گفتم:آراد

-جون آراد...نفس آراد...عمر آراد چيه جيگرم ؟

فقط تونستم نگاش کنم باورم نميشد آراد بود داشت اينجوري صدام ميزد ..گفت:چيه يادت رفت؟

اروم تر شدم وگفتم:من خدمتکار نميخوام

ببين بحث کردن با من فايده اي نداره چون من اخرش رحيمه رو نگه ميدارم ...از اين به بعد حق نداري سياه وسفيد اين خونه دست بزني هر چي کار کردي بسه -

اخه...راحت نيستم اگه کار نکنم بيکار ميشم-

چرا بيکار بشي برو يه کلاسي يه جاي ثبت نام کن..از اين به بعد بايد مثل يه خانم زندگي کني ...تو لياقت اين خونه زندگي رو داري پس بهش پشت نکن -

جواب فرحناز چي ميخواي بدي؟..اگه فردا پس فردا پيداش شد نميگه اين چرا کار نميکنه ؟-

تو نگران اون نباش-

خواستم برم گفت:راستي نهار فردا مهمون اميريم

مگه ماه عسل نرفتن؟-

ميخواستن برن مونا گفت چون امير کار داره يکي دو ماه ديگه ميرن-

دوتا تقه به در خورد نگاهمون به طرف در رفت .. پرهام با قيافه گرفته وشل واويزون به در تکيه داده بود خندم گرفته بود آراد گفت:باز چي شده پري ؟

پرهام خنديد وگفت:پريم شديم...ميگم کي منو به ليلي ميرسوني؟

به آراد نگاه کردم بلند شد رفت طرف پرهام وگفت:مگه بهت نگفتم صبر کن؟

گفتي ولي دليل صبر کردنت ونميفهمم...من که ميخوام برم پيش پدر مادرش-

خب راستش اون پدر مادر نداره پيش يکي از فاميلاش زندگي ميکنه ..بايد برم باشون حرف بزنم -

پس زود حرف بزن ديگه-

...باشه چشم-

پرهام با خوشحالي پريد بغل آراد دوتا ماچ ابدارش كرد وگفت:الهي قربونت برم...الهي هر چي دردو بلا داري بخوره تو فرق سر فرحناز...الهي هر چي ميخواي مادر خدا بهت بده .....الهي.... الهي

به من نگاه كرد وآراد گفت:الهي چي؟

الهي...به آيناز برسي-

يه چشمک بهم زد وبا سرعت رفت بيرون من و آراد خنديديم آراد گفت:فردا برو پيش ليلا ببين نظرش در مورد اين ديونه چيه

... باشه-

خاتون:آيناز حاضر نيستي مختار منتظرته ها

....خاتون صبر كن شالم ودرست كنم الان ميام-

مش رجب:بابا اين دختر اينقدر هولش نكن به شرطي كه برسه

اومدم بيرون وگفتم:مشي جون مگه اينكه تو هواي منو داشته باشي

مش رجب خنديد وگفت:من هميشه هواتو دارم برو

ازشون خدا حافظي كردم وسوار ماشين مختار شدم وراه افتاديم...باورم نميشد دوباره ليلا رو ميبينم همش تقصير آراد كه ميگه نميشه نميشه.... خطرناكه هيچ وقت سر از كاراش درنيوردم

ازماشين پياده شدم مختار كه رفت اطلاع بده منم خودم وپرت كردم تو اتاق ليلا ديدم خوابه اروم رفتم كنارش پتورو كشيدم رو سرش خوابيدم روش يهو تكون خورد از ترس اينكه زن ..مردم بكشم سريع ولش كردم اونم با اخم نشست وبا قيافه مظلوم نگاش كردم گفتم:سلام

بالشت وطرفم پرت كرد وگفت:ديونه داشتم خفه ميشدم..قبلنا ارومتر بودي

...خب ميرم-

همونجا وايسادم گفت:برو ديگه

..نميرم-

...کنارش نشستم با خنده پرید بغلم وگفت:سلام اني خره

سلام ليلي گوره خره-

با هم خنديدم وبعد كمي خوش وبش گفتم:ليلي جون برات شوهر پيدا كردم

...برو به آراد بگو زنش نميشم-

با مشت زدم به بازوشو گفتم:آراد صاحاب داره اونم منم

دستشو گذاشت رو بازوشو گفت:خب مال خودت چرا ميزني ؟..ميگم جن زده نشدي؟

نه نشدم..حالا ميزاري بگم شوهرت كيه يا نه؟-

حتما پرهام ديگه؟-

با تعجب گفتم:اره از كجا ميدوني؟

تو هنوز نميدوني ما دخترا شاخكامون تيزه تا يكي بهمون ابراز محبت ميكنه ميدونيم - عاشقمون شده؟

نه من اينجوري نيستم-

پس تو هنوز جنسيتت مشخص نشده..نكنه نر وماده قاطي هستي وبه كسي نميگي؟-

..با خنده بالشت وزدم تو سرش وگفتم:خجالت بكش

با خنده بالشت وازم گرفت وگفت:خجالتو كه كشيدم...حالا بگو پرهام چي بهت گفته؟

.. هيچي از تو خوشش اومده ميخواد بات ازدواج كنه-

بازوهام وگرفت وگفت:تو كه درمورد گذاشتم چيزي بهش نگفتي؟

نه...نه من نه آراد اصلا بهش نگفتيم كجا زندگي ميكني فكر كنم خيلي دوست داره چون - بعد رفتن تو خيلي پكر شد الان هم كه اينجام ميخوام نظرتو درمورد پرهام بدونم

با درموندگي بازوهام وول كرد وگفت:خب راستش ...من

بهش كمک كردم وگفتم:دوستش داري؟

فقط سرش وتکون داد بغلش کردم وگفتم:الهي من قربونت برم اين که ديگه خجالت نداره

خجالت نداره اما اگه بدونه من يه روزي معتاد بودم ومواد ميفروختم..فکر ميکني ديگه بهم - نگاه هم ميکنه ؟

نگاش کردم وگفتم:نميخواد گذشتتوبهش بگي اين يه چيزي بوده مال گذشته تو نبايدم به کسي بگي

اگه يه روزي فهميد وگفت چرا بهم نگفتي معتاد بودي اونوقت چي؟-

نگاش کردم وگفتم:راست ميگي...نميدونم ...اگه اون واقعا تو رو دوست داشته باشه نبايد به اين چيزا اهميتي بده راستش خودشم از بچه هاي پايين شهره با زحمت وکار کردن يه پول وپله اي جمع کرد والانم يه 206 داره ويه واحد اپارتمان

کارش چيه؟-

مهندس تو يه شرکت بزرگ کار ميکنه (زدم به پهلوش)ديگه چي ميخواي...خوشکلم که - هست قد بلندم که هست فقط کمي خل وچل که اونم ديگه با تو مساوي ميشه

خنديد وگفت:فکر نکنم به اندازه اون باشم..راستي ابروش چي شده؟

شکسته...با بچه محلاش دعوا ميشن اونام ميزنن ابروشو ميشکونن-

الهي دستشون بشکنه ....پدر و مادرم داره؟-

پدرش که فوت کرد ولي مادرش زن باباي آراد والانم ترکيه است-

ليلا با غم ساکت شد گفتم:ليلا تورو خدا قيافتو اين جوري نکن دلم ميگيره

با چند قطره اشک گفت:چيکار کنم؟...دوستش دارم ولي ميترسم ...ميترسم از گذشتم چيزي بفهمه و ديگه منو نخواد

من که همي چي به آراد گفتم..گفتم که پدر ومادرم کي بوده کسي رو ندارم يکي پسر 18 - ساله بهم ابراز علاقه کرد فقط نگفتم با هومن دوست بودم

با تعجب گفت:مگه آراد بهت پيشنهاد ازدواج داده؟

خب نه مستقيم ولي گفته دوستم داره-

يهو ليلا حالت غش گرفت وافتاد رو تخت گفتم:ليلا ...ليلا چي شد؟

با چشماي بسته وزبون دراومده گفت:باورم نميشه ....اون پسره كه گفته خودش از دخترا متنفره حالا اومده از پيشي من خواستگاري كرده -

قلقلكش دادم وگفتم:به من نگو پيشي

اونم بلند بلند ميخنديد وميخواست ولش كنم...از ليلا خدا حافظي كردم ورفتم خونه نزديک ساعت11:30 حاضر شدم سوار ماشين شدم وراه افتاد گفت:خب چه خبر ؟

به ليلا گفتم..اونم پرهام وميخواد ولي ميترسه پرهام بفهمه معتاد بوده-

الان كه ديگه معتاد نيست ترک كرده به نظر من لازمم نيست به پرهام بگه-

نميشه يه كاري كني اينا همديگه روببين بزار به عهده خودشون-

...باشه-

من هنوز نفهميدم چرا دوستام وقايم كردي وبهم نشونشون نميدي؟اصلا چرا ليلا رو اونجا زنداني كردي ونميزاري زياد ببينمش؟ -

با لبخند گفت:بهت ميگم ..يه روزي همه چي بهت ميگم فقط صبر كن

به مسيرنا اشنا نگاه كردم....هيچ شباهتي به جاده اي كه ميرفت سمت خونه اميرعلي نداشت گفتم:مگه خونه امير نميري؟

..چرا-

خب...فكر نكنم اين مسيرش باشه ميان بر ميري؟-

...خنديد وگفت:نه

نشستم وچيزي نگفتم...دم يه خونه ويلاي وايساد وگفت:خب اينم خونه امير ...مسافر محترم پياده شو

اينجا؟..مطمئني درست اومدي؟-

كمربندم با درو باز كرد وگفت:برو پايين

خودش پیاده شد منم اومدم پایین...به خونه نگاه کردم قشنگ بود..آراد به طرف در رفت وزنگ وزد مونا گفت:سلام خوش اومدید بفرمایید تو

در وزد رفتیم تو ..حیاطش زیاد بزرگ نبود اما براي 4نفر کفایت میکرد مونا وامیر علي اومدن به استقبالمون بعد روبوسي وسلام علیک کردن رفتیم تو.. داخل خونه چند برابر حیاط بزرگ بود با دیدن کاملیا وآبتین که رو مبل نشسته بودن بیشتر ذوق کردم وگفتم:سلام..

کاملیا اومد طرفم وگفت:سلام اني...

آراد وآبتین با هم دست دادن کاملیا بغلم کرد وبه مونا گفت:بخاطر همین بود گفتي سر جات بشین تکون نخور؟

مونا خندید وگفت:اره

همگي نشستیم بعد پذیرایي.. مونا نشست پیش امیر چقدر بهم میان یعني اگه اون روز به امیر بله میگفتم من الان جاي مونا نشسته بودم...اما مهم نیست من آراد ودارم

امیرعلي:آراد با خواهرم چیکار کردي دیگه دوروبرت نمي بینمش؟

آراد همینجور که سیب پوست میگرفت گفت:هیچي دادمش دست بهنام

بهنام؟چرا اون ؟-

چون خواهر جنابعالي دنبال بهترین هاست بهنامم که میدوني از نظر قیافه وپول ازهر چي - پسر تهران سر تره

امیر خندید آبتین گفت:بهنام کیه ؟

کاملیا:پسر دوست بابام...یک هفته اي هست از هلند اومده ..وقتي 15سالش بود رفت والان که نزدیک سي سالشه برگشته

آراد یه قاچ از سیب جلوم گرفت وگفت:بخور

با این کارش معذب شدم چون چهار تاشون نگام میکردن اونم با لبخند سریع برداشتم وانداختم تو حلقم ..ابروم برد فکر کنم الان دیگه همه فهمیدن یه خبرایي بین من وآراد هست همین جور که سیب میجویدم زیر نگاهاشون داشتم ذوب میشدم سرم وبلند کردم وگفتم:بفرمایید قهوه سرد میشه

منظورم وفهميدن وبا لبخند كه رو خنده ميرفت مشغول خوردن شدن يه سقلمه اي زدم به آراد كه اخش دراومد امير گفت:چي شد آراد خوبي؟

دستشو گذاشت رو پهلوش وگفت:يه گربه پنجول انداخت

با چشاي گشاد نگاش كردم محكم زدم به بازوشو گفتم:چقدر بهت گفتم نگو گربه بدم مياد

چرا ميزني؟...خب چشات عين گربه است-

چشام عين گربه است چرا به خودم ميگي گربه ؟-

امير خنديد وگفت:آيناز اين آراد وبه من ببخش

باشه ..بخاطر تو كاريش ندارم-

مونا بلند شد رفت به اشپزخونه نكنه ناراحت شده باشه ..پشت سرش رفتم ديدم در يخچال باز كرده گفتم:اجازه هست؟

با لبخند نگام كرد وگفت:بفرماييد

صندلي رو عقب كشيدم ونشستم گفتم:خوبي؟

اره خوبم..-

كاهو وكلم گذاشت تو سينگ گفتم:پس چرا قيافت اين جوريه؟

همين جور كه كاهو وكلم ومي شست گفت:هيچي..فقط

شير وبست وگفتم:فقط چي؟

خونوادم...از روزي كه اميرعلي اومد خواستگاريم وفهميدن عقيم جوابشون نه بود اما من - پام وكردم تو يه كفش كه جز امير كس ديگه اي نميخوام حتي اگه تا اخر عمر مادر نشم...اميرعلي فوق العادست از مهربونيش وصبرويش گرفته تا دست ودلبازيش يه مرد كامل اما خونوادم بخاطر ازدواج با اميرعلي سرسنگيني بام رفتار ميكنن

خودتو ناراحت نكن...علم اين همه پيشرفت كرده بالاخره شما هم بچه دار ميشين-

اشكاشو پاك كرد وگفت:اميرعلي داره تمام سعيشو ميكنه...پيش بهترين دكتر رفتيم اونم گفته هركاري از دستش بر بياد برامون انجام ميده...آيناز برام دعا كن

حتما...نهار درست نكردي؟-

نه امير سفارش داده الان ميارن-

راستي يادم رفت بگم خونه جديد مبارک-

ممنون...بيشتربخاطر تو عوضش كرديم-

چرا؟-

آراد ميخواست...به امير گفته بود دلش نميخواد آيناز تو خونه اي بياره كه تمام خاطراتشو - با امير زنده بشه...ميترسيد افسرده بشي

آراد...؟-

اميرعلي:خلوت كردين

برگشتيم مونا گفت:حرف زنونه ميزديم

اها..فكر كنم كامليا مرد باشه چون خودش وآراد دارن بحث ليگ فوتبال اروپا ميكنن-

من ومونا يهو خنديديم امير گفت:مونا جان ميرم دوغ بگيرم چيز ديگه اي لازم نداري؟

نه قربونت برم-..

امير كه رفت منم بلند شدم...از كنار آراد رد شدم رفتم به بالكن بيرون ونگاه كردم امروز 25اسفند... چيزي به تموم شدن زمستون نمونده اما بين زمستون وبهار كشمكش بود زمستون تمام زورش وميزد كه تا اخر اسفند بمونه اما بهار براي اومدن عجله داشت دستمو گذاشتم رو گردنبندم يهو بغض كردم دلم براي مامانم تنگ شده بود يكي از پشت بغلم كرد بوي عطر آراد بود نفساي گرمش رو شونم مي نشست گفت:داري كيو ديد ميزني؟

بهار-..

كوش؟-

خنديدم وگفتم:توراهه اگه ننه سرما بزاره

اها اون بهار وميگي-...

به امير كه در خونه خارج شد وپا به كوچه گذاشت نگاه كردم وگفتم:امير خوب بود ..هميشه مي خواست بهم ثابت كنه كه همه مردا بد نيستن

هنوز دلت باهاشه؟-

...نه-

كنارم وايساد وگفت:دروغ نگو ميدونم هنوز ميخوايش چون هنوز به كسي علاقه مند نشدي وفكر ميكني اون تنها مرديه كه داري

شما مردا عين ديوار خشتي مي مونيد جرات تكيه دادن بهتون ندارم-

من اگه خشتم باشم تا زماني كه بهم تكيه بدي قول ميدم زلزله هم نتونه تكونم بده-

از اين همه صداقتش شرمسار بودم كاش مي تونستم بگم دوست دارم...اما كارش چي كار كنم؟نميخوام زن يه قاچاقچي بشم با لبخند بغلش كردم وگفتم:خيلي خوبي آراد..

دستشو انداخت دور كمرم وگفت:تو از من بهتري

بعد نهار به سمت خونه راه افتاديم آراد گفت:آيناز..

از تو دهنم پريد وگفتم:جونم..

سريع دستمو جلو دهنم گرفتم ونگاش كردم ..با يه حركت ماشين وپارک كرد با خوشحالي نگام كرد وگفت:يه بار ديگه...گفتي جونم؟اره؟

دستم وبرداشتم وگفتم:اشتباه لپي بود

دستشو انداخت دور گردنم وگفت:به خدا خودم شنيدم گفتي جونم

خندم گرفته بود ولي جلو خودم گرفتم...منو از خودش جدا كرد وگفت:كي ميخواي منودوست داشته باشي؟

هر وقت دست از قاچاقچي بودنت برداشتي-

اخه اين دليل خوبي براي دوست نداشتن من نيست كه...اين همه قاچاقچي تو اين مملكت - زندگي ميكنن زن وبچه هم دارن منم يكيشون

لابد زن وبچشون بي عارن...خيالشون نيست شوهر يا باباشون كجاست اما من نگرانت - ميشم... يه با ركفتم دلم نميخواد هر روز چشم به در باشه كه كي حكم جلبت مياد ؟كي مهر اعدام ميخوره به پروندت

يعني مشكل الان تو فقط قاچاقچي بودن منه؟-

اره فقط همين-..

اگه اين مشكل حل بشه تو ديگه بهونه اي نداري؟-

نه..يعني ديگه بهونه اي ندارم بگم-

درست نشست موبايلشو برداشت گفت:باشه الان درستش ميكنم

اين چرا يهواتيشي شد؟...گفتم:ميخواي چيكار كني؟

گوشي بر گذاشت دم گوشش وگفت:ميخوام مشكلتو حل كنم

بعد يک دقيقه ..گفت:الو مختار كجايي؟

....

بايد ببينمت كارت دارم-

...

واجبه خواهش ميكنم-

.....

خيل خب ادرس بده خودم ميام-

.....

باشه خداحافظ-....

گوشي روخاموش كرد گفتم:با مختار چيكار داري؟

گفتم بياد مشكل قاچاقچي بودن منو برات حل كنه-

مختار؟-

-بله مختار..

ماشين وروشن كرد وراه افتاد...مختار دم يه پارک وايساده بود پشت سوار شد وگفت:سلام برخروس جنگيا

باالبخند گفتم:سلام رستم دستان

آراد بي حوصله بود جواب نداد مختار گفت:امر واجب اقا چي بود كه منو مجبور كرد از زار وزندگيم بزنم؟

آراد برگشت وگفت:ميخوام همه چيو بهش بگم

مختار لبخند شو جمع كرد يه نگاهي به من انداخت وگفت:مگه قرار نشد صبر كني؟

قرار بود..اما يادت نرفته تو هم قرار بود دو سه ساله تمومش كني؟-

بيا پايين حرف ميزنيم-

جايي نميام ..گفتم بياي كه خودت يا من كل ماجرا رو براش توضيح بديم-

مختار تكيه داد وگفت:الان وقتش نيست بزار برا بعد

آراد كمي عصبي شد وگفت:بعد كيه؟تو كه ميدونستي دوستش دارم گفتي صبر كن ممكنه بابات بهش صدمه اي بزنه گفتم چشم...اما تا كي دارم از دستش ميدم ...محسن ديگه بريدم كم اوردم ميفهمي؟ ولم كنيد پنج ساله هرچي گفتيد دهنم وبستم و گفتم چشم...خب چرا پيداش نمي كنيد؟ بعضي وقتا فكرميكنم داريد سركارم ميزاريد خسته شدم

با تعجب داشتم به حرفاي آراد گوش ميدادم اينا داشتن در مورد چي حرف ميزدن؟...چرا به مختار گفت محسن؟

مختار دستش وگذاشت رو شونه آراد وگفت:باشه..همه چي بهش بگو ميدونم تو اين پنج سال چي بهت گذشت من اگه جاي تو بودم تا الان همه چيو خراب كرده بودم نميخوام عشقتو ازت بگيرم

به من نگاه كرد وگفت:آيناز هر چي آراد بهت ميگه راسته..فقط يه خواهش ازت دارم از اين قضيه نه خاتون نه مش رجب نبايد چيزي بدونن باشه؟

من که نميدونستم قضيه چيه ولي با گيجي سرم وبه معني باشه تکون دادم

خدا حافظي کرد وپياده شد...به آراد نگاه کردم گفتم:چيو بايد بدونم ؟

ماشين وروشن کرد وگفت:صبر کن يه جايي برسم بهت ميگم

جلو کافي شاپ نگه داشت پياده شديم ورفتيم طبقه دوم... سه چهار نفري نشسته بودن آراد زير لب گفت:لعنتي

يه گوشه کنار پنجره نشستيم گارسون اومد سفارش بگيره آراد گفت:اينا که رفتن کس ديگه اي رو نفرست بالا

...باشه چشم-

چند دقيقه اي منتظر شديم تا رفتن گفتم:خب بگو ديگه کسي نيست

سرش وبلند کرد ونگاهي به اطراف انداخت...نگام کرد وگفت:ميدونم چيزايي که ميخوام بهت بگم نميتوني باورکني اما اين تنها چيزيه که ميتونم باش دل تورو به دست بيارم

بعد مکث چند ثانيه اي گفت:همه چي از 5سال پيش شروع شد دقيقا شب تولد 24سالگيم...بابام براي اولين بار برام جشن تولد گرفت از اين حرکتش تعجب کردم وزماني که به عنوان کادو سند کارخونه رو بهم داد تعجبم بيشتر شد چون قرار بود سي سالگيم اين کارو بکنه ..از اينکه تو اون سن رئيس شرکت ميشدم خوشحال شدم راستش فرحناز بيشتر ذوق کرده بود ...اون روزا توي بهترين دانشگاه تهران با رشته مديريت بازرگاني با نمرات عالي درس ميخوندم ميخواستم براي ادامه تحصيل برم خارج ولي بابام نذاشت گفت..نميتونه کارخونه رو دست کس ديگه اي بده ...منم به اصرار پدرم مجبور شدم بمونم وهمين جاادامه تحصيل بدم همه چي داشت خب پيش ميرفت تا اينکه يه روز چند تا مامور ريختن تو شرکت ومن وبه جرم قاچاق انسان دستگير کردن وبردن کلانتري..من بدبخت از همه جا بي خبر هر چي سرگرد سلامي ازم سوال ميکردن ميگفتم نميدونم چون واقعا نمي دونستم اون همه دختر تو تريلي شرکت من چيکار ميکرده...به هر چي مقدسات بود قسم خوردم که از اين جريان خبر ندارم حرفمو باور نکردن وفرستادنم دادگاه...بابام پيگير کارام بود اما کاري از پيش نمي برد جوري شده بود که ديگه مرگ وجلو چشام مي ديدم

اشک تو چشماي آراد جمع شده بود سرش پايين انداخت...يه قطرش افتاد با دستم پاکش کردم با لبخند نگام کرد گفتم:گريه نکن ..

با دوتا دستاش دستي به صورتش كشيد يه نفس عميقي كشيد وگفت:يه روز مختار درخواست ملاقت حضوري داده بود نه مي شناختمش نه تا اون موقع اسمش وشنيده بودم ولي قبول كردم ببينمش ...وقتي ديدمش اول فكر كردم از نوچه هاي بابام كه هفته اي يه بار وعده آزادي بهم ميدن اما وقتي خودشو سرگرد محسن رضواني معرفي كرد جا خوردم

سرم سوت كشيد انگار اشتباهي شنيده بودم با تعجب وبهت گفتم:چي؟...سرگرد؟...يعني ميخواي بگي مختار پليسه؟

آراد از تعجب من خنديد وگفت:اره مختار پليسه اونم از نوع سرگرديش

باورم نميشه داري دروغ ميگي..... چطور امكان داره مختار سرگرد باشه ؟يعني اصلا - بهش نمياد

مگه سرگردا چه جورين؟..فكر كردي يه ادم خشن وبد عنق كه نميشه حتي به سايشون نگاه - كرد بعد علي محسن دومين مرديي كه باش احساس راحتي ميكنم با اينكه سرگرد بود اما موقعي كه ناراحت بودم ارومم ميكرد عين يه برادر بزرگ تر مراقبم بود ودوستم داره

با همون چهره تعجب زده واز روي ناباوري نگاش ميكردم گفت:مختار يا همون سرگرد رضواني بهم گفت حرفمو باور ميكنه كه بي گناهم اما بايد باش همكاري كنم...فقط بخاطر اينكه از اون زندان لعنتي ووقول وزنجيري كه به پام مي بستن واز اين دادگاه به اون دادگاه مي كشوندنم خلاص بشم سريع قبول كردم...من كه تا اون موقع از شغل بابام خبر نداشتم وقتي محسن بهم گفت بابام داره با يه باند قاچاق انسان كار ميكنه باور نكردم يعني برام قابل هضم نبود كه بابام بخاطر خودش كارخونه رو به اسمم كرده ..بخاطر اينكه بتونن دستگيرش كنن بايد باهاشون همكاري ميكردم منم كه دلخوشي از بابام نداشتم قبول كردم يک روز بعد حكم ازاديم اومد ومحسن شد راننده شخصيم با هزار دردسر بابام قبول كرد باشون كار كنم اول ميخواست بدونه من از كجا فهميدم كه اون قاچاقچيه... بعد چرا ميخوام باشون كار كنم هر كاري كه محسن ميگفت من انجام ميدادم ...روزاي اول برام سخت بود چون ميديدم دخترا چطور التماسم ميكنن كه ولشون كنم خيلي زود از خودم ضعف نشون مي دادم ..محسن بهم گفت اگه اينجوري ادامه بدم همه چي لو ميره ..بخاطر مادرم ومهتاب كه بابام با بي رحمي كشتشون ميخواستم ازش انتقام بگيرم ...آراد عوض شد ..شد يه ادم بي رحم وقصي القلبي كه ديگه بابام منو نمي شناخت دلم وكردم عين يه تيكه سنگ ..5سال كارم شده خريد وفروش ادم اونم از سر اجبار

يعني قاچاقچي نيستي؟-

پوزخندي زد وگفت:قاچاقچي؟..اخه كجاي من به قاچاقچي مياد؟

نمي تونم حرفتو باور كنم مگه ميشه مختار پليس باشه واجازه بده اينجوري اذيتم كني؟-

فكر ميكني اوردن تو پيش خودم اسون بود ...من قبلش با محسن هماهنگ كرده بودم گفتم - ميخوام چند تا دختر بخرم از يكيشون خوشم اومده وميخوام پيش خودم نگهش دارم..قبول نكرد گفت امانت مردم بايد يه جاي امن ازش نگهداري كنيم..اينقدر التماس كردم وقول دادم كه اخرش قبول كرد پيشم بموني اونم به شرط اينكه پاتو از خونه نزاري بيرون چون اگه بابام ميدونست تو يكي از همون دخترايي مردن تو وبهم ريختن نقشه هاي محسن با هم بود

پس اون روزي كه من فرار كردم ورفتم پيش سرگرد جعفري بخاطر اينكه مختارو ويا - همون سرگرد رضواني رو ميشناخت زود ازادم كرد؟

نه نمي شناخت.. چون محسن مامور مخفيه ما هم مجبوربوديم هر طوري شده تورو از اون - كلانتري بكشيم بيرون محسن مجبور شد همه چي رو براي اون توضيح بده اگه چيزي نمي گفت ..عمرا اگه تورو دست محسن ميداد ...چون ميدونست من يه علاقه ريزه ميزه بهت دارم دوباره اوردت پيش من.. منم كه ناز كردم وبا توپ وتشر بيرونت كردم همون شب محسن زنگ زد كه مي برتت پيش بقيه دوستات(خنديد)دوباره التماساي من شروع شد چهار ساعت تموم باش حرف زدم وقول دادم ديگه كاري نكنم كه مجبور شي فرار كني

چرا منو تا لب مرز بردي وبرگردوندي؟-

بخاطر اينكه بابام به سعيد گفته بود قرار يه دختر براش ببرم..اون دختري كه قرار بود - ببرم حالش بد بود مجبور شديم تو رو جاي اون ببريم

چرا بابات ودستگير نميكنن؟-

بابام كه كاره اي نيست يه سرنخ براي دستگيري كله گنده تر از بابام....هنوز پيداش نكردن - فقط منتظر يه ملاقاتن ..ديگه خسته شدم نميدونم تا كي بايد به اين مسخره بازي روادامه بدم

بعد كمي كه نگاش كردم يهو گفتم:عبدالله كيه؟

با چشاي گرد گفت:عبدالله...؟براي چي ميخواي در مورد اون بدوني؟

اون روز كه بخاطر اون اصلحه رو گذاشتي رو سرم ديگه عبدالله تو ذهنم موند-

خنديد وگفت:اصلحه كه خالي بود...خيلي ترسيدي نه؟

اصلانم خنده دار نيست نزديک بود شلوارم وخيس كنم-

بیشتر خندید وگفت:عبدالله با بابام کار میکرد یعني چیک وپیک بابام ومي دونست ...یه روزحالا نمیدونم دعواشون میشه یا دیگه نمیخواسته با بابام کار کنه از پیش بابام میره ومیخواسته با پلیس همکاري کنه محسنم دنبالش بوده تا ببرتش یه جاي امن

حالا پیداش کردین؟-

اره..-

دومین نسکافمم خوردم گفت:شعبون یادته؟

مگه میشه فراموشش کنم؟اون با کریم خله-

... گرفتنشون-

...واقعا؟-

اره اون شب یادته رفتیم پیش مرده چک بهش دادم وبعدش بردیمت پیش شعبون؟

اره..اره-

مختار مي دونست تورو دزدین وپدرت کیه ومادرت وکشتن ولي چیزي به من نگفته بود - ..بخاطر اینکه مطمئن بشه این همون شعبون که تورو دزدیده با هم روبه روتون کرد

پس بخاطر همین منو بردین پیش اون ؟-

بله..-

اینجوري که تو توضیح دادي دوستامم بخاطر اینکه دست بابات نیوفته قایمشون کردي؟-

دقیقا..همچینن لیلا-

تو که منو دوست داشتي چرا اذیتم میکردي؟-

با لبخند گفت:از اول که دوستش نداشتم...اما یه حسي تو وجودم بود اما نمیدونستم چیه

سوال دیگه اي نداري؟-

کمي فکر کردم که دیگه چي میتونم بپرسم چیزي به ذهنم نرسید گفت:حالا نظرت چیه؟

با بي خيالي گفتم:درمورد

-ازدواج با من...

انتظار همچين سوالي ازش نداشتم گفتم: فکر ميکنم بهت ميگم

تو چرا اينقدر ناز ميکني؟-

سرم وانداختم پايين وگفتم:ما ناز ميکينم خريدار ناز نداريم

..يهو روم خم شد ولبمو بوسيد اونم چند بار پشت سر هم ...نشست وگفت:خريدم

از خجالت روسريم وکشيدم جلوم ودستم وگذاشتم رو پيشونيم وخنديدم ...کنارم نشست دستشو انداخت دور شونم سرم وبلند کردم گفت:حداقل الکي بگو دوسم داري..بزار دل منم خوش بشه

لعنت به اين زبون که براي دوست دارم نمي چرخه گفت: واقعا هيچ علاقه اي بهم نداري؟

تو چرا من ودوست داري من که زياد خوشکل نيستم؟-

اول اينکه من تورو بخاطر زيبايي نمي خوام يه اخلاق خاص ومنحصر به فردي داري که - توي هيچ کدوم از ادماي اطرافم نديدم اونم اينه که بيش از اندازه مهربون و دلسوزي اگه دشمنت بهت احتياج داشته باشه کمک تو ازش دريغ نميکني منم محتاج همين مهربونيم پس از منم دريغ نکن ...دوم اينکه من هيچ جاي زشت تو صورت تو نمي بينم مخصوصا چشمات دقيقا حالت چشماي گربه است لبات هم يه چيزي دوروبر لباي انجلينااست

خنديدم وگفتم:همش که ديگه نه ..پايينيه يه ذره اره

خب ببين..بالاخره يه چيز مثبت پيدا کردي اسکلت صورتتم به کل اجزا صورتت مياد-

دماغم ودوست ندارم ..نوکش گندس-

اين که با عمل حل ميشه-

پس من خوشکلم-

براي من اره...اوناييم که بهت گفتن زشت مطمئن باش بهت حسودي کردن-

مثل فرحنازو ويدا..ولي نميدونم چرا؟-

فرحناز اگه بهت میگفت زشت بخاطراین بود که نمي خواست دختري غير از خودش کنار من ببينه -

بعد کافي شاپ يه دوري تو شهر زديم که مختار زنگ زد که ميخواد با من حرف بزنه ....منم قبول کردم بعد اينکه تمام کارا وحرفاش وتوجيه کرد ومنم راضي شدم برگشتيم خونه شام وبا هم خورديم آراد گفت:پيش من ميخوابي؟

جان؟چي فرموديد؟..حداقل بزار بله بگم محرم شيم بعد از هول حليم بپر تو ديگ-

آراد خنديد وگفت:مگه اولين بارته ميخواي پيش من بخوابي؟..فکر کردي اون شبي که برام کتاب مي خوندي ورو بالشت من خوابت برد ويادم رفته؟

با چشاي گرد گفتم:مگه بيدار بودي؟

بله...خودم پتورو روت کشيدم جنابعالي هم تکون نخورديد وتا صبح به من چسبيده بودي.. همچين سرتو تو قفسه سينم فشار ميدادي فکر کردم شير ميخواي -

جيغ زدم وگفتم:آراد..

بلند شدم وبا قدم هاي تند به سمت در رفتم که سريع اومد بازمو گرفت گفتم:ولم کن ...من اين کارو نميکنم

خب نخواب..اتاق ديگه که هست-

نمي خوام اتاق خودم راحتم-

اون اتاق ديگه براي رحيمه شده...به خاتون ورحيمه گفتم تمام وسايلتو بيارن به اتاق اقيانوست -

چيکار کردي؟...با اجازه کي همچين کاري کردي؟-

خم شد تو چشمام نگاه کرد وگفت:خودم..اگه ميترسي يا راحت نيستي ميتوني در اتاقت وشيش قفله کني

ازش نمي ترسدم چون با کاراش اعتمادم وجلب کرده بود همين جور که از پله ها ميرفت بالا گفت:اگه بخواي اونجا بخوابي مجبوري پيش رحيمه يا تو هالشون بخوابي ..از ما گفتن بود

يه نفسي كشيدمورفتم به اتاق اقيانوس لباسم وعوض كردم كه دو تا تقه به در خورد ...شال وانداختم رو سرم در وباز كردم گفتم:بله..

نمياي برام كتاب بخوني؟-

مي دونستم با صداي من خواب ميره بدون چک وچونه به اتاقش رفتم من رو تخت نشستم اون خوابيد كتاب وباز كردم گفت:آيناز

نگاش كردم گفت:خيلي خوشكلي..مخصوصا چشماي گربه ايت (يه خط فرضي تو هوا كشيد)دقيقا حالت گربه است

خنديدم وگفتم:پس چرا روزاي اول ميگفتي زشتي..؟

نشست وبا لبخند تو چشمام نگاه كرد وگفت:اون موقع بخاطر زبونت اعصابم بهم ميريختي ازت خوشم نمياومد

الان چي؟-

خودشو انداخت رو بالشت وگفت:الان دارم تو عشقت ميسوزم

خنديدم وگفتم:خيلي لوسي..

بعد اينكه كتاب وبراش خوندم به اتاقم رفتم وخوابيدم بخاطر هيجان زياد ي كه به آراد داشتم ...كسي كه دوستش دارم قاچاقچي نيست وفكرايي كه در مورد مختار يا همون محسن كه چه حرفايي بهش زدم وچه توهينايي كردم واون فقط با لبخند جوابم وميداد و به سرنوشت خودم وتمام اتفاقايي كه برام افتاد....با همين فكرا دير خوابم برد

لبه تختش نشستم نگاش كردم انگشت اشارم واروم رو صورتش كشيدم نرم بود رفتم ... طرف لبش انگشتم و چند بار رولبش كشيدم انگشتم ورو صورتش كشيدم اما بيدار نشد موهاش واز رو پيشونيش كنار كشيدم وبوسيدمش ..باز بيدار نشد محبت كردن به اين نيومده ...بايد با چوب وچماق بيدراش كنم شونشو تكون دادم وگفتم:آراد

بگو نفسم-...

با تعجب به چشاي بستش نگاه كردم چشماش باز كرد وگفت:بگو چيه؟

با خجالت گفتم:هيچي..فكر كردم هنوز خوابي

اگه چشمام وباز میکردم منو از بوسیدنت محروم میکردي-

میرم صبحونت وبیارم-

قبل از اینکه برم گفتم:همیشه زود بیدرا میشي؟

اره خوابم سبکه...هر وقت درو باز میکردي بیدار میشدم-

پس بخاطر همین بود..کارایي که مي کردم زود مچمو میگرفتي-

...خندید وگفت:اره

رفتم اشپزخونه دیدم رحیمه مشغول حاضر کردن صبحونه است گفتم:رحیمه خانم شما زحمت نکشید خودم اماده میکنم

وظیفمه خانم...خودتون براش مي برید؟-

..بله-

بعد اینکه صبحونه حاضر شد بردم اتاقش ومیز وبراش چیدم ...با حولش نشست نگاش کردم داشت سرش خشک میکرد باید امروز بهش بگم وخودم وخلاص کنم نگام کرد اضطراب وترس تمام وجودم وگرفته بود گفت:چیزي شده؟

...نه-

پس چرا رنگت پریده ؟-

.. ها؟..پریده؟...کجاش پریده ؟...من خوبم-

..مطمئني خوبي؟-

اره..اره صبحونتو بخور-

دستش وگذاشت رو پیشونیم بعد رو صورتم گفت:پس چرا اینقدر داغي؟

دستم وگذاشتم رو صورتم راست مي گفت عین موتور جت داغ کرده بودم بیچاره پسرا چطور به عشقشون میگن دوست دارم من که از خجالت واضطراب وترس دارم ذوب میشم

آیناز خوبي؟-

تو چمشاي نگران ومهربونش نگاه كردم گفتم:اره ..يه بار گفتم ديگه خوبم

پام وبه حالت استرس تكون ميدادم وناخونام ومي جويدم دستشو گذاشت رو دستم وگفت:ايناز بگو چي شده؟جايت درد ميكنه؟

جايم؟...خب..نه..يعني ..چيزه(يهو داد دزم)اره..قلبم درد ميكنه-

با تعجب وچشاي گرد نگام كرد وگفت:قلبت؟ پس چرا يک ساعت دارم مي پرسم ميگي چيزيم نيست ..بلند شو بايد بريم دكتر

بلند شد خاک تو سرم اين چي بود گفتم حالا بيا ودرستش كن گفتم:الان كه دكتري باز نيست

اميرعلي الان بيمارستان بريم-

ولي اون ساعت ده ميره-

هميشه ساعت ده نميره ..پاشو با من بحث نكن-

رفت سمت اتاق لباس گفتم:زيادم درد نميكنه ها

اومد سمتم بازوموگرفت وبرد اتاقم گفت:وقتي ميدوني سرمايي هستي بايد لباس گرم بپوشي كه اينجوري قلبت درد نگيره

اخه سرما چه ربطي به قلب داره؟-

جلو كمد لباسيم وايساديم گفت:اگه نميتوني لباست وبپوشي بگم رحيمه بيايد كمكت كنه

با درموندگي گفتم:نه ميتونم

رفت بيرون واي چه غلطي كردما كاش امروز بهش نمي گفتم..بعد اينكه حاضر شدم...سوار ماشين شديم صندلي رو عقب برد گفت:بخواب تا قلبت درد نگيره

خوابيدم موقع رانندگي نگاش مي كردم...اين آراد بود همون آرادي كه سرم داد ميزد وتو انباري زندانيم ميكرد ؟ خندم گرفته بود.....آراد برخلاف ظاهرش ادم مهربون وخوبيه نمي زارم فرحناز ازم بگيرتش گوشي رو برداشت بعد گرفتن شماره گفت:علي بيمارستاني؟

.....

آيناز حالش خوب نيست-

....

-باشه خداحافظ..

-اونقدرام حالم بد نیستا

-حرف نزن ممکنه حالت بدتر بشه ...

این که از مجنونم مجنون تره...خدایا حالا چطور به این حالي کنم که چیزیم نیست مطمئنم این امروز منو تا پیوند قلب هم مي رسونه ..دم بیمارستان پارک کرد گفت:میخواي بگم برانکارد بیارن ؟

با حرص در ماشین وباز کردم وپیاده شدم..اومدم پایین سریع اومد طرفم دستشو انداخت دور شونم وگفت:اروم راه برو

دلم میخواست همونجا خودمو بکشم..نگرانیش دیگه بیش از اندازه بود عین ادماي بي جون خودمو رو آراد انداختم ...اونم منو کشون کشون میبرد به اتاق امیر علي

دوتا تقه به در زدیم ووارد شدیم امیر تا حال من ودید با نگراني اومد طرفم وگفت:چي شده ایناز؟

آراد نشوندم رو صندلي کنار میزش گفت:صبح یهو گفت قلبم درد میکنه ببین اوضاعش زیاد وخیم نیست عملت یه وقت نخواد

امیر صندلیشو نزدیک من کرد وگفت:تو که این دخترو تا سرد خونه بردي

خواست گوشیش وبزاره رو قلبم آراد سریع مچشو گرفت وگفت:مي خواي چیکار کني؟

من که تا اون موقع بي حال بودم خندیدم ..امیر با تعجب نگام کرد وبه آراد گفت:میخوام معاینش کنم

-لازم نکرده...اینجا یه دکتر زن نیست ؟

امیر خندید وگفت:چرا هست..ولي الان نمیاد

امیر به من نگاه کرد وگفت:ظاهرا شما زیاد حالتون بد نیستا

آراد:چرا خیلیم حالش بد..اکو..نوار قلب ..ازمایش هر چي لازم بنویس

توي چشمام پر از خواهش كردم وبا قيافه وابرو چشم يه جوري به امير فهمندم آراد بره بيرون امير از حركت من خندش گرفته بود وبه آراد گفت:ميشه چند دقيقه بري بيرون ؟

نه..گفتم حق نداري معاينش كني-

امير بيشتر خنديد بلند شد رفت طرف آراد گفت:عزيزم ..قول ميدم معاينش نكنم دوقيقه فقط بيرون منتظر باش

آراد نگام كرد ومن سرم پايين انداختم گفت:باشه فقط دوقيقه

نفسم وبا دهن بيرون دادم امير سر جاش نشست وگفت:خب بفرماييد اين همه شكلک واسه چي براي من ميفرستادين؟

با انگشتام بازي ميكردم گفتم:خب راستش ..يادته گفته بودي آراد يكيو دوست داره؟

-اره...

چرا بهم نگفتي اون دختر منم-

با لبخند گفت:بالاخره گفت دوست داره؟

سرم وتكون دادم وگفتم:اره ..همه چي گفت

حتي گفت قاچاقچي نيست؟-

-اره..

ميدوني كه نبايد به كسي چي بگي؟-

اوهووم..اومدم يه چيزي بهت بگم-

-مي شنوم..

يه چيزي ميخوام به آراد بگم روم نميشه يعني خيلي خجالت ميكشم...چون اولين بارم-

ميخواي بهش بگي دوستش داري؟-

با تعجب به چشماي خندون ولبخندش نگاه كردم ..از كجا فهميد با خجالت گفتم:اره...ولي نميدونم چه جوري بهش بگم

چه طوري نداره راحت بگو دوست دارم ...تو که پیش قدم نشدي اول اون گفته فکر کنم - دیگه اذیت کردنش بس باشه اون الان منتظر همین جمله است بزار 28 سال تنهایش وبا همن جمله تموم کنه

باشه میگم...ولي فکرکنم گفتن دوست دارم وسکته زدنم با هم باشه ودوباره من وبیاره - همین جا

خدا نکنه..حالا هم برو بیشتر ازاین د قش نده-

بلند شدم وگفتم:ممنون..بخاطر تمام محبتات هیچ وقت فراموش نمیکنم

خواهش میکنم تشکر احتیاجي نیست ...اگه میخواي جبران کني به آراد محبت کن-

نگاش کردم هنوز با لبخند نگام میکرد یهو در باز شد جفتمون به آراد نگران ..نگاه کردیم اونم با تعجب به ما گفت:چي شده؟..اتفاقي افتاده؟

امیر بلند شد وگفت:نه..ببرش خونه چیزیش نیست

با اعصبانیت اومد تو وگفت:مگه نگفتي معاینش نمیکني؟

به خدا بهش دست نزدم-

پس از کجا میدوني چیزیش نیست ؟-

اي خدا من چقدر غیرت آراد ودوست دارم که کلافم میکنه بازوشو گرفتم وگفتم:بریم من خوبم..گشنمه

نگام کرد وگفت:مطمئن؟

بله..خیلي مطمئن-

یه دکتر دیگه نر یم ؟ -

..با صداي نیمه داد گفتم:نه

امیر خندید وآراد جا خورد گفت:ببخش مزاحم شد سلام مونا خانم وبرسون

بزرگواریتون ومیرسونم-

بعد خداحافظي از اتاقش اومديم بيرون هنوز اخم كرده بود لپشو كشيدم وگفتم:نبينم اخمتو

اول از كارم تعجب كرد وبعد خنديد وگفت:يهو تغيير شخصيت ميدي

سوار ماشين فراريش شديم..چه حال خوبي پيدا كردم وقتي گفت اين ماشين وبخاطر تو خريدم..اولين بار تو زندگيم كه براي يه نفر اينقدر مهم شدم كه به خواستم احترام ميزاره

آراد:ميخوا ي چيزي برات بگيرم بخوري؟

-نه ميل ندارم..

اخه من چرا دارم حرف تو رو گوش ميكنم..جلو يه رستوران پارک كرد خواست پياده بشه - دستمو رودست راستش كه رو فرمون بود گذاشتم وگفتم:صبركن...بايد يه چيزي بهت بگم

-بگو...

...دستم وبرداشتم يه نفس عميق كشيدم وگفتم:نميدونم سر شريطي كه با من بستي هستي يا نه

اون شرط لعنتي رو ول كن...من دوست داشتم ميخواستم با اين نقشم تورو هم عاشق خودم - كنم

...با نگراني نگاش كردم گفتم:من

يهو پريد وسط حرفم وگفتم:جاييت درد ميكنه؟ميخواي برگرديم

اي خدا اين چرا احساسات منو مچاله ميكنه درست نشستم..چشمام وبستم وگفتم:دوست دارم

صدايي نيومد..با يكي از چشمام نگاش كردم عين مجسمه داشت نگام ميكرد نه پلک ميزد نه نفس مي كشيد ..اون يكي چشمم باز كردم وگفتم:دوست دارم آراد

بازم تكون نخورد اروم زدم به صورتش فقط لبخند زد با حالت غش افتاد روم ..گفتم:آراد...اين لوس بازيا چيه ..بلند شو ببينم

از بس سنگين بود نمي تونستم تكونش بدم كمي ازم فاصله گرفت فقط ده پونزده سانتي متر با هم فاصله داشتيم بوي عطر گرم صورتش ومن به جاي اكسيژن تنفس ميكردم گفت:يه با رديگه بگو ..دقيق نفهميدم چي گفتي

اول فاصله تو با من رعايت كن بعدشم دوبار با جون كندن گفتم ميخواستي بشنوي-

جون من یه با ردیگه بگو..خیلي قشنگ تلفظ کردي-

خندیدم وتو چشماي سبز تیرش نگاه کردم وگفتم:دوست دارم

سریع شروع کرد به بوسیدن لبم حالا یکي به این بگه وسط خیابون چه وقت لب گرفتن ..نتونستم از خودم جداش کنم یه ثانیه ازش جدا شدم وگفتم:آراد زشته ولم کن

تازه به خودش اومد..بغلم کرد ومنو به سینش فشار میداد با گریه گفت:باورم نمیشه فکرکردم دارم خواب مي بینم ..

آراد این کارا چیه در ملاء عام انجام میدي نمیگي یکي مارو مي بینه به بچه هاي بالا زنگ - میزنن میان جممون میکنن

ازم فاصله گرفت با اشک شوق گفت :خوشبختت میکنم

چرا گریه میکني؟-

نمیدوني چقدر لذت بخشه وقتي یکي دوست داري بهت بگه دوست دارم..دیگه داشتم ناامید - میشدم گفتم دیگه محاله منو دوست داشته باشه

دوباره بغلم کرد منم با رضایت بغلش کردم..گفت:چقدر دوستم داري؟

اونقدر که نمي تونم جاي خالیتو به کس دیگه اي بدم-

نزدیک بود منم گریه کنم که دیدم یه زن وشوهرچشم بچه 6یا7سالشون گرفتن با خنده به ما دوتا نگاه میکنن گفتم:آراد زودبساتمونو جمع کنیم که آبرومون رفت

آراد ازم جدا شد به زن وشوهر نگاه کرد وخندید وگفت:عیبي نداره درکمون میکنن

راه افتاد اشکاش وپاک کرد گفتم:با فرحناز میخواي چیکار کني؟

فعلا هیچي-..

چرا؟..یعني نمیخواي بهش بگي؟-

چرا میگم ولي به موقعش..بابام به بخاطر فرحناز مهتاب وکشت چون فرحناز وخیلي - دوست داره ودلش میخواد عروسش بشه بعد مهتاب جرات نکردم به دختر دیگه اي نزدیک

بشم میترسیدم بابام اونو بکشه...باید مواظبت باشم بابام ادم بي رحميه اگه از علاقه من به تو خبردار بشه حتما تورو هم ميكشه..نبايد كسي بفهمه باشه؟

باشه...(بعد كمي سكوت گفتم)مهتاب ودوست نداشتي؟-

نه..حتي به اندازه سر سوزن فقط بخاطر اينكه خودكشي نكنه تن به يه رابطه دوستي دادم - بعدش منو مجبور كرد باش ازدواج كنم كه هيچ وقت به خواستگاري نرسيد..تو عشق اول واخر مني(تو چشمام نگاه كرد)چشمي ابي تر ايينه گرفتارم كرد..مگه نه؟

خنديدم وگفتم:هنوز يادته؟

بله..مگه ميشه اذيت كردنات ويادم بره (دستشو انداخت دور گردنم)واقعا دوست دارم - جون من يه بار ديگه بگو دوست دارم...

ديونه شدي؟-

اره..ديونگي هم داره اينازي كه ا زمن متنفر بود وحالش از ديدن من بهم ميخورد وحالت - تهوع بهش دست ميداد الان داره بهم ميگه دوست دارم ..

خنديدم وگفتم:دوست دارم

گردنمو كشيد طرف خودش وصورتم وبوسيد داد زدم:ديونه..موقع رانندگي چه وقت بوسيدن

دستشو برداشت دنده عوض كرد يه موسيقي خارجي گذاشت صداش وبلند كرد ويه چيزي زمزمه كرد كه نشنيدم..صداش وكم كردم وگفتم:چي ميگي؟

اِه..صداش وچرا كم كردي؟-

نفهميدم چي گفتي؟-

ميگم سه چهار روز ديگه تولدم فكر كادو باش-

كادو كه بهت دادم..تو فكر پرهام وليلا باش كه از عشق هم سر به بيابون نزارن-

اون دوتا كه هله ولي تو كي بهم كادو دادي؟-

خودم...همين كه بهت گفتم دوست دارم فكر كنم بس باشه-

خنديد وگفت:بد جنس

جلو خونه پارک کرد پیاده شدم زنگ خونه رو زدم گفت:ماه نازم عشقمي ...مواظب خودت باش

با دستش یه بوس برام فرستاد..خندیدم وگفتم:خیلي لوسي

چشمام وباز کردم یه نفس عمیق کشیدم بالاخره اومد...بلند شدم کنار پنجره وایسادم پرده رو کنار زدم چمنا معلوم شده بودن مش رجب برفارو از رو درختا تکونده بود..در اتاق باز شد رحیمه گفت:خانم شما بیدار شدید؟

فکر کنم بیدارم چطور؟-

..اخه اقا گفته بود بیدارتون نکنیم-

کنار تختم رفتم وشال ابي تیرم وکه با چند تا رنگ دیگه مخلوط شده بود وپوشیدم با لبخند گفتم:اقا یادش رفته یه بلایي سر من اورده که مغزم اتوماتیک وار دستور بیدار شدن میده

با رحیمه از اتاق اومدیم بیرون گفتم:آراد بیداره؟

بله خانم...میخوام صبحونه براشون حاضر کنم-

حاضر شد بده خودم میبرم-

..چشم خانم-

به ساعت اشپزخونه نگاه کردم ساعت هفت نشون میداد رحیمه صبحونه آرادوتو سیني گذاشته بود گفتم:دستت درد نکنه

بلند شدم که سروصدایي تو سالن پیچید..سیني رو گذاشتم ورفتم بالا دیدم فرحناز ومریناست با دوتا خانم ویه مرد اینارو براي چي اورده؟ مریناپه خمیازه بالا بلندي کشید وخودش انداخت رو کاناپه فرحنازبا اخم اومد طرف من وگفت:خاتون کجاست؟

..خوابه-

خوابه؟...خوبه والله پول مفت میگیره ومیخوابه-

چون مي دونستم جواب ابلهان خاموشیست چیزي بهش نگفتم ..موبالیش ودراورد ورفت یه گوشه سالن مرینا با خواب الودگي گفت:آیناز مي بیني این دختر با من چیکار میکنه؟ اخه بگو ساعت 9شب جشن توچرا من وکله سحر بیدار کردي؟به خدا الان خرسا هم خوابن

خنديدم وگفتم:عيبي نداره تحمل كن

رفتم اشپزخونه سيني رو برداشتم خواستم ببرم بالا كه فرحناز گفت:كجا..كجا؟

-صبحونه اقا رو مي برم...

-بي خود...آراد هرروز كه داره لاغر تر ميشه بخاطر قيافه توئه ديگه

سيني رو از دستم گرفت وداد به رحيمه وگفت:من هنوز نفهميدم تو اينجا چيكار ميكني...ولي اين سيني رو ببر براي آراد حداقل بتونه تو تنهايي دوتا لقمه بخوره

رحيمه سيني رو برداشت وبا نگراني نگاهي به من انداخت بالبخند سرم وتكون دادم كه ببره

فرحنازبا اعصبانيت رفت طرف مرينا كه خواب بودويه لگد زد به پاش يهو چشاش وباز كرد وگفت:چته؟...نميتوني عين بچه ادم بيدارم كني؟

-جنابعالي رو نيوردم كه بخوابي..پاشو نظر بده بگو مبل آراد وكجا بزارم؟

-عزيزم هر چي بگي من به ديده منت قبول ميكنم..حالا بزار بخوابم

فرحناز با حرص پاش وزد زمين گفت:به تو هم ميگن دوست

يكي از خانما كه همراه فرحناز اومده بود گفت:خانم ما بايد چيكار كنيم؟

-صبر كن الان بهت ميگم

خاتون اومد تو ..بعد اينكه رحيمه اومده بود ديگه صبحاي زود بيدار نميشد...اينم بدتر از من تنبل شده بود فرحناز رفت طرفش وگفت:مگه تو خدمتكار اين عمارت نيستي؟مفت مي خوري مفت مي خوابي..لنگ ظهر چه وقت بيدار شدن

-ببخشيد خانم...

منم دست به سينه به چهار چوب اشپزخونه تكيه داده بودم وبه نمايش فرحناز نگاه ميكردم

فرحناز:خب همگي گوش كنيد...اين سالن با اون دوتاي ديگه ميخوام تا شب حاضر باشه ..شب كه برگشتم ميخوام از كف اينجا به جاي ايينه استفاده كنم..همگي فهميديد؟

..عين شاگردهاي خوب همگي گفتن:بله

جلو خندم وگرفتم رو به خاتون کرد وگفت:گوش کن..با این دوتا خانم واون رحیمه که نمیدونم تواین عمارت چیکارست واون گربه مبلارو دور تا دور سالن مي چينيد ميخوام وسط خالي باشه خب...بعد مبل آراد هم ميزاريد ته سالن

خاتون با تعجب گفت:ته سالن؟

بله..اشكالي داره؟-

رحیمه کنارم وایساد وگفت:همیشه اینقدر دستور میده؟

اگه دستور نده که فرحناز نیست-

خاتون:نه خانم اشكالي كه نداره هر چي شما بگيد ما انجام مي ديم...ولي ته سالن كسي اقاآراد ونمي بينه..شايد فقط 10يا 15نفر بيشتر نتونن برن اونجا فكر كنم اقا سيروس بيشتر از 100نفر دعوت كردن..

مرینا انگار خواب دیده باشه یهو خندید وگفت:مرده شور خودت ببرن با این سلیقت خب خاتون راست میگه دیگه...اونجا که جاي خودمون نميشه مبل وبايد جا ي من بزاري هم پشتش پنجره 9متريه هم كنار راه پله است جلوشم آآآآ اندازه بيابون خدا بازه هم ما از ديدن آراد فيض مي بريم هم تو راحت ميتوني جلوش قر بدي

فرحناز عین اتشفشان در حال فوران داد زد:بسه دیگه..اصلا هر كاري مي خواید بكنيد فقط تا شب اينجا حاضر باشه حالا هم زودتر بريم به كارامون برسيم مرينا با خميازه پشت فرحناز راه افتاد ورفت خاتون نفسش وبا دهن داد بيرون وگفت:خدا چه نعمت هايي به ما ميده وما قدرشو نمي دونيم ...خيل خب كل مبل رو جمع كنيد ..اقا شما هم بريدبه مش رجب كمک كنيد

چشم-..

خاتون به من نگاه کرد وگفت:مادر تو چرا اینجا وایسادي برو بالا

بالا برم چيكار ميخوام بهتون كمک كنم-

ميخواي اقا منو بكشه ؟-

محسن اومد تو وگفت:چه خبره اینجا؟

گفتم:سلام جناب...تولد اقامونه

محسن خندید وگفت:اقامون الان باید تولد 12سالگي نوشو جشن بگیره

آراد با اخم اومد پایین به محسن نگاه کرد..اونم خندیدوگفت: تولد 120ساگیتون مبارک اقا

آراد:حیف که اینجا دره نیست ..وگرنه مي انداختمت تو دره

محسن:دره نیست...جاده که هست بندازم زیر ماشینا له بشم...حالا چي براتون بخرم؟ازاین عروسک گنده هاي پشمالو خوبه؟

آراد یه نگاه شیطنتي به من انداخت وگفت:اگه میشه دو تا بگیر یه بچه تو راهي هم دارم

با چشم ودهن گشاد به آراد نگاه کردم..محسن فهمید پشت گردن آراد وگرفت وگفت:دیگه نبینم این حرفا بزنیا

باشه بابا...گردنم وشکوندي-

محسن گردنش وول کرد با خداحافظي رفتن ..استینامو بالا زدم وبهشون کمک میکردم ...کار کردن من به همین راحتي هم نبود ..خاتون ورحیمه نمیزاشتن و میگفتن شما خانمید نباید کا رکنید..منم میگفتم هنوز به لقب جدیدم عادت نکردم چند دقیقه با هم بحث کردیم وقتي دیدن حریفم نمیشن گذاشتن هر کاري دلم میخواد انجام بدم

بعد نهار مشغول چیدن میز وصندلیا شدن...خستم بود کارگرا هم داشتن اشتباهي میچیدن با صداي نسبتا بلندي گفتم:اون میزو اونجا نزارید پشت اون مبل بچینید

آراد:تو نمیتوني بدون جیغ جیغ کردن کارتو انجام بدي؟

برگشتم بادیدن قیافش خشکم زد...اونقدر رو صورتش جیغ کشیده بود که با صورت من برابري میکرد موهاي مشکیش وچپ وراست ریخت بوده چشماي سبزش که با مژهاي سیاه پوشنده شده بود زیبایي خاصي به چهرش داده بود لباي کشیدش که با یه لبخند مهربوني رو به چهرش هدیه داده بود بیني خوش تراشش...

گردنشو کج کرد وگفت:ناز شدم؟..فکر میکني چند تا دختر بتونم تور کنم؟

با اخم گفتم:قلم پات وخورد میکنم اگه امشب به دختري نزدیک شدي

نه خوشم اومد...غیرتم داري-

این وقت روز اینجا چیکار میکني؟-

دلم برات تنگ شده بود اومدم ببینمت-

-آراد..

کارت دعوت يكي از دوستام يادم رفته بود و اومدم ببرم(يه نگاهي بهم انداخت)تو چرا نرفتي ارايشگاه؟

يادت رفته هنوز من خدمتكارتم؟-

اومد جلو بغلم كرد وگفت:قول ميدم زود تموم بشه صبر كن...خيلي زود اين حصار تنهايي كه دور من وتو چسبيده وباز ميكنم

ازش جدا شدم وگفتم:24سال صبر كردم يكي دوسال ديگه هم روش

..گونم وبوسيد وگفت:نميزارم به سال بكشه

با لبخند گفتم:دوستت منتظر كارت دعوت توئه ها

..دماغ وكشيد ورفت بالا

آيناز..ببين لباسم خوبه؟-

يه دور كامل به خاتون نگاه كردم وگفتم:عالي..امشب حتما مردا بهت پيشنهاد رقص ميدن

خاتون خنديد وگفت:مش رجب اگه بدونه خودش وميكشه

حالا چرا خودشو؟-

..چون زورش به اونا نميرسه-

جفتمون بلند خنديدم..رحيمه اومد تو وگفت:نمياید؟

..گفتم:الان ميايم

خاتون ورحيمه از اشپزخونه رفتن بيرون...امشب آراد 29سالش ميشه ...چه زود گذشت حتي فكرش نميكردم يه روزي عاشق آراد بشم..رفتم بالا همه مهمونا ديد زدم...تعداد مهموناش بيشتر از هميشه بود خيلياشون ونمي شناختم هرچي چشم چرخوندم آراد نديدم مونا كنار اميرعلي نشسته بود با دست اشاره كرد برم پيششون..

کنارشون وایسادم وگفتم:سلام نوعروس خوبید؟

امیرعلي خندید وگفت:علیک سلام خانم خوش زبون

..مونا:پیشمون بشین

نه مزاحم نمیشم-

...مزاحم نیستي بابا بشین-

تعارف نمي کنم کار دارم..باید برم-

امیر پس دوباره پیشمون بیا-

..حتما-

داشتم میرفتم سمت میز پذیرایي که یکي از پشت گرفتم برگشتم دیدم کاملیاست گفتم:دختر تو وشوهرم کردي دست از این جیگول بازیات بر نمیداري؟

خندید وگفت:شوهرم که از خودمم جیگول تره

نگام کرد وگفت:خوب واسه آراد جونت تیپ میکني

کي گفته من واسه آراد تیپ کردم؟-

گفتن نمیخواد همون روزي که اومدید خونه امیرعلي آراد سربه سرت میزاشت ومیخندید - شصتم خبردار شد که خبرایي

با ترس ونگراني گفتم:کاملیا به کسي نگیا؟

با چشاي گشاد وذوق زدگي گفت:واقعا؟شما دوتا شدین مرغ عشق؟

..سرم وانداختم پایین وگفتم:اره

بغلم کرد وگفت:مبارکه عزیزم..واقعا لیاقت آرادو داري ازنظر قیافه هم هیچي از دختراي این مجلس کم نداري

..ممنون-

آبتين اومد پيشمون وگفت:سلام..ميشه به منم بدونم چه درگوش هم پي پچ مي كنيد؟

گفتم:سلام ابتين خان..چيزي مهمي نبود كاماليا داشت از عشق افسانه ايتون برام تعريف ميكرد

جدي كاماليا؟-

كاماليا به من نگاه كرد وبا يه لبخند گفت:اره..چون خيلي دوست دارم-

آبتين دستش وگذاشت رو قلبش وگفت:قرصاي قلبم كجاست؟

خنديدم وكاماليا زد به آبتين وگفت:شد يه بار من بگم دوست دارم تو از اين دلقک بازيا درنياري؟

-سلام..

برگشتم ديدم نداست..با خوشحالي روبوسي كرديم وگفتم:سلام چطوري خوبي؟

ممنون..آيناز هر دفعه كه مي بينمت خوشكل تر ميشي-

چشمات خوشكل ميبينه-

آبتين:ميگم ندا اگه ازش خوشت اومده مي خواي برات بگيريمش ها؟نظرت چيه؟

ندا به كاماليا نگاه كرد وگفت:قربونت برم دست اين شوهرت بگير برو تا اينجا حلواش نكردم

كاماليا:ممنون ميشم اگه حلواش كني..شايد عقلش برگرده سر جاش

آبتين عين بچه هاسرش وپايين انداخت و لبو لوچو اويزون كرد وبا حالت بغض گفت:ديده دوستون ندالم..

با حالت قهر رفت سمت يكي از مبلا ..اروم خنديدم وكاماليا با تعجب به آبتين نگاه ميكرد وندا ريزريز مي خنديد وگفت:كاماليا جون من بگو از چيه اين خوشت بود كه جواب بله بهش دادي؟

-نميدونم به خدا..

با قدمهاي اروميرفت سمت آبتين ندا گفت:خب چي كار ميكني آيناز خانم؟

خواستم حرفي بزنم كه صداي سوت وكف وجيغ اومد برگشتم ديدم فرحناز بازوي آراد وگرفته واز پله ها ميان پايين...اتش خشم وحسادت چنان دروجودم شعله كشيد كه اگه جلوش نميگرفتم عمارت وبه اتيش ميكشيد...براي اولين بار نمي خواستم دختري كنار آراد ببينم براي كنترل اعصبانيتم دستم ومشت كردم ورفتم به اشپزخونه اشكام بي اراده ميريختن..چقدر سخته عشقت وكنار يكي ديگه ببيني تا كي بايد اين وضعيت وتحمل كنم تا كي بايد ببينم آراد با دخترا ميرقصه واونا رو مي بوسه ..حتي يک هفته هم نميتونم تحمل كنم چه برسه به چند سال...خدا كنه ديگه مجبور نشم بخاطر عشقم آراد... فرار كنم چند دقيقه اي تو اشپزخونه گريه كردم ...بلند شدم ابي به صورتم زدم خاتون با خوشحالي اومد تو وبا قيافه غمزده من گفت:چرا چشمات قرمز شده؟

فكر كنم فلفل رفته توش-

خاتون فهميد وديگه چيزي نگفت...خواست بره دوباره برگشت وگفت:حواس برا ادم نميزاريد...اقا داشت دنبالتون ميگشت

باشه الان ميام-

چنددقيقه بعد از رفتن خاتون رفتم بالا ..ديدم آراد با اخم وكلافگي پاش وتكون ميده فرحنازم تنگ دلش نشسته ومعلوم نيست چي براي آراد بلغور ميكنه ...پيشون رفتم وگفتم:با من كاري داشتيد؟

نگام كرد فرحناز سرتا پام ونگاه كرد وگفت:يه شب كافر ميشي وروسري وشال ولباس استين بلند بيخيال ميشي..يه شبم مثل امشب.....

آراد پريد وسط حرفش وگفت:بسه فرحناز..

فرحناز با تعجب نگاش كرد آراد گفت:چرا بهنام وبا خودت نيوردي؟..

فرحناز نگام كرد واروم گفت:برگشت هلند..

آراد پوزخندي زد وگفت:ميگم بعد چند روز امشب يادت افتاده پسر دايي داري نگو بهنام ولت كرده

من ا زولم از بهنام خوشم نمي اومد...توبه زور منو انداختي تو بغل اون وگفتي پسر خوبيه-

مگه بهت بد گذشت..تا تونستي عين پالايشگاه نفت ازش پول كشيدي-

دستم وگذاشتم جلو دهنم وخنديدم فرحناز با اعصبانيت نگام كرد وگفت:آراد تو امشب چت شده؟چرا با من اينجوري حرف ميزني؟

خيلي وقت پيش بايد اينجوري بات حرف ميزدم-

چي؟..منظورت از اين حرفا چيه؟-

آراد به در نگاه كرد برگشتم ديدم باباش ورويااومده يكي بلند گفت:به افتخار اقا سيروس

با ديدنش چهار ستون كمه 40ستون بدنم به لرزه افتاد..هيچ خاطره خوبي ازش ندارم..هم بلاي كه سر من اورد هم بلاهايي كه سر آراد بيچاره...موهاش وطبق معمول دم اسبي بسته بود...با اون قد بلند وچهارشونش كت وشلوار خوشكل رو بدنش افتاده بود...خوش تيپي آراد م به باباش رفته اومد پيش ما بعد روبوسي با فرحناز ودست دادن با آراد نشست ... براي پذيراي سمت ميز رفتم وبا دوتا ابجو برگشتم گذاشتم جلوشون

سيروس به آراد گفت:امشب يه مهمون خيلي مهمي دارم با دوتا دختراش ميان ميخوام هواشون وداشته باشي

كيه؟-

نمي خواد بشناسيش..اتفاقا دختراي خوشكلي داره خواستي يكيشون بردار-

بعدش كركر خنديد...نگام كرد وگفت:اينو كه هنوز نگه داشتي؟..نه خوبه هر روز داره خوشكل تر ميشه

رفتم پيش ميز پذيرايي محسن اومد تو...با تعجب نگاش كردم اولين بار بود تو مهمونياي آراد پيداش ميشد..پيش آراد رفت بعد كمي صحبت كردن با سيروس رفت طبقه بالا..بعد يک دقيقه آراد پشت سرش رفت...به راه پله نگاه كردم ببينم كي ميان پايين ده دقيقه طول كشيد محسن با اخم بدون اينكه به كسي نگاه كنه رفت بيرون...آرادم شاد وشنگول با لبخند پيش فرحناز نشست يعني چي شده؟مشغول پذيرايي شدم يه عده ميرقصيدن وميخوردن يه عده حرف ميزدن شماره ميگرفتن مش رجب اومد تو دم گوش سيروس چيزي گفت سيروس با خوشحالي سري تكون داد مش رجب رفت بيرون امشب اينجا چه خبره؟سيروس به آراد چيزي گفت وبا هم رفتن بيرون خدايا ادم فضولي مثل منو هيچ وقت خلق نكن ادم ميتركم از فضولي...

خانم ببخشيد..-

..برگشتم یه دختر خانم..گفتم:بله

ميشه يه ليوان اب پرتقال به من بديد؟-

-بله حتما..

ليوان وبهش دادم ديدم آراد با دوتا دختر اومد تو پشت سرش سيروس ويه مرد اومدن تو..به دخترا نگاه كردم بيشتر شبيه انگليسيا بودن تا ايراني دوتا شون لباس كوتاه به رنگ قرمز اتشين وزرد ليمويي كه شيش متر از زانو بالاتر پوشيده بودن...فرحناز با حرص واعصبانيت به آراد نگاه ميكرد...خاتون خواست براي پذيرايي چيزي ببره كه سريع رفتم جلو وگفتم:خاتون شما خسته ايد بديد خودم مي برم

بايدبدونم اينا كين سيني رو از دستش قاپوندم ورفتم پيش آراد..يكيش سمت راستش نشسته بود يكي هم سمت چپ فرحنازم با اعصبانيت به سه تاشون نگاه ميكرد پاش وتكون ميداد...ليوانارو گذاشتم جلوشون ..لباس قرمزه كه بايد بزرگتر باشه گفت:واي آراد شما واقعا خوشكليد..از زيبا يتون شنيده بودم ولي فكر نمي كردم اينقدر اخمو باشيد

به آراد نگاه كردم همچين با اخم به اين دوتا طفل معصوم نگاه ميكرد انگار لقمه شو از تو دهنش كشيدن ...لباس زرده گفت:از نظر من ادماي بداخلاق زيباييشون از بين ميره

آراد با لبخند به من گفت:دستت درد نكنه

دوتاشون به علاوه فرحناز با چشاي گرد نگام كردن منم با لبخند گفتم:خواهش ميكنم

لباس قرمزه تو چشمام نگاه كرد وگفت:آراد جان خدمتكار خوشكلي داري...مخصوصا چشماش

..آراد:نظر لطفتونه

چقدر با هم صميمي هستين كه ازش تشكر ميكني؟-

شبا پيش خودم ميخوابه اخه تنهايي خوابم نمي بره-

فرحناز يه پوزخندي درحد خنده زد نگاش كردم وگفت:عزيز آراد براي منم از اين ابجو ها بيار

اينو گفت ورفت پيش چند تا دختر ديگه...يه چش غره اي به آراد كردم ورفتم اشپزخونه كه ابجو براي فرحناز ببرم يهو دربسته شد برگشتم ديدم آراد با خوشحالي وصف ناپذيري اومد

سمتم وبغلم كرد وتو هوا مي چرخوندم از ترس اينكه بيوفتم گفتم:آراد بزارم زمين ديونه شدي؟

گذاشتم زمين دستاش وگذاشت رو شونم وبا خوشحالي گفت:تموم شد..آيناز همه چي تموم شد..5سال رنج وسختي وبي خوابيم تموم شد

-نمي فهمم چي ميگي...

-اون مرده كه با دوتا دخترش اومدن..

-خب..

-همونيه كه محسن دنبالش باورت ميشه..بعد چند سال پيداش كردن

اشک شوق ميريخت..بغلش كردم وگفتم:برات خوشحالم

واقعا براش خوشحال بودم..نميدونم تو اين چند سال چه سختي هايي كشيده بود اگه اين چند سالم بزارم كنار از بچگيش با بي محبتي باباش بزرگ شده بود...آراد اينقد راز اين موضوع خوشحال بود كه فقط مي خنديد.... به مرده نگاه كردم باورم نميشد باعث وباني اين همه بدبختي آراد اون باشه موقع بريدن كيک آراد اولين تيكه كيكي كه بريد داد دست خاتون اونم گذاشت تو يخچال ..نمي دونستم براي چي اين كار وكرد بعد از جشن همه رفتن جز فرحناز..ومن وخاتون ورحيمه ومش رجب مشغول تميز كردن شديم ...فرحناز با اعصبانيت داد زد:معلوم هست داري چيكار ميكني؟چرا از پيش از اون دوتا دختر جم نمي خوردي؟ نو كه اومد به بازار من وانداختي دور

آراد چيزي نمي گفت وفقط نگاش ميكرد دوباره داد زد: آراد با توام جوابمو بده

-چيزي براي گفتن ندارم..(بلندشد)خستم ميخوام بخوابم..

-خسته اي؟از چي؟..يک ساعت پيش اون هلن لباس قرمز دل وقلوه گرفتي حالا خسته اي؟

-اره خستم..شب بخير

فرحناز جلوش وايساد وگفت:براي چي بردیش تو كلبه؟..تو كه نميذاشتي من تو ده متري اون هم راه برم اونوقت اين دختره از راه نرسيده بردیش جايي كه هيچ كس وراه نميدادي؟..حتما بوسيديش نه؟

آراد داد زد:آره بوسيدمش ...بغلش كردم ..پيشش خوابيدم نوازشش كردم حالا راحت شدي؟

آراد از شدت اعصبانیت نفس نفس میزد..فرحناز با حالت شوک نگاش میکرد..آراد تن صداش واورد پایین وگفت:خستم کردي فرحناز...چرا دست ازسرم برنميداري؟كي ميخواي بفهمي دوست ندارم...برو دنبال زندگيت...من بدردت نمي خورم..ديگه به من فكر نكن بزار همون دختر عمه وپسر دايي بمونيم..تو دلم جايي برات ندارم

فرحناز با اشكي كه تو چشماش جمع شده بود نگاش ميكرد گفت:دروغ نگوآراد تو منو دوست داري...فقط بخاطر اينكه سرت داد زدم داري اينجوري حرف ميزني

نه..من از اولم بهت علاقه اي نداشتم خودت به من مي چسبيدي و فكر ميكردي دوست - دارم

فرحناز با گريه داد زد:پس چرا تو اين چند سال نگفتي؟ چرا جوري بام رفتار ميكردي كه فكر مي كردم دوستم داري؟

چون از بابام مي ترسيدم ...مي ترسيدم اون دختري رو كه بهش علاقه دارم وبكشه-

بهم ظلم كردي آراد...من تو اين چند سال فقط به هواي عشق تو زندگي كردم همه - خواستگارام وبخاطر تو رد كردم چرا اينقدرراحت ميگي دوست ندارم؟

چون تو منو دوست نداشتي..منو فقط بخاطر زيباييم وپولم ميخواستي... ميخواستي با من - پيش بقيه دوستات پز بدي..از بچگي همينطور بودي يادته؟وقتي مياومدي خونمون به جاي اينكه با من بازي كني تمام اسباب بازيهام وميذاشتي زير بغلت وميرفتي...اگه چيزي بهت نميدادم گريه مي كردي وميگفتي ميخوام هميشه بخاطر تو من از دست بابام كه هيچ وقت محبتش ونديده بودم كتک ميخوردم

فرحناز اشكاش وپاک كرد وگفت:اره يادم چون بهت حسوديم ميشد مامانت خيلي نازت وميكشيد ودوستش داشت هر چي ميخواستي برات ميخريد اما مامان من چي؟فقط دنبال مد ومهموني بود ميخواستم تمام اسباب بازي هات وبردارم تا كتک بخوري وكمي دلم خنک بشه...اما نميشد چون وقتي گريه هات وميديم از كارم پشيمون ميشدم اما پشيمونيم براي چند روز بود وقتي محبتاي مادرت وميديدم دوباره حسود ميشدم دوباره تو كتک مي خوردي

خنديد آراد فقط نگاش كرد رفت سمت كيفش برداشت وگفت:كسيم دوست داري؟

آراد فقط سرش وتكون داد فرحناز نگام كرد وگفت:آينازه؟

..آراد نگام كرد مي ترسيدم ولي آراد با خاطر جمع گفت:اره

از چيزي كه ميترسيدم سرم اومد چقدر جون كندم كه ايناز وازت دور كنم اما اخرش - نتونستم مانع ورود عشقش به قلبت بشم

آراد:فرحناز به بابام چيزي نگو ...ساپورتت ميكنم هر چي بخواي برات مي خرم ..ويلا ماشين طلا

پولتو به رخم نكش باباي منم پول داره درسته كه اين چند سال تورو بخاطر پولت ميخواستم - ..اما هميشه ازت پول نميگرفتم

با اعصبانيت چند قدم رفت آراد گفت:فرحنازخواهش ميكنم به بابام چيزي نگو...ميترسم آيناز وبكشه

فرحناز برگشت وگفت:اين از همون دختراي كه خريديشون؟

با تعجب نگاش كردم آراد گفت:از كجا ميدوني؟

دونستنش زياد سخت نبود..بيش از اندازه هواشوداشتي..وقتي فرار كرد خودت برش - گردوندي اجازه بيرون رفتن بهش نميدادي همه اينا باعث شد بفهمم خبراييه يه روز ناخواسته دعواي بين تو وايناز وشنيدم فهميدم از اون دختراست (يه نگاهي بهمون انداخت)خداحافظ

با ترس به رفتن فرحناز نگاه كردم آراد نگام كرد وگفت: نترس اگه چيزي بگه اولين كسي كه ميكشم خودشه

اينو گفت وبا سرعت از پله ها رفت بالا ...ليوانا رو از ميز برميداشتم ...خاتون باپيش دستي كه تكه كيكي رو كه آراد گذاشته بود داد دستم وگفت:ببر اتاقش

پيش دستي رو برداشتم به همه كيک داد الا من...از پله ها رفتم بالا در اتاقش باز بود خودشم لبه تخت نشسته بود يه ضربه به درزدم ورفتم تو نگام كرد وگفت:سلام ماه خانم..چرا اخمات قاطيه؟

-به من كيک ندادي..

پيش دستي رو ازم گرفت دستاش وگذاشت كنار خودش وگفت:بيا اينجا بشين..(كنارش نشستم)من هلن ونبردن به كلبه...تو الاچيق نشستيم

-اگه برده شي هم اشكلي نداره كلبه خودته

دستش ودراز کرد وگفت:کادو تولدم وبده

خندیدم وگفتم:کادويي درکار نيست

ناراحت شد وگفت:واقعا چيزي برام نخريدي؟-

نه..چون اگه مي خريدم با پول خودت بود فکر نکنم کادو محسوب بشه درضمن اونقدر کادوهاي گرون گرون بهت دادن که اگه منم برات مي خريدم تو چشم نمي اومد -

دستش وانداخت دور گردنم وگفت:خدا بهترين کادو رو بهم داده..اونم آينازه

خنديدم وگفتم:باشه پس يه چيزي بهت ميدم که برام خيلي عزيزه

گردنبدي که مادرم براي روز تولدم خريده بود واز گردنم باز کردم گذاشتم تو دستش وگفتم:اين برام خيلي عزيزه...ميدمش به تو

نگاش کرد وگفت:قشنگه..کي بهت داده؟

.. با بغض گفتم:مامانم قبل از فوتش

اشکم وپاک کردم بغلم کرد وگفت:گريه نکن..يه روز مي برمت پيش مادرت

دستم وانداختم دور کمرش وگفتم:ممنون...خيلي دوست دارم آراد

منم دوست دارم...اما دوست داشتن من حد واندازه نداره-

ازم فاصله گرفت بلند شد رفت سراغ گاوصندوقش با يه جعبه برگشت کنارم نشست وگفت:ناقابل..نمي دونستم چي برات بخرم

ازدستش برداشتم بازش کردم يه ساعت طلاي سفيد که توي نور درخشش خاصي داشت آراد به دستم بست استينام وبالا زدم ونگاش کردم

آراد خنديد وگفت:ساعت بيچاره پيش دستاي سفيد تو شرمنده شد

ممنون..خيلي قشنگه-

خواهش ميکنم.....کيک بخوريم؟-

..اره-

پيش دستي رو گذاشت وسط دوتامون مشغول خوردن شديم گفت:نمي خواي چيزي درمورد اين كيک بپرسي ؟

نه..مهم اينه كه الان دارم مي خورم-

خنديد وگفت:بي احساس...اينو براي دوتامون بريدم كه يه جاي خلوتي بخريم

از گفتن جاي خلوت ترسيدم ...نگاش كردم حالت نگاش تغيير كرده بود يهو گفتم:پرهام چرا نيومد ؟

خنديد وگفت:ترسيدي؟

نه..من كي از تو ترسيدم كه اين بار دومم باشه؟-

خداييش اينو راست گفتي...پرهام وفرستادم پيش ليلا-

با صداي نيمه دادي گفتم:اخه چرا؟...شايد ليلا دوست نداشت پرهام اونجا ببينتش

عزيزم اين پرده گوش و من تا اخر لازم دارم چرا داد ميزني؟...محسن با ليلا حرف زده - اونم قبول كرد كه با پرهام صحبت كنه هم درمورد خودش هم زندگيش... تا كي بايد ليلا رو قايم كنم

اگه پرهام قبول نكنه چي؟-

اگه پرهام قبول نكنه مطمئن باش ليلا رو بخاطر خودش نميخواسته-

بعد انگار يه چيزي يادش اومده باشه چنگالشو گذاشت تو پيش دستي وخم شد پايين يه تابلويي از زير تختش دراورد پشت تابلو رو نشونم دادوگفت:ميدوني اين چيه؟

.. فكر كنم تابلو باشه-

اره.. كي بهم داده؟-

اميرعلي؟-

صحيح است..چي كشيده؟-

نمي دونم-

چه عجب يكيشو نفهميدي..تابلورو چرخوند طرف من با تعجب نگاش كردم من وآراد بوديم - كه هميدگه رو در اغوش گرفته بوديم موهاي فرم كه يه نسيم بلند ش كرده بود...دستم ورو تابلو مي كشيدم گفت:امير گفت به آيناز بگو اين همون تابلويي كه نميذاشت ببينيش

چرا وقتي ما با هم بد بوديم اين نقاشي رو كشيد؟-

چون مطمئن بود ما يه روزي ليلي وفرهاد ميشيم-

خنديدم وگفتم:ليلي ومجنون ...شيرين وفرهاد

نه..آراد وآيناز اينم دوتا عشق افسانه اي هم بايد از فردا بچه ها تو كتب درسيشون بخونن-

باهم خنديدم تابلو رو تو اتاق آراد نصب كرديم...وقتي به تابلو نگاه ميكردم انگار تمام احساس امير روتابلو كشيده شده بود...دوروز از فروردين گذاشت دوروز عالي بدون هيچ غم واشكي بدون دعوا وتنبيه اما چه زود گذشت روزاي باهم بودن من وآراد روزايي كه هيچ وقت با هيچ كس حسشون نكرده بودم

خانم ..خانم-

چشمام وباز كردم نگراني از سرو روي رحيمه مي باريد براي گريه كردن به يه تلنگر احتياج داشت نشستم وگفتم:چي شده رحيمه چرا نگراني؟

خانم زودترلباس بپوشيد بايد ازاينجا بريد-

با ترس گفتم:كجا؟

بازوم گرفت واوردم پايين وگفت:خانم سوال نكنيد فقط بريد لباس بپوشيد

دستم وكشيدم وگفتم:چي ميگي تو رحيمه من كجا برم ؟

رفتم اتاق آراد...نگران ورنگ پريده رو صندليش نشسته بود محسن هم نگران وكلافه كنار پنجره گفتم:چي شده؟من بايد كجا برم ؟

دوتاشون نگام كردن آراد اومد طرفم گفت:آيناز برو لباسات وبپوش بايد از اينجا بري؟

اعصابم خورد شد داد زدم:كجا برم؟چرا بايد برم؟

محسن:سيروس فهميده تو كي هستي...بايد همين الان ببرمت يه جاي امن جونت در خطره

مگه تو سرگرد نيستي ؟چرا نمي توني بهم كمک كني؟ چرا اون مرتيكه رو نمي گيرين؟-

آراد:قربونت برم الان وقت بحث كردن نيست برو زودتر حاضر شو

گريم گرفته بود بغلش كردم وگفتم:كجا برم آراد..من فقط تو رو دارم

محسن رفت بيرون ..آراد بوسيدم وگفت:قول ميدم زود همديگه رو ببينيم

سرم وتكون دادم واومدم بيرون به كمک رحيمه وچشماي گريون لباس پوشيدم ساكم وبرداشتم واومدم پايين خاتون ومش رجب با گريه تو حياط وايساده بودن خاتون نگام كرد ..واومد پيشم...بغلم كرد وگفت:الهي قربونت برم

نتونستم زياد تو بغل گرم ومادرانه خاتون بمونم از مش رجب خداحافظي كردم تا اون موقع اشكاي مش رجب وديده بودم ...اما الان بخاط من داره زار زار گريه ميكنه ...از رحيمه خداحافظي كردم..موند آراد خيلي داشت به خودش فشار مياورد كه گريه نكنه بغض در حال تركيدنش وتو گلوش خفه كرده بود ميخواستم بغلش كنم وتا جون داره ببوسمش وبگم دوسش دارم اما نتونستم رو به محسن كرد وگفت:جون تو جون آيناز...تورو به علي مواظبش باش همه زندگيم ودارم دستت ميدم

خيالت راحت جاش امنه-

...دست بابام نيوفته-

آراد جان نگران نباش مواظبشم (به من نگاه كرد)بريم وقت نداريم-

تا وقتي سوار ماشين شدم چشم از آراد برنداشتم درو بستم برگشتم ماشين حركت كرد..آراد وايساده بود اشک از چشماش سرازير ميشد چقدر دير عاشقت شدم..ثانيه به ثانيه ازش دور ميشدم خاتون، مش رجب خداحافظ..آراد بخاطر تمام بدي هام ببخش از عمارت اومديم بيرون ديگه ديدمشون ...يكي چنگ زد به قلبم حس يه تكيه از وجودم جا مونده بغضي كه داشت خفم ميكردو شكوندم ..گريه كردم محسن چيزي بهم نمي گفت ...ماشين وجلو يه خونه پارک كرد وگفت:پياده شو رسيديم اينجاكجاست؟شبيه روستا بود پياده شدم ..با يه سنگ درو زد..يه پير زن درو با زكرد با خوشحالي بغلم كرد ووگفت:بفرماييد تو

رفتيم توعين عزادارا يه گوشه قمبرک گرفتم ..خانمه پيشم نشست وگفت:همه چي درست ميشه دخترم نگران نباش

بابغض وصداي گرفته از گريه گفتم:تازه ميخواستم مزه خوشبختي بچشم نذاشتن

..بغلم کرد وگفت:اروم باش

محسن خدا حافظي كرد ورفت...من يک هفته تمام اونجا بودم بي خبر از آراد بدجور دلم هواش وكرده ..حتي به ديدن اخماشم راضي بودم ...يک شب مثل هميشه بعد شام خوابيدم

هنوز يک ساعت از خوابم نگذشته بود كه يه صداهايي شنيدم ...بلند شدم درو باز كردم ديديم دوتا مرد با لباس سياه يكيشون دهن مروريد وبسته يكيشون اومد طرف من اجازه يک حركت بهم نداد ..سريع گرفتم واز اتاق بيرونم كردن وانداختم تو ماشين وگفت:اگه بيهوشي نميخواي پس خفه شو...

نگاش كردم وچيزي نگفتم..نميدونستم اينا كين ومن ودارن كجا ميبرن..پيچيد تو يه خونه متروكه..منو بردن تو يه اتاق وگفت:فقط 15 دقيقه ساكت باشي همه چي تموم ميشه

رفت بيرون ودرو بست صداي پارس سگ مي اومد .. رو زمين نم دار وسرد نشستم حتي نميخواستم فكر كنم بعد پنج دقيقه در باز شد سعيد وشاهين با يه مرد ديگه گفت:همينِ؟ دوتاشون گفتن: اره خودش...

با تعجب به دوتاشون نگاه كردم ..رفتن بيرون درو بستن اينا اينجا چيكار ميكنن؟همون 15دقيقه كه گفت تموم شد..اومد تو بازومو گرفت دستمو كشيدم وگفتم:نكن..خودم ميام

پوزخندي زد وگفت:خيل خب بيا

با هم اومديم بيرون از پله ها ي خراب وداغون رفتيم بالا نگاشون كردم به سيروس كه رو ميل نشسته بود وسيگار ميكشيد به آراد كه انگار بيست كيلو وزن كم كرده با ديدن من آب دهنشو پايين فرستاد..ترس..نگراني..خوشحالي همه رو تو چشماش ديدم ..هلم داد نزديک بود بيوفتم ولي خودم ونگه داشتم روبه روي سيروس و آراد وايسادم سيروس گفت:

يادت مياد گفتم اگه بدونم اين دختراز همونايي كه ميخري جلو چشمت سرش ومي - برم؟(آراد با بغض نگام كرد)مگه روز اول كه اومدي تو اين كار نگفتم عشق وعاشقي رو بزار كنار..چون دختراي زيادي زير دستت ميان ؟

-بله..يادمه..

پس چرا گوش نكردي؟-

-گوش كردم..اما بابا من اينو استخدام كردم

دادزد:دروغ نگو.بهداد ميگفت اين يكي از اون دخترايي كه از منوچهر خريدي

دروغ میگه بابا-

سعید چي؟..شاهين..اونام دروغ ميگن؟..منوچهرو زبيده رو گرفتن پس مي مونه يه شاهد - اونم مختار..(خنديد)اخ ببخشيد ..جناب سرگرد محسن رضواني(با اعصبانيت به آراد كه نگران شده بود نگاه كرد)نمي دونستم دارم مار تو استينم پرورش ميدم..خيلي بي چشم ورويي ..بايد همون پنج سال پيش ميدونستم چرا ميخواي با من كار كني(دستش وبه طرف يكي از مردا درازكرد)اصلحه توبده..

اسلحه شو داد...سيروس اصلحه رو گرفت ودادبه آراد وگفت:بكشش

بابا-..

دادزد:گفتم اين دختره رو بكش..اگه نكشيش ميدم يكي ديگه اين كارو بكنه..ميدوني كه كارشون اينه...بردار

آراد با دست لرزون اسلحه رو برداشت اشک رو صورتش سر ميخورد ..منم حالم بهتر از اون نبود گريه كردم...زندگيم نبايد اينجوري تموم بشه..اصلحه رو جلوم گرفت با گريه همديگه رو نگاه مي كرديم.با ترس گفتم:آراد..ميخواي چيكار كني؟

گريش بيشتر شد واصلحه رو آورد پايين وگفت:نمي تونم..نمي تونم

اين تقاص خيانتي كه به من كردي-..

آراد داد زد:كدوم خيانت؟اين كه يكي رو دوست دارم خيانته؟..شد يه بار برام پدري كني؟ چرا با من عين دشمنات رفتار ميكني؟مگه من بچت نيستم از خون وگوشت خودت نيستم؟..پسراي مردم اگه عاشق دختري بشن به پدرشون ميگن اونام براي بچشون سنگ تموم ميزارن اما من چي از ترس اينكه بابام عشقم ونكشه چيزي بهتون نميگفتم

سيروس بي احساس نگاش كرد وگفت:سه ثانيه وقت داري بكشيش..

آراد با اعصبانيت اصلحه روطرف باباش گرفت بقيه اصلحه هاشون رو اوردن طرف آراد سيروس با دست اشاره كرد كه اصلحه ها رو پايين بيارن سيروس گفت:آراد من باباتم..

آينازم تمام هستيمه...اگه ميكشي دوتامون با هم بكش-

يكي از پشت به آراد نزديک ميشد داد زدم:آراد

مرده سريع زد به گردن آراد..جيغ زدم با حالت فلج شده افتاد زمين

سیروس اروم اصلحه رو از زمین برداشت وگفت:نترس الان نمي كشمش ميزارم جلو چشمات با محسن يه جا كارشو تموم ميكنم ...اين دخترو از جلو چشمم دور كنيد

يكي از مرداي گنده دستش ودور بازوم حلقه كرد واز رو زمين بلند شدم من وكشون كشون با چشم گريون به همون اتاق نم دار بردن آراد صدا ميزدم وگريه مي كردم..بعد چند دقيقه در باز شد وآراد اومد تو با پاي لنگون راه مي رفت..سريع رفتم طرفش وبغلش كردم گفتم:دلم برات شده بود

دستاش ودور شونم حلقه كرد وگفت:منم بدون تو شب وروز نداشتم

ازش جدا شدم گفتم:خوبي؟..كتكت كه نزدن؟

با لبخند گفت:نه..فقط پام لبه ميز خورد..كمي دردم ميكنه

به پاش نگاه كردم وگفتم:پات داره خون مياد..بيا كنار ديوار بشين

به ديوار تكيه داد..كنار پاش نشستم شلوارخونيش وبالا زدم...بالاي قوزك پاش بريده بود ..شال واز سرم برداشتم از وسط دوتكيه كردم..همين جور كه شالم ودور پاش ميبستم..براش خوندم:اتل متل يه مورچه،قدم مي زد توكوچه ،اومد يه كفش ولگرد پاي اونو لگد كرد مورچه باش شكسته،راه نمي ره نشسته،...با برگي پاشو بسته،..نمي تونه كار كنه دونه هارو بار كنه،...تو لونه انبار كنه،...مورچه جونم تو ماهي عيب نداره سياهي،...(يه گره به شال ..دادم وگفتم (خوب بشه پات الهي

نگاش كردم با لبخند گفت:حالا ماشديم سياه؟

-خب سياهي ديگه..

-كجام سياهـه؟

..باديدن آراد باز كرم ريختنم شروع شد..با خنده گفتم:اونجات سياهه

-كجا؟..

..به زيپ شلوارش نگاه كردم وگفتم:اونجات

..به زيپ شلوارش نگاش..با دهن باز وخنده گفت:كثافت

خواستم در برم که سریع بازومو کشید..افتادم تو بغلش سفت ومحکم تو بغلش فشارم میداد..گفتم:ببخشید خب..تقصیر خودته حرف تو دهنم میزاري

-من که چیزي نگفتم...

-خب ولم کن دیگه..

- نمي خوام..دلم خيلي برات تنگ شده بود...هر جاي خونه نگاه ميکردم تو بودي..صبح مير فتم شب برمي گشتم...يه شبايي هم توهتل مي موندم نمي تونستم اون خونه رو بدون تو تحمل کنم ...داشتم ديونه ميشدم

ازش جدا شدم وگفتم:بخاطر همين اينقدر لاغر شدي؟

-اره..دوبارم بخاطر غذا نخوردن تو بيمارستان بستري شدم

-نبايد اين کارو مي کردي...

-دست خودم نبود..بدون تو غذا کوفتم ميشد...اون عمارت با قبرستون ديگه فرقي نکرده بود

صورتش وبوسيدم وکنارش نشستم..دستش وانداخت دور گردنم سرم وگذاشتم رو شونش وگفتم:تا کي بايد اينجا باشيم؟

-نميدونم..اينجور که بابام ميگفت دنبال محسنن خدا کنه نياد

-اصلا اونا از کجا فهميدن که مختار پليسه؟

خندید وگفت:مختار نه محسن...بابام آدم زیاد داره حتما یکیشون فهمیده به بابام گفته

تو خودم جمع شدم گفت:سردته؟

-خيلي...احساس مي کنم تو يخچالم

دست شواز دورگردنم برداشت ...رفت طرف در...چند بار با مشت بدر زد گفتم:چي کار ميخواي بکني؟

با لبخند نگام کرد وچيزي نگفت...در باز شد گفت:پتو مي خوام

-مرده پوزخندي زد وگفت:کاراتونو بزارید برابعد ازدواج..

آراد با اعصبانیت چنان مشتي کوبید تودهن مرده که نقش زمین شد آراد گفت:اینو زدم تا دفعه بعد حرفتو تو دهنت مزه کني بعد بگي حالا گمشو برو یه پتو بیار

مرده بلند شد با پشت دستش دهن خونیش وپاک کرد وگفت:حیف که پسر سیروسي وگرنه مي دونستم چیکار ت کنم

من پسرهیچ خري نیستم...حالا واسه من کري نخون-

مرده دستشو بلند کرد آراد تو هوا گرفتش ..پیچوندش محکم زد زانوش که صداس شکسته شدن مچ دستش شنیدم ..جیغ کشیدم مرده از درد افتاد رو زمین ...با اخ ونالش یکي دیگشون اومد..زیادي گنده بود به آراد گفت:این چکاري بود با تیرداد کردي؟

فقط پتو مي خواستم...حرف زیادي زد-

خیل خب برید تو براتون میارم-..

آراد دادزد:الان..

مرده خم شد تیرداد وبلند کردوبرد دودقیقه بعد با پتو برگشت آراد گرفت دربست اومد پیشم گفتم:لازم نبود این کارو کني

پتورو روزمین پهن کرد وگفت:تو نگران اون نباش.بخواب

با تعجب گفتم:کجا؟

رو پتو دیگه-..

خندیدم وگفتم:پس بالشتم کو؟

کنار پتو روزمین خوابید...دست چپش وگذاشت رو پتو وگفت:فکر کنم از بازوم بشه به عنوان بالشت استفاده کرد

به دستش نگاه کردم..دو دل بودم گفت:اگه راحت نیستي میخواي لباسم در بیارم روش بخوابي

نه..نه اینجا خودش سرد هست ممکن سرما بخوري-

منتظر نگام میکرد...لبمو گاز گرفتم اروم خم شدم..سرم وگذاشتم رو بازوي سفتش سرم وبلند کردم ویه نگاهي به چشماش انداختم..خوشحال بود بلند شد پتوي اضافه رورم انداخت دستش ورو پتو دور شونهام حلقه زد...دستم وگذاشتم رو پهلوش حرارت گرماي بدنش وحس میکردم سرم به سینش چسبوندم...صداي ارام بخش ضربان قلبش تو گوشم مي پیچید..دوستش داشتم...

-آراد..

-جونم..

میشه ما بدون دردسر به هم برسیم؟-

اره...دوست داري توي جشن عروسیمون کیا دعوت کنم؟-

-همه دوستام که پیش منوچهر بودن با نسترن که بوشهر..

-یکي دیگه مونده..

سرم وبلند کردم...نگام کرد گفتم:کي؟

با لبخند گفت:بابات...باید اجازه عقد وبده

-نمي خوام ببینمش..

عوض شده..دیگه اون باباي معتاد نیست الان داره تو کمپ ترک میکنه-

کمي ازش فاصله گرفتم وگفتم:چرا این کارو کردي؟..اون باعث این همه بدبختي من شده

- تو که اینجوري نبودي؟...آینازي که من مي شناسم دشمنشم مي بخشه چه برسه به باباش...مادرت وبابات نکشت

غیر مستقیم دخالت داشت..اگه با قاچاقچیا کار نمیکرد..بدهکار نمیشد...مادر منم نمي مرد-

- خدا گر زحکمت ببندد دري زرحمت گشاید در دیگري...باید مادرت مي مرد تا تو بیاي تهران من تورو ببینم وازت خوشم بیاد..خدا هم میخواست دوجفتمون واز تنهایي بیرون بیاره

نفسي کشیدم ودیگه چیزي نگفتم...خوابیدم بین خواب وبیداري بودم که صداي شلیک گلوله شنیدم یهو از جام پریدم...

آراد:نترس آيناز

صداي چيه؟-

شليک گلوله..فکر کنم محسن اومده-

يهو شيشه با شليک گلوله شکست جيغ زدم پريدم تو بغل آراد..رو زمين دراز کشيديم آراد بانگراني گفت:چيزيت نشد؟

با ترس وگريه گفتم:نه...اينا مسلسل دستشون يا اصلحه؟

صداي دوتاش مياد-..

صداي محسن که بلند چند بار دستور ايست داد وشنيدم...گوشام وتيز کردم..شليک گلوله .....نمي دونم کيو کشت آراد گفت:محسن بود

در با يه لگد باز شد..با ترس سيخ نشستم چراغ رو زد محسن با بازوي خوني اومد تو آراد ..پشتم نشتسه بود...با لبخند به دوتامون نگاه کردگفت:تموم شد

چند سال بعد

آلبوم عکس عروسيم ورق ميزدم تک تک عکسارو نگاه کردم...شب عروسيم بهترين شب زندگيم..عکس دونفره از من وآراد يکي از عکسا رواز آلبوم کشيدم بيرون ..نگاش کردم رومبل نشسته بودم.. نسترن ومهناز ونگار پشتم وايساده بودم..چپ وراستم کاملیا وليلا پايين رو زمين مهساويسنا، سپيده..نجوا وندا نشسته بودن عکسي از بهترين دوستام بوسيدمش ..به يکي ديگه خيره موندم ..من وبابام.. بخشيدمش سخت بود اما آراد راضيم کرد الان بابام خيلي فرق کرده ديگه معتاد نيست با قاچاقچيا کار نميکنه دوتا کوچه پايين تر تويه سوپر مارکت کار ميکنه شبا هم ميره تو خونه مجرديش... کاش باباي آراد هيچ وقت با قاچاقچيا کار نمي کرد تا مجبور به خودکشي نشه...عکسايي که با پرهام وآبتين وخاتون ومش رجب گرفته بودم همه رو نگاه کردم..چه روزگاري داشتم..يهو در باز شد

مامان..خاله فرحناز زنگ زده گفته سه سوته برو به مامانت بگو بياد-

آلبوم وبستم وبالبخند گفتم:دختر گلم چند دفعه گفتم بدون در زدن وارد نشو؟

موهاي لختش از رو صورتش كنار زد وبا تعجب گفت:ولي مامان من درزدم..سه بارم در زدم شما متوجه نشديد

چقدر غرق در خاطراتم بودم كه متوجه آيسان نشدم بلند شدم جلوش وايسادم خم شدم وصورتشو بوسيدم وگفتم:الهي من قربون اين فسقل خانم برم

با اعتراض گفت:مامان من 6سالمه نگو فسقل

چشم..خانم بزرگ-

با هم از اتاق اومديم بيرون..از پله ها مي رفتيم پايين ..آرشام با سيبي كه گاز مي زد اومد بالا و گفت:باز معلوم نيست تو غذا ش چي ريخته كه ميخواد بري گند كارياشو درست كني؟

با تاكيد گفتم:آرشام..

مگه دروغ ميگم مامان؟-

همين جور كه از پله ها ميرفت بالا موهاي آيسان وكشيد كه جيغش بلند شد وبا دو رفت طرف اتاقش آيسان گفت:مامان نگاش كن...

اينو گفت رفت طرف اتاق آرشام..منم رفتم پايين داد زدم:خاتون..رحيمه بريد بالا اين دوتا وروجک باز دعواشون شده

گوشي رو برداشتم دوتاشون طبق معمول هميشه رفتن بالا كه آيسان وآرشام وجدا كنن جواب دادم:الو..

فرحناز:آيناز كجايي يک ساعت منو اينجا كاشتي؟

ببخشيد اين دوتا باز افتادن به جون هم-

كي؟آيسان وآرشام؟-

نه من وآراد- ...

خنديد يهو گفت:واي آيناز غذام...خيلي بد مزه شده نميدونم چيكارش كنم؟

فرحناز جان چرا هر سال ميگي نهار سيزده بدر با منه بعد گند ميزني به غذا؟-

خب ببخشيد...حالا مياي؟-

-بله..اگه نيام كه منو مي كشوني مي بري...

دادزد:مرسي...خدا خيرت بده خداحافظ زود بيايا

-چشم خدا حافظ

گوشي رو قطع كردم...فرحناز يک سال بعد از عروسي من وآراد با من آشتي كرد وبا هم خوب شديم چيزي كه هيچ كس باورش نمي شد آرشام اومد وگفت:گند زده بود نه؟

-بله...

-من يكي كه حاضر نيستم همچين زني بگيرم

-زن گرفتنت پيش كش ..اذيت آيسان نكن..خير سر جفتمون 14سالته

لم داد رو مبل وگفت:بابا گفته هنوز براي عاقل شدنم زوده

-بزار بابات بياد حساب اونم دارم..ميرم پيش فرحناز مياي؟

-نه...بعدا با بابام ميام

-باشه..

داشتم ميرفتم بالا كه گفت:مامان..اين آيسان هم با خودت ببر خيلي ثواب ميكني به خدا

خنديدم وچيزي بهش نگفتم ...قيافه آيسان كپ آراد بود وآرشام مثل خودم ولي اندامش شبيه آراد بود رحيمه آيسان وحاضر كرد از پله ها اومديم پايين آيسان گفت:خداحافظ خاتوني باي رحيمه

خاتون گفت:به سلامت ..عزيز دلم

ازدوتايشون خدا حافظي كردم..سوار ماشين سوزوكيم شدم وبه طرف خونه فرحناز راه افتاديم..وقتي رسيديم آيسان خودشو پرت كرد پايين سرش داد زدم:آيسان صد دفعه گفتم خودتو اينجوري پرت نكن دست وپات ميشكه

اون توجهي نكرد وبه عشق دختر فرحنازآوا دويد سمت خونه ...با بير بير سعي كرد زنگ وبزنه دستش نرسيد پشتش وايسادم زنگ وزدم ..در باز شد رفت تو آوا با داد وجيغ اومد طرف آيسان همچين همديگه رو بغل كردن انگار سي سال همديگه رو نديدن ...فرحناز با

نگراني اومد طرفم بعد روبوسي وسلام وعليک يه راست رفتيم تو آشپزخونه ..در قابلمه رو باز کردم..کمي از غذا چشيدم مزه تلخ وشور وشيرين وتند خلاصه مزه همه چي ميداد الا قرمه سبزي وگفتم:فرحناز خودت فهميدي چي پختي؟

اره..قرار بود قرمه سبزي بشه حالا نمي دونم چي از اب در اومده..تورو خدا يه کاريش - بکن تا زود تر گندش در نيومده

آوا اومد تو وگفت:مامان بازم غذا رو خراب کردي گفتي خاله آيناز بياد؟

فرحناز بلندشد وبا تشر گفت:برو بيرون ببينم..برو آيسان بازي کن

با اه وناله فرحناز، قرمه سبزي درست مي کردم که نگاه سنگين فرحناز رو حس کردم نگاش کردم وبا لبخند گفتم:به چي زل زدي؟

دستش وگذاشت زير چونش وگفت:خيلي خوشکلي

-چي؟...

ميدوني چرا تا حالا بهت نگفتم خوشکلي؟چون بهت حسوديم ميشد..چشمات رنگي نبوداما - گيرايي خاصي داشت ...تو موهات فر درشت بود اما من بايد فرش مي کردم لبات هم خيلي خوشکل قدتم با اينکه از من کوتاه تر بودي اما عين مانکن ها خوش اندام بودي..همه اينا حرصم ودر مياورد ميخواستم سر به تنت نباشه

خنديدم که صداي آيفون بلند شد آواداد زد:من باز مي کنم

فرحناز داد زد:خودم مي دونم چرا داد ميزني؟...آيناز باور ميکني اين دختر انگار منشي اين .. خونست يه دستش تلفن يه دستش آيفون

با جيغ آوا وآيسان منو فرحناز با ترس پريدم تو سالن..ديديم جفتشون افتادن رو سارا دختر ليلا وپرهام با جيغ وداد همديگه رو مي بوسن

..پرهام:آيناز دخترت رئيس کل دختر شراي تهران ها

..گفتم:نه اينکه دختر خودت خيلي آرومه

با ليلا وپرهام سلام کرديم..پرهام رفت پيش بهنام شوهر فرحناز نشست ليلا هم اومد تو آشپزخونه پيش ما ليلا به قابلمه نگاه کرد وگفت:فرحناز بازم؟

..فرحناز ملتمسانه گفت:تورو خدا به كسي نگو

-شرط داره..

-چي؟

-اون سرويس طلا رو كه تازه خريدي بدي به من

-باشه..

فرحناز براي پذيرايي از پرهام رفت كه دوباره زنگ آيفون به صدا دراومد آوا داد زد:خودم باز ميكنم

فرحناز از تو سالن داد زد:آوا خواهش مي كنم ديگه نگو درو باز ميكنم ...عالم وادم مي فهمن تو مسئول در باز كردني

ليلا خنديد وگفت:اعصاب نداره ها

فرحناز با برفروختگي اومد تو نشست ..ليلا با مسخره بازي پشتشو ماساژداد وگفت:اروم باش عزيزم هنوز كل مهمونا نيومدن

..فرحناز خنديد وگفت:ليلا

كاملیا وآبتین اومدن تو بعد سلام وعليک كردن آبتين رفت پيش مردا كاملیا هم پيش ما نشست فرحناز گفت:مهدي رو چرا نيوردي؟

-گفت فردا با مامانينا ميان پيشمون

..آيسان اومد تو داد زد:بابام اومد

فرحناز:ميگم آيناز دختر تو هم دست كمي از آوا ي من نداره ها

-جفتشون تو يه سال دنيا اومدن ديگه

كاملیا:بيا يه بوس بده به خاله ببينم

آيسان كاملیا رو بوسيد آراد اومد تو آشپزخونه وگفت:بازم كه شما خانما جلسه اوليا مربيان وتو آشپزخونه برگزار كرديد

فرحناز:خب داريم اشپزي مي كنيم

آراد:ميكنيد..يا ميكند

فرحناز با اخم نگاش كرد وبقيه بهش خنديدن

..بعد اينكه آشپزي تموم شد همه تو سالن نشستيم

بهنام:خب زن خوبم نهار فردا كه انشاالله سالمه؟

پرهام خنديد وگفت:نه قربونت برم فردا هم مهمون آينازيم

همه جلو خنده هاشونو گرفتن..فرحناز گفت:خوب بخندين چرا خندهاتون ونگه داشتين

اولين كسي منفجر شد پرهام بود...صداي آيفون كه از اخرين مهمون خبر ميداد به صدا دراومد آيسان داد زد:شوهرم اومد خودم درو باز ميكنم

آبتين:آراد جلو دخترت وبگير از همين الان بچه مردم وتصاحب كرده

آراد:چرا اين كارو بكنم؟از روزي كه آيسان دنيا اومد اميرعلي گفت عروس خودمه

در باز شد اميرعلي ومونا با پسرشون عليرضا اخمو كه چهرشو از پدرش به ارث برده اومدن تو..آيسان در اولين فرصت چنان پريد روش كه جفتشون افتادن زمين همه بهشون خندين اميرعلي آيسان وبلند كرد وگفت:عروس گلم مواظب خودت باش

با هم اومدن پيش ما آيسان رو پاي امير علي نشست وگفت:عمو امير چرا پسرتون اخموئه؟

خب تو بخندونش-

باشه ..ولي گفته باشم اگه پسرتون بخواد همين جوري اخمو باشه بايد به فكر يه عروس - ديگه باشيد

همه مون خنديدم مونا گفت:اخه چرا؟پسرم به اين اقايي اخمشم بزرگ بشه درست ميشه

از قديم گفتن خشت اول گر نهد معمار كج تا ثريا مي رود ديوار كج اگه الان اين جوري - باشه بزرگ هم بشه همينه

آراد:دختر گلم كوتاه بيا

نميشه بابا..اخه نگاه كن جوري به باباش چسبيده ..انگارنه انگار تا چند سال ديگه قرار - زندگي مشتركمون رو شروع كنيم

كامليا:تو زبونت به كي رفته خوشكل ؟

آرشام:به مامانم كه هيچ وقت جلو بابام كم نمياره

آراد با اخم ومن با چشم غره نگاش كرديم ..بدبخت كپ كرد نشست..سارا يهو گفت:فهميدم چيكار كني آيسان..بوسش كن بعدش قلقلكش بده ..هر وقت مامانم قهر ميكنه بابام مي بوستش

هممون با صداي بلند خنديدم ليلا بيچاره از خجالت سرخ شده بود پرهام گفت:بابا ابرومون وكم وزياد كردي

آيسان گفت:فكر خوبيي

بلند شد روبه روي عليرضا با پنجول گربه وايساد عليرضا به باباش چسبيد وبا اخم وترس گفت:بابا..

اميرعلي:جونم بابا...نترس بابا لولو نيست آيسانِ

شروع كرد قلقلک دادن عليرضا اول اخمو بود بعد خنديد پرهام گفت:ادامه بده آيسان داري موفق ميشي

آراد:ميگم پرهام به پا سارا اون كاراتون ونبينه وگرنه ابروتونو ميبره

كدوم كارا؟-

آبتين فهميد بلند خنديد ..آراد گفت:كاراي خصوصي زن وشوهرا ديگه

پرهام كه تازه متوجه شده بود با چشاي گشاد وخنده گفت:مي كشمت آراد

.....پرهام وآراد دنبال هم مي دويدن ما هم به بچه بازيشون مي خنديديم

نه تو مي ماني ونه اندوه...ونه هيچيک از مردم اين آبادي

به حباب نگران لب يک رود قسم وبه كوتاهي آن لحظه شادي كه گذشت

غصه هم میگذرد

آنچناني كه فقط خاطره اي خواهد ماند

لحظه ها عريانند

به تن لحظه خود جامه اندوه مپوشان هر گز

پایان

پریبانو

امیدوارم از خواندن کتاب لذت برده باشید

آنچه كه در اين كتاب ها توسط سايت بهـ توپـ قرار داده ميشود نوشته هاي نويسنده كتاب ميباشد و سايت ما هيچگونه مسئوليتي در قبال محتوا ندارد.

www.behtoop.com

ساخت کتاب توسط سایت بهـ توپـ